رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

عطر یوسف شمیم یاس

نویسنده: نشمیل قربانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:

از اینجا تا عرض جغرافیایی تو ،هر چقدر می خواهد طول بکشد ؛حساب مساحت انتظار با من. انتظار ،زیباترین نقاشی دنیاست وقتی ،حاصل تصویرش .... تو باشی. عطر تو ... رایحه ی من ..... وقتی به هم سازند .. شوره زار را گلستان می کنند. لبخند و بگیر از من یا بغض منو تن کنتو عاشقمی یا نه ؟ تکلیفتو روشن کن کبریت بکش شاید روشن بشه تنهاییت بی حرف مرورم کن تو هق هق هر کبریت لبخندو بگیر از من تو آینه مون امروز لبخند تو جاری بود یک لحظه دلم لرزید تردید تو مسری بود تو رودی و بی دریا ابرم که نمی بارم خوشبخت ترم چون که رویای تو رو دارم لبخندو بگیر از من این فاصله مشکوکه از بغض تو می ترسم می ترسم از این تردید دیوونه بشیم با هم لبخندو بگیر از من یا بغض منو تن کن تو عاشقمی یا نه ؟ تکلیفتو روشن کن
لبخندو بگیر از من

رمان بازار
romanbazar.ir

الهی به امید تو
سر به زیر ، بر زمین و زمان لعنت می فرستم.
دوست ندارم سر بلند کنم و باز چشمم به سفره ی پر زرق و برق جلو رویم بیفتد . لباس عروس تنم ، حس نفرتم را دو برابر می کند.
تور سفید روی صورتم کلافگی ام را صد چندان می کند و من با حرص ، نفسم را فوت می کنم شاید از شدتش کاسته شود ، اما نمی شود...
از صدای نفس های مرد کنارم مشمئز می شوم و با تنفر خانه کرده در چشمانم ، از داخل آینه ی سفره ی عقد ، برایش خط و
نشان می کشم . اما در او اثر ندارد ، سر خوش می خندد و مرا بیشتر از قبل در خود مچاله می کند.
کاش می توانستم نگاهم را در جمعیت بچرخانم ؛ اما نه توانایی نگاه کردن به چشمان پر اشک مادر را دارم نه سر به زیر افتاده ی آرمین را.
می دانم " روزبه " کنار آرمین ایستاده و بعد از سال ها برادری می کند در حقش ، و " رزا " گوشه ای بر دیوار تکیه زده و به

رمان بازار
romanbazar.ir

یقین از حرص دستانش را مشت کرده و بی قرار است.
و پدر .... آخ.....
نگرانی نگاهش هیچ تأثیری در من ندارد.
من با قبول این ازدواج ،
او را ،
خود را ،
و همه ی زندگی ام را به آتش کشیدم.
می داند با او سر جنگ دارم.
می داند می خواهم به این روش با او تصویه کنم حساب چندین ساله ام را!
می داند لجبازم و این کینه ی نفرینی از دلم پاک نمی شود.
می داند .. همه را می داند....
اما من ، آبرویش را بهانه کردم....
در برابر چشمان پر از خشم عمو عباس و نگاه های پر از نگرانی عمه و عزیزجون ، آبروی پدری را بهانه کردم که از نظر من ارزشی ندارد.
یک تنه ایستادم و این عروسی را راه انداختم . و آه از نهاد پدر بر آوردم که می دانست مخالفت هایش ارزشی برایم ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دیدن نگاهش که پر از درماندگیست ، سرم را بالا می گیرم و همزمان ، نفسم می گیرد.
حس از بدنم رخت می بندد و قلبم تپش منظم وارش را فراموش می کند.
برای اطمینان از اینکه آنچه پشت تور سفید به چشمم آمده درست است ، سریع تور را بالا می زنم.
لرز به دلم می نشیند ، به پاهایم سرازیر می شود و به دستانم هم سرایت می کند . و بعد کل وجودم مرتعش می شود.
کنار پدر ایستاده و با ابروانی در هم ، نگاهم را چنان نشانه رفته که ترس چتر می شود بر سرم.
درد می پیچد در یاخته های تنم.
ناخودآگار تور را رها می کنم . اما نگاهم دوخته شده بر دو نگاه پر حرفش.
نگاهش شماتت دارد و ... و .... و نمی دانم.
یک چیزی در نگاهش طوفان به پا کرده و من را به قهقرا می کشاند.
باز هم می لرزم.
باز هم می ترسم و از ترس ، نگاه از او می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم دیوانه وار خود را بر دیواره ی سینه می کوبد و حس می کنم گرمایی مذاب کننده به پیمانه ی وجودم می ریزد.
چشم می دوزم به شلوار و کفشهایش ، شلوار پارچه ای طوسی و کفش های مشکی.
چه دیدار دهشتناکی بعد از چند سال داریم . نمی دانم اینجا چه می کند ؟ آمده برای تبریک یا باز هم دل شکاندن!
کاش می دانست بدترین قسم این مراسم دیدار اوست ؛ حتی از نفس کشیدن در نزدیکی مردی که کنارم نشسته هم دردناک تر است.
منتظریم تا عاقد بیاید.
دقایقی پیش بین سر و صدای جمعیت ، جمله ی " عاقد آمد " را شنیدم و نمی دانم چرا هنوز اثری از خواندن خطبه ی لعنتی نیست.
کاش زودتر تمام شود قبل از انکه من در زیر تیربار نگاه او تمام شوم.
کاش می توانستم سرم رو میان دستانم گرفته و فریاد بزنم.
من حضور " احد " را ،
اینجا ،
این زمان ،

رمان بازار
romanbazar.ir

میان این همه بدبختی .. نمی خواهم.
صدای مردی در جمعیت می پیچد.
-عاقد می خوان خطبه رو بخونن سکوت کنین!
و من بغضم می گیرد.
نمی توانم زیر نگاه احد " بله " بگویم . نمی توانم .. هیچ نمی توانم.
حضورش ، این همه نزدیک ، بعد از این همه سال ، زبانم را بند آورده.
با چشم دنبال رزا می گردم تا به نوعی احد را دور کند . باید برای " بله " گفتن لب هایم توانایی داشته باشند و با حضور احد نمی شود.
تداخل دارند نگاه های احد و لب های من.
نگاهم موج وار از روی احد می گذرد تا به رزا برسد اما هنوز به رزا نرسیده ، بر می گردد و روی احدی که به سمتم می آید ، می ماند . باز هم ترس وجودم را به آتش می کشد.
اخمش بیشتر از قبل دلم را نشانه می رود و من نمی توانم نگاه برگیرم.
آرام و محکم گام بر می دارد ، درست مثل گذشته .. مثل همان روزها که اقتدارش از او جوانی بزرگتر از سنش ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم او را تا رسیدن به خودم مشایعت می کند . صلابت نگاهش را به جان می خرم و خیره ی دو گوی نگاهش می مانم.
کنارم که می رسد خم می شود . در گوشم محکم زمزمه می کند:
-همین الان این بازی مسخره رو تموم کن . بلند شو بریم و گرنه این خونه رو جهنم می کنم.
صدای محکم و قاطعش مانند خمپاره ای عمل می کند.
زیر و رو می شوم.
به هم می پیچم.
مبهوت زنگ صدایش ، سر می چرخانم و مدهوشه نگاهش می شوم.
گویی می شوم یاسمن سیزده ساله و او احد بیست و شش ساله . دلم فرار می کند از قفس سینه و به دورش می چرخد.
هنوز او را در لباس های خاکی رنگ و چفیه ای بر دوش می بینم که لبخند مهربانش با دلم بازی می کند.
قرار از کف می دهم.
دم و باز دمم اوج می گیرد ، مثل گذشته!
باز هم بی تابی می کنم برای نگاهش ، لبخندش ، مهربانیش ، صلابتش ، و اینک در سن بیست و سه سالگی ، بی تاب

رمان بازار
romanbazar.ir

آغو.شش هم می شوم.
نباید ... ولی می شود...
دل است دیگر .... زنانگی می خواهد . آن هم از جانب کسی که روزی او را ندید گرفت.
به تأیید حرفش ، سر تکان می دهم.
خنده دار است ... در دوماه اخیر هر کس به نوبه ی خود سعی داشت مرا از این ازدواج منصرف کند اما هیچ تآثیری نداشته و حالا این مرد تنها با دو جمله مرا منصرف می کند.
منصرف که نه ... مرا مصم یعنی او هم می داند زندگی خود را حراج کرده ام تا زخم زنم بر دل پدر!
احد بر می گردد و کنار پدر می ایستد.
من اما هنوز خیره ام به او ... اویی که نماد عشق است برایم ... نماد دل شکستن است ... نماد
لجبازی ست ... نماده...
اَه ... لعنت به او و دل من!
لعنت به من که هنوز هم از شنیدن اسمش حس خوشی می دود زیر پوستم چه برسد دیدنش.
باید بلند شوم . احد چیزی را از من خواسته و اجابت نکنم ؟
او همان است که روزی هر چه می گفت " نه " نمی گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تو سینه می تپید .. وقتی چشام تو رو می دید
پاهام ز رفتن وا می موند .. وقتی لبات منو می خوند.....
هنوز هم ار حرکت لب هایش بی حس می شوم.
اما جایی در درونم آخرین حرفش را یادآوری می کند.
حسی تشر می زند که مگر دل شکستنش یادت رفته که اینجور بی قراری می کنی ؟ .. و من درمانده
بین خواستن و نخواستن دست و پا می زنم.
دوباره نگاهم به چشمان منتظرش وصل می شود . کسی مرا ترغیب می کند به ایستادن ، گویی
نقطه ی اتصال نگاهم مرا هیپنوتیزم می کند.
خوی لجباز درونم را سرکوب می کنم . لجبازی با احد و حمیرا و پدر بعداً.
می ایستم.
و این ایستادن نگاه شهرام را به سمتم می کشد.
تنها شهرام نه ... همه .... همه با تردید به صورتم نگاه می کنند
و من در زیر آن شنل سفید خزدار از
خوشی می لرزم.
معجزه ای که باید من را از این باتلاق بیرون بکشد به وقوع پیوسته و آن حضور احد بعد از نُه سال

رمان بازار
romanbazar.ir

است.
نُه سال!
نگاهم مانند تشنه ای دور مانده از آب ، خود را با نگاهش سیراب می کند . نمی دانم از نگاهم چه می
خواند که تکان خفیفی به سرش می دهد و مرا تشویق می کند به لب باز کردن.
همان حرکت انگار شاه کلید زبان من است.
به تن مرده ی من تو میتونی جون بدی
به لبای خشک من قطره قطره خون بدی...
نفس عیقی می کشم . سر می گردانم به سمت دیواری که می دانم عاقد پشتش نشسته و خطبه را با
صدای رسا می خواند.
بلند می گویم:
-حاج آقا نخونین.
شهرام می ایستد . خشم نگاهش باید واهمه ای شود در دلم و نمی شود.
وقتی کوهی مانند احد انجا ایستاده ، مردی که هنوز هم دیدنش یاد سنگرهای ساخته شده از گونی

رمان بازار
romanbazar.ir

های خاکی و بمب و ضد هوایی و مردانی دلیر و مدافع را برایم زنده می کند ، ترس معنایی ندارد.
شهرام اعتراضش را عیان می کند:
-چی می گی ؟
پر از غرور و نخوت نگاهش می کنم.
نمی داند من با احد ، انگار تمام دنیا را دارم.
از بالا به پایین نگاهش می کنم:
من – حالا بی حساب شدیم.
در ثاینه ای شبیه به هیولایی ترسناک می شود . صورتش کریه تر از هر زمان دیگر ... نعره می زند:
-بخون حاج آقا .. بخون.
و همین حرف باعث می شود آدم هایی هجوم بیاورن به سمتمان ، اما نه برای دعوا با شهرام که برای
حمایت از من!
آرمین کنارم.
مادر پشت سرم و پدر رو به رویم.
روزبه و رزا در کنارشان ... عمو حامد و مسعود پسرش ... عمه و پسرش .... و من تنها و تنها چشمانم
احد را می بیند که در رأسشان ایستاده و فرماندهی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم فرماندهی جوان است به مانند گذشته . فقط یکبار فرماندهی کرد و نمی دانم نتیجه ش
چه بود اما هر چه بود برازنده ترین مسئولیتی بود که بر شانه های یک جوان نوزده ساله گذاشتند.
هنوز هم می داند چگونه نیروهایش را به جلو هدایت کند.
هنوز می داند میدان جنگ ، میدان جنگ است و نباید عقب کشید.
هنوز فرماندهی کردن فراموشش نشده.
و من چقدر شیدای این فرمانده هستم که می داند چگونه حتی قلب مرا فرماندهی کند!
خانواده ـــــــــــــی شهرام اما هاج و واج ما را می نگرند و تنها پدرش جلو می آید . بازویش را می گیرد:
-شهرام!
معترض است به صدای بلند پسرش . اما شهرام او را هیچ نمی انگارد ، مثل دو ماه پیش.
صدا بلند می کند رو به منه محاصره در امنیت:
-بشین.
بابا کمی خود را به سمتش خم می کند:
-مراقب حرف زدنت باشا ... احترام پدرت رو تا حالا داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام حرمت می شکند:
-برو بابا ... تو اگه آدم بودی زن و بچه ت رو نمی ذاشتی بری!
بابا سرخ می شود از این حرفی که در عین تلخی و بی ادبی ، عین حقیقت است.
کمی عقب می کشد . باورش نمی شود غریبه ها هم به رویش بیاورند خطایش را!
و من در عین انزجار از شهرام دلم خنک می شود با حرفش.
مادر شهرام دخالت می کند به طرفداری از پسرش . به سرش قری می دهد و با سرکوفت بیان می
کند:
-دختری که پدر بالا سرش نباشه همین می شه دیگه ... وسط عروسیش یاغی گری می کنه!
و پشت چشمی نازک کرده رو می گرداند.
مامان مریم با دلخوری به او که حق همسایگی رو خوب به جا آورده نگاه می کند . چهار سال
همسایگی و چنین حرف پر ز کنایه ای!
مگر چه دیده بود از ما که چنین می گفت و دل می سوزاند ؟
گرچه که او در طول همین دوماه نشان داد چگونه فرهنگی دارد ! هر بار گناه پسرش را چون چماق بر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق سر ما کوبید و هیچ نگفتیم.
البته عادت مامان مریم است که در مقابل هر بدی ای سکوت کند و هیچ نگوید . مثل همین بیست و
اندی سال که در برابر بابا سکوت کرده و هیچ نمی گوید.
دیگران اما تاب نمی اوردند و اولین نفر ، عمه لب باز می کند به سمت مادر شهرام:
-خجالتم خوب چیزیه والا ! دست درازی می کنین طلبکارم هستین ؟
از حرفش نگاه مادر شهرام به آنی رنگ خشم می گیرد و در مقام جواب بر می آید . تند و تیز می
گوید:
-طلا که پاکه چه منتش به خاکه ؟ والا اگر قر و قمیش دختر شما نبود پسر مام از راه به در نمی شد
خانوم.
و با لحن کینه توزانه ادامه می دهد:
-بابا که اونه چه توقعی از دختره می شه داشت ؟
و همین حرف آتش زیر خاکستر جمع اطرافم را شعله ور می کند . همه به سمتش چنان نگاه می کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

که گویی تا دقایقی دیگر نقشی از این آدم بر روی زمین باقی نمی ماند.
آماده اند برای ریختن آواری از حرف بر سرش.
می فهمد زیاده روی کرده و آدم های جلو رویش به مانند مامان مریم ، حرمت دیگران را بیش از
اندازه حفظ نمی کنند . قدمی به عقب بر می دارد اما نگاهش هنوز پر از کینه به سمتمان نشانه می
رود.
پدر شهرام میانه را می گیرد:
-بسه خانوم!
و رو به مهمان هایی که با چشمان گرد شده ایستاده و دوئل زبانی بین دو خانواده را می نگرند می
گوید:
-همگی لطفًا بفرمایین اون سالن ازتون پذیرایی بشه . بعدش در خدمتتون هستیم.
مهمان ها اتاق عقد را ترک می کنند با همهمه ای که از میانشان می توان پا گرفتن شایعه های تازه را
به تماشا نشست.
خلوت می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها خانواده ی من ! و شهرام و پدر و مادرش می مانند.
شهرام تشر می رود بر نگاه های سرگردان من که نمی خواهم بر روی صورت احد فرود آیند و عجیب
گرفتار میدان مغناطیسی نگاهش هستند.
-منو نگاه کن!
لحن حرف زدنش ، پیش از من ، واکنش بقیه را به دنبال دارد :
-درس حرف بزن.
-بکش عقب ببینم.
-چیکارش داری ؟
.
.
و من نمی دانم چرا میان آن همه صدا که طول موجشان یکی ست ، صدای احد را بلندتر و واضح تر
می شنوم که می گوید:
-حرفی داری به ما بزن!
و نمی دانم چرا حس می کنم طول موج صدایش را کسی شاید چند دسی بل بیشتر کرده تا گوش
هایم را بیشتر نوازش دهد.!

رمان بازار
romanbazar.ir

از نظر اطرافیانم شهرام حق ندارد با من حرف بزند و این خوب است ... نه .. نه .. این ، خیلی خوب
است . چون از شنیدن صدایش حالم به هم می خورد.
و در تحیرم که چگونه راضی شدم به اینکه عقدش شوم!
زجر دادن پدر مرا به این روز و این جنون کشاند ؟
نه .... من نه فقط پدر که رزا و روزبه را هم به مرز درماندگی رساندم . هر چه بیشتر مخالفت می
کردند بیش از پیش مسر می شدم به انجام این کار . و هیچ فکر نکردم با زجر دادن آن ها خودم
بیشتر از قبل در باتلاق فرو می روم.
کاش آن روزها موشکی هم به خانه ی ما اصابت می کرد و همه در دم می مردیم . نه ... مامان مریم
و آرمین نه ، فقط من و پدر . حداقل نه من بودم که دل مادر و آرمین را با این تصمیمم خون کنم و
نه پدر بود که زندگیمان را دست خوش نامردی های بسیار!
صدای سرفه هایی خشن مرا از فکر باز می دارد و در عوض نگاهم را به صورت مردی می چسباند که
از درد چهره در هم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافیانم در حال بحثند و من نمی دانم چه می گویند . آنقدر در افکارم غوطه ور بودم که نفهمیدم
کی این بحث شروع شد!
باز هم صدای سرفه های خشک.
احد دستی جلوی دهنش می گیرد . و این سرفه ها حالم را بد می کند . هنوز هم درگیر است ، درگیر
جنگی که تمام شده!
آری جنگ تمام شده اما هنوز هر روز در برابر چشمانمان رژه می رود اثراتش ... سرفه های خشک...
تاول های آب دار ... پوست های قرمز ... صورت های بر باد رفته .. و دست و پا و چشم هایی که به
تاراج رفته اند.
چه _____کسی می گوید جنگ تمام شده وقتی که هنوز لحظه به لحظه اش در سرفه های خشک احد
جریان دارد ؟
چه کسی می گوید درد شیمیایی ریخته به جون آدم های بازمانده از جنگ ، درد نیست که من صورت
تیره ی احد را از پس سرفه های سختش میبینم و کاری از دستم بر نمی آید تا برایش انجام دهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه می کند ، پی در پی و همین باعث می شود سکوت خیمه زند بر جمع . نگاه ها به سمتش
هراسان می شود.
رزا دو قدم فاصله تا احد را پر می کند و پر درد زمزمه می کند :
-دایی!
و روزبه دست در جیب لباس احد می کند.
احد از شدت سرفه کمی خم می شود . نفس ندارد و سرفه می کند . نفس ندارد و لب هایش را باز
می کند . نفس ندارد و رنگش تیره تر می شود . نفس ندارد و سینه اش خس خس می کند . سوتی
آزاردهنده از ورای حنجره اش شنیده می شود.
دلم به هم می پیچد.
یادگاری زمان جنگش هنوز همپایش به این سو و آن سو می رود ، آزارش می دهد ، و خلع سلاحش
می کند.
دهانم خشک می شود . احد دارد بیشتر خم می شود.
نفس عمیق می کشم . اینجا که هوا بسیار است پس از چه رو احد نفس کم آورده ؟ .. باز هم دم

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق می گیرم ... این همه هوا چرا در بدن احد فرو نمی رود ؟ این همه هوا و او ازش هیچ سهمی
ندارد!
لرز را در تیره ی پشتم احساس می کنم . احد دارد سقوط می کند.
همه به سمتش هجوم می برند . عمو عباس زودتر از دیگران تکیه گاه بدنش می شود.
روزبه اخمش بیشتر می شود گویی نیافته آنچه را به امیدش دست در جیب لباس احد برده بود.
عصبی تشر می زند:
-پس کجاست ؟
و دست داخل جیب دیگر می برد.
احد را روی صندلی ای می نشانند . بابا دکمه ی لباسش را باز می کند و شروع می کند به مالیدن
قفسه ی سینه اش.
رزا اشک بر چهره می نشاند.
مامان مریم و عمه زیر لب دعا می خوانند.
و من مانند جسمی که تحت تأثیر قانون اول نیوتن که تا نیرویی بهش وارد نشود بر وضعیت خود

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی می ماند ، به سکون خود ادامه می دهم.
محو دست روزبه هستم که اسپری یافته از جیب لباس احد را
در دهانش فرو برده و چند پاف می
زند . انگار احد احیا می شود.
او احیا می شود و من جان می گیرم.
او احیا می شود و گویی نیرویی قوی بر من مستولی می شود که
توان زانوانم رو به انتها می رود و
بر روی کاناپه ی سفید رنگ پشت سرم فرود می آیم!
نگاه احد به سمتم می چرخد و بی توجه به نگرانی اطرافیان ، بر
من پاشیده می شود . از طراوتش
خون داخل رگ هایم بر سرعت قدم هایشان افزوده می شود.
نفسی از سر آسودگی از سینه ی تک تک جمع بیرون می زند و
در این بین شهرام دم را غنیمت می
شمارد . همین لحظه ای که همه هنوز درگیر احد هستند.
-خودتو جمع و جور کن بگم عاقد خطبه رو بخونه!
ناباور نگاهش می کنم!
این آدم رو به رویم در اوهام خود گرفتار است و گویی چنان
درگیر تارهای تو در تویش شده که
خلاصی از آن برایش ناممکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ناخوداگاه به سمت احد می چرخد.
او در حال پیدا کردن راهی ست تا تنفسش ریتم طبیعی خود را حفظ کند و من در پی راهی تا به
شهرام یاداوری کنم که دیگر قرار نیست پشت دیوار حماقتم پنهان بمانم.
به قول احد این بازی باید همینجا تمام شود ، ادامه دادنش یعنی یک عمر پشیمانی ، یک عمر بدبختی
.
دیگر بس است بدبختی و روزهای سیاه ، دیگر کشش ندارم و می دانم اینبار بی شک چون نارنجکی
منفجر و چهل تکه می شوم.
تمام توانم را به زانوانم قرض می دهم ، آدم جا زدن نیستم .. نه حالا که قرار است از دست این
شیطان مجسم رهایی یابم.
می ایستم و قاطع در مقابلش قد علم می کنم . آرام و محکم می گویم:
-مثل اینکه نفهمیدی ؟ قرار نیست خطبه ای خونده بشه . راهتو بگیر و برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا می اندازد . مثل اینکه سکوتم تا این لحظه را به پای بی زبونی ام گذاشته و برایش جالب
است که بعد از این مدت مخالفتم را علنی می بیند.
کمی به سمتم خم می شود و با تمسخر لب باز می کند:
-نه .. مثل اینکه تو یادت رفته با این عقد دارم آبروتو می خرم وگرنه که تا همین سه هفته پیش همه
عارشون می شد حتی تو صورتت تف کنن!
لب هایم از حرص بر هم فشار می آورند.
آدم های ظاهر بین و نان به نرخ روز خور با آن همه تفکر جاهلیت مآبانه را بر سرم می کوبد . آنان که
مرا به جرم پدر به دار آویختند و خود از خوشحالی تنها نظاره کردند دردم را!
بُرنده می گویم:
-دیگه برام مهم نیست . اگر قراره نجابت منو یه مشت آدم کوته فکر و خالی از شعور انسانی تعیین
کنن همون بهتر که بهم هزارتا انگ بچسبونن . از نظر من اونا فقط اسم آدم رو یدک می کشن وگرنه
که...
سری به حالت تآسف برای آن جماعت تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زند:

-می خوای زندگیت برگرده به سه هفته پیش ؟

پوزخندش را جواب می دهم:

-زندگی کسی به عقب بر نمی گرده . روزای جدیدی رو شروع می کنم.

و به این حرف بی نهایت اعتقاد دارم . می دانم دیدن دوباره ی احد روزهای دیگری برایم رقم می

زند . همین که به چشم هایش فکر کنم روزهایم رنگی رنگی می شود.

سر می چرخانم تا آرمین را پیدا کنم . در حال صحبت با روزبه است . صدایش می زنم:

-آرمین ! قرارU_____ ڈ____Bنیست بریم ؟

و اینگونه حواس جمع به ما جلب می شود . رو به آن ها با دست شهرام را نشان می دهم:

-ایشون هنوز تو توهم خودشون دست و پا می زنن . زودتر بریم که بفهمن همه چی تموم شده.

اخم های احد به آنی در هم گره می خورد ، و همینطور بابا و عمو عباس.

احد بلند می شود ، می ایستد و رو به بقیه با تحکم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بهترم .اگه همه حاضرین بریم.
و اینگونه جمع را هدایت می کند به رفتن . شهرام می خواهد مانع شود اما نمی گذارند . بابا جلویش
قد علم می کند . و پشت بندش عمو عباس سد راهش می شود . بابا آرام برایش خط و نشان می
کشد و شهرام جواب می دهد.
احد با پدرش صحبت می کند . مادرش باز هم پشت چشم نازک می کند و کنار شوهرش می ایستد.
روزبه و آرمین به سمتم می آیند . هنوز به من نرسیده روزبه به آرمین می گوید:
-تو برو به مامانت کمک کن . من یاسمین رو میارم.
و قبل از آنکه مخالفتی کنم می آید و دست زیر بازویم می اندازد .
اخم می کنم . کمکش را نمی خواهم . می خواهم دستم را از دستانش بیرن بیاورم که می فهمد.
بازویم را محکمتر گرفته و پایین لباسم را در دست دیگر می گیرد تا بتوانم راحت قدم بر دارم . سر
به کنار گوشم می آورد و با حرص می گوید:
-به خدا لجبازی کنی جلو همه می زنم تو گوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمم بیشتر می شود . فکر می کند چون تمام مدت کنار آرمین مانده و پا به پایش برایم نگران بوده
برادر بودنش را قبول دارم . اما زهی خیال باطل!
حین گامی که به زور فشار دست روزبه بر می دارم جوابش را می دهم:
تو غلط می کنی!
می ایستد.
احترام برادر بزرگتو نگه دار!
نگاهش می کنم . هه ! برادر ! به زور می خواهد این نسبت مزخرف را به من ثابت کند.
در صورتش براق می شوم:
-نه برادرم بودی و نه هستی . می فهمی یا یه جور دیگه تو کله ت فرو کنم ؟
دندان هایش را روی لب پایین گذاشته و فشار می دهد . می دانم به سر حد مرگ عصبانیش کرده ام
.حق دارد . برادرم است و من قبولش ندارم . و این برایش زور دارد به خصوص که دو سال بزرگتر
است.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستش بر بازویم بیشتر می شود . بر می گردد به سمتم تا حسابی از خجالتم در بیاید که
صدایی مانع می شود.
-بسه . دعواتونو بذارین برای بعد.
سر می چرخانم و احد را در دوقدمیمان می بینم . و این یعنی حرف هایمان را شنیده.
روزبه – آخه دایی...
نمی گذارد حرفش تمام شود:
روزبه ! الان وقتش نیست.
روزبه سری تکان می دهد . روی حرف دایی اش حرف نمی زند
.
رزا در کنار احد است و نگران نگاهمان می کند . احد و روزبه را به یک اندازه دوست دارد . روزبه که
برادرش است و همانگونه که من جانم برای آرمین در می رود او هم جانش برای برادرش می رود ،
اما در مورد احد به مادرش رفته . نفسش به نفس احد بند است
.
روزبه اخطار می دهد:
-بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و وادارم می کند نگاه از احد برگیرم.
باز قدم بر می دارم و باز صدای احد باعث می شود بایستم.
-فقط بفهمم از شعاع ده متریش رد شدی ، کاری می کنم که مرغای اسمون به حالت زار بزنن.
فهمیدی ؟
قطعًا این صدای بلند و این لحن قاطع برای اتمام حجت با شهرام است.
بر می گردم و نگاهشان می کنم.
شهرام به سمتش براق می شود ولی قبل از هر حرفی پدرش با دست مهر بر دهانش می گذارد:
-چشم . من حواسم هست.
و اینگونه از جانب شهرام قول می دهد . و من می دانم شهرام سرکش تر از آن است که به چنین
قولی پایبند باشد . اما احد را هم می شناسم . تهدیدیش تهدید است . با آن همه دوستانی که در
ار.گان های دو.لتی دارد ، آن همه سر.دار و سر.لشکر و....
باز خیره می مانم به احد.
رصد می کنم دم به دم وجودش را . موهایش در کنار شقیقه کمی سفید شده . ابهت و مردانگی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

با اندک سپیدی به دل می نشیند . خوشم می آید از این مردی که اقتدارش را حفظ کرده . صورتش
اما کمی لاغر شده . شاید هم چون به دهه ی چهل زندگی اش نزدیک می شود اینگونه به نظر می
رسد ، به اصطلاح جا افتاده.
چشمانش همان است که بود ، همانگونه ژرف و سیاه.
بینی معمولی و لب هایی معمولی تر.
و به مانند گذشته برای من عزیز است ، دوست داشتنی ست و از همه مهمتر دلم می خواهد دنیا را بر
سرش بکوبم.
حق ندارد بعد از این همه سال هنوز عزیز دل من باشد . حق ندارد.
قد بلندی دارد ، برای من بلند است . همین که سرم تا شانه هایش می رسد یعنی برای من بلند است ،
نه ... اندازه است...
آخرین باری که دیدمش هنوز مانده بود به سر شانه هایش برسم . هنوز کامل قد نکشیده بودم ، هنوز
تا بزرگ شدن اندکی راه مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشار دست روزبه به راه می افتم اما فکرم از احد جدا نمی شود . چشمانم هم به دنبالش این سو
و آن سو می رود.
قدم که بر می دارم دلم بی اختیار به قربان صدقه اش می رود . اما خود راه می بندم بر این همه بی
قراری . حق ندارم ... حق ندارم بخواهمش و او مرا نخواهد . حق ندارم دلم به دنبالش بال در اورد و
او آسوده خاطر مرا به کناری نهد.
من آخرین دیدارمان را یادم نرفته و این دل زبان نفهم من بدجور به دنبالش تقلا می کند . دلم می
خواد بال بال بزنم تا مرا آنگونه که می خواهم ببیند.
جلو درب آن خانه ی کذایی می ایستیم . بابا رو به عمو می گوید :
-شما می رین خونه ؟
و عمو سر بالا می اندازد:
-نه . می ریم خونه ی عزیز . بنده ی خدا از ناراحتی چند روزه حال خوشی نداره . نگرانه یاسمینه.
بابا سری تکان می دهد به نشانه ی دانستن . می داند عزیز چقدر دوستم دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد رو به بابا می گوید:
-شما مریم خانومو و بچه ها رو برسونین . من روزبه و رزا رو می برم.
دلم نمی خواهد با بابا رهسپار خانه شوم.
سریع رو به عمو کرده و می گویم:
-عمو ! می شه منو ببرین خونه ؟ خیلی خسته هستم.
و اینگونه نشان می دهم هیچ صلحی در بین نیست . بین من و بابا محمود هیچ قطعنامه ای امضا
نشده و هیچ اتش بسی در کار نیست.
عمو قبول می کند و من محو دلخوری چشمان احد می شوم.
صدایی از کسی بلند نمی شود . هیچ کس اعتراضی به اعلان جنگ من نمی کند . گویی کسی نا ندارد
باز هم میانه ی من و بابا را بگیرد.
همه به صورت ضربتی تسلیم شده و هر کس به سمت ماشینی می رود . من و آرمین و مامان مریم
به سمت ماشین عمو ، و مسعود به سمت ماشین عمه چرا که ماشینشان دیگر برای او جا ندارد.
زن عمو جلو می نشیند و ما سه نفر عقب . شیشه را پایین می دهم . تور صورتم را بالا می زنم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

احد خیره می شوم . دلم بدجور بی قراری می کند.
سوار ماشین نشده خیره می شود در چشمانم . نمی دانم او هم آخرین دیدارمان را به یاد می اورد ؟
من به شدت در مرورش هستم و دلم می خواهد تمام آن دیدار را بر سرش فریاد بزنم.
یادت میاد تو پنجدری گفتم که خاطرخوات شدم
تو هشتی دم خونتون گفتم هواخواهت شدم.....
***
در طول چهل و هشت ساعت گذشته سر جمع فقط چهار ساعت خوابیده ام و اصلًا هم خوابم نمی
آید . به جای خواب ، سی دی همیشگی را داخل سیستم گذاشته و بارها گوش دادم به ترانه ای که
هیچگاه برایم قدیمی و تکراری نمی شود . گویی با این ترانه اسم احد در جای جای اتاقم تلاوت می
شود.
شاید چون من با همین ترانه جان گرفتم تا با احد حرف بزنم .
آری .. همین ترانه بود که به من
نوجوان توان داد برای حرف زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار که احد را دیدم هیچ حس بدی به او نداشتم . برایم حضورش چندان مهم نبود . مانند هر
غریبه ای ، تنها چند ثانیه ای نگاهش کرده و سپس بی خیال رو گرداندم . آن لحظه دیدار پدر برایم
مهمتر بود.
تقریبًا بعد از دو سال پدر را می دیدم . همراه عمه به خانه اش رفته بودیم ، خانه ای که دو بچه ی
دیگر هم آنجا حضور داشتند و احد را با نام " دایی " صدا می زدند.
تا قبل از دیدار بابا فکر می کردم به شهر دیگری رفته که نمی تواند بیاید و ما را ببیند اما آن روز تازه
پرده های واقعیت از مقابل چشمانم کنار رفت و تخم کینه در دلم کاشته شد.
وقتی گنگ و گیج از آرمین پرسیدم:
-اینجا کجاست ؟
و او اخم کرده جواب داد:
-خونه ی بابا!
متحیر نگاهی به دورتا دور خانه انداختم و باز گفتم:
-پس چرا ما رو نمیاره اینجا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینبار اخم های آرمین بیشتر در هم فرو رفت:
-بابا دوباره زن گرفته . اون خانومو ببین . اون زن باباست.
و عبارت زن بابا در مغزم به خوبی جای گرفت . مگر می شد این کلمه را از ذهن یاسمین هشت سال
و نیمه پاک کرد وقتی بارها در برنامه های کودک تصویر زشت نامادری های بی رحم را دیده بودم!
و من ماندم چرا پدر بار دیگر ازدواج کرده وقتی هنوز مادر من زنده ست ! آن روزها نمی دانستم زن
ها قبل از مرگشان جایگزین دارند!
مادر من زنده بود و پدر همسر دیگری داشت.
مادر من زنده بود و پدر پروانه وار به دور زن دیگری می چرخید .
مادر من زنده بود و پدر نان آور خانه ی دیگری شده بود.
مادر من زنده بود و پدر " جانم " ی که روزی در انحصار مادر من بود نثار زنی دیگر می کرد...
آخ پدر ... آخ پدر...
آن روز اولین تخم کینه در دلم کاشته شد . کینه نسبت به زنی که جای مادرم را گرفته و پدر را از ما
ربوده بود . حمیرا همسر دوم پدرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز بعد از دو سال پدر دلش برای ما تنگ شده و مارا خواسته بود . وظیفه ی رساندن ما به پدر را
عمه فهیمه به عهده گرفت و در این بین خودش هم به خانه ی برادر سری زد . و ما تازه متوجه شدیم
که در این دو سال عمه همیشه به آن ها سر می زد!
وقتی به پدر سلام کردیم جوابمان " سلام بابا جان " بود ولی وقتی آن دختر کوچک با موهایی که دو
طرف سرش بسته شده بود صدایش زد جوابش " جانم بابا " بود
.
آن روز برای دومین بار تخم کینه در دلم کاشته شد ، کینه نسبت به خواهر و برادری که تا آن روز از
وجودشان بی خبر بودم . رزا و روزبه را زا همان روز در لیست سیاهی گذاشتم که پدر در صدرشان
قرار داشت.
بغض کردم وقتی محبت بی شائبه ی پدر به رزا و روزبه را دیدم و من دو سال پدر را بالای سرم
نداشتم . دو سالی که هر گاه مریض شدم تنها مادر بود که پروانه وار به دورم چرخید.
و چقدر سخت بود در آن عالم بچگی فهمیدن درد مادر!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها بودنش ، بی کس بودنش ، یک تنه بار زندگی بر دوش کشیدنش ، و از همه مهمتر هوو داشتنش
دلم را به درد می اورد . و من با همین درد بزرگ شدم.
آن روز ، در آن خانه فکر می کردم در آن جمع احد تنها کسی ست که حس نفرتم را غلیان نمی دهد
اما اشتباه کردم . زیرا دقایقی از نشستنمان نگذشته بود که شوهر عمه فهمیمه سر صحبت را با او باز
کرد.
از کار و بارش پرسید و احد توضیح داد که از روزی که جنگ تمام و او از میان خاکریزها بازگشته ،
تصمیم گرفته درسش را ادامه دهد و بیشتر درگیر درس و دانشگاه است.
و گویی ان روز حس نفرت قسم خورده بود لحظه ای تنهایم نگذارد . از آن جنگ جهنمی ، از آن بیابان
های نفرین شده ، احد بازگشته بود و رسول من نیامده بود!
مگر چیز کمی بود ؟ مگر کسی حق داشت بعد از رسول به سلامت بازگردد ؟
چرا احد امده بود و رسول نیامده بود ؟ شنیده بودم رسول مفقودالاثر است و باز حیران بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا رسول مفقود شده و احد صحیح و سلامت پیش رویم نشسته است!
بارها از مادر پرسیده بودم مفقودالاثر یعنی چه ؟ .. و او هربار سعی داشت طوری توضیح دهد تا
ذهن کوچک من یارای قبولش را داشته باشد.
و اینچنین برایم تصور شد که رسول در آن بیابان ها گم شده و من فکر می کردم به مانند هاچ زنبور
عسل به دنبال مادرش می گردد تا پیدایش کند و من باز دیگر می بینمش . و وقتی از نیامدنش دو
سال گذشت از او هم قطع امید کردم درست مانند پدر که از دیدارش قطع امید کرده بودم.
آن روز در ذهن کوچکم بر روی احد هم خط قرمزی کشیدم . و در دل حسرت خوردم که ای کاش به
جای رسول ، احد در آن بیابان ها گم شده بود.
با آن همه نفرت گوشه ای از مبل های خانه ی حمیرا در خود مچاله شدم . من آن جمع را دوست
نداشته و از بودن بینشان متنفر بودم . و همین باعث شد تا آن یک ساعتی که در منزل پدر بودیم لب
به هیچ چیز نزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم آن روز و آن حس ها در ذهنم جاودانگی می کند.
کنار پنجره ی اتاق می ایستم و پرده را کنار می زنم.
هنوز هم یادآوری گذشته دردناک است.
هنوز هم با یادآوریش گاهی بغض مهمان رگ و پی گلویم می شود.
روزهای سختی را گذراندیم و کسی نمی داند چه بر ما گذشت .
تنها عمو عباس از چند و چون بعضی
چیزها آگاه است که هیچگار کاری از دستش بر نیامد . در عوض همیشه سعی داشت غمخوار باشد ،
پشت و پناه باشد . اما مگر کسی می تواند نبود پدر را ، محبتش را ، سایه ی سر بودنش را جبران
کند ؟
پدر که نباشد گویی خانه چیزی کم دارد ، گویی ستون های خانه ترک برداشته و آماده ی فرو ریختن
اند.
پدر که نباشد خشت به خشت خانه بوی غریبی می دهد.
پدر که نباشد سکوت خانه گاهی خفقان آور می شود و جایی میان قلبت آتش می گیرد . می سوزاند
و خاکستر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر که نباشد ساعات دلتنگی عجیب دیر می گذرند و برای عبور هر ثانیه اش باید قرن ها راه رفت.
پدر که نباشد همیشه حتی در بهترین موقعیت ها چیزی کم داری...
مثل روزهای اول مهر و شروع مدرسه .. تا دست هایت را در دست بگیرد و بابت حضورش بهت
دلگرمی دهد..
مثل شب هایی که اسیر بازوان بیماری هستی ... تا با نگرانی تو را به طبیب برساند و لحظه ای
تنهایت نگذراد....
مثل همراهی کردنش در لبخندهای از سر شوقت..
مثل قبولی در کنکورت ... تا با لبخند با افتخارش تو را غرق غرور کند...
مثل لحظه ی آمدن خواستگار ... که نگاه متحیرش بر قد و بالایت بنشیند و با اطمینان از بزرگ
شدنت اشک شوق بر دیده آورد...
من همیشه پدر را کم داشتم . و این کم داشتن عجیب در ذوق می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تقه ای بر در اتاق ، نگاه از خیابان سوت و کور که پیامد روزهای جمعه است می گیرم . به سمت در
اتاق می چرخم و " بله " می گویم.
در باز می شود و آرمین رو به رویم ظاهر.
در سه روز گذشته حجم عظیم حرف هایش را در سینه پنهان کرده و جز در مواقع خاص ، سکوت
کرده.
می دانم دلخور است . بارها با صدای بلند گفته بود که آبروی او و مامان مریم در گرو آن عروسی
کذایی و بدبخت شدن من نیست . بارها گفته بود که حرف مردم برایشان ارزشی ندارد . اما من
قبول نکردم . فکر می کردم همین که حرف و حدیث ها تمام شود و کسی به آنها طعنه نزند کافی
ست.
نگاه برادرم هنوز دلخور است و نمی دانم چگونه می توانم شیشه ی مه گرفته ی دلش را به پرتوهای
طلایی خورشید مهمان کنم!
آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا زنگ زد .. گفت حاضر بشیم تا یه ساعت دیگه میان دنبالمون.

اخم می کنم:

-که بریم کجا ؟

شانه ای بالا می اندازد:

-گفت می ریم پارک جنگلی یه جا می شینیم غذا بخوریم.

پوزخندی بر لبانم شکل می گیرد:

-چی شده وقت پیک نیک و خوشیشون یاد ما افتادن ؟

سپس با بی خیالی هر دو شانه را بالا می دهم:

-مطمئنًا مامان مریم که نمیاد . منم نمیام.

سرش را به معنای دانستن تکان می دهد . مرا خوب می شناسد و می داند همراهی با آنها را نمی
خوام . و من هم می دانم مدتی ست که نسبت به آنها کمی نرمش نشان می دهد هر چند هنوز هم
کمی سرسختی دارد.

می رود و آرام در را می بندد.

مامان مریم در این سالها سعی داشته با حمیرا رو در رو نشود . می دانم برایش سخت است . اصلًا

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید دیدار حمیرا مانند شرنگ کامش را تلخ می کند که اینهمه اصرار دارد بر ندیدنش.
سالهاست که این زندگی را یک تنه می چرخان و هیچوقت اعتراضی نداشته . هیچگاه پولی از پدر
طلب نکرده و با تبدیل زیرزمین خانه به مزون خیاطی خرجمان را در می اورد.
در این سالها هر پولی که پدر داده را در بانک به اسم من و آرمین ذخیره می کند گرچه که ما هم آن
پول ها را ندید گرفته و دست نمی زنیم.
سال هاست پدر دو ماه یکبار می آید ، سر می زند ، با دلخوری نگاهمان می کند ، و وقتی می بیند
هیچ کس از بودنش راضی نیست با گذاشتن مقداری پوب لب طاقچه ی خانه ی قدیمی مان ، می
رود.
سال هاست در این خانه کسی از دیدار پدر شاد نمی شود .. سال هاست از ما سه نفر روی خوش
ندیده.
سال هاست نه من و نه آرمیو هیچ چیز از او نخواسته ایم ... هیچ چیز ... حتی آن پولی که می اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بیشتر برای رفع تکلیف است تا نگرانی بابت خرج و مخارجمان
.
زنگ پیام گوشی نوکیا ام بلند می شود.
دست دراز کرده و گوشی را بر می دارم . داخل پوشه ی پیام ها
می روم . نام فرستنده را می خوانم
، امین منوچهری.
پیام را باز می کنم . " سلام خانوم زمانی . اگر اشکالی نداره
جزوتون رو روز امتحان مکانیک آماری
میارم براتون"
با این همه فکر و خیال محال است بتوانم درس بخوانم . پس اگر
جزوه کمی دیرتر به دستم برسد
اشکالی ندارد.
جوابش را می دهم " سلام آقای منوچهری . ایرادی نداره " و
ارسالش می کنم.
گوشی را در دستانم می چرخانم . گوشی نوکیای مدل قدیمی
ام که روزی در انحصار ارمین بوده ! با
آن که مدلش قدیمی ست ، با آنکه از تکنولوژی روز عقب است
، با آنکه دست دوم است اما برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

فراوان ارزش دارد . چرا که آرمین این گوشی را با حقوق خود خرید . و حالا یک نوکیای تاشو دارد.
پیام دیگری می اید و باز امین منوچهری .. " در ضمن برای یادآوری می گم که روز امتحان قراره با
دکتر کاویان حرف بزنیم . بعد از امتحان تو دانشگاه بمونین"
اصلًا به یاد نداشتم . در این اوضاع به تنها چیزی که فکر نمی کنم امتحان است و اینکه از همین ترم
باید به فکر پایان نامه باشیم . قرار است با آقای کاویان ، یکی از دانشجوهای به نام دانشگاه ، در
مورد اساتید و نحوه ی کارشان سوال بپرسیم.
هر پانزده نفری که دانشجوی ارشد هستیم از همین حالا به فکریم ، گرچه که خیلی زود است اما
باعث می شود برای ترم آخر برنامه ریزی مشخصی داشته باشیم
.
سری به تأسف برای خود تکان می دهم . باید میان این همه همهمه ی ذهنی برای درس هم جایی باز
کنم . پیام تشکری بابت یاداوری تایپ و ارسال می کنم.
صدای زنگ ایفون در خانه می پیچد و نوید آومدن پدر را می دهد . نگاهی به سر و وضعم کرده و در

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق را باز می کنم و حین نگاه به آرمین که به سمت آیفون می رود به چهارچوبش تکیه می دهم.
آرمین دکمه ی در باز کن را می فشاد و نگاهی به من و مامان مریم می اندازد.
مامان طبق عادت این چند ساله ، شالی بر روی موهایش می اندازد . مدت هاست پدر را آنقدر محرم
نمی داند که بخواهد آزادانه موهایش را به معرض دید بگذارد .
هر بار که این کارش را می بینم
خاری بر دلم می نشیند . کاش همان سال ها طلاقش را گرفته بود نمی دانم چرا هیچوقت حاضر
نشد به جدایی.
آرمین در را باز می کند و پدر داخل می شود . با دیدنمان بهت در نگاهش مأوا می گیرد:
-چرا حاضر نشدین ؟
باز ناخودآگاه پوزخند می زنم . صدایش باعث می شود نگاهش بر روی لبانم ایست کند.
چقدر خوش خیال است که فکر می کند حاضریم ساعاتی را کنار او و حمیرا بگذرانیم.
اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زدم که وقتی میام حاضر باشین . چرا حاضر نیستین ؟
آرمین جوابش را می دهد:
-نمیایم.
اخمش بیشتر می شود:
-چرا ؟
-مامان و یاسمین نمیان . منم نمی تونم تنهاشون بذارم.
بابا رو می کند سمت مامان:
-شما حاضر شو تا اینام راه بیفتن.
مامان تنها نگاهش می کند ، سرد و یخی . حرفی نمی زند و این یعنی جای بحثی نیست نمی آید
دیگر!
بابا کلافه رو می کند به سمت ما:
-مامانتون نمیاد . شما دوتا حاضر شین بریم . پایین منتظرن.
ابرویی بالا می ندازم . از در اتاق فاصله گرفته و چند قدمی به سمتش می روم . عادت به سکوت
ندارم:
-نه که خیلی خوشمون میاد با حمیرا جونت همسفره بشیم!
-پایین منتظرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش کمی تشر دارد ، بلند است و امرانه . اما در من تأثیری ندارد . شانه ای بالا می اندازم:

-من و مامان نمیایم . مثل همیشه بهتون خوش بگذره.

طعنه ی کلامم را به خوبی متوجه می شود . می خواهد چیزی بگوید که صدای روزبه نمی گذارد:

-چرا نمیاین ؟ بیام کمک ؟

حالا خودش هم در پیچ راه پله ظاهر می شود . نگاهی به تک تکمان می اندازد . بهت به چشمان او

هم سرایت می کند.

-مگه نمیاین ؟

مظلومانه می پرسد.

پوزخندم عمیق می شود . به سمت جالباسی کنار در رفته و به حالت نمایش وار شالی را بر سرم می

اندازم . می خواهم به روزبه نشان دهم برایم از هر نا محرمی ، نامحرم تر است . می دانم حرصش

می گیرد و به روی خود نمی اورم . برای تکمیل کارم با حالتی تمسخر گونه می گویم:

-واقعًا فکر می کردین میایم ؟

روزبه - می خوایم یه روز دور هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص می خندم:

-هه ... دور هم ! ... خداییش روتون می شه بعد از این همه سال بگین بیاین دور هم باشیم ؟ واقعًا که!

روزبه هم مانند پدر اخم می کند:

-باز تو شروع کردی ؟

-مگه چیزی تموم شده بود ؟

-بابا بهت چیزی نمی گه دلیل نداره منم نگم! کمی تند شده!

به سمتش براق می شوم:

-بگو تا جوابتو بدم!

روزبه – تو بذاری ، این خونواده به صلح می رسن.

من – کدوم خونواده ؟ هان ؟ خونواده ی ما از شما جداست . بابات شونزده سال پیش این کار رو کرد.

روزبه – همش بابات .. بابات .. بابات .. بس کن...

به تبع روزبه ، من هم تند می شوم:

من – مگه دارم دروغ می گم ؟ ایشون بابای تو هستن نه بابای من . اگر بابای من بود شونزده سال

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش ولمون نمی کرد به امون خدا.
بابا مداخله می کند:
-در مورد چیزی که نمی دونی حرف نزن یاسمین.
صدایم از حرص اوج می گیرد:
من – نمی دونم ؟ خب بگو که بدونم ؟ دقیقًا به چه دلیلی رفتی و دو سال سراغمونم نیومدی ؟ غیر
از اینه که عشق حمیرا جونت و بچه هاش وقتت رو پر کرده بود ؟
بابا – مگه بعدش صدبار نیومدم ؟ یه بار شد به جای اخم و تخم درست رفتار کنین ؟
من – بعد از این همه سال توقع داری جلوت گوسفند بکشیم یا دست و پات رو ببوسیم بگیم ممنون
دوماه یه بار یادمون می افتی ؟
بابا – وقتی نمی خواین باشم چرا باید زودتر بیام ؟
و رو می کند به آرمینی که دست به سینه به دیوار کنار در تکیه داده است . سرش پایین و گوشش
در میان حرف های ما شناور مانده.
بابا – تو بگو آرمین ! کی از دیدنم خوشحال شدین ؟ هان ؟
آرمین سکوت را ترجیح می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ سوال بابا کاملًا معلوم است . نیازی نیست تا کسی به زور بر واقعیت پرده کشد.

بابا – پس بهم حق بدین دیر به دیر بیام.

نمی توانم چنین حقی را برای پدر قائل شوم وقتی او حق پدری را روزی از ما دریغ کرد . پر کینه می

گویم:

من – معلومه که خوشحال نمی شیم . معلومه دلمون نمی خواد ببینیمت . اون زمان که بهت احتیاج

داشتیم رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی.

باز صدایم را بلند می کنم:

من – نگفتی یه زن و دوتا بچه رو دست تنها ول کردم رفتم ، نگفتی زنم تو این شهر غریبه . تو اصلًا

چشماتو بستی و رفتی چسبیدی به حمیرا جونت.

دستم را به سویش دراز می کنم:

من – تو اصلًا فهمیدی ما کی و چه جوری بزرگ شدیم ؟ که حالا ادعاتم می شه ؟

روزبه – با بابا درست حرف بزن.

صدایش تشر دارد و بلند است.

من – به تو ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه – من برادر بزرگتم.
این نسبت خونی عجیب حالم را دگرگون می کند . هرگاه مرا می بیند این نسبت را یادآوری می کند
و من سر باز می زنم.
می لرزم از این نسبتی که فقط یک نام است و من هیچ چیزی در پی اش نمی بینم.
عکس العملم دیگر در بند من نیست . کینه ی همیشگی سر برآورده و اختیار هر چیزی را از من سلب
کرده!
عصبی قدم بر می دارم . جلو می روم.
رو به رویش با کف هر دو دست محکم بر سینه اش می کوبم و فریاد می زنم:
من - آقای مثلًا برادر ! دو ماه پیش کجا بودی ؟ دو ماه پیش که تو و بابات راحت خوابیده بودین یه
پسر از دیوار اتاق خواهرت اومد بالا ! خودشو انداخت رو خواهرت ، می خواست به زور به خواهرت
دست درازی کنه . اون شب تو کجا بودی ؟هان ؟ اون شبی که داداش منو به جرم دفاع از من و کتک

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن اون پسر بردنش کلانتری کجا بودی ؟ اون شبی که تا صبح تو کلانتری موند کجا بودی ؟ وقتی
ادمای این کوچه به خواهرت انگ زدن که حتمًا خودش پنجره ی اتاقش رو باز گذاشته تا پسره بیاد
تو اتاقش کجا بودی ؟ وقتی گفتن کرم از خود درخته وگرنه پسره که سر خود نرفته دنبالش کجا
بودی ؟ وقتی از اون شب به بعد هیچ کس جواب سلاممونم نداد کجا بودی ؟ وقتی به خاطر اینکه
حتی سوپری محل حاضر نبود بهمون جنس بفروشه سرخورده شدیم کجا بودی ؟ به خدا که اگر
آرمین برام مهم نبود هیچوقت به بابات زنگ نمی زدم و بگم بیاد کلانتری . تو این دو ماه هر حرفی
بهمون زدن و ما فقط سکوت کردیم . اونوقت چی شد که تا فهمیدین می خوام با اون پسره ازدواج
کنم که همه ی حرفا تموم شه و مامان و برادرم راحت بشن سر و کله تون پیدا شد ؟ ... دلتون
برامون سوخت ؟ حالا ؟ بعد از اون آبروریزی ؟ لازم نکرده ... دیگه هیچی برامون مهم نیست . اصلًا

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونی چرا به من اون همه انگ زدن ؟ نه نمی دونی ... بذار بگم..

با دست به بابا اشاره می کنم.

من – می گفتن دختری که سایه ی پدر بالا سرش نباشه همین می شه که دنبال پسرای مردم راه

بیفته ... آقای مثلًا برادر .... تموم شخصیت خواهرت رو زیر پاهاشون له کردن و تو فقط تو این

دوماه یقه ت رو جر دادی که زن اون پسره نشو . تو این دوماه داشتم از آبروی داداشم دفاع می

کردم و شما ندیدین ! یک ماهه پیش رفتیم برا آرمین خواستگاری بهش دختر ندادن .. گفتن باباش

دو تا زن داره ... از کجا معلوم سر دختر ما هوو نیاره ؟ خواهرش مشکل اخلاقی داره .. از کجا معلوم

خود پسرتون آدم درستی باشه ؟ ... آقای برادر ... به خاطر تو و مادر و خواهرت ، دختر مورد علاقه

ی برادرمو بهش ندادن . می فهمی ؟...

می چرخم به سمت بابا تا تمام عقده ی این دو ماه را بر سرش بکوبم ... می خوام امشب بدون حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

های مانده در گلو بخوابم . می خواهم امشب بالشتم از هق هق حرف های بر زبان نیامده خشک
بماند.
می خواهم یکبار به جای سکوت تمام بی فکری هایشان را بر سرشان آوار کنم که ؛ خشکم می زند.
احد و رزا اینجا .. کنار در ... رو به روی من .... چه می کنند!
احد نگاهم می کند . و رزا هم.
احد دلخور نگاهم می کند و رزا هم.
احد پر سوال نگاهم می کند و رزا هم.
احد .. احد ... باز هم احد.
چشمانم تنها او را می بینند.
چشمانم تنها بر روی او ، با ولع ، زوم می شوند . و چشمانم عجیب نافرمانی می کنند از پیام عقلم که
دستور می دهد سمت دیگری را نگاه کنم.
چشمانم هم دیگر مغز را به حساب نمی اورند . مانند دلم.
دلم که این همه مدت در حسرت داشتن آن مرد راسخ پرپر زده است.
چند سال است که شده آروزی روز و شبم ؟ نه سال ؟ ده سال ؟ یازده سال ؟ سیزده سال ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیزده سال است از او خوشم آمده.
دوازده سال است که توجهاتش مانند شهد کامم را شیرین می کند.
یازده سال است حسی دیگر را با دیدنش تجربه می کنم.
ده سال است رویای شب هایم شده.
و نه سال است در حسرت داشتنش آه می کشم.
همین مرد ایستاده در مقابلم سیزده سال است که بر روح و روانم فرمانروایی می کند.
جسمی بر روی دوشم قرار می گیرد و مرا از آهنربای نگاهش جدا می کند . سرم را کمی می چرخانم
و آرمین را می بینم که مانتویی را بر روی دوشم انداخته.
لباسم آستینش کوتاه است .گرچه که کمی از دستم زیر لبه های شال مخفی شده اما کامل نیست.
نگاهم را بر زمین می دوزم . بودن احد اجازه نمی دهد بقیه ی دردهایم را به راحتی فریاد بزنم.
ترجیح می دهم سکوت پیشه کنم در برابر مردی که یکسر این ماجرا خواهر اوست.
کاش هیچوقت حمیرا و احد ، خواهر و برادر نبودند تا لذت دوست داشتنش بدون درد بر دلم بشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخم سمت اتاقم . آرام می گویم:
من – بهتون خوش بگذره.
قدم بر می دارم تا به کلبه ی تنهای ام پناه ببرم که بازویم اسیر
می شود در دستان قوی کسی که بی
شک روزبه است.
چشم در چشم می شویم.
اخم می کنم و پر تشر می گویم:
من – ولم کن.
روزبه – مگه نمیگی کوتاهی کردم ؟ مگه نمی گی ادعای برادری
دارم ؟ قبول ... حالا می خوام جبران
کنم.
من – چیو جبران کنی ؟
روزبه – هر چیز رو که بشه!
من – تو چی می دونی که بخوای جبرانش کنی ؟ تو حتی منو
درست نمی شناسی . بیست و سه
ساله خواهرتم . از بیست و سه سال خواهرت بی خبری روزبه.
روزبه – خب بگو ... مثل الان که گفتی .... شد یه بار بیای دردت
رو بهم بگی ؟
من – خواستی بشنوی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بلند می شود:
روزبه – من آره ... خواستم برات برادر باشم تو نخواستی.
دستم را با حرص رها می کند . با ضربش کمی به عقب رانده می شوم.
روزبه – چند ساله منتظرم ببینم این کینه رو کی می ذاری کنار ... چند ساله منتظرم بهم بگی داداش
..چند ساله منتظرم بیای دردات رو بهم بگی .. نه اینکه از توی نوشته هات بفهمم چی بهت گذشته!
جمله ی آخر را با فریاد می گوید و من بر خود می لرزم.
نگاهم بی اختیار به سمت رزا می رود.
من آن دفتر را تنها به رزا دادم . تنها به او که بداند چرا تن می دهم به آن ازدواج . دادم تا بداند بر
من چه گذشته .. منی که از کودکی شربت تلخ دوری را چشیدم . منی که چشم انتظاری را در لحظه
به لحظه ی زندگی ام شمارش کردم.
آن دفتر قطور را دادم تا بعد از ازدواجم با شهرام برای بابا تعریف کند روزهای سختی را که بر ما
رفته.
آن دفتر را دادم تا بخواند روزهای دلداگی ام به احد را.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواند پس زده شدنم از جانب احد را.
بداند چون یعقوب چشم بر راهم تا کلبه ام گلستان شود.
من فقط یکبار رزا را مورد اعتماد قرار دادم و اینچنین.....
رزا حالت تدافعی به خود می گیرد . دست هایش را به سمتم گرفته و با چشم های گشاد شده از
ترس می گوید:
رزا – من اون دفترو بهش ندادم . به جون خودم خودش رفت سراغش.
پس خودش هم کل آن دفتر را خوانده . گرجه که قول داده بود تا بعد از ازدواج من و شهرام صبر
کند . قول داده بود دو هفته را صبر کند و بعد بخواند.
اخم هایم در هم می رود . حقشان است تمام دنیا را بر سرشان بکوبم . این خواهر و برادر هر لحظه
در گوشه به گوشه ی زندگی من سرک می کشند . و این باعث خشمم می شود . به روزبه تشر می زنم
:
من – حق نداشتی اون دفترو بخونی!
بابا – از کدوم دفتر حرف می زنین ؟
روزبه نمی نگاهی به سمتش می اندازد و سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه – هیچی .. هیچی..
اینبار به رزا تشر می زنم:
من – مگه نگفته بودم بعداً بخون ؟
بابا – موضوع دفتر چیه ؟
رزا – به خدا نمی خواستم بخونمش . یه دفعه ای شد.
بابا – مگه با شما سه تا نیستم ؟ موضوع دفتر چیه ؟
احد به سمت بابا می رود . چیزی را کنار گوشش می گوید.
به روزبه می گویم:
من – بدون اجازه ی من حق نداشتی به اون دفتر دست بزنی.
روزبه – اگه نمی خوندم هیچ کاری از دستم برات بر نمی اومد
.
من – مثلًا الان چیکار کردی ؟
روزبه – کاری که باید.
ترس بر جانم می نشیند . لقوه می گیرم از تصور آنکه حرفی به احد زده باشد.
وای بر من اگر احد بداند هنوز عاشقش هستم . که هنوز دل در هوایش به پرواز در می آورم . پس
زده شدن دوباره را نمی خواهم.
خدا کند حرفی نزده باشد . خدا کند..

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا همراه احد از خانه خارج می شوند . لباس روزبه را در دست می گیرم.
من – به کسی چیزی گفتی ؟
نگاهم می کند . خدا کند بداند منظورم چیست ؟ خدا کند حرفی نزده باشد.
مچ دستی که بند پیراهنش کردم می گیرد:
روزبه – به بابا گفتم دیگه حق نداره ازتون بی خبر باشه . گفتم اگه یه بار دیگه به خاطر نبودناش تو
این خونه ، شماها تاوان بدین دنیا رو آتیش می زنم.
نفس کشیدنی که در میان حجم کلماتش گم کرده بودم به یکباره باز می گردد . مانند آدم خطاکاری
که منتظر افشای رازش است بر خود لرزیدم تا جمله اش را تمام کند.
خیالم راحت می شود . بدنم به سردی می نشیند . احساس سرما می کنم گویی لحظاتی پیش در
کوره ای از آتش جولان می دادم و به آنی تبدیل به زمهریر شده
.
پیراهنش را رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی بر سر می کشم . گویی از قفسی تنگ و باریک رهایی یافته ام . حال ذهنم شروع می کند به
تجزیه و تحلیل حرفش.
کلمات را یکی در میان می جوم و می بلعم . بابا ، بی خبری ، نبودنش ، تاوان ، آتش کشیدن . معده ام
حرف هایش را هضم نمی کند . پس می زند سنگینی آن ها را .
و نتیجه اش می شود خروشیدن من
:
من – هه ! ... آتیش می کشی ؟ حالا ؟ حالا که ما خیلی چیزا رو از دست دادیم ؟
روزبه – خیلی چیزا رو می شه درست کرد.
من – مثلًا ؟ آبروی رفته ی منو ؟
روزبه – دمار از روزگار اون شهرام بی همه چیز در میارم . هم به خاطر اون شبی که اومد تو اتاقت
و هم به خاطر بازداشت بودن آرمین.
من – اینا برا ما می شه آبرو ؟
روزبه – هر کاری بتونم می کنم یاسمین.
من – با چی ؟ با پیک نیک رفتن ؟ با اومدن مداوم بابا اینجا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه – می سپارم به دوستای دایی احد . اونا خوب می دونن شهرام رو چه جوری به حرف بیارن.
همین که جلوی تموم اهل این کوچه بگه که تو گناهی نداشتی کافیه.
من – اینو درست می کنی گرچه که بعید می دونم این آدما از حرفشون بر گردن ، زندگی خراب شده
ی آرمینو چیکار می کنی ؟ می تونی خونواده ی ابتهاج رو راضی کنی به ازدواج آرمین و نگار؟ می
تونی اون یه شب بازداشت رو از پرونده ش پاک کنی ؟
روزبه – هر کاری می کنم.
رو می کند به آرمین:
روزبه – به جون داداش هر کاری می کنم.
"به جون داداش " را با غلظت می گوید . و آرمین نگاهش می کند.
اخلاقشان شبیه به هم است . هر دو برای خانواده شان جان می دهند . آرمین به عنوان برارد بزرگتر
هیچگاه حضور روزبه و رزا را خط نزد ، با آنکه همیشه جدی بوده و آن دو از این جدی بودن حساب
برده اند اما این نسبت خونی را انکار نکرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه برای روزبه نقش برادر بزرگتر را ایفا کرده گرچه که روابطشان به اندازه ی این یکسال و به
خصوص این دو ماه صمیمی نبوده.
روزبه تا مدت ها می ترسید داداش صدایش بزند . دقیقًا تا روزی که آرمین به دفاع از او پسر بچه ای
را گوشمالی داد . آن روز آرمین برای دادن برگه دعوت اویا به مدرسه اش به خانه ی انها رفته بود تا
آن را به بابا بدهد . مدرسه ی پسرانه ی آرمین حضور مادر را قبول نداشت و تنها پدر می توانست
برای جلسه برود . وقتی آرمین صورت زخمی روزبه را دید جریان را جویا شد . روزبه نه ساله از بچه
های کلاس پنجمی کتک خورده بود.
روز بعد با تعطیلی مدرسه اش خود را به روزبه رساند و ان پسر بچه را حسابی گوشمالی داد تا
نزدیک شدن به روزبه را برای همیشه از یاد ببرد . گرچه که پدر آن پسر جنجالی به پا کرد اما از همان
روز ، روزبه آرمین را داداش صدا زد و این داداش گفتن تا به امروز ادامه یافته.
آرمین پلک بر هم یم گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین – دیگه مهم نیست.
روزبه – می رم با آقای ابتهاج حرف می زنم.
آرمین – همه چی تموم شده.
رزا – تا وقتی می شه درستش کرد چیزی تموم نشده.
آرمین – آقای ابتهاج آب پاکی رو ریخت رو دستم . من به درد اون خونواده نمی خورم . پس قرار
نیست چیزی درست شه . برای منم همه چی تموم شده.
عصبی می شوم:
من – برای تو چی تموم شده ؟ عشق و علاقه ت ؟ یا غمی که رو دلت گذاشتن ؟
پر حرف نگاهم می کند.
تنها من می دانم چی به روزش امده با آن جواب منفی . من می دانم پس زده شدن چه دردی دارد!
من می دانم نادیده گرفته شدن عشق ، چگونه یأس را مهمان قلب آدمی می کند.
من می دانم آرمین چقدر احساس تنهایی می کند و دعا دعا می کنم مثل آن زمان من دچار رکود
نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعتمادی به خود یکی از بدترین نتایج پس زده شدن است . که من توانستم با تلاش آن را پشت
سر نهم.
برای اثبات خود ، برای انکه ثایت کنم احد در پس زدنم اشتباه کرده ، برای نشان دادن آنکه برایش کم
نیستم درس خواندم . رشته ی ریاضی را انتخاب و انقدر درس خواندم تا رتبه ی خوبی در کنکور
آوردم . در میان تعجب همگان به جای رشته های مهندسی ، فیزیک را انتخاب کردم . همان رشته ای
که احد خوانده بود.
باز هم خوب خواندم تا بعد از کارشناسی سریع ارشد قبول شدم . گرچه که هنوز هم تا رسیدن به
احد راه درازی دارم . من کجا و احد ، دکترای فیزیک و استاد یکی از بهترین دانشگاه های ایران کجا!
سکوت آرمین رزا را وادر به حرف می کند:
رزا – داداش ؟
بغض لانه کرده در صدایش باعث می شود آرمین به سمتش چرخیده و لبخندی هرچند تلخ بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین – دیگه مهم نیست رزا . من با سرنوشتم کنار اومدم . اگر من و نگار قسمت هم بودیم همه
چی خود به خود درست می شد نه اینکه هی توش گره بیفته .
وقتی خودشم حاضر نیست رو حرف
خونواده ش حرفی بزنه پس هر تلاشی بیهوده ست.
رزا – من و روزبه هر کاری می کنیم تا تو خوشحال باشی.
پوزخند می زنم:
من – هه .. آره هر کاری بکنین . شاید نبود بابا جبران شه.
روزبه – نبود بابا تقصیر ماست ؟
با تمسخر می گویم:
من – نه تقصیر منه.
صدایش بالا می رود:
روزبه – من تو ازدواج بابا دست داشتم ؟ من خواستم به دنیا بیام ؟ من گفتم رزا به دنیا بیاد ؟ من
گفتم بابا تصمیمای اشتباه بگیره ؟
مامان – نه پسرم . تو تقصیر نداشتی.
هر چهارنفر به سمت مامان بر می گردیم . در چهارچوب درب اتاقش ایستاده . مثل همیشه که با

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع بحث بین من و بابا به اتاقش پناه می برد اینبار هم میدان جنگ را ترک کرد.

رو به من می کند:

مامان – هیچکس قرار نیست جواب کار یکی دیگه رو بده.

اخم می کنم . مثل همیشه به خاطر رفتارم با روزبه و رزا شماتت می شوم.

صدای احد در راهروی جلوی در می پیچد:

احد – اجازه هست ؟

مامان – بفرمایید اقا احد.

مامان از حمیرا دو سال بزرگتر است اما هرگاه برادرها یا خواهر حمیرا را می بیند احترامی دو

چندان می گذارد.

حمیرا بززرگترین فرزند خونواده شان است . بعد آقا وحید ، حوری و در اخر احد.

مامان کوچکترین فرزند و ته تغاری خانه ی حاج قاسم بود . حاج قاسمی که در یزد فرش فروشی

سرشناس بود.

احد قدمی به داخل می گذارد . رو به مامان لبخندی محجوبانه می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

احد – ببخشید بازم مزاحمتون شدم . خواستم به بچه ها بگم صدای بلندشون تو حیاط شنیده می
شه.
سرش را به زیر می اندازد:
احد – بحث خونوادگی رو قرار نیست همه ی همسایه ها هم بشنون.
رزا – بابا اینا کجان ؟
احد – فرستادمشون برن خونه . منم منتظر موندم شما دوتا رو برسونم . اگه حاضرین بریم.
نه رزا اسمی از حمیرا می برد و نه احد . گویی سعی دارند اینگونه احترام مامان را حفظ کنند.
مامان سریع می گوید:
مامان – الان که وقته ناهاره کجا برین ؟
احد – ممنون مزاحم نمی شیم.
مامان – مزاحمت کدومه . بعید می دونم از شولی من بگذرین . نه روزبه ؟
لب های رزوبه به لبخندی گشوده می شود . این غذا را دوست دارد مخصوصًا اگر مامان مریم درست

رمان بازار
romanbazar.ir

کند . یکسال پیش که به اصرار آرمین برای اولین بار مهمان خانه مان شد با خوردن این غذا مشتری
پر و پا قرصش شد.
و حال با شنیدن اسمش می بینم که پاهایش برای ماندن شل شده.
روزبه – از دست پخت شما و شولی نمی شه گذشت.
مامان رو می کند به احد:
مامان – بفرمایید آقا احد . بفرمایید یه امروز رو بد بگذرونین.
احد – اختیار دارین کنار خونواده ی شما بودن سعادت می خواد .
مامان لبخند می زند:
مامان – ما هم از حضور شما خوشحال می شیم.
نفس هایم تند می شود.
آرزوی سال های دورم در شرف وقوع است .اینکه روزی با احد سر یک سفره نشسته و غذا بخورم.
در سالهای نوجوانی غذا خوردنش را دیده بودم اما هیچگاه با هم همسفره نشدیم چرا که من هربار
تعارفاشن بو خوردن چیزی در خانه ی حمیرا را رد کردم.
با وارد شدن احد لب ها به لبخند مزین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شور خاصی در خانه قل قل می کند.
این خانه کم به خود رنگ مهمان دیده و اینک از حضور سه آدم دیگر غیر از اهالی همیشگی ، رنگ و
بوی خاصی گرفته . یا شاید من دلم می خواهد اینگونه تصور کنم.
به کمک مادر می شتابم . دلم از ذوق بالا و پایین می پرد . لبخند محوی بر لبانم جای گرفته که برای
عمیق نشدنش ناچارم آن ها را به زیر دندانم هدایت کنم.
رزا هم کمک می کند . بشقاب ها به دستش می دهم . آرام می گوید:
رزا – می شه رو میز غذا بخوریم . آخه دایی احد نمی تونه رو زمین بشینه.
مامان به رویش لبخندی می زند:
مامان – حتمًا.
رزا نگاهم می کند و گویی بخواهد برای من توضیح دهد ادامه می دهد:
رزا – آخه ترکش زانوی راستش چند ساله بهش اجازه نمی ده زانوش رو خم کنه.
نگاهم بی اختیار به سمت احد قدم رو می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روی اپن آشپزخانه ، روی مبلی نشسته و به حرف های روزبه گوش می دهد . لبخندی بر لب
دارد که می تواند ناشی از مزه پرانی های روزبه باشد.
نگاهم بر روی زانوانش قفل می شود . بعد از ان عمل های سنگین هنوز هم یادگاری ای از جنگ در
بدنش باقی مانده ؟
نگاهش از روی صورت روزبه بالا می آید وبه من خیره می شود . و من .. و من ... و من هلاک می
شوم از این نگاه نفسگیر!
جاذبه ای دارد نگاهش که دست برداشتن از آن کار من نیست یا بهتر بگویم در توان من نیست.
نگاهش کاوشگرانه بر روی صورتم حرکت می کند و باز بر روی چشم هایم بر می گردد.
آرمین و روزبه کل کل می کنند و حواسشان به نگاه گره خورده ی ما نیست.
دوستش دارم و دلم می خواهد این دوست داشتن را فریاد بزنم . اما یادم نمی رود روزی را که این
حس را بر زبان آوردم.
مامان صدایم می زند . دیس برنج را دستم می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در زیر نگاه احد دیس را روی میز می گذارم . بعد هم ظرف خورش را . خورش قیمه ی یزدی.
رزا سالاد را بر روی میز می گذارد و میز تکمیل می شود.
به دعوت مامان همه دور میز قرار می گیریم . مامان رأس میز می نشیند و آرمین کنارش.
من هم صندلی کنار آرمین را بیرون می کشم و می نشینم و احد درست مقابلم.
نگاه پر تحسینی به میز می اندازد و مامان را مخاطب قرار می دهد:
احد – همیشه انقدر غذا زیاد درست می کنین ؟
مامان – نه ... امروز زیاد درست کردم که برا فردا هم بمونه . یادم نبود یاسمین فردا خونه ست.
ته لهجه ی یزدی اش دلم می برد . عاشق او و لهجه ی همیشگی اش هستم . این همه سال زندگی در
تهران او را از اصلیتش دور نکرده . اگر غیر از این بود نمی توانست یک تنه بار این زندگی را به دوش
بکشد آن هم با یک چرخ خیاطی و هنر سر انگشتانش.
احد – پس ما حسابی مزاحم شدیم . اینجوری فردا هم ناچارین غذا درست کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لبخندی می زند:
مامان – یاسمین خونه ست . خودش یه چیزی درست می کنه . بفرمایید.
و کفگیر را به دست احد می دهد.
مشغول خوردن می شویم ولی من بیشتر با غذایم بازی می کنم . نگاهم گه گاه بر روی احد ایست
می کند . نگاه کردنش به وقت غذا خوردن را دوست دارم . آرام می خورد و با طمأنینه . گویی هر
لقمه را به خوبی مزه مزه می کند ، می جود و بعد فرو می دهد .
ضربه ای از زیر میز به پای چپم می خورد . همان سمتی که روزبه نشسته.
نگاهش می کنم و او با تکان سر به بشقابم اشاره می کند یعنی به جای نگاه به احد بخور.
اخم می کنم . آن دفتر را خوانده که اینطور من و رفتارم را زیر ذره بین گذاشته . لبخندی به اخمم
می زند و من مشغول می شوم با غذایم . قاشقی از شولی بر دهان می گذارم.
روزبه – امتحانات کی شروع می شه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم:

-با منی ؟

–نه .. با رزام که برنامه ی امتحانیش زیر دستمه...

با این حرف بقیه نگاهم می کنند.

لبم را کج می کنم به مزه پرونی اش.

می خندد.

–کی شروع می شه ؟

–هفته ی دیگه.

–خوبه وقت داری.

–البته اگه تو بذاری و هر روز هر روز نیای اینجا.

و پشت چشمی برایش نازک می کنم . چشم می چرخانم که لبخند احد را می بینم . سر تکان می دهد

:

احد – از دانشگاتون راضی هستی ؟

حس می کنم حرفش دو پهلوست . قاعدتًا اگر رتبه ی کنکور ارشدم را از بابا یا رزا و روزبه شنیده

باشد باید دو پهلو بگوید . آن رتبه ی دو رقمی نوید قبولی در بهترین دانشگاه را می داد و من به

خاطر ندیدن احد دانشگاه دیگری را انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به ظرف شولی می دوزم:

–بله . خوبه.

–از اساتید راضی هستین ؟

باز هم حس می کنم حرفش دو پهلوست.

نگاهش می کنم پر سوال و مشکوک.

لبخندی می زند:

–دانشگاه ما بهتر بود.

و باز مشغول خوردن می شود . آخر حرف خودش را زد . خب معلوم است دانشگاه شما بهتر است.

دیدن هر روزه ی تو بهتر است . درسی که استادش تو باشی بهترین درس است.

قاشقم را بین برنج های داخل بشقابم می چرخانم:

–قسمت نبود.

ملامتگر نگاهم می کند . و این نشان می دهد دروغم را فهمیده .

به روی خود نمی اورم . خودش می داند از چه رو نمی خواستم ببینمش و نزدیکش باشم.

–این ترم مکانیک آماری داری ؟

با سر تأیید می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از استادش راضی هستی ؟

–دکتر حق شناس آدم متشخص و پُری هستن.

سرش را تکان می دهد:

–سعی کن از معلومات علمیش خوب استفاده کنی.

آرمین سرش را بالا می گیرد و رو به احد می گوید:

–ایشون رو می شناسین ؟

–بله . استاد منم بودن.

–اگر استاد خوبیه یاسمین برا پایان نامه ش از ایشون کمک بگیره!

و رو به من " هوم " کشیده ای می گوید.

سرم را تکان می دهم:

–نمی دونم . قراره هفته ی دیگه در مورد استادا با یکی از دانشجوهای دکترای دانشگاه حرف بزنیم

.اطلاعاتش زیاده می تونه بهمون بگه کدوم استادا می تونن استاد راهنمای خوبی باشن.

–کی ؟

–نمی شناسیش . دکتر کاویان.

صدای خنده ی روزبه باعث می شود نگاهش کنم.:

–چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–هنوز درسش تموم نشده بهش می گین دکتر ؟
اخم می کنم:
–احتمالًا قبل از عید دفاع داره . چیزی نمونده . فقط نه ماه دیگه.
–مردم چقدر شانس دارن . هنوز درسشون تموم نشده بهشون می گن دکتر!
و باز می خندد.
این گیر دادن روزبه به دکتر کاویان را نمی فهمم . ابرویی بالا می اندازم و مشغول خوردن می شوم.
غذا خوردنمان که تمام می شود همه از سر میز بلند می شوند . احد چند بار بابت غذا تشکر می کند
و از طعم بی نظیرش می گوید . مامان با لبخند جوابش را می دهد و تعارفشان می کند به خوردن
فنجانی چای که قبول می کنند.
مامان سریع کتری را آب کرده و بر روی گاز می گذارد . احد و روزبه و آرمین آشپزخانه را ترک می
کنند و مامان هم برای پذیرایی به دنبالشان روان می شود.
با کمک رزا میز را جمع می کنیم . آرام می پرسد:
–مانتوت رو مامانت دوختن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم:

–آره.

–خیلی قشنگه . برا منم می دوزن ؟

ذوق دارد حرفش.

–نمی دونم . این روزا سرش خیلی شلوغه . عروسیا شروع شده و مشتریای دوخت لباسم زیاد.

–تا حالا لباس از بیرون خریدی ؟

–نه.

–یعنی همیشه مریم جون برات دوختن ؟

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم.

خورش های اضافی را داخل قابلمه خالی می کند.

–خیلی هنرمندن . همیشه بهت حسودی کردم . لباسای تو همیشه تک بوده.

راست می گوید . لباس های من با آن طرح های منحصر به فرد دوخته شده در حاشیه اش ، همیشه

خاص بودند.

از روزی که بابا رفت ، هنر مامان خرج خانه ی ما را در اورد . زیرزمین خانه که با یک پله از سطح

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط پایین تر است شد محل کار مامان . از صبح تا شب برش زد و دوخت.
آن اوایل مشتری چندان زیادی نداشت . تازه جنگ تمام شده بود و مردم تازه کمر راست کرده بودند.
وضع اقتصادی تعریف چندانی نداشت و بیشتر زن ها دوخت و دوز را خودشان بر عهده می گرفتند.
روزهای زیادی گذشت تا خرید لباس و مزون های دوخت لباس رونق بگیرند.
پای مشتری های بیشتر که به خانه مان باز شد وضع ما هم بهتر شد . آرام آرام انقدر کار بر سرش
ریخت که ناچار شد شاگردی بگیرد . و همان شخص سال هاست پا به پای مامان در زیرزمین خانه
مان کار می کند.
حال ، آن زیرزمین تبدیل شده به مزون لباس با مشتری هایی پر و پا قرص . دیگر زیرزمین بودنش به
چشم نمی آید . حالا تنها یک اسم دارد ، "خانه ی لباس یاس ".
مامان وارد آشپزخانه می شود به قصد ریختن چای.
رزا – مریم جون از این مانتوها برای منم می دوزین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بر می گردد و مانتو را نگاه می کند.
–آره عزیزم . چه رنگی می خوای ؟
–الان که نه . سرتون شلوغه!
–فقط بگو چه رنگی می خوای ؟
–همین رنگ.
اخم می کنم.:
–نه . یه رنگ دیگه براش بدوز مامان.
رزا لب هایش جمع می کند.
–می خوام مثل مانتوی تو باشه.
–من خوشم نمیاد . مثل این دو قلوها.
–یه سال و چهار ماه زودتر به دنیا می اومدم همسن می شدیم
.
سرش را به سمتم جلو می آورد:
–تازه شبیه هم دیگه هم هستیم.
–می رم دماغمو عمل می کنم که شبیه نباشیم.
–همه ی خواهرا دوست دارن شبیه هم باشن.
–من دوست ندارم.
–من که خوشحالم شبیه تو شدم.
کفری می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی خوشحال نباش . بالاخره دماغمو عمل می کنم.
–دماغتو عمل می کنی .. چشماتو چیکار می کنی ؟ .. ابروهاتو چی ؟ ... چونه و لپات ؟ ... لبات که
دیگه انگار از روی من زیراکس گرفته شده...
کفری از این همه شباهت از اشپزخانه بیرون می آیم . صدایش را بلند می کند:
–تو هم مثل من کپی برابر اصل بابایی..
و من از این شباهت بیزارم . از اینکه شبیه به مردی باشم که بدیهی ترین وظایفش که همان پدر
بودن است را به درستی انجام نمی دهد.
روزبه نگاهم می کند:
–باز چی شده ؟
عصبی می گویم:
–زود از اینجا ببرش که بازم داره می ره رو اعصابما ... باز بیرونش می کنم.
–وای باز تو آمپر چسبوندی ؟ راستی عجب پیک نیکی بودا .. به من که خوش گذشت..
و می خندد و دندان هایش را به معرض دید می گذارد . عجیب شبیه حمیراست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم . و او بیشتر می خندد . رو می کند سمت احد:
–خداییش خوب نبود دایی ؟
احد هم می خندد . او هم می داند روزبه قصد دارد حرص مرا در آورد.
آرمین – ببین خودت شروع می کنیا ... الان بهت هر چی بگه حقته...
روزبه دستانش را بالا می گیرد:
–تسلیم تسلیم...
و رو به احد می گوید:
–درسته ؟ .. همینطوری تسلیم می شدین ؟
احد – نمی دونم . من هیچوقت تسلیم نشدم.
–شاید این مدل عراقیش باشه ... باید برم مدل ایرونیشو یاد بگیرم.
و همه غیر از من به نوع بیانش می خندند.
فنجان های چای خالی می شوند و مهمان ها عزم رفتن می کنند.
رزا با مامان مشغول تعارف می شود و روزبه با آرمین . احد از جیبش ماسکی را بیرون می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودش را به من نزدیک می کند و در حال باز کردن ماسکش ارام می گوید:

–بعد از امتحاناتت یه وقتی بذار با هم حرف بزنیم . باهات کار دارم.

–در چه مورد ؟

خیره می شود در چشمانم:

–موضوع آخرین دیدارمون.

پمپاژ سریع خون به داخل بدنم را حس می کنم.

آخرین بار من چهارده ساله بودم و از عشقم به او گفتم ؛ و او مرا و عشقم را رد کرد....

***

یا گناه احد است یا عیب چشم های من که بعد از او هر که را دیدم در دلم ماندگار نشد.

من در آدم های دیگر احد را جستجو می کردم ، همان پسر جوانی که طرز راه رفتنش استوار بودن را

فریاد می زد ، همان که حجب و حیا را می توانستی در جای جای نگاهش کشف کنی ، همان که حرف

هایش تو در تو و عمیق بود ، همان که مهربانی از رفتارش تراوش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متولد اوایل دهه ی شصت که باشی میان ایده آل هایت معلق می مانی.
یک زمانی مردان جنگ ، با آن لباس خاکی و چفیه های بر دوش ، موهای کوتاه و ریش های مدل
ستاری ک مد که بر مردم چنبره زد یاد آنها را به یغما برد ، تیپ و لباس آدم ها تغییر کرد و افرادی ایده
ال شدند که هیچ شباهتی با آن مردان پر صلابت نداشتند.
بارها چشمم را روانه کردم به درست دیدن ، که شاید کسی در قلبم جایگزین احد شود و نشد . بارها
خودم را مجبور کردم پا فراتر گذاشته و خود را مجبور کنم به شروع رابطه ای تا شاید عشق هم به
دنبالش بیاید و نشد.
فکر کردن به او و هدفی که برای اثبات خود در پیش گرفته بودم همه چیز را به احد ختم می کرد.
منا در حالی که کیفش را در اغوش گرفته کنارم روی نیمکت زیر درخت می نشیند:
منا – خوب دادی امتحانو ؟
نگاهش می کنم و سری تکان می دهم.
من – خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی می کشد:
منا – ولی من فکر نمی کنم نمره م خوب شه.
من – چرا مگه نخونده بودی ؟
منا – نه . نامزدی داداشم بود.
نگاهش می کنم.
قطعًا اگر عروسی من و شهرام هم سر می گرفت ، اینک من به جای منا از خوب نشدن امتحانم سخن
می گفتم.
نمره ی امتحان امروز را بی شک مدیون احد هستم . اگر نیامده و عروسی را بر هم نزده بود اینک با
خیال راحت از امتحانی که نمره ی کامل را می گرفتم ، زیر سایه ی خنک درخت نمی نشستم.
باز هم احد جایی در زندگی ام تأثیری گذاشته که فراموش شدنی نیست.
منا – سوالا رو کامل جواب دادی ؟
دلم نمی آید بگویم مطمئنم که نمره ی کامل می گیرم . دل سوزاندن به چه کارم می آید ؟ می دانم
روی نمراتش حساس است و حرف من می تواند یک " آه " حسرت بار بر لب هایش بنشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس ترجیح می دهم فعلًا حرفی نزنم:
من – یه چیزایی نوشتم . نمی دونم همه ش درسته یا نه!
سری تکان می دهد:
من – سوال اولمو نصفه جواب دادم.
سکوت می کنم.
دلداری اش نمی دهم . آنچنان صمیمی نیستیم که بخواهم با او همدردی کنم . فقط تا حدی به هم
نزدیک هستیم که یکدیگر را " تو " خطاب کنیم.
هیچگاه در طول تحصیل دوست صمیمی ای نداشته ام . نمی خواستم کسی از زندگی ام سر در اورد
.نمی خواستم کسی بداند پدرم دو سال بعداز ازدواج با مادرم دوباره همسری اختیار کرده و سال
هاست با آنها زندگی می کند.
از ترحم و دلسوزی بی نتیجه ی دیگران که هیچ نفعی برایم ندارد ، بیزارم . سرنوشت است دیگر ،
همیشه قرار نیست به خوشی بگذرد . گاهی غم ها بر روی هم تلنبار می شود و روزها و سال هایمان
را می سازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منا – اِ ! ... این پسره ست منوچهری . فکر کنم داره دنبالمون می گرده.
به جهتی که نشان می دهد نگاه می کنم . امین منوچهری دست سایبان چشمانش کرده و با دقت کل
حیاط دانشگاه را می کاود.
منا بلند می شود و ایستد . نگاه امین که شکارش می کند با دست علامت می دهد.
منا – بلند شو بریم . انگار امتحان تموم شده.
بلند می وشد و دنبالش راه می افتم . غر می زند:
منا - حالا نمی شد خودمون با استادا حرف بزنیم ؟ حتمًا باید از این پسره ی مغرور بریم بپرسیم
کدوم استادا برای پایان نامه کارشون درسته ؟
منظورش از پسر مغرور شاهین کاویان است . من که زیاد نمی شناسمش ! تا به حال برخوردی با او
نداشتم.
شانه ای بالا می اندازم . غرورش برایم مهم نیست . همین که بتواند مرا راهنمایی کند کافی ست.
وارد کریدور دانشگاه می شویم . انتهایش جمع هشت نفره ی بچه ها قابل دیدن است . دور کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه زده اند.
نزدیکشان می شویم . صدای پسر خوش پوش و خوش قیافه ای که در مرکزشان ایستاده را می
شنوم:
-به نظر من صبر کنین تا ترم دیگه . چون دکتر گلشنی و دکتر کلهر دارن برای یه فرصت مطالعاتی از
ایران می رن . اگر برا ترم مهر برنگردن دانشگاه به جاشون استاد جایگزین می ذاره . پس فعلًا نمی
شه رو دکتر کلهر و دکتر گلشنی حساب باز کرد . استادای جایگزین رو هم نمی دونیم کی هستن.
کنارشان می ایستیم.
امین نگاهش بین صورت های بچه ها می چرخد . گویی می خواهد ببیند همه با این حرف موافقن یا
نه!
با دیدنم سریع به سمت پسر برمی گردد:
امین – دکتر کاویان بعضی از ما با این موضوع مشکلی نداریم.
با دست مرا نشان می دهد و اضافه می کند:
امین – اما یکی مثل خانوم زمانی می خواد از الان تکلیفش مشخص بشه که بتونه از همین تابستون

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش رو شروع کنه.
دکتر کاویان مسقیم در چشمانم نگاه می کند.
چشمانش برق می زند و من به خوبی متوجه می شوم.
لبخندی هرچند اندک بر لبانش می نشیند.
ابرویی بالا می اندازد:
کاویان – خانوم زمانی هم بهتره این سه ماه رو صبر کنن . قول می دم مهرماه اولین نفری باشن که
استاد راهنماشون و موضوع پایان نامه شون مشخص می شه.
حالت خاص حرف زدنش به خوبی نشان می دهد منظوری پشت حرف هایش نهفته.
با بهت نگاهش می کنم . در اولین برخوردمان زیادی خاص رفتار می کند و این برایم عجیب است.
اخم می کنم.
برای رفتارش دلیلی نمی یابم . خشک و جدی می گویم:
–من ترجیح می دم برنامه ریزی پایان نامه م رو زود انجام بدم . نوشتن یه پروپوزال خوب ، فکر
باز می خواد و دوری از شتاب زدگی.
اینبار او متعجب است ، شاید لحن خشکم و جدیت کلامم باعثش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودش را جمع و جور ، و لبش را تر می کند:
–از همون مهرماه که شروع کنین وقت کافی دارین!
من – می شه الانم از بین استادایی که می دونیم سال تحصیلی جدید هستن یکی رو انتخاب کنم.
کاویان – بله . می شه . ولی خب یک سری مسائل روهم باید در نظر داشت . مثلًا استاد طاهری
هستن . ولی همه می دونن ایشون هم خیلی سخت گیرن و هم دست نمره ی پایینی دارن . بیشتر
دانشجوها ترجیح می دن ایشون استاد راهنماشون نباشن.
راست می گوید . آوازه ی دکتر طاهری در کل دانشگاه پیچیده و قطعًا نمی تواند انتخاب من باشد.
من – خب می شه...
به میان حرفم می آید:
–اگر می شه شما بمونین بیشتر با هم حرف بزنیم.
رفتارش همراه با احترام کمی دوستانه است . آرام حرف می زند ، با اطمینان از لحن تأثیرگذار
بیانش کلمه ها را ادا می کند . چنان سخن می راند گویی قسم خورده که مرا باز دارد از انتخابی زود
هنگام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد می مانم.
چرا اصرار دارد مرا متقاعد کند ؟
رو می کند به بقیه:
–با پیشنهاد من موافقین ؟ که صبر کنین ؟
همه موافق هستن.
رو می کنم به منا:
من – تو هم می ذاری همون مهرماه ؟
خسته سری تکان می دهد:
منا – آره بابا . کی حال داره از الان با این استادا سر و کله بزنه . به من باشه اوایل بهمن استاد راهنمامو انتخاب می کنم.
بی حوصله است . این را از چینی که بر پیشانی و بینی انداخته می فهمم.
منا – تو هم بذار همون موقع . بی کاری می خوای تابستونتو خراب کنی ؟
تابستان ... خراب کردن...
او چه می داند از زندگی من ؟
چه می داند که روزهای تابستانی من چه بی هیجان و یکنواخت می گذرد ؟ آنقدر که گاهی دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد یکنواختی اش را بالا بیاورم!
کدام تابستان من رنگ و بوی خوشی داشته ؟
کدام دوست را داشتم که در روزهای کسالت بار تابستان همدمم باشد ؟
هیچ تابستانی در زندگی من رنگ و بوی سفر به خود نگرفته الا زمانی که هشت ساله بودم . آن سال
عمو عباس ما را همراه خود به شمال برد . من از آن زمان تاکنون رنگ آب و دریا را ندیده ام.
من از چهار سالگی تا به امروز شهر مادری خود را ندیده ام.
من از هشت سالگی تا الان پایم را از تهران بیرون نگذاشته ام.
و اینها تبعات نبود باباست.
اما در عوض بابا به همراه حمیرا و روزبه و رزا هر سال به سفر رفتند.
و این درد دارد . درد دارد که پدر ما ، بین ما چهار نفر ، بین دو همسرش فرق می گذارد از زمین تا
آسمان.
و همین دردهای به ظاهر کوچک است که روحم را سوهان می کشد و وادارم می کند بر نفرتم نسبت
به آنها بی افزایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین عقده هاست که باعث می شود بخروشم و بر سرشان فریاد بزنم ، به پدر پشت کنم ، رزا را از
خود برانم و به روزبه دهن کجی کنم.
و همین دردهاست که وادارم می کند به خاطر عشقم به برادر حمیرا بر خود لعنت بفرستم!
تمام تابستان های من در زیرزمین خانه مان ، کنار مامان مریم ، به کوک زدن و برش الگو گذشته است
.انقدر که دیگر در رسم الگو و طراحی لباس ، با تجربه شده ام
.
شانه ای بالا می اندازم . رو به منا می گویم:
—اینم برا خودش حرفیه.
و در دل اصلًا هم حرف هایش را قبول ندارم . اما برای سرپوش گذاشتن بر زندگی خود ناچارم
اینگونه سخن بگویم.
همه با دکتر کاویان خداحافظی می کنند . رو می کند به امین :
—امین تو هم صبر کن.
امین می ایستد و بقیه می روند.
دست منا را به نشانه ی خداحافظی می فشارم و او می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او می رود ؛ و من می مانم و یک دنیا تردید بابت حرف هایی که قرار است با دکتر کاویان بزنم ، و
هنوز نمی دانم پشت حرف ها و اصرارهایش چه دلیلی خوابیده .
دو قدم فاصله را کوتاه می کنم تا نزدیک او و امین بایستم.
رو می کند به امین:
–یه سری شهید آوردن . خبر داری ؟
آرام می گوید . گویی قرار نیست غیر از ما سه نفر کسی بشنود .
امین سری تکان می دهد:
–اره.
کاویان – بازم خبری نبود ؟
–نه . دیگه همه مون خسته شدیم . مادربزرگم که فقط به امید یه خبر از داییم زنده ست.
–مادربزرگ منم همینطوره . خیلیا هستن که چشم به راهن تا یه خبر از عزیزشون بیاد.
–کاش حداقل می دونستیم کجا شهید شده.
–ما که حول و حوشش رو می دونیم چی شد ؟ هیچی .. می گن باید صبر کنین تا برسیم به اون

رمان بازار
romanbazar.ir

منطقه . یه قسمتایی هنوز مین یابی نشده . برا همین کارشون کند پیش می ره.

–خدا کنه زودتر یه خبری بیاد . می ترسم مادربزگمم مثل پدربزرگم چشم به راه فوت بشه.

کاویان دستی بر روی شانه اش می زند:

–امیدت به خدا.

امین سری تکان می دهد و زیر لب حرفش را تکرار می کند.

قصد رفتن می کند و رو به هردو نفرمان خداحافظی آرامی می گوید . جوابش را می دهیم.

دور که می شود چشم می دوزم به دکتر کاویان اما حواسش نیست . خیره به راهی که امین می رود

آهی عمیق می کشد.

آرام صدایش می زنم.

سریع بر می گردد و نگاهم می کند.

لبخندی می زند:

–خب .. خانوم زمانی...

کمی مکث می کند . گویی می خواهد به خاطر بیاورد دلیل بودن را و یا شاید حرف هایی را که باید

بر زبان بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را تنگ می کند:

–راستی چرا شما اصرار دارین خیلی زود کارای پایان نامه تون رو شروع کنین ؟

–شما چرا اصرار دارین من صبر کنم ؟

لب هایش در حال گشوده شدن به خنده مهار می شود . به شدت در حال کنترل خود است و من نمی

دانم کجای حرفم خنده دار است!

ابرویی بالا می دهم و جدی می گویم:

–حرفم خنده دار بود ؟

دو انگشت شصت و سبابه اش را به یاری لبهایش می فرستد . لبش را جمع می کند و خنده اش را

قورت می دهد:

–نه .. نه ... ببخشید...

سرش را به زیر می اندازد و دست جلوی دهان می برد . گلویش را صاف می کند و انگار می خواهد

بر خود مسلط شود.

صدای پیام گوشی اش نگاهم را به سمت جیب شلوارش متمرکز می کند.

دست می برد و گوشی را بیرون می آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–راستش دانشگاه از دو سه تا از اساتید دانشگاه های دیگه دعوت به همکاری کرده . به نظرم بد نباشه تا اومدنشون یه کم صبر کنین.

مستقیم نگاهم می کند:

–ضرر نمی کنین . به حرفم اطمینان کنین.

پیامش را می خواند.

مصرانه می پرسم:

–می شه اسم این استادا رو بگین ؟

سرش را بلند می کند:

–ببخشید چی گفتین ؟

–اسم استادا..

گنگ نگاهم می کند:

من – همینایی که می گین دانشگاه ازشون دعوت کرده.

–آهان...

با انگشت اشاره می کند:

–ببخشید ... یه تماس بگیرم .. واجبه...

سرم را به تأیید کارش تکان می دهم.

برای حرف زدن ازم فاصله می گیرد . گوشهایم را تیز نمی کنم . کار خصوصی او به من ربطی ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی طول نمی کشد که به سمتم می آید . لبخندی می زند:
–ببخشید..
من – خواهش می کنم.
به سمت حیاط دانشگاه اشاره می کند:
کاویان – تا جلوی در دانشگاه بریم تو همون حینم حرف بزنیم ؟
احساس می کنم چیزی با سرش اصابت کرده . مگر همینجا نمی شود حرف زد ؟
تنها سری تکان می دهم و نگاه مشکوکم را از او می گیرم . و می بینم که لبخند محوی می زند.
همقدم با هم پیش می رویم.
–راستی تصمیمتون برا بعد از اتمام ارشد چیه ؟ کار یا دکترا ؟
به آنی سرم به سمتش می چرخد.
اخم می کنم.
من – قرار بود اسم استادا رو بگین.
می خندد:
–چرا می خواین بدونین ؟
–خب باید بدونم چرا اصرار دارین صبر کنم.
–مطمئن باشین استادای خوبین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا می دهم:
من – خیلی مطمئن حرف می زنین.
کاویان – چون هر دو نفر رو می شناسم.
–استاد خودتون بودن ؟
سرش را به دو طرف کمی خم می کند:
–یه جورایی.
–می شه بپرسم چرا سعی دارین جواب سربالا بدین ؟
باز هم می خندد:
کاویان – چرا همچین فکری می کنین ؟
کاملًا معلوم است می خواهد مکالمه را کش دهد . گویی مرا با منظور به جلوی درب دانشگاه می
کشد.
دلم نمی خواهد مکالمه مان ادامه یابد وقتی نمی دانم منظورش از این همه صغری کبری چیدن
چیست . برای ختم این پرسش و پاسخ ، تنها اکتفا می کنم به گفتن:
من – همینجوری.
و سکوت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به زیر می اندازم . خودم را آماده می کنم که اگر پیشنهاد رساندنم به خانه را بکند با
قاطعیت رد کنم.
شاید می خواهد بنای آشنایی بیشتر را بگذارد . اگر غیر از این بود اینگونه در سکوت همراهی ام نمی
کرد.
نزدیک درب دانشگاه می شویم.
کاویان – خب خانوم زمانی . جواب تموم سوالاتتون رو خود دکتر می دن.
سر بلند و متعجب نگاهش می کنم.
با دست به سمتی اشاره می کند.
سر می چرخانم.
با دیدنش دهانم باز می ماند.
فکر کنم این روزها باید در پس هر اتفاقی انتظار دیدن احد را داشته باشم.
با لبخند با هم دست می دهند.
کاویان – سلام احد جان.
احد – سلام شاهین جان.
بر بهتم اضافه می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو چقدر صمیمی یکدیگر را خطاب می کنند!
با همان لبخند رو می کند به من:
-سلام.
لحنش خاص است.
صدایش خاص است.
نگاهش خاص است.
مهر دارد ، شور دارد ، دل می لرزاند.
و دل من چقدر ضعیف است که با یک سلام به تب و تاب می افتد.
جوابش را آرام می دهم . بهت حضورش در این مکان بر صدایم تأثیر گذاشته و او خوب متوجه
شده.
لبخندش عمق می گیرد و نگاهش بر جزء به جزء صورتم نقش حضور می زند.
باز دل من تاب تاب عباسی به راه انداخته و کلافه ام می کند.
خیره بر لب هایم پلک بر هم می نهد.
لب هایش اسیر دندان هایش که می شود ، چشم باز می کند.
-ماشین رو جلوتر پارک کردم . تو برو سوار شو تا منم بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دست کمی جلوتر را نشان می دهد و من همان ماشینی را می بینم که در روز آن عروسی کذایی
هم پشت فرمانش نشست ، همان پراید طوسی رنگ.
نمی خواهم جلوی کاویان بنای ناسازگاری بگذارم . به طور حتم احد جلوی دوستش آبرو دارد ، ارج
دارد . گرچه که دوستی شان با تفاوت سنی نزدیک به هشت سال کمی عجیب است . شاهین کاویان
خیلی سن داشته باشد نمی تواند از آرمین بزرگتر باشد.
هیچگاه حاضر نیستم آبروی احد را نشانه روم حتی برای تلافی آن پس زده شدنم ، پس سرم را تکان
خفیفی می دهم به معنای قبول حرفش.
رو به کاویان " خداحافظ " می گویم . با نهایت ادب جواب می دهد و سرش را به نشانه ی احترام
کمی خم می کند.
با این همه ، نگاهش بازیگوش و شیطان است . گویی با چشم هایش می خندد و واضح اعلام می
کند این برنامه از چندی پیش برنامه ریزی شده.
می چرخم و آرام به سمت ماشین راه می افتم اما گوش هایم را میان آن دو مرد جا گذاشته ام . هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز که به احد ختم شود حس کنجکاوی مرا قلقلک می دهد.

-خب .. ممنون شاهین جان بهت زحمت دادم.

-شما جون بخواه.

-عزیزی.

-شما بیشتر . راستی برا مراسم فردا که میای ؟

-می شه خبری ، یادگاری ای از بچه های خط بیاد و من نیام ؟

-پس دنبال منم بیا.

-سواستفاده چی!

صدای خنده شان در هم ادغام می شود . و من تحلیل می روم .

چقدر صمیمی هستند ! و آن روز احد

حرفی از آشنایی اش با کاویان نزد.

-برو .. برو که خدا به دادت برسه . همونیه که خودت گفتی.

-نابرده رنج گنج میسر نمی شود.

-بله .. برای شما ... گنجه .. بر ... لعنت.

-باز ... شروع ... بچه ؟ نوبت ... می شه . اونوقت من ... کری می .. نم.

.. -که ... چاکر شمام . الان ... گنجتو ... که ... عصبانی .... نابودی .

فاصله ام با آنها زیاد شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایشان را یکی در میان می شنوم.
گنج ! چه چیزی برای احد گنج است ؟
نزدیک ماشین رسیده و می ایستم . نگاهشان می کنم.
در میان لبخند دست یکدیگر را می فشارند و از هم جدا می شوند.
گرم است و نور شدید آفتاب باعث شده چشمانم را کمی تنگ کنم . احد پا تند می کند.
نزدیکم که می رسد لبخندی می زند:
-بشین.
و قفل ماشین را می زند.
خودش می نشیند اما من کمی تعلل می کنم.
روزی آرزویم بود که کنارش بنشینم ، اما نه اینقدر غریبه . آرزویم بود به عنوان همسرش کنارش
باشم و امروز آن آرزو به تحقق پیوسته اما نیمه نصفه.
آن روزها اصلًا به این فکر می کردم که هسر احد بودن یعنی عروس خانواده ی فتحی بودن ! زن
برادر حمیرا بودن ؟
قطعًا اگر به این چیزها فکر می کردم همان سال ها احد برایم کم رنگ می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاسمین!
سریع می نشینم . درب را که می بندم به آرامی راه می افتد.
خیابان را دور می زند و با زدن بوق ، سری برای کاویان تکان می دهد.
نگاه می دوزم به درخت هایی که تند و تند از کنارمان می گذرند !
با او در یک مکان بودن را دوست دارم.
شنیدن صدای نفس هایش در نزدیکی ام را دوست دارم.
شمردن ثانیه های با او بودن را دوست دارم.
فکر کردن به محبت های بی دریغش را دوست دارم اما...
اما یادآوری آخرین دیدارمان را نه!
دم عمیقی می گیرم.
-ساکتی ؟
نگاهش می کنم:
-چی بگم ؟
-هر چی که باعث می شه این سکوت تموم شه!
-فکر کنم قرار بود تو توضیح بدی!
نیم نگاهی به سمتم می اندازد:
-تو هم باید یه سری چیزا رو توضیح بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ؟ چرا من ؟

-چون بعضی وقتا کارایی کردی که بی فکر بوده ؟

پوزخند می زنم:

-مثلًا ؟

اخم می کند:

-اون عروسی.

درست بر سیبل می کوبد تیر کلامش را.

-انتخاب دانشگات.

سر می چرخانم به سمتش.

-بیرون کردن رزا ، لجبازی با روزبه.

-اینا به خودم ربط داره.

ابرویی بالا می اندازد:

-نه .. نه تا زمانی که یه سر ماجرا منم.

چشمانم را تنگ می کنم و کمی به سمتش خم می شوم:

-کی گفته تو یه سر این ماجرایی ؟

باز نیم نگاهی به من می اندازد:

-نیستم ؟ وقتی به خاطر ندیدن من حاضری با اون رتبه ی عالی دانشگاهی بری که از دانشگاه ما رتبه ی پایین تری داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درست می نشینم و پوزخند صداداری میزنم:
-هه ... چرا فکر می کنی انقدر مهمی که به خاطر ندیدن تو همچین کاریو می کنم ؟
مثل همیشه حقیقت را در پس حرف هایم پنهان می کنم.
دست دراز می کند و از جعبه ی دستمال کاغذی روی داشبورد ، یکی بیرون می کشد . چشمانش را
پاک می کند.
-عوارض شیمیاییه.
توضیح می دهد علت اشک های پایین آمده از چشمش را.
دلم به جوش و خروش می افتد . لعنت بر جنگی که تحمیل شد .... لعنت بر آن که شیمیایی زد...
لعنت بر اشک هایی که دلم را نرم می کند و مرا از تب و تاب لجبازی می اندازد.
-قرار بود تو به جای دکتر کاویان توضیح بدی.
سرش را تکان می دهد.
-کامل بگم ؟
-مختصر.
-تو یه جمله . پایان نامه ت رو با من می گیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش شوک لازم را بر من می گذارد . جوری که خنده ام می گیرد:

-جدی ؟

می خندم:

-ه ه ه .. عمراً سردار...

اخم می کند:

-من سردار نیستم.

-اُه .. ببخشید ... فرمانده.

نیم نگاهی به سمتم می اندازد:

-حق انتخابی نداری.

-کی گفته ؟

-من می گم.

-من برا ندیدنت حاضر شدم به قول تو یه دانشگاه پایین تر از دانشگاه شما رو برم . حالا بیام با تو پایان نامه بگیرم ؟

-دیگه مهم نیست چون از اول مهر باید تحملم کنی . جای دکتر کلهر برا همکاری با دانشگاتون دعوت شدم.

-و حتمًا می خوای قبول کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زند:

-قطعًا.

در حالی که نگاهش به جلوست به سمتم کمی خم می شود:

-بهت ثابت می کنم راه فراری نداری.

ابرویی بالا می اندازم:

-وقتی با یکی دیگه پایان نامه م رو گرفتم می فهمی.

-هر جور مایلی . البته اگر بتونی درسی که با من داری رو پاس کنی . اپتیک کواتنومیتون با منه.

سکوت می کنم . به راستی که بازنده ی این مبارزه هستم.

تصور نزدیک بودن به اویی که در رگ و پی بدنم سکونت دارد خودش به معنای خلع سلاح من است.

نمی داند یک جای دلم از این بازنده بودن انقدر خوشحال است که برای خود جشن گرفته و این خوی

لجباز اگر آن دفتر را خوانده بود می دانست این نزدیکی های پی در پی نهایت آرزوی من بوده است.

آرزویی که دیر تحقق یافت . اما چه باک .. که این تن خسته همین اندک شهد را با ولع در خود ذخیره

می کند.

دست به سمت پخش می برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزبه می گه این آهنگو خیلی دوست داری.
ابروهایم به هم نزدیک می شود و تمرکز می کنم بر روی آهنگی که با چند ثانیه تأخیر ، پخش می
شود.
آهنگ چادر نماز ستار است . همان آهنگی که باز هم این روزها همدم پرواز ذهن من به سمت احد
است . همان آهنگی که با آن جرأت یافتم در سن چهارده سالگی به او ابراز عشق کنم . آهنگی که
برای من نقش احد می بافد.
لعنت بر روزبه که آن دفتر را خواند و از زیر و بم من با خبر شد . اگر دستم به او برسد....
ستار که می خواند حجم عظیمی از حس تلخ بر وجودم چنبره می زند . یاد آن روزی که احد دست
رد بر سینه ام زد برایم زنده می شود.
چادر نماز گلگلی پشت کوهای کاه گلی....
آرام می گوید:
-اولین بار که این آهنگو شروع کردم گوش دادن موندم از چیه آهنگ خوشت میاد.
سر کوچه تابستونا این پا و اون پا کردنا

رمان بازار
romanbazar.ir

با بچه ها گپ زدنا به انتظار ایستادنا
تا تو بیای و رد بشی بلای جون من بشی...
به یاد روزهایی می افتم که به بهانه ی دیدن سلیمه ، نزدیک خانه ی حمیرا می رفتم فقط و فقط
برای دیدن احد.
تمام آن حس های ناب از دیدارش و آرام گرفتن قلبم را در ان دفتر واگویه کردم.
کنار پارکی ماشین را متوقف می کند.
-تا این قسمت رو شنیدم و فهمیدم چرا این آهنگ مورد علاقته .
نگاهش می کنم و او نیز.
یادت میاد تو پنجدری گفتم که خاطرخوات شدم
تو هشتی در خونتون گفتم خاطرخواهت شدم....
-نزدیک خونه مون بود که گفتی...
نمی گذارم آن روز را دوره کند:
-تمومش کن.
-باید بشنوی تا دلخوریات تموم شه.
نمی خواهم بشنوم . حق ندارد آن همه تلخی را به رویم بیاورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی از ماشین پیاده می شوم و جهت مخالف را در پی می گیرم.
او هم سریع به دنبالم ، ماشین را ترک می کند:
-یاسمین تو فقط چهارده سالت بود.
بر می گردم به سمتش و می غرم:
-گفتم تمومش کن.
دوباره راه می افتم.
-فکر کن ، یه روز بیای خونه ببینی یه دختر بچه می گه دوست داره.
همانگونه که راه می روم می غرم:
-بچه بودم خر که نبودم.
آستینم کشیده می شود و به سمتش بر می گردم.
-بچه بودی . به خدا بچه بودی.
-که چی ؟ اون موقع بچه بودم می تونستی صبر کنی تا بزرگ شم.
اخم می کند:
-من هیچوقت به یه چشم دیگه نگات نکردم . تو اون اوایل ازم متنفر بودی . اینو که نمی تونی انکار
کنی . چشمات داد می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان پس دردت این بود.
-نبود . به والله نبود . من کلی زحمت کشیدم تا اون تنفر رو ازت دور کنم . تا تونستم بهت محبت
کردم.
حسرت زده می گویم:
-و من خر محبتات رو یه جور دیگه برا خودم تفسیر کردم.
دو سمت مانتو ام را می گیرد:
-الان چی ؟ الان بهت محبت کنم چه تفسیری می کنی ؟
در دو چشم مشکی اش خیره می شوم . چه می خواهد بگوید ؟
دلشوره می گیرم.
شانه هایم می لرزد از تفسیر محبت هایش.
ارام لب می زند:
-الان اونجوری تفسیر کن . تفسیر کن که می خوامت.
دنیا برایم می ایستد ،کوچک می شود و من طاقتش را ندارم.
حس پرنده ای را دارم که در فقسی کوچک اسیر است و در پی راهیست برای فرار.
خودم را از قید و بند دستانش آزاد می کنم.
کاش این حرف را همان نه سال پیش می گفت . کاش آن روزهایی که این همه عقده در میان دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

تلنار نبود مرا می خواست.
ازش فاصله می گیرم.
کاش آن زمان به من فرصت می داد تا عشقم را به پایش بریزم
. نه در چنین روزهایی که کمر خم
کرده ام زیر بار بدبختی هایم.
چند قدم عقب می روم.
چگونه روزی مرا پس زد و اینک مرا می خواهد ، چگونه ؟
به آنی خشم تمام قد در برار چشمانم دیوار می کشد:
-تو دیوونه ای . چطوری یه روز منو نمی خوای و یه روز دیگه
می خوای ؟ من همونم جناب ، همون
دختری که یه روز برای تو بچه بود . الان هیچی تغییر نکرده .
هنوزم من دوازده سال ازت کوچیکترم
جناب دکتر ... فرمانده.
نگاهش دلخور می شود:
-هیچوقت به تصمیمی که گرفتم شک نکردم و همیشه محکم
براش قدم برداشتم . ولی تا حالا نشده
بخوام خودخواهی کنم . می دونم خواستنت خودخواهیه ولی یه
لحظه هم به این خواستن شک
ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم:

-اتفاقًا خیلی جاها خودخواهی کردی.

-اگر خودخواه بودم هیچوقت نمی رفتم بجنگم.

با تمسخر دستم را در وا تکان می دهم:

-شماهام که هر چی میشه منت اون جنگیدنتونو سر ملت می ذارین.

-هیچ منتی نیست . آدمای اون روزا برا هدفشون رفتن جنگیدن .

اینبار سرم را به تمسخر تکان می دهم:

-آره همون آرمانایی که با آرمانای ما فرق داره.

-مسخره نکن تا وقتی حرفاشونو نشنیدی.

محکم می گوید . شماتت وار می گوید.

شانه ای بالا می اندازم:

-شما ها فقط ادعا دارین . وقتی از جنگ برگشتین طلبکار بودین.

-آره که بودیم . چرا نباشیم . ما اون عشقی که برا شما خرج کردیم طلبکاریم.

عصبی اش کرده ام . و تندی کلامش بر من هم تأثیر می گذارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم عشق ؟ شما برا آرماناتون جنگیدین.
-آرمان ما عشق بود . عشق به ادمای نازنین این سرزمین . عشق به مادرایی که همه ی جونشونو می
ذاشتن پای بچه هاشون و زندگیشون . عشق به مردایی که صبح تا شب جون می کندن برا اینکه یه
لقمه نون حلال ببرن سر سفره ی زن و بچه شون . عشق به بچه هایی که تنها دلخوشیشون
عروسکای پارچه ای ، توپای چهل تیکه و زمینای خاکی بود . هیچ آدم عاقلی بدون عشق خطر نمی
کنه . اما وقتی برگشتیم چی شد ؟ از اون همه عشقی که جونمونو به خاطرش گرفتیم دستمونو
زدیم به دل خطر یه قطره ش بهمون برنگشت . به خدا که ما ادعایی نداشتیم . ما فقط عشق می
خواستیم . می خواستیم دوسمون داشته باشن . اما در عوض همه ازمون فرار کردن . چرا ؟
جرممون چی بود ؟
-منت عشق و علاقه تونو نذار . خوب نونشو خوردین.
-کدوم نون ؟ سینه های سوختمون ؟ نفسای بی جونمون ؟ می دونی چه شبایی جون می دیم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نفس راحت کشیدن ؟
-خودتونو و بچه هاتون از سهمیه ای که سهم ما بود استفاده کردین.
-کدوم سهمیه ؟ اونی که قرار بود جوونی از دست رفته مونو جبران کنه ؟ اونی که بهمون دادن تا
اگر درس خوندیم پشت کنکور نمونیم ؟
-مگه بقیه آدم نبودن ؟ چرا اونا باید پشت کنکور می موندن ؟
-پس ما هم باید می گفتیم چرا ما بریم جنگ ؟ خب اونایی که راحت نشستن تو خونه برن یه ماه
جبهه ببینن چه خبره ؟ که ما هم مادر و پدر داریم و چشم انتظارمونن ؟ مگه ما از زیر بته عمل
اومدیم ؟ مگه ما عزیز کسی نبودیم ؟
-مگه ما مجبورتون کردیم برین ؟
-نه کسی مجبورمون نکرد . رفتیم که امروز آدمایی مثل تو وایسن جلومون و بهمون بگن طلبکار.
به آنی چشم هایش قرمز می شود . چشم تنگ می کند:
-شماها چی میدونین ؟ تا حالا رفیقتو بدون سر دیدی ؟ اصلًا دیدی وقتی سر از بدن آدم جدا می

رمان بازار
romanbazar.ir

شه و می افته جلو پات چه حالی داره .. چشمای باز مونده ش رو دیدی ؟ تا حالا خرخره ی یه آدم
بی سر رو دیدی ؟ تا حالا معده و روده ی متلاشی دیدی ؟ دیدی بدنی که منفجر می شه چطوری
تیکه های پوست و گوشتش می پاشه رو صورتت ؟ تا حالا شده دوستت ازت آب بخواد و تو با لبخند
قمقه ت رو بگیری طرفش و همون موقع ببینی ترکش خورد و از گلوی تشنه ش شر شر خون راه
افتاده ؟
یک قدم جلو می آید:
-شده بهت راهی رو نشون بدن و بگن این راه رو که بری بی برو برگرد میمیری و تو حق انتخاب
نداشته باشی چرا که اگر اون خط بشکنه هزارتا مرد و زن می افتن دست یه عده آدمی که ناموس
سرشون نمیشه ؟
باز از چشمانش اشک شعله می کشد و من نمی دانم نتیجه ی آن گاز خردل لعنتی ست یا نتیجه ی به
درد آمدن دلش:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شده دوستات رو از دست بدی ؟ چدتا ؟ چندتاشونو از دست دادی ؟ یکی ؟ دوتا ؟ سه تا ؟ ... من تو
یه عملیات ده تا دوستمو با هم از دست دادم . هنوز داع رفتنشون تو دلم بود که دو روز بعد پنج تای
دیگه شون رفتن . می دونی درد از دست دادن رفیق یعنی چی ؟من است که با او به مخالفت
برخاسته.
صورتش جمع می شود و باریدن اشک هایش سیل وار:
-حتی نتونستم جنازه ی محمد رو برگردونم عقب.
دو دست بر سر می گیرد و ضجه می زند:
-حسرت دیدنش تا ابد موند رو دلم . حسرت یه خداحافظی درست .. چشماش هنوز باز بود که
برگشتم عقب . قسمم داد برگردم . گفت رفتنیه و به پاش نمونم که اسیر می شم . با لبخند بدرقه م
کرد و من نتونستم بدرقه ش کنم . محمد دایی شاهین بود.
به نفس نفس می افتد.
گریه می کند.
سرفه می کند.
هوا کم می اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من حس می کنم دنیا دارد برایش تمام می شود.
می دوم به سویش.
او عشق من است . هر چه می گوید و هر خنجری که بر قلبم می زند ، باز از عشقم به او کاسته نمی
شود!
زانو می زند و من نیز همراهش.
باید چه کنم ؟ باید چه کنم که دارد خم می شود.
سعی می کند با دهان باز نفس کشد و من یادم می افتد باید به دنبال اسپری هوایش بگردم.
دست در جیبش می کنم و زیر لب نامش را صدا می زنم:
-احد آروم باش.
جیب راستش جز مقداری پول چیزی ندارد . سریع دست می برم در جیب چپش.
سرفه می کند:
-خوبم.
-صبر کن الان در میارم.
-خوبم .. یاسمین..
اسپری را سریع به طرفش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حین سرفه کردن با چشم هایی که مهربانی را فریاد می زنند نگاهم می کند.
در چشمانش حل می شوم.
اسپری را به سمت دهانش می برم ، دست بر بالای آن گرفته و دست دیگرش را بند آستین مانتویم
می کند . و چشم هایمان در هم می پیچند.
یک پاف می زنم.
نفس عمیق می کشد.
باز هم پافی دیگر و باز هم یک نفس عمیق دیگر.
پلک می بندد و پیشانی بر پشت دستم می ساید:
-نوجوونیمو دادم ... ریه هامو دادم ... دید چشمامو دادم ... اما تو رو از دست نمی دم یاسمین.
اینبار می خوام خودخواهی کنم . می دونم دلت با منه . من اون دفترو خوندم...
حس نابود شدن قرار نیست همیشه در پس اتفاقی خاص و نایاب به آدم القا شود.
من همین الان با حرف احد نابود شدم ، اینکه می دانم رازهایم دیگر راز نیست که سه نفر دیگر و

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم چندین نفر در آنها با من سهیم هستند برای من خودِ خود نابودی ست.
حس می کنم به عشقم خیانت شده . قرار نبود احد بداند.
قرار نبود او تمام آشفتگی های مرا خط به خط در باورش بگنجاند.
او با توجه به دانسته هایش قدم پیش گذاشته . می داند عاشقش هستم . می داند رویای شب های
من است.
می داند در این سال ها نتوانستم کسی را جایگزینش کنم.
او می داند هیچ مردی برایم او نشد.
می داند حساب او و حمیرا را گاهی از هم جدا می کنم.
او می داند و جلو آمده.
پوزخندی می زنم.
چقدر باید نادان باشم که حرف هایش را به پای عشق بگذارم .
او فقط آن دفتر را خوانده و می داند
هیچگاه نمی تواند کسی مانند من را بیابد که با تمام سر سختی اش بازم هم به پای عشقش بماند.
راست می گوید که خودخواه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

او به دنبال یک زندگی آرام است و همسری که با تمام مشقت های روزگار اندکی از عشقش کاسته
نشود و چه کسی بهتر از من ؟
ساده لوحانه داشتم حرف هایش را باور می کردم.
ساده لوحانه می خواستم آن پس زدنش را فراموش کنم.
اینک او برایم همان مردی ست که روزی مرا پس زد ، مردی که برادر حمیراست ، مردی که از جنگی
بازگشت که رسول از آن بازنگشت.
با انزجار دستم را عقب می کشم.
سرش را بالا می گیرد.
بهت چشمانش را دوست دارم . درست مثل بهت چشمان من بعد از پس زده شدنم است.
چه ایرادی دارد متقابله به مثل کردن ؟ اینار که توپ در زمین من است با تمام قدرت آن را بر دروازه
ی باز حریف می کوبم.
موذیانه می خندم:
-بهتره تکلیفتو با خودت روشن کنی فرمانده . بهتره مردونگی کنی . این یه هنره که آدم پای چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بهش ایمان داره وایسه . من مردونگی کردم و پای عاشقی کردنم وایسادم ، تو هم مردونگی کن و
پای حرف نه سال پیشت بمون!
بلند می شوم می ایستم:
-رزا هم تاوان فضولیش رو پس می ده.
به آنی بلند می شود و آستینم را می گیرد:
-بازم لجبازی ؟
-من لجباز نیستم . فقط می خوام حقمو بگیرم.
-حقت اینه که ما رو زیر پاهات له کنی ؟
باز عقب می کشم:
-حقم اینه که دنیا رو روی سرتون خراب کنم . وقتی شما به خودتون اجازه دادین دنیا رو سرم
خراب کنین پس باید تاوانشو بدین.
-نکن یاسمین . این کارو نکن.
-بهتره بری یه بار دیگه اون دفترو بخونی تا بهتر بفهمی تو این سال ها چی کشیدم.
قدمی جلو می آید:
-من برات جبران می کنم . من تموم بدیای حمیرا رو جبران می کنم . من همه ی زندگیمو به پات می

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزم فقط اون گذشته رو از ذهنت بریز دور.
چشمانم را تنگ می کنم:
-حق نداری به این راحتی بگی از گذشته بگذرم . باید جای من باشی .. جای من این راهو رفته باشی
...جای من درد کشیده باشی .. جای من با درد ، روزاتو بگذرونی تا بفهمی چی می گم.
سرفه ای می کند . پلک بر هم می نهد:
-می دونم سخت بوده اما الان تموم شده.
-تموم نشده..
چشم باز می کند:
-بهش فکر نکنی تموم می شه . باور کن می شه.
پوزخندی می زنم:
-هه ... آره راست می گی ... شماها اینجوری هستین دیگه .. مثلًا انگار نه انگار تا همین چند سال
پیش عراق دشمنتون بود و جلوش می جنگیدین . الان چون مردمش دارن تاوان پس می دن شدین
کشور دوست و برادر براشون . این چیزا برای شما عادیه...
اخم می کند:
-دارن قتل عام می شن . دارن می میرن اینو می فهمی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خروشم:
-به درک که دارن قتل عام می شن . مگه همینا مردم ما رو قتل عام نکردن ؟ مگه همینا نبودن که شبا
راحت می خوابیدن و روزا تو آرامش بودن و ما داشتیم جون می دادیم ؟ منو نگاه کن...
با دست به سینه ام می کوبم:
-ببین منو ... من یه بچه ای بودم که از سه سالگی جای صدای مامانم صدای آژیر قرمز شد لالاییم...
منی که ذوق بچگیم این بود که ببینم اگر اون ضد هواییا بیفته تو حیاطمون چی می شه .. منی که
کلاس اول دبستانمو پای تلویزیون خوندم چون مدرسه هامون امنیت نداشت..
-مگه ما داشتیم با مردمشون می جنگیدیم ؟ جنگ ما با دولت عراق بود...
-پس اونایی که بمب می نداختن رو سرمون کی بودن ؟ عراقی نبودن ؟
سرفه می کند.
دست می گذارد روی سینه اش و ماساژ می دهد . گویی سوزش ریه هایش قابل تحمل نیست که

رمان بازار
romanbazar.ir

اینچنین چهره در هم کرده.
-چرا عراقی بودن ... ولی جرم هیچ آدمی رو پای آدم دیگه نمی نویسن.
شانه ای بالا می اندازم:
-برای من عراقی با عراقی فرق نداره ... همه شون همونایی هستن که به آرامش ذهن و روحم و
کشورم شبیخون زدن.
یک پاف در دهانش می زند.
-گاهی باید یه چیزایی رو فراموش کرد.
خیره به نفس های بی جانش می گویم:
-نمی شه..
-باید بشه یاسمین...
-نمی شه...
-زندگیمون وابسته به این فراموشیه....
-من و تویی وجود نداره...
-وجود داره فقط کافیه فراموش کنی...
-نمی شه .. نمی شه چرا ؟
و فریادم رعدی می شود در دل سکوت پارک:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی شه ... نمی شه ... نمی شه تا وقتی می بینم شوهر حمیرا صبح به صبح با ماشین خودش می
ره سره کار .. روزبه با ماشین خودش می ره سره کار و آرمین باید در به در دنبال تاکسی باشه تا دیر
نرسه به محل کارش ... اینا فراموش شدنی نیست...
نه .. اینها فراموش شدنی نخواهد بود وقتی هر کدامشان عقده ی حقارت و دیده نشدن در چشم
پدر را یادآوری می کند.
سخت است . به خدا سخت است اینکه حس کنی پدر دوستت ندارد . اینکه باور کنی برایش ارزشی
نداری.
دست بر پیشانی می گذارد.
-آره .. راست می گی ... ولی .. آرمین گفت ماشین می خوام و پدرت براش نخرید ؟
اخم می کنم:
-چطور ماشین روزبه باید کادوی قبولی دانشگاش باشه و آرمین باید خودش از نیازش بگه ؟
پوزخند تلخی می زنم . از آنهایی که نشان می دهد با این حرف ها کامم تلخ تر هم می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و آرمین شب و روز درس خوندیم تا دانشگاه دولتی قبول شدیم ، اونوقت برا قبولی روزبه تو
دانشگاهی که باید هر ترم کلی پول شهریه ش رو می داد ماشین خرید ... یه مقدار انصاف داشته
باش فرمانده ... خودت بگو .. این عدالته ؟ .. مگه هر چهارنفر بچه هاش نیستیم ؟
دست در موهایش فرو می برد.
صورتش را به سمت دیگری می چرخاند . گویی او احساس شرمندگی می کند از رفتاری پدری که
پدرانه هایش شامل حال ما نبوده.
تلخندم عمق می گیرد . او هم حرفی برای گفتن ندارد . مگر می توان این همه بی توجهی یک پدر را
دید و حرفی برای گفتن یافت ؟
او می داند روزهای پدر چگونه حسرت های دلم چکه می کند و مرا آرام آرام در خود غرق می کند ؟
او می داند دیوار های اتاقم گریه های شبانه ی یک دختر برای گرمای آغوش پدر را به نظاره می
نشینند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او می فهمد نداشتن دعای پر عشق پدر چقدر راحت بر سر حس امنیتم پُتک می کوبد ؟
من همیشه آغوش پدر ، گرمای دستانش ، استواری شانه هایش ، و لبخند های پر عشقش را کم دارم!
چه سکوت آزاردهنده ای بینمان راه گرفته که حتی خدا هم به اعتراض بلند شده ، بادی سهمگین می
وزد.
هوا پر از ریزگردهای خاک مانند می شود و دل من ضعف می کند ؛ چشمانم یورش می برند به تنفس
احد.
به سمتش می روم . دست در جیب کرده و سر به زیر انداخته.
-این هوا برات خوب نیست.
نگاهم می کند.
پای سلامت و جانش که در میان باشد قطعًا آتش بس اعلام می کنم . دل است دیگر ... طاقت ندارد
ضعف معشوقش را ببیند.
ماسکش را در می آورد:
-برو سوار شو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دستانش که ماسک را بر روی صورت چفت می کند می گویم:

-تو برو . من جایی کار دارم.

اخم می کند:

-می رسونمت.

صدایش از پس آن ماسک سفید کمی بم به گوش می رسد.

ابرویی بالا می اندازم:

-گفتم که .. جایی کار دارم.

-یاسمین!

گویی می داند تصمیمم چیست که اینگونه اخطار می دهد . اما من تصمیم خود را گرفته ام ، باید

حسابم را با رزا صاف کنم.

خاک معلق در هوا ، اشک هایش را در می آوردند . چشمانش حساس است و با این حجم خاک قطعًا

بیشتر اذیت می شود.

دستمالی از جیبش بیرون آورده و سد اشک هایش می کند.

-تو این هوا حالت بدتر می شه . برو خونه . منم یه کار کوچیک دارم که باید همین الان انجام بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی نگاهش و سکوت پر معنایش هم نمی توانند سدی برابر تصمیمم باشند.
راه می افتم که آستین لباسم کشیده می شود.
بر می گردم و نگاهش می کنم.
-الان نه.
دستم را می کشم تا آستینم از قفس دستانش آزاد شود.
کم مانده رزا آن دفتر را به دست مادرم برساند تا او هم آگاه شود دل دخترکش در بدو نوجوانی اسیر
شده . باید جلوی رزا را بگیرم.
با یک " خداحافظ " آرام ازش دور می شوم.
برای اولین ماشینی که مسافرکش است دست بلند می کنم . می ایستد و من سوار می شوم.
از کنار ماشینش که می گذریم ، می بینم که در حال بستن کمربندش است . دلم را پیشش جا می
گذارم و بی دل ، به درختانی که در اثر آوای باد می رقصند خیره می شوم.
باید با رزا چکار کنم ؟ یک داد بر سرش بزنم کافی ست ؟ یا باید شدت عمل دیگری به خرج دهم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلًا باز خواستش کنم که چرا گذاشته احد از محتوای آن دفتر با خبر شود و یا دندان سر جگر
گذاشته و بدون حرفی ، دفترم را طلب کنم ؟
اگر حمیرا را ببینم چه ؟ جلوی او از دفتر حرف بزنم ؟ نکند حمیرا هم از همه چیز خبر دارد ؟ وای به
حال من اگر رازهایم برای حمیرا هم رو شده باشد.
بر خود می لرزم . اگر حمیرا هم همه چیز را بداند باید چگونه رفتار کنم ؟
پدر چه ؟
به یاد نوشته های آن دفتر که می افتم ، کلافگی بر مویرگ های مغزم فشار می آورد.
باید رزا را حسابی تنبیه کنم ، مثل همان روزی که برای آخرین بار به خانه مان آمد تا با التماس مرا از
ازدواج با شهرام منصرف کند و من با داد و بیداد او را از خانه بیرون انداختم . گویی هنوز حساب
کار دستش نیامده!
پول تاکسی را حساب می کنم و پیاده می شوم . باد فروکش کرده و ابرهایی مانع نگاه گرم خورشید
شده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به کوچه ای می اندازم که سال هاست از آن گذر نکرده ام ، درست از همان روزی که فهمیدم
محبت های احد نه از سر عشق که از سر ترحم بوده است.
تا قبل از آن عادت داشتم به هر بهانه ای و در اصل برای دیدن احد به این کوچه پای بگذارم.
به راه می افتم و در پس هر قدم دیدارهای آن روزها را مرور می کنم . لبخند بر لبانم می نشیند از
یادآوری حس های خوبی که آن روزها در دلم خانه می کرد.
عشق نوجوانی و آرزوهای کوچکی که داشتم هنوز هم برایم شیرین است.
جلوی در خانه شان می رسم . خانه شان را بازسازی کرده اند . نمای خانه مانند قبل نیست ، جدید و
خوش نقش شده.
و همین عصبانی ام می کند . این ها در زندگی چه چیزی کم دارند ؟
دست جلو می برم تا زنگ را بفشارم که دستی روی زنگ را می پوشاند و مانع می شود.
محال است صاحب این دستان را نشناسم ، دستانی که روزی تیربار به روی دشمن گشوده . صدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرکزم را مختل می کند:
-خواهش می کنم یاسمین.
نمی خواهم به حرفش گوش دهم . نمی خواهم مانعم باشد ، اما صوت خواهش آوایش پنجه بر
افکارم می اندازد.
-بذار بیشتر حرف بزنیم . تقصیر رزا نبود .. من خواستم که بیشتر بدونم.
نگاهم بر زنگ است و دست عقب نمی کشم.
-داشت دفترت رو می خوند که رفتم اتاقش . چشماش نم زده بود . می دونی که خیلی دوسش دارم
و اون روز نم چشماش اعصابمو به هم ریخت.
دست جلوتر می برم تا شاید برای پرهیز از تماس دستانمان ، دست عقب کشد.
-می خواستم دفترو از دستش بگیرم ببینم داره چی می خونه که نذاشت . بهم گفت " خیلی بدی که
دلشو شکستی " . مونده بودم داره از چی حرف می زنه . یادم نمی اومد دل کسی رو شکسته باشم.
دستم در هوا بلاتکلیف است ، مانند گوش هایم که میان حرف هایش معلق مانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش گفتم من همچین کاری نکردم . گفت پس بیا بخون ببین باهاش چیکار کردی . گفت باید باهات
بهتر حرف می زدم . گفت داری زندگیتو آتیش می زنی . که می خوای با اون نامردی ازدواج کنی که
شبونه به حریمت دست درازی کرد.
انگشت اشاره ام را که برای زنگ زدن بلند کرده بودم ، جمع می کنم . مردد ، نگاه به پایین در می
اندازم.
-اون دفترو که خوندم ، دلم گره خورد به عاشقانه های صاحب اون دست خط . قسم خوردم نذارم
اون عروسی سر بگیره . نمی خواستم خودتو بدبخت کنی .... یاسمین ... من برای یه دونه از اون
عاشقانه ها جون می دم . ازم دریغ نکن.
صدایش آنقدر نزدیک است که هرم گرمایش گوش هایم را نوازش می کند.
سر می چرخانم به سمتش.
خیلی به من نزدیک است ، خیلی . آنقدری که فاصله ی لب هایمان به آنی می تواند هیچ شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم چکش وار بر نگاهم که میخ لبانش است می کوبد . مردانه است و دوست داشتنی . و عجیب
تمایل دارم به کم کردن همین فاصله ی اندک و چشیدن طعم آن دو لب برآمده.
می هراسم ! می هراسم از دلی که تمام قد ایستادگی می کند برابر تمام حس هایی که در آن عشق پَر
نمی زند . می هراسم از تمایلی که می خواهد چتر شود بر عقلم
.
ترسان نگاه بالا می آورم . و خلع سلاح می شوم وقتی می بینم نگاهش بر روی لبانم لغزیده.
نگاهش بالا می آید.
دانه ای بر صورتم می چکد.
نگاهش دوباره به سمت لبانم منحرف می شود.
دو دانه ی دیگر صورتم را مزین می کنند.
نگاهش که دوباره بالا می آید ، دانه های بیشتری بر سر و روی مان می ریزد.
-می خوام با کسی زندگیمو بسازم که همیشه منو ببینه نه زخمای تنمو یا ریه ی ملتهبمو . می خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی همپای زندگیم باشه که وقتی از پا افتادم بتونم بهش تکیه بدم.
دانه های باران در رسیدن به زمین از هم پیشی می گیرند ، گویی شلیک مسابقه ای تمام ناشدنی به
گوششان رسیده.
سر بالا می برد و رو به آسمان لبخند می زند.
صورت خیسش را به سمتم می گیرد:
-بارون میاد ... به حرمت کدوممون نمی دونم ! ... فقط می دونم که بارون صدای پای اجابته ... خدا
داره با همه ی جبروتش ناز می خره .... تو هم بیا خواسته ی قلبی منو اجابت کن .... بذار جشن
عروسیمون توهمین تابستون باشه.
اصلًا مهم نیست از بیرون چگونه به نظر می آیم ، همین قدر کافی ست که می دانم از درون همچون
لشکر شکست خورده ام.
خواستنش مرا هم به اوج می برد و هم به قهقرا!
دست و پایم میان خواستنش اسیر شده و توان حرکتم را سلب کرده . دوست دارم لبخندی زده و با

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالی خواسته اش را اجابت کنم ، اما فکرهای ناخوشایند چنان بی رحمانه به سمتم یورش می
آورند که برای هر واکنشی تردید می کنم!
چگونه من و او ، ما شویم وقتی چشم دیدن خواهرش را ندارم ؟
چگونه می توانم همراه زندگی اش شوم وقتی دیدار خواهرزاده هایش همچون خار حسرت در
چشمم فرو می رود ؟
چگونه تحمل کنم دیدن پدری را که حکم داماد خانواده شان را دارد ؟
چگونه به مادر تحمیل کنم دیدار پدر و حمیرا را ؟ مگر می توان حمیرا را از تمام مراحل ازدواج
برادرش حذف کرد ؟
کاش کسی به من بگوید چگونه می توانم آن نخواستنش را فراموش کنم ؛ و آن شب های تنهایی و
حسرت را ؟
چگونه فراموش کنم که او قرار بود با دختر دیگری ازدواج کند و مرا به همان خاطر پس زد ؟
این ها فراموش شدنی نیست....
آرام لب باز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تابستونی که قرار باشه من و تو ما بشیم هیچوقت نمیاد .. این زمستون تموم شدنی نیست....

چشم در چشمم می دوزد.

لب پایین به دندان می گیرد.

چشم تنگ می کند.

نگاهش موشکافانه است گویی می خواهد چیزی را در درون چشمانم کشف کند.

به ناگه تلخندی می زند:

-می خوای تلافی کنی ؟

تلافی ..... منظورش تلافی همان اظهار علاقه ای ست که او در نهایت ادب رد کرد.

بهانه ی خوبی ست . به جای آنکه به او بگویم حمیرا و پدرم ، روزبه و رزا ، مانع این ازدواج هستند

تلافی کردن را بهانه می کنم . بگذار در این اشتباه بماند . بکذار یکبار هم من بر ساز ناکوک این دنیا

زخمه زنم ، چه ایرادی دارد!

ابرویی بالا می اندازم:

-آره . می خوام تلافی کنم . تو هم یه ذره مزه ی پس زده شدنو بچشی بد نیست . در ضمن تنبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبیه برات به خاطر خوندن دفترم.
-با تلافی کردن هیچی درست نمی شه!
شانه ای بالا می اندازم:
-منم نگفتم قراره چیزی درست شه . مهم اینه که می فهمی من اون روز چه حالی پیدا کردم.
و او نمی داند . نمی داند آن روز ، بغض خفقان آورم را پس زدم ، اشک را در پستوی چشمانم پنهان
نمودم تا در برابر چشمانش ضعیف به نظر نرسم . در عوض دویدم ، از او دور شدم و در کوچه ای
باریک و خلوت سد چشمانم را شکستم . بغض و درد را یکجا بیرون ریختم تا شاید آرام شوم غافل از
انکه آن درد همیشگی می شود.
با تأسف سر تکان می دهد:
-قرار بود به یه دختر چهارده ساله چی بگم ؟ تو هنوز داشتی درس می خوندی ! در ضمن من داشتم
ازدواج می کردم.
-آره داشتی ازدواج می کردی.
با حس نفرت نسبت به آن دختری که روزی تمام فکر و ذهن احد را به خود اختصاص داده بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم چین می دهم . انگشت اشاره به طرفش می گیرم:

-تو اون دختر رو دیدی ولی منو ندیدی!

اخم می کند:

-من هرچی می گم تو حرف خودتو می زنی . من نمی تونستم به تو به یه دختر بچه فکر کنم چه

برسه بخوام باهات ازدواج کنم!

شانه ای بالا می اندازم:

-منم نمی تونم به یه مرد سی و پنج ساله فکر کنم.

-یاسمین.. یاسمین ... گذشته تموم شده . الان مهمه الانی که اینجا رو به روی هم هستیم . الانی که

من ازت تقاضای ازدواج دارم.

قدمی به عقب بر می دارم:

-نه .... اون گذشته تموم نشده . تکلیف منو تو هم تو همون گذشته معلوم شده ، پس بهتره تقاضات

رو پس بگیری.

-مرد جنگ اهل پا پس کشیدن نیست . تا قبل از تموم شدن امتحانات مامانم زنگ می زنن خونه تون

و قرار خواستگاری رو می ذارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ! نباید این تماس گرفته شود . مامان مریم به اندازه ی کافی ذهن آشفته ای دارد و من نمی گذارم
کسی بر آن ذهن ، داغ بگذارد.
-بهتره چنین اتفاقی نیفته . چون جواب من از الان منفیه . فکرم نمی کنم کسی برای شنیدن جواب
منفی بره خواستگاری!
-سه روز دیگه دوباره امتحان داری ، نه ؟ .. میام دنبالت تا بقیه ی حرفامونو بزنیم . اینجا جای حرف
زدن نیست.
اخم می کنم:
-ما حرفی نداریم . ترجیحم می دم دیگه نبینمت.
و دلم عجب جنگی راه انداخته با عقل و زبانم که بی توجه به او دستور می دهند بر جاری شدن
جملات!
-شدنی نیست.
-می شه.
-نمی شه . چون از اول مهر به عنوان استادت باید هر هفته منو تحمل کنی . به جای دکتر گلشن
دعوت به همکاری شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این فاجعه ست . فاجعه ای که نمی دانم خداب با کدامین تصور بر سر راهم قرار داده ! دیدن احد
بعد از نه سال و اینچنین پیوسته و دائمی ؟
لبخند می زند به بهت چشمانم:
-و من ترجیح می دم این دیدارای هفتگی ، هر روزی بشه اونم تو خونه ی خودمون زیر یه سقف و با
نسبت زن و شوهری.
نه .. خارج از تحملم است دیدار هر هفته ی احد . می دانم در آن صورت دلم طاقت نمی اورد و قرار
از کف می دهم . نمی دانم چرا اتفاق های مهم زندگی ام اینگونه پشت سر هم و سلسله وار در حال
شکل گرفتن اند و هیچکدام آنطور که من می خواهم پیش نمی روند!
به سمت مخالف می چرخم . پلک بر هم می نهم . دلم می خواهد فریاد بزنم تا حرصم را خالی کنم.
با این سرنوشتی که خدا برایم رقم زده فرار از دست احد ممکن است ؟
-داری خیس می شی . اگر تلافی کردنات تموم شده برسونمت
.

رمان بازار
romanbazar.ir

باران خیز محکمی برداشته برای تر کردن لباس هایمان . بارانی که تبدیل به رگبار شده.

سر بالا می اندازم:

-خودم می رم.

-تو این بارون ؟

-هوا خوبه.

و به راه می افتم . دلم می خواهد تنها باشم و با تمام وجود بر بخت بدم لعنت بفرستم.

-صبر کن ... بذار حداقل روزبه برسونتت.

با خشم به سمتش می چرخم:

-لازم نیست ماشین داشتنش رو به رخم بکشی . شمام بفرما خونه ی خواهرت خوش بگذرون.

یک دست بر کمر می زند و دست دیگر بر دهان مماس می کند خیرگی نگاهش را پشت سر جا می

گذارم . بگذار کلافه شود از این همه اصرارم به ان گذشته ای که برای من هیچگاه قدیمی و کهنه نمی

شود.

***

امشب شب دیگری ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان ستاره باران است و ماه کامل.
گویی آسمان آذین بسته برای عروس تمام چهره اش.
امشب شب دیگری ست . شهر خاموش است و ساکت ، بی شک در حال نفس کشیدن است این شهر
خسته و دوداندود . نفس می کشد در هوای پاکی که باران بهاری عصرگاهی برایش به ارمغان آورده.
و باز امشب شب دیگری ست . چرا که امشب اولین شبی ست در تمام عمرم که می دانم دلی به یاد
من می تپد .امشب تنها شبی ست که می دانم کسی مرا می خواهد بی انکه من او را نخواهم ، بی
آنکه او خود را به من تحمیل کرده باشد.
امشب ذهن آشفته ی من سمت و سویی هدفدار دارد و دلم تنها یک حسرت دارد . حسرت داشتن
مردی که دل در هوایش پر و بال می زند.
امشب احد را میان این ستاره باران کم دارم.
جنون است دیگر ... وقتی دل می خواهد و عقل پس می زند این خواستن را جنون بر ادم چتر می
شود . من میان این دوگانگی ها طاقت می اورم ؟ گمان نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ احد .... احد....
جرقه ی احساس من به او از همان روزی زده شد که سعی داشتم دل رزا را بسوزانم.
ظهر دم کرده ی تابستان بود و من همبازی سلیمه شده بودم .
دختری زاده ی جنوب که در زمان جنگ
به همراه خانواده اش ناچار بودند شهر و دیارشان را ترک کنند .
آن روزها فکر می کردم به اختیار خودشان مهمان شهر ما شدند و بعد ها فهمیدم به زور رانده شدند
از زندگی و سرزمینشان . خانه ای که ویران شد و دوست و آشنایی که جان دادند در شبیخون
ناگهانی دژخیمان.
فقط _____یک خاله داشت در تهران که مهمان خانه اش شده بودند همراه مادرش ، خواهر کوچکش و
پدری که برای در آوردن لقمه ای نان دائم در سفر بود . برادر شیرخوارش در زیر آوار مانده و برادر
بزرگش زیر تانک های عراقی له شده بود.
اولین بار که با او طرح دوستی ریختم از مرگ برادرانش گفت و هق زد و من همراهی اش کردم چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

که له شدن را می دیدم ، له شدن شانه های برادرم زیر سنگینی بار مرد خانه بودن در ان سن کم.
ان روز با سلیمه بازی می کردم که خانه شان درست رو به روی خانه ی حمیرا بود . رزا عروسک به
دست گوشه ای کز کرده و بازی مان را نگاه می کرد . سلیمه تنها دوستی بود که انتخاب کرده بودم.
او تمام زندگی ما را می دانست و نیازی نبود تا چیزی برایش بگویم.
می دانست رابطه ی خوبی با رزا و روزبه ندارم و هیچگاه سعی نمی کرد با طرفداری از آنها مرا
بیازارد . و شاید همین خصیصه اش باعث می شد هفته ای دوبار از آرمین بخواهم مرا برای بازی به
نزد او ببرد.
رزا را مانند همیشه به هیچ انگاشتم و با آب و تاب با اسباب بازی هایمان خاله بازی راه انداختم.
سلیمه هم همراهی ام می کرد اما نه مثل من با هدف آزار رزا.
احد برای دیدار حمیرا آمد.
تا آن روز هربار با نفرت احد را نگاه می کردم ، هربار با دیدنش از او رو می گرفتم و او تنها متعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتارم ، نگاهم می کرد . نمی دانست من او را غاصب جان رسول می بینم . نمی دانست در ذهن
من این حق رسول بود که از آن میدان کارزار به سلامت بازگردد نه احد.
احد هیچگاه به رفتارم اخم نکرد اما سکوت ناشی از تفکرش بعد از رفتارم همیشگی بود . آن روز اما
برای اولین بار سکوتش را بعد از رو گرفتنم شکست.
آرام صدایم زد . اسمم را خوش آهنگ بر زبان اورد و با طمأنینه پرسید:
-رزا رو هم بازی می دین ؟
در ذهن کوچکم کلمات شروع به بازی کردند . برایم جالب بود که بی تفاوتی را کنار گذاشته و سکوت
را در پستوی حلق به زنجیر کشیده . و همین باعث شد خیره نگاهش کنم.
تا به آن روز هیچگاه مرا مخاطب قرار نداده بود مگر زمانی که به من سلام می کرد و من به جای
پاسخ ، صورت می چرخاندم . گاهی حتی حضورش را به هیچ می گرفتم و بی توجه به حضورش
سراغ کار خود می رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید خیره نگاهش می کنم روی دو پا نشست و همقدم شد . ارام گفت:

-می شه خواهرت رو هم بازی بدین ؟

دوست نداشتم رزا نزدیکم باشد . نگاهی به او انداختم که گوشه ی دیوار ، کز کرده و عروسک

گرانقیمتش را در دست می فشرد . التماس برای بازی در چشمانش بیداد می کرد.

نگاهش دلم را به رحم آورد اما آن عروسک خاری بود در چشمانم .عروسکی که من نداشتم و او

داشت چرا که من پدر را نداشتم و او داشت ، من محبت پدر را نداشتم و او داشت.

به خاطر همان عروسک هم پا بر روی دلم گذاشتم و قاطع گفتم :

-نه!

نمی دانم لحن بیانم بود و یا حرکت تلافی جویانه ای که به سرم دادم ،باعث شد تا احد به خنده

بیفتد . با ملایمت گفت:

-اون خواهرته!

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین کلمه حرصم را بیشتر کرد . خواهری که عزیز کرده ی پدر بود و بر من ارجح . با حرص گفتم:

-من خواهر ندارم.

ابرویی بالا داد و با دل رحمی گفت:

-ازت کوچیکتره . ببینش...

و نیم نگاهی به سمت رزا انداخت . اما من به جای رزا آن عروسک را دیدم . پس خصمانه گفتم:

-برام مهم نیست.

با ناراحتی زمزمه کرد:

-گناه داره.

و من باز با خوی خبیثم جواب دادم:

-اگه گناه داره خودت باهاش بازی کن.

لبخند کم جانی زد . بلند شد ایستاد . سرش را تکان داد و گفت :

-باشه . اشکال نداره.

و به سمت رزا رفت و او را با هزار وعده با خود به داخل خانه برد . و من به بازی ام ادامه دادم فارغ

از نگاه های حسرت زده ی رزا که هرازگاهی از لای در سرک می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای هوا توانم را به انتها رسانده بود . در حین بازی انقدر گرمم شده بود که روسری کوچک
زردرنگم با آن گلهای ریز قرمز را از سر بیرون آورده و به گوشه ی دستگیره ی در خانه بستم.
ساعتی گذشته بود که درب خانه ی حمیرا باز شد و احد به جای رزا خارج شد . تنها نیم نگاهی به او
اندختم و باز سرگرم بازی ام شدم . لی لی کردن را خیلی دوست داشتم و اینبار نوبت من بود تا سنگ
کوچک را به داخل خانه ای انداخته و لی لی کنان مراحل بازی را بگذرانم.
می دانستم احد قصد رفتن دارد . درب خانه را که بست همانجا ایستاد و باعث شد نگاهش کنم.
کمی نگاهمان کرد و بعد به قصد یافتن چیزی چشم چرخاند . نگاهش بر روی روسری آویزانم مکث
کرد.
سنگ را در خانه ی شماره ی شش انداختم . آماده ی شروع بازی بودم که سایه اش بر روی صورتم
افتاد . برگشتم و نگاهش کردم . روسری ام در دستانش بود . صدایم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاسمین خانوم می شه بیای ؟
به خاطر روسری ام به سمتش رفتم . کنجکاو بودم بدانم قصدش چیست.
روی دو زانو نشست و روسری را روی سرم انداخت و دسته هایش را زیر چانه ام گره زد . لبخندی به
صورتم پاشید:
-اونجوری خیلی خوشگل بودی . اما الان هم خوشگلی هم محجوب و هم دوست داشتنی.
بعد هم بلند شد ایستاد و آرام خداحافظی کرد و خود ندانست خمپاره ای در درون یاسمین ده ساله
منفجر کرد با آن لحن زیبایش که مرا دوست داشتنی خواند.
او با همین دو جمله ، سد دفاعی ای که در مقابلش برای خود ساخته بودم ، منهدم کرد.
از یادآوری آن روز لبخند بر لبانم نقش می بندد.
هنوز هم لحن زیبایش را به یاد دارم و هنوز هم دلم زیر و رو می شود.
دوست داشتنی بودن برای آدمی خاص درست زمانی که حس می کنی کسی دوستت ندارد دلنشین

رمان بازار
romanbazar.ir

است ، ملس است ، طعم قورمه سبزی با سبزی تازه می دهد شاید هم طعم قیمه با لیمو عمانی.
حس چای خوردن پشت پنجره ای که سفیدی برف از آن سویش روح را نوازش می دهد ، دارد ... یا
اصلًا بهتر است بگویم حس خوب سرزندگی می دهد.
من با رسول هم چنین احساساتی را تجربه کردم اما آن زمان دختر بچه ای بودم که روز به روز
حمایت پدر را از دست می داد ، با احد اما احساسات دخترانه ام غلیان می کرد.
آغاز بلوغ و نگاه های مهربان مردی که از جنس رسول بود . احد جای رسول ، جای پدر ، و شاید جای
تمام کمبودهای من بود . او را در ازای تمام حسرت هایم می خواستم و نشد . و نخواست.
هیچگاه آن روز را فراموش نمی کنم . همان روزی که رزا با خوشحالی خبر داد که احد به زودی داماد
می شود . آخ که عجب روز نحسی بود . سلیمه قرار بود به زادگاهش برگردد ، احد قرار بود داماد
شود ، و دل من داشت تکه تکه می شد از هجوم غم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رزا دلم را لرزاند . از او بیش از پیش متنفر شدم به خاطر دادن آن خبر ... و من تمام این ها را
در آن دفتر کذایی نوشتم و در کمال آرامش آن را به دست رزا سپردم.
احد هم این ها را خوانده است . دیگر خوب می داند از چه روزی دریچه ی دل بر او گشودم و می
داند تمام این سال ها نهال عشقش را در دل آبیاری کردم.
دست دلم بدجور برایش رو شده .. بی خود نیست که با اطمینان می گوید پا پس نمی کشد.
گوشه ی پرده را رها می کنم . گرم است اما از ترسم پنجره را باز نمی کنم . از آن شبی که شهرام
نیمه های شب از راه باز همین پنجره پا به اتاقم گذاشت و مرا که غرق در خواب بودم به آغوش
کشید و لب سایید بر پیکرم تا قرار از کف داده و مطیع جنونش شوم ، دیگر اطمینانی به باز گذاشتن
پنجره ندارم . شب ها حتی از سایه ی خودم هم می ترسم.
کتاب را باز می کنم و روی تخت می نشینم . دو روز دیگر یاز امتحان دارم و نمی دانم چرا به جای
فرمول های کتاب ، احد در مغزم جولان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز از یادآوری روزی دیگر گرما به جانم می ریزد . آن روزی که با آرمین به در خانه ی حمیرا رفته
بودیم چرا که آرمین با پدر کار داشت . کنار در کوچه به دیوار تکیه داده بودم و منتظر بودم تا کار
ارمین تمام شود.
احد بی هوا پیدایش شد . و رزایی که داخل خانه در حال لی لی بازی بود از خوشحالی جیغی کشید
و خود را در آغوش احد انداخت . احد بعد از بوسیدنش ، با لبخندی حاکی از مهر حال مرا جویا شد.
با کمی خجالت پاسخش را دادم . و دلم عجیب از این به چشمش آمدن خوش بود و غرق لذت بالا
پایین می شد.
احد رو به رزا پرسید:
-امتحانت چطور بود ؟ بیست می شی ؟
رزا با غرور خاصی جواب داد:
-بله که بیست می شم.
و رو کرد به من و با سرخوشی گفت:
-دایی قول داده اگه معدلم بیست بشه بازم ، بهم جایزه می ده
.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به احد کرد:

-مگه نه ؟

احد با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد و با لبخند گفت:

-معلومه که جایزه می دم.

و رو به من ادامه داد:

-خواهرت هم اگر معدل خوبی بیاره پیش من جایزه داره.

و ضربان قلب مرا به هزار رسان جایزه گرفتن از کسی .. آن هم احد .. فقط به خاطر درس خواندن

...

من که همیشه معدلم بیست بود . اما برای رسیدن به جایزه ای که احد می خواست برایم بخرد

تلاشم دوبرابر شد به طوری که در پایان آخرین امتحانم به خوبی می دانستم معدلم بی بروبرگرد

بیست می شود آن هم در کلاس دوم راهنمایی.

آن جایزه را هنوز هم دارم .... همان که احد بنا بر قولش برایم خرید .... همانی که احد حین تقدیمش

به من گفت:

-مطمئنم یه روز باید کادوی فارغ التحصیلی دانشگاه رو برات بخریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چقدر خوشحال بودم از اینکه معدل بیستم به چشم کسی غیر از مامان و آرمین امد . چقدر خوب
بود که کسی با حرفش حس غرور از موفقیت را نصیبم کرد . کاش آن روزها پدر این همه تلاشم را
ستایش می کرد .. ای کاش...
جایزه ام یک روسری آبی رنگ بود که بی نهایت رنگش را دوست داشتم و با آن حس خوش زیبایی
بر من غالب می شد.
سر بر زانوانم می گذارم . او محبت می کرد و من فکر می کردم هر محبتش معنای خاصی دارد . من
زیادی برای آن محبت ها بچه بودم یا او زیاده روی کرده بود در خرج محبت ؟
آن روزی که برایم آش آورد چه ؟ همان روزی که طبق معمول با سلیمه مشغول بودم . آن روز پدر و
حمیرا و بچه ها خانه نبودند . بعد از دو سه ساعتی پیدایشان شد که احد هم همراهشان بود . قابلمه
ی بزرگی در دستان پدر بود و کلی ظرف کوچک و بزرگ در دستان احد و حمیرا.
پدر صدایم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاسمین بابا بیا آش بخور.
به عادت همیشه رو ترش کردم و گفتم " نمی خورم... "
پدر بدون اصراری داخل رفت ، حمیرا هم نگاه کوتاهی به من انداخت و پشت سرش وارد خانه شد.
اما دقایقی بعد احد با دو کاسه ی کوچک آش امد به سراغمان . یکی به من داد و یکی به سلیمه و رو
به من گفت:
-خودم براتون ریختم . دست پخت مادرمه . نذریه بخورین.
و اینطور به من اطمینان داد حمیرا در ان دو کاسه آش نقشی نداشته.
این محبت هایش را به پای چه چیزی می گذاشتم ؟ آن پی گیری نمرات هر ساله ام ؟ آن نگرانی بابت
رفت و آمدم به خانه ی سلیمه که تنها به خانه بازنگردم ؟ آن سوغاتی آوردنش از مشهد ؟ آن
سماجتش برای تنها نبودنم وقتی سلیمه خانه نبود ؟ رساندن من و آرمین وقتی گاهی به خواست بابا
به خانه ی حمیرا می رفتیم و او بود که داوطلب می شد برای رساندن ما به خانه!
ایراد از من بود یا محبت های خالصانه ی احد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش او سیبی بود اویزان از شاخه ی درختی ، و من آن کودک بازیگوشی که از سر خوشی دست دراز
می کنم و آن را می چینم بدون آنکه نگران باشم کسی مرا می بیند و ملامت می کند!
***
لیوانم را از شیر پر می کنم و رو به روی آرمین می نشینم . تند تند در حال خوردن صبحانه اش
است . باید برود سر کار.
دلم برایش می سوزد . شروع تابستان است و گرمای هوا جان در بدن نمی گذارد . و او باید تمام
مسیرش را با تاکسی یا اتوبوس طی کند . بیست و پنج سالش است و هنوز ماشین ندارد.
مامان چایی اش را تمام می کند.
-یاسمین امروز غذا درست می کنی ؟ امروز سرم شلوغه!
سری تکان می دهم:
-درست می کنم شما به کارات برس.
و برای دلداری اش ادامه می دهم:
-این هفته امتحانم تموم می شه دیگه میام پایین کمکتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نمی ری دنبال کارای پایان نامه ت ؟ گفتی از همین تابستون شروع می کنی!

تکه ای نان بر می دارم:

-فعلًا برنامه م به هم خورده.

و حرف احد در سرم تکرار می شود " پایان نامه ت رو با من می گیری"

نفس عمیقی می کشم . می دانم اول و* آخر همین کار را می کنم . در مقابل وسوسه ی با او بودن

چندان موفق نیستم به مقابله کردن.

زنگ آیفون خانه هر سه نفرمان را متعجب می کند . چه کسی ست این موقع صبح ؟

آرمین بلند می شود و به سمت آیفون می رود . جواب می دهد و با ابرویی بالا رفته دکمه ی در باز

کن را می فشارد.

-کیه ؟

مامان می پرسد و ارمین با همان بهت می گوید:

-بابا.

اخم هایم در هم می رود . صبح به این زودی ؟ اینجا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا می اندازم و به خوردنم ادامه می دهم . مامان باز یک شال بر سر می اندازد و مانتویی
روی لباس راحتی اش تن می کند . و من سعی می کنم سرگرم خوردن باشم تا دوباره اعصابم به هم
نریزد . مادر را که اینگونه می بینم دلم می خواهد دنیا را به آتش بکشم.
آرمین در خانه را باز می کند و پدر داخل می شود.
همگی ارام سلام می کنیم . سرش را تکان می دهد و در یک نگاه اجمالی به هر سه نفرمان جواب می
دهد:
-سلام . صبحتون بخیر.
دستش را به طرف آرمین دراز می کند:
-بیا بابا . ماشین من فعلًا دستت باشه تا یه ماشین خوب برات پیدا کنم.
به آنی سرم به سمتش می چرخد . سوییچ ماشینش را به سمت آرمین گرفته.
آرمین ابرویی بالا می اندازد:
-دست من باشه ؟
-آره بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون به مغزم هجوم می آورد . اگر دستم به احد برسد!
من دیروز به او گفتم که آنها ماشین دارند و ارمین ندارد و امروز پدر ماشینش را پیشکش می کند.
آخ که این خانواده حرص آدم را در می آورند.
آرمین دست به سینه به سوییچ نگاه می کند:
-مرسی . نیاز ندارم.
-بگیر بابا . نمی دونستم چه ماشینی دوست داری . ماشین من فعلًا پیشت باشه تا بعد با هم بریم
هرچی دوست داشتی بردار.
اخم های آرمین در هم می رود . نمی داند از چه رو پدر به یکباره این همه مهربان شده اما من می
دانم . مهربان نشده قطعًا احد بی توجهی اش را به رویش آورده و او شرم کرده ... همین.
آرمین مستقیم در چشم پدر خیره می شود:
-ممنون . خودم به فکر بودم . یه مدار پول برا عروسیم جمع کرده بودم که الان بهش نیاز ندارم.
همین روزا می رم یه ماشین می خرم.
-مگه نمی گی برا عروسیت جمع کرده بودی ؟
-دیگه بهش نیاز ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلًا تو برا چی پول جمع کردی ؟ مگه من مردم که تو برا عروسیت پول جمع کنی ؟

آرمین پوزخندی می زند.

-مرسی . از شما به ما زیاد رسیده.

طعنه ای که می اندازد دلم را خنک می کند . می خندم و بابا نگاهش به سمتم می چرخد.

-مگه تا حالا چیزی خواستین که انجام نداده باشم ؟

خیره نگاهش می کنم . ما هیچوقت از او چیزی نخواستیم ، راست می گوید . ولی مگر او پدری

کردن در حقمان را فراموش نکرده ؟

بلند می شوم تا به اتاقم بروم . دیشب فکر احد مانع درس خواندنم شد اینطور ادامه دهم نمرات

خوبی نمی گیرم.

بابا رو می کند سمت آرمین:

-تو گفتی ماشین می خوای که من نخرم برات ؟

اخم آرمین بیشتر می شود:

-الانم نیاز ندارم . گفتم که خودم به وقتش می خرم.

و بی توجه به پدر که هنوز ایستاده از گوشه ی دیوار کیفش را بر می دارد ، یک خداحافظی سرسری

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند و خارج می شود.
دستم به دستگیره ی اتاق نرسیده صدای پدر را می شنوم:
-مریم ... سوییچو می ذارم اینجا . بده بهش.
بر می گردم و مادر را نگاه می کنم . دستانش را مشت کرده و خیره است به سوییچ.
-نمی خواد.
بعد از مدت ها مادر سکوتش را می شکند . پشت می کند به پدر:
-همین روزا زنگ می زنم به داداشم تا ارثمو بگیرم . نصف اون پول مال آرمینه نصفش مال یاسمین.
-مگه تا حالا ارثتو نگرفتی ؟
شگفتی در چشمان پدر بال بال می زند.
مادر سکوت کرده و چیزی نمی گوید.
-یعنی این همه سال .... پس چرا چیزی نگفتی مریم ؟ ... من فکر می کردم داری با اون پول
خرجتونو می دی ! ... چرا نگفتی بیشتر بهتون پول بدم ؟
باز دستان مادر مشت می شود . معلوم است خیلی خودش را کنترل می کند که حرفی نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه ما از پولای شما استفاده کردیم که بهمون بیشتر پول بدی ؟

به طرفم می چرخد و خیره نگاهم می کند.

-استفاده نکردین ؟

بهت زده نگاهم می کند.

پوزخندی می زنم:

-همه رو براتون نگه داشتیم تا نشونتون بدیم نکنه یه وقت منت سرمون بذاری که زیادی برامون پدر بودی.

اخم می کند . رو به مامان می کند:

-مریم تو هیچوقت حرف نزدی . پس چرا بچه هات دارن منو محاکمه می کنن ؟

مامان دست بر لبه ی اپن می گیرد.

-مریم من باید جواب چیو پس بدم ؟ هان ؟

من به جای مادر جوابش را می دهم:

-جواب این همه سال نبودنت .. جواب پدری نکردنت ... جواب رفتنت ... زن گرفتنت...

مامان به سمت اتاقش راه می افتد . باز هم میدان را برای من و پدر خالی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریم بمون ... تو که می دونی برای چی رفتم ؟ تو که می دونی و از همه چی خبر داری .. یه بار
بمونو و جواب بچه هاتو بده...
مامان به راهش ادامه می دهد و من حس می کنم شانه هایش کمی خم شده.
-تو که می دونی ... بمون و بگو...
فریاد پدر در کل خانه می پیچد . و همین باعث ایستادن مادر می شود . نگاهشان می کنم.
-چرا به بچه هات نمی گی چهار سال تموم صبح به صبح حسرت به دلم موند که جواب " سلام صبح
بخیر " مو بدی ؟ چرا نمی گی شب به شب که می اومدم خونه به زور و با منت یه لیوان چایی می
دادی دستم ؟ هر وقت خونه بودم لب از لب باز نمی کردی که باهام حرف بزنی . باهام هیچ جا نمی
اومدی غیر از خونه ی عزیز . می گفتم بریم بیرون نمی اومدی ، می گفتم بریم خرید نمی اومدی ،
می گفتم بریم مسافرت نمی اومدی . چاهار سالو برام جهنم کردی تو این خونه .. خسته م کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی .. دیگه نمی کشیدم .. هر چی اینجا میدون جنگ بود و اخم و تخم تحویل می گرفتم عوضش
خونه ی حمیرا پر از محبت بود . مثل پروانه دورم می چرخید ... توقع داشتین بازم بمونم ؟
نگاهم میان آن دو در رفت و امد است . من اینها را نمی دانستم . فقط از ان روزها چیزی که به یاد
دارم کم شدن روز به روز اشتیاق پدر و محبت هایش است.
چشم می دوزم به مادر . قفسه ی سینه اش تند تند بالا پایین می شود . می توانم حس کنم چقدر
عصبی ست . می چرخد و رو در روی پدر می ایستد . نگاهش را تنگ می کند:
-ته تغاری بابام بودم یادته ؟ ... عزیزدردونه ی خونواده م ... تک دختر حاج قاسم .. جام رو چشمای
بابام بود ... یادته که جونش بسته بود به جونم ؟ ... با داییت می اومدی یزد برا تجارت کردن ... می
اومدی تا راه و چاه پول درآوردنو یاد بگیری ... همون موقع ها منو دیدی .. یادته که داییم با داییت
دوست بود ... همونجا عاشقم شدی .. اینو خودت گفتی ... اومدی دم در مدرسه م گفتی عاشق شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتی می خوامت .. صبر کن تا با خونواده م بیام ... منم صبر کردم . منت سرت نمی ذارم منم ازت
خوشم اومده بود که برات صبر کردم .. دوماه بعد اومدی .. اول فکر کردم شاید به زور خونوادت رو
راضی کردی بیان ولی وقتی عزیز و آقاجونتو دیدم فهمیدم اشتباه کردم ... بهتر از اونی بودن که
فکر می کردم .. رو حساب آشنایی داییامون زود قرار مدار عروسی رو گذاشتن و زنت شدم . حاضر
شدم از شهرم از خونواده م جدا شم ولی بیام خانوم خونه ت شم .. با یه دنیا امید اومدم .. برات
چی کم گذاشتم محمود ؟ چی ؟ خودت بگو ... دست پختم بد بود ؟ خونه و زندگیت تمیز و مرتب
نبود ؟ کدبانوگری نمی کردم برات ؟ زنیت نمی کردم برات ؟
....
اشک در چشمانش حلقه می زند ولی نمی بارد:
-آرمینو حامله بودم که حمیرا رو گرفتی ... و من نمی دونستم .. فقط می دیم اشتیاقت کم شده..
محبتت کم شده ، گذاشتم به پای حامله بودنم و ویارای بدم ... تو این خونه دست تنها روزا رو شب

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم و تو با حمیرا سرگرم بودی ... فکر می کردم خونه نیومدنات برا پول در اوردن برای منه و
بچه ای که تو راهه ... فکر می کردم چند روز چند روز می ری این شهر اون شهر تا کار و بارت رونق
بگیره...
بغضش را قورت می دهد:
-همه ی سختیار و تحمل کردم .. منی که تو این شهر غریب بودم .. مادر کنارم نبود .. دلم خوش بود
به محبتای مادرت .. عزیز برام کم نذاشت ... آرمین که دنیا اومد اوضاع دوباره خوب شد .. رفتارت
مثل اولا شد .. زیاد می موندی خونه ... ولی باز یواش یواش همه چی کم رنگ شد ... آرمین دو
سالش بود که باز رفتارت عوض شد .. آخه مثل اینکه بازم پسردار شده بودی ... و من فکر می کردم
انقدر مشغول بچه بودم که برات کم گذاشتم .. هی بهت محبت کردم .. یاسمین که اومد دنیا برامون
گلستون شد ... دختر دوست داشتی و خدا بهمون داد ... رزا به دنیا اومد که همه چی لو رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم زن داری ، بچه داری ... یادته ؟ حال حمیرا خوب نبود و بهت خبر دادن خودتو برسونی...

می دونی اون شب که فهمیدم تموم اون سالا شوهرمو با یکی دیگه شریک بودم چه حالی شدم ؟...

منو از یزد اورده بودی تهران که سرم هوو بیاری ؟ .. می دونستی تموم امید و زندگیمی و باز چشمت

دنبال یکی دیگه رفته بود....

قدمی به سمت پدر بر می دارد:

-زندگیو برات جهنم کردم ؟ ... نه ... جهنم نکردم فقط دیگه بهت محبت نکردم ... چون تو محبتای

منو ندید گرفتی ... زن می خواستی ؟ می گفتی نه اینکه بری یواشکی عقدش کنی ... می گفتی

عاشق شدم .. یا می موندم یا می رفتم ... حق نداشتی برا زندگی من تصمیم بگیری ... یه پای این

زندگی من بودم که تو ندید گرفتی ... عشق و علاقه ت رو از بچه هام گرفتی ... جیغ و داد نکردم

ولی رشته ی علاقه م رو ازت کندم ... دیگه دوست نداشتم ... هیچ صبحی جوابت رو ندادم .. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

شبی برات زنونگی نکردم ... تو زن داشتی منو می خواستی چیکار ؟

باز قدمی بر می دارد:

-مادرم مرد ... مادری که از غصه ی زندگی من دق کرد .... دامادش بودی نبودی ؟ .. تو مراسمش

اومدی ؟ اومدی ببینی منی که به خاطرت از همه چی گذشتم چه حالی دارم وقتی می بینم مادرمو

گذاشتن تو قبر ؟ با دوتا بچه وایسادم و اشک ریختم ... پدرم پشتم بود .. خوب بود ... ولی اونم

دووم نیورد .. جونش به جون زنش بسته بود ... چند ماه بعدش رفت ... یادته ؟ .. حتی خبردار

نشدی ... سرت گرم زن و بچه ت بود ... ما رو یادت رفته بود ... منصور و مجید منو مقصر مرگ پدر

و مادرم می دونستن ... می گفتن زندگی من باعث مرگشون شده ... مجید گفت تا زمانی که زن تو

هستم حق ندارم برم اونجا .. گفت تو اون خونه دیگه جایی ندارم ...

صدایش لرز می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر تو برادرام طردم کردن .. به خاطر تو مادر و پدرمو از دست دادم ... به خاطر تو دیگه
نتونستم برم شهرم چون جایی برا موندن نداشتم ... ولی یه بارم به روت نیوردم .. تو رفتی که بهم
ثابت کنی محتاجتم .. می خواستی بفهمم بدون تو دووم نمیارم .. ولی آوردم...
دستانش را بالا می اورد:
-با همین دستام خرج بچه هامو دادم .. یه قرون از پولایی که دادیو خرج نکردم .. انقدر کار کردم که
محتاج نباشم ... با همین کارم تونستم نصف این خونه رو ازت بخرم.. نصفشم که مهریه م بود...
یادته چندغاز چندرغاز برات پول می اوردم ؟ .. تو هم می گرفتی ... به زور خونه رو زدی به اسمم...
حالا اینجا وایسادی می گی به بچه هات جواب بدم ؟ این دوتا بچه تو اون همه تنش بین ما بزرگ
شدن ... این همه سال براشون پدری نکردی ... حالا من باید جوابگو باشم ؟ ... من همه چیو گفتم..
دیگه خودشون می دونن با تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت می کند به پدر که مستأصل میان هال ایستاده و در فکر فرو رفته ، به اتاقش می رود . می
دانم حال خوشی ندارد چرا که با حرص و یک نفس حرف زده.
برای من با شنیدن این حرف ها چیزی عوض نشده ... هنوز هم پدر مقصر ترین فرد این زندگی ست
و البته حمیرا...
نگاهم به در باز خانه و راهرو می افتد . آرمین وارد می شود و به دنبالش روزبه . آرمین رو به پدر
می کند:
-به اندازه ی کافی مامانو ناراحت کردین . دیگه برین . ما به چیزی نیاز نداریم . خودمون از پس
احتیاجاتمون بر میایم.
و به سمت اتاق مامان می رود.
داخل آشپزخانه می شوم . لیوانی آب قند درست می کنم . می دانم اینک مامان مریم در مرور
خاطرات و دردهایش حال خوبی ندارد . این روزها گویی قرار است تمام گذشته و حال ما ، رو به
روی هم به نزاع برخیزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از قبل مطمئن می شوم که پای حمیرا نباید به این خانه باز شود . مامان مریم طاقت مرور
دوباره ی خیانت پدر را ندارد.
***
امروز از آن معدود روزهایی ست که دلم خنک شده . عزیز که پا به خانه مان گذاشت حال و هوای
خانه تغییر کرد . بعد از رفتن بابا به عزیز خبر دادم که چه شده و او بعد از دو روز خود را به خانه
مان رسانده . قرار است چند روزی مهمانمان باشد.
عزیز تمام این سال ها مرهم دردهای مادرم بوده . مادرشوهری که هیچگاه طرف پسرش را نگرفت ،
هیچگاه پدر را تأیید نکرد . قشنگ ترین قسم ماجرا اینجاست که تا به امروز اجازه نداه حمیرا به
دیدنش رود و یا پا در خانه اش بگذارد . می دانم حمیرا را فقط چند بار و از سر اجبار دیده آن هم
در خانه ی عمه.
رزا و روزبه حسرت دیدارش را دارند چرا که پدر هم اجازه ندارد به دیدنش برود . تنها زمانی عزیز را

رمان بازار
romanbazar.ir

می بیند که یا به خانه ی عمه رفته یا در خانه ی ما مهمان باشد . و این دلم را خنک می کند . اگر ما
از داشتن پدر محروم شدیم عزیز هم پسرش را از نعمت دیدار مادر محروم کرد . و همین مرا کمی
تسکین می دهد.
رزا کنار عزیز می نشیند اما نگاه عزیز سرتاپای مرا با عشق زیر ذره بین گذاشته . لبخند می زند:
-قربون قد و بالات برم مادر . هزار الله اکبر . مریم جان برا این دختر اسفند دود کن . عزیز به
قربونش بره.
رزا با حسرت نگاهم می کند . و من با لذت از حسرتش لبخند می زنم . گویی این حسرت پماد ضد
سوختگی دل من است.
روزبه رو به عزیز می کند:
-شما فقط خوشگلیای این بداخلاقو می بینین دیگه .. ما که به چشم نمیایم!
لحنش شوخ است ولی حرفش را می زند.
عزیز ابرویی بالا می اندازد:
-همه تون برام عزیزین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط یاسمین یه خورده بیشتر.
آرمین می گوید و می خندد.
روزبه حرف آرمین را تکمیل می کند:
-یه خورده نه و یه دنیا بیشتر.
عزیز می خندد.
-حسود نباشین . - حسودی نمی کنم عزیز . فقط اگر از قد و بالای منم تعریف کنین همه چی اکی می
شه.
عزیز اخمی به روزبه می کند:
-مگه تو دختری ازت تعریف کنن ؟
-نه ولی آرزو که دارم.
عزیز پایش را روی کرسی کوچکی که مامان مریم برایش آورده می گذارد و به تکیه می دهد به
پشتی مبل:
-از آدم خوشگل باید تعریف کرد مادر . این دخترم که می بینی از خوشگلی کم نداره ماشالله.
روزبه بلند می شود و آرام به سمتم می آید:
-بر منکرش لعنت عزیز . دختر شاه پریونه.
و آرام کنار گوشم ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دل دایی مارم خون کرده حسابی.
به سمتش چشم غره می روم . و او می خندد.
-چی می گین یواشکی ؟
آرمین با خنده می پرسد و روزبه با خنده جواب می دهد:
-هیچی ... دارم از خوشگلیاش می گم.
اخم می کنم و آرام تشر می زنم:
-یه بار دیگه بگو تا حالتو جا بیارم.
آیفون خانه به صدا در می آید.
روزبه شانه ای بالا می اندازد:
-مشکلی باهاش داری به خودش بگو . پشت دره.
با بهت نگاهش می کنم . آرمین در را باز می کند و رو به جمع می گوید:
-آقا احد هستن.
و به مادر خیره می شود.
احد گویی دست بردار نیست . نمی دانم برای چه آمده اما آمدنش مرا عصبی می کند.
نباید اینجا باشد ... نباید ... چرا که صدای گرمش بر دلم می نشیند و این خطرناک است . نزدیک
بودنش مرا بی تاب و در تصمیمم خللی ایجاد می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بر دیوار می گیرم ، چند نفس عمیق می کشم شاید عقل از دل جلو بزند و آرامم کند.
نمی شود ... نمی شود ... اه ... لعنت بر این دل که بدجور هوایش را کرده . هوای دیدن چشمانش ،
هوای خیره شدن به لب هایش..
کاش می شد این دل سرکش را رام کرد.
کاش می توانستم سفت و سخت در برابرش بایستم.
اما در برابرش کم می آورم ، چون می داند احد آنسوی دیوار ایستاده جان می گیرد و توانش صد
برابر می شود . بیشتر تقلا می کند و عقلم را عقب می راند .
جنگ تن به تنی آغاز می کنند که باعث
می شود پلک بر هم گذارم.
زورآزمایی سختی ست و من چون برگ پاییزی دست خوش طوفان بینشن هستم.
گاهی به سمت دل کشیده می شوم وو گاه به سمت عقل.
نمی دانم باید چه کاری انجام دهم ! از این اتاق خارج شوم یا برای اینکه نشان دهم بر سره حرفم و
جواب منفی ام مانده ام داخل اتاق بمانم.
نمی دانم تا به حال شده مابین رفتن ماندن مانده باشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شده حس کنی بین در و دیواری قرار گرفته ای که در حال نزدیک شدن به یکدیگرند و چیزی به له
شدنت باقی نمانده باشد ؟
شده دلت بخواهد هم نوای قلبت فرید بزنی اما منطقت بگوید فرمان با عقل است ؟
شده از تردیدی که به جانت می افتد عرق سرد بر جسمت بشیند و تو حس سرما و کرختی کنی ؟
من چنین حالی را دارم . حس می کنم واکنشی شیمیایی در جسمم در حال وقوع است چرا که گرما
و سرما در هم ادغام شده و من گاهی می لرزم و گاه آتش می گیرم.
صدای " سلام " گفتنش در خانه می پیچد و نیروی تازه ای به دلم سرازیر می شود.
قلبم دیوانه وار بر در و دیوار سینه می کوبد و عقل ، کمی عقب نشینی می کند.
دستم بی اختیار دستگیره ی درا لمس می کند.
آرام در را باز می کنم و از کوچکترین فاصله ی بین در و چهارچوبش چشم می دوزم به احد.
سینی به دست مقابل عزیز ایستاده و حرف می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نذره مادره ... بفرمایید.
عزیز دست پیش می برد و یکی از دو کاسه را بر می دارد.
-قبول باشه . همیشه حاجت روا باشین.
-خدا بخواد همین روزا حاجت روا می شن عزیز.
صدای روزبه است . در ادامه ی جمله ش خنده ای هم می کند و نگاه خندان و پر رمز و راز احد را به
سمت خود می کشد.
من هم دلم از این نگاه ها می خواهد.
اینکه دیده شوم ، و توجهی که تماما به من باشد . اصلا بی پرده بگویم دلم طنازی می خواهد و
نگاهی که خیره بر من ، نازم را بخرد.
دیگر مجالی برای عقل باقی نمی گذارم . اینک طنازی و دلبری کردن را با تمام وجود می خواهم . به
سرعت می چرخم به سمت کمد لباس هایم . در گشوده و با چشم پیدا می کنم آنچه را نیاز دارم.
یک مانتو شلوار سفید رنگ که به خوبی اندامم را قاب می گیرد ، کمرش را محکم می بندم تا باریکی
کمرم را بیشتر به رخ بکشم . بدون لحظه ای تردید ، شال قرمز رنگ را جایگزین شال مشکی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم می کنم.
در اتاق را باز کرده و پا به هال می گذارم . سرها به سمتم می چرخد ، حتی احد که در حال تعارف
کاسه ی دوم نذری به مامان مریم است.
آرام "سلام" می کنم . جواب می دهد و چشمانش بر سرتاپایم قدم می زند.
-به مادر سلام برسونین و تشکر کنین.
نگاهش به سمت مامان مریم کشیده می شود و جواب می دهد :
-چشم سلامت باشین.
و باز حریر نگاهش بر قد و بالایم می نشیند.
نگاهم را به سمت عزیز سوق می دهم و لبخندش را پاسخ می گویم اما دلم ضعف می رود از نگاه
احد که می دانم هنوز دوخته به من است.
آرام و خرامان به سمت عزیز گام بر می دارم . نگاه پر تحسین رزا همراهی ام می کند اما روزبه با
چشمانی که کمی تنگ کرده موشکافانه نگاهم می کند .کنار عزیز می نشینم . دستش روی دستم قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می گیرد . می خواهد همدردی کند ، فکر می کند من حساب حمیرا و احد را یکی می کنم . نمی داند
احد حاکم بی چون و چرای لحظه های عاشقی من است.
دست رو دستش می گذارم و لبخند اطمینان بخشی به سویش روانه می کنم.
-ببخشید مزاحم شدم .. امری ندارین ؟
نگاهش می کنم که رو به مامان مریم حرف می زند . یعنی فقط آمده نذری ها را بدهد و برود ؟ تا
امروز از نذری های هر ساله شان سهمی نداشته ایم . یعنی یکدفعه ای یادمان افتاده اند ؟ بعید می
دانم ! از نظر من این نذری دادن تنها یک دلیل دارد و این ست که می خواهند فاصله ها را بردارند.
-کجا به این زودی ؟ تشریف داشته باشین برای یه چایی که وقت دارین!
احد مردد می ماند.
-ممنون وقت برا مزاحمت زیاده.
عزیز لب باز می کند.
-مزاحم نیستی مادر . یه چایی کنار ما بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد محجوبانه قبول می کند و با تعارف آرمین جایی نزدیک روزبه می نشیند . عزیز با دستش ضربه
ی آرامی به پشت دستم می زند:
-بلند شو مادر یه سری چایی بریز بیار . و
رو می کند به احد:
-مادر خوبن ؟
بلند می شوم به قصد رفتن به آشپزخانه.
-خوبن سلام دارن خدمتتون.
از جلویش عبور می کنم . نگاهش را به زیر می اندازد:
-سلامت باشن.
وارد آشپزخانه می شوم . مادر در حال گذاشتن شیرینی داخل ظرف بزرگ شیرینی خوریست.
فنجان ها را داخل سینی می گذارم و چای می ریزم.
به همراه مامان برای پذیرایی خارج می شوم . سینی را اول جلوی عزیز و بعد احد می گیرم . با نیم
نگاهی به من فنجانی برداشته و تشکر می کند . اخم هایم در هم گره می خورد . چرا نگاهم نمی کند
؟ چرا عطشم را فرو نمی نشاند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تعارف به بقیه کنار عزیز می نشینم . سکوت در میانمان اوج می گیرد . دیگران را نمی دانم اما
احد خیره ست به فنجان چای اش . قفسه ی سینه اش زیر آن پیراهن مردانه ی زرشکی رنگ آرام بالا
و پایین می رود . آرنج هر دو دست را به دسته های مبل تکیه داده و انگشت هایش را در هم قلاب
کرده . آرمین تعارفش می کند:
-سرد می شه .. بفرمایید.
تشکر می کند و فنجانش را بر می دارد . فنجان که به لبش نزدیک می شود نگاهش هم مرا نشانه می
گیرد . اما از چشمهایم پایین تر نمی رود . پشت چشمی نازک می کنم و فنجانم را بر می دارم.
-ترم تابستون بر نداشتین آقا احد ؟
احد فنجانش را پایین آورده و رو می کند سمت آرمین:
-نه ... راستش اگر خدا بخواد می خوام این تابستون یه سروسامانی به زندگیم بدم . اینه که دیگه
قید ترم تابستونو زدم.
همه یک صدا می گویند " به سلامتی " و لب های من در زیر نگاه خاص احد خشک می شود . پس

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد ندارد پا پس کشد . من هم نمی خواهم کوتاه بیایم . این وسط یک نفر باید از خواسته اش
دست کشد و من عزمم را جزم می کنم که آن یک نفر نباشم.
نگاهم به روزبه می افتد . با لبخند ابروهایش را بالا و پایین می کند . نگاهش پر از شیطنت است.
دست دراز می کند به سمت فنجان چایش و می پرسد:
-تو پایان نامه ت رو چیکار کردی یاسی ؟ همین تابستون شروع می کنی ؟
اگر مجالی بود حتما تمامی محتوی فنجانم را بر صورتش می پاشیدم . این بشر اصلا وقت شناس
خوبی نیست . درست زمانی که مابین افکارم غوطه می خورم شیطنتش گل می کند.
خصمانه نگاهی از بالا به پایین به سمتش روانه می کنم و جوابش را می دهم:
-احتمالا همین تابستون شروع می کنم . می خوام با دکتر طاهری پایان نامه م رو بگیرم.
میشناسیش ؟
مردد نگاهم می کند . از اینکه نمی داند باید چگونه جوابم را بدهد غرق لذت می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بشناسه ؟

رزا می گوید و نگاهم را به سمت خود می کشد.

ابرویی بالا می اندازم:

-نمی دونم .. شاید همونجور که دکتر کاویانو می شناسه دکتر طاهری رو هم بشناسه.

آرمین ابرویی بالا انداخته رو می کند به روزبه:

-مگه تو دکتر کاویانو می شناسی؟

به جای روزبه جواب می دهم:

-بله می شناسه!

- -جدی ؟ از کجا ؟

اینبار خود روزبه جوابش را می دهد:

-خیلی وقته . برات میگم بعدا.

پوزخندی می زنم:

-آره .. خیلی وقته.

نیم نگاهی به سمت احد می اندازم که نگاهش به زمین است و بعد روزبه را در تیررس نگاهم قرار

می دهم . اخم کرده نگاهم می کند:

-منو شاهین دوستای چند ساله هستیم . با این موضوع مشکلی داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطعًا نه ... ولی با پنهان کردن این آشنایی مشکل دارم.
حرفم به قدری طعنه دار هست که به احد بفهماند منظورم تنها روزبه نیست ، که از پنهانکاری او نیز
شکایت دارم . از گوشه ی چشم نگاهم می کند و من این نگاه دلخور را هم دوست دارم.
اصلا همه چیز او در چشمم دوست داشتنی و زیباست ، حتی همین زمانی که در حال طعنه زدن به
اویم . روزبه فنجانش را در دست می گیرد:
-من چیزی رو پنهون نکردم . فقط نگفتم می شناسمش . تو هم نپرسیدی . این اصلا چیز مهمی
نیست.
و رو به عزیز ادامه می دهد:
-نه عزیز ؟
عزیز گره روسری اش را محکم می کند:
-والا من که نمی دونم از چی حرف می زنین مادر . ولی حتما موضوعی بوده که یاسمین ناراحت
شده.
هر کس در دنیا با من وارد بحث شود ، هر چند حق با او باشد ، باز عزیز بدون لحظه ای شک از من

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفداری می کند . روزبه کفری از حرف عزیز پوفی می کند و چای اش را می نوشد . و من
پیروزمندانه نگاهش می کنم ، نه به خاطر حرف عزیز که چون ناچار است برای آرمین آشنایی اش با
شاهین کاویان را توضیح دهد اینگونه سرمستم . می دانم آرمین شماتتش می کند بابت پنهان کاری
اش.
احد می ایستد . فنجانش را نگاه می کنم . نیمی از چای اش را خورده . رو می کند به مامان مریم و
عزیز:
-اجازه ی مرخصی می فرمایید ؟
هر دو با " خواهش می کنم " جوابش را می دهند . همه به بدرقه اش می رویم تا جلوی در خانه.
حینی که کفش می پوشد رو به عزیز و مامان مریم می گوید:
-شما بفرمایید . زحمت نکشین.
روزبه هم ادامه می دهد:
-من و آرمین تا دم در باهاشون می ریم .. شما بفرمایید.
و دست می گذارد پشت من و به جلو هدایت می کند . به ناچار من هم همراهیشان می کنم . رزا در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه می ماند و ما سه نفر احد را مشایعت می کنیم.
هنوز پا به حیاط نگذاشته ایم که روزبه می گوید:
-راستی آرمین .. چرا نمیری گوشیتو بیاری مشکلش رو از دایی بپرسی ؟ شاید بتونه کمکت کنه!
آرمین با تردید رو به احد می پرسد:
-اشکالی نداره ؟ دیرتون نمی شه ؟
احد لبخند کم رنگی می زند:
-نه . خوشحال می شم بتونم کمکی بکنم.
-پس من برم گوشیمو بیارم.
سریع از پله ها بالا می رود.
روزبه رو به ما دونفر می گوید:
-شما برین توحیاط . ما هم چند دقیقه ی دیگه میایم . خودش هم به داخل خانه باز می گردد.
متعجب از رفتارش به در خانه چشم می دوزم که آستین لباسم کشیده می شود.
احد مرا با خود به حیاط می کشد . نزدیک به دیوار آستینم را رها می کند:
-که می خوای با دکتر طاهری پایان نامتو بگیری!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه حرصش را در آورده ام لذت می برم . لبخندی ناخواسته لب هایم را زینت می دهد:

-آره .. درسته سختگیره ولی باعث می شه پایان نامه م کار خوبی بشه.

دستش را به دیوار پشت سرم تکیه می دهد:

-جدی ؟ .. پس سختگیری دوست داری . منم می تونم کاری کنم که روزی ده بار پروپوزال بنویسی و

پاک کنی.

ابرویی بالا می اندازم:

-ولی من ترجیح می دم با دکترطاهری پایان نامه م رو بگیرم.

-مسئله ای نیست . باهاش صحبت می کنم که برا پایان نامه بفرستت پیش خودم . به هر حال

دوستی برا اینجور وقتا خوبه دیگه.

کفرم را در می آورد:

-چرا اصرار داری استاد راهنمای من باشی ؟

دست به سینه ، صاف می ایستد:

-دوست دارم کنار خودم باشی.

-دلیلی برا نزدیکی بیشتر نمی بینم.

-منم دلیلی برا دوری بیشتر نمی بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم:

-از کل کل با من خوشت میاد مثل اینکه.

-نه . به هیچ وجه کل کل دوست ندارم . ولی وقتی تو سعی داری لجبازی کنی راهی برام نمی مونه.

انقدر جدی و محکم حرفش را می زند که راهی برای انکار من نمی گذارد.

کل کل با احد برای من هیچ فایده ای ندارد . ترجیح می دهم به جای حرف زدن ، او را در عمل انجام

شده قرار دهم . می توانم بدون آنکه بفهمد با یکی از استادهایم ، برای پایان نامه ، وارد بحث و

کفتگو شوم . پس برای ختم قائله ی پیش آمده به سمت در خانه می چرخم . رفتن را به ماندن کنار

احد ترجیح می دهم . به آنی لباسم کشیده می شود و صدای ادغام شده با خشونتش ، بر سرم آوار

می شود:

-به جای فرار وایسا حرفتو بزن . دو تا آدم عاقل و بالغیم ولی دو کلمه نمی تونیم با هم حرف بزنیم.

-به من چه که تو حرف حساب منو نمی فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف حسابت اینه که با من پایان نامه نگیری یا اینه که با من لج کنی ؟
تا به حال خشونت احد را ندیده ام و حال اینگونه حرف زدنش برایم گران تمام شده . عصبی می
شوم چون هیچ حقی برای عصبانی شدنش قائل نیستم . دندان هایم را بر روی هم فشار می دهم:
-من .. با تو ... پایان نامه .. نمی گیرم .. میفهمی ؟ نمی گیرم.
بریده بریده می گویم که بفهمد بر روی تک تک کلماتم تأکید دارم . دو سمت لباسم را می گیرد و مرا
به خود نزدیک می کند:
-می خوای نگیری ، نگیر . ولی فقط در یه صورت بهت اجازه می دم اینکارو بکنی اونم اینکه زنم
باشی.
-تو خواب ببینی.
-بعید می دونم . همین نذری امروز بابت این بود که به مادرم گفتم می خوام زن بگیرم . این آش
ادای نذرش برای سروسامون گرفتن من بود.
باورم نمی شود . به همین زودی همه را خبردار کرده ؟
آب دهانم را به زور فرو می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونن اون دختر منم ؟
جدیت صورتش کم و زیاد نمی شود:
-آره می دونن.
نه .. امکان ندارد ... یعنی حمیرا هم می داند ؟ غیرممکن است . او بداند و به این راحتی قبول کرده
باشد ؟ اویی که هیچ زمان روی خوشی از من ندیده ؟ اویی که می داند به سرحد مرگ ازش متنفرم
؟ اویی که فرزندانش را تا حدامکان زجر می دهم ؟
همین چند هفته ی پیش بود که رزا را به بدترین شکل از خانه مان بیرون انداختم و با چشم هایی
گریان رهسپار خانه شان کردم ! مگر می شود حمیرا تمام اینها را بداند و مخالف این ازدواج نباشد ؟
نه .. امکان ندارد . سرم را تکان می دهم:
-امکان نداره!
- -چرا امکان داره.
آن قسمت از لباسش که روی سینه قرار دارد را در دو دستم مشت می کنم:
-داری دروغ می گی احد.
از شدت جدیتش و اخم هایش کاسته می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جون خودت که خیلی برام مهمه راست می گم.
دست هایم شل می شود:
-حمیرا ؟
-می دونه . فقط ، هنوز پدرت خبر نداره.
دست هایم از لباسش کنده می شود:
-حمیرا راضیه ؟ مگه می شه ؟
-از وقتی فهمیده فقط سکوت کرده . گرچه که امروز برا نذری خیلی کمک کرد.
-پس راضی نیست.
و همین نتیجه گیری خوشحالم می کند اما جلوی احد به روی خود نمی آورم . قطعًا برایش زجرآور
است ، هم صحبت کردن با پدرم و هم خواستگاری کردن از من
.
احد آرام ادامه می دهد:
-مهم من و توییم یاسمین.
یه بار گفتم من و تویی وجود نداره . اون دفترو خوندی توهم زدی.
-اون عشق توهم نبود خودت بهش اقرار کردی . ادامه داشتنش تا امروزم تو اون دفتر نوشته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونی منکر اون نوشته ها باشی.
-من اون دفترو آتیش می زنم احد.
-آرمین ؟
هر دو سر می چرخانیم به سمت صدای روزبه اما به جای او ، آرمین در دو قدمی مان ایستاده.
غلظت اخم های در همش به قدری زیاد است که دلم را آشوب می کند . روزبه وارد حیاط می شود و
هاج و واج ما سه نفر را می نگرد.
بدنم به لرز می نشیند . بدتر از این نمی شود . آرمین آنچه را نباید ، فهمیده . قطعًا بیشتر کفتگوی ما
را شنیده که اینجور نگاهمان می کند.
یخ می بندم از سرمای نگاهش . بال و پرم میان گره ابروانش اسیر می شود . امواج پر تلاطم
نگاهش نشانه ی این است که طوفانی در راه دارم.
نگاهش بر دستان احد قفل شده.
خشم نگاهش چنان بر پیکره ی نگاهم به یکباره پتک می کوبد که شانه هایم بی اختیار می لرزند.
دستان احد رهایم می کند . گویی وخامت اوضاع را حس کرده
.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های آرمین بر هم فشار می آورند به طوری که رنگشان به سفیدی می زند . نمی دانم خشم خود
را کنترل می کند یا می خواهد حرفی بر لبانش جاری نشود!
نمی دانم باید چه کنم ؟ چه حرفی بزنم ؟ مغزم چنان از حرکت ایستاده که حتی پلک زدن را هم
فراموش کرده ام.
چشمانم می سوزد.
به یکباره به سمت درب حیاط می رود ، خارج می شود و در را پشت سرش می کوبد.
از شدت صدایش پلک هایم بسته می شوند . دلم هری می ریزد
.
لب هایم را در زیر دندان هایم فشار می دهم.
چشم باز می کنم و خیره به چشمان بسته ی احد فقط می توانم بگویم:
-احد!
پلک می گشاید:
-جانم ؟
-آرمین.
و اشک شهر چشمانم را محاصره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دست بر می کشد.

-درستش می کنم . تو آروم باش.

-هیچوقت اینجوری نگام نکرده بود.

-باشه . آروم باش تو.

رو به روزبه تشر می زند:

-برو دنبالش تا من بیام.

و دوباره رو می کند به من:

-برو داخل . می رم دنبالش.

-تقصره توئه.

فقط نگاهم می کند و من بی توجه به روزبه که به دنبال آرمین می رود ادامه می دهم:

-اگه دیگه باهام حرف نزنه ؟

و عجب مصیبت بزرگی ست از چشم مرد روزهای سخت ام بیفتم . آرمین برای من هم برادر است و

هم پدر . گاه گریه های شبانه ام در آغوش او به اتمام رسیده است . گاه شنونده ی دردهای من بوده.

روزها و شب ها عقده هایم را در گوش او فریاد کرده ام . او همیشه تکیه گاه پاهای لرزان من بوده.

و اینک....

رمان بازار
romanbazar.ir

این اتفاق برای من فاجعه است . من به غیر از آرمین و مامان مریم کسی را ندارم!

-یاسمین من درستش می کنم.

بی فروغ نگاهش می کنم:

-چیو ؟

-همون چیزی که خراب شده.

خیره به درب نیمه باز حیاط می گویم:

-فقط یه کار کن.

-چی ؟

-دیگه نیا اینجا.

و چقدر دلم از این سنگدلی می سوزد . اما باید بین او و خانواده ام یکی را انتخاب کنم . و من

خانواده ام را انتخاب می کنم . به خصوص که از همین زمان حس می کنم محبت آرمین را از دست

داده ام . آیا مرا به خاطر آنچه شنیده ملامت می کند ؟

-یاسمین ؟ به من ایمان داری ؟

بی حرف نگاهش می کنم ؟ یعنی نمی داند او سردسته ی تمام باورهای من است ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم با آرمین حرف می زنم . بالاخره که باید بفهمه می خوایم بیایم خواستگاری . یه هفته زودتر
یا دیرتر فرقی نمی کنه.
سرم را تکان می دهم:
-دیگه نیا اینجا . به هیچ دلیلی.
-یاسمین!
دلخور نامم را بر زبان می آورد.
اما نمی تواند نظرم را تغییر دهد.
دیگر نمی گذارم پایش را در این خانه بگذارد . باید همینجا تمام شود.
پشت می کنم تا بفهمد راهی برای ادامه دادن نمانده.
با کمی تعلل صدای قدم های آرامش به گوشم می رسد . اما بر نمی گردم . بر نمی گردم تا رفتنش را
ببینم.
وقتی مجبور به انتخاب می شوی باید با دستان خودت آروزهایت را چال کنی . باید گلوی خواستن
را چنان بفشاری که به نفس نفس بی افتد . باید پنجه در صورت احساساتت بی اندازی و آن را له

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی . و چقدر سخت است پای گذاشتن بر تمام آنچه که هستی تو را شامل می شود.
او می رود و قلب مرا با خود می برد.
می رود و گوش هایم آهنگ قدم هایش را ذخیره می کند.
می رود و من سقوط امپراطوری قلبم را می بینم.
دیگر در اطرافم بوی مست کننده ی پیچ امین الدوله را حس نمی کنم!
***
گاهی عمر تلف می شود ؛ به پای یک احساس...
گاهی احساس تلف می شود ؛ به پای عمر...
و چه عذابی می کشد کسی که هم عمرش تلف می شود و هم احساسش.
و من اینک در چنین عذابی گرفتار آمده ام.
یک عمر که نه اما سال هایی از زندگی ام را به پای عشق احد گذاشتم و امروز تمام آنها را یکجا
باختم . فقط و فقط به خاطر خانواده ام.
من روز و شب های زیادی را امروز باختم.
من نگاه گرم و مهربانش را باختم.
من صدای دلنشینش را باختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز گویی .. تمام خاطره های زندگی ام را ... باختم.
می ترسم.
باور کن می ترسم که باز چتر حمایت یک نفر دیگر را هم از دست بدهم . می ترسم برادرم را با آن
همه برادری از دست بدهم.
فقط چهار سالم بود که حضورم در ذهن پدر رو به ضعف نهاد . تولد چهار سالگی ام را فراموش کرد و
آخر شب ، درست زمانی که مهمان ها رفته بودند آمد . آن هم دست خالی.
و منی که منتظر آن عروسک بزرگ پشت ویترین مغازه بودم ، که لباس صورتی چین دار بلندی بر تن
و عروسک نوزادی در آغوش داشت ؛ بنای گریه نهادم.
آخ که هنوز هم برایم زجر آور است فکر به آن شب . تمام مدت که عمه و عمو و خانوده اشان در
خانه ی ما بودند چشمان من منتظر به در بود و پدر نیامد . شام خوردیم و پدر نیامد . با اینکه مامان
مریم شام مورد دلخواه مرا اماده نموده بود اما من چیزی از طعمش نفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب نه اما سال ها بعد فهمیدم چرا پدر تولدم را فراموش کرده بود . آن شب پدر حمیرا و دو
فرزندشان را به پارک برده و شام را بیرون از خانه خورده بودند .
و من هیچوقت نفهمیدم من مهمتر
بودم یا آنها ؟
من پدر را دوست داشتم . خیلی خیلی دوست داشتم . تمام زندگی ام میان بازوان پدر یا بر روی
زانوانش بود . اوج خوشبختی ام شانه های فراخش و نشستن بر آنها بود . من عاشق بوسه های
مهربانش بودم ، عاشق لبخندهای از سر شوقش به شیرین زبانی هایم . خدای آن روزهای من نگاه
زیبای پدر و مادرم بود.
چه شب هایی را کنار مادر و پدر و سکوت سنگین بینشان به صبح رساندیم.
چه شب هایی که پدر فقط یک ساعتی را در خانه دوام می آورد و باز دوباره ما را ترک می کرد.
چه روزهایی که نمی آمد و مادر با نگاه به ساعت اشک بر دیده می نشاند و غم چشمانش را دریا می
کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچگاه یادم نمی رود ، پدر ، بت روزهای کودکی من ، زمان موشک باران ما را تنها می گذاشت و می
رفت . آخر حمیرا تنها بود ، دوست نداشت به خانه ی پدر و مادرش برود وقتی شوهر داشت . این
حرف پدر بود و من نمی دانستم حمیرا کیست فقط در قلب کوچکم برایش دلسوزی می کردم.
گویی آن روزها پدر فراموش کرده بود که مادر من هم هیچ دوست و آشنایی در تهران ندارد . ما را
تنها می گذاشت و می رفت . شب های موشک باران ، خاموشی کل شهر ، پیامد آمدن هواپیماهای
دشمن بود.
برق که می رفت چراغ های گردسوز ، با آن پایه ی گرد و شیشه ای اش ، تنها منبع روشنایی مان بود
.پایه ی شیشه ای اش را پر از نفت می کردیم و دهانه ی فتیله دار را رویش قرار می دادیم . فتیله
ی سفید رنگ داخل نفت که مدور قرار می گرفت برای من شکل زیبایی بود که مدت ها خیره ام می
کرد . فتیله را با پیچی بالا و پایین می کردیم و آتش می زدیم . بعد حباب بلندی که ابتدایش گرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

برآمده و بعد از آن باریک بود را بر رویش قرار می دادیم . نورش کم بود و فقط اطرافش را روشن
می کرد اما آرمین در همان نور اندک هم درسش را می خواند .
آن شب ها تنها بودن و صدای هوی هوی باد را شنیدن وقتی صدای انفجار ها نزدیک بود و ستون
های خانه را به لرزش در می آورد ؛ برای من وحشتناک ترین زمان ها بود که گاه در آغوش مادر به
انتها می رسید و گاه در آغوش آرمین.
آن روزها سایه ی حضور پدر ، روز به روز کمرنگ تر می شد . تا جایی که گاهی در طول بیست و
چهار ساعت تنها یکی دو ساعت به دیدنمان می آمد ، اول سری به یخچال می زد ، بعد فریزر را می
گشود و در اخر از ما می پرسید چیزی می خواهیم ؟ و آنگاه به رفع احتیاجاتمان بر می امد بدون
آنکه نگران روح های زخمی از نبودش باشد.
من بارها دلم عروسک می خواست و به او نگفتم . دلم تیتاب می خواست و هیچ نمی گفتم . دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی چیزها می خواست که بر زبانم جاری نمی شد چرا که پدر روز به روز برای من غریبه تر می شد

.

آن روزها اما من نبود پدر را با مهر شخص دیگری جایگزین کرده بودم . رسول ... پسر همسایه ی رو

به رویی مان که مرد رزم و نبرد در جبهه بود و مهرش را هیچگاه از من دریغ نمی کرد . جوان قد بلند

و رعنایی که در دل تک تک ساکنان کوچه ی باریکمان جای داشت.

هر کجا حرف از کمک بود ، رسول اولین داوطلب بود.

هر زمان که کسی گرفتار بود ، رسول مرد میدان بود برای همراهی اش.

هر موقع که دعوا یا دلخوری ای پیش می آمد ، رسول برای رفع آن پیش از بقیه قدم جلو می

گذاشت.

کل ساکنان کوچه مان یک رسول می گفتند و هزار رسول از دهانشان سرازیر می شد . کسی نبود که

رسول را بشناسد و دل در گرو محبت صادقانه اش نداده باشد.

مهربان بود و زیبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رشید بود و خوش اندام.
و چقدر آرام و بی غل و غش توانست جای خالی محبت پدر را برایم پر کند.
وقتی می امد ، وقتی می دیدمش ، گویی دنیا گلستان می شد برایم . با دیدنم لبخند می زد و دست
هایش از هم گشوده می شد برای در آغوش گرفتنم.
و من با شوق به سویش پرواز می کردم.
یادش به خیر ... آغوشش امن ترین جای دنیا بود . و آبنبات های رنگی خوشمزه اش بهترین سوغاتی
من.
آن روزها که شب های موشک باران ، نفس شهر را به شماره می انداخت ؛ بیشتر مردم عادت داشتند
به پناهگاه های میان خیابان ها پناه برند . پناهگاه هایی بتنی که همرنگ آسفالت خیابان بود.
هر خانواده برای خود زیرانداز بر می داشت و بساط شام و چای شان را همراه می برد.
زیراندازها که پهن می شد اولین نفر مردان بودند که روی بالش ها لم داده و رادیوهایشان را روشن
می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنان بساط شام یا چای را می چیدند و همگی مشغول می شدن . گاه تعارفی به خانواده های دیگر
که نزدیکشان بودن می کردند.
گاهی اوقات دو خانواده بساط شامشان را در هم ادغام می کردند .
چه شبهایی بود . شبهایی که همه با هم یکی می شدند . غریبه هایی که در عرض چند دقیقه آشنا
می شدند ، دل به دل هم می دادند.
دوستی ها شکل می گرفت و مردم به هم نزدیک تر می شدند .
کافی بود چیزی نیاز باشد امکان
نداشت هزاران دست به یاری نیاید.
ان روزها مردم بی ریا تر بودند ودلسوزتر.
هر وقت که رسول از جبهه بر می گشت نمی گذاشت هیچ شبی را تنها در خانه بمانیم . ما را به
اصرار با خودشان همراه می کرد.
وقتی مامان مریم تعارفشان مبنی بر همراهی را رد می کرد ، رسول مرا در آغوش گرفته و می گفت:
-من که یاسمین رو می برم . می تونین بدون یاسمین بمونین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و مامان مریم وقتی قاطعیتش را می دید قبول می کرد.
پدر و مادر رسول هم مانند خودش بودند . حتی خواهرانش .
مادر را تنها نمی گذاشتند.
وقتی رسول در جبهه بود گویی گم کرده ای داشتم . کم حوصله
می شدم و بهانه گیر . کفر مادر را در
می آوردم . پدر هم نبود که گاهی کمک حالش باشد و نق نق
های مرا با چیززی هرچند اندک ، برطرف
کند.
اما وقتی رسول بود چقدر زندگی زیبا می شد . گاهی مرا به پارک
می برد و گاه در خانه شان همبازی
ام می شد.
یادم می آید یکبار حسابی مادر را کلافه کرده بودم . آنقدر بهانه
گرفته بودم و آنقدر گریه کرده بودم
که دیگر اعصابی برایش نمانده بود . نه غذا خورده بودم و نه می
گذاشتم به کارهایش برسید.
سر ظهر بود و حتی اجازه ی استراحت به او نداده بودم . می
خواست لباس های شسته را توی
حیاط ، روی طنابی که از یک سر حیاط به طرف دیگر وصل بود
، پهن کند و من کنار حوض

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکمان مشغول بازی و سر و صدا شدم ؛ و هیچ توجهی به گفته هایش مبنی بر آرام بودنم نمی
کردم.
با افتادنم در حوض سلسله ی اذیت کردن هایم تکمیل شد . دیگر نتوانست خود را کنترل کند و لب
گشود به شماتت کردن . من هم بنای گریه گذاشته و هوار می زدم . نه گریه ی من تمای داشت و نه
عصبانیت مامان مریم.
در خانه مان که به صدا در آمد ، مادر لباس ها را با حرص در تشت انداخت و به سمت در رفت.
رسول پشت در بود . تازه برگشته بود . گویی صدای مادر را شنیده و فهمیده بود باز کودکی شده ام
غیرقابل تحمل.
رو به مادر ، سر به زیر گفت:
-سلام.
مادر هم سر به زیر انداخت:
-سلام . رسیدن به خیر.
-ممنون . اومدم یاسمین خانومو برا یکی دو ساعتی قرض بگیرم
.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر خود را کمی جمع و جور کرد:

-شما که تازه از راه رسیدین . خسته این.

-برا یاسمین خسته نیستم . دلمم براش تنگ شده . اجازه می دین ببرمش خونه ی خودمون ؟

مادر نیم نگاهی به من که مثل موش آب کشیده گوشه ی دیوار ایستاده بودم انداخت:

-اجازه بدین لباساشو عوض کنم.

همانطور سر به زیر لبخند زد:

-نمی خواد . لباساشو بدین می برم خونه می دم مادر عوض کنن براش.

-باشه . پس چند لحظه صبر کنین برم لباساشو بیارم.

با سفارش مادر همراهش رفتم.

چند ساعتی همبازی ام شد تا مادر کمی بیاساید . گویی اینگونه سعی داشت باری از دوش مادر

بردارد . آیا او فرشته نبود ؟ مگر چه مسئولیتی در قبال زندگی ما داشت ؟

وقتی بود ، نان تازه ی صبح ها که هم برای ما و هم خودشان می گرفت طعم و بوی دیگری داشت.

وقتی بود ، هیچکس حق نداشت نگاه چپی نثارم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر خودش بچه های دیگر را منع کرده بود از این کار . همان روز گفت . همان روزی که با چشمانی
گریان به دیوار خانه ی ابتدای کوچه تکیه داده بودم.
آن روز آرمین نبود و بچه های محل که همگی از من بزرگتر بودند عروسک دوست داشتنی ام را که
پدر برایم خریده بود خراب کردند . سرش را جدا کرده و کل موهای طلایی رنگش را کنده بودند.
عروسکم دیگر نه پا داشت و نه دست.
بعد هم گریه کردنم را مسخره کرده و بدن عروسکم را به هوا پرتاب می کردند . عجیب دلم می
خواست بتوانم همگی را بزنم و حرصم را خالی کنم.
یک چشمم به سر خیابان اصلی بود تا آرمین بیاید و چشم دیگرم در پی تن عروسک به این طرف و
آن طرف حرکت می کرد.
با گریه اصرار داشتم آن را به من پس دهند و آنها اهمیت نمی دادند.
بار دیگر که به مسیر برگشت آرمین چشم دوختم ، مرد قد بلندی دیدم که ساک مشکی به دست
داشت ، لباس های خاکی رنگ جبهه و چفیه ای بر گردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک که شد توانستم تشخیص دهم که رسول است . ناخوداگاه حس امنیت بر دلم چنگ انداخت.

با سرعت به طرفش دویدم.

با دیدنم لبخند زد و روی دوپا نشست . دستانش را از هم گشود اما لبخندش خشکید وقتی با گریه

خود را به آغوشش انداختم . دست دور گردنش حلقه کرده و سر بر شانه اش از ته دل زار زدم . حس

تلخ دقایق قبلم را بر روی شانه اش خالی کردم.

حس بی کس ام با آمدن همه کسَ ام ته کشیده بود.

دست بر سرم کشیده و گفت:

-چی شده یاسمین ؟ چرا گریه می کنی ؟

و من فقط گریه می کردم . تمامی نداشت درد جای گرفته در سینه ام.

مرا به خود فشرد:

-یاسمین خانوم گل ؟ نمی خوای بگی چی شده ؟

آرام نچی گفتم.

-من ندونم چرا گریه می کنی ؟

سرم را به گردنش نزدیک کردم:

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و بوسه ای بر روی موهام نقش زد:
-کسی اذیتت کرده ؟
سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
-کی ؟
با انگشت به سمت کوچه مان اشاره کردم:
-بچه ها . عروسکمو خراب کردن.
مرا در اغوش گرفته بلند شد:
-بریم ببینم کی یاسمین منو اذیت کرده!
و من حاضر نبودم سرم را از روی دوشش بردارم . حس امنیت وجودش مرا تسخیر کرده بود.
وارد کوچه که شد صدای " سلام " گفتن بچه ها را شنیدم.
مرا زمین گذاشت و ناچار از او جدا شدم:
-خب کی یاسمین رو اذیت کرده ؟
صدای هیچکس در نیامد . کسی حاضر نبود جلوی رسول دوست داشتنی بچه ی بدی به نظر رسد.
وقتی دید کسی چیزی نمی گوید لبخندی زد و آرام گفت:
-حواستون باشه یاسمین عزیز دل منه . یه وقت کسی اذیتش نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشان به من افتاد . رسول دست دراز کرد و تن عروسکم را از دست سینا گرفت:

-این عروسک توئه یاسمین ؟

با سر تآیید کردم.

لبخند زد:

-بریم برات درستش کنم . دست و پاهاش کو ؟

گوشه ی دیوار را نشانش دادم.

-برو بیارشون بریم با هم دوباره خوشگلش کنیم . راستی اسم عروسکت چیه ؟

-گلی خانوم.

ایستاد و لبخندش را استمرار داد:

-چه اسم قشنگی براش گذاشتی.

دستم را گرفت و با هم به سمت بقایای عروسک رفتیم . کمکم کرد تا جمعشان کنم.

تا جلوی خانه شان برایم حرف زد تا خنده را بر لبانم جاری سازد . و خوب موفق بود . در خانه شان

عروسک را برایم درست کرد و موهایش را چسباند و مرا با شادی رهسپار خانه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسول برای یاسمین چهار پنج ساله ، تنها جای خالی پدر نبود ، تنها مامن و امنیت نبود ، رسول برای
من تمام دنیا بود.
و چقدر جگرسوز است که اسطوره و قهرمان فرزند ، پدرش نباشد!
نگاهی به ساعت دیواری اتاق می اندازم.
ساعت یازده و نیم شب است و آرمین هنوز به خانه بازنگشته.
نمی دانم نگران او باشم یا نگران خود ! از نیامدنش بهراسم یا از اینکه صحبت های من و احد را
شنیده ، چشم بر هم نگذارم ؟
رفتنش به نشانه ی اعتراض بود یا برای جلوگیری از عواقب خشونتش و فهمیدن مادر و عزیز ؟
دلم بیش از همه برای خودش شور می زند.
اینکه نمی دانم کجای این شهر ساعت می گذراند ، نمی دانم عصبانی است یا دلخور ، راه می رود یا
نشسته است!
نکند از عصبانیت بی حواس راه برود و پاهایش درد بگیرد!
اگر از شدت عصبانیت با کسی دعوایش شود چه ؟
اگر شب به خانه نیاید چه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر به سرغ احد برود چه ؟
وای خدا .. اگر به سراغ پدر برود .. و...
وای .. وای .. وای...
سرم به دوران می افتد . نمی خواهم برایش اتفاقی بیفتد ، نمی خواهم.
سر بر زانوانم می گذارم.
کاش رسول بود . کاش بود و مثل آن وقت ها همه چیز را آرام می کرد.
مثل آن روزهایی که پدر و مادر دعوایشان می شد و او به دنبال من و آرمین می آمد و ما را با خود
به پارک می برد تا آب ها از آسیاب بیفتد.
برایمان بستنی می خرید آن هم بستنی کیم دوقلو یا بستنی یخی که بهش آلاسکا می گفتیم.
آلاسکای پرتقالی . اخ که من عاشقش بودم . چنان با عشق می خوردم که هر بیننده ای سر ذوق می
آمد.
یادش به خیر . یکبار نزدیک ظهر بود که آقای چرخ فلکی به سر کوچه مان آمد . چرخ و فلک کوچکی

رمان بازار
romanbazar.ir

به رنگ آبی داشت . بچه های کوچه مان همگی با سکه ای در دست به صف ایستاده بودند تا به نوبت
سوار شده و چند دور بالا و پایین شوند.
من اما از کنار در حیاط سرک می کشیدم و با حسرت نگاهشان می کردم . آرمین مدرسه بود و مادر
راضی نمی شد به تنهایی تا سر کوچه بروم.
با حسرت بچه ها را دید می زدم که به ناگاه فرشته ی حیات من آمد . رسول با دیدنم لبخند زد و
گفت:
-می خوای بری سوار شی ؟
سرم را تکان دادم:
-آره . ولی مامانم نمی ذاره.
جلوی پام زانو زد و موهای روی صورتم را به عقب راند:
-برو لباستو عوض کن . من اجازه ت رو می گیرم.
از خوشحالی دستانم را دور گردنش حلقه کرده و مهر محکمی روی گونه اش نشاندم.
-مرسی رسول جونم.
از ته دل خندید و " عروسک وروجک من " را زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چرخ و فلک سواری که به لطف رسول دوبار سوار شدم و حسابی هم لذت بردم ، برایم یک
بستنی زمستانی هم خرید و بعد به خانه برگشتم.
در مقابل اصرار های مادر برای گرفتن پول دوبار چرخ و فلک ایستادگی کرد و تنها گفت:
-امروز عصر دارم می رم خط . این چرخ و فلک کادوی یاسمین خانومم بود . چون ممکنه یه کم دیر
بیام.
مادر آهی کشید:
-بی بی می دونن دیرتر میاین ؟
لبخند محجوبانه ای زد:
-بله . بهشون گفتم . اگر کاری بود به حاج بابا و بی بی بگین . لازم بود بچه ها رو بفرستین خونه ی
ما.
-چشم . ما که همیشه مزاحم شما و پدر و مادرتون هستیم.
-این چه حرفیه . شما و بچه ها مثل منیره و بچه هاش برامون عزیزین . به آقا محمود هم سلام
برسونین . حلال کنین.
مادر با حزن جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما حلال کنین . ان شاء الله به سلامت برگردین.
وقتی مادر در را بست به رویم لبخند زد:
-خوش گذشت ؟
با شادی غیرقابل وصفی گفتم:
-خیلی خوب بود . رسول پول داد و به آقاهه گفت دوبار سوار شم.
و با انگشت عدد دو را نشان دادم.
-خدا رو شکر . الهی خیر ببینه از جوونیش.
و می دانستم که مادر از ته دل چنین دعایی کرد . چرا که رسول بیش از حد انتظار به من و آرمین
محبت داشت.
کل خانواده شان مشکل بین مادر و پدر را می دانستند . آخر خواهر بزرگ رسول – منیره – دوست
و همدم مادر بود . هرگاه به خانه ی مادرش – بی بی – می امد امکان نداشت ساعتی را کنار مادر
نباشد.
خود بی بی و حاج اقا هم مثل پدر و مادر هوای مامان مریم را داشتند . حتی پسربزرگشان آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی ، یا پسر دیگرشان احمد آقا که از رسول بزرگتر بود و حتی منیژه دختر دومشان . همگی
مانند خانواده مان شده بودند.
و* آن روزها چقدر حس خوبی داشتیم وقتی آن ها را حامی خود می دیدیم . پدر اما از آنها خوشش
نمی آمد . بارها در دعوایشان با مادر شنیده بودم که می گفت بی بی و منیره مادر را پر می کنند تا
سر ناسازگاری بگذارد.
اما من به چشم خود بارها دیده بودم که بی بی و منیره تنها مادر را دلداری می دادند و دعوت به
صبر می کردند . اما پدر هیچگاه چنین چیزی را قبول نداشت و آخر هم زهر خود را به مادر ریخت.
یک ماهی از رفتن رسول می گذشت که دعوایی بدتر از همیشه بین مامان و بابا شکل گرفت . به
طوری که صدای بابا تا سر کوچه هم قابل شنیدن بود.
با آرمین رفته بودیم ماست بخریم که میان کوچه صدای فریادهای پدر را شنیدیم . به دو خود را به
مقابل در خانه رساندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعدادی از همسایه ها من جمله بی بی و حاج آقا دراخل حیاط خانه مان بودند . حاج آقا سعی داشت
به مانند همیشه که همراه رسول پدر را در چنین مواقعی به آرامش دعوت می کرد , عمل کند . اما
پدر به ناگهان بر آشفت و با دست ضربه ای به سینه ی حاج آقا زد:
-شما دیگه چی می گی حاج اقا که هرچی می کشم از دست تو و زن و بچه هاته.
حاج اقا با آن موهای سفیدش شاید برای اولین بار بود که مورد خشم کسی واقع می شد . این را می
دانستیم که همه ی اطرافیانشان احترامی دو چندان برایش قائل بودند.
لبخندی زد:
-شما الان عصبی هستی آقا محمود . شما بیا خونه ی ما یه آبی بخور . اروم که شدی با هم حرف
می زنیم.
-چه حرفی ؟ هی می گم تو زندگی ما دخالت نکن باز دفعه ی بعد می بینم زن و بچه ت اینجان.
اصلًا چی می خواین شما ؟ هان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باباجان .. شما الان عصبی هستی . یه مقدار آروم بگیر . هر حرفی رو نزن . حرف که از دهن آدم
اومد بیرون دیگه نمی شه جمعش کرد.
-نمی شه که نمی شه .... شماها اصلًا برا چی سرتونو می ندازین پایین مثل چی میاین تو خونه ی ما
؟ کی بهتون اجازه داده ؟
مادر بهش اعتراض کرد:
-این حرفا چیه . اینجا خونه ی خودشونه . اگه بی بی و حاج اقا نبودن تا الان صد دفعه...
پدر نگذاشت ادامه دهد .دست بالا برد به نشانه ی زدن و فریاد زد:
-صد دفعه چی ؟ طلاق می گرفتی ؟ برو بگیر ببینم بعدش چطوری می خوای زندگی کنی ؟ از پس
خرج بچه هات بر میای ؟ من نباشم که از گرسنگی می میرین
.
حاج اقا دوباره پا در میانی کرد:
-آقا محمود . خوبیت نداره این حرفا رو به زنت می زنی . به خدا زنت از خانومی چیزی کم نداره.
حیفه این حرفا رو می زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه حاجی . نکنه چشمت دنبال زن منه ؟ هان ؟* آره حاجی ؟

بی بی به صورتش چنگ انداخت:

-وای خدا مرگم بده . حاج اقا بیا بریم خونه . ایشون عصبانیه . تو عصبانیت هر حرفی گفته می شه

.زشته.

حاج اقا زیر لب " لا اله الاالله " گفت و سر به زیر اندخت:

-بریم بی بی.

بابا با صدا بلند و مانند کسی که به پیروزی رسیده باشد فریاد زد:

-اره برو حاجی . دیگه هم ، خودت و زن و بچه ت حق ندارین پا بذارین تو این خونه.

بی بی با ناراحتی برگشت و نگاه دردمندی به مادر انداخت . مادر از شرم سر به زیر انداخته بود.

کاری از دستش بر نمی امد . پدر تمام بندهای اتصال را پاره کرده بود.

آن روز بعد از ساعتی ، آرامش به خانه مان برگشت . پدر سعی کرد با خریدن جعبه ای شیرینی

رمان بازار
romanbazar.ir

جبران بداخلاقی اش را بکند . اما موقع رفتن به مادر تذکر داد که سر حرفش مانده و بی بی و
خانواده ش حق ورود به خانه مان را ندارند.
مادر را نمی دانم اما من آن روز با تمام تلاشی که پدر کرد ، دلم با او دیگر صاف نشد . او کسانی را از
خانه مان راند که عزیز دل رسول بودند و رسول هم تمام دنیای من بود.
فکر می کردم رسول که بازگردد همه چیز درست می شود . فکر می کردم با پدر حرف می زند و
دوباره رفت و آمدمان از سر گرفته می شود.
عید شد و رسول هنوز نیامده بود . و من هر روز دیده بر انتهای خیابان می دوختم ، شاید بیاید.
روز پنجم عید بود ، در حال بازی در حیاط خانه بودم که یک دفعه ای دلم خواست تا نگاهی به داخل
کوچه مان بی اندازم . در را باز کرده و از لای در سر بیرون بردم . شخصی با لباس خاکی جبهه از
انتهای کوچه مان در حال آمدن بود.
لبخندی کل صورتم را پوشاند . قلبم از خوشحالی ضربان گرفت
.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست به آغوشش پریده و از ته دل بخندم . به خصوص که عید چندان خوبی نداشتیم.
پدر ساعاتی قبل از تحویل سال خانه را ترک کرده و هنوز بازنگشته بود.
صاف ایستادم و خود را آماده کردم برای پریدن.
اما با نزدیک شدنش بهت جای خوشحالی را گرفت . مردی که می آمد ، رزمنده بود اما رسول نبود.
نگاهش به پلاک های خانه ها بود . قدش بلند بود اما از نظر من زیبا نبود . آخر ، من تنها رسول را
زیبا می دانستم و بس.
خودم را کمی عقب کشیدم.
متوجهم شد . لبخند کمرنگی زد و پرسید:
-کوچولو می دونی خونه ی حاج آقا شاکری کدومه ؟
سرم را به معنای " آری " تکان داده و با انگشت خانه ی بی بی را نشان دادم.
تشکر کرد ، دست جلو برد برای زنگ زدن که به ناگاه تردید کرد و سریع به سمتم چرخید:
-اسم شما چیه خانوم کوچولو ؟
باز کمی عقب رفتم و با تردید ناشی از غریبه بودنش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاسمین.
پلک بر هم گذاشت و لب هایش را بر هم فشرد.
چشم که باز کرد جلوی پایم زانو زد:
-تو یاسمین خانوم رسولی ؟
اسم رسول که امد لبخند لب هایم را زینت داد.
-تو دوست رسولی ؟
-آره.
-رسول نمیاد ؟
نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام و پر حزن جواب داد:
-چرا . ولی دیرتر.
دست در جیب فرو برد و وقتی بیرون اورد کف دستش را مقابلم گرفت . دو آبنبات نارنجی و زرد
کف دستش بود:
-اینا رو رسول برات فرستاده.
بر نداشتم:
-اما رسول همیشه برام بستنی می گرفت.
-خب اینبار نمی تونست بگیره . آخه تا اینجا بیارم اب می شد
.
حرفش را قبول کردم . بستنی آب شده دوست نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بردم و آبنبات ها را برداشتم.

-مرسی . تو می ری پیش رسول ؟

سرش را کمی کج کرد:

-شاید برم.

لبخندی زدم:

-اگه رفتی پیشش بهش بگو خیلی دوسش دارم زودتر بیاد.

چند ثانیه ای نگاهم کرد.

حزن از لحظه به لحظه ی چشمانش سرازیر بود.

سرش را تکان داد:

-باشه . هر وقت رفتم پیشش بهش می گم.

بلند شد ایستاد:

-حتمًا بهش می گم . حالا برو تو خونه تون . کوچه خلوته.

سرم را کج کردم:

-باشه . خدافظ.

-خدانگهدارت.

در را بستم و با شوق به داخل خانه رفتم . مامان مریم را صدا کردم و بلند گفتم:

-مامان بیا ببین .. رسول برام ابنبات فرستاده.

مادر از آشپزخانه خارج شد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه اومد ؟

در حالی که زرورق اولین آبنبات را باز می کردم گفتم:

-نه.

-پس کی بهت آبنبات داد ؟

جوابش را ندادم و با ولع آبنبات را در دهان فرو بردم.

دوباره گفت:

-می گما .. پس کی بهت آبنبات داد ؟

گفتم:

-دوستش داد .... امم گفت .. امم رسول .. فرستاده .... امممم حالام رفت ... خونه ی بی بی.

در همان زمان صدای شیون از خانه شان بلند شد.

مامان مریم دست بر دهان گرفت و از پنجره به خانه شان خیره شد:

-وای خدا...

آن روز شروع زود اتفاق افتادن فاجعه های زندگی من بود.

در و دیوار خانه ی بی بی سیاه پوش شد.

چشم ساکنان کوچه ی باریکمان به سرخی نشست.

صدای هق هق زن ها به آسمان بلند شد و رسول من نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا امد و نگذاشت مادر در هیچ عزاداری ای کنار بی بی و منیره باشد.
بابا آمد و با دیدن لباس سیاه به تن بی بی و حاج آقا لبخند محو زد.
بابا آمد و قبل از آنکه بگذارد نبود رسول به چهل روز برسد گفت که وسایلمان را جمع کنیم . گفت
می خواهد خانه را بفروشد.
چشم من بر راه انتهای کوچه خشک شد و رسول نیامد تا با او خداحافظی کنم ، و وسایلمان جمع شد
.
رسول من نیامد و وانتی آمد برای بردن اسباب و اثاثیه مان.
رسول نیامد و نگران از این دوری ساعت را می گذراندم.
و چه حس بدی ست که دلت جایی بماند و ناچار شوی بروی.
من دلم را میان آن کوچه ی باریک ، میان دل دل کردن برای بازگشت رسول ، میان ان همه خاطره ی
قشنگ با او بودن جا گذاشتم.
بابا حتی آدرس خانه ی جدید را به مادر نداده بود تا بی بی یا منیره را خبر کند . تا* زمانی که تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلمان به خانه ی جدید یعنی همین خانه منتقل نشده بود هم حتی به مادر اجازه نداده بود خانه
را ببیند.
جلوی در خانه منتظر بابا بودیم تا بیاید و ما را با خود به خانه ی جدید ببرد . بی بی جلوی در خانه
شان آمد . نگاهش درد داشت ، درد دوری.
رو به مادر گفت:
-داری می ری مادر ؟
چشم های مادر به اشک نشست:
-آره بی بی . این مرد حتی بهم نگفته داره منو کجا می بره!
-خدا پشت و پناهتون باشه . اشکال نداره دلتو بده به زندگیت . این روزای سخت می گذره مادر.
سپس آهی عمیق کشید:
-وصیت نامه ی رسول رو برام آوردن.
مادر لب گزید . بی بی ادامه داد:
-توش نوشته هوای یاسمین منو داشته باشین . وصیت کرده حواسمون به یاسمین باشه . حالا
خودت وصی هستی . هوای این دخترو داشته باش مادر . بذار دل رسول منم خوش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک مادر راه باز کرد:
-بی بی وقتی آقا رسول رفت فکر کردم فقط بچه هام یتیم شدن ، بی کس شدن . اما الان باور کردم
خودمم دوباره دارم بی مادر می شم بی بی . من بدون شما چیکار کنم ؟
بی بی نم چشمش را با سرانگشتش گرفت:
-خدا رو داری مادر . یه مقدار صبوری کن بذار زندگیت آروم بشه ، بعد اگر خدا بخواد بازم همدیگه
رو می بینیم.
و من نمی دانم چرا خدا تا به امروز نخواست ما یکدیگر را ببینیم .
از دست دادن رسول و خانواده اش در طی چهل روز ما را به قهقرا برد و آشفته مان کرد . مانند
ماهی های دور مانده از آب ، حس خفگی داشتیم و دلمان می خواست سر به کوه و بیابان بگذاریم.
پدر این حالمان را دید ، سست شدن ریشه ی آرزویمان را دید و مرهم نشد . در عوض مانند تندباد
پاییزی آمد و کاری کرد که به کل ریشه مان خشکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته بعد از جاگیر شدنمان در خانه ی جدید آمد ، وسایل باز نشده اش که به خواست خودش
گوشه اتاقشان قرار داشت را برداشت و برای همیشه خداحافظی کرد.
لحظه ی آخر که می خواست در خانه را پشت سرش ببندد رو به مادر گفت:
-خب مریم ، این گوی و این میدون . حالا زندگیتو بچرخون ببینم چطوری می چرخونی.
و او خوب می دانست هیچ پولی به مادر نداده است.
خوب می دانست یخچال خانه مان به قحطی نشسته است.
می دانست مواد داخل فریزر نفس های آخرشان را می کشند.
و بهتر از همه می دانست که مادر پس اندازی ندارد.
به بهترین نحو ممکن رهایمان کرد و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.
فقط پنج ماه مانده بود به مدرسه رفتن من ، منی که قرار بود در کلاس اول دبستان درس بخوانم.
یک شبه بار کل زندگی بر دوش های مادر افتاد.
یک شبه بی کس بی کس شدیم.
یک شبه دردهایمان افزونی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شبه در دلمان به اندازه ی تمام دنیا غم لانه کرد.
یک شبه بغض هایمان ترکید و سیل به راه انداخت اما نمی دانم چرا به خانه ی حمیرا راه باز نکرد.
یک شبه ستون خانه ی رویاهایمان بر سرمان آوار شد.
تا مدت ها پول دو سه تکه طلای مادر خرج زندگی مان را تأمین کرد و بعد از آن مادر ناچار شد دست
به کار شود . چرخ خیاطی اش را جلویش گذاشت و با امید به خدا شروع کرد.
پردرد ترین روز زندگی ام روزی بود که برای اولین بار می خواستم به مدرسه بروم.
روزی که رسول نبود تا طبق قولی که قبلًا بهم داده همراهی ام کند.
روزی که پدر نبود تا دستم را بگیرد و مرا برای شروعی تازه آماده کند.
نگاه پر حسرتم بر دست های کودکانی بود که دست پدرشان را می فشردند.
کنار مادر و آرمین راهی مدرسه شدم و آرمین وقتی نگاهم را بر دست های دیگران دید ، شد جای
خالی پدر . دستم را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش . من باهاتم . خودمم عصرمیام دنبالت خواهری.
و این خواهری گفتنش عجیب بر دلم نشست.
و از همان روز آرمین برایم همه کس شد . از همان روز که نبود رسول و پدر را بیش از گذشته حس
کردم.
از همان روز که فهمیدم حمایت بی چون و چرا ، و همیشگی رسول را دیگر ندارم ؛ که پدر هم دیگر
پشتوانه ام نیست . از همان روز فهمیدم در این دنیا من فقط مامان مریم را دارم و آرمین را.
بعد ها هم که محبت احد را از دست دادم حس تلخ همان روز اول مدرسه برایم تداعی شد.
من به دفعات حمایت افراد دوست داشتنی زندگی ام را از دست داده ام و حال می ترسم که حمایت
تنها برادرم را هم از دست بدهم.
می ترسم که دیگر آرمین را نداشته باشم ، نگاه نگران و قلب سرشار از محبتش را نداشته باشم.
همانگونه که تک تک خاطرات زیبایم در دل و ذهنم حک شده ، تمامی آن تلخی ها نیز گوشت شده به

رمان بازار
romanbazar.ir

استخوانم چسبیده اند . لحظه به لحظه ی درد حامی نداشتن بر رگ و پی بدنم حکومت می کند.
لعنت به من که با دیدن احد همه چیز و همه کس را فراموش می کنم.
لعنت به من که با دیدن احد حواسم می رود به دنبال آرام کردن دل بی قرارم.
اصلًا این امپراطوی ای که احد در دلم به راه انداخته چنان پرقدرت و عظیم است که با هیچ بادی به
یغما نمی رود.
دلم عجیب درد دارد . درد نداشتن احد ، درد نداشتن آرمین ، درد نداشتن آرامش!
باور کن دلم کسی را می خواهد که سر بر شانه اش گذاشته و از ته دل زار بزنم.
دلم می خواهد از دردها و آرزوهایم برای کسی حرف بزنم.
دلم می خواهد فریاد بزنم.
دلم می خواهد دنیا را به هم بریزم.
دلم می خواهد این همه رنج را بالا بیاورم.
دلم .. ای وای دلم .. که چقدر آرزو دارد .... و نمی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید برایت عجیب باشد اما من دلم به طرز دردآوری احد را می خواهد.
صدای در خانه نوید برگشت آرمین را می دهد.
به آنی بلند شده و می ایستم.
بالاخره برگشت.
در اتاق را باز می کنم.
میان تاریکی هال قامت در خود فرورفته اش را تشخیص می دهم.
کور سوی چراغ خواب اتاقم اندکی تاریکی هال را بهبود می دهد .
نگاهم می کند:
-هنوز بیداری ؟
-دیر کردی!
با بغض می گویم.
با درد می گویم.
نگاهم می کند.
آرام سمت اتاقم می آید و داخل می شود.
می دانم می خواهد حرف بزند . منتظر چنین لحظه ای بودم .
لحظه ای که باید از خود دفاع کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز رو طور دیگری جلوه دهم که نیاز به بازگویی گذشته نباشد . که نخواهم از عشقی بگویم که
می دانم سرانجامی ندارد.
چندقدم جلوتر ، پشت به من می ایستد.
در اتاق را می بندم تا صدایمان مامان و عزیز را بیدار نکند.
نفس می کشم و بر حرف هایی که قرار است بر زبان جاری کنم تمرکز می کنم.
-آرمین .. من...
دستش بالا می آید.
آنچه میان دستش قرار دارد بر واژه هایم راه می بندد.
افکارم در نطفه خفه می شوند.
دفترم در دستانش چه می کند ؟
لب به دندان می گیرم . دیگر هیچ حرفی معنی ندارد وقتی سند به آن محکمی در دستانش قرار
گرفته.
نفسم خود به خود به شماره می افتد.
-این دفتر مال توئه .. درسته ؟
هر دو خوب می دانیم جواب این سوال چیست.
-توش چی نوشتی ؟ یه مشت خاطرات یا..

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم وادارش می کند به سمتم بچرخد.

-همیشه فکر می کردم حرف نگفته ای بینمون نیست . ولی مثل اینکه هست.

سر به زیر می اندازم.

-توش چی نوشتی که روزبه می گه باید بخونمش!

باز هم سکوت می کنم.

-یاسمین من برادرتم و از هیچی خبر ندارم ! هیچی!

پوزخند می زند:

-می دونی قراره بیان خواستگاریت ؟

شوک حرفش باعث می شود سریع سر بلند کنم . گردنم درد می گیرد . چشمانم پر از بهت خیره می

شود به لب هایش.

چه گفت ؟

می آیند خواستگاری ؟

امکان ندارد . من به احد گفته ام دیگر حق ندارد پایش را در این خانه بگذارد.

لب های بی حسم را حرکت می دهم:

-من بهش جواب منفی دادم . دیگه نمیان.

سرش را تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس روزبه راست گفته که احد با خودت حرف زده.
اوضاع بدتر از آن است که فکرش را می کردم.
دروغ گفت همه چیز را خرابتر می کند.
سرم را تکان می دهم:
-آره حرف زده . منم گفتم حق نداره بیاد.
-پس تو هم...
تیز نگاهش می کنم .. من چی ؟ چرا حرفش مشکوکانه است ؟
-قراره این هفته با مامان تماس بگیرن . مخالفتت بی خیالش نکرده.
جبهه می گیرم:
-راهشون نمی دم.
چشم تنگ می ندکند:
-چی تو این دفتر نوشتی که روزبه می گه اگر بخونم راضی می شم به این وصلت ؟
درمانده نگاهش می کنم.
نمی دانم چه بگویم . اعتراف به عاشقی سخت است . من فقط توانستم این اعتراف را مقابل احد
انجام دهم . آن روز هم اگر نوجوان نبودم ، اگر خام نبودم ، اگر می دانستم بعدش چه می شود ، اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

..اگر .. اگر .. هیچوقت به احد هم نمی گفتم.
سکوتم گویای خیلی حرفهاست و آرمین می فهمد:
-برو بخواب صبح امتحان داری . بعدا حرف می زنیم.
و من دلم می لرزد از این " بعدا " .. گویی خودش یک اعلان جنگ است.
بعدا ممکن است آن دفتر را بخواند.
بعدا ممکن است همه چیز را به مادر بگوید.
بعدا ممکن است خیلی اتفاق ها بیفتد.
و من نمی دانم فردا و امتحانم را چه کنم که هیچ نخواندم.
انقدر همه چیز در هم گره خورده که توانایی مقابله با هیچ چیز را ندارم . سر رشته ی کارها از دستم
رها شده و من مستاصل میان این همه گره گرفتار آمده ام.
بر می گردم به داخل اتاقم.
ذهنم گم شده میان خاطراتم که تمامًا داخل آن دفترچه نقش بسته.
اگر آرمین آن ها را بخواند چه ؟
چگونه در چشمانش نگاه کنم وقتی می فهمد از ده سالگی دل در گرو محبت احد نهادم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه سال عاشق بودن ... و وای ... لحظه ی اعترافم جلوی احد!

دست بر دهان می گذارم.

دلم می خواهد فریاد بزنم.

کاش آن دفتر را نابود کرده بودم . چاره ای ندارم غیر از انتظار برای طلوع آفتاب و دعا کردن که

آرمین امشب را بی خیال آن دفتر شود.

***

از صدای خنده های پیچیده در خانه چشم باز می کنم.

صدای آرمین و عزیز است . گهگاهی صدای خنده ی مادر و تذکرش به آرمین برای اینکه دیرش نشود

هم شنیده می شود.

خوب است که عزیز اینجاست و صدای خنده در خانه مان طنین انداز شده.

خنده....

سریع می نشینم.

آرمین می خندد ؟

دیشب پریشان بود و اینک! ..

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع بر می خیزم و با حین رفتن به سمت در اتاق موهایم را با دست صاف می کنم.

در را باز می کنم . سر هر سه نفر به سمتم می چرخد.

-وای عزیز اینو نگاه . این همون دختریه که هی می گی خیلی خوشگله . به خدا اینطوری رو

دستمون می مونه.

عزیز با لبخند نگاهم می کند:

-همینجوریشم خوشگله . مهم اینه که خاطرخواه کم نداره.

دللم می خواهد پوزخندی زده و بگویم " برای همین است که پاشنه ی در خانه مان از جا در امده ؟"

اما در عوض به لبخند آرمین خیره می شوم.

-سلام خواهر کوچیکه . صبحت به خیر!

لحنش تذکری ست.

آرام " سلام و صبح به خیر " می گویم.

سرش را با تأسف تکان می دهد:

-این امتحانا رسمًا مغزشو تعطیل کرده . خب خواهر من کمتر درس بخون.

مبهوت نگاهش می کنم . چه می گوید ؟ من که دیروز نتوانستم یک کلمه درس بخوانم ! چشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمزش پر حرف نگاهم می کنند.
مادر مشکوکانه نگاهم می کند:
-خوبی یاسمین ؟
سرم را تکان می دهد . باز هم متوسل می شوم به دروغ:
-خوبم . فکر کردم خواب موندم و به امتحان نرسیدم.
لبخندی می زند:
-هنوز وقت داری . بیا صبحونه ت رو بخور . بعد هم با آرامش حاضر شو برو.
-آخرین امتحانته مادر ؟
رو به عزیز لبخند می زنم و جوابش را می دهم:
-بله عزیز . دیگه امروز راحت می شم.
-خداروشکر . ایشالله موفق باشی مادر.
"با اجازه " ای می گویم و به سمت دستشویی به راه می افتم .
آب سرد را که به صورتم می زنم دلم حال می آید . یعنی ارمین اتفاق دیروز را بی خیال شده ؟
دوباره انگشتانم را زیر آب می گیرم و مشتی دیگر به صورتم می پاشم . چرا چشمانش قرمز بود ؟
صورتم را خشک کرده و بیرون می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر دارد بهش تشر می زند:

-دیرت شد آرمین!

می خندد:

-الان می رم دیگه . ببین عزیز هر روز صبح بیرونم می کنن.

عزیز از ته دل می خندد:

-مرد شدی اما دست از سر به سر گذاشتن مادرت بر نداشتی.

راه می افتد به سمت اتاقش:

-من تا آخرین لحظه ی عمرم چاکر مادر و خواهرمم عزیز.

و میان راه ، بوسه ای روی پیشانی ام می کارد . بدون کوچکترین لبخندی آرام می گوید:

-بهتری ؟

و من نمی دانم فهمیده از درون چقدر داغونم که چنین سوالی می پرسد ؟

جلوی اتاقش که می رسد سر می چرخاند به سمتم:

-امروز با اتوبوس نرو . تاکسی بگیر ، دربست.

و با دست اشاره می کند:

-بیا پول بدم بهت.

سرم را بالا می اندازم و رو به اویی که داخل اتاق شده می گویم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خواد خودم دارم.
قدمی عقب امده و از کنار در اتاقش نگاهم می کند:
-گفتم بیا پول بدم بهت.
کمی اخم دارد.
حس می کنم ان پول دادن بهانه است . شاید می خواهد چیزی بگوید و اینگونه دلیل تراشیده برای
رفتنم به اتاقش.
وارد اتاقش می شوم.
کیفش را باز کرده و در حال شمردن پول است.
اتاق را از نظر می گذرانم . دفترم روی میزش قرار دارد . یعنی وقت می شود این دفتر را بدون آنکه
مادر ببیند به اتاقم برده و پنهانش کنم ؟
-حواست کجاست ؟ بگیرش.
نگاهش می کنم.
به دستش اشاره می کند.
پولی که به طرفم گرفته را می گیرم:
-مرسی . باور کن نیاز نبود.
در کیفش را می بندد:
-امروز اصلًا حال یکی به دو کردن ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانش می شوم:

-حالت خوب نیست ؟

نگاهم می کند:

-دیشب نخوابیدم.

با دست دفتر را روی میز به سمتم سر می دهد:

-دفترت رو ببر . تا صبح تمومش کردم.

امیدم نا امید می شود . پس دیگر آبرویی جلویش ندارم.

لب به دندان می گیرم.

چشم می دزدم:

-آرمین من..

-گوش کن..

همزمان حرف می زنیم.

و همزمان سکوت می کنیم.

نفس عمیقی می کشد:

-منو نگاه کن..

آرام چشم هایم را به سمت نگاهش روانه می کنم.

سر تکان می دهد و با انگشت هایش می شمرد:

-یک ... رزا و روزبه تا یه مدت حق ندارن بیان اینجا ، زیاد خبر رسانیشون قویه ؛ دو ... خواستگاری

رمان بازار
romanbazar.ir

ای صورت نمی گیره .. اینو خودم بهشون می گم ... سه ... احد حق نداره دیگه بیاد اینجا ... اینم
خودم بهشون می گم ... چهار...
سرش را نزدیکم می آورد و ادامه می دهد:
-احد از مغزت می ره بیرون ... پنج ... دفترو یه کاری می کنی که مامان نبینه ... شیش .. همه چی
بین خودمون می مونه .. برای مامان این همه زجر کافیه...
تهدید وار نگاهم می کند.
به تأیید حرف هایش سر تکان می دهم:
-باشه.
نگاهش کمی آرام می گیرد:
-و هفت ... تو همیشه خواهر منی و برام عزیزی .. دردت درد منه ... نمی خوام غصه خوردنتو ببینم
...
مرا به آغوش می کشد:
-دفترتو خوندم دلم برا آقا رسول تنگ شد.
خودم را در آغوشش فرو می کنم:
-منم خیلی وقته دلم براش تنگ شده.
آهی می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا رحمتش کنه.

بغض می کنم:

-فکر می کنی تا الان قاطی شهدا آوردنش ؟

-نمی دونم . خدا کنه بی بی زیاد چشم انتظار نمونده باشه.

صدای مامان نمی گذارد ادامه دهیم:

-آرمین ! بجم (بجنب) ! یاسمین صبحانه!

آرمین مرا از خود جدا می کند:

-اَه اَه .. انقدر از این دخترای بچه ننه ی لوس که خودشونو به آدم می چسبونن بدم میاد.....

مشت می کوبم به شانه اش:

-تو منو بغل کردی..

-نه اینکه تو هم بدت اومد ... برو صبحانه بخور ... دیرت می شه ...

یاد امتحان و درس نخوانده ام می افتم . غمم می گیرد . خدا امروز را به خیر کند.

او از خانه خارج می شود و من در اشپزخانه کنار عزیز جای می گیرم تا چند لقمه ای نیرو به بدن

برسانم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شاد آرمین در خانه می پیچد:

-مامان .. یاسمین ... بیاین ..... زود باشین....

صدای تلویزیون را کم می کنم و به سمت در خانه ، سر می چرخانم.

لبخند بر لب ، تند وارد می شود:

-اِ ؟ .. نشستی که ! پاشو بیا...

-کجا ؟

-بیا حیاط ... بیا دیگه ... مامان...

مامان مریم از اتاقش خارج می شود . رفته بود استراحت کند.

-چی شده ؟

-بیاین دیگه ... نزنین تو ذوقم.

بلند می شوم . همراه مامان مریم پشت سرش راه می افتیم.

جلوتر از ما به حیاط می رسد و با دست به داخل حیاط اشاره می کند:

-نگاه کنین....

چنان با ذوق می گوید که دو پله ی باقی مانده را سریعتر پایین می رویم.

پراید سفید رنگی داخل حیاط است.

نو نیست اما برای ما خیلی ارزش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر با ذوق می پرسد:

-خریدی ؟

با غرور دست هایش را روی سینه در هم گره می زند:

-بععله ... چطوره ؟

مامان با لبخند می گوید:

-خشه.

و این یزدی حرف زدنش یعنی احساسش از ته دل است ، یعنی اصلِ اصل است.

می خندم . ذوق آرمین از ما بیشتر است شاید از خوشحالی ما دوبرابر خوشحال شده.

آرام می گویم:

-مبارکت باشه.

اخم می کند:

-مبارکمون باشه . حالا بدویین حاضر شین بریم یه چرخ بزنیم .

-بذار باشه برای فردا مادر.

سرش را تکان می دهد:

-نه .. تا فردا مزه ش می ره ... بدویین .. می ریم یه بستنی می خوریم بر می گردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر می خندد و رو به من می گوید:
-مگه ماشین مزه داره ؟
با لبخند شانه ای بالا می اندازم:
-حتمًا داره . بریم ببینیم مزه ش خوبه یا نه!
هر دو با هم بر می گردیم داخل خانه تا لباس هایمان را عوض کنیم.
مادر آهی می کشد:
-الهی بمیرم براش . پول عروسیشو داد ماشین خرید.
لبخندی می زنم:
-خدا بزرگه . بازم جمع می کنه.
مامان سرش را تکان می دهد به معنای تأیید حرفم.
بعد از یک هفته اولین شبی ست که از ه دل شادم.
اولین شبی ست که بعد از خراب کردن امتحانم می خندم.
یک هفته از اتمام حجت آرمین می گذرد.
یک هفته است که روزبه را به این خانه راه نداده.
یک هفته است که رزا جرأت ندارد به خانه مان نزدیک شود.
یک هفته است که احد از ذهنم بیرون رفته اما از دلم نه!
در مورد احد با خود رو راست هستم . احد میان پستوهای قلبم جای خود را همیشه حفظ خواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
از خستگی دلم می خواهد گوشه ای نشسته و لم دهم . تعطیلات من همیشه با کمک به مادر همراه
است . به خصوص این روزها که بساط عید و جشن به راه است . اعیاد رجب و شعبانیه . این روزها
عروسی های زیادی به راه است و نمی دانم چرا صدای بوق بوق ماشین های عروس سرچشمه ی
بغضم می شود.
مانتو شلوارم را تن کرده و شالی مشکی رنگ بر سرم می اندازم .
داخل آینه خود را نگاه می کنم . ساده ی ساده هستم . نه آرایشی و نه تیپ و قیافه ی خاصی!
اصلًا برای که آرایش کنم ؟ که چه بشود ؟ مگر کسی منتظر دیدارم است که خود را برای او بیارایم ؟
صورتم را رنگ دهم که مثلًا کسی از من خوشش بیاید ؟ نهایت هم خوشش بیاید وقتی بفهمد پدرم
خیلی راحت ما را رها کرده به خاطر همسر دوم باز هم خواهان من می ماند ؟ پوزخندی به تصویرم

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنم . پدرم که از پوست و گوشت و خونش بودیم به آن راحتی از ما گذشت دیگر از یک غریبه
چه انتظاری می توان داشت.
مادر صدایم می زند.
از خانه خارج و داخل کوچه سوار ماشین آرمین می شویم .
آهنگی که گذاشته لبخند را بر لب هایم
می نشاند.
ای یاسمن ای یاس من
ای دونه ی الماس من
کاشکی می دونستی چیه
عشق من و احساس من
لبخندم را جواب می دهد و می گوید:
-اینم به افتخار خواهر عزیزدردونه ی یکی یه دونه م.
مادر از جلو به من که پشت سر آرمین نشسته ام لبخندی می زند:
-الهی خدا همیشه برای هم حفظتون کنه.
آرمین ماشین را روشن می کند:
-شما رو هم بالا سرمون ، صحیح و سالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر با عشق نگاهش می کند و من در دلم به دعای هر دو آمین می گویم.
دلم برای تنهایی مان می سوزد.
اگر همان روزها که پدر رهایمان کرد انقدر در تنگنا نبودیم ، اگر همان ماه اول پدربزرگم از غصه ی
زندگی تک دخترش سکته نکرده بود و برای همیشه چشم نمی بست ، اگر دایی هایم پشت مادر را
خالی نکرده و او را مقصر مرگ پدر و مادرشان نمی دانستند ، اگر انقدر مادر در سختی های زندگی
غرق نشده بود و سری به محل قدیممان می زد ، اگر بی بی و حاج آقا شاکری خانه شان را عوض
نمی کردند که وقتی بعد از شش ماه سر زدنمان به محل قدیم متوجه نقل مکانشان شویم ، شاید
حالا اینگونه تنها نبودیم.
آن روزها همه چیز به قدری پشت سر هم و پیش بینی نشده اتفاق افتاد که نمی دانستیم چه کنیم.
مادر به چرخ خیاطی اش پناه برد و خود را در کار غرق کرد .
شاید باور کرده بود سرنوشتش اینگونه
نوشته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

توقف آرمین جلوی بستنی فروشی افکارم را پَر می دهد.
پیاده می شود و من چشم می دوزم به قد و بالای برادر بیست و هفت ساله ام . الان وقت دامادی
اش است نه اینکه یک شکست فقط به خاطر خطای شخص دیگری در کارنامه ی زندگی اش داشته
باشد.
با سه بستنی باز میگردد.
پیاده می شوم و بستنی را از دستش می گیرم . خم شده و دیگری را به مادر که داخل ماشین
نشسته می دهد.
بستنی در دستانم را کمی نگاه می کنم.
-امشبم بخوای تو فکر باشیا این بستنی رو می مالم به صورتت
.
لحنش تهدیدوار است.
لبخند بی جانی می زنم.
-مگه قرار نبود دیگه بهش فکر نکنی ؟
صورتم زودتر از صدایم جبهه می گیرد برایش.
-کی گفته..
دست جلویم می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغ نگو که ناراحت می شم.
سرم را تکان می دهم:
-باشه ... ولی فکر من پیش احد نبود.
-این هفته هم نبود ؟
-بود .. خیلی هم بود ... خودت چی .. دیگه به نگار فکر نمی کنی ؟
از حرفم صورتش در هم می رود.
نگاه گرفته و سر به زیر می اندازد.
سیبک گلویش بالا و پایین می رود.
-پس تو هم بهش فکر می کنی.
-گاهی . ولی اشتباهه . چون چیزی عوض نمی شه.
در ماشین را باز می کند و داخل می نشیند.
و این حرفش خیلی دو پهلوست . منظورش این بود که برای من هم قرار نیست چیزی عوض شود.
فکر کردن به احد کار عبثی ست.
کاش دنیا کمی فقط کمی به کام من و آرمین و مامان مریم می گذشت . گویی قصه ی عشق من رو
به مرگ نهاده که کاری از دستم بر نمی آید . شاید من هم باید مانند مامان مریم خو بگیرم با

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشتم.
کسی هرگز به فکر ما
نبود و نیست ای هم درد
برای مرگ این قصه
کسی گریه نخواهد کرد
داخل ماشین می نشینم.
آرمین حین خوردن از بستنی اش رو به مادر می گوید:
-این هفته جمعه اول یه سر بریم شاه عبالعظیم . بعدم خونه ی عزیز . موافقین ؟
مادر لبخند می زند:
-یه روز تعطیل داری مادر . استراحت کن.
سر بالا می اندازد:
-نه .. فکر کنم یه زیارت حال همه مونو جا بیاره .. هوم ؟ یاسمین ؟
نظر مرا می خواهد . احتمالًا می خواهد اینگونه آرام شوم.
قبول می کنم . شاید واقعًا آرام شوم.
-به نظر منم خوبه . خیلی وقته جایی نرفتیم.
و این خیلی وقته از عید است . سه ماه است غیر از خانه ی عزیز جایی نرفته ایم . خانه ی عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس را که مادر مراعات می کند چرا که همیشه برایش زحمت داشته ایم و اینگونه می خواهد
زحمتمان برایش کمتر باشد ، خانه ی عمه هم که سالی یکبار برای دید و بازدید عید می رویم . درست
از روزی که عمه جلو روی مادر از پدرم طرفداری کرد و گفت که مردها حق دارند ازدواج مجدد کنند
رفت و آمدمان کم شد . همین سالی یکبار هم به خاطر این است که مادر نمی خواهد احترام
بزرگتری کسی را زیر پا بگذارد.
***
فلاسک چای را بر می دارم و درونش چای خشک می ریزم.
-برا منم چایی درست می کنی ؟
بر می گردم و به چهره ی خواب آلود برادرم لبخند می زنم:
-بله داداش بزرگه . شیرینی هم تو یخچال هست.
سرش را می خاراند:
-بازم این خانوم غیاثی اومده ؟
می خندم:
-چیه باز سر و صداش اذیتت کرد ؟
-چقدر بلند حرف می زنه ! یه دیقه م ساکت نمی شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره از عروس خواهرش تعریف می کنه.

-بله .. مستفیض شدم حسابی .. رنگ چشمشون آبیه .. تک دختره .. قدش بلنده ... چشم داره قد نعلبکی ... ابرو کمون .. گیس داره قد زرافه .. از شبق مشکی تره ...

می خندم.

-بسه..

-به من چه .. فکر نمی کنه داره از زن شوهر دار این همه تعریف می کنه ممکنه نامحرم بشنوه ؟

-تو که خواب بودی ... در ضمن ذوق داره .. بله برون خواهرزاده شه خب . اومده لباس بدوزه.

-وای وای ... این همه تعریف برای بله برون .... بگو برای عروسی نیاد لباس بدوزه ... اون موقع باید با بلدوزر دهنشو ببندیم.

اخمی مصنوعی می نشانم میان ابروانم:

-همین خانوم غیاسی کلی مشتری برامون فرستادا .. یادت که نرفته .. مشتری قدیمیمونه .. تازه قراره عروس خواهرش رو هم برا لباس عروسش بیارن اینجا.

-پس خدا به داد برسه . بگین وقتی بیاد که من خونه نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم و لبخندم بیشتر می شود وقتی حین رفتن سمت دستشویی غرغر می کند که
نذاشتن خواب عصرگاهی خوبی داشته باشد.
آب جوش آمده را اول داخل فلاسک و بعد داخل قوری می ریزم . احتمالا تا شب درگیر لباس های
مشتری ها هستیم و این چایی می تواند هرازچندگاهی نیروی رفته مان را بهبود ببخشد.
بلند رو به ارمین که در حال خشک کردن صورتش است می گویم:
-من رفتم پایین . کاری داشتی زنگ بزن . چایی هم دم کردم . راستی بستنی هم داریم.
"باشه " ای می گوید . تنهایش می گذارم.
وارد گارگاه خیاطی مان می شوم و بعد از گذاشتن فلاسک و سینی فنجان ها روی میز ، یک راست
می روم پشت چرخ می نشینم.
لباس نیمه آماده را بر می دارم و زیر سوزن چرخ می گذارم . درزش را درست کرده و پا می فشارم
بر پدال تا چرخ به کار بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لباس مجلسی ست به رنگ بنفش . سفیدی دستم با رنگ لباس هارمونی زیبایی به راه انداخته.
دوخت را رها کرده و دست زیر چانه می گذرام.
غیر از روز اول عید و شب های یلدا ، هیچ مهمانی ای وجود نداشته که در آن شرکت کنیم . خانه ی
عمو که برویم تنها نیم ساعت می مانیم خانه ی عمه هم که نمی رویم.
اصلًا مهمانی و بزن بکوب چگونه است ؟ نه پسر عمویم ازدواج کرده و نه دخترعمه و پسر عمه ام!
فامیل دیگری هم که نداریم.
تنها چند سال پیش بود که عروسی دختر همسایه مان دعوت شدیم که چون من امتحان داشتم
نرفتیم . آرمین نه دلش می آمد مرا تنها گذاشته و با مادر راهی شود و نه می توانست مادر را به
تنهایی راهی عروسی ای کند که در کرج برگزار می شد.
-تو مثلًا اومدی کمک من ؟
تشر مادر مرا از فکر بیرون می آورد.
-بلند شو یه سری چایی بریز.
نگاهی به جای خالی خانم غیاثی می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم غیاثی رفت ؟

ابرویی بالا می اندازد:

-خدا خیرت بده مادر . یه ربعه . کجا سیر می کنی تو ؟

لیلا می خندد . بلند می شوم و حین شرمنده بودن از بی حواسی ام سمت میز می روم.

مادر خودش می نشیند پشت چرخ و شروع می کند به چرخ کردن.

چای می ریزم.

صدای تلفن در صدای چرخ ها می پیچد.

گوشی را بر میدارم.

-بله.

-من دارم می رم جلو در . کارم داشتین اونجام.

آرمین است.

-جلو در چرا ؟

-کار دارم.

-اونوقت کارت چیه ؟

-واه واه .. شبیه مادرشوهرا شدیا...

ابرویی بالا می دهم:

-باز روزبه اومده التماس ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...

مختصر می گوید . یعنی نمی خواهد چیز بیشتری بگوید.

خودم ادامه می دهم:

-هنوز کوتاه نیومده ؟

-نه...

-از بس مغز خر خورده.

-اِ ؟ ... زشته ... برادرته...

-آهان ببخشید .. از آقاییشه حتمًا

می خندد:

-کارم داشتین جلو درم.

"باشه " ای می گویم و تلف را قطع می کنم.

چای را به لیلا و مامان تعارف می کنم . خودم هم فنجانی برداشته و به میز تکیه می دهم.

مامان سر به تأسف تکان می دهد:

-ممنون از این همه کمکت مادر.

لیلا باز می خندد . حق به جانب می گویم:

-از صبح دارم می دوزم دیگه .. خسته شدم.

لیلا سر تکان می دهد:

-آره . پس اونی که ظهر رفت خوابید حتمًا من بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلًا یادم نبد که ظهر خوابیده ام . می خندم . این افکار هزار رنگ پیش پا افتاده ترین چیزها را هم
از یادم می برند.
-اگه خسته ای برو فکر شام کن . دو ساعت دیگه آرمین گرسنه می شه.
-چی بپزم ؟
-هر چی خواستی.
فکر می کنم:
-امم .. کوکو سبزی خوبه ؟
-درست کن.
-خیارشور نداریم.
مامان چشم غره ای می رود:
-برو بگو آرمین بخره.
-باشه . چاییم رو بخورم.
لبخند زنان به چهره ی مادر چای می خورم . سر به تأسف برایم تکان می دهد . عاشق خیارشورم.
اصلًا اگر کنار سفره نباشد غذا مزه نمی دهد.
با خوشحالی شال سبز رنگ را سر کرده و راه می افتم سمت در خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حین باز کردن در بدون آنکه به داخل کوچه نگاه کنم صدایش می زنم:

-آرمین!

اما با دیدن تصویر رو به رویم مبهوت می مانم.

سر هر چهارنفرشان به سمتم می چرخد.

سریع خود را به داخل می کشم.

دست روی قلبم می گذارم.

نفس هایم به شماره افتاده.

احد اینجا چه می کند ؟ آمدنش را که آرمین ممنوع کرد!

و ... و شاهین کاویان!

در باز می شود و *آرمین داخل می اید.

-چیزی می خواستی ؟

نگاهش می کنم . چقدر جدی و خشک حرف می زند!

چیزی می خواستم ؟

آمدنم برای چه بود ؟....

آها .. خیارشور!

دست بر پیشانی می گذارم و چشم می بندم ، و صوتی نجواگونه حنجره ام را نوازش می کند:

-خیارشور.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان می خوای ؟
نگاهش می کنم:
-برای شام.
سری تکان می دهد و عزم رفتن می کند . بی هوا می گویم:
-اینجا چیکار می کنن ؟
نگاهم می کند ، طوری که شماتت از درونش فواره می زند:
-غیر از تو دلیل دیگه ای هم دارن ؟
و من می مانم در جوابش . قطعًا دلیل حضور احد ، من هستم .
نمی دانم باید خوشحال باشم یا
ناراحت ! بالاخره روزی آمده است که من دلیلی قطعی باشم برای رفتارهای احد.
همه ی " من " ها از رسیدن به آرزوهایشان مانند امروز من سر در گم هستند ؟
من با این " من " سردرگم چه کنم ؟
"من " من نه پای رفتن دارد و نه پای ماندن ، فرو رفته در قعر رویاهایم دل دل می کند . و ارمین
خوب می فهمد:
-برو داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز به خاطر برادرم پا می گذارم روی تمام افکارم . له شان می کنم ، غیر از یاد احد . یادش که به
کسی آسیب نمی رساند ، می رساند ؟
سر به زیر راه می افتم.
می دانم هوای نبودنش مثل همیشه از من مرد می سازد . من سال هاست به نبودنش عادت کرده ام
و این چند وقت بودنش بد عادتم کرده.
وارد آشپزخانه می شوم.
در فریزر را باز کرده و بسته های سبزی را زیر و رو می کنم . بسته ای سبزی کوکو بیرون می آورم.
باید یاد بگیرم بعضی آدم ها فقط می توانند در یادمان بمانند نه در زندگی مان ، می آیند که بروند نه
اینکه بمانند ؛ اصلًا خودشان هم بخواهند بمانند ، دلیلی جور می شود برای رفتنشان ؛ و احد شاید
یکی از آنهاست.
در خانه باز می شود.
بر می گردم و سوالی آرمین را می نگرم که در بین فضای در و چهارچوبش ظاهر شده.
اخم دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهم می کند.
خشک می گوید:
-گفتم بیان بالا . یا تو اشپزخونه بمون یا برو اتاقت . فکر می کنن پیش مامان هستی . فقط هر جا
می مونی بهتره آروم بشینی و حرفامونو گوش کنی!
می رود و مرا در بهت حرفش تنها رها می کند.
بمانم ؟
باید بشنوم ؟ چه چیز را ؟ دوئلشان را ؟
وقتی بهانه ی این گردهمایی من هستم پس قرار است میدان نبرد را تجربه کنند . فقط خدا کند
خمپاره هایشان روح مرا نشانه نرود ، خدا کند!
در آشپزخانه را می بندم.
کرکره ی عمودی اپن را هم می بندم تا کسی متوجه حضورم نشود.
گوشه ای نزدیک اپن روی زمین می نشینم . به دیوار تکیه داده و پاهایم را جمع می کنم.
واقعًا شنیدن حرف هایشان نفعی برای من دارد ؟
چه بشنوم و چه نشنوم چیزی عوض می شود ؟ احد برای من آن میوه ی ممنوعه ست که حتی لمس

رمان بازار
romanbazar.ir

کردنش هم موجب عذاب است چه برسد به گاز زدنش!
بلند می شوم . بهتر است نمانم چرا که قرار نیست از تصمیمم بر گردم.
دستم سمت دستگیره ی در آشپزخانه می رود که صدای باز شدن در خانه وادارم می کند دست نگه
دارم.
صدای تعارف آرمین می آید:
-بفرمایید.
و صدای آن سه که تشکر می کنند . و چقدر صدای احد برایم پررنگ است.
گیر می افتم.
دیگر نمی توانم بیرون بروم . آرام کنار در می نشینم.
-بشین آرمین . نیومدیم مهمونی.
صدای احد است.
-کار خاصی نمی خوام انجام بدم . حین حرف زدن گلومون خشک می شه . یه چایی و میوه میارم
فقط.
-فکر نمی کنم بحثمون زیاد طول بکشه که به چایی خوردن برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه می کند . آخ از ریه هایش که همیشه سرناسازگاری می گذارند.

-اینجوری که نمی شه ! آقا شاهین برا اولین باره اومدن اینجا.

-منم نیومدم مهمونی آقا آرمین . تعارفم باهاتون ندارم . گلوم خشک شد خودم می گم.

لحن شاهین کمی حالت طنز دارد.

صدای مبل می آید و بعدش صدای آرمین:

-باشه .. پس بفرمایید من گوش می کنم.

سکوت می شود . از ترس رسوا نشدنم نفس هم نمی کشم.

-خب قرار بود شما اول بگی چرا مخالفی ؟

وای که احد از بدجایی شروع کرد.

آرمین گلویی صاف می کند:

-نباید مخالف باشم ؟ دلیل اشنایی ما به نظرم بهترین دلیل مخالفته.

-منظورت خواهر منه دیگه درسته ؟

-دقیقًا.

آخ که آرمین حرف دل مرا زد.

-جواب اشتباهات دیگرانو قراره من پس بدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و با طمأنینه می پرسد . دلم ضعف می رود برای مظلومیت صدایش!

-نه . ولی قرارم نیست چیزی که مایه ی عذابه رو دائم جلو رومون ببینیم.

-مامان من مایه ی عذابه ؟

صدای روزبه خشم دارد.

-برای خواهر من اره هست.

-من در مورد مادر شما اظهار نظر می کنم که شماها دائم از مادر من می گین ؟

-روزبه!

این اخطار احد است . محکم و امرانه نام روزبه را می گوید.

-گفته بودم اگر نمی تونی تحمل کنی نیا . وقتی اصرار می کنی که باشی باید تحمل کنی.

-اِ ؟ دایی .. هر حرفی رو نمی شه تحمل کرد!

-مگه من چی گفتم . خودت از رابطه ی مامانت و خواهر من خوب خبر داری . شما هم که می دونین

اقا احد.

-مشکل فقط همینه ؟ فقط خواهر من ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکل کمیه ؟ خواهر من تا حالا تو خونه ی خواهر شما یه لیوان آبم نخورده . این همه سال ما
رفتیم اونجا و لب به چیزی نزده . این کمه ؟ بعد از ازدواجتون فکر می کنین خواهر من میاد اونجا
خوش و خندان می شینه ازش پذیرایی کنن ؟ یا فکر می کنین اونا رو تو خونه ش راه می ده ؟ اصلًا
به این چیزاش فکر کردین ؟
-اونجا فقط خونه ی خواهر من که نیست . اون چیزا هم با پول خواهر من نیست با پول پدر
خودتونه . بالاخره که باید با این چیزا یه روز کنار بیاد ، نباید ؟
-هه ! در مورد خواهر من دارین حرف می زنین یادتون که نرفته . اگر شما نمی شناسینش من خوب
می شناسم . می دونم چنین چیزی غیر ممکنه.
-چرا ؟
باز روزبه بدون کفش می پرد وسط بحثشان . و من چقدر این بحث را دوست دارم . انگار حرفای دل
من بر زبان آرمین جاری شده.
-تو چیزی نگو روزبه . بحث بین ما دو نفره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای " اَه " گفتن روزبه بلند می شود و دستان من مشت . جلوی رویم بود حتمًا به ضرب دستی
مهمانش می کردم.
خوشم می آید که احد سعی در آرام نگه داشتن بحث دارد . اصلًا لذت می برم.
-خب . ادامه بده آرمین.
-شما باید بگین . برای این همه خصومت بین خواهر من و خواهر خودتون فکری کردین که با اعتماد
می خواین بیاین خواستگاری ؟
در صدای برادرم کمی تمسخر نهفته . ممکن است احد از این لحن بیان ناراحت شود ؟
گوش تیز می کنم برای حرفای احد:
-قرار نیست من فکری بکنم . در این باره خواهر شما باید تصمیم بگیره ببینه می تونه با خواهر من
کنار بیاد یا نه ! من درخواستمو می گم و بقیه ش با ایشونه . شاید تصمیم بگیره یه کم کوتاه بیاد.
-هه ! نه واقعًا شما خواهر منو نمی شناسین.
-بذار خودش تصمیم بگیره ارمین.
-من اول و آخر تصمیمش رو می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار خودش تصمیم بگیره.
حرف احد با تحکم است و باعث سکوت ارمین می شود . مرد روزهای سخت نبرد است دیگر ، راحت
عقب نمی نشیند.
آرمین هم شمشیر را از رو بسته و حاضر نیست کوتاه بیاید.
-باشه حالا که اصرار دارین از زبون خودش بشنوین موردی نداره . ولی از الان می دونم که چیز
خوبی در انتظارتون نیست . وقتی پای خواهرتون وسط میاد...
و حرفش را ادامه نمی دهد.
خوب می داند وقتی پای حمیرا وسط باشد من دوست و غیر دوست نمی شناسم . همه را از لبه ی
تیغ می گذرانم.
-خب ... حرف دیگه ای باقی مونده ؟
-بله ... مونده ... شما اصلًا به اختلاف سنی تون توجه کردین ؟
- .....
-این دوازده سال چیز کمی نیست!
- .....
-چه تضمینی هست برای خوشبختی دو تا آدمی که این همه با هم اختلاف سنی دارین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احد سکوت اختیار کرده و هیچ نمی گوید . اما آرمین دست بردار نیست:

-برای من مهمه که همسر آینده ش همه چی تموم باشه . می خوام زندگی خواهرم با آرامش باشه.

به اندازه ی کافی تو این سالا تلاطم داشته . شما فکر می کنی این اختلاف سنی می ذاره زندگیتون

آروم باشه ؟

- ....

-ببین آقا احد اگر دیدی اون عروسی سر گرفت معنیش این نیست که من راحت می ذارم زندگی

خواهرم به ناکجاآباد بره . روزبه بهم قول داده بود اون عروسی به هم می خوره . البته نمی دونستم

قراره شما این کارو انجام بدین . شما هم نبودین خودم نمی ذاشتم خواهرم به اون بی همه چیز بله

بگه . شما اومدی و نمی دونم به خواهرم چی گفتی که لجبازیشو گذاشت کنار . منکر لطفتون نمی

شم . دستتونم درد نکنه . ولی این دلیل نمی شه چشمامو رو یه سری چیزا ببندم.

- .....

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت احد مرا می ترساند . یعنی جوابی ندارد ؟
-آقای زمانی .. اقا آرمین .. فکر کنم این مورد رو هم باید بسپارین به خواهرتون . آقا احد همه ی
اینایی که می گین رو می دونه . این دو نفر باید با هم بشینن و اساسی حرف بزنن.
این صدای شاهین است . مؤدبانه حرف می زند و از احد دفاع می کند . پس آمده به جانبداری از
احد.
-شما فکر کنین من به نیابت از خواهرم دارم حرف می زنم.
-من فکر می کنم .. تو .. به نیابت از خواهرت ... داری سنگ اندازی می کنی آرمین.
دهنم از این حرف احد باز می ماند.
روی " سنگ اندازی " تأکید کرد و این نشان می دهد دست آرمین را خوانده . فرمانده بوده باید رکب
زدن را خوب بشناسد.
-بهتره بری سر اصل مطلب . مشکلت با من چیه آرمین ؟
انگشت به دندان می گیرم.
از جواب آرمین می ترسم . من هم دلم می خواهد پاسخ این سوال را بدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکلم اینه که .... نمی تونم بفهمم تو این یه ماه چه اتفاقی افتاده که شما فکر ازدواج با خواهر
من افتادی!
-اون دفتر و که خوندی ؟
-اون دفتر چیزی جز یه مشت خاطره نیست . خاطره هایی که خیلی وقته ازش گذشته . آدمای اون
خاطره ها حالا ادمای دیگه ای شدن . زندگیشون خیلی فرق کرده . دلیل نداره بر پایه ی اون خاطره
ها زندگی کنن.
-اون خاطره ها آدمای الان رو ساختن.
-اون خاطره ها تموم شدن . ما تو گذشته زندگی نمی کنیم.
-اون خاطره هایی که داری ازش حرف می زنی خاطره های منم هست . اگر تو ، اون خاطره ها رو
فقط خوندی من خودم یه سره نصف اون خاطره ها هستم . نصف اون خاطره ها درباره ی منه.
منکر این موضوع نمی تونی بشی.
-منکرش نیستم ولی خود شما هم عوض شدی . پس نمی تونی رو حساب اون روزا زندگیتو بسازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من رو حساب اون خاطره ها جلو نیومدم . من می خوام بیام خواستگاری دختری که از روی اون
نوشته ها نصف شخصیت و عادت هاشو شناختم . افکارشو از لا به لای سطرای اون دفتر فهمیدم.
می دونم چی دوست داره و از چی بدش میاد . می دونم حساسه و هنوز مثل قدیم خودخوری می
کنه . می دونم با پدرش هنوز کنار نیومده و در عوض مادر و برادرش مثل جونش براش عزیزن . می
دونم به سنت ها اهمیت می ده ومی دونم اعتقادات مذهبیش چقدره . دختری که می خوام بیام
خواستگاریش دختریه که سعی کرده روی پای خودش بایسته هرچند از درون متزلزل و شکننده ست
.ظاهر قوی ای داره و می دونم می تونه از درون هم به همین خوبی محکم بشه.
-آدم تا با کسی زیر یه سقف نره نمی تونه کامل اونو بشناسه.
-خب شما این فرصتو دارین از من می گیرین . نه می ذارین حرف بزنم و نه می ذارین جلو بیام.
-شما خودت بدون اجازه داری یواش یواش میای جلو . کجا جلوتونو گرفتیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس خواهرت چجوری منو بشناسه ؟ داری بی انصافی می کنی آرمین . اینطوری به هیچ جا نمی
رسیم . و فکر کنم تو هم همینو می خوای!
باز سکوت می شود.
-خب پس بودن ما اینجا فایده ای نداره . ببخش که مزاحمت شدیم.
صداها نشان می دهد همگی قیام کرده اند.
-به خونواده سلام برسونین.
صدای ناراضی احد است.
-سلام برسونین.
این هم صدای شاهین است.
پس روزبه ؟
صدایش را نمی شنوم.
در خانه باز و بسته می شود و دوباره خانه در سکوت فرو می رود.
حس بدی دارم.
احد از این خانه ناراحت بیرون رفت.
احدم دلش شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

احدم خورده به درهای بسته . و من اینجا نشسته ام و کاری نمی کنم.
لعنت بر من که هنوز هم دلم را در گرو اش باقی گذاشته ام.
او رفته و می دانم چیزی عوض نمی شود . من و او تا ابد پایمان گیر است ، ما شریک جرم یک مشت
خاطره ایم . خاطره هایی که بخشی از گذشته ی ماست.
نگاهم بر بسته ی سبزی می افتد که یخش آب شده.
بلند می شوم . باید شام درست کنم.
در آشپزخانه را باز می کنم ، در خانه هم باز می شود و آرمین داخل می آید.
نگاهمان در هم گره می خورد.
نگاهم را می دزدم . نمی خواهم حس بدم را از نگاهم بخواند . نمی خواهم فکر کند از دستش
ناراحت هستم . نه .. نیستم .. اما ناراحتی احد را هم نمی خواهم .
سریع شالم را بر می دارم و به چوب لباسی آویزان می کنم . بر می گردم داخل آشپزخانه و بسته ی
سبزی را در کاسه ای خالی می کنم.
تخم مرغ ها را از یخچال بیرون می آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کابینت ادویه ها را باز می کنم . زردچوبه ، فلفل سیاه ، نمک را بیرون می آورم.
دوباره سراغ یخچال می روم . آرد می خواهم و کمی زرشک.
تند و تند کار می کنم . می خواهم مغزم درگیر شده تا سمت احد کشیده نشود.
حضور آرمین را حس می کنم . زیر چشمی نگاه می کنم ، کنار در آشپزخانه ایستاده و نگاهم می کند
.
محتویات داخل کاسه را هم می زنم . تند و سریع . حرصم را سر محتویاتش خالی می کنم.
آرمین می رود.
و من باز حرصم را سر محتویات داخل کاسه خالی می کنم.
این شب های تار کی به اخر می رسد ؟
***
آرام آرام گام بر می دارم بر سنگفرش های پیاده رو.
گرم است . به خاطر مامان مریم نبود هیچوقت بیرون نمی آمدم . برای لباس های سفارش گرفته
کلی وسیله می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها همه چیز در هم گره خورده . کلی سفارش داریم ، چشم های مامان درد گرفته ، آرمین کم
حرف شده ، و من دل تنگ.
روزبه قهر کرده و حتی به آرمین زنگ هم نمی زند.
این روزها آرمین بیشتر ساعاتش را در خانه می گذراند و دائم در فکر فرو می رود.
ماشینی سد راهم می شود.
با هینی عقب می کشم.
شهرام سریع پیاده می شود:
-به به مادموازل!
اخم می کنم . از دیدینش حالم بد می شود . یاد ان شب ذهنم را درگیر می کند.
قدمی ــــــــــجلو می آید و من قدمی عقب:
-فکر کردی شهرام بی خیال شده ؟
لبخندش شاید برای هر دختری زیبا باشد ولی برای من نیست .
این مرد بی نهایت خوش پوش و خوش تیپ برای من جذاب نیست . این صورت شش تیغه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم را به هم می زند وقتی یاد گرمایش می افتم که ان شب صورت ، بر صورت و بدنم می سایید.
کیسه ی داخل دستم را محکمتر گرفته و می روم که ماشینش را دور زده و به سمت خانه بروم . با
این ادم دهان به دهان نگذارم بهتر است . یکبار جوابش را دادم و نتیجه اش این شد که شب میان
اتاقم بود.
دستم کشیده می شود . می خواهم جیغ بکشم که دستم را می پیچاند به پشتم و دست دیگرش را
بر دهانم می ذارد.
مرا به ماشینش می کوبد و با بدنش می چسبد به من:
-چیه ؟ می خوای جیغ بزنی ؟ مگه می ذارم ؟
حالم از گرمای بدنش و فشاری که بهم می آورد به هم می خورد
.
کیسه را رها می کنم تا با فشار به ماشین بتوانم فاصله ای ایجاد کنم و او را عقب برانم . شاید
بتوانم از فاصله استفاده کرده و خود را کنار بکشم.
فشار که می آورم اوم هم فشارش بیشتر می شود . به خاطر دستش که جلوی دهانم قرار گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

صوتم ناله ای می شود که او را غرق لذت می کند . کنار صورتم از احساسش حرف می زند و کریه
می خندد.
با چانه اش گوشه ی شالم را کنار می زند و دهانش را به گوش هایم می رساند:
-د لامصب این همه سفیدی و نرمی رو اون زیر قایم کردی که چی بشه ؟
بر خود لعنت می فرستم . اگر بعد از خرید فکر پیاده روی به سرم نمی زد حداقل نیم ساعت پیش
خانه بودم نه اینکه این ساعت از روز که در کوچه پرنده هم پر نمی زند گیر شهرام بیفتم.
می خواهم سرم را بچرخانم اما به خاطر نزدیک بودن دهانش نمی توانم . نمی خواهم هیچ تماسی
حتی به صورت سهوی صورت گیرد.
-هووممم . عطرتو دوست دارم.
و من دلم می خواهد دنیا به آخر برسد . چشمانم را می بندم و در دل ضجه می زنم.
خدای من کجاست ؟ نکند قرار است در دستان این دیو اسیر بمانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا همین الان آروم با من میای تو خونه یا شب میام سراغت .
فکر کنم الان بیای بهتره . زود کارمون
تموم می شه . لامصب .. وقتی می بینمت همه ی تنم به جنب و جوش می افته.
با حالتی خلسه اور کنار گوشم زمزمه می کند:
-بریم ؟
دقیقًا جلوی خانه شان هستیم.
سرم را تکان می دهم و جیغ می کشم شاید صدایم از لا به لای انگشتانش شنیده شود . ولی بیشتر
شبیه خرناس کشیدن است تا جیغ.
-اروم عزیزم .. اروم ... تو نمی دونی هر تکونی که می خوری چه حسی بهم دست می ده!
باز از حنجره ام آوای جیغ بیرون می دهم.
دستم را هم رها می کند.
با هر دو دست به ماشین فشار می آورم تا فاصله ایجاد و او را کمی دور کنم . اما بیشتر اسیر می
شوم . با دست ، حریمم را بیش از قبل زیر پا می گذارد.
از ترس به نفس نفس می افتم و او فکر می کند خوشم می آید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوس داری آره ؟ می دونم ... هیچکس زیر دست من بهش بد نمی گذره . حالا اروم آروم برو سمت
در خونه.
مرا با دستانش به سمت در خانه شان می کشد و من مقاومت می کنم.
نمی خواهم بروم.
نمی خواهم زیر دستانش جان بدهم.
نمی خواهم دخترانگی ام زیر فشارهای وحشیانه ی او به تاراج رود.
جیغ می کشم و او بیشتر دست بر دهانم فشار می آورد . با دو دستم ، دستش را می کشم تا دهانم را
رها کند.
جیغ می کشم و او با دست متعرضش به کارهای خفت بارش ادامه می دهد!
نفسم بالا نمی آید.
چرا کسی نیست تا یاری ام کند ؟
خدایا تنهایم مگذار.
دست گرسنه اش رهایم نمی کند.
لگد می پرانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و زیر لب " چموشی " نثارم می کند.
خود را خم می کنم و بر دستانش چنگ می اندازم.
سعی دارد مرا به داخل خانه ببرد.
دستش از جلوی دهانم کنار می رود و من فریاد می زنم:
-کمک کنین .... ولم کن ... ولم کن....
کوبیده می شوم بر در آهنی خانه..
درد در سرم فوران می کند...
باز جیغ می زنم:
-خداااااا ... کمککککک.....
ریموت در را می زند و دوباره یک دستش بر دهانم می رود و دست دیگر دور بدنم حلقه می شود..
درب خانه ی کناری باز می شود و آقای تقی زاده بیرون می آید . با دیدنمان بهت زده می گوید:
-داری چیکار می کنی ؟
شهرام سر می چرخاند.
دستم را به سمت اقای تقی زاده دراز می کنم.
با چهره ای برزخی به سمتمان می آید.
-داری چه غلطی می کنی ؟
هول داده می شوم سمت باغچه ی کوچک کنار پیاده رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم با درخت اصابت می کند.
***
از شدت سوزش صورتم در هم جمع می شود.
اشک هایم که تا الان ارام روان بود کمی سرعت می گیرد.
سارا دختر همسایه ی رو به رویی مان در حال ضدعفونی زخم صورتم است.
لب هایم به شدت می سوزد.
وقتی به درخت خوردم گوشه ی پیشانی ام و لب هایم با پوست درخت تنومند کوچه بی پوست شد
.
یک ربعی می گذرد از لحظه ای که شهرام هولم داد به داخل باغچه و خود سوار ماشین شده و فرار
کرد.
آقای تقی زاده با دیدن صورتم اول خانومش و بعد کل کوچه را خبردار کرد.
دستی دور شانه ام حلقه می شود و در آغوش امنی فرو می روم . اگر مادرم نبود چه می کردم ؟
هق می زند:
-الهی بمیرم برات مادر . خدا ازش نگذره...

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر سارا جلو می اید و با دست چانه ام را بالا می دهد:
-ببین ـــــــــــچه کرده با صورت این دختر!
-ولش کن مامان .. الان درد داره .. پوست لبش بدجور کنده شده.
-معلومه مادر .. صورتش پر خونه ... پسره ی ... الله اکبر....
مثلًا دل می سوزاند . یکی نیست بگوید تو اگر دل رحمی و یا خدا را قبول داری چرا آن شب که
همین پسر به حریم اتاقم تجاوز کرد اولین نفری بودی که جلوی پلیس خود را به آن راه زده و گفتی
از خانواده ی این پسر بدی ندیدی و نمی توانی قاطع بگویی او بدون اجازه ی من به اتاقم وارد شده
!
کل زنان و مردان کوچه مان در حیاط خانه مان ایستاده و منتظر پلیس هستند.
سارا باز پنبه ی آغشته به بتادین را به لب هایم نردیک می کند
:
-دردشو تحمل کن.
چشم می بندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد دارد .. به خدا که درد دارد و نمی توانم تحمل کنم . آخر بی انصاف درد من که فقط جسمی
نیست ! تا یک ربع پیش نزدیک بود تمام هویت دخترانه ام را از دست بدهم!
-مامان!
صدای هراسان ارمین است . مامان خبرش کرده.
چشم باز می کنم و می بینم که دارد پر بهت نزدیک می شود.
جلوی پایم زانو می زند.
صورتش سخت می شود.
چشم هایش تنگ و لب هایش فشرده بر هم ، تهدید وار می گوید:
-می کشمش.
و اشک های من باز سرعت می گیرد.
صدای سلام کردن جمعیت می آید و باعث می شود هر سه به سمت صدا ها نگاه بچرخانیم.
بابا ، روزبه و رزا ..... و اندکی بعد احد ، در حال صحبت با گوشی اش.
با چهره هایی در هم و چشمهایی به خون نشسته.
با چه سرعتی آمده اند ؟ زیادی زود رسیده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر از کنارم بلند می شود و می رود به سمتی دیگر .آرمین هم بلند شده و دست بین موهایش فرو
می برد . لب می گزد و می دانم در حال خودخوری ست.
رزا جلو می اید و با دیدن صورتم با دست می کوبد روی گونه اش:
-خاک به سرم . بابا ؟
سر می چرخاند سمت بابا.
نگاهم در نگاه به اشک نشسته ی بابا گره می خورد.
بغض با سرعت به گلویم چنگ می زند . چقدر این لحظه بودنش خوب است . همین که هست خوب
است چیز بیشتری نمی خواهم.
سارا کمی عقب می کشد و جا باز می کند برای روزبه.
روزبه فقط نگاهم می کند . نیازی هست بگویم صورتش از عصبانیت شبیه اژدهای خشمگین شده ؟
بلند می شود و نگاهم به دنبالش می رود . به سمت احد می رود که با عصبانیت در حال حرف زدن
است و تند راه می رود.
چرا نمی آید حداقل نگاهم کند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا می رود کنار مامان مریم . آقای تقی زاده به سمتش می رود و شروع می کند به گفتن آنچه دیده

.

احد گوشی اش را پایین آورده و چشم دوخته به آقای تقی زاده

.

برای لحظه ای سرش به سمتم می چرخد و من سونامی نگاهش را می بینم.

با قدمهایی محکم به سمتم می آید.

به سمتم زانوی سالمش را اندکی خم می کند . چشم در چشمم برق خشمش را به رخ می کشد:

-این ساعت وقت بیرون رفتن بود ؟ اره ؟

چنان فریاد می زند که من هیچ ، کل آدم های داخل حیاط به سکوت می نشینند.

اشک های آرام شده ام دوباره جریانی سیل وار پیدا می کنند.

می دانی ... گاهی دلت می خواهد تمام دنیا بر سرت فریاد بزنند اما فقط او آرام تو را به آغوش

بکشد ، نوازش کند و کوه شود برای بی پناهی ات.

از هر کس توقع فریاد داشته باشم از احد ندارم.

دست بر چشمانم می گیرم و هق هقم بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عصبانی اش را می شنوم:

-الو .. علی ... صدوده که هنوز نرسیده .... ببین ... من عکس پسره رو بهت می رسونم ... باید پیداش کنی برام ..... من نمی دونم ... فکر کن هنوز فرمانده تم .. پیداش می کنی علی .. فهمیدی ؟

....فکر کنم اومدن ... آره صدای آژیرش میاد .... باشه .. گوشی دستت ببینم می شناسم سرهنگه رو

!

***

تمام تنم درد می کند.

هم استخوان هایم و هم عضلاتم . گویی بدنم تازه به یاد* آورده آن اتفاق را.

گرچه که دیر هم نیست . تنها چند ساعتی می گذرد . چند ساعتی که بیشترش به رفتن به کلانتری و

درست کردن پرونده ای قطور برای شهرام گذشت.

سرم را به پشتی کاناپه ی قدیمی مان تکیه می دهم و پلک روی هم می فشارم.

خستگی از جای جای تنم فریاد می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلاتم را شل می کنم . گویی ساعت هاست در اسپاسم شدیدی گیر افتاده اند.
کسی کنارم می نشیند.
حوصله ندارم چشم باز کرده و ببینم کیست ! یا آرمین است یا روزبه یا بابا ..... و یا شاید احد!
حسی ناشناخته در تنم به جریان می افتد.
رایحه ی یار می آید ، بوی پیچ امین الدوله!
سریع چشم باز می کنم.
احد است که در نزدیک ترین فاصله به من نشسته و نگاهم می کند:
-برو رو تختت دراز بکش.
آرام می گوید.
مهربان می گوید.
ریتم نفس هایش در کلامش جاری ست.
و این مرا پر از خلسه می کند.
بدون واکنشی به حرفش ، فقط نگاهش می کنم.
ژرفای چشمان سیاهش را دوست دارم..
حس می کنم انتهای آن ژرفا برای من آلاچیقی ساخته شده تا دمی در آن بیاسایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلت می خواد دادی که سرت زدمو تلافی کنی ، نه ؟
ناخوداگاه لبخندی ناچیز بر لب های ناسورم نقش حضور می زند
.
جلوی کش امدن زیادی لب هایم را می گیرم چرا که زخمش دوباره سر باز نکند . ولی حس خوبی که
با این حرف در درونم نمود یافته را پنهان نمی کنم . حس خوبی از اینکه می داند تا چه اندازه در
فکر تلافی هر رفتاری هستم.
ابروانم را بالا داده و در همان حین سرم را به سمت مخالفت تکان می دهم:
-خیلی.
لبخند ، لب هایش را گرم می کند و مرا اسیر.
-پس باید مراقب خودم باشم.
شانه ای بالا می اندازم:
-شاید.
نگاهش می کاود رج به رج چهره ام را . می کاود و مرا گرمتر می کند . گویی ییلاقم را قشلاقی می
کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد ، قدرتمند ترین انسان هاست چرا که می تواند با نگاهی مرا زیر و رو کند!
نگاه از چشمانش می دزدم . می ترسم دست دلم رو شود برایش با این نگاه گرُ گرفته.
کمی خودش را نزدیک می کند:
-هنوز درد داری ؟
چنان پر التهاب می پرسد که بی اختیار سر می چرخانم به سمتش و صورتش را در فاصله ی کمی از
صورتم می بینم.
پلک روی هم می گذارم به معنای " آری. "
آرام اما قاطع می گوید:
-پیداش می کنم.
و من اطمینان دارم پیدایش می کند و می دانم به شیوه ی خودش از خجالت شهرام در می آید.
و می دانم چقدر مصمم است برای بر سر جای خود نشاندن آدم های پا از گلیم فراتر گذاشته.
و می دانم اتفاق ناخوشایندی در انتظار شهرام است.
و می دانم اینبار قول نداده که قاطعانه حکم داده به خود برای گرفتن حق نا حق شده ی من!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به بابات چی گفتی که انقدر تو همه ؟
آرام تر از قبل حرف می زند.
دم عمیق می گیرم و پدر را به نیم نگاهی مهمان می کنم.
من پدرم را نابود کردم.
من کاری کردم که غیرتش او را خفه کند.
من زمانی که قرار بود تا آن اتفاق را برای مأمور زن کلانتری توضیح دهم ؛ خواستم که پدرم کنارم
باشد ، خواستم که بشنود ، خواستم در ذهنش به تصویر بکشد دست های متعرض شهرام را.
من نامردی را در حق پدرم تمام کردم!
من شانه های لرزانش را دیدم.
من اشک هایش را دیدم.
سر به زیر افتاده اش ،
و مشت های گره شده اش را!
نگاهم را به احد می دهم:
-هیچی.
-هیچی انقدر داغونش کرده ؟ به خاطر هیچی تو کلانتری گفتی فقط جلو بابات حرف می زنی ؟ به
خاطر هیچی چشماش قرمز شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید تازه یادش افتاده یه دختر دیگه هم داره!

-خیلی بی انصافی می کنی یاسمین . کم گذاشته براتون منکر این نمی شم ولی فراموشتون نکرده.

-برا همینه اون دوسال بدون دیدن ما راحت شبا خوابش برد ؟

-من از زندگی پدر و مادرت خبر ندارم ولی بدون برای اونم سخت بوده.

-هه .. آره سخت بوده ... سخت بوده که وقتی دیدمش حس کردم چقدر شاد و سرحاله.

-شاید اون ذهنیت اشتباه تو بوده .. شاید دیدن دوباره تون بهش انرژی داده.

-بسه .. انقدر از دامادتون طرفداری نکن.

خود را کمی بیشتر نزدیک می کند:

-من از پدر دختری که می خوامش دارم طرفداری می کنم.

از بالا به پایین و برعکس نگاهش می کنم:

-فکر می کردم این موضوع دیگه تموم شده.

-آرمینو راضی کن.

-من این کارو نمی کنم . اگه می تونی ، خودت راضیش کن.

با غیظ می گویم چرا که حرصم گرفته . این اصرارش را بعد از آن حرف ها نمی فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داخل جیبش می برد و دستمالی بیرون می آورد.
می آورد جلو و روی لب پایینم می گذارد و فشار می دهد.
احتمالًا زخمش سر باز کرده.
-تو خواستنم شک نکن . گذشته رو بذار پای اینکه نه سال پیش ، چشمامو خوب باز نکردم و
ندیدمت ولی حالا....
دستمال را روی لبم باز فشار می دهد اما چشم از نگاهم نمی گیرد:
-همه ی دنیا هم بگن اشتباهه اما من باز می خوامت.
نفس کشیدن زیر هجوم کلمات و خواسته شدن از طرف او ، سخت است.
روزی که دلم می خواست این کلمات را بشنوم فقط چهارده سالم بود.
با آرزوی شنیدنش قد کشیدم و روزگار گذراندم.
و اینک همچون تازیانه ای بر روحم زخم می زند ... حمیرا را چه کنم ؟ خواهرش را چگونه تحمل کنم
؟
سرم را کمی عقب می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره تو هم مثل نه سال پیش من ، از خیرش بگذری . تو راحت تر می تونی اینکارو بکنی چون
دلبستگیت زیاد نیست.
دست و دستمال درونش را که در هوا معلق مانده پایین می آورد :
-از کجا می دونی دلبستگیم زیاد نیست ؟
-از اونجایی که دلیلش اون دفتر و نوشته های منه.
-چرا فکر می کنی دلیلش فقط اون دفتره ؟
-غیر از اینه که خودت بارها بهش اعتراف کردی ؟
-گاهی بعضی حرفا رو نمی شه زد.
-گاهی بعضی حرفا خیلی واضح و روشنه مثل دلیل تو که انکارش می کنی.
خودش را کمی جلوتر می کشد ، طوری که عطر نفس هایمان در هم می پیچد و شمیمی نو ایجاد می
کند . بوی پیچ امین الدوله عجیب مدهشم می کند.
-بعضی از حس ها رو باید اول بذاری خوب جا بیفته بعد تو واژه ها زنجیر کنی و به زبون بیاری.
-هه ... اون دیگه حس نیست که .. مگه می خوای سرکه بندازی که باید جا بیفته ؟ .. پس یه هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سالی وایسا خوب که جا افتاد بعد ادعای خواستن کن.
-کاتالیزور جا افتادن این حسا خودتی . وقتی عقب می کشی فرصت جا افتادن بهشون نمی دی.
-پس برو دنبال کسی که به احساساتت فرصت جا افتادن بده . من همینم.
-آرمینو راضی می کنم.
چشمانم گشاد می شود.
بهت بر سرتاپایم می بارد.
-اهم .. اهم...
صدای سرفه هایی اخطارگونه باعث می شود لب هایش که برای ادامه حرف زدن باز شده ؛ بسته
شود.
هر دو سر می چرخانیم به سمت شخص اخطارگر .... روزبه...
با ابرو به سمت بابا اشاره می کند.
سر می چرخانم.
بابا دست هایش را دو طرف روی دسته های مبل گذاشته و موشکافانه نگاهمان می کند . و گویی
پیش خود حدس هایی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم نگاه بدزدم که گیر نگاه های ملامتگر آرمین می افتم
.
کمی دورتر ، در همان راستای نشستن بابا ایستاده و با اخم نگاهمان می کند.
رفته بود تا عکسی از شهرام بیابد . قرار بود به تمام پسرهای کوچه مان رو بیاندازد . و از کی برگشته
و ما را رصد می کند ؛ خدا داند.
رو به ما دست بالا می آورد . عکسی در دستانش است:
-عکسو آوردم.
مخاطبش بیشتر احد است اما اخمش مرا نشانه رفته.
احد دم عمیق می گیرد:
-ممنون.
به زحمت بلند می شود . زانوی ترکش دارش امانش را بریده .
به خصوص که از ظهر یک سره در
تمام کارها همراهی مان کرده و بر زانویش فشار آورده.
بابا پشت انگشت بر لب گذاشته و همچنان مرا می نگرد . نگاهش معذبم می کند.
امشب خودش و روزبه با اصرار گفته اند که خانه مان می مانند .
که نکند باز شهرام در فکر تلافی و

رمان بازار
romanbazar.ir

پاتک به حریمم ، از دیوارهای این خانه بالا بیاید و آرمین دست تنها بماند . نمی دانم باید ممنونشان باشم یا نه!

احد عکس را می گیرد و رو به جمعمان می کند:

-خب .. با من کاری ندارین ؟

-خبری شد...

-هر چی شد بهتون اطلاع می دم.

اینگونه آرمین را مطمئن می کند.

آرمین اما سرسنگین است . این را از حالت صورتش می فهمم . نه تعارفش می کند به ماندن و نه شام خوردن کنارمان . گویی ترجیح می دهد احد زودتر مدار امنیتش را ترک کند.

-با اجازه.

من و روزبه بلند می شویم اما بابا تکان نمی خورد . همچنان نشسته در فکر است.

احد برایم سر تکان می دهد به نشانه ی " خداحافظ " . من هم همانگونه جواب می دهم.

روزبه جلو می رود و دست می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد نگاهی به بابا که پشت به آنها نشسته می اندازد . تکان نخوردن بابا و جواب خداحافظ نگفتنش
باعث می شود اخمی میان ابروان احد جا باز کند.
به سمت در خانه می رود . کفش هایش را می پوشد . خداحافظ دیگری می گوید و به سمت پله ها
می رود.
-صبر کن.
بابا بلند می شود.
-شما دوتا بمونین خونه ... ما می خوایم حرف بزنیم.
آرمین و روزبه که برای بدرقه ی احد به دنبالش روان بودند ، مردد می ایستند.
نگاهشان بین احد و بابا گردش می کند.
هر سه نگران این صحبتیم.
احد سر تکان می دهد ، گویی منتظر چنین حرفی بود.
آرمین و روزبه به داخل بر می گردند.
بابا و احد می روند ، در پشت سرشان بسته می شود ، اما بدن من از هراس این صحبت نبض می
گیرد.
هر سه می نشینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت بینمان شروع می کند به پرسه زدن.
شاید آن دو هم مثل من در اندیشه ی این گفتگوی کذایی هستند.
می ترسم . باز هم می ترسم ... گویی تمام زندگی ام با ترس عجین شده ، لحظه ای تنهایم نمی گذارد
.
کاش می توانستم بفهمم چه می گویند . قطعًا پدر از دلیل این همه نزدیک مان می پرسد و من می
ترسم از واژه هایی که قرار است توجیه کارمان باشد . یعنی احد آن دلدادگی و شور نوجوانی مرا
بازگو می کند ؟؟
دقایق به کندی و نفس گیر می گذرد.
اگر پدر بفهمد چه عکس العملی نشان می دهد ؟
ای لعنت به من و دلی که بی موقع گرفتار شد.
ای لعنت .... نه ... دلم نمی آید احد را لعنت کنم ... پس باز هم لعنت به من و دلم....
لعنت به من شوریدگی هایم .... و لعنت به منی که با دیدن احد هوش از سرم می رود.
نگاهی به ساعت می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط پنج دقیقه گذشته.

-نگران نباش . بابا همیشه احترام دایی احدو نگه می داره.

نگاهم را به چشم های روزبه هدیه می دهم.

اضطرابم را می داند ، دردم را می داند ، می گوید تا آرام شوم.

-حالا مثلًا یعنی چی این حرف ؟

آرمین با چنان لحنی می گوید که روزبه عقب نشینی می کند:

-هیچی .. همنطوری یه چیزی گفتم.

-بعد از این همینطوری چیزی نگو.

-چشم ... امری .. فرمایشی..

-ندارم.

-الان مشکلی نداری من اینجام ؟

آرمین عاقل اندر سفیه نگاهش می کند.

-آخه گفته بودی حق ندارم بیام خونه تون.

-بشین بابا.

تا به حال اینگونه ندیدمشان . اینگونه در حال رو کم کنی!

-نه .. واقعًا .. مشکل داری برم تو حیاط بخوابم.

-حالا نه اینکه بگم مشکل دارم از اینجا می ری یا مامانم می ذاره تو حیاط بخوابی...

-یعنی تو می ذاری برم تو حیاط بخوابم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز می شود و بابا داخل می آید.
هر سه بی اختیار بلند می شویم.
-چرا ایستادین ؟
چهره بابا نه عصبی ست و نه در هم.
-بشینین.
هر سه به هم نگاه می کنیم.
روزبه نفسش را پوف می کند و این یعنی او هم نگران بوده.
-خب شام چی می خورین بگیرم ؟
آرمین به چهره هایمان نگاه می کند.
-من می گیرم بابا . مامانت هنوز پایینه ؟
-بله.
-کی میاد ؟
آرمین نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد:
-تقریبًا یه ساعت دیگه ، وقتی لیلا خانوم بره.
بابا سری تکان می دهد:
-چی بگیرم بابا ؟
-شما بفرمایید من خودم می گیرم . زنگ می زنم برامون بیارن
. فقط بگین چی می خورین.
-فکر کردم می خوای بری بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره می رم تا سر کوچه . می خوام برا یاسمین خیارشور بگیرم .

لبخند بر لب هایم خیمه می زند . حواسش همچنان به دوست داشتنی های من هست.

-حالا چی می خورین بگیرم ؟

-هر چی گرفتی بابا فرقی نمی کنه.

آرمین سری تکان می دهد و به سمت می آید.

بوسه ای بر روی گونه ام مهر می کند و خیلی آرام می گوید:

-چی می خوری ؟

-فرقی نداره.

-خیارشورم که می خوای ؟

می خندم.

-قربون خنده های خواهرم برم . می خواستم بعد از اتفاق ظهر خودم اولین لبخند رو روی لبات

بکارم که یکی دیگه زودتر از من دست به کار شد.

مبهوت نگاهش می کنم.

یعنی از همان اولی که احد کنارم نشست ما را دیده و زیر ذره بین گذاشته ؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ تلفن فضای سکوت خانه را می شکافد.
نگاهی به ساعت می اندازم.
تنها کسانی این موقع تماس می گیرند که بخواهند با مادر صحبت کنند . این موقع شب تنها زمانی
ست که مادر در خانه است و البته کاری ندارد غیر از رسیدگی به امور خانه.
احتمالًا یا عزیز است و یا عمو عباس . وگرنه که عمه درگیر خواستگار جدید و پسند شده ی دخترش
است و کاری با ما ندارد . به قول خودشان در تدارک مراسم دخترشان هستند که قرار است شهریور
ماه ازدواج کند.
مادر خود جواب می دهد.
-بله ؟
- .... -
-بله . بفرمایید.
گوش هایم تیز می شود . شخص پشت تلفن آشنا نیست.
-بله ... خوب هستین ؟
صدای مادر بهت زده است . و نمی دانم چرا حس می کنم زنگ خطری در حال نواخته شدن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم.
از اتاقم خارج شده و در چهاچوب در می ایستم.
مادر نشسته بر صندلی با چهره ای در هم و بهتی بر چهره غالب
.
و هر لحظه بهتش بیشتر می شود.
چشمانش در فضای خانه می چرخند.
-بله . منزل خودتونه.
چنان بی رمق کلمات را می گوید که حس می کنم قالب تهی کرده.
آرمین هم از اتاقش خارج می شود.
چند قدم به سمت مادر می رود.
حس کلافگی مادر را به خوبی درک می کنم . دائم دست به موهای کوتاهش می کشد.
-منزل خودتونه.
دست بر دهان می گذارد.
من هم قدمی به سویش می روم.
مادر نگاهش را به من می دوزد.
-بزرگوارید.
- .....

رمان بازار
romanbazar.ir

-منزل خودتونه.

... -

-خواهش می کنم . خدافظ.

و بی رمق تر از قبل گوشی را پایین آورده و روی پاهایش می گذارد . حتی توان ندارد آن را سر
جایش قرار دهد.

-کی بود ؟

آرمین می پرسد.

مادر اما نگاهش را از من نمی گیرد.

-فرداشب میان.

-کی ؟

-خونواده ی احد.

و همین کلامش کافی ست تا ترس در سلول های بدنم مآوا بگیرد.

قرار نبود بیایند . قرار نبود!

نگاه من و آرمین در هم گره می خورد.

و من حس می کنم آرمین خبر داشته که صورتش هیچ تغییری نمی کند ، که مخالفت نمی کند ، که
چیزی نمی گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه دو روز است که لب هایم ترمیم یافته . و چقدر زود احد دست به کار شده!

-شما دوتا خبر داشتین .. آره ؟

هنوز هم بی رمق حرف می زند.

آرمین آرام لب می زند:

-برو اتاقت.

مردد نگاهش می کنم.

آرام جلو می رود و گوشی را از دست مادر می گیرد و سر جایش می گذارد.

جلوی پاهایش ، روی دو زانو می نشیند و دست های مادر را در دستانش پنهان می کند.

دوباره سر می چرخاند سمتم و با سر به اتاقم اشاره می کند.

تنهایشان می گذارم.

در اتاق را هم می بندم و به تختم پناه می برم.

حادثه ای که نباید ، اتفاق افتاده.

آنچه نمی خواستم به گوش مادر برسد ، اینک می رسد.

و جمعی که نباید ، فردا شب قرار است دور هم جمع شوند.

فاجعه است این همه مصیبتی که من در طول این دوماه کشیده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی را مقصر بدانم ؟
خودم ؟ .. که دفتر را به رزا دادم ؟
رزا ؟ .. که دفتر را به احد داد ؟
احد ؟ ... که دنباله ی آن عاشقانه ها را گرفت ؟
یا پدرم ؟ .. که با ازدواجش ، ماشین زندگی مان را در جاده ی هزار پیچ روزگار انداخت ؟
-یاسمین!
به آنی بلند می شوم.
صدای جدی و پر تحکم مادر است . چیزی که تا به حال تجربه نکرده ام.
سریع در اتاق را باز می کنم.
همراه آرمین میان هال ایستاده و نگاهم می کند.
آماده ی ملامتش هستم . یا شاید دلش بخواهد یک کشیده نثارم کند.
هر کار کند حق دارد.
نگاه ملامتگرش را به جان می خرم . و چشم های قرمزش خاری می شود فرو رفته در دلم.
من مسبب این چشمهای قرمز هستم و این گلویی که حس می کنم بغض دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا شروع کن گردگیری . وقت نداریم . من فردا از صبح سرم خیلی شلوغه.

مبهوت نگاهش می کنم.

چرا بر سرم فریاد نمی زند ؟

صدایش مرتعش است اما مثل همیشه محکم رو به رویم ایستاده و دستور می دهد به شروع راهی

که پیش پایمان است.

می چرخد سمت آرمین:

-شستن حیاطم با تو . دیگه من و یاسمین به اونجا نمی رسیم .

آرمین سر تکان می دهد و به سمت در خانه می رود.

مادر وارد آشپزخانه می شود.

و من مردد ایستاده ام.

یعنی به همین راحتی همه چیز ختم به خیر شده ؟

-بجم دیگه یاسمین . وایسادی چیکار ؟

دلم نمی خواهد کاری انجام دهم . صدای غمبارش آوار لحظه هایم است.

-باز که وایسادی ؟

-مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نگو . فقط زودتر شروع کن.

قدمی جلو می روم.

-مامان باید توضیح بدم.

-همون که قبلًا گفتی کافی بود.

طعنه اش را می زند.

-چی می گفتم ؟

مستقیم نگاهم می کند و تیرهای نگاهش بر جانم می نشیند.

-مگه مادرت نبودم ؟

سرم را به معنای آری تکان می دهم.

-نباید _____می دونستم ؟

جوابی ندارم.

-می دونستی می خوان بیان خواستگاری و هیچی نگفتی ؟

-روم نشد!

فقط نگاهم می کند.

هنوز نگاهش ملامتگر است و من دلم آشوب است.

کاش بر سرم فریاد می زد.

کاش سیلی ای بر صورتم می نواخت.

کاش گریه می کرد ولی صدایش اینگونه آتش نمی زد روح و روانم را!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه پارچه ای به سمتم می گیرد:
-شروع کن . دلم می خواد برا فردا شب این خونه برق بزنه.
-بهشون زنگ بزنین بگین نیان.
خیلی ناخودآگاه این حرف از دهانم خارج می شود.
خیلی یک دفعه ای مغزم سعی می کند عامل ارتعاش صدایش را از دور خارج کند.
-دیگه نمی شه . زشته . گفتم بیان.
-مامان!
-بگم نیان فردا تو رو بابات می گن زنت حتی ما رو تو خونه راه نداد.
-خب بگن!
نگاهش را به دیوار آشپزخانه بند می زند:
-آبرو داری می کنم ولی بهشون دختر نمی دم.
چنان قاطع می گوید که حس می کنم بی برو برگرد حرفش حکم قاطع است.
از الان دلم برای احد می سوزد . هیچکس در این خانه به او فکر نمی کند.
فقط گاهی از بین این همه آشوب ذهنم ، یادش گاهی سرک می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع می کنم به کار . باید این خانه برق بزند.
دقایقی نمی گذرد که معنای برق افتادن خانه را می فهمم ، مادر طرز چیدمان خانه را نشانه رفته و
می خواهد فضایی نو بیافریند.
مبل ها را جا به جا می کنیم.
جای تلویزیون و میز زیرش را عوض می کنیم.
سراغ میز نهارخوری می رویم و صندلی هایش را کناری می گذاریم.
-ای وای...
-چی شد مامان!
-به عزیزت و عموت زنگ نزدم.
-مجلس که رسمی نیست مامان . شمام که میگی...
و دلم نمی خواهد بیان کنم گفته اش را که به آنها دختر نمی دهد.
-در هر صورت بزرگترتن . باید باشن . تو که بابا نداری.
یادم نبود!
پدرم فردا شب به عنوان یکی از افراد خانواده ی خواستگارم پا به این خانه می گذارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر گوشی تلفن را بر می دارد و شروع می کند به شماره گیری
.
دوست ندارم بمانم و عکس العمل عزیز و عمو را حدس بزنم و یا
چهره ی در هم مادر حین دادن خبر
را ببینم.
آرام می گویم:
-می رم به آرمین کمک کنم . تلفنتون تموم شد صدام کنین
بقیه ی کارا رو انجام بدیم.
تنها سری تکان می دهد.
سریع از پله ها پایین می آیم.
آرمین در حاط آب و جاروی حیاط است.
جلو می روم و جارو را از دستش می گیرم.
چون بی هوا این کار را می کنم کمی عقب می کشد و نگاهم
می کند.
-کارای بالا تموم شد ؟
-نه . مامان داره به عزیز زنگ می زنه.
-برا فردا شب.
-اوهوم.
او آب می ریزد و من جارو می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که گفته بودی نیان . چی شد پس ؟
جوابم را نمی دهد.
نگاهش می کنم . اخم دارد.
-خبر داشتی میان نه ؟
باز جوابم را نمی دهد.
-آرمین ؟
-تقصیر روزبه شد.
صاف می ایستم:
-یعنی چی ؟
-هیچی.
-آرمین!
مستقیم نگاهم می کند:
-تو باید از همه چی خبردار شی ؟
-خواستگاریه منه ها!
-خب!
-نباید بدونم ؟
-روزبه سر خود از طرف من حرف زده.
-چی گفته ؟
-گفته با خواستگاریش مشکلی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به احد گفته ؟

تیز نگاهم می کند.

نباید اسم احد را می بردم ؟؟؟

آها ! اسم احد را بدون پیشوند آقا گفتم و این برایش قابل هضم نیست . چه کنم ؟ یک عمر برایم احد بوده نه آقا احد!

به روی خود نمی اورم.

-حالا چرا همچین حرفی زده ؟

لب هایش را زیر تیغ دندان هایش می فرستد.

نباید بدانم ؟

-آرمین ؟

-تو به این چیزا کاری نداشته باش.

-می خوام بدونم.

-لازم نکرده.

-آرمین ؟

-کارتو بکن!

-آرمین!

-گفتم نه!

-آرمین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه می شود:
-بابا جون اون روز که پلیس اومده بود روزبه شنید که دوتا از همسایه ها داشتن درباره ت می گفتن
که این دختره همینجوری سالی دو سه تا خواستگار بیشتر نداشته حالا که اینطوری شده همون دو
سه تام دیگه پیداشون نمی شه.
هاج و واج نگاهش می کنم.
همان روز که شهرام حریمم را زیر پا گذاشت و همسایه ها فهمیدن ، اینچنین درباره ی قسمتم سخن
گفتند ؟
ان روزی که شانه های مادر و پدرم خمیده شد اینگونه سرنوشتم را به سخره گرفتند ؟
همان روز که من خون گریه می کردم چنین تزی داده بودند ؟
مدرک دکترای آینده نگری هم برایشان کم است این مردم!
حق همسایگی را خوب به جا اوردند .. خوب!
-همون روز روزبه گفت دیگه کاری به نظر من نداره . حرصش گرفته بود از این در و همسایه . بهش
گفتم اینکارو نکنه ولی کو گوش شنوا.
هنوز هاج و واج نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش بیشتر می شود:
-حتمًا باید اعصابمو به هم بریزی و بفهمی که اینطوری بشی ؟
دلم به درد می آید.
گوشه ای از قلبم گویی فشرده می شود.
می دانی ... گاهی دلت می خواهد عذابی از سوی خدا بیاید و این آدم ها را به همان بلایی که بر
سرت آمده گرفتار کند . کاش می توانستم نفرینشان کنم . ولی دلم نمی آید آن اتفاق برای دختر دیگه
ای بیفتد.
-فقط...
نگاهش می کنم.
حزن نگاهش دلم را آشوب می کند.
-خدا کنه فردا شب حمیرا نیاد.
سرش را تکان می دهد:
-مامان همین امشب با اسمش به هم ریخته وای به وقتی که خودش بیاد.
کسی آشوب دلم را هم می زند.
می شود که حمیرا نیاید ؟
کاش احد و مادرش تنها بیایند . .. کاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بابا چرخی در خانه می زند:

-پس به چیزی احتیاج ندارین ؟

مامان در حال رفتن به اتاق آرمین جواب می دهد:

-از اولم نداشتیم.

-مطمئنین نمی خواین چیزی بخرم ؟

-همه چی هس.

-پس من می رم یه دوش می گیرم و لباسامو میارم همینجا عوض می کنم.

مادر از اتاق آرمین خارج می شود . یکی از بهترین پیراهن مردانه های آرمین در دستش است:

-شما برو با خانومت بیا.

-زشته پدرش تو خونه نباشه.

مامان تیز نگاهش می کند:

-جدی ؟ برا این خواستگاری زشته یا برای همه ی خواستگاریا ؟ اگر برا همه که پس چرا هیچوقت نبودی ؟

-چون بهم نمی گفتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .. بگو جلو خونواده ی زنم زشته . می خوام نقش یه پدر نمونه رو اجرا کنم.

-چه ربطی داره به اونا.

مادر لباس آرمین را روی میز اتو مرتب می کند و اتو را رویش می گذارد:

-ربطشو خودتم می دونی.

-نمی دونم..

مادر باز تیز نگاهش می کند:

-نمی دونی ؟

-نه...

-می دونی .. خودتم خوب می دونی ... اونا خبر ندارن این همه مدت ما رو به امون خدا دل کردی

...فکر می کنن هر هفته میای سر می زنی . جلوشون خودتو خوب نشون دادی . اگر مادر زنت می

دونست چقدر به فکر مایی (!) حتمًا به روت می آورد...

و باز سرگرم اتو می شود:

-شما با خانومت و خونواده ش بیا . بزرگترای یاسمین هستن نیازی به ماکت پدرش نیست.

بابا دست به کمر می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز داری لج می کنی مریم ! مثل همون سالا.
-لجبازی نیست.
-مریم داری کفرمو در میاری.
باز مامان تیر نگاهش می کند:
-گفتم برو شب با خانومت بیا . الان عزیز میاد نمی خوام ببینه مثل قدیم غد و یه دنده ای و حرف
حرفه خودته.
نمی دانم اسم عزیز که می آید بابا را سر به راه می کند یا ایستادگی مادر روی حرفش!
هر کدام که باشد نتیجه اش می شود رفتن پدر.
پلک بر هم می گذارم.
یعنی بگومگوهای گذشته شان بیشتر از اونی بوده که فکر می کنم ؟ یعنی پشت در بسته ی اتاقشان
هم این بحث ها وجود داشت یا اینکه آنجا را آرام نگاه می داشتند ؟
باید از مادر بپرسم ... باید بپرسم آن روزها ، غیر از حمیرا ، چیز دیگری هم بین آن دو فاصله انداخت
؟
-یاسمین برو شالتو بیار اتو کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز می کنم:

-خودم اتو می کنم . شما برو یه کم استراحت کن.

لباس آرمین را جا به جا می کند:

-استراحت ؟ با این اوضاع ؟

نگاهم می کند:

-بر دوش بگیر .. ممکنه دیگه وقت نشه . عزیز که اومد شما ناهارتونو بخورین منتظر من نمونین.

پایین کارام زیاده.

جلو می روم:

-اینو بدین من اتو می کنم . شما برین کاراتونو انجام بدین که برا ناهار بیاین.

نمی گذارد اتو را بگیرم:

-تو برو استراحت کن . نمی خوام شب خسته باشی . منم ناهار نمی خورم.

و این قاطعانه رد کردن غذا خودن تنها یک معنی می دهد ؛ چیزی از گلویش پایین نمی رود!

بیچاره مادرم....

بیچاره زنی که دنیایش در این چهاردیواری و زیر دست و پای من و آرمین به فنا رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش ما هیچوقت نبودیم که اینگونه عذاب کشد ، که زندگی اش را پای ما هدر دهد ، که مجلس
خواستگاری هر دومان آتشش زند.
هیچوقت فراموش نمی کنم صدای هق هقش را وقتی آرمین جواب رد گرفت ، وقتی من به ازدواج
اجباری با شهرام تن دادم.
و امشبی که نمی دانم چه چیزی در پی دارد!
***
جایی میان بدنم غوغایی بر پاست.
استرس دارم . استرس مجلس امشب ! چگونه می خواهم جواب رد دهم ؟ آن ه به احد!
کاش امشب با دیدنش هوش از سرم نرود.
می ترسم . می ترسم از حضور حمیرا!
قرار است بعد از سال ها ببینمش .. و مادر .. نمی دانم قبلًا چندبار حمیرا را دیده است!
یعنی می آید ؟
دستانم یخ کرده.
لرز دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می لرزم از تصور دیدن پدر کنار حمیرا ، آن هم جلوی چشمان مادرم!

نکند دیوار استقامت مادر فرو بریزد ؟

حالت تهوع دارم.

پدر امشب کنار ما می نشیند یا حمیرا و خانواده اش ؟

یعنی امشب به خواستگاری دخترش می آید برای برادرزنش ؟

کسی در درونم این همه حس بد را هم می زند . گویی قرار است آش شله قلمکاری برایم بپزد.

-خوبی مادر ؟

به عزیز نگاه می کنم.

کنارم نشسته و دقیق چهره ام را می کاود.

دلم نمی آید بگویم " نه " .. که " در دلم گویی رخت می شویند ، که کاش می مردم و این حال را

نداشتم. "

به دروغ سرم را تکان می دهم:

-خوبم عزیز.

و لبخندی مصنوعی بر چهره می نشانم.

کاش قدرت داشتم که دروغ نگویم . چقدر احساس ضعیف بودن می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آیفون در خانه می پیچد.
حالت تهوعم بیشتر می شود.
آرمین کلید در بازکن آیفون را می فشارد.
عمو بلند می شود.
مادر هم و عزیز.
کاش زن عمو هم می آمد . شاید می توانست مادر را دلداری دهد.
نگاهم میخ صورت مادر می شود.
رنگش کمی پریده . البته از ساعاتی پیش همینگونه بود . عزیز خودش با دستانش به مدد رژگونه ،
صورتش را رنگ داد.
نفسی از دهان می کشم شاید حالم بهتر شود که نمی شود.
-اخماتو باز کن.
مادر به آرمین تشر می زند.
آرمین سری تکان داده و سعی می کند جنگ میان ابروانش را صلح دهد.
عمو نفسش را پوف می کند.
غیر از آن عروسی کذایی ، سال هاست با پدر دیداری نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت کار پدر را تأیید نکرد و حاضر نشد او و حمیرا را ببیند . پیرو کار عزیز شد و تا به الان به
آن پایبند بوده.
آرمین در را می گشاید.
همه به استقبال رفته ایم مبادا مهمانانمان خاطرشان مکدر شود .
با دست پایین کتم را می کشم تا صاف بایستد.
کت شلوار یاسی رنگ اندامم را قاب گرفته و در عین حال کاملًا پوشیده و برازنده ست.
دستی پشت کمرم را فشار می دهد:
-برو جلوتر کنار مادرت وایسا.
عزیز است که می گوید . خودش کمی عقب تر ایستاده و مرا به جلو هدایت می کند.
نزدیک مادر جای می گیرم.
اولین نفری که جلوی چشمانمان پدیدار می شود مادر حمیراست.
زنی بی نهایت متین و موقر.
با طمأنینه راه می رود.
مانتوی کرم رنگی بر تن دارد و لبخندی بر لب.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت به آخرین باری که دیدمش پیر شده . خیلی هم پیر شده . شاید ده یازده سالی می شود که ندیدمش!

بلند سلام می کند و یک راست به سمت مادر می آید.

دست مادر که بیرون از چادر است را می گیرد . دست بر آن می نهد و لبخندی دوستانه تحویلش می دهد:

-خوبی دخترم ؟

مامان به قول خود آبروداری می کند و آهسته می گوید:

-ممنون خانوم فتحی . خوش اومدین.

لبخند مادر احد وسعت می گیرد.

-ممنون . ممنون که اجازه دادی خدمت برسیم.

-خواهش می کنم . اختیار دارین.

مادر احد به سمتم می آید و با چنان افتخاری نگاهم می کند گویی خودش مرا بزرگ کرده:

-ماشالله ... چقدر بزرگ و خانوم شدی یاسمین جان.

لبخند مصنوعی باز هم بر لبانم نقش می بندد:

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرات بعد آرام آرام می آیند و جلوی در خانه کفش هایشان را در می آورند.
مادر احد با عزیز هم خوش و بش می کند و رو می کند به سمت ما:
-ببخشید من همین جا همه رو معرفی می کنم.
با دست به خانمی که وارد می شود ، اشاره می کند:
-عروسم شیرین خانوم و پسر بزرگم آقا وحید.
وحید چقدر شبیه مادرش شده و البته شبیه احد.
همسرش را هیچگاه ندیده بودم . خودش را هم تنها یکی دوبار در کودکی دیدم . شروع به سلام و
احوالپرسی می کنند.
پشت سرشان حوری وارد می شود:
-دختر دومم حوری جان و همسرشون آقا پدرام.
حوری مثل همان گذشته است.
مثل همان زمان ها لبخند زیبایی بر لب دارد.
جلو می اید و بعد از بوسیدن مادر جعبه ی بزرگ شیرینی را به دستش می دهد.
مرا هم در آغوش می گیرد:
-مشتاق دیدار عزیزم . چقدر ماه شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من چقدر دلم می خواهد شباهت چهره اش به حمیرا را ندید بگیرم . اما نمی توانم.
حتی لبخند دوستانه اش هم دلم را نرم نمی کند . خیلی رسمی باهاش برخورد می کنم.
مردها با هم دست می دهند.
عمو تعارفاشان می کند به سمت مبل ها بروند.
-سلام.
صدای شاد رزاست.
می دانستم نمی تواند نیاید.
روزبه هم وارد می شود و گرم و صمیمی سلام و احوالپرسی می کند.
و اینک خانه در سکوت عمیقی فرو می رود.
صدا از کسی در نمی آید.
همه ایستاده اند گویی قرار است اتفاق نادری بیفتد.
حق دارند.
حمیرا جلوی در خانه ، سر به زیر ایستاده.
قدمی عقب می روم.
کاش قلم پایش می شکست و نمی آمد.
بی اختیار نگاهم به سمت مادر می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم سر به زیر دارد . می دانم دلش نمی خواهد نگاه بر چهره ی حمیرا بیفکند.
این همه سال یکدیگر را ندیده اند . و حالا به خاطر من رو سیاه مادر چقدر فشار روحی تحمل می
کند.
کاش می مردم و مادر را در این تنگنا نمی دیدم.
پدر پشت سر حمیرا به جلو هدایتش می کند.
و من لب های مادر را می بینم که رو هم بدجور فشار می آورند
.
و من می بینم مادر به تندی دم می گیرد و باز دم بیرون می دهد.
و من می دانم چقدر به خود فشار می آورد تا آبروداری کند.
آیا زنی وجود دارد که در این دقایق بتواند خوددار باشد ؟
مادر گویی کوهی از استقامت است.
من به جایش بغض می کنم.
حس می کنم به مادرم توهین شده.
حس می کنم آمدن حمیرا تحقیرم کرده.
حالم از حمیرا به هم می خورد.
گاهی اگر دنیا بایستد به جایی بر نمی خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی اگر در و دیوار خانه بر سر آدم آوار شود بهتر از دیدن بعضی آدم هاست.
گاه دنیا با تمام سختی هایش احاطه ات می کند و قاه قاه به قلب مچاله شده ات می خندد ، و اینک
همان زمان است.
حس می کنم گر گرفته ام وقتی می بینم پدر جلوی روی مادرم دوشادوش زنی دیگر ایستاده.
حمیرا یک پایش را با تردید داخل می گذارد و از زیر چشم نگاهمان می کند.
گویا منتظر است از طرف صاحبخانه پذیرفته نشود.
سکوت جمع را که می بیند پای دیگرش را هم داخل می گذارد و آهسته " سلام " می گوید.
مادر سر بلند نمی کند.
انگشتان دستش را می فشارد و آرام جوابش را می دهد.
این همه ایستادگی و استقامت مادر را ارج می نهم . مطمئنم جوابم امشب بدون آنکه شک کنم منفی
ست.
مادر با تأخیر " بفرمایید " می گوید تا حمیرا بداند مانعی برای حضورش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا هم داخل می شود و سلام می گوید.
مادر و آرمین به آهستگی جواب می دهند من اما رویم را بر می گردانم . جوابش را نمی دهم و در
عوض بغضی که بر تارهای روحم زخمه می زند را قورت می دهم.
دنیای این روزای من درگیر تنهایی شده
تنها مدارا می کنیم دنیا عجب جایی شده.....
می دانم یک روزی با این همه بغض فرو خورده ، بدنم از هم می پاشد . می ترسم در گور هم که
گذاشتنم ، با این همه بغض عجین شده با گوشت و پوستم ، به مذاق کرم ها هم خوش نیایم . یعنی
بغض ها هم هنگاه پوسیدگی دچار کرم زدگی می شوند ؟
نگاهم با نگاه غمگین مادر احد گره می خورد.
با شرمندگی نگاه به زیر می اندازد . و من نمی دانم از چه چیز شرمنده ست از اشتباه دخترش یا
اشتباه پدر من!
پدر دوشادوش حمیرا به سمت عزیز و عمو عباس می رود و مراعات دل سوخته ی مادر را نمی کند.
سلام می کنند و با آهستگی و رسمی پایخ می گیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با این رفتار عزیز و عمو هم آرام نمی گیرد . گویی تا خودم به آن دو زخم نزنم دلم ارام نمی گیرد

.

عمو با اشاره به اتاق پذیرایی هدایتشان می کند . یعنی پدر شرمش نمی شود که در خانه ی همسر و
فرزندانش اینگونه غریبه است ؟

دلم بیشتر می گیرد ؛ دلم چروک می خورد و من دلم می خواهد این همه بغض را بر سر کسی خالی
کنم.

احد با سبد گلی در دست جلو می آید و آن را به سمتم می گیرد.

سبد گل بزرگی ست از آنها که بیشتر به درد مراسم بله بران می خورد نه خواستگاری!

"سلام " می گوید و من خیره به گل های زنبق زرد و رزهای دو رنگ ، سبد را از دستش می گیرم.

این سبد پر گل هم بغضم را کم نمی کند.

احد با تعارف آرمین و عمو به سمت بقیه می رود و مابین وحید و مادرش جای می گیرد.

مادر که کنار عزیز می نشیند گویی جلسه رسمی می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه سریع می آید کنار من می نشیند و دستش را بالای صندلی ام می گذارد.
این کار هم مرا از حال بدم و این حس تلافی جدا نمی کند.
-دایی جان شما درست نشستی ؟
وحید با خنده می گوید.
گویی می خواهد جو سنگین را کمی بهبود دهد.
روزبه می خندد:
-بله ... ایشون خواهر عزیزم هستن . منم الان فامیل عروسم.
لب های خاواده ی احد به لبخندی گشوده می شود غیر از حمیرا که سرش را پایین می اندازد . یعنی
بودن در این مجلس برای او هم سخت بوده ؟
مثل تمام خواستگاری هایم صحبت ها از هوای گرم این روزها شروع می شود.
همه از گرمای کلافه کننده ی این روزهای آخر تیرماه حرف می زنند . عمو عباس و عزیز هم
صحبتشان می شوند و مامان سکوتش را ادامه می دهد . شاید سکوت کرده تا بغض صدایش
رسوایش نکند . شاید هم در حال تسلط به خود و شرایط موجود است.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز آرام دست روی دست هایم می گذارد.
نگاهش می کنم.
لب می زند " چای."
باید بلند شوم و خانوم بودنم را به رخ خواستگار هایم بکشم.
نگاه حمیرا غافل گیرم می کند . عمراً اگر به او چیزی تعارف کنم . کوفت بخورد!
بلند می شوم و به آرمین نگاه می کنم.
می فهمد باید همراهم بیاید . بلند می شود.
می چرخم سمت روزبه:
-تو هم بیا.
سریع بلند می شود.
داخل آشپزخانه می شوم و لیوان های دسته دار آماده داخل سینی را پر از چای می کنم.
سنی را برداشته و دست آرمین می دهم . پیش دستی ها را هم دست روزبه می دهم.
-شما اونوقت چی تعارف می کنی عزیزم ؟
به روزبه که با لحن بامزه ای این را می گوید ، اخم می کنم.
-کوفت.
ابرویی بالا می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوبه عزیزم . بالاخره باید یه چیزی تعارف کنی که فکر نکنن عروس منم!
با دست به سمت در هولش می دهم.
-برو.
و در دل ادامه می دهم " آرزوی اینو به دل مادرت می ذارم که چیزی بهش تعارف کنم . کسی منتظر
اون نبود که با پررویی اومده اینجا"
نفس عمیقی می کشم تا کمی آرام شوم و بدبختانه نمی شوم .
هر لحظه این تنفر ریشه دار در دلم
بیشتر و بیشتر می شود.
باز کنار عزیز جای می گیرم.
عمو عباس هم بلند شده و بعد از آرمین ، لوزهایی که صبح درست کردم را تعارف می کند . با افتخار
هم می گوید که هنر دست من است.
نگاه همه تحسین آمیز بر صورتم می نشیند . اما من نگاهم به حمیراست که لیوان چای را با تعارف
آرمین بر می دارد . یعنی می خواهد بخورد ؟ یادش رفته من هیچوقت در خانه اش لب به چیزی
نزدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم و خیره اش می شوم.
گویی نگاه پر از کینه ام را حس می کند ، نگاه در نگاهم قفل می کند.
ابروان باریک او هم در هم گره می خورد.
با چشم هایم تنفر را به سمتش روانه می کنم.
چشمانش کمی تنگ می شود . انرژی منفی ام را می گیرد.
نگاهش به خشم می نشیند.
لیوان چای اش را بر می دارد ، کمی می نوشد و ابرویی بالا می دهد.
نمی دانم چرا ولی این حرکتش را شروع جنگی می دانم که اعلانش از طرف خودم بوده.
لب هایم را از داخل گاز می گیرم و در دل برایش خط و نشان می کشم . قطعًا تلافی می کنم ، قطعًا
!
اسم " احد " بر لبانی جاری می شود و باعث می شود سر بچرخانم.
مادرش در حال حرف زدن است:
-خب ... راستش ما هم فکر می کردیم انقدر غرق کارش شده که به فکر ازدواج نیست . ولی خب

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی گفت دلش می خواد بیام و دختر مورد نظرش رو ببینم رو ابرا پرواز کردم . به خدا اگه تو این
سن فقط یه آرزو داشته باشم اونم عروسیه احدمه .. بعد راحت چشم می بندم و می رم پیش
حاجی.
منظورش پدر احد است که سال هاست فوت شده.
همه " خدا نکنه " ای می گویند و باز مادر احد ادامه می دهد :
-والا ما که خونواده ی دختر رو می شناسیم و نیازی نیست که بخوایم پرس و جویی ازشون بکنیم.
دختری که زیر دست چنین مادری بزرگ شده باشه از هر نظر مورد قبوله.
دلم می خواهد حرص حضور حمیرا را سر مادرش خالی کنم و بگویم " چون مادرم دختر تو رو به
عنوان هوو تحمل کرده خانومه ؟"
که با ادامه ی حرفش خلع سلاح می شوم:
-همیشه خانومی شما و بزرگواریت زبانزد خونواده ی ما بوده و هست . خب دختر چنین مادری رو
روی دست می برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هه .. راست می گوید ... برای همین است تا الان هزاربار ازدواج کرده ام . اگر می دانست دامادش و
دخترش معضل ازدواج من هستند باز هم از این حرف ها می زد ؟

-حالا ما اومدیم ببینیم شما بازم بزرگواری می کنید و دخترتونو به پسر ما می دین ؟

و با محبت به مادر خیره می شود.

مادر هنوز نگاهش به گل های قالی ست.

هنوز انگشت هایش را می فشارد.

آب دهان فرو می دهد و سر بلند می کند:

-چی بگم ... راستش خانوم فتحی .. من هیچ وقت چیزی رو به بچه هام تحمیل نکردم . همیشه
گذاشتم خودشون تصمیم بگیرن و انتخاب کنن . یاسمینم خواستگار کم نداشته که خب یا خودش
نپسندیده یا...

آب دهانش را قورت می دهد و نیم نگاهی به پدر می اندازد:

-یا اونا به خاطر وضع زندگی پدرش پا پس کشیدن.

ابروهای خانوم فتحی و آقا وحید بالا می رود . یعنی چیزی نمی دانستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می گردم و پدر را می نگرم.
سر او و حمیرا هر دو به زیر افتاده . دلم خنک می شود ولی نه آنقدری که از حس تلافی کوتاه بیایم.
مامان ادامه می دهد:
-الانم هر چی نظر یاسمین باشه من حرفی ندارم.
اینگونه توپ را در زمین من می اندازد . می خواهد خودم آب پاکی را بر دستانشان بریزم.
باید بر روی آن همه خاطره پا بگذارم.
باید علاقه ام را مثل همیشه سرکوب کنم.
اصلًا با حضور حمیرا جایی برای فکر کردن به علاقه ام باقی می ماند ؟
حمیرا لوز بادامی داخل پیش دستی اش را بر می دارد و بر دهان می گذارد.
بیشتر حوص می خورم . چگونه راضی می شود چیزی را بخورد که پولش حاصل دسترنج مادرم
است ؟ دسترنجی که کمرش را خم کرده و چشمانش را به گودی نشانده!
حرامش باشد آنچه می جود و فرو می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اجازه می دین دختر و پسر با هم حرفاشونو بزنن ببینیم به تفاهم می رسن یا نه ؟

این را مادر احد می گوید و به مادر و عمو عباس نگاه می کند.

مادر هیچ نمی گوید . عمو عباس با گفتن " موردی نداره " از طرف مادر اجازه می دهد.

آرمین نگران نگاهم می کند.

و من بیشتر حواسم به حمیراست که دست پدر را می گیرد و خودش را به او نزدیک می کند تا

حرفی کنار گوشش بزند.

این _____عملش کاملًا روی اعصابم می رود . گویی کسی با چیزی نوک تیز روحم را خط خطی می کند.

احد بلند می شود.

من هم بلند شده و به طرف اتاقم راه می افتم اما هنوز تصویر دست های حمیرا پیش چشمانم می

رقصد.

این زن مراعات مادرم را نمی کند.

بر می گردم و با دست به احدی که پشت سرم می آید به سمت اتاق اشاره می کنم.

زودتر وارد شده و وسط اتاق می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شدن با طمأنینه اش را نظاره می کنم.
باید آن همه خاطره را به فراموشی بسپارم.
باید یه نفر از ما از خاطره ها رد شه
من یا تو نمی دونم ، باید یه نفر بد شه....
لحظه ای یاد دست های حمیرا می افتم ... یاد پدر که دوشادوشش وارد شد .. یاد چای خوردن
حمیرا .... و لوز خوردنش ... یاد تنهایی های مادر .... یاد اخم های آرمین ... یاد اشک های مادر ... یاد
سوزن زدن های شب و نیمه شبش .... یاد رسول.....
پلک می بندم.
قلبم باز مچاله می شود...
-یاسمین!
چشم باز می کنم .... باید از این همه درد در دلم خلاص شوم ....
دست های حمیرا ..... به چه جرأتی خواهرش را آورد تا شاهد اینگونه صحنه ها باشیم ؟
چشم تنگ می کنم و می غرم:
-کی گفت بیاین خواستگاری ؟ هان ؟ مگه من نگفته بودم جوابم منفیه ؟ با چه تصوری اومدی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرتم با خودت آوردی ؟
انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم:
-آوردیش که بگی به خاطر تو باید باهاش کنار بیام ؟ فکر کردی کی هستی ؟ جناب سردار .. آخ آخ
نه .. فرمانده ... تو بیجا کردی خواهرتو آوردی ... بیجا کردی اومدی خواستگاری دختری که هر چی
بدبختی می کشه از گور خواهرته ... تو فکر کردی من زنت می شم ؟*زن تو ؟ یه نگا به خودت بنداز
...نه چشم و چار درست و حسابی داری ... نه سالمی. .. یه نفس بدون خس خس نمی تونی بکشی
...اصلًا کسی می تونه شب کنار تو بخوابه با این نفس کشیدنت و سرفه های حال به هم زنت ؟ همه
ی تنت پر از ترکشه ... حتمًا دستات تاولم می زنه ، تاولای آبدار ..... واقعًا برای خودم متأسفم که
یکی مثل تو اومده خواستگاریم...
این همه نفرت را بر سر و رویش می پاشم اما هنوز دلم خنک نشده....
فقط نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای چشمانش به شدت ابری ست و من به خوبی می فهمم اما تصویر دست های حمیرا قوی تر از
این چشم هاست.
قدمی به عقب بر می دارد.
نمی دانم چرا حس می کنم باران چشمانش مژه هایش را اندکی خیس کرده.
می چرخد و به سمت در اتاق می رود.
دست به سمت دستگیره که می برد گویی برای رفتن تردید می کند.
-همیشه می گن بترس از کسی که مختصاتت رو می دونه ... هندسه ی روحتو می شناسه ... و
میانبرهای دلتو بلده ... اون بهتر از هر کسی می تونه دلتو بازیچه کنه و با یه لبخند ملیح بگه متأسفم
..بلده کدوم آجر شکسته ی دلتو بیرون بکشه تا دیوارت یه سره فرو بریزه...
نیم چرخی به سمتم می زند:
-همه ی اینایی که به سخره گرفتی و زیر پاهات له کردی هویت من بود . ممنون که هویتم رو به
لجن کشیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای پر حزنش نفسم بند می آید.
تلنگری بر روحم فرود می آید.
من چه کردم ؟
همه ی بغض از حمیرا را بر سر او خالی کردم .... و نباید می کردم....
او احد است!
او مرد رویاهای من است.
این مردی که با شانه های فرو افتاده در را باز می کند تمام عشق سال های نوجوانی من است.
این مردی که تکیده از اتاقم خارج می شود ناجی من است.
این مرد احد است نه حمیرایی که زندگی مان را خراب کرده ....
بدنم یخ می زند از این همه سرمای نفرتی که بر پیکره ی مرد آرزوهایم باریدم.
هویتش....
غلط کردم ! غلط کردم که او را به آتش کشیدم.
من عشقم را آتش زدم و خود به نظاره ایستادم.
به دنبالش روان می شوم تا آنچه را گفتم بازپس گیرم . نزدیکش که می رسم تقریبًا میا هال هستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیگر وقتی باقی نمانده.
رو به چشم های منتظر آرام می گوید:
-ما هیچوقت به تفاهم نمی رسیم.
و اینگونه به بقیه حالی می کند قرار نیست وصلتی صورت گیرد .
نگاه های مادرش ، برادرش ، و حوری با بهت به ما خیره می شود.
پدر سرش را پایین می اندازد . گویی می داند دلیل حرف های احد را.
و حمیرا خصمانه چشم در چشمم می دوزد.
می دان در حال حرص خوردن است.
او احد را بی نهایت دوست دارد.
بلند می شود می ایستد . خصم نگاهش دلم را خنک می کند.
لبخند مصنوعی بر لب می نشانم تا بیشتر حرص بخورد . گرچه که از درون در حال سوختن هستم.
کی دیوار من فرو بریزد را خدا داند!
خانواده ی احد بلند می شوند و می ایستند.
-خب پس بیشتر از این مزاحمتون نمی شیم.
این جمله را مادر احد با بهت و حزن می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد " با اجازه " ای می گوید و می چرخد.
نگاهش به لب های من با ان لبخند مسخره می افتد.
سر به زیر می اندازد و از کنارم رد می شود.
دیوار من فرو می ریزد.
من حفظ ظاهر می کنم بازم .. هرچند قلبم توی آتیشه
لبخند مصنوعیمو باور کن .. بعد تو گریه هام شروع می شه
.....
چشم می بندم تا رفتنش را نبینم.
من بت خود را شکستم.
من برای شکستنش آن همه واژه ردیف کردم و او برای شکستن
من تنها نگاهی افکند.
من به سمتش تیربار گرفتم و او فقط خمپاره ای به سویم روانه
کرد!
ببین به یک نگاه تو تمام من خراب شد
چه کردی با سراب من که قطره قطره آب شد.....!
دلم می خواهد فریاد بزنم " غلط کردم " اما تصویر مادر در ذهنم
نقش می بندد و سدی می شود بر
شکل گیری واژه ها در دهانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم به دنبالش بدوم و مانع رفتنش شوم اما تصویر اخم های آرمین بر پاهایم زنجیر می بندد

.

کاش نمی رفت.

کاش خودش برگردد.

مثل دو ماه پیش که خودش با پای خودش به زندگی ام برگشت

.

کاش برگردد.

می دانم آتش گرفت با حرف هایم ، می دانم خاکسترش کردم ... کاش ققنوسی شود و دوباره بال و

پر بگشاید.

حاضرم تاوان حرف هایم را بدهم ولی بازگردد.

حاضرم همه را تلافی کند ولی بازگردد.

حاضرم .. به خدا که حاضرم مرا فرو بریزد ولی بازگردد.

حاضرم مرا آتش بزند ولی بازگردد.

خدایا .. غلط کردم.....

تو خاکستر شدی با من

دارم می میرم از این درد

بیا این خونه این کبریت

رمان بازار
romanbazar.ir

تلافی کن ولی برگرد....
گفته بود " اگر تمام دنیا هم بگویند اشتباه است اما مرا می خواهد"
گفته بود " از من دست نمی کشد"
گفته بود " مرا برای همراهی یک عمرش می خواهد"
پس چرا رفت ؟
چرا دست کشید ؟
چرا رهایم کرد ؟
منو به دست من بُکش به نام من گناه کن
اگر من اشتباهتم .. همیشه اشتباه کن.....
کاش می توانستم بگویم که هنوز عاشقش هستم.
که هنوز می پرستم آن قد رشید و آن قدم های استوار را.
که دوست دارم آن تار موهای به سفیدی نشسته ی کنار شقیقه اش را و آن چین های کنار چشمش را.
که من جان می دهم برای هر نفسش چه با خس خس باشد و چه با سرفه های خشک.
که چشمانش آسمان زندگی من است.
که لبخندش را به جان می خرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

که می ستایم آن همه مقاومتش در برابر ترکش های ناجوانمردانه ی روزگار را.
هنوز می پرستمت هنوز ماه من تویی
هنوز مومنم ببین تنها گناه من تویی.....
صدای خداحافظی تلخ خانواده اش را می شنوم و چشم باز می کنم.
چقدر سخت است نگذاری از درونت با خبر شوند.
چقدر سخت است ماسکی بر چهره بنشانی تا ندانند درونت چه پر تلاطم است.
سخت است جلوی حمیرا خود را پیروز نشان دادن وقتی می دانم همه چیزم را باخته ام.
با سماجت اشک را پس می زنم و بغضم را قورت می دهم.
در جواب خداحافظی شان سر تکان می دهم و بی رمق جواب می دهم.
خیره می شوم به کفش پوشیدنشان.
صدای سرفه ای از حیاط نگاهم را هراسان می کند.
سرفه ها قطع نمی شود.
پشت سر هم و هر لحظه شدیدتر و بدتر.
احد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق من است.

جمع به هم می ریزد.

چهره ها بیمناک می شود.

-یا چاهارده معصوم.

وحید می گوید و سریع از پله ها پایین می رود.

حمیرا شتابان به دنبالش روان می شود.

بقیه هم پله ها را دو به یک پایین می روند.

من هم باید بروم.

باید بروم و نفسم را به نفسش گره زنم.

حاضرم هوایم را بدهم تا او نفس بکشد.

حاضرم جان بدهم تا او جان بگیرد.

پاهایم به سمت در شتاب می گیرد که دستی دور شکمم حلقه می شود:

-نرو یاسمین.

صدای آرمین است.

-بذار برم آرمین.

-نه ... الان نه...

تقلا می کنم.

-نفس نداره آرمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب می شه.

-آرمین حالش بده . تو رو خدا بذار برم.

به دستانش چنگ می زنم.

-نه یاسی ... می فهمن .. به خدا همه می فهمن..

اشک هایم سرازیر می شود:

-تو رو خدا بذار برم آرمین . مگه نمی شنوی ... حمیرا داره جیغ می زنه.

... -

-آرمین ... اگر بمیره چی ... تقصیر منه..

-نیست ... به خدا نیست..

-آرمین...

سر می چرخانم تا باز به آرمین پشت سرم التماس کنم که چشمم به مادر می افتد.

دست بر دهان گذاشته و مرا نگاه می کند . درد از چشمانش تراوش می کند . یعنی درد مرا می فهمد

؟

کسی با شتاب از پله بالا می آید.

رزوبه است.

نگاهش به چشم های که می افتد شتابش را بیشتر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو کف دستش را جلوی رویم می گیرد:
-یاسمین آروم باش .. حالش خوب می شه ... بردنش بیمارستان ... اونجا حالش خوب می شه....
خب ؟
و رو به آرمین می گوید:
-برو براش آب بیار ... من اینجام.
آرمین مرا که دیگر تقلا نمی کنم به آغوش روزبه قرض می دهد .
دست دورم می اندازد و من نمی دانم چرا در آغوشش فرو می روم . گویی با درک موقعیتم تنفر
درونم را نسبت به خود پاک کرد.
پیشانی بر سینه اش می فشارم و باز بارش چشمانم ادامه می یابد . دستش نوازشگرانه کمرم را می
پیماید.
خواستم دیگری را آتش بزنم و خود اینگونه آتش گرفتم.
وای که حالا دست دلم برای عزیز و عمو هم رو شد.
***
دستش لا به لای موهایم رفت و آمد می کند.
نوک انگشتانش ، سرم را با سخاوت ، به نوازش مهمان می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم به دیوار رو به روست اما گوش هایم درگیر کلماتی ست که از لب هایش خارج می شود و
استرسم را زیاد می کند:
-باشه ... با شه من الان به شاهین زنگ می زنم .... نه مادره من ... لازم باشه خودم باهاش می رم
....باشه ... خیله خوب .... نه ... من کار دارم ... وقت ملاقات میام .... وای مامان .. گفتم کار دارم
...
جمله ی آخر را با کمی تندی می گوید.
بدون آنکه دستش را پس بکشد باز ارتباطی دیگر برقرار می کند
.
تکان نمی خورم تا بدانم اینبار مخاطبش کیست!
-الو سلام شاهین جان...
- ....
-ممنون تو خوبی ؟....
- ...
-قربانت ...اممم ... شاهین دایی الان بیمارستانه....
- ..
-آره...
"اره " را با حزن می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می شود نگران و ناراحت دایی اش نباشد ؟
-نه .. از همون دیشب حالش بد شد رسوندنش بیمارستان .... نه ..... ببین ... دکترش می گه باید بره
....آره دیگه آلمان .... می گه دکتری که اونجا داره باید ببینتش ... نظرش اینه که بیماریش پیشرفت کرده ..... نمی دونم...
"نمی دونم " ش پر از استیصال است . پر از درد!
مثل دل من که پر از درد است.
احد باید برود!
بیماری اش پیشرفت کرده.
بیماری روح من نیز پیشرفت کرده.
من مدت هاست بیمارم ، بیمارِ احد.
و حال درگیر هستم بین بیماریِ او و بیماریِ خودم.
باز صدای روزبه سوهان روحم می شود:
-نه .. این دفعه خودم باهاش می رم .... مامان اینجوری خیالش راحت تره .... آره .. تو فقط زحمت بکش برا بلیطا ... باشه .... باشه ... پس می بینمت ... قربانت خدافظ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با قطع ارتباط ، حرکت دست هایش که کمی کند شده بود ، شتاب می گیرد:

-نمی خوای بلند شی ؟

-حالش خیلی بده روزبه ؟

نفس عمیقی می کشد:

-وضع ریه ش خرابتر شده.

-تقصیر منه .. آره ؟

-نه...

-روزبه...

-یاسمین بعضی چیزا اجتناب ناپذیره ... اینکه دیشب چی گفتین و چی شنیدین ، دیگه تموم شده...

دیشب تموم شده و رفته ... نه می شه بهش برگشت و نه می شه درستش کرد .. مهم الانه که حالش

خوب نیست .. به جای گریه و غصه خوردن براش دعا کن .. اگه واقعًا دوسش داری براش دعا کن...

-دوسش دارم...

بلند می شوم و می نشینم روی تخت.

نگاهش می کنم.

از کی انقدر برایم محرم شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیشب ؟
آری....
از دیشب جلوی او روسری سر نمی کنم.
از دیشب اجازه داده ام مرا در آغوش بگیرد.
از دیشب به حرف هایش گوش داده ام.
از دیشب مقابلش جبهه گیری نکردم.
من ... از دیشب ... دو برادر دارم!
-پس براش دعا کن....
می خواهد بلند شود . دستش را می گیرم:
-می ری ؟
نگاهم می کند و سر تکان می دهد:
-برم به کارام برسم ... یه سرم به دایی بزنم ... ساکمم ببندم ..
با اولین پروازی که جای خالی داشته
باشه باید بریم...
سر تکان می دهم و رهایش می کنم.
آرام به سمت در اتاق می رود و آن را می گشاید.
در یک تصمیم آنی صدایش می زنم.
می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و به سویش می روم . دست حلقه می کنم دور گردنش و صورتش را می بوسم:

-مرسی که دیشب اینجا موندی.

یک قدم عقب می آیم تا تأثیر کارم را ببینم.

صورتش چون گل شکفته می شود.

لبخند شیرینی بر لب هایش جان می گیرد.

و من فکر می کنم چقدر راحت می توان قلبی را شکوفا کرد.

با انگشت اشاره ضربه ای به نوک بینی ام می زند:

-برام عزیزی ... کاش اینو باور کنی.

شب گذشته رفتارش این حس را در من به وجود اورد . آن نوازش ها ، حرف های آرامش دهنده ،

گفتن از امید ؛ همه و همه نشان می داد برایش ارزش دارم ؛ که برایش عزیز هستم . و من باور کردم

.

آرام زمزمه می کنم:

-باور دارم.

لبخندش عریض و طویل می شود.

سر تکان می دهد:

-مراقب عشقت هم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم سر تکان می دهم:
-می دونم ... مراقب خودتم باش.
دو انگشت کنار سرش می گذارد و به نشانه ی خداحافظی بالا می برد.
این تازه برادر می تواند دوست داشتنی باشد .. می تواند.
از عزیز هم خداحافظی می کند و با قربان صدقه ای جواب می گیرد . فکر می کنم عزیز هم دیدش
به روزبه بهتر شده.
روزبه که می رود نگاهم دور تا دور خانه می چرخد.
انگار نه انگار که دیشب این خانه آبستن حوادث بسیار بوده ، ساده و بی تکلف سکوتش را به رخ می
کشد.
تنها من و عزیز محبوس این چهار دیواری هستیم.
این حالت نرمال خانه را بی شک مدیون روزبه هستیم . او دیشب مرا دلداری می داد و آرام می کرد ،
و آرمین و عزیز به مادر کمک کرده و خانه را به حالت اول در آوردند.
دیشب روزبه نقش آرمین را به خوبی ایفا کرد و آب از آب تکان نخورد . دیشب روزبه به واقع پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و پناه بود.
تصاویر دیشب یک به یک از مقابل دیدگانم رد می شوند.
عمو عباس با آن همه عصیان!
می دانی ؟ .... گاهی اگر بدبختی دیگران را به روی خود نیاوریم دنیا به آخر نمی رسد ، اگر از کنار
زجرشان بی تفاوت بگذریم زندگی شان تمام نمی شود ، اگر درکشان نکنیم قیامتی به پا نمی شود ،
همه چیز آرام می گذرد اما اگر فقط به اندازه ی سر سوزنی خود را نسبت به سرنوشتشان نگران
نشان دهیم دلشان آرام می گیرد ؛ به همین راحتی.
به همین راحتی می توان به دیگران نشان داد که اگر دنیا بر وفق مرادشان نمی چرخد اما هستند آدم
هایی که دل به دلشان می دهند . همین خودش کلی از بار سنگین روی دوش آنها بر می دارد.
گاهی مهم نیست مشکلت حل نشود ؛ اینکه کسی سعی کند دوشادوشت بایستد کافی ست تا حس
کنی آرامش برایت آغوش گشوده.
مثل کاری که عمو عباس کرد.
وقتی حال مرا دید بی تاب ایستاد و کلافه راه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضجه هایم در اثر فهمیدن اینکه احِد بی هوش شده به زیر چادر اکسیژن نقل مکان کرده ، سرعت
قدم هایش را بیشتر کرد.
آخر تاب نیاورد و رو به عزیز با صدایی عصبی گفت:
-می بینی مادره من .. می بینی ... محمود ، هم زندگی این زنو خراب کرد...
با انگشت به مادرم اشاره کرد و بعد دستش به سمت من نشانه رفت:
-هم این دخترو ... یادته بهت چی گفتم ؟ .. گفتم بیا برو اون زنو از زندگیش پرت کن بیرون .. گفتم
بچه دار شده که شده به درک .... مگه این زن بچه نداشت ؟ ... گفتی صبر کن خودش بر می گرده..
گفتی سرش به سنگ می خوره ، هر کسی مریم نمی شه که خانومی کنه و صداش در نیاد ... دیدی
...دیدی برنگشت و باز نشستی که برگرده .. د مادره من ... این دختر الان وقت خوشیو جوونیشه نه
اینکه بشینه اینجوری ضجه بزنه....
عزیز با دست رو پایش می کوبید و خودش را تکان می داد ، زیر لب صلوات می فرستاد . و عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس همچنان گلو پاره می کرد:
-گفتم بچه هاشو بگیر بیار خودت بزرگ کن ... کاری کن زنه دمشو بذاره رو کولشو بره ... باز گفتی
صبر کن ... بیا اینم نتیجه ی صبرت...
و باز کلافه راه رفت.
عزیز سری به تأسف تکان داد:
-من نتونستم پسر خودمو درست تربیت کنم که این زن و بچه هاشو گذاشت و رفت .. برم بچه ی
یکی دیگه رو بزرگ کنم و بشن بدتر از پدرشون ؟ ... ای خدا .. من تا جون دارم شرمنده ی این زن و
بچه هاشم...
مادر مداخله کرد:
-این حرفا چیه عزیز ... نگین توروخدا ... شما جای مادرمی ... الهی صد سال عمر با عزت داشته
باشین به خدا سایه ی شما و عباس آقا اگر نبود من و این بچه ها معلوم نبود چی سرمون میومد.
و باز عمو کلافه راه رفت.
و عزیز همچنان شرمنده صلوات فرستاد.
و من باز در آغوش روزبه اشک ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و روزبه یک کلام حرف نزد و در مقابل هیچ حرفی جبهه گیری نکرد.
دوباره چشم می چرخانم . چقدر سکوت خانه سنگین است.
***
آنقدر از دست رزا عصبانی هستم که دلم می خواهد تمام دنیا را بر سرش بکوبم.
دوازده روز است که احد و روزبه رفته اند و او غیبش زده.
نه می آید و خبری از آن ها می دهد و نه زنگی می زند.
احتمال می دهم قهر کرده باشد.
آری همین است . از بعد از شب خواستگاری ندیدمش.
حق دارم کمی ناسزا نثارش کنم ؟
می ایستم و نگاهم را تا انتهای کوچه شان امتداد می دهم.
نفس عمیقی می کشم . باید بروم و زنگ ان خانه را بزنم و رزا بیرون بکشم ، ابتدا حال احد را جویا
شوم و بعد با تحکم به او حالی کنم که این قهر کردنش نهایت بچگی ست . او حق ندارد در کار من و
دایی اش مداخله کند.
یا نه .. مداخله کند ولی حق ندارد مرا بی خبر بگذارد.
اصلًا اول او را محاکمه می کنم و بعد حال احد را می پرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اَه ... نمی دانم می خواهم چه بگویم فقط می دانم بادی از حال احد با خبر شوم.
جلوی در خانه شان می ایستم.
باز نفس عمیق ، و زنگ را می فشارم.
-بله ؟
صدای خودش است.
سر جلو می برم و به صدایم تحکم می دهم:
-رزا پاشو بیا جلو در ببینم.
چیزی نمی گوید.
حس می کنم مردد است.
شاید هم از حضورم تعجب کرده.
در را باز می کند.
با دست در را کمی هول می دهم و به داخل حیاطشان سرک می کشم.
حیاط همان است که بود . مانند همان گذشته با این تفاوت که حالا به جای شمعدانی های داخل
باغچه ، گل های زرد و نارنجی جعفری چشم را زینت می دهد
.
قدمی به داخل حیاط بر می دارم و خیره ی گل ها می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های شتاب زده که روی پله ها می دود باعث می شود نگاه از گل ها بگیرم.

اخم هایم درهم می شود.

حمیرا!

با چشم هایی پر از خشم ، سریع جلو می آید و لباسم را می کشد:

-تو به چه حقی به داداش من نه گفتی ؟

به جلو کشیده می شوم.

به زور تعادلم را حفظ می کنم تا نیفتم.

از نظر من رفتارش توهین آمیز است چرا که به او حق نمی دهم چنین رفتاری و لحنی داشته باشد.

ابروانم در هم گره می خورد.

دستم را تکان می دهم تا لباسم از دستش بیرون آید.

با توپ پُر می گویم:

-شما وکیل وصیشی ؟

حاضر جوابی ام را تاب نمی اورد . لحنش تندتر می شود:

-فکر کن هستم.

از بالا به پایین نگاهش می کنم:

-آدم زنده وکیل وصی نمی خواد!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز لباسم را گرفته و به جلو می کشد:

-نیومدم یکی بگم دوتا بشنوم.

ابرویی بالا می دهم:

-منم نخواستم شروع کنم تو شروع کردی.

و با دستم می زنم زیر دستش تا لباسم را رها کند.

-تو حق نداشتی به داداش من جواب رد بدی.

قیافه ی حق به جانبی می گیرم:

-حق منو تو تعیین نمی کنی.

-من در مورد حق برادرم حرف می زنم.

سر می چرخانم:

-بگو رزا بیاد من با تو کاری ندارم.

-ولی من با تو کار دارم.

اخمم بیشتر می شود:

-اگه نمیاد من برم.

-تو هیچ جا نمی ری تا تکیلفمو باهات روشن کنم.

خودش را خیلی محق می داند.

همچون برجی ست که دلم می خواهد فرو بریزد و نابود شود .

برای همین می ایستم تا جواب حرف

هایش را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لنگه ابرویم را بالا می دهم:

-تو تکلیفی نداری . اومدین خواستگاری .. جوابشم شنیدین.

-حق نداشتی " نه " بگی.

-چرا اتفاقًا کاملًا حق داشتم . خواستگاری من بود منم هر جوابی دلم بخواد می دم.

-در مورد برادر من حق نداشتی.

-مگه تو کی هستی که هی منم منم می زنی ؟

-من...

نمی گذارم چیزی بگوید . میان کلامش صدایم را بلند می کنم :

-تو هووی مادر منی .. می فهمی ؟ .. هوو ... آدمی هستی که اومدی رو یه زندگی دیگه زندگی

ساختی .. همچین آدمی به هیچی نمی ارزه ... از نظر من تو هیچی نیستی .. پس _____انقدر منم منم نگو

..

-صداتو بیار پایین....

-نمیارم ... بذار همه بدونن تو کی هستی...

خشمش بیشتر می شود:

-خیلی پررویی یاسمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پررو نیستم .. فقط به " هر کسی " اجازه نمی دم تو مسائل مربوط به من مداخله کنه.

"هر کس " را با تأکید می گویم.

و می دانم طعنه ی حرفم را می گیرد.

-من هر کس نیستم.

-برای من هیچکس نیستی.

-خیلی پررویی .. این پررورییتم تقصیر برادره منه که با خواستنت ، پرروت کرده ... فکر کردی کی هستی ؟

ابرویی بالا می دهم:

-هرکی هستم ، خونه خراب کن نیستم.

چانه ام را محکم میان انگشتانش می گیرد:

-ببین کوچولو ... بابات خودش منو خواست .. اینو تو مغزت فرو کن.

با دست ، زیر دستش می زنم تا چانه ام رها شود:

-تو هم که خودتو بهش نینداختی .. نه ؟

-اینا به تو مربوط نیست.

-جدی ؟ .. مطمئنی ؟ ... فکر کنم اونی که شب به شب تو بغلش می خوابی بابای منه . پس به منم

رمان بازار
romanbazar.ir

مربوطه.

-بابات عاشق شد...

-خب احدم عاشق شده .. تو با عاشقیش مشکلی داری ؟

-تو چی ؟ با عاشقی بابات مشکل داری ؟

-نه .. مشکلی ندارم ... آدمی که با وجود تعهد چشمش بره دنبال یکی دیگه ارزونی خودت..

-می بینی که با من خوشبخته.

-هه .. تا خوشبختی رو چی معنی کنی ... اینکه التماس می کنه تو خونه مون راهش بدیم و نمی

دیم نشونه ی خوشبختیه احتمالًا ؟

عصبانیتش به اوج خود رسیده .. این را از نفس نفس زدنش می فهمم.

برای اینکه بسوزد اضافه می کنم:

-البته فکر کنم برا یه مرد خیلی دردناکه که بخواد به زنش التماس کنه بهش روی خوش نشون بده

....نه ؟ ... حتمًا امشب اینو از شوهرت بپرس...

دلم می خواهد فکر کند بابا هنوز هم به مادرم تمایل دارد . دلم می خواهد آتش بگیرد گرچه که دل

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم نیز آتش می گیرد ... یعنی پدر هنوز هم نسبت به مادرم ... ؟ کاش می دانستم...

نگاهم می کند ، ژرف و عمیق.

گویی از پس هر واژه ام فهمیده چه منظوری دارم.

خدا کند کم بیاورد.

خدا کند دلش آتش بگیرد با حرفم.

خدا کند تصور بودن شوهرش با زنی دیگر مثل خوره روحش را بجود.

اصلًا دلم می خواهد امشب برای او و شوهرش زهر شود نه اینکه با آرامش کنار هم ، روی یک تخت ،

بی خیال و اسوده ، شب را به صبح برسانند.

دلم می خواهد او هم یک شب مانند شب های مادرم داشته باشد.

نفس عمیقی می کشد:

-مادرت امکان نداره به محمود روی خوش نشون بده.

بهت بر افکارم چنبره می زند.

-بیست سال پیش ، همینجایی که تو الان وایسادی مادرت ایستاد و گفت محمود دیگه براش مرده.

دیگر از مبهوت ماندن گذشته ، کاملًا گیج شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر مادر و حمیرا قبلًا هم همدیگر را دیده اند ؟
مگر با هم حرف زده اند ؟
معادله هایم به هم ریخته . یک چیزهایی هست که من از آن بی خبرم.
افکار به تاراج رفته ام را روی کلماتی که شنیدم متمرکز می کنم .
گفت بییست سال پیش ! یعنی .. یعنی وقتی من سه ساله بودم ... ان زمان رزا یک ساله بوده . و بابا هنوز ما را ترک نکرده بود.
چراغی بالای سرم روشن می شود.
گیج و سردرگم نگاهش می کنم:
-و تو هم سواستفاده کردی . بابامو کشیدی طرف خودت.
اخم می کند:
-اینا به تو ربطی نداره.
ابروان من هم به هم نزدیک می شود:
-گفتم که .. به منم ربط داره ... اونی که شوهرته بابای منه...
-بابات خودش انتخاب کرد پیش من بمونه.
-تو هم که تلاش نکرده بودی دیگه ... نه ؟
-بهتره تو مسائل خصوصی ما دخالت نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زنم:
-مسائل خصوصی تو دقیقًا مسائل خصوصیه ماست . اون کسی رو که تو کشیدی طرف خودت و
دورش حصار کشیدی تا طرف ما نیاد نسبت به من و آرمین تعد داشت .. اونم تعهد پدر و فرزندی...
چیزی که تو حق نداشتی توش دخالت کنی.
-تو نمی تونی به من بگی تو چی حق دارم و تو چی ندارم.
-پس تو هم نمی تونی تو مسائل بین من و برادرت دخالت کنی
.
-می تونم ... چون تو می خواستی حرص منو دربیاری.
-چرا فکر می کنی انقدر مهمی که به خاطر حرص دادن تو به خواستگارم جواب منفی بدم ؟
-چون تو از اول از من بدت میومد.
لبخند پیروزمندانه ای می زنم:
-خوبه که اینو می دونی و اومدی خواستگاری!
-من نمی خواستم بیام . فقط به خاطر برادرم اومدم . فکر نکن از دختر گستاخی مثل تو خوشم
میاد و دلم می خواد زن برادرم بشه . متأسفانه احد بیشتر از چیزی که فکر کنی برام مهمه . و اینو تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دونستی . برای همینم کاری کردی که حرص منو دربیاری.

ابرویی بالا می دهم:

-من قبل از اینکه بیاین خواستگاری دوبار به برادرت جواب رد دادم و گفتم نیاد خواستگاری . آرمین

هم خیلی رک بهش گفت که ما موافق این وصلت نیستیم . ولی برادرت گفت امکان نداره از من دست

بکشه . خودش این راهو انتخاب کرد نه من.

این حرف ها را می زنم و خود از درون می سوزم.

اینکه او مرا می خواست و عقب نکشید ، و من دیوانه وار دوستش دارم و عقب کشیدم دردناک است

!

آی دنیا ! کلاهت را بگذار بالاتر!

دارم به سازی می رقصم که تو برایم به بدترین شکل ممکن نواختی . به رگ غیرتت بر نمی خورد که

آرزوهای یک دختر را به بازی گرفتی ؟

آی دنیا!

نمی گذارم مرا به زانو در بیاوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ـــــــــــرقصم به ساز ناکوکت اما ، خم نمی شوم . می ایستم و کاری می کنم که سازت را با رقص من
هماهنگ کنی.
حمیرا قدمی جلوتر می اید و من تنه عقب می کشم:
-تو ، چه کاری کردی ، که احد نمی خواد ازت دست بکشه ؟
-مامان!
رزا آمده اما حمیرا نگاهش نمی کند ، تنها دستش را به علامت ایست جلویش می گیرد تا حرفش را
ادامه ندهد و منتظر مرا می نگرد.
-من از کجا بدونم ؟ برو زنگ بزن از خودش بپرس.
-می خوام تو بگی!
جواب می خواهد!
نمی دانم منتظر است چه بگویم ! من که کاری نکردم تا احد ....
چیزی در ذهنم زنگ می زند.
نکند تصور کرده نقشه کشیده ام با عشوه و طنازی احد را به سمت خود کشیده و با جواب منفی
دادنم به او حمیرا را بکوبم ؟
مبهوت می مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دیگر چه آدمی ست.
ناباور چشمانم را تنگ می کنم:
-تو فکر کردی من با دوز و کلک داداشتو کشیدم طرف خودم که با رد کردنش تو رو حرص بدم ؟
-نکردی ؟
-نیازی نبود!
-چرا نیاز نبود ؟ اتفاقًا نیاز بود ... تو می دونستی جونم به جون احد بسته ست . می دونستی چقدر
نسبت بهش حساسم . می دونستی بزرگترین آرزوم دامادی برادرمه.
اینبار من قدمی جلو می گذارم تا او تنه عقب کشد:
-من اگر قرار باشه کسی رو سر جاش بشونم با خودش رو در رو می شم نه اینکه از اطرافیانش
استفاده کنم.
قدمی عقب می رود تا صاف بایستد:
-می دونستی اینجوری می تونی منو به هم بریزی . تو می دونستی و این کارو کردی.
نمی خواهد باور کند در خواستن احد من نقش مستقیمی نداشته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

-یه بار گفتم نیازی به این کار نداشتم.

-تو می خواستی...

صدایم بالا می رود:

-نمی خواستم .. من به تو کاری نداشتم...

-اون همه سال تو خونه ی من لب به چیزی نزدی چون از من بدت میومد .. توقع داری حالا باور کنم

قصدت آزار من نبوده ؟

صدای اوم هم بالا رفته.

اعصابم به هم می ریزد:

-تو که می دونستی چرا راضی شدی بیای خواستگاری ؟

-احد تو رو می خواست.

-می تونستی قبول نکنی.

-احد جونمم بخواد براش می دم ، تحمل کردنت به خاطر احد که دیگه جای خود داره.

-پس منت اومدنت رو سر من نذار.

-می ذارم .. چون اصلًا دلم نمی خواست پامو بذارم تو خونه تون . فقط برای این راضی شدم بیام

که برادرم سروسامون بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو که بد نگذشت ! .. هم چایی و شیرینیتو خوردی ، هم دمه گوش شوهرت پچ پچ کردی هم
دستشو گرفتی.
-پس اینا تو رو سوزوند که به احد " نه " گفتی ؟
-اصلًا نیازی به این چیزا نبود که بخوام به خاطرش جواب رد بدم.
-مامان!
-تو ساکت باش رزا... !
-ولی مامان!
سر می چرخاند سمت رزا:
-گفتم تو ساکت باش!
فریادش باعث می شود رزا کمی در خود مچاله شود.
دوباره رو می کند به من:
-تو فکر کردی کی هستی ؟ .. از تو خوشگلتر برا داداشم پیدا می کنم . دختری براش می گیرم که تو
انگشت کوچیکه شم نشی . کاری می کنم که یادش بره یاسمین نامی هم بوده.
پر حرص می گویم:
-حتمًا این کارو بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که می کنم . تا الان به خاطر اینکه راضی به ازدواج نبود صبر کردم ولی دیگه کوتاه نمیام.

براش می رم خواستگاری بهترین دخترا.

-حتمًا برو.

بازویم را می گیرد و مرا به سمت خود می کشد:

-تو فکر می کنی نمی رم ؟

-مامان!

باز رزا پارازیت می اندازد.

قطعا اگر در این موقعیت خاص نبودم ، خودم خفه اش می کردم .

ابرویی بالا می دهم:

-می دونم می ری . برو و اگر تونستی یکی مثل من براش پیدا کن.

اگر قرار باشد این جنگ تن به تن برنده ای داشته باشد بی شک اون شخص ، من هستم . حال که

نقطه ضعفش را می دانم یکه تازی می کنم.

-مگه تو کی هستی که مثل تو براش پیدا نشه ؟ بهتر از تو رو براش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زنم و دست چسبیده به بازویم را گرفته و با شدت از خود جدا می کنم.
سر کج می کنم:
-اندازه ی من عاشق ؟
نگاهم می کند و من سر جلو برده ادامه می دهم:
-می تونی کسی رو پیدا کنی که اندازه ی الان من جونش برا احد در بره ؟ می تونی دختری پیدا
کنی که صدای نفسای خس خس دارش بهترین لالایی باشه براش ؟
گره ابروانش باز می شود و من باز ادامه می دهم:
-می تونی کسی رو پیدا کنی که تموم شب و روزش خلاصه بشه تو احد ؟ می تونی کسی رو پیدا
کنی که وقتی خار به پای احد می ره دنیا براش تموم بشه ؟ می تونی یکی رو پیدا کنی که از عشق
زن احد بشه نه از سره ترحم و دلسوزی ؟ کسی که حاضر باشه تاولای بدنشو تحمل کنه به عشق
اینکه احد رو داره ؟
پر بهت نگاهم می کند.
خود را عقب کشیده و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی رو پیدا کن اینجوری احدو دوست داشته باشه ، اینجوری بخوادش و خود احد بدونه . احد
می دونه تموم زندگیمه . می دونه و منو می خواد . می دونه و دلش می خواد این عشقو کنار
خودش داشته باشه . می دونه که ازم دست نمی کشه.
حالت انزجار به صورتم می دهم:
-تو نه فقط زندگی مادر منو به هم ریختی که رو زندگی احد هم تأثیر بدی گذاشتی . دلیل جواب
منفی من به احد در آوردن حرص تو نبود . دلیلش خود تو بودی ، حاضر نیستم توی زندگیم نقش
داشته باشی . اگر تو خواهرش نبودی همه ی زندگیمو به پاش می ریختم.
جلو می روم و درون صورت پر بهت و لب های از هم باز مانده اش ، خصمانه می گویم:
-تو مانع خوشبختی احد هستی . به جای اینکه دنبال دختر باشی براش مانع خوشبختیشو از بین
ببر.
و پوزخندی به چهره ی آشفته و درمانده ی حمیرا می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان ! دایی خیلی وقته پشت خطه . نمی خوای جوابشو بدی ؟

مانند صاعقه زده ها به سمت رزا بر می گردم.

گوشی تلفن بی سیم را به سمت حمیرا گرفته و ملتمس نگاهش می کند.

اشک روی صورتش نمی دانم برای مادرش است یا احد . البته الان مهم نیست ؛ چرا که مهم کسی

ست که پشت خط تلفن تمام گفته های مرا شنیده.

آه از نهادم بر می خیزد.

احد همه ی حرف هایم را شنیده.

باز دست دلم برایش رو شده . و باز من مستأصل مانده ام میان برهوت سردرگمی!

نگاهم با درماندگی به سمت چشمان رزا سینه خیز می رود.

حرف نگاهم را گویی می خواند که با نگاهی به من ، رو به حمیرا می گوید:

-هر چی صدات می کنم فقط می گی ساکت باش . نمی ذاری بگم دایی پشت خطه . حداقل جوابشو

بده . پول تلفنش خیلی می شه.

حمیرا بی رمق دست به سمت تلفن می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کنار گوشش می گذارد:

-الو ... احد جان...

قدمی عقب می روم.

خدا کند کابوس باشد . خدا کند قطع شده باشد.

چشم می دوزم به لب های حمیرا.

-اینجا ؟ ... هیچی..

نمی دانم چرا حس می کنم کارم با حمیرا تمام شده.

همین که عجز را در لحن گفتارش حس می کنم کمی آرام می گیرم.

و گداخته می شوم وقتی یادم می افتد چه حرف هایی زده ام و همه را احد شنیده.

الان دیگر می دانم حالش خوب است . مگر من همین را نمی خواستم ؟ که از او خبری داشته باشم.

این هم خبر.

پس جای ماندن نیست.

راه می افتم سمت در . رزا نامم را می خواند اما توجهی نمی کنم.

در را باز کرده و از ان مهلکه می گریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی می زنم ؛ باز هم ساز ناکوک دنیا آهنگی نامناسب نواخته.

***

از تاکسی پیاده می شوم.

کمی آرامم.

البته تا زمانی که به احد و حرفهای شنیده شده ام فکر نکنم.

آرامم چون می دانم حال احد خوب است.

آرامم چون حرف هایی که این روزها عجیب بر دلم سنگینی می کرد را بر زبان اوردم.

و از همه مهمتر آرامم چون حس می کنم زخمی که حمیرا بر دلمان زد حالا یقه ی خودش را گرفته و

اینبار خود او در آتش کارهایش می سوزد.

دختر و پسر جوانی جلوی در خانه مان ایستاده و حرف می زنند

.

از این فاصله می توانم صورت دختر را ببینم ؛ خواهرزاده ی خانوم غیاثی.

دو روز پیش عروسشان را آوردند برای سفارش لباس عروسی و پاتختی . دختر چشم آبی ای که با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم . عروس زیبایی بود . و چقدر خواهر خانوم غیاثی از داشتنش به خود
می بالید.
احتمالا اینبار پسرشان را هم با خود آورده اند . شانه ای بالا می اندازم " به من چه! "
حالا مگر چقدر مهم است که شوهر آن عروسک چشم آبی را ببینم ؟
نزدیکشان که می رسم متوجهم می شوند.
دختر لبخندی می زند . اسمش چه بود ؟
در این وانفسای افکار درهم ، یاداوری اسم او را کم دارم!
-سلام یاسمین جون.
این لبخند برای دیدار دوم زیادی دوستانه ست.
به زور لبخند اندکی بر لب هایم می نشانم:
-سلام . خوب هستین ؟
-ممنون . شما خوبین ؟
نگاهم به سمت مرد جوان می رود . نگاهش جزء به جزء حرکاتم را می بلعد.
-ایشون ، فرداد ، برادرم هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دختر می اندازم که با دست به آن پسر اشاره می کند
.
آهان .. یادم آمد .... اسمش فرناز بود.
-ایشونم یاسمین جون دختر مریم خانوم.
سر می چرخانم به سمت فرداد با آن چشمان نافذ . " خوشبختم " ی نثارش می کنم.
او هم سرش را اندکی خم می کند و " به همچنین " ی تحویلم می دهد.
فرناز ادامه می دهد:
-یاسمین جون ارشد می خونن . فکر کنم فیزیک گفته بودین .. درسته ؟
نگاهم می کند تا ببیند حرفش را تأیید می کنم ؟
سر تکان می دهم:
-بله.
و نمی دانم گفتن از رشته ی من به چه درد برادرش می خورد
.
-چه گرایشی ؟
صورت می چرخانم به سمت فرداد که این سوال را پرسیده:
-لیزر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا پایین می کند:
-گرایش خوبیه . خیلی جای کار داره.
-بله ، درسته.
-من ارشد الکترونیک هستم . تا یه ماه دیگه هم پایان نامه م رو ارائه می دم.
دلم می خواهد بگویم " به من چه ! " اما ادب را رعایت می کنم .
-موفق باشین.
-ممنون . به همچنین.
-ممنون.
فرناز لبخند می زند:
-فرداد جان از همه ی ما بزرگترن اما خب هنوز قسمت نشده ازدواج کنن . من که از همه زودتر
ازدواج کردم . الان هم برادر کوچیکترم فربد دارن ازدواج می کنن.
خب ! نیاز نیست برای این نگاه های موشکافانه ی آقا فرداد بر قد و بالایم ، حرکاتم و طرز حرف
زدنم فسفر بسوزانم . بدیهی ترین دلیل بر ذهنم نقش می بندد .... خواستگار جدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی به خود فشار می آورم تا نگویم " بیایید قبل از اینکه با تحقیق از در و همسایه به بزرگترین راز
زندگی ام پی ببرید و فرار را بر قرار ترجیح دهید خود بگویم : من فرزند مردی هستم که یک همسر
داشتن برایش کم بود ، دو همسر اختیار کرد و یکی را بر عرش نشاند و دیگری را بر فرش. " !
اما لب بر هم می فشارم تا نگویم . عجیب میل به گفتن دارم.
برای آنکه ذهن درگیرم واژه ها را ردیف نکند بر روی فرداد تمرکز می کنم:
-ان شا الله ایشونم خیلی زود دختر خانوم شایسته ای رو برای ازدواج انتخاب می کنن.
فرناز با لبخندی حاکی از رضایت " ان شا الله " ی می گوید که به طرز شگفت آوری برایم معنای " تو
رو که پسندیدم " را می دهد.
خنده ام می گیرد اما به شدت خود را کنترل می کنم.
سریع می گویم:
-ببخشید با اجازه تون برم داخل به مادر بگم که برگشتم . می ترسم نگرانم بشن.
هر دو " خواهش می کنم " ی می گویند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی می کنم.
فرداد سرش را باز کمی خم می کند:
-خوشحال شدم از دیدارتون.
آنقدر خاص این جمله را بیان و حس پر معنی بودن جمله اش را القا می کند که ناخودآگاه ابروانم
بالا می رود:
-به همچنین.
می گویم و همین باعث می شود لبخند کجی بر لبانش نقش بندد.
سر تکان می دهم و داخل حیاط می شوم . اما ذهنم درگیر نگاه خاص او می ماند ؛ اقای مهندس با
آن عینک خوش فرم که به صورتش می آید ، و آن قد بلند و اندامی قابل تأمل ، تیپ و قیافه ای
خوب که می تواند ذهن را تا ساعت ها به خودش مشغول کند
.
لبخندی بر لبانم نقش می بندد : " هنوز احِد من سرتر است !
"
***
مادر ظرف های شام را می شوید و من ، من من کنان کنارش ایستاده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم بپرسم و نمی شود ، لب هایم به پرسیدن باز نمی شود ، رسوا نمی کند افکارم را.
ناخن شصت دستم را میان دندان هایم حبس می کنم.
نیم نگاهی به طرفم می اندازد:
-چرا وایسادی منو نگا می کنی ؟
ابرویی بالا می دهم:
-هیچی . همینجوری.
مشکوک نگاهم می کند . یکی نیست به من بگوید وقتی خودش تو را بزرگ گرده و برایش حکم نامه
ی خوانده شده را داری چرا دروغ می گویی ؟
لب هایم را روی هم فشار می دهم.
-بگو.
می گوید و قابلمه ی کثیف را با اسکاچ آبی رنگ می سابد.
خیره می شوم به قابلمه و آرام می گویم:
-تو این سالا شد که بابا بخواد برگرده ؟ یعنی...
باز لب هایم را بر هم می فشارم.
-یعنی ... اومد که بگه .... می خواد....
از ادامه دادن دست می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان افتاده به جان قابلمه که گویی سنگ دودزده ست و می خواهد سفیدش کند . فقط درونش
سیب زمینی پخته بودیم دیگر ! این همه سابیدن نمی خواهد.
می سابد.
دوباره و چند باره.
در سکوت برای بار سوم مایع ظرفشویی را روی اسکاچ خالی می کند و می سابد.
از حرکات دستانش می فهمم دارد تمام حرصش را سر آن قابلمه ی بخت برگشته خالی می کند.
بخت برگشته ... درست مثل من!
ناخودآگاه دست می گذارم روی دستش:
-بسه مامان . داره محو می شه.
تعللش باعث می شود نگاهم از روی قابلمه به روی چشمانش بچرخد.
حرص ، تراوش می کند از نگاهش و من به خوبی می فهمم .
نباید حرفی از بابا می زدم ؟
نفسش را با دهانی باز به بیرون پَرتاب می کند . و شاید این کارش ، جواب سوال من باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید زمان خوبی را برای مطرح کردن سوالم انتخاب نکرده ام .
بهتر است مثل بچه ی آدم دمم را
روی کولم گذاشته و به اتاقم پناه برم.
آرام می گویم:
-خب .. من برم ... خوابم گرفته ... شب به خیر.
و در دل بر روح خودم لعنت می فرستم با این دروغم . من و خواب ؟ یا من و یاد احد ؟ مثل همیشه
من و یاد احد قرار است سناریوی پیش از خواب را خلق کنیم .
و عجیب دلنشین است این سناریوی
هر شبه.
آرام راه می افتم.
-هر بار اومد و شما نبودین ، گفتم برو وقتی بچه هات اومدن بیا.
کنار در آشپزخانه خشک شده می ایستم.
یعنی پدر آمده و او راهش نداده ؟
-دیگه انقدر بزرگ شدی که مِشه خیلی حرفا رو بی پرده برات گف.
می چرخم و نگاهش می کنم.
-مخای بدونی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم به معنای " آری " . دلم می خواهد بدانم . دست خودم نیست می خواهم بدانم
بینشان تا به امروز چه چیزی جریان داشته.
-چن باری اومد . هر دفعه گفتم برو بچه هات بودن بیا . گفت با خودت کار دارم . گفتم باهات کاری ندارم.
جلو می روم:
-چرا قبولش نکردی مامان ؟
به دیوار رو به رویش خیره می شود:
-محمود برام تموم شده ، خیلی وقته.
-شاید اومده بود عذرخواهی ، شاید پشیمون شده بود.
شانه ای بالا می اندازد:
-باهاش تا کرده بودم بره ، دیگه حق نداره پس کله شو نگا کنه .
-مامان ؟
چشمانش را می بندد:
-گفتم یا من یا حمیرا . همون اول گفتم . همون موقع که موضوعو فهمیدم.
-چی گفت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت هر دوتون.
می گوید و آه می کشد.
-خونه ی حمیرا هم رفتی مامان ؟ رفتی بهش بگی چرا زن بابا شد ؟
چشم باز می کند:
-آره . با منیر رفتم . بی بی نذاشت تنها برم . رفتم که با چشمای خودم ببینم زنی رو که اومد
زندگیمو خراب کرد . رفتم دیدمش . از من بلند تر بود . هیکلش تو پر بود ولی خوب بود . دوتا
زایمان کرده بود ولی شکمش تخت بود . معلوم بود به خودش می رسه . خب آدمی که هوو داره باید
خیلی به خودش برسه دیگه . رزا داشت رو زمین چهار دست و پا می رفت . روزبه هم داشت توپ
بازی می کرد . خونه زندگی خوبی داشت . رفتم نشستم ، نگاش کردم ، با چشام بالا پایینش کردم ،
ولی هیچی نگفتم . مگه می شد با دوتا بچه از زندگی محمود بره بیرون ؟ همونجا گفتم این زندگی
ایه که داری مریم . مخای بخوا نمخای نخوا . یا باید وجود حمیرا رو تحمل کنی یا از زندگیت

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرونش کنی . نمی تونستم بیرونش کنم چون بابات نمخواس .
پس تصمیم گرفتم باباتو از زندگی
خودم حذف کنم . بهش گفتم برو . یه مدت بد ادایی کرد . دعوا کرد . داد و هوار کرد . وقتی دید
دیگه نمخامش رفت.
-به حمیرا هم گفتی محمود دیگه برام مرد تا اونم خوب استفاده کنه!
به آنی صورتش می چرخد و با اخم نگاهم می کند:
-تو از کجا میدونی ؟
آرام می گویم:
-خودش گفت.
-رفته بودی خونش ؟
سر تکان می دهم.
-آره . با رزا کار داشتم.
کامل می چرخد به سویم . دست به کمر ، ملامت بار نگاهم می کند . می توانم حدس بزنم چه
حرفی تا پشت لب هایش آمده . زودتر جوابش را می دهم:
-من نمی خواستم باهاش همکلام بشم . به جای رزا اومد جلو در و شروع کرد دعوا که چرا به

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش جواب رد دادم . منم نتونستم جلو خودمو بگیرم . بحثمون شد . یکی اون گفت یکی من
گفتم . بعدم اون وسط گفت که مامانت خودش گفت محمود برام مرده.
-تو چی گفتی که این جوابو داد ؟
-خب .. من...
-تو بعضی کارا دخالت نکن.
-نمی تونم.
-یادبگیر.
نفس عمیقم را به بیرون فوت می کنم . یادگرفتن این کار مشکل است وقتی طرف مقابلم حمیرا
باشد.
مشغول ظرف هایش می شود.
دوباره یاد آمدن بابا می افتم:
-راستی بابا اولین بار بعد از رفتنش کی اومد ؟
بدون نگاه کردن به من جواب می دهد:
-دوماه بعده اینکه عمه ت اومد گفت محمود دلش برا بچه ها تنگ شده بده ببرمشون پیش باباشون
.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب!

نگاهم می کند:

-خب ؟

-خب چی شد ؟ چی گفت ؟

-باید از همه چی سر در بیاری ؟

می خندم:

-آره.

-شما مدرسه بودین . منم گفتم برو وقتی بچه هات اومدن بیا .

-خب!

سری به تأسف برایم تکان می دهد یعنی دارم زیادی فضولی می کنم.

-گفت با خودت کار دارم . منم گفتم باهات کار ندارم.

-دلت نمی خواست ببخشیش شاید برگرده ؟

-اون بر نمی گشت . اگر می خواست برگرده نمی رفت.

-شاید..

-برای من شایدی وجود نداشت . دلم نمی خواست برگرده.

مادر برای خودش یک پا آدم لجباز بوده و خبر نداشتم ! چه جالب ! پس این اخلاق جالب من از

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم به ارث رسیده.
لبخند موذیانه ای می زنم . ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم :
-تمکین نکردی ؟
نگاهم می کند و من برایش ابرو بالا و پایین می کنم . بابا آمده بوده .... خنده ام می گیرد.
مامان اخم می کند:
-زیادی دراز شده ها ؟
می خندم:
-چی ؟
-لِنگت.
دست هایم را روی سینه در هم گره می زنم:
-لنگمو دوس دارم.
به همین حالت به سمت درب آشپزخانه راه می افتم.
یک دستم را به آن یکی تیکه داده و انگشت شصتم را زیر چانه ام می گذارم.
متفکرانه نگاهش می کنم و خارج می شوم.
بلند می گویم:
-مامان .. با اینکه....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند و من کمی خودم را پشت دیوار پنهان می کنم . فقط می تواند سرم را ببیند.

لبخند شیطانی می زنم و ادامه می دهم:

-تمکین نکردی .. ولی خوب کردی.

با صدای بلند می خندم و سریع خودم را از دیدش پنهان می کنم.

آرمین وارد خانه می شود.

مادر با صدای بلند صلوات می فرستد یعنی اگر نزدیکش بودم ضرب شصتی مهمانم می کرد.

آرمین سرش را تکان می دهد:

-چی شده ؟

می خندم:

-هیچی.

و به طرف اتاقم می روم . می خندم ، دوباره بلند و از ته دل می گویم:

-خوب کردی ، خوب کردی ، خوب کردی . دلم خنک شد.

و وارد اتاق شده در را می بندم.

به راستی دلم خنک شده.

حالا با دلی خنک شده به پیشواز رویای احد می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مانتوی دم دستی ام را تنم می کنم . و شالی بر سر می اندازم.

شاهین جلوی در خانه منتظرم است.

از پله ها پایین می روم.

در حیاط را باز می کنم.

پشت به در است که با گشودنش به سمتم می چرخد.

-سلام.

لبخندش دوستانه است.

-سلام . بفرمایید داخل.

-ممنون . مزاحم نمی شم.

-خب اینطوری که خوب نیست . حداقل یه شربتی چیزی..

-ممنون . ان شا الله به وقتش مزاحم می شم.

"خواهش می کنم " ی می گویم و منتظر می شوم کارش را بگوید.

دستش را به سمتم دراز می کند . ساکی پلاستیکی و بزرگ در دست دارد:

-بفرمایید.

پر سوال نگاهش می کنم:

-این چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گیرایی می زند:

-اینا پایان نامه ی ارشد من و یکی از دوستامه . آقا احد زنگ زدن گفتن براتون بیارم که یه مطالعه ای داشته باشین.

احد از آن سر دنیا هم به فکر من است ؟

نمی دانم دلم گرم شود از این توجهش یا عصبانی شوم که هنوز هم می خواهد نقشش را حفظ کند.

از دستش می گیرم.

-باید بخونمشون ؟

-بله . مثل اینکه موضوع پایان نامه تون یه ربط کوچیکی به این دوتا پایان نامه داره.

ابروانم بالا می رود . احد موضوعم را هم انتخاب کرده ؟

تشکر می کنم.

سری تکان می دهد:

-امری ندارین ؟

-نه خیر عرضی نیست.

خداحافظی می کند و به سمت ماشین می رود.

ناخوداگاه اسمش را صدا می کنم . به سمتم می چرخد.

مکث می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم بپرسم یا نه!
منتظر و با شیطنت نگاهم می کند.
آرام و با تردید می پرسم:
-حالش خوبه ؟
صورتش شکفته می شود و طوری می خندد که گویا می دانسته سوالم چیست.
-حالش خوبه . باید یه مدت تحت نظر باشه اونجا . یه ماهی قرار شد بمونه . از طرفی وقتای
بیکاریشم یه مقاله ی مشترک با یکی از استاداش می نویسه.
دلم آرام می گیرد.
لبخندش خاص تر می شود:
-نگرانش نباشین.
-سلام.
بر می گردم به سمت صدا . فرداد است.
سلامش را پاسخ می دهم.
کمی معذب است . این را از حالت ایستادنش می فهمم.
-مادرم هنوز کارشون تموم نشده ؟
مادرش ؟ مگر کاری داشت ؟
"ای وای " ای در دل می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر حواسم در پی احد بود که گویی یادم رفته مادرم کارش چیست و مشتری هایش چه کسانی
هستند.
احد هوش و حواسم را به یغما می برد حتی از راه دور.
فکرم را متمرکز می کنم:
-ام ... نه .. هنوز یه مقدار از کاراشون مونده.
و صحنه ی صحبت مادرش با مادرم در ذهنم نقش می بندد .
همان صحبتی که باعث می شد مادر هر
چند ثانیه یکبار مرا نگاه کند.
همان صحبتی که کاملًا معلوم بود ربط واضحی به من دارد.
و نمی دانم چرا حس می کنم این حضور فرداد هم به همان صحبت ها مربوط می شود.
البته این تیپ زدن و به خود رسیدنش که او را بیش از قبل در ذهن ماندگار می کند ، هم می تواند
دلیلی باشد برای اینکه مطمئن شوم حسم درست می گوید.
به یاد نمی آورم ادمی را دیده باشم که بعدازظهر دم کرده ی تابستان اینگونه به خود رسیده باشد!
نگاه خیره اش هم که اصلًا تابلو نیست.
آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواین صداشون کنم ؟
این را از آن جهت می گویم که حس می کنم برای ادامه ی حرف زدن با من دنبال بهانه ایست و من
نمی خواهم این بهانه در برابر چشمان شاهین باشد ، کسی که الفت نزدیکی با احد دارد.
سری تکان می دهد:
-نه ممنون . اگر سراغم رو گرفتن بگین کمی بالاتر ماشینو پارک کردم.
-باشه . چشم.
-پس با اجازه.
-خواهش می کنم.
می گویم و سعی می کنم با نگاهم دنبالش نکنم.
سر می چرخانم سمت شاهین.
موشکافانه نگاهم می کند . یعنی او هم مانند من حس می کند حضور فرداد ربط واضحی به من
دارد ؟
نوع نگاهش را به روی خود نمی آورم . موضوعی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود را بر زبان می
آورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می شه باهاشون تماس گرفت ؟
سر تکان می دهد:
-فکر نمی کنم . تا الان که خودشون فقط تماس گرفتن . مگه روزبه بهتون زنگ نزده ؟
-نه نزده.
خیره نگاهم می کند.
سرش را به زیر می اندازد.
نفس عمیقی می کشد:
-فکر کنم آقا احد نمی ذاره بهتون زنگ بزنه.
سر بلند می کند:
-امممم .... راستش وقتی به من زنگ زدن این پایان نامه ها رو براتون بیارم بهشون گفتم با خودتون
هم هماهنگ کنن . ولی گفتن که...
مکث می کند.
احتمالًا از این مکث و یا نوع نگاهش که پر از معذور بودن است برای گفتن ، نباید منتظر حرف
دلچسبی باشم!
از درون پوزخندی می زنم . کی روزگار برای من قصه ی دلچسبی خوانده که این بار دوم باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوفی می کند:
-گفتن که ترجیح می دن باهاتون تماس نگیرن.
تند و یک دفعه ای کلماتش را بر سرم نازل می کند.
و همین یک دفعه ای بودنشان باعث می شود گیج نگاهش کنم
.
ترجیح می دهد با من تماس نگیرد ؟
ترجیح می دهد ؟
تماس نگیرد ؟
نمی خواهد صدای مرا بشنود ؟
یعنی....
کسی از درونم سر برآورده و با تمسخر در درونم نجوا می کند "
این کارش تاوان کمیه برای اون
حرفایی که تو روش گفتی و دم نزد"
و نمی دانم باید به این باور برسم که این کارش گوشه ای از
تلافی رفتار من است یا تنبیه همیشگی
حرفهایی که گفتم ؟
اصلًا نمی توانم حرف احد و تفسیرش را قورت دهم ، هضم
کردنش که بماند!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نشان ندادن آشفتگی درونم سر تکان می دهم و گیج می گویم:

-آهان .. باشه...

و خود می مانم که آیا این دو کلمه توانسته آشفتگی ام را پنهان کند ؟

-خوبین ؟

گنگ نگاهش می کنم.

خوبم ؟

آها .. حالم را می پرسد ... باید خوب باشم ؟ نمی دانم.....

الکی سر تکان می دهم:

-خوبم.

و باز آوار می شوم بر سر حرف احد و تفسیرش.

ترجیح می دهد به من زنگ نزند ؟

-می گم که....

نگاهم به سمتش روان می شود.

لبخند خجولی بر لب دارد و دستی بر سر که بین ردیف موهایش کمی حرکت می کند.

نگاهم باعث می شود لبخندش کمی بیشتر رنگ بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گم .. چقدر عصبانیش کردین که اینطوری می گه ؟ آخه از آقا احد بعیده این حرف اونم در
مورد شما!
عصبانی اش کردم ؟
نه...
من او را از پایه ویران کردم.
مستأصل به چهارچوب در تکیه می دهم . کاش می توانستم به عقب برگردم و آن حرف ها را پس
بگیرم . کاش نمی گذاشتم عصبانیت از حمیرا مرا به مرز جنون رسانده و عقلم را از کار بیندازد.
سر به تآسف تکان می دهم:
-هر چی نباید می گفتم رو گفتم.
دستش پایین می افتد:
-به آقا احد ؟
سر تکان می دهم به معنای " آری."
او سکوت می کند و من حسرت می خورم که چرا عاقلانه جواب منفی ندادم.
هر اشتباهی تاوان دارد ، ندارد ؟
-خب شایدم برا زنگ نزدنشون دلیل دیگه ای داشته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم . می خواهد دلجویی کند ؟
دلجویی اش فایده ای ندارد . همانگونه قلبم شکست که قلب احد را شکستم و به درد آوردم.
مطمئنًا دلش نمی خواهد صدای مرا بشنود.
بشنود که چه شود ؟ که یادش بیفتد هویتش را به قول خودش به لجن کشیدم ؟
-شایدم خواستن مراعات مادرتون رو بکنن.
خیره می شوم در چشمانش . خودش به آنچه می گوید ایمان دارد یا برای دلخوشی من این چیزها را
می گوید ؟
من که ذره ای به حرفش ایمان ندارم.
-خب خیلی مزاحمتون شدم.
فهمیده ماندنش و حرف زدنش دردم را دوا نمی کند.
سر تکان می دهم:
-خواهش می کنم . زحمت کشیدید.
لبخند دوستانه ای می زند و خداحافظی می کند.
جوابش را میان آشفتگی ذهن و روحم می دهم . او می رود ، و من می مانم این همه تکه ی پراکنده
ام را چگونه بر سر جایشان بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوای بدی پا گرفته در درونم . یک سرش عقل است و یک سرش وجدان.
آن میان دل هم در جبهه شان قرار گرفته و هر سه یکصدا ملامتم می کنند.
-یاسمین خانوم ؟
آخ...
فرداد را به کل فراموش کرده بودم.
این زمان ، میان این همه سردرگمی و آشفتگی من ، چه جای حضور است ؟
سر می چرخانم.
باز صورتم را می کاود . و من اصلًا حوصله ی این نگاه را ندارم.
بی حوصله می گویم:
-می خواین صداشون کنم ؟
نگاهی اجمالی به صورتم می اندازد:
-نه . می خواستم با خودتون حرف بزنم ..... البته ... اگر حوصله ش رو داشته باشین!
مکث میان دو جمله اش نشان می دهد جوابم را می داند.
بی حوصلگی ام انقدر مشهود است ؟ شاید!
نفس عمیقی می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش الان...

سر تکان می دهد:

-بله .. مشخصه که یه مقدار آمادگی ندارین.

لبخند اجباری ای می زنم . خداروشکر که فهمیده.

-امروز قرار بود مادرم با مادرتون....

مکث می کند.

باز سر تکان می دهم:

-بله ... حرف زدن با هم.

منتظر نگاهم می کند . یعنی می خواهد نظر مرا بداند ؟

-می شه بعداً یه روزی که من امادگی داشته باشم در موردش حرف بزنیم ؟ واقعًا الان ذهنم به

شدت درگیره.

سرش را اندکی خم می کند:

-حتمًا . ببخشید که بی موقع مزاحمتون شدم.

-خواهش می کنم.

خداروشکر که دک می شود.

بعداً در موردش فکر می کنم که او و خواستگاری بی موقع اش را کجای زندگی ام بگذارم که آب از

رمان بازار
romanbazar.ir

آب تکان نخورد . فعلًا این همه کلاف سردرگم دارم که برای پیدا کردنشان روزها و ساعت ها را باید
کنار هم بچینم.
***
رسول با لبخند نگاهم می کند.
هنوز رشید است و قد من به کمرش هم نمی رسد!
من که بزرگ شده ام پس چرا .. ؟
رو به رویم زانو می زند:
-چیه یاسمین خانوم ؟ باز که اخمات تو همه ؟
دلخور نگاهش می کنم:
-دیرکردی.
لبخندش عمیق می شود:
-حالا که اومدم.
لب بر می چینم.
-دیر کردی.
-ببخشید ... آخه کار داشتم...
اخم هایم باز نمی شود.
-نمی خوای رسول رو ببخشی ؟ .. ببخش دیگه ... اصلًا بیا بازی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایم باز می شود.

-آفرین دختر خوب . توپ بازی بکنیم ؟

می خندم:

-آره . توپ بازی.

لبخندش زیباتر می شود.

خیره به لبخندش می شوم و او سر می چرخاند به سمتی دیگر و بلند می گوید:

-احد جان . اون توپو بیار.

مثل برق گرفته ها سر می چرخانم.

احد اینجاست ؟

سریع می نشینم.

گنگ ، اتاقم را می نگرم . اینجا که اتاق من است نه حیاط خانه ی بی بی!

خواب دیدم ؟

آری دیگر ... خواب دیدم . خواب دیدم که احد و رسول با هم بودند!

رسول که .... اما احد...

ای وای احد ... نکند اتفاقی برایش افتاده ؟

نکند زبانم لال...

رمان بازار
romanbazar.ir

ای وای ... از کجا خبر بگیرم ؟
دوباره نگاه می چرخانم میان اتاقم.
ساعت چند است ؟ چند شنبه ؟
پلک می بندم.
صدای ساعت شماته دارم بلند می شود . و این یعنی....
چشم باز می کنم . وای....
با فرداد قرار دارم.
ولی قبلش باید خبری از احد بگیرم وگرنه دیوانه می شوم.
سریع گوشی ام را برمیدارم و شماره ی رزا را از لیست مخاطبینم پیدا می کنم.
تنها اوست که می تواند با خبر سلامتی احد آرامم کند . شماره را گرفته و منتظر پاسخش می مانم.
-الو ؟
صدایش گرفته است.
-از روزبه خبر داری ؟
دلم آشوب است و نمی دانم چرا . شاید بیشترین دلیلش آن خواب باشد و اینک سکوت رزا!
پلک می بندم و دعا می کنم که خوش خبر باشد.
جوابی نمی دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رزا ؟ خبر داری ازشون ؟ حالشون خوبه ؟
صدای نفس عمیقش درون گوشی می پیچد:
-خبر ندارم . اگرم داشتم نمی گفتم.
-چی ؟
باز هم سکوت.
-یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی ؟
حرفش اصلًا به مذاقم خوش نیامده . تلافی چه چیزی را دارد در میاورد ؟
دوباره نفس عمیق می کشد:
-همون که شنیدی.
بلند می شوم و شروع می کنم به قدم زدن:
-فقط بگو خوبن یا نه؟
-نمی دونم.
-رزا!
با تحکم صدایش می زنم شاید از این مسخره بازی دست بردارد .
-چیه ؟ می خوای دعوا کنی ؟ خب بکن . تو فقط دعوا کردن بلدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهان . فهمیدم ... دارد حرص دعوا با مادرش را بر سرم خالی می کند.

-خوبن یا نه ؟

-نمی دونم.

با حرص می گوید.

نمی خواهد هیچ حرفی درباره ی احد بزند . می داند تنها کسی ست که می تواند مرا از احوال احد با

خبر کند و نمی کند!

سرم را تکان می دهم:

-باشه . نگو.

و گوشی را قطع می کنم.

در دل ، ناسزاهایم را بر سر و رویش می بارم.

می داند دستم زیر تیغش است و یادش افتاده حالا تلافی کند!

کاش می توانستم از یکی از افراد خانواده اش جویای حالش شوم

.

گوشی را روی تخت می اندازم . باید حاضر شوم . باز هم حوصله ی فرداد را ندارم . اما نمی توانم

برای بار سوم هم این صحبت را عقب بیندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلًا قرار است با اطلاع مادرانمان به صحبت بنشینیم . آن هم در یک کافی شاپ.
آبی به صورتم می زنم . چگونه از حال احد جویا شوم ؟
صورتم را خشک می کنم . چگونه ؟
وارد اتاق شده و صورتم را با حوله ام خشک می کنم . کرم مرطوب کننده می زنم و بعد ابروهایم را
شانه می کنم . رزا که جواب نمی دهد . پدر هم ، نه . حمیرا ؟ اصلًا...
موهایم را از پشت می بندم.
وحید و حوری و یا مادرش ؟ به هیچ عنوان...
در کمد را باز می کنم و خیره می شوم به مانتوهایم . مانتوی کرم رنگم را ترجیح می دهم برای این
دیدار ..... شاهین!!!!!!
خودش است .. شاهین.
او می تواند با خبری آرامم کند . اما شماره اش را ندارم.
خوشحالی ام رنگ می بازد.
مانتو و شلوارش را بیرون می آورم . شال قهوه ای ام را نگاه می کنم . نیازی به اتو ندارد ..... امین
منوچهری!!!!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به سمت گوشی ام هجوم می برم . پیامی برایش می فرستم . شاید شماره ی شاهین را داشته
باشد.
حاضر می شوم . مانند هر بار کمی ریمل و رژ لبی قهوه ای رنگ زینت دهنده ی صورتم می شود.
کیفم را بر می دارم.
درب اتاق آرمین بسته ست . بلند می گویم:
-آرمین من رفتم.
صدایش نمی آید . حتمًا خوابیده یا در حال گوش دادن به آهنگ های مورد علاقه اش است.
داخل حیاط جلوی درب طبقه ی پایین می ایستم . ضربه ای به در می زنم:
-مامان من رفتم.
-برو مادر . خدا پشت و پناهت.
بدون اینکه ببینمش جواب می دهد . یعنی دستش گیر است.
از خانه خارج می شوم و درب حیاط را می بندم.
-یاسمین جان!
بر می گردم . حوری اینجا چه می کند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی متزلزل بر لب هایش نقش بسته . گویی تردید دارد که حضورش را می پذیرم یا نه!

"سلام " می کنم و با همان لبخند پاسخ می گیرم.

این پا و آن پا می کند:

-امممم ... جایی می خواستی بری ؟

برای رهایی اش از این تردید لبخندی می زنم:

-بله . با یه دوستی قرار دارم.

لبخندش می رود و می آید:

-وقت داری با هم حرف بزنیم ؟

باز دلم آشوب می شود:

-چیزی شده ؟

دست هایش را بالا می آورد:

-نه .. نه ... چیزی نشده...

دستی به شالش می کشد:

-می خواستم اگر بشه یه کم حرف بزنیم.

نگاهش می کنم.

-البته اگر وقت داشته باشی.

با نگاهش التماس می کند وقت داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر احد است ... اینک با آن چشمان مشکی ژرفش فقط و فقط خواهر احد است . من همیشه
برای هر چیزی که به احد ربط داشته باشد وقت دارم.
نگاهی به ساعتم می اندازم . سرم را کج می کنم:
-الان فقط چهل دقیقه وقت دارم . یعنی چهل دقیقه ی دیگه باید جایی باشم که دوستم گفته.
لبخند پر آرامشی می زند:
-خودم می رسونمت.
با دست به سمت پرایدی اشاره می کند:
-تو ماشین حرف بزنیم ؟
سرم را به معنای " آری " تکان می دهم.
هر دو سوار می شویم . ماشین را روشن می کند . دست رو فرمان گذاشته و ژست زیبایی می گیرد:
-آدرس رو بده . همونجا تو ماشین حرفم می زنیم که دیرت نشه.
لبخندی می زنم:
-می رم میدون ونک.
سرتکان می دهد و راه می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم می خواهد بپرسم از احد خبر دارد یا نه ... اما رویم نمی شود . با آن جواب منفی من و بد
شدن حال احد خنده دارترین سوال ممکن همین احوالپرسی است.
سکوت می کنم تا خودش شروع کند به حرف زدن.
از کوچه مان خارج می شود . نگاهی داخل آینه ی بغل می اندازد:
-خونواده همگی خوبن ؟
نگاهش می کنم . دارد زمینه چینی می کند برای حرف زدن ؟
-ممنون خوبن.
لب پایینش را گاز می گیرد:
-مریم جون از دست ما ناراحتن ؟
متعجب نگاهش می کنم.
-نه ... چرا باید ناراحت باشن ؟
-بگم ما از خیلی چیزا خبر نداشتیم و نداریم باور می کنی ؟
-مثلًا از چی ؟
دنده را عوض می کند:
-پدرت تو این سالا بهتون سر نزده .. درسته ؟
اخم می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی منتظرش نبود که بخواد سر بزنه.

خیره می شوم به مسیر.

-اصلًا نمی اومد ؟

-ماهی یه بار.

با تمسخر می گویم تا بفهمد چقدر این ماهی یک بار امدنش تأثیر مثبتی (!) در زندگی مان داشته.

آهی می کشد:

-ما نمی دونستیم.

سر می چرخانم به سمت شیشه ی کنارم:

-مهم نیست.

-چرا مهمه...

-باور کنین مهم نیست .. اگر فکر می کنین ما ناراحتیم و با گفتن این حرفا می شه خیلی چیزا رو

عوض کرد...

دستش می نشیند روی دستم.

بقیه ی حرفم را می خورم و نگاهش می کنم . سر تکان می دهد:

-باور کن یاسمین ما نمی دونستیم . فکر می کردیم پدرت گاهی پیش شماست گاهی پیش حمیرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که می دیدیم حمیرا حرفی نمی زنه و زندگیشو می کنه فکر می کردیم همه چی داره درست
پیش می ره . می گفتیم حتمًا مادرت هم از این شرایط راضیه که مشکلی پیش نیومده . نمی
دونستیم کلًا هیچ رابطه ای با پدرت ندارین.
کلافه از بحث موجود ، دست بر پیشانی ام می کشم:
-حوری جون .. ما خیلی وقته زندگیمونو از اونا جدا کردیم.
باز التماس وار می گوید:
-یاسمین ... حمیرا هیچی رو به ما راست و درست نگفته ... به خدا همون سالا .. همون _____موقع که
پدرت شما رو رها کرد مادرم خیلی باهاش حرف زد . قول داده بود که نذاره آب تو دلتون تکون
بخوره . ما فکر می کردیم..
نمی گذارم ادامه دهد:
-حوری جون .. الان این حرفا برا چیه ؟ اینکه باور کنم خبر نداشتین ... باشه .. باور می کنم ... خب
..الان چیزی تغییر کرد ؟
ماشین را در خیابان منتهی به میدان ، گوشه ای سکون می دهد
:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گذشته تغییر نمی کنه ولی شاید آینده...

-آینده برا کی ؟ ... پدرم یا ما ؟

نفس عمیقی می کشد:

-شاید همه.

می خندم:

-شوخیه جالبیه ... آینده ی همه!

-ببین ... تو گذشته اتفاقایی افتاده که...

-شما ببین ... تو گذشته اتفاقایی افتاده که نباید می افتاده .. یعنی نباید می ذاشتین که بیفته ... که حالا نخواین بگین از چیزی خبر نداشتین..

-تو گذشته کاری از دستمون بر نمی اومد.

-مگه می شه ؟ مگه می شه ؟ ... هیچکس نمی تونست جلوی اون ازدواجو بگیره ؟

-نه ... یعنی شرایط یه جوری شد که کسی نتونست کاری بکنه ..

مستأصل است . این را از لحن صحبتش می فهمم . سکوت می کنم تا ادامه دهد.

سرش را به تأسف تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کن کاری از دستمون بر نمی اومد . من که یه دختر یازده ساله بودم . اون موقع سرک کشیدن
تو این چیزا برا دخترا بد بود . احد هم که هشت سالش بود . اصلًا دور من و احدو خط بکش . نمی
ذاشتن چیز زیادی بفهمیم . فقط می دیدم هر روز هر روز حمیرا یا داره با مامان دعوا می کنه یا با
بابا . همه چی یه جورایی به هم ریخته بود . انقدر حواس حمیرا پرت بود که گاهی یادش می رفت
بیاد دنبال منو احد ، ما رو از مدرسه ببره خونه.
ماشین را خاموش می کند.
-وحید هم اولش سکوت کرده بود . نمی دونم شاید اونم اولش از چیزی خبر نداشت . همه چیزو
روزی فهمیدیم که بابا با کمربند افتاد به جون حمیرا.
دست می گذارد روی سرش:
-فقط می زد . بابا فقط می زد ... باورت نمی شه ... می زد و می گفت درستت می کنم دختره ی
خیره سر .... ولی حمیرا داد می زد دوسش دارم .. یا منو بکشین یا بذارین زنش بشم....
تصورش برای من مشکل است ... یعنی کتک هم خورده بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز فهمیدیم حمیرا عاشق یه مرده شده که زن داره .... بعد از بابا نوبت وحید بود ... داد و بیداد می کرد .. می گفت نعشتو رو دوششم نمی ذارم ... ولی مگه حمیرا کوتاه میومد ؟

فقط نگاهش می کنم . هیچ واژه ای در دهانم جفت و جور نمی شود برای گفتن.

خیره به رو به رو ادامه می دهد:

-یه مدتی اوضاع آروم شد .. البته اروم آروم که نه ... مامان و بابا فکر می کردن یواش یواش حمیرا از صرافت می افته ... من و احدم خوشحال که مشکلات تموم شده...

تمسخر وار می خندد:

-ولی زهی خیال باطل .... مامان و بابام یهو از این رو به اون شدن ... شدن مثل آدمایی که دارن یواش یواش جون می دن .... اون موقع نفهمیدم چه خبره ... یه ماه بعدش رضایت دادن به ازدواج حمیرا....

بر می گردد نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به دروغ گفته بود ممکنه حامله باشم .... بابام داشت دق می کرد....

دست بر دهان می گیرم.

-نمی دونی چی می گم یاسمین . اوضاع خونمون خیلی بد بود ... خیلی بد .... ناچار شدن رضایت

بدن به عروسی حمیرا و پدرت .... بابات کلی دروغ سر هم کرد که زنم بچه دار نمی شه و از این

حرفا .... بدتر از همه می دونی چی بود ؟

سر تکان می دهم ... تلخ می خندد:

-هیچکس نیومد خواستگاریش ... فقط بابات اومد با یه سبدگل .... یه عروسی ساده هم گرفتن...

مامان و بابام به خاطر حفظ آبروشون مجبور شدن سکوت کنن ...

کمی به جلو خم می شوم:

-واقعًا حامله بود ؟

سرش را به نفی تکان می دهد:

-نه .. نبود .. فقط دروغ گفته بود که مامان و بابام کوتاه بیان .... دو هفته بعد از عروسیش گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ گفته .... وحید که کلًا گذاشتش کنار ... هنوزم که هنوزه باهاشون سرسنگینه ... بابا و مامان
هم دیگه کاری به کارش نداشتن ... می گفتن سرش به سنگ می خوره و برمیگرده ... خیلی شبا تنها
بود تو خونه ش ... مامان احد رو می فرستاد پیشش تا تنها نمونه .. احد تو خونه ی حمیرا بزرگ شد
، مرد شد ... اونجا درس می خوند .... پدرت بیشتر پیش مادرت بود ... منتظر بودیم از تنهایی ، از
مردی که باید با یه زن دیگه شریک بشه ، از وضع زندگیش خونش به جوش بیاد و برگرده بگه
پشیمونه که فهمیدیم حامله ست ... مامان ناچار شد کوتاه بیاد .. آخه حمیرا خیلی بد ویار بود...
لبخندی می زند:
-بازم همدم شباش احد بود ... روزبه و رزا رو براش کرد دو سه ساله و رفت جبهه .... تو بزرگ شدن
بچه های وحید هم خیلی نقش داشت .. بچه های منم همینطور .. هر وقت بود نمی ذاشت ما زنا
دست به سیاه و سفید بزنیم ... پسر وحید شبا بدخواب بود ... هر وقت که احد بود نمی ذاشت زن

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید بیدار بمونه ، خودش انقدر با بچه بازی می کرد تا بچه خوابش بگیره...

دستم را می گیرد:

-ما همه یه جورایی به احد مدیونیم ... خوشبختیش آرزومونه ... حاضریم هرکاری بکنیم تا احد

سروسامون بگیره...

کمی عقب می کشم ... پس به خاطر احد آمده...

-تا چند وقت پیش اسم زن گرفتن که میومد رو ترش می کرد ... زن نمی خواست .. می گفت چرا

باید یه دختر رو بدبخت کنم ؟ منکه که معلوم نیست تا کی زنده بمونم ؟ ... ولی وقتی اومد گفت

می خوام ازدواج کنم نمی دونی انگار دنیا رو بهمون دادن .... مامانم انقدر خوشحال شد که سریع

بساط نذری رو جور کرد ... حمیرا همون اول شروع کرد اسم دخترایی که می شناخت رو به گفتن...

که احد گفت لازم نیست دنبال دختر بگردین .. خودم انتخاب کردم ... انقدر با اطمینان گفت که فکر

می کردیم.....

دستانم را محکم تر می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاسمین ... احد خیلی مطمئن اومد جلو ... اولش گفت که یه مقدار صبر کنیم تا حرفاشو با تو بزنه
بعد بیایم .... وقتی گفت وقتشه...
کلافه نگاهش را می چرخاند:
-خب ... شما حرفاتونو زده بودین دیگه .. مگه نه ؟
دستانم را تکان می دهد:
-پس چی شد ؟ ... چرا اینجوری شد ؟ .... حمیرا می گه می خوای با اون لجبازی کنی ... آره ؟
نگاهش می کنم.
چه بگویم ؟ لجبازی ؟ با حمیرا ؟
ارام می پرسم:
-حمیرا گفته چیا بهش گفتم ؟
-آره.
-پس می دونین...
-تو رو خدا راستشو بگو .. داری لج حمیرا رو در میاری ؟
-نه...
-نه ؟
-نه ... مشکل من اینه که نمی تونم حمیرا رو تحمل کنم .. نه به عنوان زن پدرم و نه به عنوان خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر .. می تونین حذفش کنین ؟
درمانده و متعجب کمی خود را عقب می کشد:
-نه!
-منم نمی تونم جواب مثبت بدم....
باید آب پاکی را بر دستانشان بریزم.
می دانم اینبار حمیرا بیشتر آتش می گیرد.
-و دیگه اینکه ... مادر و برادرم هم موافق نیستن ... بر عکس خواهرتون ، برای من نظر خونواده م
خیلی مهمه...
دست هایش را پس می کشد:
-یعنی قرار نیست احد روی خوشی ببینه ؟
دلم را آتش می زند.
و گویی دل خودش نیز آتش می گیرد که چشمانش پر از غم دنیا می شود . اشک حلقه زده بر شهر
چشمانش به شدت جلب توجه می کند.
خیره به بیرون می گوید:
-حمیرا با این ازدواجش همه ی ما رو یه جورایی گرفتار کرد ... اون از وحید که برای ازدواجش کلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی کشید چون پدر زنش راضی نبود دخترش زن مردی بشه که خواهرش زن دومه ... اون از من
که اول زندگیم کلی سرکوفت شنیدم از خونواده ی شوهر ... اون از بابام که به خاطر زندگی حمیرا و
کاراش دق کرد ... اینم از احد...
نگاهم می کند:
-مادرت حق داره .... بیچاره برادر من....
***
سرم در حال انفجار است.
از یک طرف حرف های حوری و از طرف دیگر دو ساعت حرف زدن با فرداد ، تمام توان مغزم را
گرفته . به زور سوار تاکسی شده و خود را به نزدیکی خانه می رسانم.
مانند زورق سرگردان میان موج های خروشان شده ام . من و این همه واژه که در هم ادغام شده ایم
!
شده دلت بخواهد دستت را داخل جمجمه ات فرو کنی و مغزت را بیرون بیاوری ، کناری پرت کنی و

رمان بازار
romanbazar.ir

ازاد و رها به دنبال زندگی ات بروی ؟ من دقیقًا چنین حالی را دارم.
کاش می توانستم به آن همه واژه ی داخل ذهنم بگویم " به صف صف ، از جلو نظام ! " و راهیشان
کنم به مغز دیگری.
از افکارم خنده ام می گیرد . میان این آشفتگی چه کارها که دلم می خواهد انجام دهم.
صدای پیام گوشی ام باعث می شود واژه ها را به حال خودشان بگذارم.
امین منوچهری ست . بعد کلی پیام بازی بالاخره توانست شماره ی شاهین را برایم پیدا کند.
سریع شماره اش را می گیرم . دلم حال عجیبی ست ، پر است از دلشوره ، ترس , نگرانی . و یه حس
خوب که از آن گوشه ها سرکی می کشد.
صدایش در گوشی می پیچید:
-بله ؟
-سلام آقای کاویان . یاسمین هستم.
اندکی مکث می کند.
آب دهان فرو می دهم . یعنی نشناخت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام خانوم زمانی.

اندکی لحنش بهت زده ست . سریع می گویم:

-ببخشید مزاحم شدم . شماره تون رو از بچه ها گرفتم . راستش می خواستم بپرسم...

زبانم به گفتن یاری نمی کند . می ترسم از پاسخش.

-در خدمتم بفرمایید.

به لبانم فشار می آورم.

-از .. از ... از آلمان خبر دارین ؟

جوابم سکوت است.

-حالشون خوبه ؟

باز هم سکوت.

-آقا شاهین من نگرانشونم . از عصر هی دلشوره دارم . می شه فقط بگین حالشون خوبه یا نه ؟

آرام می گوید:

-الان حالش خوبه.

-الان ؟ یعنی قبلش خوب نبود ؟

-نه!

با درماندگی می پرسم:

-یعنی چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه نمونه برداری داشت که .... تو رو خدا به کسی نگینا . هیشکی خبر نداره.

هول می شوم:

-باشه .. باشه .. من چیزی نمی گم .. ولی نمونه برداری برا چی ؟

-دیروز دوباره حالش بد شد ... عکس گرفتن گفتن یه توده ی کوچیک تو ریه ش هست . صبح نمونه

برداری کردن . یه توده ی کوچیک بدخیم بود . خداروشکر زود متوجه شدن . توده رو برداشتن . الانم

حالش خوبه.

وای احدم....

این همه درد در جان یک نفر ؟

رمقم می رود وقتی حس می کنم احد دارد با درد دست و پنجه نرم می کند.

بی حس می پرسم:

-باید شیمی درمانی کنه ؟

-نه ..دکترش گفته یه جلسه پرتو درمانی می خواد . مثل اینکه توده کوچیک بوده و تو مراحل اولیه

...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم به صندوق صدقات می افتد.
سریع دست می کنم داخل کیفم و اولین اسکناسی که زیر دستم می آید بیرون می آورم . یک هزاری
سبز رنگ .... برای صدقه زیاد است ولی برای شکر سلامتی احد نه ... سریع لوله اش می کنم و به
داخل صندوق می اندازم.
آرام می گویم:
-خداروشکر...
او هم زمزمه می کند " خداروشکر"
خداحافظی می کنم . همین که می دانم الان حال احد خوب است کمی آرام می شوم . گرچه که حالا
آن توده ی بدخیم هم به واژه های داخل ذهنم اضافه شده و برای خود حسابی جولان می دهد.
در خانه را کلید باز می کنم . از پله ها بالا می روم . صدای حرف زدن مادر می آید . آرام در خانه را
باز می کنم.
مادر کنار میز تلفن نشسته و متفکر ، نگاهش به رو به رویش است:
-نه خانوم فتحی ... نمی تونم رضایت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شخص پشت تلفن مادر احد است ؟
جلوی در وا رفته مادر را نگاه می کنم.
-نه ... به خدا که آقا احد خیلی برام ارزش داره ... ولی دلم رضا نیست.
کیفم روی زمین می افتد و مادر را متوجه ام می کند.
-الهی همه ی جوونا سر و سامون بگیرن .. همه شون خوشبخت بشن ... جوونای ما هم همینطور..
ولی اصلًا دلم نمی خواد بین دوتا خونواده وصلتی صورت بگیره .
مرا نگاه می کند.
دلم می سوزد ، برای خودم ، برای مادرم ، برای احد . خدا حمیرا را لعنت کند.
-خانوم فتحی به خدا درک می کنم حالتونو .. منم مادرم .. می فهمم چقدر دلتون می خواد
سروسامون گرفتن بچه تون رو ببینین ، خوشبختیشو ببینین ... ولی نه ... این وصلت به صلاح
هیچکس نیست.
حوری راست می گفت که برای احد حاضرند هر کاری بکنند . مادرش دارد خود را به آب و آتش می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند.
مادر اهی می کشد.
آرمین از اتاقش بیرون می آید و با دیدنم می ایستد.
نگاهش نگران است و می دانم این نگرانی فقط برای من است.
-الهی خدا نگهدار جوونامون باشه ... خواهش می کنم ... خواهش می کنم ... خداحافظتون.
و گوشی را سر جایش می گذارد.
سوالی نگاهش می کنم تا برایم شرح دهد مادر احد چه می گفت
گرچه که خودم کمی فهمیدم اما
دلم می خواهد از زبان مادر بشنوم.
به جای فرو نشاندن حس پر سوالم می گوید:
-خوبی مادر ؟ چی شد ؟
نمی خواهد چیزی از آن تلفن بگوید.
سر تکان می دهم:
-چی ، چی شد ؟
بلند می شود:
-وا ؟ ... خب حرف زدنتونو می گم.
به سمت آشپزخانه به راه می افتد . بی حوصله می گویم:
-چیز خاصی نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور بود ؟

-کی ؟

باز بر می گردد نگاهم می کند:

-حالت خوبه مادر ؟ پسر خانوم جلالی رو می گم دیگه .. چطور بود ؟

سر بالا می اندازم:

-ایده آل من نبود.

-یعنی چی ؟

-یعنی هیچی .. حالا بعدا براتون می گم ... برم لباس عوض کنم .

به سمت اتاقم می روم . آرمین می آید جلویم.

دست به سینه می شود و ابرویی بالا می دهد . آرام ، طوری که فقط من بشنوم می گوید:

-آره دیگه .. این پسره ایده آل شما نیست .. ایده آل شما الان تو آلمانه .. نه ؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

کمی به سمتم خم می شود و حق به جانب می گوید:

-چیه ؟ مگه دارم دروغ می گم ؟

ابرویی بالا می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسره به من می گه..
ژستی شبیه به فرداد می گیرم و ادایش را در می آورم:
-مادرم گفت شما وضعیت مناسبی برای ازدواج با من دارین .
آخه طبق برنامه ریزی من بهترین زمان
ازدواجم سال دیگه میشه . شما هم تا اون زمان درس دارین
اینجوری منم وقت می کنم طبق برنامه
ریزیم جلو برم.
چنان بلند این کلمه ها را با حرص ادا کردم که مادر به درگاه اشپزخانه می آید و نگاهم می کند.
-خب این حرف کجاش بد بود خواهر من ؟
اخم می کنم:
-پسره ی بچه ننه .. مامانش هنوز باید براش تعیین تکلیف کنه .
-این خیلی خوبه که با خونواده ش مشورت می کنه.
-اسم این مشورت نیست برادر من . تعیین تکلیفه.
صدای مادر نگاهم را به سمتش می کشد:
-مگه من به شماها نمی گم چی خوبه چی بد ؟ چرا از پسر مردم ایراد می گیری ؟
شانه ای بالا می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایراد نگرفتم . گفتم حالا که مامانتون باید تشخیص بدن کدوم دختر به درد شما می خوره برین به
عرضشون برسونین..
باز ادا در می آورم و ادامه می دهم:
-که بابای بنده دو تا زن داره و نزدیک به بیست ساله داره با زن دومش زندگی می کنه . اگر باز
ایشون تشخیص دادن موقعیت من خوبه تشریف بیارین با هم حرف بزنیم.
مامان دستش را جلوی دهانش می گیرد:
-همینجوری بهش گفتی ؟
-آره...
-یاسمین ؟
ناباور اسمم را بر لب می راند.
نمی دانم چرا باور ندارد اینگونه بی پروا صحبت کردنم را.
آرمین را نگاه می کنم . نگاهش موشکافانه است . گویی می خواهد ذهنم را بخواند و احتمالًا موفق
هم می شود.
از نگاه هایشان کلافه می شوم:
-اینجوری نگام نکنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چه جوری نگات می کنیم.

-همینجوری دیگه!

-فکر نمی کنی رفتار خودت باعث می شه اینجوری نگات کنیم ؟

-کدوم رفتار ؟

آرمین اخم می کند:

-همین بهونه گیریت!

حق به جانب می گویم:

-کدوم بهونه گیری ؟

-نگو حرفات بهونه گیری نیست.

-چرا باید بهونه گیری کنم ؟ داداش من .. این پسره وایساده مادرش براش دختر انتخاب کنه . حتمًا

فردا مادرش باید تشخیص بده کی بخوابیم .. کی بیدار شیم ... کی بچه دارشیم .. کی بچه دار نشیم

...کی بچه مون ازدواج کنه .... خب آخه این می شه زندگی ؟ مردی که وایساده دیگران براش

انتخاب کنن مرده واقعًا ؟ می شه باهاش زندگی کرد ؟

-شاید مادرش فقط تو رو پیشنهاد داده . وقتی می گه بیا حرف بزنیم یعنی قراره حرف آخر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بزنه.
شانه ای بالا می اندازم:
-من خوشم نیومد...
-داری بهونه می گیری یاسمین.
جدی و خشک می گوید و مرا کلافه تر می کند:
-من اصرار شما رو نمی دونم برای چیه ؟ چرا می خواین به من ثابت کنین این پسره خیلی عالیه ؟
-نیست ؟
در جوابش می مانم . فرداد موقعیت خیلی خوبی دارد ولی این دل من است که سر ناسازگاری
گذاشته.
دل من حرف حساب حالی اش نمی شود . این دل فقط و فقط یک نفر را قبول دارد و آن هم احد
است . تمام آن نه سال که احد را نمی دیدم به راحتی توانستم افسار این دل را در دست بگیرم ولی
از روزی که دوباره جلوی چشمانم نقش حضور زد ، دل من هم هوایی شد.
سر به زیر می اندازم و در جواب آرمین ، تنها اکتفا می کنم به گفتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای من نیست.
داخل اتاق می شوم اما صدای مادر بار دیگر مرا به هال می کشد
:
-یاسمین لطفًا منطقی فکر کن.
پر حرص می گویم:
-بگم موافقم بیان خواستگاری یعنی دارم منطقی فکر می کنم
؟ باشه . بگین بیان...
-مثل اون دفعه شروع نکن به لجبازیا...
به لجبازی ام سر موضوع شهرام اشاره می کند.
-شما دوس دارین منو زودتر شوهر بدین منم قبول می کنم ..
زن فرداد می شم که شما و آرمین
قبولش دارین.
مادر به تأسف سر تکان می دهد.
-آدم عاقل با زندگی خودش لج نمی کنه.
آرمین غلظت خشکی صدایش را بیشتر می کند:
-این دفعه دیگه کوتاه نمیام که هر گندی خواستی بزنی به
زتدگیت . لازم باشه همه ی دنیا رو بسیج
می کنم وایسن جلوت.
و با تحکم به سمت اتاقش می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر هم راهی آشپزخانه می شود.
و من می مانم و حس مزخرف معلق ماندن!
گویی قرار است اینبار هم اگر من کوتاه بیایم ، دنیا کوتاه نیاید
.
***
مادر با کلافگی به حرف های مادر فرداد گوش می کند.
این چند روز اوضاع اعصابش به شدت در هم پیچیده است.
از طرفی اصرارهای فرداد به حرف زدن با من ، از طرف دیگر پرس و جوهای بیش از اندازه ی
مادرش برای سر در آوردن از دلیل ازدواج دوم پدر ، و علاوه بر این ها یک اعصاب خردی جدید.
مادر با حرص در حال کوک زدن به پارچه ی داخل دستش ، آرام با مادر فرداد حرف می زند . و من
می دانم ذهنش درگیر حرف های او نیست که عمه با کارهایش ذهن آشفته ی این روزهایمان را به
طور کامل به هم ریخته.
دو روز پیش که عزیز زنگ زد ، حال مادر دگرگون شد . شیرینی خوران دختر عمه ام بدون حضور ما
برگزار شده بود ! و عزیز زنگ زد تا دلیل نبودمان را بپرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طفلک مادربزرگ ساده دلم فکر می کرد مشکلی برایمان پیش آمده که نرفتیم غافل از آنکه ما اصلًا
دعوت نداشتیم.
وقتی مادر با بهت گفت که از این جشن خبری نداشته ، عزیز کاملًا به هم ریخت . باورش نمی شد
عمه چنین کاری کرده باشد.
عمه ما را دعوت نکرده و به هیچ کس هم چیزی نگفته بود . در عوض بابا و حمیرا و رزا دعوت بوده
و حمیرا به عنوان زن دایی بزرگ عروس معرفی شد . بیچاره مادرم!
عمه تنها احترامی که به مادرم گذاشت این بود که پنج روز پیش تماس گرفته و گفت قرار شده
تاریخ عروسی برای عید فطر باشد و از الان خودمان را برای اواخر آبان آماده کنیم . حال می خواهد
ما را با چه عنوان در عروسی به خانواده ی دامادش معرفی کند خدا داند!
رزا ژورنال درون دستش را ورق می زند و ارام می گوید:
-حالا این خانوم داره چی پچ پچ می کنه کنار گوش مامانت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت پیش که رزا آمد هر دو خیلی سرسنگین با هم برخورد کردیم . احتمالًا اگر به فکر دوخت
لباس برای عروسی نبود این طرف ها پیدایش نمی شد.
در جوابش شانه ای بالا می اندازم.
چپ چپ نگاهم می کند:
-زبونتو نمی تونی تکون بدی ؟
جوابش را نمی دهم.
-خبریه ؟
با طعنه می پرسد.
نگاهش می کنم.
ابرویی بالا می دهد:
-خانومه هی داره از پسرش تعریف می کنه . معلومه خبریه.
اخم می کنم:
-سرت به کار خودت باشه.
-یادمه یکی دیگه رو دوست داشتی.
تیز نگاهش می کنم.
پشت چمی نازک می کند:
-خیلی جالبه .. تو عرض یه ماه دو تا خواسگاری ! .. دو تا!
"دوتا " ی اخر را با تمسخر می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به سمتش خم می شوم:
-صبر کن این خانومه بره .. اونوقت لباتو همچین به هم می دوزم که جرأت نداشته باشی بازش کنی
..چه برسه به گفتن این چرت و پرتا.
او هم خودش را به سمتم می کشد:
-خونه ی ما دو تا آتشفشان دائم دارن فوران می کنن اونوقت تو خونه ی شما حرف خواسگاری و
عروسیه...
با حرص حرفش را می زند . و مرا هم حرصی می کند:
-خونه ی شما به ما ربطی نداره . قرار نیست آسمون خونه ی شما تو خونه ی ما هم بباره.
-اتفاقًا آسمون خونه ی ما ربطی بزرگی به تو داره.
-عقلت پاره سنگ برداشته انگار.
-نه خیر ... از روزی که با مامانم دعوا کردی شده کوه آتیش . هر روز هر روز فوران می کنه . گاهی
از حرصش هوار می زنه . از دیروزم که بابا فهمید عمه شما رو دعوت نکرده اونم همینجوری شده.
دیشب و امروزم که همش دعوا کردن.
-جواب دعوای اونا رو ما باید پس بدیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دعوا سر شماست.

-به ما چه.

لب بر هم می فشارد و یک دفعه ای منفجر می شود:

-تو اعصاب مامان منو به هم ریختی.

اخمم بیشتر می شود:

-نه که اعصاب مامان من از دست مامانت و بابات به هم نریخته این همه سال ؟ ... در ضمن...

خودش شروع کرد...

-مامان من...

نمی گذارم حرفش را بزند:

-مامانم مامانم نکن برا من ... اگر مامان تو برات این همه سال فقط مادر بوده برات مامان من هم مادر بوده هم پدر هم همه کس...

-شما این همه سال عزیز و عمو رو داشتین.

-شمام که عمه جونتو داشتین...

-یاسمین جان!

با صدای مادر فرداد ، من و رزا شمشیرهایمان را غلاف می کنیم .

برمیگردم به سمتش:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله ؟

لبخندی می زند:

-میشه بری به فرداد بگی اگر کار داره بره چون من کارم هنوز تموم نشده ؟

کارش که ساعتی ست تمام شده ! در اصل یک ساعت است دارد مغز مامان را ترید می کند و کاری به

خیاطی و پرو لباس ندارد.

نمی دانم این درخواستش برای فرستادن من پی نخود سیاه است یا زمینه ی دیدار چندین باره ی

من و فرداد!

در هر صورت قبول می کنم:

-باشه .. الان بهشون می گم.

دوباره سر در گوش مادر فرو می برد.

مانتوام را تن کرده و شال بر سر می نهم . رزا هم سریع بلند می شود و شالش را روی موهایش می

اندازد.

همراهم می آید.

داخل حیاط سر می چرخانم به سمتش:

-تو دیگه کجا میای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام آقا دومادو ببینم.
با طعنه می گوید . می داند دارد روی اعصابم بالا و پایین می پرد و گویی از این کار لذت می برد.
من هم که کم نمی اورم:
-عالیه ... خوب نگاش کن برو برا مامانت بگو.
طعنه ام را می گیرد . ابرویی بالا می دهد:
-اتفاقًا می خوام برم برا داییم تعریف کنم.
دونستن نقطه ضعف های همدیگه باعث شده بحثمان به بی راهه نرود ، روی همین دو نفر مانور می
دهیم.
-می دونی که حال داییت تأثیر مستقیمی رو مامانت داره . هرچقدر دوست داری عصبیش کن.
-تا اونجا که می دونم حالش رو تو تأثیر عمیقی داره.
-من که دیگه داییتو نمی بینم . پس نمی تونی اینجوری حال منو بگیری.
-خدا بزرگه ... شاید دری به تخته ای خورد و همدیگه رو دیدین
.
با تمسخر نگاهش می کنم:
-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و در خانه را باز می کنم.
فرداد داخل ماشینش نشسته . با دیدنم سریع پیاده می شود و در " سلام " گفتن پیش دستی می
کند:
-سلام.
جلو می روم:
-سلام . مامانتون گفتن کارشون هنوز تموم نشده اگر کار دارین شما برین.
-باشه . ممنون.
و نگاهش به سمت رزای کنار دست من کشیده می شود.
در نگاه اول شباهت زیادی داریم شاید تنها چیزی که باعث شود متفاوت به نظر برسیم رنگ
پوستمان باشد . من مانند مامان مریم سفید هستم و رزا مانند مادرش گندمی کمی تیره . او تو پُر
است و من مانند مادرم لاغر اندام . و _____هر دو قدمان را از پدر به ارث برده ایم.
با دست رزا را نشان می دهم و رو به فرداد می گویم:
-خواهرم هستن.
مؤدبانه ، سرش را کمی خم می کند و رو به رزا می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام خانوم . خوشبختم.
و من عجیب دلم می خواهد این همه مؤدب و شیک رسمی بودنش را بر سرش بکوبم تا بمیرد . با
همین کارهایش در چشم مادر و آرمین نما یافته.
رزا بدون نرمش جواب می دهد:
-سلام . به همچنین.
و این نشان می دهد با رفتار شیکش نتوانسته دل رزا را نرم کند . خب چیز کمی نیست ، این فرد
ممکن است جایگزین دایی اش شود ، آن هم دایی ای که این دختر به شدت دوستش دارد . و حال
می دانم این دوست داشتنش ناشی از حضور احد در لحظه به لحظه ی زندگی و بزرگ شدنش در
دستانش بوده . مگر می شود احد را دوست نداشت ؟
فرداد رو به من می پرسد:
-کار مامان خیلی طول می کشه ؟
-نمی دونم ... راستش کار لباسشون که تموم شده .. دارن صحبت می کنن.
-باشه . پس بگین منتظرشون می مونم.
به رسم ادب و به خاطر گرمای هوا می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوا گرمه . بفرمایید داخل . همه خنکه هم یه شربت میل کنین.

لبخند می زند:

-ممنون . همینجا خوبه . راستی فردا وقت دارین ؟

وای باز هم می خواهد قرار بگذارد و حرف بزند . این هفته به قدری فرداد را دیده ام که کم کم دارد

باورم می شود خدا او را به سرنوشتم منگنه کرده و هیچ جوری نمی توان از شرش خلاص شد ،

گرچه که این بنده ی خدا شری برای من ندارد کارش فقط و فقط امر خیر است با منِ بخت برگشته.

لبه ی شالم را درست می کنم و بهانه تراشی می کنم:

-راستش آخر هفته ست و سر مادر خیلی شلوغه . باشه برای بعد.

با لبخند سر تکان می دهد:

-باشه . پس شنبه یا یکشنبه زنگ می زنم که یه قراری بذاریم .

-باشه . پس فعلا با اجازه.

باز سر خم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم . سلام مخصوص من رو به مادرتون ابلاغ کنین.

وای که چقدر دلم می خواهد با چوبی چماغی بر سرش بکوبم . از این همه مؤدب بودنش بدم می
آید.

خداحافظی کرده و وارد حیاط می شویم.

-خوبه والا ... دایی من او سر دنیا داره درد می کشه اونوقت شماها قرار می ذارین با هم برین ددر
دودور.

-بسه رزا . نرو رو اعصابم.

-باشه نمی رم . فقط رفتم خونه زنگ می زنم به داییم می گم
.

می ایستم . دارم به شدت کفری می شوم.

او هم می ایستد.

-تموم می کنی رزا یا نه ؟

-نه . از این پسره اصلًا خوشم نیومد.

خنده ام می گیرد . لحنش طوریست که گویی می خواهد بزرگتری کرده و بگوید حق ندارم به فرداد
جواب مثبت دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش روی خوش نشان نمی دهم که پررو تر شود:
-نظرتو برا خودت نگه دار.
-به داییم می گم می گم می گم.
بچه گانه و لوس اصرار دارد به در آوردن حرص من . محل نمی گذارم . می گذارم دلش خوش باشد
به این کار.
از پله ها پایین می روم و رو به مادر فرداد می گویم:
-آقا فرداد گفتن منتظرتون می مونن.
"ای وایی " می گوید و بلند می شود:
-پس مریم جون خبرشو بهم بده.
مامان با کلافگی و مستأصل نگاهم می کند . نمی دانم بحشان چه بوده که مادر را اینگونه آشفته
کرده.
رو می کند به مادر فرداد:
-والا این دختر خیلی از درسش مونده.
-ما هم که نگفتیم نخونه مریم جان . تا عروسیشون وقت داره درس بخونه . بذار یه بار ما بیایم
شاید ما دور این دوتا جوون باشیم زودتر به نتیجه برسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهش می کنم . می خواهند بیایند خواستگاری ؟ به این زودی ؟ من و فرداد که هنوز به
نتیجه نرسیده ایم ! انگار خیلی عجله دارند برای سروسامون دادن فرداد!
مامان با درماندگی می گوید:
-نمی دونم والا!
-نمی دونم نداره دیگه . زنگ می زنم برا آخر هفته ی دیگه هماهنگ می کنیم . باشه ؟
مادر با نیم نگاهی به من آرام می گوید:
-باشه.
صدای پیام گوشی ام مرا از آنها غافل می کند . به سرعت گوشی را بر می دارم و از رزا فاصله می
گیرم تا اسم فرستنده ی پیام را نبیند . ممکن است شاهین باشد
.
قفل گوشی را که باز می کنم می فهمم حدسم درست بود . در این مدت شاهین ، هر خبری که از احد
به دست می آورد مرا در جریان می گذاشت . محبت خالصانه اش را نمی دانم به پای دلسوزی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خود بگذارم یا برای احد . در هر صورت لطف می کند و نمی گذارد لحظه ای بی خبر بمانم.
پیام را باز می کنم " بلیطشون برای جمعه اُکی شد" .
غیر ارادی لبخند می زنم . بوی یار از همین الان بر مشام جانم می نشیند.
***
صدای آرمین در خانه می پیچد:
-یاسمین ؟ یاسمین...
از داخل اتاق می بینمش که دارد درون آشپزخانه و هال را سرک می کشد . بیرون بود و تازه برگشته
خانه.
جواب می دهم:
-بله ؟ ... تو اتاقم...
بر می گردد به سمت اتاق . با دیدنم لبخندی می زند:
-بیا!
لبخندش مشکوکانه است.
-چیکارم داری ؟
لبخندش شیطان می شود:
-تو بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم . نگاهش هم می خندد چه برسد به لبانش.
آرام از اتاق خارج می شوم او اما یک قدم هم جلو نمی آید.
جلوتر می روم که به یک دفعه کسی می پرد جلویم:
-سلام.
صدایش به قدری بلند و یک دفعه ایست که از جا می پرم و عقب می روم.
-وای...
دست می گذارم روی قلبم و به روزبه خندان و پرانرژی می نگرم .
می خندد ، بلند و شاد . گویی از ترسیدنم حسابی لذت برده.
می روم که بزنمش . این دو انگار هنوز بزرگ نشده اند . قصدم را می فهمد که سریع فرار می کند و
قهقه ی آرمین را سبب می شود.
می دوم:
-خجالت نم کشی تو ؟ سکته کردم از دستت.
می دود دور میز وسط هال:
-ای جان . سکته کردنت چه خوشگله.
-می کشمت روزبه.
-جای دست درد نکنته ؟ از راه نرسیده اومدم ببینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش می ایستم.
راست می گوید . نزدیک ظهر رسیده اند و اینک نزدیک غروب پیش ماست . خداروشکر که سالم
برگشته اند..
لبخند می زنم:
-دلم برات تنگ شده بود..
لبخندش ژرف می شود:
-منم دلم برات تنگ شده بود بد اخلاق ... البته تازگیا با من خوش اخلاقی..
می آید و مرا در آغوش می گیرد . من نیز دست دور گردنش می اندازم . واقعًا دلتنگ این برادری
بودم که به تازگی برادرانه هایش را قبول کرده ام.
سر کنار گوشم می برد:
-منو بو نکن که بوی اونو نمی دم.
عقب می کشم و می کوبم به بازویش:
-بی ادب.
می خندد:
-از تو بعید نیست به خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم دوباره بزنمش که عقب می کش و دستش را بالا می آورد . تازه ساک پلاستیکی درون
دستش را می بینم.
چشم هایش را کمی درشت می کند و با ذوق و لحن با نمکی می گوید:
-سوغاتی....
خنده ام می گیرد.
صدای آرمین از اشپزخانه بلند می شود:
-اول بشین گلویی تازه کن...
و بعد همراه لیوان شربت آلبالو از آشپزخانه خارج می شود.
معلوم است او هم دلش برای این برادر تنگ شده که خود اقدام کرده برای پذیرایی.
روزبه لیوان را می گیرد:
-دستت درد نکنه داداش.
و یک ضرب محتوی لیوان را بالا می رود.
-یواش تر...
آرمین با خنده می گوید و با نگاه همراهی اش می کند.
روزبه لیوان را به طرفش می گیرد:
-چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای بازم ؟
-نه .. بیا سوغاتیتونو بدم.
و می نشیند روی مبل و ساک را باز می کند.
من و آرمین هم می نشینیم . آرمین ، لیوان را روی میز گذاشته و با خنده می گوید:
-حالا چه عجله ایه ؟..
-نمی شد اخه انقدر خودم ذوق دارم اینا رو بدم بهتون که...
و بسته ی بزرگ دو رنگ قرمز سفیدی را بیرون می آورد:
-کاکائوی اصل آلمان با مغز فندق.
می گذارد روی میز:
-یکی برا شما آوردم یکی برا خودمون . جون خودم از اوناست که نباید به کسی نشون داد . از بس
خوشمزه ست دلت نمیاد قورتش بدی.
می خندیم . آرمین می گوید:
-رزا می ذاره چیزی به تو برسه ؟
روزبه اخم می کند:
-می کشمش نذاره...
پیراهن مردانه ای بیرون می آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم سوغاتی مختص داداش بزرگه ... لنگه ش رو برا خودم آوردم البته آبیشو...

آرمین بسته ی پیراهن و ست کراواتش را می گیرد:

-دستت درد نکنه...

-سایز خودم گرفتم ... اندازه ت که می شه.

-آره .. مرسی..

و لحظه ای چشم بر نمی دارد از پیراهن سرمه ای رنگ و کراوات راه راه کج سرمه ای و نقره اش...

حق دارد .. کم پیش آمده اینگونه سوغات بگیریم ... یکی دوباری که عزیز به مشهد و حج رفت

چنین سوغاتی گیرمان آمده . و اینبار روزبه....

شلوار جینی بیرون می آورد:

-بازم سایز خودم برات آوردم..

-مرسی ... خیلی زحمت کشیدی.

آرمین می گیرد و تای آن را باز می کند . می دانم چقدر از اینکه روزبه به یادش بوده خوشحال است

.

-اینم مال خواهر بداخلاق خوش اخلاق خودم...

می خندم . یک شلوار جین هم برای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گیرم و تشکر می کنم . یک تی شرت آلبالویی رنگ هم بیرون می آورد و می دهد دستم.

-اینم برات با شلواره ست کردم.

راست می گوید که ست کرده . کمربند شلوار با رنگ تی شرت همخوانی دارد.

از سلیقه اش خوشم آمده.

باز چیزی بیرون می آورد و می گیرد به سمتم:

-این باز برا شماست که البته سلیقه ی من نیست...

پیراهن تا زیر زانویی ست به رنگ لیمویی که به درد مهمانی می خورد.

همانگونه که در دستانش است ، پیراهن را نگاه می کنم و از کنارش چشمم به آرمین می افتد.

به مبل تکیه داده و طور خاصی نگاهم می کند . هر دو به خوبی می دانیم آن لباس سلیقه ی کیست.

تنها یک نفر با روزبه بوده دیگر...

آرمین انگشت بر دهان می گذارد و آرام می پرسد:

-خودت پولشو دادی دیگه ؟

روزبه آرام و نجواگونه پاسخ می دهد:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه روزبه به من است و نگاه من به آرمین.
آرمین خیره به لباس است و هنوز متفکر . نمی دانم می توانم این سوغات را قبول کنم ؟
اگر روزبه بوی احد را ندهد این لباس قطعًا بوی او را می دهد و من مانند یعقوب برای دیدن ، نیاز
دارم به این رایحه ، تا بینا شوم ، تا جان بگیرم!
لباس در دستان روزبه ، میان هوا معلق مانده و چقدر سخت است به دستانم فرمان دهم تا برای
گرفتنش پیشروی نکنند.
انگشتانم را مشت می کنم.
لباس لیمویی رنگ دلبری می کند و من مانند ادم های غل و زنجیر شده توان حرکت ندارم . نه نگاه
آرمین می گذارد دست پیش برم و نه یادآوری حرف هایی که از روی حرص به احد زدم . یعنی مرا
بخشیده است ؟
شاید هم جواب آن اظهار علاقه ی خالصانه ی من است که از پشت تلفن شنید!
هر چه هست برای من ارزش دارد ، خیلی بیشتر از هدایایی که در نوجوانی از او می گرفتم . این

رمان بازار
romanbazar.ir

سوغات بوی کنش و واکنش عاشقانه می دهد ، بوی آونگی از علاقه می دهد.
آرمین که عکس العمل نشان نمی دهد ، روزبه لباس را پایین می آورد:
-خب .. اینو پس می دم.
و ساک پلاستیکی را روی میز می گذارد:
-یه هدیه ی کوچیکم برا مامانتون گرفتم . البته من اصلًا تو خرید این چیزا سلیقه ندارم.
لباس لیمویی روی پاهایش جا خوش می کند و امید من برای داشتنش ناامید می شود.
مبادا احد خیال کند من آن لباس را قبول نکرده و پس فرستاده ام ؟ به من که باشد ان سوغات را
روی چشم هایم می گذارم.
نگاه از لباس می گیرم.
باید مانند آرزوهایم بر روی ان هم چشم ببندم . اشکالی ندارد من به این چیزها عادت دارم . یک عمر
است آرزوهایم را زیر تلی از نداشته هایم دفن کرده ام این هم رویش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بالا می اورم و با نگاه خیره ی آرمین غافلگیر می شوم . یعنی نگاه حسرت زده ام به آن لباس را
شکار کرده ؟
روزبه لباس را تا می کند و رو به من می گوید:
-می شه یه کیسه پلاستیکی تمیز بدی اینو بذارم توش ؟
آرمین بدون نگاه به روزبه لباس را چنگ می زند . سر هر دویمان به آنی به سمتش می چرخد .اخم
کرده می گوید:
-سوغاتی رو پس نمی دن.
روزبه با نیم نگاهی جوابش ر می دهد:
-سوغانتی ای که اعصاب آدمو به هم بریزه به درد نمی خوره.
آرمین به جلو خم می شود و آرنج هایش را سوار زانوانش می کند . دو دست بر صورت می کشد و
بدون نگاه کردن به روزبه می گوید:
-شرایط اینجا رو درک کن روزبه.
روزبه سرش را کمی پایین می آورد تا بتواند خیره شود در چشمان آرمین:
-من شرایط اینجا رو درک می کنم . اما تو شرایط اونورو درک می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می نشیند:
-چند ساعت بیشتر نیست رسیدیم همچین رفتن رو اعصابش که دل سنگم براش آب می شه ... از
یه طرف مامانم اعلام کرده که چندتا دختر پسندیده که براش برن خواسگاری .. از یه طرفم بابا
نذاشت حرف مامان تموم شه گفت " احد جان همیشه برای ما خیلی زحمت کشیدی یه این بارم
روش برا یاسمین یه خواستگار خوب اومده اگه می شه امروز فردا یه تحقیق کن ببین آدمی هست
بتونم دستش دخترموو بسپارم ؟ " د خب داداش من مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره ؟ من به جاش
دلم می خواست سر مامان و بابا داد بکشم . اما اون بنده ی خدا جواب مامان رو که نداد به بابا هم
گفت چشم.
آرمین سر می چرخاند به سمتش:
-یعنی چی ؟
روزبه شانه ای بالا می دهد.
آرمین صاف می نشیند:
-بحث رو کم کنیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه سر تکان می دهد:

-بابا رو نمی دونم ولی مامان به حرفای یاسمین لج کرده.

آرمین سریع سر می چرخاند به سمتم:

-کدوم _____حرفا ؟

نفس در سینه حبس می کنم . فکر جواب دادن به آرمین وقتی همیشه مرا از جر و بحث با حمیرا

منع کرده کمی ، نه ، خیلی خیلی نگران کننده است.

اخم می کند:

-نمی گی ؟

به پشتی مبل تکیه می دهم و سعی می کنم ارامشم را حفظ کنم:

-چیز خاصی نبود.

-تو گفتی و منم باور کردم.

-نه خب ... خیلی خاص نبود.

-منم که تو رو نمی شناسم!

گویی طفره رفتن فایده یای ندارد . رک می گویم:

-با رزا کار داشتم رفتم اونجا.

-خب ؟

-خب بحثمون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سره ؟

کمی خوردم را جمع می کنم:

-سر موضوع خواسگاری.

رویم نمی شود بگویم بر سر احد و دوست داشتنش.

اما گویی خودش تا اخرش را حدس می زند چرا که ملامتگر و البته طلبکار نگاهم می کند.

دست روزبه بر زانوی آرمین می نشیند:

-بهش گیر نده . احتمالًا مامان من شروع کرده.

لبخند کجی می زند:

-مامان من بیش از اندازه رو دایی احدم حساسه.

با دستش ضربه ای روی زانوی آرمین می زند:

-ول کن این چیزا رو ... بگین ببینم از پزونده ی شهرام که خبری نشده ؟

آرمین سر تکان می دهد:

-نه ... مگه گرفتنش ؟

روزبه سری به علامت مثبت تکان می دهد:

-آره .. الانم داره آب خنک می خوره...

-ولی به ما که خبر ندادن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دادگاه پرونده ی شما هنوز تشکیل نشده .. الان به یه جرم دیگه اونجاست.

-پدر و مادرشم پیداشون نیست . شنیدم رفتن سفر.

-احتمالا از خجالت خودشونو قایم کردن.

-شاید ... حالا به چه جرمی بازداشته ؟

روزبه ابرویی بالا می اندازد:

-دقیق نمی دونم ... فقط اینو می دونم که دایی به چندجا سفارش کرده بود پیگیر باشن .. اونام دنبالش بودن تا اینکه پیداش می کنن . چند روزی زیر نظر داشتنش تا بالاخره حین یه غلط دیگه می گیرنش .. الانم به خاطر همون بازداشته .. این چند روز منتظر باشین که برای پرونده خبرتون کنن.

آرمین تکان خفیفی به سرش می دهد:

-باشه .. دست دایی احدتم درد نکنه .. از طرف من ازشون تشکر کن.

روزبه به صوزت نمایشی زانویش را حائل یکی از ارنج هایش می کند و با حالت خاصی می گوید:

-باشه .. ارادتتو خدمتشون عرض می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم . هم بحث ناخوشایند قبل را عوض کرد تا من نجات یابم و هم با این حرف اخم های
آرمین را باز می کند.
آرمین با خنده مشتی به سرشانه اش می زند:
-برو بابا.
و لباس مانده در دستانش را به سمتم می گیرد:
-بگیرش.
لباس را می گیرم ، در همین حین روزبه با خنده جواب آرمین را می دهد:
-راست می گم دیگه .. از بس بهش ارادت داری دلت می خواد سر به تنش نباشه.
لباس را بی هوا به خودم می چسبانم . آرمین لبخندش را جمع می کند و رو به روزبه می گوید:
-من با آقا احد مشکلی ندارم..
-دارم می بینم.
حواسشان نیست و من با آرامش لباس را می بویم . با اینکه بوی خاصی نمی دهد ولی ارامم می کند
.همین که می دانم دست های احد این لباس را لمس کرده برای روح حریص من کافی ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین جدی اما نرم می گوید:
-من برا اقا احد احترام زیادی قائلم ... اما وقتی ماجرا به جایی می رسه که پای مامانم وسط میاد
دیگه نمی تونم بی خیال باشم.
به بهانه ی آویزان کردن لباس هایم بلند می شوم:
-من برم اینا رو بذارم تو کمدم.
هر دو نگاهم کرده و سر تکان می دهند.
ترجیح می دهم به جای گوش دادن اینگونه حرف ها درباره ی احد ، جلوی آینه ی اتاقم لباس لیمویی
را در تنم برانداز کنم.
وارد اتاق می شوم و در را در حدی می بندم که تا چهارچوبش اندکی فاصله داشته باشد . سوغاتی
های روزبه را روی تختم می گذارم و لباس لیمویی را در مقابل چشمانم بالا اورده و نگاه می کنم . از
رنگش خوشم آمده . یعنی احد دوست دارد چنین رنگی بپوشم ؟
تا به حال لباسی با این رنگ نداشته ام و همین باعث می شود تصور کنم یا این رنگ مورد علاقه ی
احد است یا اینکه در تصورش این رنگ به من می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای روزبه و آرمین کمی پایین آمده اما هنوز قابل شنیدن است.

-این پسره چه جوره ؟

-شما از کجا خبردار شدین ؟

-رزا گفت . مثل اینکه پسره رو دیده . می گفت ایکبیریه با شخصیتیه.

هر دو می خندند.

آرمین نفس عمیقی می کشد:

-قیافه شم خوبه . احتمالًا از حرصش گفته ایکبیری.

-خواهر یاسمینه دیگه .. نمیشناسیش ؟

-چرا ... از قضا طرفدار بی چون و چرای داییش هم هست.

-آره دیگه .. نگفتی .. پسره چه جور آدمیه ؟

-به نظر که خوب میاد . خواهرزاده ی یکی از مشتریای قدیمی مامانمه . خاله ش که زن خوب و

محترمیه . خودشم تا الان موجه بوده.

-قراره بیان خواسگاری ؟ رزا می گفت مادرش خیلی اصرار داشته که زودتر بیان.

-اره . اونا دارن عجله می کنن . خواهر مام داره لج می کنه.

-به چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اینکه من و مامان می گیم منطقی باش . اگه می بینی پسره از هر نظر خوبه به خودت و اون
فرصت بده . ولی کو گوش شنوا ؟ میگه حالا که اصرار دارین درست فکر کنم می رم زنش می شم
که شما هم راحت شین.
-مگه شهر هرته ؟ باز شروع کرده ؟ اون دفعه دایی اومد و نذاشت خودشو بدبخت کنه . این دفعه
کی بیاد نداره این خانوم با لج بازی خودشو بدبخت کنه ؟ دایی کلاهشم این ورا بیفته دیگه برنمی
گرده برداره چه برسه بخواد تو ازدواج یاسمین دخالت کنه!
چطور ؟
-نمی دونم والا چی تو سرشه ! فقط می دونم دیگه کاری به کار یاسمین نداره.
لباس به دست وا می روم . دیگربه کارم ندارد ؟ پس این سوغاتی برای چیست ؟
آرمین گویی حرف دل مرا می داند که می پرسد:
-پس این سوغاتی برا چیه ؟
-نمی دونم والا ... شده یه دل می گه برم برم یه دلم می گه نرم نرم .... دو روز تموم هر وقت برا

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید رفتیم بیرون جلو این لباس وایساد و نگاش کرد . هی دستش رفت برداره هی دستشو پس
کشید . من تا تونستم به جونش غر زدم که اگه می خوای بخری بخر دیگه .. آخرم نفهمیدم چی شد
که خریدش.
-از کجا معلوم برا یاسمین می خواسته بخره .. شاید می خواسته برا یکی دیگه بخره.
-آخه داداش من کی مثل یاسمین سایزش اسماله ؟ دختر خاله م که هنوز کوچیکه و این لباسا رو
نمی پوشه . دختر داییمم که هنوز هفده سالشه سایزش دوبرابر یاسمینه . رزا هم که اسمال نیست
مدیومه . تازه بهش می گم عین همینم برا رزا بگیریم می گه این رنگ به رزا نمیاد . رفته صورتیشو
برا رزا برداشته . تازه فهمیدم هر رنگی که دایی دوست داره فقط به یاسمین میاد بقیه حق ندارن
بپوشن.
و تک خنده ای می کند.
آخ که چه لذتی دارد شنیدن این حرف ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس را به خود می فشارم . و بی توجه به ادامه ی حرف هایشان سریع لباس های خانه ام را با
لباس لیمویی تعویض می کنم.
-از نگار چه خبر ؟
در حال پایین کشیدن لباس در تنم به سکوت آرمین گوش می دهم.
-قرار بود با پدرش حرف بزنی . رفتی ؟
پارچه ی لباس پاییزه است و به درد تابستان نمی خورد . برای این فصل زیادی گرم است و آستین
بلندش نشان دهنده ی این است که کمه کم برای یک ماه دیگر مناسب است.
-آرمین چیکار کردی ؟
صدایشان پایین تر رفته و به زحمت به گوش می رشد . اما چندان مهم نیست چرا که من مدهوش
تصویر خودم در آیه هستم . تاروپور براق پارچه خیره کننده است وقتی کاملًا قالب تنم شده و پیچ
و تاب اندامم را قاب گرفته و به رخ می کشد.
به پهلو می چرخم و خود را برانداز می کنم.
-دیگه در موردش چیزی نپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ؟
-امشب نامزدیشه . با پسر عموش.
دهانم باز می ماند و روزبه سکوت ا ترجیح می دهد.
دیگر تصویر درون آینه برایم جذاب نیست . نامزدی نگار ؟ خدای من ... آرمین!
-مگه قرار نبود صبر کنه تا یواش یواش پدرشو راضی کنی ؟
به سکت در اتاق می روم و می ایستم تا صدایشان را واضح تر بشنوم.
-صبر نکرد.
-یعنی چی ؟
-گفت بابام راست می گه . از کجا معلوم که تو هم مثل بابات چند سال دیگه دوباره فیلت یاد
هندوستان نکنه ؟
دست بر دهان می گذارم . نگار برای له کردن برادرم بدترین راه را انتخاب کرده . بی اعتمادی ! نکند
تاوان حرف های تلخ من به احد را ارمین دارد پس می دهد ؟
-این حرفا یعنی چی ؟ مگه تو این چند سال تو رو نشناخته ؟
-نمی دونم . هیچی نمی دونم روزبه . فقط اینو می دونم که با بی اعتمادی نگار نمی تونم کاری بکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا الان پشتم به این گرم بود که حداقل نگار قبولم داره . ولی حالا...

-می خوای به بابا بگیم بره با بابای نگار حرف بزنه ؟

-چیزی درست می شه ؟ با چند کلمه حرف نظر نگار بر می گرده ؟

-شاید برگشت.

-وقتی بعد دو سال حرفش اینه فکر می کنی با چند ساعت حرف نظرش برگرده ؟

-یعنی دیگه همه چی تمومه ؟

-هفته ی دیگه قراره عقد کنن . پس یعنی همه چی تمومه.

-آرمین!

-ببین منم به خودم شک کردم دیگه ... اگه قراره بعد از ازدواجم منم دوباره زن بگیرم همون بهترکه

دختر مردمو بدبخت نکنم . نگارم بره دنبال زندگی خودش بهتره .

-این حرفا چیه آرمین ؟ شما همدیگه رو دوست دارین.

-دیگه دوست داشتنی در کار نیست . حداقل از طرف نگار نیست . خودش گفت که پسرعموشو

ترجیح می ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می شود ؟ مگر می شود کسی را دوست داشته باشی و مرد دیگری را ترجیح دهی ؟ مگر چند
وقت از خواستگاری و جواب منفی شان می گذرد که نگار توانسته مرد دیگری را جایگزین آرمین کند
؟

لرز خفیفی بدنم را احاطه می کند.

نگار می داند دوست داشتن یعنی چه ؟ می داند صدای حسرت زده ی یک مرد وقتی از ازدواج
محبوبش با مرد دیگری می گوید چه حسی تلخی بر دل آدم به یادگار می گذارد ؟

می داند نفس های عمیق و پر درد آرمین به جای اینکه بوی زندگی دهد بوی مرگ می دهد ؟

می داند چگونه ارزوهای آرمین را زیر بی منطقی اش له کرده ؟

من هم ..من هم .. من هم که همین
کار را کردم ! هویت مرد محبوبم را زیر پاهایم له کردم . فرقی بین من و نگار هست ؟

حق دارم با لج بازی و انتخاب لجوجانه ی فرداد ، عشقم به احد را به تمسخر بگیرم ؟ نه ! .. من چنین

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری نمی کنم .... بعد از خواستگاری شان قطعًا جواب منفی ام را قاطعانه می گویم.

سرم را به دیوار تکیه می دهم.

برای غم هجوم اورده به دل آرمین چه کنم ؟

-کجا می ری ؟

-یه میوه ای برات بیارم . این یاسمین معلوم نیست رفت لباسا رو بذاره تو کمد یا کمد بسازه!

-چیزی نمی خوام باید برم.

-برا یه میوه که وقت داری.

کاش سرنوشت برادرم بهتر از من نوشته شده بود.

تقه ای به در اتاقم می خورد و هیبت روزبه جلویم ظاهر می شود . در را کامل باز می کنم.

نگاهمان در هم گره می خورد . غم چشم هایمان با هم دست می دهند.

آرام می گوید:

-حواست بهش باشه.

سرم را کمی تکان می دهم:

-باشه .. اما کاش می شد براش یه کاری کرد.

-گیج گیجم ... همه چی تو هم گره خورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهوم ... شده یه کلاف سر در گم...

-نگاش کن تو رو خدا .... چقدر بهت میاد.

به لباسم اشاره می کند . گویی می خواهد مسیر حرف را عوض کند . وقتی کاری از دستمان بر نمی

آید حرف زدن درباره اش بی مفهوم است.

حرفش را تأیید می کنم:

-اره . لباس قشنگیه.

-دایی مام شیطون بود و خبر نداشتیما ... هم سایزتو درست انتخاب کرده هم رنگش بهت میاد.

دست ارمین با پیش دستی حاوی میوه زودتر از خودش کنار روزبه قرار می گیرد.

-بیا بشین بخور.

روزبه خیاری که روی میوه ها قرار دارد بر می دارد:

-مرسی . همین خوبه . تا برسم به ماشینم تموم شده.

-حالا چه عجله ایه ؟

-برم که اگه دیر بشه صای مامانم در میاد . پسر دسته گلشو چهل روز ندیده.

و گازی به خیارش می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین می خندد و چقدر معلوم است که واقعی و از ته دل نیست
.
-با پوست نخور.
-نشستیش مگه ؟
نگاهی به خیار می اندازد:
-خدا کنه یه ضرب بمیرم . اگه اسهال گرفتم زنگ می زنم خودت منو ببری بیمارستان.
آرمین می خندد:
-شستمش بابا ... ولی در کل می گن خیارو با پوست نخورین.
-در هر حال ... مریض شم خودت میی به دادم می رسی . نمی شه که من نخوابم تو بخوابی.
در را باز کرده و کفش هایش را به پا می کند . کنار آرمین برای بدرقه اش می ایستم و همین کار
باعث می شود نگاه آرمین به سمتم بچرخد.
ابرویی بالا می دهد:
-چه اندازته!
نگاهش می کنم و سر تکان می دهم . حرفی برای گفتن ندارم . برای هر دو برادرم این اندازه بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس جالب توجه بوده و این یعنی احد زیاد به من توجه داشته !

روزبه می رود و آرمین در خود فرو رفته پناهنده ی اتاقش می شود.

این روزها تفنگ نامرادی روزگار ما را هدف قرار داده و تیربارانمان می کند.

***

ارام آرام قدم بر می دارم.

هر بدوبیراهی دلم بخواهد در دل نثار فرداد می کنم.

این همه کنجکاوی اش را نمی فهمم برای چیست ؟ حال اگر نداند دلیل پدر برای این همه سال زندگی

نکردن با ما چیست آسمان به زمین می آید ؟

به در آهنی سیاه رنگ خانه ی پدر و حمیرا خیره می شوم.

می توانستم به پدر زنگ زده و بگویم که شماره اش را به فرداد داده ام اما امروز که برای خرید

بیرون آمده ام دلم خواست به هوای آمدن به در خانه شان کمی هم قدم بزنم . از طرفی می خواهم

از روزبه جویای حال احد شوم . دیگر اینکه از بابا روند پرونده ی شهرام را بپرسم . دادگاهش دیروز

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده و بابا نذاشت من هم حضور داشته باشم.
اصلًا راستش را بگویم ... هزاران دلیل می تراشم تا این روزها در خانه نمانم . سه روز دیگر قرار
است فرداد و خانواده اش برای خواستگاری بیایند و من نمی خواهم هیچ کاری برای حضورشان
انجام دهم . به مادر هم گفته ام وقت ندارم برای پذیرایی از مهمان ها لوز درست کنم . خودش هم
که با آن همه کار وقت ندارد درست کند.
قدم هایم سرعت می دهم . هنوز چند خانه مانده تا برسم که درب حیاطشان باز می شود.
احد و پشت سرش حمیرا و پدر و رزا بیرون می آیند . مرا نمی بینند . حواسشان به احد است که
دارد خداحافظی می کند.
خیره به صورت دوست داشتنی احد سلام بلندی می گویم.
سر همگی به سمتم می چرخد . اولین نفر احد است که جواب می دهد و سریع نگاهش ر از صورتم
می گیرد . حمیرا با خم جوابم را می دهد .. تنها رزا و پدر هستند که با لبخند پاسخگوی سلامم می
شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با همان لبخند می گوید:

-خوش اومدی بابا جان . بیا تو.

نیم نگاهی به سر پایین افتاده ی احد می کنم و جواب می دهم :

-ممنون . مزاحم نمی شم . باهاتون کار داشتم.

-خب بیا تو بابا.

-کار دارم . باید زود برم.

-چیزی پیش اومده ؟

-نه .. میشه چند لحظه...

می فهمد می خواهم آرام با خودش حرف بزنم . بدون آنکه دیگران چیزی بشنوند.

می اید نزدیکم:

-چی شده بابا ؟

-هیچی . راستش این خواستگار جدیدم می خواد با شما حرف بزنه . من شماره ی موبایل و آدرس

محل کارتونو دادم بهش . خواستم بهتون اطلاع بدم که منتظرش باشین.

-باشه بابا . خوب کاری کردی . حواسم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برا یه سری سوالاش جوابی نداشتم گفتم بیاد از خودتون بپرسه.

ابروانش کمی به هم نزدیک می شود.

-باشه . فهمیدم .. خیالت راحت باشه.

-پس من برم.

-می خوای وایسا من جایی کار دارم تو رو هم تا یه جا می رسونم.

-نه . خودم می رم . خریدم دارم.

-باشه بابا پس مراقب خودت باش.

سری تکان می دهم و خداحافظی می کنم.

رو به آن جمع سه نفره هم بلند خداحافظ می گویم . هر سه مثل قبل جوابم را می دهند . احد باز

هم نگاهم نمی کند.

می چرخم و قدم بر می دارم که بابا صدایم می کند:

-راستی بابا ؟

بر می گردم به سمتش . نزدیک آن سه ایستاده.

-بله ؟

-قرار شد چه روزی بیان خواستگاری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بی اراده به سمت احد می چرخد که سر به زیر با کفش روی زمین طرح می کشد . حس می
کنم ابروانش به شدت در هم گره خورده.
بعد هم نگاهم به حمیرا دوخته می شود . دست به سینه سمت مخالف را نگاه می کند . در حال
حرص خوردن است ؟
رزا اما مستقیم نگاهم می کند.
نمی دانم پدر بی غرض این سوال را پرسیده یا می خواهد آن سه نفر هم خبردار شوند.
با صدای ارام جواب می دهم:
-پنج شنبه.
بابا سری تکان می دهد و من باز " خداحافظی " گفته و سریع از آن ها دور می شوم.
از پیچ کوچه شان می گذرم و وارد خیابان می شوم . ماشینی با سرعت از کنارم رد می شود.
پراید احد بود که به داخل خیابان اصلی پیچید.
این بی توجهی اش چنان حالم را دگرگون می کند که برای لحظه ای پاهایم از حرکت می ایستند.
بهم بر می خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی تا این حد برایش بی اهمیت شده ام ؟
تا این اندازه بی خیالم شده ؟
دیگر مرا نمی خواهد ؟
حتی یک تعارف خشک و خالی هم نکرد که مرا برساند!
درون پستوهای تو در توی قلبم ، جایی میان آن دالان های تنگ و باریک ، دیواری فرو می ریزد . من
که احد را با ان پس زدن نه سال پیش هنوز دوستش داشتم ، ولی او....
خب حق دارد . او هیچگاه مرا خوار نکرد ، کاری که من با او کردم.
نفسی عمیق می کشم و تمام دردم را مانند آه بیرون می فرستم . دردهایم تمامی ندارند . هنوز از
یکی خلاص نشده دیگری مانند دملی چرکین سر باز می کند.
به خود دلداری می دهم " اینم می گذره یاسمین . مثل قبلیا و احتمالًا بعدیا..."
دوباره به راه می افتم اما دلم آرام نمی گیرد .هیچ حرفی با هیچ قدرتی نمی تواند اینک آرامم کند
غیر از آنکس که به دلم زخم نهاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی می دانست این بی توجهی اش چقدر روحم را آزرده می کند ؟

حیرت زده می ایستم .... آری می دانست . خودش گفته بود که مرا از لا به لای سطرهای نوشته هایم

شناخته . او می داند بی توجهی اش خانه خرابم می کند.

او هم مختصات روح مرا خوب می شناسد که توانست آجری بیرون بیاورد که دیوارم یکسره فرو

بریزد.

دوباره به راه می افتم.

یعنی خواست تلافی کند ؟ از احد این کار بعید بود!

او که تمام این چند ماه تلاش می کرد مرهمم باشد نه درد!

وارد پیاده رو خیابان اصلی می شوم.

حیرت زده می ایستم.

تکیه زده بر ماشینش به مچش اشاره می کند:

-راه دو دقیقه ای رو ده دقیقه ای اومدی.

صدایش به خاطر فاصله ی بینمان کمی بلند است.

به ماشینش اشاره می کند:

-سوار شو برسونمت.

و در جلو را برایم باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم در این حالت ، منتظر بذارمش.
به سمتش می روم و ارام می گویم:
-مزاحم نمی شم.
با نگاهش تا رسیدن به دو قدمی اش همراهی ام می کند.
رخ به رخش که می ایستم لب می زند:
-مزاحم نیستی.
و به سمت مخالف ماشین می رود تا سوار شود.
هر دو سوار می شویم.
من خیره به او هستم و او فقط نگاهش را به رو به رو دوخته.
سرسنگین است . این را به خوبی حس می کنم . اما بی خیالم نشده . و این مرا آرام می کند.
لحظاتی پیش گفتم او درد شده ؟ .. چه اشتباه بزرگی کردم ! او هنوز هم مرهم است.
با تمام سرسنگینی اش باز هم محبت هایش و این توجه های علنی اش مرهم است . باور کن که این
زمان تمام دردهایم را فراموش کرده ام با اینکه نگاهم نمی کند ، با اینکه محبت های رگباری اش نم
نم شده ؛ باز هم دلم را شاد می کند.
تو می تونی دلمو شاد کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

منو از درد و غم ازاد کنی....
لبخندم را با گاز گرفتن لبم کنترل می کنم.
ماشین حرکت می کند . آرام آرام نفس های عمیق و پشت سر هم می کشم . می دانی ، آخر هوای
حضورش خوشبوتر از بوی آن پیراهن است.
در سکوت می راند . من هم در سکوت و البته زیر چشمی نگاهش می کنم . دلم می خواهد بپرسم
چرا در همان خیابان فرعی سوارم نکرد و رد شد اما لب فرو می بندم.
سکوتش مانند سدی ست که راه قطار شدن واژه ها روی لب هایم را مسدود کرده.
سعی می کنم ذهنم را منحرف کنم تا مبادا لب هایم سکوت را بشکنند . امروز چه فکر می کردم و
چه شد ؟ مثلًا می خواستم کمی پیاده روی کنم . بعد هم برای خبر دادن به پدر و خبر گرفتن به در
خانه شان رفتم . خبر گرفتن!
ناخودآگاه " ای وایی " می گویم.
نیم نگاهی به سمتم می اندازد:
-چیزی شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم:

-نه.

-پس چرا گفتی ای وای ؟

-می خواستم درباره ی پرونده ی شهرم از بابا بپرسم که یادم رفت.

باز نیم نگاهی به سمتم می اندازد:

-چی می خوای بدونی ؟

لحنش چنان سخت و جدی ست که کمی خودم را جمع می کنم و مردد و شمرده می گویم:

-خب .. حکمشو...

-مهمه ؟

پشیمانم می کند از پرسیدن . این لحن محکم و خشونت در کلمه ی پرسشی اش وادارم می کند

عقب نشینی کنم.

-نه...

سکوت می کنم.

دنده را عوض می کند و با همان لحن قبل می گوید:

-قراره یه مدت آب خنک بخوره . شلاقم نوش جون کرده.

"آهان " ی زیر لب می گویم و دوباره سکوت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خنک می شود از شلاقی که خورده . اگر به من بود تمام آن ضربه ها را بر صورتش می زدم . نه..
بر لبانش می زدم ، دستانش را هم روی آتش می سوزاندم . وقتی یادم می افتد آن دوبار چگونه
حریمم را زیر پا گذاشت حس می کنم این حکم برایش کم بوده .
ماشین می پیچد داخل کوچه مان . بند بلند کیفم را روی شانه می اندازم.
جلوی خانه مان می ایستد . دست می برم سمت دستگیره و می گویم:
-ممنون.
-خواهش می کنم.
در را باز می کنم.
-راستی..
بر می گردم و نگاهش می کنم:
-بله ؟
-خونه ی قبلیتون تو نظام آباد بود ، نه ؟
مردد نگاهش می کنم . به خانه ی ما چکار دارد ؟
سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره . چطور ؟

-پلاکشو یادته ؟

سوالش خیلی مشکوکانه ست.

-نه .. فقط یادمه که کوچه مون سومین کوچه بود . چند سالی هست به جای اون خونه یه آپارتمان سه طبقه ساخته شده . آرمین دیده.

سر تکان می دهد.

-باشه . ممنون.

-چیزی شده ؟

-نه .. همین طوری پرسیدم.

دلم می گوید همینطوری نپرسیده اما بیشتر از این سوال نمی کنم.

باز هم تشکر کرده و پیاده می شوم.

او می رود ولی جایی گوشه ی ذهنم ، سوال مشکوکانه اش جا خوش می کند.

***

بابا دست به کمر رو به مادر می گوید:

-یعنی نمی تونم دو دقیقه با دخترم خلوت کنم ؟

مامان با حرص می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا حالا یادت نبود دخترته ؟

-تا حالا حاضر نبود باهام حرف بزنه.

-مطمئنی حالا حرف می زنه ؟

بابا بر می گردد و نگاهم می کند:

-بریم دو کلمه حرف پدر دختری بزنیم ؟

نگاهش می کنم.

نمی دانم چه شده که پدر می خواهد حرف پدر دختری بزند ! مگر بعد آن همه دلگیری از او حرفی بینمان باقی می ماند ؟

سکوتم را که می بیند ، التماس را در چشمانش می ریزد:

-بریم بابا ؟

نگاهی به مادر می اندازم . سرش را کمی خم می کند به معنای اینکه " خودم باید انتخاب کنم می خواهم با پدر حرف بزنم یا نه"

می خواهم فرصت دهم ، اما نه به پدر که به خود . می خواهم به خودم فرصت دهم تا او را مؤاخذه کنم.

حرف های پدر دختری پر از گلایه بابت نبودنش.

سر تکان می دهم و چشمان پدر ستاره باران می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی ساده ای می پوشم و به دنبال پدر راه می افتم . از خانه خارج می شویم . لبخندی به رویم
می زند:
-بریم کجا ؟
شانه ای بالا می دهم:
-فرقی نمی کنه . هر جا شد.
سرش را تکان می دهد:
-با ماشین بریم.
جلوتر می رود و می گوید:
-راستی تو تصدیق گرفتی بابا ؟
به دنبالش می روم:
-آره.
کمی می چرخد به سمتم و در عین حال به راهش ادامه می دهد:
-پس تو بشین پشت فرمون.
-غیر از یکی دوبار تا حالا پشت ماشین نشستم.
-چرا ؟
در حیاط را باز می کند.
-چون تا حالا ماشین نداشتیم که بخوام پشتش بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می گی بابا.
دزدگیر ماشینش را می زند:
-ولی باید از یه جایی شروع کنی دیگه . می خوای شبا بیام با هم تمرین کنیم ؟
-نه . دو سه شبه آرمین مجبورم کرده بشینم پشت ماشینش . البته تا سر کوچه بیشتر نرفتیم.
و نگاهی به ماشین شاسی بلند بابا می اندازم . یعنی می شود روزی بیاید که آرمین هم چنین
ماشینی داشته باشد.
بابا اشاره می کند:
-سوار شو.
سوار می شوم . اولین بار است در این ماشین کنار پدرم می نشینم.
به در تکیه داده و تمام حرکاتش را زیر نظر می گیرم . هیچگاه به این دقت به کارهایش نگاه نکرده ام
.
ماشن را روشن کرده و حرکت می کند . و من باز نگاهش می کنم . یک امروز فارغ از زندگی دومش
مال من است ، تنها ، پدر من است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند و لبخندی می زند:

-خب شروع کن بابا.

-شما می خواستین حرفای پدر دختری بزنین.

-می خوام حرفای تو رو بشنوم.

-از چی بگم مثلًا ؟

بدون مکث می گوید:

-از فردا شب بگو.

فردا شب فرداد و خانواده اش می آیند خواستگاری.

-از چیه فردا بگم ؟ خب قراره بیان خواسگاری.

-از پسره خوشت میاد ؟

-آرمین می گه پسر خوبیه.

-تو ... ازش خوشت میاد ؟

-مامان می گه خونواده ش...

اخطار گونه به سمتم نگاه می اندازد می گوید:

-تو ... تو چی ؟ تو ازش خوشت میاد ؟

-مهمه ؟

-آره . برای شروع یه زندگی خیلی لازمه.

-پس شما هم از حمیرا خوشت اومد که باهاش ازدواج کردی ! درسته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشد:

-بحثو عوض نکن یاسمین.

-عوض نمی کنم بابا . می خوام بدونم . خیلی از مامانم خوشگل تر بود به نظرتون که باهاش ازدواج

کردی ؟ چی از مامانم بیشتر داشت ؟

-هیچی .. فقط یه بار دیگه احساسم درگیر شد.

آرام حرفش را می زند . ولی برای من مانند انفجار مینی در درونم عمل می کند:

-احساستون بابا ؟ .. واقعا ؟ .. واقعا عاشق شدی ؟ اونم وقتی زن داشتی ؟

-حس آدم کاری به ان چیزا نداره.

-نداره ؟ باشه .. نداره ... ولی کنارش شما تعهد داشتی .. نداشتی ؟

-تو هم عاشق احد شدی .. نشدی ؟

سکوت می کنم.

پس می داند . پس حرفای پدر دختریش ربط واضحی به من و احد دارد.

آرام می گویم:

-ولی من به کسی تعهد نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را کناری پارک می کند:
-ولی اجازه نداشتی عاشق مردی بشی که این همه ازت بزرگتره
.
حق به جانب می گویم:
-خود شما باعثش شدی بابا.
-من ؟ چرا من ؟
پوزخندی می زنم:
-کی با حمیرا ازدواج کرد ؟ کی من و آرمین رو کشوند به خونه ی حمیرا که احدو ببینیم ؟
-من حق نداشتم بچه های خودمو بیارم تو خونه م ؟
-بابا حق نداشتی ازدواج کنی .. حق نداشتی ما رو ول کنی .. حق نداشتی انقدر نباشی که رسول
جای محبتات رو برام پر کنه .. حق نداشتی با نبودنت منو بفرستی سمت احد...
-هر دو زمان بودم یاسمین . چه زمانی که رسول بود و چه زمانی که احد اومد . هر دو زمان من
کنارت بودم تو نخواستی که ببینی.
-بودی ؟ .. هه ... اون شبایی که دیر میومدی و بعداً فهمیدیم پیش حمیرا بودیو می گی ؟ ... تولدام

رمان بازار
romanbazar.ir

که پیش روزبه و رزا بودی و تا آخر شب نمی اومدی ؟ ... روزایی که همش با مامانم دعوا می کردیو
شاید داری می گی ... اون زمانایی که نبودی عوضش رسول بود ... بهم محبت می کرد .. باهام بازی
می کرد ... من سایه ت رو نمی خواستم خودتو می خواستم ... اینکه باهام بازی کنی .. منو ببری
پارک ... برام خوراکیایی که دوست داشتم بخری .. جای تو این کارا رو رسول انجام می داد ... پس
تو نبودی که من بخوام ببینمت بابا...
با یادآوری روزهایی که احد با محبت هایش مرا مسخ می کرد ادامه می دهم:
-وقتی هم احد اومد تو زندگیم باز نبودی .. چون حواست به حمیرا و روزبه و رزا بود ... جونت برا
روزبه و رزا در می رفت در مقابلش یه سر سوزن به من و آرمین محبت می کردی .. می خواستی در
برابر محبتای احد به چشم بیاد ؟
-چشمای تو و آرمین همیشه سر جنگ داشت با من ... مادرت خوب منو از چشمتون انداخته بود.
به سمتش براق می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان هیچوقت از شما بد نگفت . هیچوقت . ولی وقتی دیدیم به خاطر حمیرا ما رو گذاشتی
رفتی بتت برامون شکست.
صدایم کمی بلند می شود:
-حرفای پدر دختری می خواستی ؟ .. باشه ... پس حالا جواب بده ... چرا نبودی بابا ؟ چرا نبودی ؟
فریادم در ماشین می پیچد . می پیچد و من کوتاه نمی آیم:
-تو نبودی ... روز اولی که رفتم مدرسه نبودی ولی باباهای همه ی بچه ها بودن...
-دلم می خواست باشم ولی نشد..
-چرا نشد ؟ چطوری دلت اومد بذاری بری و ما رو نبینی ؟
-مادرت گفت منو نمی خواد .. گفت بدون منم می تونه زندگی کنه ... گفت مرد خیانت کار براش
هیچ ارزشی نداره...
می خندم:
-هه .. همین بابا ؟ به خاطر همین دو تا حرف رفتی ؟
-برا یه مرد مهمه که زنش اونو بخواد .. که بهش تکیه کنه .. مادرت گفت که من به درد هیچی نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خورم .... منم می خواستم بهش ثابت کنم که نباشم زندگیش به هم می ریزه...

پوزخندم را نمی توانم جمع کنم:

-چقدرم که نبودتون ما رو کشُت...

-مادرت دیگه دوسم نداشت...

حزن صدایش هیچ تأثیری در من ندارد . در عوض تمسخرم را تحریک می کند:

-حتمًا حمیرا خیلی دوست داشت!

-هر چی مادرت محبتشو ازم دریغ کرد در عوض حمیرا بی منت محبت می کرد.

-هه .. اون که خوب می دونست باید چیکار کنه تا شما رو داشته باشه ... خوب از موقعیتش

استفاده کرد.

-حمیرا بدون اینکه بدونه روز به روز بیشتر بهم محبت می کرد .

-اتفاقًا حمیرا خیلی خوب خبر داشت که مامان دیگه به شما علاقه ای نداره .. خودش جلو حمیرا

گفته بود...

بهت زده نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفته بود ؟
-گفته بود شما دیگه براش تموم شدی .. چون دلش نیومد روزبه و رزا بی پدر بزرگ بشن...
-کی همدیگه رو دیده بودن ؟
-هه .. خبر نداشتین ؟
سرم را به تأسف تکان می دهم:
-حمیرا جون نگفته بود بهتون ؟ .. خب نبایدم بگه .. موقعیت به اون خوبی .. شما رو برا همیشه
کشید طرف خودش...
به زده می گوید:
-ولی...
پر حرص پوزخند می زنم:
-حمیرا دید تنور داغه نونشو سریع چسبوند .... مامان من دلش نیومد بچه های اون بدون پدر یا
مادر بزرگ بشن اما اون بی چشم و رو کاری کرد که ما تو رو نداشته باشیم ... بابا خیلی ... خیل...
دلم می خواهد بگویم " پستی " اما احترام بزرگتر بودنش را حفظ می کنم و حرفم را ادامه می دهم
:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم همیشه دوست داشت که هیچوقت بدت رو نگفت ... و در عوض خیلی خوب جوابشو دادی

...حالا که فکر می کنم می بینم مادرم درست ترین کارو کرد و تازه خیلی هم بهت احترام گذاشت

بابا که اونطوری تو رو از خودش روند ... من به جاش بودم آبرویی برای شما و حمیرا نمی ذاشتم.

دست به صورتش می کشد:

-چرا اینطوری شد خدا....

دستش را روی فرمان گذاشته و سرش را به آن تکیه می دهد.

خیره ه درختان کنار خیابان می گویم:

-بابا روزای نبودنت تو دلم عقده شده .... نبودی و وقتی هم که برگشتی نه تنها چیزی رو جبران

نکردی که باعث شدی فاصله هامون بیشتر بشه ... انقدر غریبه بودی که نفهمیدی تو سن سیزده

سالگی احساسم درگیر شد و عاشق شدم . به جای اینکه تو جلومو بگیری احد این کارو کرد....

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند.

ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

من محبتتو می خواستم .. که □□ اینکه هر ماه بیای و برام پول بذاری .؟ - □□ من پول می خواستم بابا ؟
با محبتات پا بگیرم و رشد کنم ... ولی چیزی که به پام ریختی یه مشت عقده ی نبودنت بود...
به طرفش خم می شوم:
-نبودی وقتی تو تب می سوختم و مامان دست تنها بود .... تو کنار مادر من که هیچکسو تو این
شهر نداشت نبودی ولی کنار حمیرا که اون همه آدم دورش بودن موندی .... شبایی که پیش حمیرا
نبودی اون احدو داشت ولی مادر من هیچکسو نداشت....
سر جایم صاف می نشینم:
-با افتخار از عاشق شدنت می گی ؟ ... منم می گم ... بابا منم عاشقم .. عاشق احد ... انقدر
دوسش دارم که وقتی کنارمه هیچیز دیگه برام مهم نیست ... عاشقشم و جونم براش در میره ... اگه
حاضر باشم همه ی عمرمو با مردی شریک بشم اون مرد حتمًا احده ... ولی...
انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی زن تو مانع خوشبختی منه ... برام نه ترکشای تو تن احد مهمه نه نفسی که نمی تونه بکشه..
نه سنش مهمه نه چشمای مشکل دارش .. فقط خودش برام مهمه و داشتنش .... ولی نمی تونم
حمیرا رو تحمل کنم بابا .. ازش متنفرم....
جمله ی آخرم را با حرص و نفرت می گویم . انقدر غلیظ که پدر خودش را کمی عقب می کشد.
گویی درجه ی نفرتم روی او هم اثر دارد.
پلک روی هم می گذارد.
-چیکار کنم که جبران همه ی این سالا بشه که حداقل تو ومادرت و آرمین کمی منو ببخشین ؟
پر درد پوزخند می زنم:
-جبران کنی ؟ این همه سالو ؟ .. بابا تو با ازدواجت گند زدی به زندگی ما ... می تونی جوونی
مادرمو بهش پس بدی ؟ .. روزایی رو که گذاشت به پای تو و بعدم منو آرمین ؟ ... شاید اگه ما رو
نداشت و همون سالا از شما جدا شده بود می تونست با یه مرد دیگه خوشبخت شه.
اخم بر چهره اش سایه می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست حرف بزن یاسمین.

برای بیشتر حرص دادنش می گویم:

-حرف حق تلخه دیگه . از شما که خیری ندید شاید یه مرد دیگه قدرشو می دونست.

-من دوسش دارم . هنوزم دوسش دارم . فقط اگر همون موقع ها مثل الان سعی داشت بی لهجه

حرف بزنه و به خودش خیلی می رسید...

-لهجه ش بابا ؟ مگه روز اول ندیده بودی لهجه داره ؟

-بدم میومد بهم می گفتن زنت شهرستانیه...

-وای بابا .. وای....

-از وقتی هم زنم شد کمتر به خودش می رسید...

دو دستم را بر صورت می گذارم.

چه می شنوم!

-حمیرا با اینکه دختر تو خونه بود ولی بیشتر از مریم به خودش می رسید.

خودم را تکان می دهم و خیره به بابا تکرار می کنم:

-وای بابا .. وای...

-مریم همش دنبال این بود که خونه تمیز باشه .. غذاش خوب باشه .. کدبانوگری کنه .. من دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست برام خودشو خوشگل کنه .. دامنای کوتاه بپوشه ... دلبری کنه..

دارم دیوانه می شوم:

-وای بابا .. وای بابا..

نفسم به شماره افتاده و بابا کوتاه نمی اید:

-حمیرا از جلو مغازه م که رد می شد نمی شد نگاش نکرد.

-وای .. وای...

-بعدم که مریم حامله شد و همش عق می زد ... نمی تونست منو تحمل کنه ... عوضش حمیرا...

نمی توانم خود را کنترل کنم:

-بابا .. تو چیکار کردی .. تو چیکار کردی..

و فریاد می زنم:

... -تو .... تو...

و مشت هایم را به سمتش پرتاب می کنم....

دستانم را می گیرد:

-یاسمین ... آروم باش ... می دونم اشتباه کردم...

مشت هایم بدون کنترل من بر دست هایش کوبیده می شود و چشم هایم بدون اجازه ی من می

بارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چیکار کردی بابا .. چیکار کردی...

-اشتباه کردم .. می دونم...

جیغ می زنم:

-مامانم حق داشت ... به هیچ دردی نمی خوری...

دستانم را تحت کنترل خود می گیرد:

-آره حق داشت .. حالا آروم باش ... آروم باش بابا...

-آروم باشم ؟ زندگی ما به خاطر نگاه تو و هوست به اینجا رسیده اونوقت می گی آروم باشم ؟

-اشتباه کردم می دونم ... ولی می خوام جبران کنم.

همراه گریه فریاد می زنم:

-چیو ؟ چیو جبران کنی ؟ ... می دونی امشب عقد کنونه نگاره ؟ امشب دختری که برادرم دوسش

داشت زن یکی دیگه می شه .. ارمین داره دیوونه می شه ... می تونی اینو جبران کنی ؟ ... می

تونی ؟...

دستانم را می کشم تا از بند دستانش رهایی یابند و نمی شود:

-می تونی حمیرا رو بکشی تا نباشه که من زن احد بشم ؟ می تونی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را رها می کند و من دبواره دست بر صورت می گذارم و نفس نفس زنان می گویم:

-تو هوس کردی عوضش مامان من سیاه بخت شد ... تو هوس کردی آرمین آرزو به دل موند .. تو

هوس کردی من دل به احد بستم...

می چرخم به سمتش و به چشم های بارانی اش زل می زنم:

-بهتره بری از عذاب خودتو بکشی ... چون هیچی جبران شدنی نیست ... تو مامانمو از عزیزاش جدا

کردی و باعث مرگ پدر و مادرش شدی .. نگارو از آرمین گرفتی .... تو حتی فرصت یه عش خوبو از

من گرفتی بابا ... من به خاطر کمبود محبت دل به مردی سپردم که اگر همون موقع ازدواج کرده بود

الان بچه ش نصف سن منو داشت ... مردی که اگه زنش بشم می دونم وسطای جوونی ممکنه بیوه

بشم ... انقدر مسخ محبتای احد شدم که مرد دیگه ای به چشمم نیومد .. به جای اینکه جوونی کنم و

بین پسرای مختلف جفت خودمو پیدا کنم دل دادم به مردی که به جای تو منو دید ، بهم افتخار کرد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

تشویقم کرد و راه اشتباه نوجونی کردن رو به روم بست ... تو فرصت جوونی و عاشقی کردنو از من
گرفتی بابا ... من ... من هیچوقت نمی بخشمت .. هیچوقت ... مادرم می تونست الان خوشبختترین
زن باشه و نیست .. آرمین امشب باید عروسیش باشه و نیست ... من می تونستم سره فرصت و با
چشم باز عاشق یه پسر جوون بشم و نشدم ... من نمی بخشمت بابا ... نمی بخشمت...
شانه هایش تکان می خورد.
گونه هایش زیر بارش ابر چشمانش خیس می شود.
اما من مسخ شده به گذشته ای فکر می کنم که با یک هوس به اینجا رسید.
***
آرام قدم بر می دارم.
دلم نمی خواهد به خانه برسم . چطور در صورت مادر نگاه کنم و یاد حرف های پدر نیفتم ؟
چگونه فراموش کنم زندگی مان بر سر چه موضوعی از هم پاشیده شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره مادرم ... که با چه امیدی از شهر و دیار خود دور شد و به چه کسی تکیه کرد برای یک عمر
زندگی!
بیچاره برادرم ... که امشب چه حالی دارد ؛ و نمی داند خوشبختی و رویاهایش را به چه چیز باخته!
و بیچاره من .. که نه می توانم از این درد نشسته بر رگ و پی بدنم با کسی حرف بزنم و نه می توانم
سکوت کنم چرا که حس می کنم تمام کلماتی که شنیدم مانند گرهی میان گلویم گیر کرده و دارد
خفه ام می کند!
جلوی در خانه اندکی می ایستم.
نفس عمیقی می کشم . باید هر آنچه شنیدم را درون اعماق وجودم چال کنم و بعد وارد شوم . باید
به خاطر حفظ غرور مادرم سکوت کنم . می دانم با شنیدن آن حرف ها بیش از گذشته می شکند.
من نابودی مادرم را نمی خواهم!
در خانه را باز می کنم و وارد می شوم.
مادر روی مبلی نشسته و آرام اشک می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودم سر به سمتم می چرخاند و شدت ریزش اشک هایش بیشتر می شود.
دلم به هم می پیچد ، کم پیش می آید چشمان مادر ببارد .
نگران به سمتش می دوم:
-مامان چی شده ؟
صورتش در هم می رود و باران چشمانش رگباری می شود:
-کاش همون سالا از بابات طلاقمو گرفته بودم .... خدا ازش نگذره ... ببین با زندگی بچه م چیکار
کرد!
دلهره بر دلم چنگ می زند:
-چی شده ؟
-نمی دونم کجاست...
-آرمین ؟ مگه نیومد خونه ؟
-نه ... بمیرم برا دل بچه م...
و سر رو به آسمان می کند:
-خدایا نمی گذرم ازش ... به خودت قسم به خاطر این دوتا بچه ازش نمی گذرم...
و دو دست بر صورت می گذارد و های های می گرید.
دستم را بر پیشانی می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس کی قرار است آرامش با این خانه آشتی کند ؟ کی می توانیم بی دغدغه یک نفس راحت بکشیم
؟
آرمین به خانه نیامده . پس کجاست ؟
رو می کنم به مادر:
-به گوشیش زنگ زدین ؟
با همان حالت جواب می دهد:
-خاموشه..
چشم هایم را می بندم . در این آشفته بازار ، دستم به هیچ جا بند نیست . شاید اگر ساعاتی پیش آن
حرف ها را از پدر نمی شنیدم اینک به او زنگ زده و می خواستم دنبال آرمین بگردد ولی حالا...
حتی حاضر نیستم پوست تخمه ای از پدر بخواهم چه برسد به اینکه ازش درخواست کنم برادری که
به خاطر او و هوسش ، آواره ی کوچه و خیابان شده را پیدا کند
!
واژه ی برادر ، تصویر روزبه را مقابل دیدگانم جان می دهد.
چشم باز می کنم و سریع به سمت گوشی تلفن هجوم می برم .
شماره ی روزبه را می گیرم . قطعًا

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی که می تواند کمکمان کند اوست.
با بوق دوم جواب می دهد:
-بله ؟
-روزبه..
-سلام .. خوبی ؟
صدایش بدون حس و حال همیشگی ست ، شادی ای از لا به لای کلماتش حس نمی کنم . نگران تر می شوم.
-سلام ... از آرمین خبری داری ؟
و خود را آماده می کنم تا برایش توضیح دهم که به خانه نیامده و گوشی اش خاموش است که با جوابش لب فرو می بندم.
-پیش ماست.
-شما ؟
-با من و دایی و شاهینه....
نفس راحتی می کشم:
-چرا گوشیش خاموشه ؟
مامان سریع نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواست به نگار زنگ بزنه .. ازش گرفتم و خاموشش کردم .

-حالش خیلی بده ؟

کمی مکث می کند و سپس صدایش در گوشی می پیچد:

-نگرانش نباش ... بالاخره آروم می شه ... دایی داره باهاش حرف می زنه..

نفس عمیقی می کشد و با لحن طعنه داری اضافه می کند:

-آخه درد همو خوب می فهمن .... امشب آرمینه فردا شب نوبت داییه....

طعنه اش به خواستگاری فردا شب فرداد از من است.

مامان با سر اشاره می کند که حال آرمین چگونه است و من با چشم روی هم گذاشتن و سر تکان

دادن بهش اطمینان می دهم که خوب است . احد سعی دارد آرامش کند و می دانم که اینکار را می

کند . مثل همیشه برای کمک و باری برداشتن از دوش دیگران آماده است.

آرام می گویم:

-مواظبش باش.

باز طعنه می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدومشون ؟
اخطارگونه نامش را می گویم:
-روزبه!
-حواسم به جفتشون هست . آرمین که راضی نمی شه شب بیاد خونه ی ما بمونه ... آخر شب میارمش خونه شبم پیشش می مونم ... فردام می رم پیش دایی می مونم...
طعنه اش را ندید می گیرم . می گویم:
-منتظر می مونم تا بیاین.
-بخواب تو .... ممکنه دیر بیایم.
"باشه " ای می گویم و با یک خداحافظی تماس را قطع می کنم.
مامان سریع می پرسد:
-اونجاست ؟
کنارش می نشینم و دست دور شانه اش می اندازم:
-با روزبه و احد بیرون هستن . احد داشت باهاش حرف می زد .
لبخند کم رنگ و بی جانی بر لبانش نقش می بندد:
-خدا عمرش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز اشک چشمانش به بیرون راه می گیرد.
خیره ی چشمانم می شود:
-ببین با زندگی شما دوتا چیکار کرد این مرد ؟
دوباره یاد حرف های پدر می افتم و دلم به درد می آید . کاش پدر معنای وفاداری را درک می کرد ،
کاش به جای اینکه عنان دل را به چشمانش بسپارد اجازه می داد ریسمان تعهد بر دست و پای دلش
زنجیر شود . شاید اینگونه دروازه های تاریکی بر ما گشوده نمی شد.
***
مادر پیش دستی های کثیف را با حرص روی هم می گذارد و با صدایی که رگه های خشم دارد می
گوید:
-آبروی منو بردی ... من با اینا چشم تو چشم می شم بازم.
پدر خیاری از ظرف میوه ی روی میز برمی دارد:
-من آبرو نبردم .. فقط گفتم دختر بهشون نمی دم...
میوه های مانده داخل پیش دستی ها را جمع می کنم.
عزیز هم گوشه ای نشسته ، تسبیح به دست ذکر می گوید و نگاهش میان بابا و مامان رفت و آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند . مهمان هایمان تازه رفته اند و جنگ بین مامان و بابا شروع شده.

مامان پیش دستی داخل دستش را روی کابینت می کوبد:

-آبرو نبردی ؟ .... دیگه می خواستی چیکار کنی ؟ ... بنده های خدا هر چی گفتن یه ایرادی گرفتی

...آخرم گفتی دختر نمی دم...

-می خواستی قبلش با من مشورت کنی که اینجوری نشه...

صدای مامان بالا می رود:

-اصلًا کی به تو گفت بیای ؟...

بابا خیلی خونسرد گازی به خیارش می زند و روی یکی از صندلی ها می نشیند:

-خواسگاری دخترمه .. نیام ؟

-خواسگاریای قبلی کجا بودی ؟ شاید قبلًا باباش نبودی!

بابا نگاهی به عزیز می اندازد:

-عزیز ببینین چی می گه!

عزیز دستی روی زانوانش می کشد و سر تکان می دهد:

-راست می گه دیگه.

مامان گویی به حکم داشتن پشتیبان ، جان بیشتری می گیرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگی بچه هامو خراب نکن محمود . این دیگه زندگی خودم نیست که سکوت کنما...

-من کی خواستم زندگی این دوتا رو به هم بزنم ! ... آقا نمی خوام دخترمو شوهر بدم مگه زوره...

تا درسش تموم نشه شوهرش نمی دم...

مامان دست به کمر می شود:

-دخترت ؟ .. نیست تو بزرگ کردنش خیلی زجر کشیدی ... الان به خودت حق می دی براش تعیین تکلیف کنی!

بابا بلند می شود:

-اندازه ی اون شبایی که بیدار می شد گریه می کرد و منم نمی ذاشتم تو بلند شی خودم براش شیر درست می کردم و بهش می دادم حق دارم ... براش کلی آرزو دارم ... به هر کسی نمی دمش...

صدای مامان باز بلند می شود:

-از شیش سالگی تا الانش چقدر حق داری ؟ .. برا من دم از حق نزن که اصلًا باور نمی کنم .. مطمئنم داری سنگ چیز دیگه ای رو به سینه می زنی.

برای لحظه ای دست از کار می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گاز می گیرم . منظور مامان احد است.
بابا مشتی روی اپن می کوبد:
-تا وقتی نیاد بگه کسی رو دوست داره نمی ذارم هیچ خواسگاری بیاد تو این خونه ... باباشم .. می
تونی اسممو از تو شناسنامه ش پاک بکنی بکن.
مامان با قدم هایی که با حرص روی زمین کوبیده می شود به سمت بابا می آید:
-لازم باشه این کارو می کنم . همین هفته می ریم توافقی جدا می شیم.
نگاهم به سمت آرمین حرکت می کند . به چهارچوب در اتاقش تکیه داده و در حال صحبت با گوشی
اش است اما می بینم که نگاهش به مامان و بابا دوخته شده . کاش بیاید و این دو را آرام کند.
بابا با تک خنده ای سرش را به عقب می اندازد:
-فکرشم نکن مریم .. تو خواب ببینی طلاقت بدم.
-بالاخره این کارو می کنی ... یعنی مجبورت می کنم..
-نمی تونی .. اصلًا می خوام بر گردم پیش زن اولم زندگی کنم ... تا چند روز دیگه م وسایلمو میارم
...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با ناباوری نگاهش می کند.
من هم با بهت هجوم آورده به سمتم دست و پنجه نرم می کنم . می خواهد بیاید اینجا زندگی کند ؟
مگر حمیرا می گذارد!
مامان به سمت عزیز نگاه می کند و درمانده ، او را به کمک خواهی می طلبد:
-عزیز!
عزیز رو به بابا با تحکم می گوید:
-خوشت میاد اذیشون کنی ؟ چرا هی میای تن و بدن این زن و بچه هاشو می لرزونی محمود ؟
بابا رو به عزیز کمی خم می شود و با قاطعیت می گوید:
-زنمه .. دوسش دارم .. اونام بچه هامن...
عزیز سری به تأسف تکان می دهد:
-نکن محمود .... انقدر اذیتشون نکن....
بابا با حرص می گوید:
-چیکار نکنم ؟ ... تا حالا بالا سرشون نبودم حالا می خوام باشم ... زنم زیادی تنهایی کشیده...
پسرمم باید یواش یواش سروسامون بگیره ... دخترمم همه ی زندگیمه ... دیگه صبر نمی کنم ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

داره با لجبازی خودشو بدبخت می کنه...
نگاه من و بابا در هم گره می خورد.
اخم می کنم.
بابا با دلخوری نگاهم می کند:
-مگه نمی خواستی بهشون جواب مثبت بدی ؟
مطمئنًا کسی خبر ندارد که تصمیم گرفته بودم به فرداد هم مانند بقیه ی خواستگارانم جواب رد
بدهم . اما این موضوع لجبازی من هم فقط بین من و مادر و آرمین بود ... و .... و ..... روزبه هم می
دانست.
پس کار روزبه است . باز هم نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد . البته این بار بی نهایت ممنونش هستم
.
دروغ است اگر بگویم از اینکه پدر به هر طریقی سعی داشت تا این خواستگاری را بر هم زند
ناراحت شدم . پرنده ی شادی در تمام لحظاتی که پدر با حرف هایش راه را بر فرداد و خانواده اش
می بست در اسمان وجودم پروازی شگفت انگیز داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال پدر را بی جواب می گذارم . و ظرف بزرگ میوه را از روی میز بر می دارم.
دستی به یاری ام می آید . آرمین است.
ظرف را گرفته و خود آن را به آشپزخانه می برد.
پدر باز هم مرا مخاطب قرار می دهد:
-به جای لجبازی حواست به درس و دانشگات باشه فعلًا...
قاطعیت کلامش وادارم می کند که باز هم نگاه به نگاهش بدوزم .
باز هم حرفی نمی زنم.
ترجیح می دهم با سکوت جلوی جاری شدن کلمات ناخوشاید بر زبانم را بگیرم . نمی دانم بعد از
حرف های دیروز چگونه رویش شده همکلامم شود.
بابا ته خیارش را داخل ظرفی می اندازد و رو به مامان می گوید :
-من دارم می رم . یکی دو روز دیگه میام.
"خداحافظی " به عزیز می گوید و به سمت در می رود . مامان از داخل اشپزخانه بلند می گوید:
-از بچه هات خجالت بکش محمود...
بابا کفش هایش را می پوشد و دستش را بالا می برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلًا کشیدم .. الان به کارم نمیاد.
و از پله ها پایین می رود . مادر با حرص اسمش را می گوید ولی پدر به روی خود نمی آورد و می رود.
مادر رو می کند به ما . نیش نگاهش چشمانمان را نشانه می رود.
آرمین دست هایش را بالا می برد:
-من دخالت نمی کنم.
اما من چنین نظری ندارم . می روم به سمت در خانه که هنوز باز است تا به پدر بگویم که حق ندارد هیچ شبی را در این خانه بگذراند که کسی به داخل راهرو هولم می دهد.
پست چهارم امروز
مادر باز دستی به لباسم می کشد:
-منم لباس دارم عزیز...
عزیز دست هایش را از هم می گشاید:
-خب پس تمومه مادر ... همه با هم می ریم عروسی...
خنده ام می گیرد . برای عروسی ای که دو ماه دیگر است برنامه ریزی می کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کوفته ها را داخل روغن می اندازم . امشب کوفته کباب داریم . غذایی که آرمین خیلی دوست دارد.

مامان همانطور که ژورنال لباس را ورق می زند از ارمین می پرسد:

-بالاخره قرار شد کدومو بزرگ کنه ؟

آرمین حین دیدن اخبار جواب می دهد:

-من سه تا عکس بهش دادم . گفت هر کدوم که کیفیتش بهتر باشه بزرگ می کنه.

مامان موشکاف نگاهش می کند:

-حالا چی شده که می خواد عکس بچیگیاتونو بزرگ کنه ؟

آرمین شانه ای بالا می اندازد:

-والا زنگ زد گفت چندتا عکس از بچگیاتون بذار کنار میام می برم . وقتی هم اومد گفت می خواد عکس بچگی خودشو و رزا رو بزرگ کنه .. آخه یکی از دوستاش عکاسی داره .. گفت از ما هم عکس ببره ... با داییش بود نشد زیاد سوال و جواب کنم.

-اومدن بالا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خودش تنها اومد بالا ... هر چی گفتم برو بگو داییتم بیاد هوا گرمه گفت دایی مزاحم نمی شه.

نگاهی به آرمین می اندازم . آن روز دلم می خواست بیشتر تعارف کند تا شاید احد هم به داخل

بیاید اما نکرد . گرچه که خودش رفته بود داخل کوچه و احد را به داخل دعوت کرده بود ؛ اما احد

سفت و سخت تعارفش را رد کرده بود.

مادر دوباره می پرسد:

-کدوم عکسا رو دادین ؟

-یاسمن انتخاب کرد . یاسمین...

نگاهشان می کنم و حین خارج کردن کوفته ها از داخل روغن جواب می دهم:

-یکی همونی که منو آرمین تو حیاط وایسادیم عید بود ... یکی هم اونی که گلی خانوم تو دستم بود

و با آرمین رو پله ها نشسته بودیم . آخری هم مال تولد آرمین بود ، همون که لباس صورتیه تنم بود.

مامان سر تکان می دهد:

-عکسای خوبی انتخاب کردی ... اگر کارت تمومه بیا یکی از این پارچه ها رو انتخاب کن دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان میام.
کوفته ها را داخل آب می اندازم تا کملًا پخته شوند . دستم را می شویم و با حوله خشک می کنم.
داخل هال شده کنار مامان می نشینم . مامان پارچه های روی میز را نشانم می دهد:
-بالاخره کدوم ؟
پارچه برای مانتوهای پاییزه خریده . می خواهد سری مانتوهای پاییزه را به نمایش بگذارد . مشتری
هایش برای این شو لباس روزشماری می کنند . هر سال هفته ی دوم مهر چنین شویی به راه می
اندازد.
نگاهم میان پارچه های تازه خریداری شده می چرخد . قرار است یک مانتو هم برای من بدوزد.
پارچه ی آبی نفتی و گلبهی را با همان نگاه اول رد می کنم . می ماند آنکه سبز صدری ست و انکه
زرشکی رنگ است . هر دو خوش رنگن و بی نهایت به دلم نشسته.
مردد نگاهم را میانشان چرخ می دهم که مادر می گوید:
-انتخاب واحدت تموم شد دیگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم:

-بله.

-چندتا گرفتی ؟

-شیش تا.

-هر دوشم با خودشه ؟

سر تکان می دهم.

آری استاد هر دو درسم احد است و این یعنی یک ترم چشم در چشمش باید درس یاد بگیرم . یعنی

می شود ؟ اصلًا چیزی یاد می گیرم ؟ آن هم از اویی که این روزها به طرز عجیبی خود را از نگاه من

دریغ می کند ؟

مامان ژورنال را به دستم می دهد:

-بیا ببین کدوم مدلشو خوشت میاد ؟

و رو به آرمین می گوید:

-حالا قراره امشب بیاره عکسا رو ؟

آرمین سر بالا می اندازد:

-گفت خود عکسا رو میاره . اونی که بزرگ کرده فردا یا پس فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سرش را تکان می دهد و دستی روی پارچه ی گلبهی می کشد:

-جنسشون خوبه.

نگاهم را از ژورنال می گیرم و به پارچه ها می دوزم:

-زرشکیه خوشگلتره.

-برا دانشگاه یا آبیه رو انتخاب کن یا سبزه . زرشکیه رو برات مدل دار می دوزم که بیرون بپوشی.

می خواهم بگویم مگر غیر از خانه ی عزیز کجا را داریم برویم که نیاز به مانتوی جداگانه ای باشد

اما دلم نمی آید ذوقش را کور کنم . سر تکان می دهم و محو مدل های زیبای ژورنال می شوم.

صدای زنگ آیفون نوید آمدن روزبه را می دهد.

مامان و آرمین هر دو بلند می شوند . آرمین به سمت آیفون می رود و مامان به آشپزخانه . از

همانجا رو به آرمین می گوید:

-برا شام نگهش دار.

آرمین سر تکان می دهد و دکمه ی باز کردن در را می زند.

روزبه که وارد می شود به احترامش می ایستم . با آرمین دست می دهد و رو به مادر با تعظیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاص سلام می گوید.
لب های مادر به لبخندی گشوده می شود و جوابش را با محبت می دهد . چقدر مادرم و اینگونه
رفتارش را دوست دارم . انگار نه انگار که روزبه پسر هوویش است.
من هم سلام می کنم و جواب خندان روزبه را می گیرم:
-سلام دختر شاه پریون!
همراه اخمی مصنوعی لبخند می زنم:
-دختر شاه پریون چیه ؟
می خندد:
-چی نه کی ... تویی .. من برات این اسمو گذاشتم . اجازه می فرمایید در معیتتون بشینم ؟
چشمانش برق خاصی دارند.
سر تکان می دهم و گوشه ی کاناپه می نشینم تا او هم بتواند کنارم بنشیند:
-بفرمایید.
چسبیه ترین نقطه به من را برای نشستن انتخاب می کند و در حین نشستن ، گونه ام را می بوسد.
-چه خبرا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین شانه ای بالا می اندازد:

-هیچی .. تو چه خبر ؟

روزبه آرام ونجواگونه می گوید:

-هیچی .. از میدون جنگ زدم بیرون.

آرمین اخم می کند:

-میدون جنگ ؟

روزبه سر تکان می دهد:

-از صبح که بیدار می شیم یه ترکش این می ندازه یه ترکش اون ... چشم در برابر چشم .. خون در برابر خون ... خونه مون کولاکه...

متعجب نگاهش می کنم:

-دعوا می کنن ؟

سری تکان می دهد و با لبخند تلخی می گوید:

-اون موقع ها شما چطوری دعوای مامانتون و بابا رو تحمل می کردین ؟ من یکی که حوصله ی خونه رو ندارم .. رزام که فرار می کنه یا می ره خونه ی مامان طلعت یا خونه ی خاله حوری...

آرمین تکیه می دهد و پ روی پا می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما تحمل نمی کردیم ... نمی ذاشتن چیز زیادی ببینیم .. وقتی آقا رسول بود که اون نمی ذاشت
وقتی هم نبود بی بی میومد دنبالمون.
روزبه سر تکان می دهد:
-خوش به حالتون.
آرمین آرامتر می پرسد:
-حالا دعواشون سره چیه ؟
روزبه پوزخندی می زند:
-هه .. هر چی پیش بیاد ... یه چیزیه بین خودشون که نمی ذارن ما خبردار شیم .. همش دارن روی همدیگه رو کم می کنن ... یعنی کل کلی می کنن باید بیای ببینی...
آرمین به جلو خم می شود:
-تو و رزا کار نداشته باشین به دعواشون...
-ما خونه نمی مونیم که بخوایم کار داشته باشیم برادر من ... حوصله می خواد دیدن دعواشون.
مامان آرمین را صدا می زند:
-آرمین بیا شربت و میوه ببر...
آرمین بلند می شود سر روزبه به سمت من می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز به بابا چی گفتی ؟

کمی عقب می کشم:

-کدوم روز ؟

-همون که اومد باهات حرف بزنه.

-چطور مگه ؟

-هیچی .. از همون شب شده کوره ی آتیش .. بدجور به مامان گیر می ده...

و بعد با طعنه اضافه می کند:

-دمت گرم .. خوب اتیشی انداختی بینشون.

خیلی جدی می گویم:

-من یه موضوعی رو به بابا گفتم که مامانت بهش نگفته بود .. شاید مال اونه...

ابرویی بالا می دهد:

-چه موضوعی ؟

-دیدار مامان من و مامان تو!

بی هیچ حرفی نگاهم می کند.

شانه بالا می اندازم:

-شاید موضوع دیگه ای باشه...

سر بالا می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .. احتمالا همونه ... آخه بابا تو حرفاش به مامان طعنه می زنه که تو همیشه در حال مخفی کاری
هستی..
برای دفاع از خود می گویم:
-نمی دونستم بابا خبر نداره.
سرش را تکان خفیفی می دهد:
-مهم نیست .. حتمًا وقتش بوده بابا بدونه...
آرمین سینی حاوی لیوان شربت و پیش دستی میوه را جلوی روزبه روی میز می گذارد:
-بفرمایید.
روزبه ارام " ممنون " ی می گوید و بلند رو به مامان تشکر می کند . مامان از داخل اشپزخانه جواب
می دهد:
-خواهش می کنم . نیم ساعت دیگه هم شام حاضره.
روزبه سریع می گوید:
-ممنون . دلم می خواد بمونم ولی نمی تونم باید برم.
مامان دست زیر شیر آب می برد و می گوید:
-بدون شام نمی ذارم بری.
و بی تکلف می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام کوفته کبابه دستپخت یاسمین.

روزبه لبخندی می زند:

-دست یاسمین درد نکنه .. باشه برا یه دفعه دیگه...

-تعارف می کنی ؟

روزبخ لبخندی می زند:

-نه به خدا .. آخه دایی پایین منتظرمه...

مامان شیر آب را می بندد و می چرخد به سمت روزبه:

-دایی احدت ؟

-بله.

مادر اخم می کند:

-چرا نیومدن بالا ؟

-نمیان.

-چرا ؟ برو تعارفشون کن بیان.

روزبه لبخند خجولی می زند:

-ممنون . مزاحم نمی شن.

مامان اخم می کند:

-برو بگو بیان بالا.

روزبه نیم نگاهی به من و آرمین می اندازد:

-نیاز نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ؟

-آخه نمیاد...

اخم مامان بیشتر می شود:

-چرا ؟ خودم می رم می گم بیان .. بدون شام که نمی شه برین ...

و به سمت چادرش می رود.

نمی دانم دلم اجازه دارد برای دیدنش بی تابی کند ؟ چه اجازه داشته باشد و چه نه ، دارد خود را به

در و دیوار سینه ام می کوبد . دل من همیشه بی اجازه به تب و تاب می افتد.

روزبه سعی دارد مادر را منصرف کند:

-من می دونم .. نمیاد .. زحمت نکشین..

مامان یک لنگه ابرو بالا می اندازد:

-روی منو زمین نمی ندازه.

و حین باز کردن در خانه می گوید:

-مهمون گرسنه ازخونه ی آدم بره ؟

ضربان قلبم بالا می رود . یعنی می اید ؟

مادر که می رود روزبه با خنده رو به آرمین می گوید:

-به مامانت بگو حتمًا قید کنن شام دستپخته یا سمینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارمین با نوک انگشتانش ضربه ای به پشت سر روزبه می زند:
-باز شروع کردی ؟
-ببیین ما نمی خوایم مزاحم بشیم .. مامانت نمی ذارن .. هی تعارف می کنن...
-شما هم که بدتون میاد...
به سمت آشپزخانه می روم تا وسایل شام را آماده کنم . یعنی احد می اید ؟
مامان هم سالاد درست کرده و هم سبزی ها را شسته . سزی ها را داخل دو ظرف می گذارم و تربچه
های نقلی و به شکل گل شده را رویشان می چینم.
نگاهی به در خانه می اندازم . کاش بیاید.
مایونز را از یخچال بیرون می اورم . قاشقی مایونز و قاشقی ماست ، نمک و فلفل ، قدری سس
کچاپ ؛ مخلوط را هم می زنم . آب دهانم را قورت می دهم .
نگاهم به سمت در خانه می رود . چرا
نمی آیند ؟
صدای " بفرمایید " گفتن مادر به گوش می رسد . یعنی احد را به امدن راضی کرده ؟
صدا واضح تر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به سمت اتاق می روم تا مانتویی بپوشم . وقت را تلف نمی کنم . اولین مانتوی داخل کمد را
بیرون می اورم و می پوشم . شالی روی سر می اندازم و خارج می شوم.
مادر و احد جلوی در خانه هستند.
مادر زودتر وارد شده و باز " بفرمایید گ می گوید.
احد هم نیم نگاهی به داخل خانه می اندازد و " یاالله " ی می گوید.
وارد می شود و " سلام " می گوید.
جوابش را می دهیم و آرمین به سمتش می رود و با هم دست می دهند.
نگاهم به لبخند آرمین است . دوستانه و مهمان نوازانه تعارفش می کند به ورود و نشستن . نمی دان
دل احد هم مانند دل من ، با این رفتار آرمین گرم شد یا نه . در هر صورت من لذت می برم از رفتار
برادرم.
دوباره به آشپزخانه برمی گردم تا به مادر کمک کنم . مامان درب قایلمه ی حاوی کوفته کباب ها را بر
می دارد و نگاهشان می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا یه ربع دیگه آماده ست . برو ظرفا رو بچین رو میز.

"چشم " ی گفته و ظرف ها را بر می دارم.

داخل هال نگاهم به احد می افتد . روی همان کاناپ ه ای نشسته که قبل از آمدنش جایگاه من بود.

روی میز ناهارخوری شلوغ است . پارچه های خریداری شده را برای در امان ماندن از کثیف شدن

آنجا گذاشته ایم . پارچه ها را در نهایت دقت داخل کیسه هایشان گذاشته و روی میز عسلی کنار

یکی از مبل ها می گذارم.

صدای روزبه باعث می شود نگاهش کنم:

-این همه پارچه برا چیه ؟

دو ژورنال باقی مانده روی میز را بر می دارم و جواب می دهم:

-برا مانتوهای پاییزه.

مامان از داخل آشپزخانه بلند می گوید:

-به رزا بگو بیاد هم پارچه انتخاب کنه هم مدل مورد نظرش رو تا براش بدوزم.

روزبه لبخندی می زند:

-چشم .. بفهمه با سر میاد.

-قدمش سر چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف مادر لبخند روزبه را عمیق می کند.
مشغول چیدن ظرف ها می شوم و سعی می کنم نگاهم به سمت احد نرود . آخر اون نیز سر به زیر
است و نگاهش به میز خیره.
باز صدای روزبه باعث می شود بچرخم به سمتشان:
-این پارچه ها رو نمی خوای بذاری کنار اونا ؟
نگاهم به پارچه ها می افتد . به سمتش می روم:
-چرا..
آرمین توضیح می دهد:
-بین اینا قراره یاسمین یکیو انتخاب کنه.
روزبه ابرویی بالا می اندازد:
-اِ ؟ ... گلبهیه خوشگله.
پست ششم امروز
خم می شوم که پارچه ها را بردارم:
-برا دانشگاه می خوام . می خوام تیره باشه.
نگاهش می کنم تا ببینم نظرش کدام است!
سرش را به چپ و راست تکان می دهد:
-خب .. برا دانشگاه تیره بهتره .. ولی .. با اون گلبهیه کاملًا شبیه دخترشاه پریون می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین می خندد و آرام می گوید:
-حتمًا بابا هم شاه پریونه.
خنده ی روزبه بلند می شود:
-آره بهش میاد . بعد تصور کن به ما می گن پسرای شاه پریون
.
آرمین خنده اش بیشتر می شود:
-مگه پسر شاه پریون داریم ؟
آن دو مشغول یکی به دو می شوند و می خندند و نگاه من به انگشت احد خیره می شود که روی
پارچه ی سدری رنگ جا خوش کرده . منظوری دارد ؟
نگاهم را تا چشمانش بالا می آورم.
مرا نگاه نمی کند ، خیره است به پارچه . پس منظوری دارد.
پارچه را آرام بر می دارم و رو به آرمین و روزبه ای که هنوز در حال خنده هستند می گویم:
-می خوام این رنگو انتخاب کنم.
سر هر دو به سمت پارچه می چرخد . آرمین می گوید:
-خوبه . قشنگه.
روزبه تأیید می کند:
-بهت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من در ذهنم متعجبم از اینکه نظر من و احد چقدر به هم نزدیک بوده!
میز را می چینم . سلیقه خرجش می کنم و با یک دنیا امید نگاهش می کنم.
مامان آن سه را به سر میز فرا می خواند.
دور میز می نشینیم . احد تعارف می کند:
-ببخشید مزاحم شدیم.
مامان تعارفش را رد می کند:
-این چه حرفیه . اینجا خونه ی خودتونه . بفرمایید.
و ظزف حاوی کوفته ها را جلوی احد می گیرد.
حس می کنم احد معذب است . شاید حق دارد . شاید این سکوتش که گهگاهی با جمله ای کوتاه
شکسته می شود هم ناشی از معذب بودنش است . شاید دیگر در این خانه حس آرامش ندارد و
قطعًا من باعث این حالش هستم.
غذایش را آرام می خرد . بی اشتها نمی خورد ولی بیشتر بازی بازی می کند تا اینکه بخورد.
آرمین مخاطبش قرار می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این ترم فکر کنم سرتون شلوغ شده باشه . دو تا دانشگاه درس دادن وقت آزاد براتون گذاشته ؟

لبخند کمرنگی می زند:

-غیر از جمعه ها هیچ صبحی تا ظهر خونه نیستم.

آرمین دلجویی مانند می گوید:

-اینجوری که خسته می شین.

احد سرش را کمی کج می کند:

-من کارمو دوست دارم . خسته م نمی کنه.

آرمین _____سر تکان می دهد:

-خوش به حالتون . من که همه ی هفته منتظرم زودتر جمعه بشه.

روزبه رو می کند به سمتم:

-دست پختت خوب شده..

لبخندی می زنم:

-نوش جونت.

-امروز رفتی انتخاب واحد ؟

-آره.

-چندتا درس گرفتی ؟

-دوتا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر دو هم با دایی ؟
نیم نگاهی به احد می اندازم که در حال بازی با تکه ای از کوفته ی داخل بشقابش است .نفس عمیقی می کشم:
-آره.
می خندد:
-دایی هوای خواهر ما رو داشته باشیا.
احد سر بلند می کند و بدون نگاهی به من ، جوابش را می دهد :
-ایشون نیازی به این چیزا ندارن . شاگرد اول ارشد فیزیک خودش یه پا استاده.
در دلم نسیم بهاری می وزد . می داند شاگرد اول هستم.
آرمین لبخندی می زند:
-یاسمین تو درس از منم بهتره.
احد اندکی آب برای خودش می ریزد و دست دور لیوانش می گذارد:
-ایشون پشت کارشون حرف نداره.
دستانم از حرکت می ایستد . نگاهم در نگاه خندان و پر شیطنت آرمین گره می خورد . ابرویی بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته و لبخندش خاص تر می شود.
صدای خنده ی آرام روزبه باعث می شود نگاهم به سمتش بچرخد . مشغول خوردن است و آرام می
خندد . زیر لب می گوید:
-خدا شانس بده.
لبخندی که از شنیدن حرفش در حال شکل گیری روی لبانم است را کنترل می کنم.
آرمین مشغول خوردن می شود:
-من با حرفتون موافقم.
نگاهی به مادر می اندازم . حس می کنم خود را به نشنیدن زده . نه اظهار نظری می کند و نه به روی
خود می آورد.
مشغول خوردن می شوم.
نمی دانم سکوت مادر را پای چه چیزی بگذارم ! خودش احد را به داخل دعوت کرده و اصرار بر
ماندنش داشته اما این سکوتش پر از حرف است . شاید این شکوت به منزله ی این است که حق
ندارم با حرف احد ذوق کرده و در رویا بمانم . شاید!
***

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هایم را سرعت می دهم.
داخل کریدور دانشگاه می شوم و به خاطر خلوت بودن می دوم تا به کلاسم برسم.
اولین جلسه ی کلاس و دیر رسیدن ! آن هم کلاس احد!
جلوی درب کلاس برای لحظه ای می ایستم . نفس می گیرم.
دست به پیشانی می کشم . اندکی خیس است . نمی دانم ناشی از اولین بارش پاییزی اسمان است
یا ناشی از گرمای حاصل از دویدن و هیجان!
با دست مانتوی سدری رنگم را صاف می کنم و به سمت در کلاس می روم.
تقه ی آرامی به در زده و با تردید در را می گشایم.
نگاهم با چشمان مشکی اش که به در خیره شده تلاقی می کند
.
ما بین در کلاس و چهارچوبش می ایستم.
خجالت زده نگاهش می کنم . دقایقی از شروع کلاسش گذشته و حق دارد حضورم را نپذیرد . آرام
می گویم:
-سلام . ببخشد استاد....
نگاه نافذش اجازه نمی دهد تمرکزی بر واژه ها داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلواری سرمه ای به پا دارد با تی شرتی یقه دار و آستین بلند به رنگ سبز تیره . اخمی بر چهره
نشانده که دلم را می لرزاند.
شماتت ، ملامت ، و هر آنچه معنای سرزنش دارد از چشمانش سرریز است.
با تردید می گویم:
-برم یا ... بمونم ؟
دلم مثل سیر و سرکه می جوشد.
اگر هر استاد دیگه به جایش بود و مرا به کلاس راه نمی داد تک خنده ای زده ، بی دغدغه کلاسش را
ترک کرده و زیر لب " عقده ای " ای نثارش می کردم اما این استادی که جلوی رویم ایستاده احد است
؛ عشق سال های نوجوانی ، جوانی ، و شاید میانسالی و پیری من ! او با همه فرق دارد.
نگاهش هنوز بر من سنگینی می کند و هیچ حکمی صادر نمی کند مبنی بر ماندن یا رفتنم.
نگاه و سکوتش حس بدی بر من غالب می کند.
نگاهم به سمت بچه های کلاس می چرخد ، پنج دختر و پنج پسر . نگاه آن ها هم گاهی به من است

رمان بازار
romanbazar.ir

و گاهی به احد . چشم می دوزم به منا . لب هایش درگیر دندان هایش شده.
دوباره به احد نگاه می کنم.
حس بدم بیشتر می شود . کاش اصلًا برای ورود مصر نبودم . باید صبر می کردم تا کلاس بعدی مان
.
حس بدم بیشتر می شود و چیزی مانند بغض بر تارهای گلویم زخمه می زند.
نباید می آمدم . شاید اگر صبح حال مادر بد نمی شد زودتر رسیده ، این نگاه و سکوت آزار دهنده ی
احد را تحمل نمی کردم . این روزها به خاطر فشار کار دوخت مانتوها ، مادر فرصت چندانی ندارد ؛
یک وعده غذا می خورد و بیشتر وقتش پای چرخ خیاطی ش می گذرد . پدر هم گاهی می اید و می
خواهد بماند که مادر قاطعانه مقابلش ایستادگی می کند . این همه فشار را بدنش تاب نیاورده و دو
روز است که حال خوشی ندارد.
پست هفتم امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح سرگیجه و فشار پایینش باعث شد تا ساعتی دیرتر به طبقه ی پایین برود . ناچار بودم کنارش
بمانم تا حالش بهتر شود . بعد هم به خاطر باران ، تاکسی گیرم نیامد . گویی امروز همه چیز دست به
دست هم داد تا زیر نگاه احد بغض کنم.
آرام " ببخشید " ی گفته و قدمی عقب می گذارم تا آن مکان را ترک کنم . سر به زیر می اندازم . حالم
دگرگون است.
-بفرمایید بشینید.
نگاهش می کنم . چقدر دلم می خواهد حالا من زیر نگاه ملامتگرم او را تحت فشار بگذارم.
حس می کنم فهمیده چشمانم در اثر رد پای بغض به محاصره ی دریای زلال اشک هایم در آمده و من
مصر هستم تا به چشم کسی نیاید ، چرا که اخمش بیشتر شده
.
بند کیفم را در دست می فشارم و آرام به سمت صندلی خالی کنار منا می روم و می نشینم . نفس
عمیقی می کشم تا حالم سرجایش بیاید . بر نوشته های روی تخته تمرکز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او شروع می کند به درس دادن و من محو صدایش سعی می کنم فقط و فقط بر روی درسم تمرکز
کنم.
او می نویسد و توضیح می دهد.
من نگاهش نمی کنم که مبادا چشمانش مرا به رویا ببرد.
صدایش همچون لالایی گوشنوازی روحم را تسخیر کرده.
نمی دانم او خوب توضیح می دهد یا درس به سادگی در ذهنم تعمیم می یابد . دنیایم می شود
مفاهیم و فرمول های فیزیک ، تا حدی که گذر زمان را حس نمی کنم.
او می نویسد و ما هم می نویسیم.
او توضیح می دهد و ما گوش فرا می دهیم.
خسته نباشیدی که می گوید مرا از دنیایم بیرون می آورد . اولین ساعت کلاسمان به اتمام رسیده.
کیفش را بر می دارد و بدون آنکه به کسی نگاه کند از کلاس خارج می شود.
منا و پگاه آرام می گویند:
-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم . دیر آمدنم باعث شد نتوانیم با هم سلام و احوالپرسی کنیم . آن نگاه احد هم برایمان
جرأت نگذاشت تا سر در گوش هم برده و کلامی حرف بزنیم.
جوابشان را می دهم.
منا می گوید:
-استاده خیلی جدیه ها ... من جای تو گریه م گرفته بود به خدا.
لبخندم را حفظ می کنم:
-نباید میومدم سره کلاس.
پگاه سرش را جلو می آورد:
-فقط ده دقیقه دیر کردی .. نصف ساعت کلاس که نرفته بود .
سر بالا می اندازم:
-مهم نیست . اینچیزا پیش میاد.
منا وسایلش را داخل کیفش می گذارد و می گوید:
-با این همه استاد خوبیه .. خیلی خوب توضیح می داد من که عاشق درس دادنش شدم.
ناخوداگاه دلم هری می ریزد . عاشق درس دادنش ؟
سرم را به سمت راست کج می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره درس دادنش خیلی خوب بود.
پگاه با شیطنت می خندد:
-فقط درس دادنش ؟
منا با لبخند پشت چشمی نازک می کند:
-حالا من یک کلمه گفتم خوش قیافه ست تو باید سو استفاده کنی ؟
-جوری که تو گفتی من مطمئن شدم دلت رفت..
منا خنده اش بیشتر می شود:
-رفتن که رفت ... خیلی ازش خوشم اومد ... من که پایان نامه م رو با این استاد می گیرم.
اینبار تنم می لرزد . دلش رفته است ؟
نگاهش می کنم و او با آب و تاب اضافه می کند:
-کلًا از آدمای جدی خوشم میاد.
اگر اخلاق احد را در خانه ببیند چه می گوید ؟ اگر محبت هایش را ببیند ؟ اگر نگاه های پر مهرش را
ببیند چه ؟
"ای وای " ای در دلم شکل می گیرد.
سرش را اول به سمت من و بعد به سمت پگاه که آن طرفش نشسته می چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما چی ؟ میاین باهاش پایان نامه بگیریم ؟

پگاه سریع می گوید:

-من که هفته ی پیش با استاد شجاعی برا پایان نامه م حرف زدم . با اون بگیرم برام راحت تره.

منا می چرخد به سمتم:

-تو چی ؟

دست به پیشانی می کشم:

-نمی دونم.

-نمی دونم نداریم . بعد از کلاس ساعت بعد بریم بهش بگیم می خوایم پایان نامه ممون رو باهاش بگیریم.

آرام و مردد می گویم:

-حالا تا ساعت بعد.

پگاه می ایستد:

-بلند شین بریم یه چیزی بخوریم الان دوباره کلاسمون شروع می شه.

من و منا هم بلند می شویم و راه می افتیم . باید فکر می کردم که احد ، تنها ، عزیز دل من نیست ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می شود میان آن همه دانشجویی که دارد میان پستوهای دل کسی رخنه نکرده باشد!
این همه سال ، دانشجوهایی داشته که مطمئنًا بعضی شان موقعیت مناسبی بوده اند برای ازدواج . و
او تا به امروز مجرد مانده.
***
-خب کسی اشکالی نداره ؟
نگاهش میان بچه ها حرکت می کند و بدون انکه من را نیز در این صف قرار دهد ، نگاه می گیرد.
همه اذعان دارند که درس را به طور کامل فهمیده اند . اولین روز دانشگاه ، و کلاس دوم احد هم به
پایان رسیده.
نمی دانم باید خوشحال باشم که او استادم شده و یا ناراحت باشم که اویی که جلوی تخته ی کلاس
ایستاده مرد دوست داشتنی من است که ناچارم برای فهمیدن درسم بیشتر دقایق نگاهش نکنم.
امروز ، جدا از اتفاق صبح ، بقیه ی ساعات هم سخت گذشت .
بارها ذهنم به گذشته پر کشید و به

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات عاشقی ، و من ناچار شدم بر سر خود و احساسم فریاد بزنم و برایشان خط و نشان بکشم.
منا سر کنار گوشم می اورد:
-زود باش بریم بهش بگیم برا پایان نامه.
دلیلی برای مخالفت پیدا نمی کنم . از طرفی هم بسیار کنجکاوم برخوردش با احد را ببینم یا بهتر
است بگویم دلم می خواهد ببینم احد با دانشجویانش چگونه سخن می گوید.
بلند می شوم . منا رو می کند به پگاه:
-چند دقیقه صبر کن تا بیایم.
پگاه ناراضی می گوید:
-منا من عجله دارم.
-صبر کن زود میایم دیگه .. منم باید زود برم خونه امروز ... بدو یاسمین.
همراهش بیرون می رویم.
بعضی از بچه ها دور احد حلقه زده اند . هر کس چیزی می پرسد و جواب می گیرد . اینجا هم به
مانند کلاس بسیار جدی ست.
ناچاریم اندکی صبر کنیم . منا غر می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای .. حالا که ما عجله داریم اینا سوال کردنشون گرفته.

آرام می گویم:

-ناچاریم صبر کنیم.

دقایقی می مانیم تا بالاخره سرش خلوت شود.

بی توجه به مایی که پشت سرش ایستادیم به سمت انتهای کریدور راه می افتد که منا صدایش می

زند:

-ببخشید استاد!

می ایستد و سرش می چرخد به سمتمان:

-بله ؟

منا مرا با خود می کشد به سمت احد:

-استاد _____ما می خوایم پایان نامه مون رو با شما بگیریم . امکانش هست ؟

احد نیم نگاهی به من می اندازد و جواب می دهد:

-چند نفرین ؟ من فقط می تونم سه تا پایان نامه رو قبول کنم تعداد دانشجوهام پره.

منا با حالتی که گویی سعی دارد به چشم بیاید ، موهایش را به داخل مقنعه هایت می کند و می

گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امم ... فقط ما دو نفر . منو خانوم زمانی.
احد نگاهش را به سمت چشمان سوق می دهد و آرام نگاه می گیرد:
-باشه . هفته ی دیگه بیاین تا در موردش حرف بزنیم . تا اون موقع هم چندتا پایان نامه بخونین
ببینین موضوعات مورد علاقه تون چیه.
-یعنی موضوع رو خودمون تعیین کنیم ؟
-نه .. می خوام با توجه به چیزی که دوست دارین بهتون موضوع بدم . اگر به کاری که می کنین
علاقه داشته باشین نتیجه ش بهتر می شه.
پست هشتم امروز
منا باز سوال می پرسد و احد جواب می دهد . عملًا شنونده و بیننده هستم . روی رفتار احد زوم
کرده ام . موقع حرف زدن در ظاهر به صورت طرف مقابل نگاه می کند اما در اصل جایی نزدیک
صورتش را نگاه می کند ، گاهی هم سر به زیر می اندازد و جواب می دهد . تنها من هستم که زلال
نگاهش را بی واسطه دارم.
-ببخشید دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

به واسطه ی صدا به عقب می چرخد . شاهین در کنار امین منوچهری ایستاده اند . کمی نفس نفس
می زنند . معلوم است با عجله خود را رسانده اند.
احد رو می کند به ما:
-من باید برم . همون هفته ی دیگه در موردش حرف می زنیم . البته اگر باز دوستتون دیر نیان.
حرفش معذبم می کند . نگاه به زیر می اندازم و می گویم:
-ببخشید .. مادرم نا خوش بودن اینه که...
نگاهم را تا صورتش بالا می آورم تا عکس العملش را ببینم . اخم دارد:
-امیدوارم بهتر بشن ... لطفًا دیگه تکرار نشه.
آرام " چشم گ می گویم و او با از ما جدا می شود.
-خب بریم.
حضور شاهین با آن عجله کنجکاوم کرده . رو به منا می گویم:
-تو برو .. من با دکتر کاویان کار دارم.
لبخند خاصی می زند:
-با دکتر کاویان ؟
برای آنکه جلوی جاری شدن افکارش به سمت رابطه ای بین من و شاهین را بگیرم سریع می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست برادرمه.

-جدی ؟ نگفته بودی ؟

شانه ای بالا می اندازم و لبخندی می زنم:

-خودمم نمی دونستم . تو تابستون یه بار اومد پیش داداشم . اونجا فهمیدم با هم دوستن.

خدا مرا ببخشد برای این دروغ . البته کمی اش راست است . منظور من از داداش ، آرمین نیست

بلکه روزبه است . فقط منا نمی داند من چند برادر دارم و دلیل هم ندارد که بداند.

سر تکان می دهد:

-خوش به حالت . می تونی ازش کمک بگیری.

-آره . تو برو .. الان پگاه کلی غر می زنه.

-باشه . پس خدافظ.

می رود و من نگاه به سمت احد و شاهین می چرخانم.

شاهین رو به احد آرام می گوید:

-منم بیام ؟

احد سر بالا می اندازد:

-نه ... تو کارای پایان نامه ت رو سر و سامون بده.

-با هواپیما می رین دیگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:

-آره اگر بلیط باشه وگرنه که با ماشین خودم می رم.

-تنهایی خطرناکه.

دسن بر شانه ی شاهین می گذارد:

-مواظبم.

شاهین گویی به ناچار قبول می کند . امین به حرف می آید:

-استاد!

لبخندی می زند:

-میارمشون امین . قول می دم.

امین به معنای دانستن سر تکان می دهد:

-می دونم . بعده این همه سال امیدمون به شماست.

-امیدتون به خدا باشه . من برم که داره دیر می شه.

با هر دو دست می دهد که گویی یاد چیزی افتاده باشد:

-اِ .. شاهین ... تا برگردم برو دنبال اون موضوع . با روزبه برین . می خوام هیچ شکی توش نمونه.

-باشه خیالتون راحت . حواسم هست.

بار دیگر خداحافظی می کنند و احد می رود . شتاب در گام هایش موج می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به شور می افتد . کجا قرار است برود . ما فردا با او کلاس داریم.

بی اختیار به سمت شاهین می روم که نگاهش هنوز به رفتن احد است . می پرسم:

-کجا داره می ره ؟

با شتاب سر می چرخاند به سمتم . معلوم است حواسش نبوده . لبخندی می زند:

-سلام.

-سلام . داره کجا می ره ؟

ابروهای امین کمی بالا می رود . شاهین جواب می دهد:

-منطقه.

-منطقه ؟ کدوم منطقه ؟

شاهین سردرگم به راهی که احد رفته نگاه می کند . پلک می بندد و نفس می گیرد.

این حالش کمی برایم ناخوشایند است . دوباره می پرسم:

-کدوم منطقه ؟

سر می چرخاند به سمتم و بی توجه به چشم های متعجب امین جوابم را می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از دوستای مشترک داییم و آقا احد تو گروه تفحصه . حاجی قول داده بود رسید به اون
قسمتی که داییم هست به آقا احد زنگ بزنه که بره اونجا.
بدنم یخ می زند . برود اونجا ؟
-بره چیکار ؟
-بره داییمو بیاره.
دهانم باز می ماند . هجوم دلشوره تا گلویم بالا می آید و انگار شاهین می فهمد که بیشتر توضیح
می دهد:
-جای بعضی از بچه ها رو فقط آقا احد می دونه . از اون دو تا گردانی که رفتن جلو و قلع و قمع
شدن فقط سه نفر زنده موندن که یکیش آقا احده . اون دو نفر هم وضعیتشون جوری نیست که
بتونن برن.
بی نفس می گویم:
-چرا جلوشو نگرفتی ؟
-تو این چیزا به حرف کسی گوش نمی ده . باور کن بارها بهش گفتیم بی خیال بشه ولی انگار به
امید همچین روزی زنده مونده که قبول نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از اینکه گویی حرفم را نمی فهمد صدایم اندکی بالا می رود و پر حرص می گویم:

-بره اونجا ؟ با اون حالش ؟ با اون ریه هاش ؟

پلک می بندد و سکوت می کند . اما من ادامه می دهم:

-تو که می دونی حالشو نباید می ذاشتی بره.

انگشت بر لب هایم می فشارم:

-اونجا پر از خاکه . نمی تونه نفس بکشه!

سرش را تکان می دهد و من می فهمم که کاری از دستش بر نمی اید.

گوشی ام را از کیفم بیرون می آورم:

-شماره ش رو بده.

نگاهم می کند.

-تو رو خدا بگو شماره ش رو.

ارام و شمرده می گوید و من شماره گیری می کنم.

گوشی را کنار گوشم می گذارم و از آن دو فاصله می گیرم . به سمت کلاسی می روم که خالی ست.

با بوق چهارم جواب می دهد:

-بله ؟

با دلخوری می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا داری می ری احد ؟

وارد کلاس می شوم و روی اولین نیمکت می نشینم.

با کمی مکث می گوید:

-تویی یاسمین ؟

بی توجه به تعجبش ، دهان به گوشی می چسبانم و با التماس می گویم:

-نرو احد.

-نمی شه.

-اونجا جای تو نیست.

-می رم محمدو بیارم.

-با اون ریه هات ؟ آره احد ؟..

-من اوردنشو به مادرش ، به خواهرش به شاهین مدیونم . به مادرش قول داده بودم نذارم براش

اتفاقی بیفته . اونوقت من برگشتم و اون برنگشت.

-گروه تفحص هست دیگه ... محدوده ش رو پای تلفن بهشون بگو.

-نمی شه باید خودم برم . محمد یکی از بهترین رفیقام بود . باید برش گردونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به قیمت جونت ؟ .. اونجا هوا نیست همش خاکه .. فکر ریه هات باش...

-یاسمین .. باید برم . چشم چندتا خونواده به منه که گمشدشونو بیارم.

-یعنی هیچکس غیر تو نمی تونه اینکارو بکنه ؟

-از اون دوتا گردان فقط من موندم ... می فهمی اینو ؟ ... همه ی رفیقام اونجان ... همشون شدن یه

مشت استخون ... می خوام برم استخوناشون برگردونم...

بغض می کنم ، چرا حرف گوش نمی کند:

-خودت داری می گی استخون.

پست نهم امروز

وقتی بودنه کسی برات رویا بشه ، استخونش می شه مرهم .. باور کن..

-خیلی خودخواهی احد .. خیلی خودخواهی ... یه عده رو جون به لب می کنی که بری برا خودت

مرهم بیاری ؟

-من به تک تک خونواده ی اون استخونا قول دادم یاسمین..

تسلیم می شوم و با حالی نزار می گویم:

-من از نگرانی می میرم تا برگردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقت نگران شدی زنگ بزن .. منم هرجا انتن داد یا بهت زنگ می زنم یا پیام می دم.

از رفتن منصرف نمی شود ، به هیچ قیمتی . نفس عمیقی می کشم:

-قول بده مراقب خودت باشی.

-باشه ... اگر ... اگر برگشتم که دست پر میام ولی اگر برنگشتم ... حلالم کن..

دلم زیر و رو می شود . نمی داند نباید از نبودنش با من سخن بگوید ؟ تمام آب های روی زمین به

چشمانم هجوم می آورند . و مژه هایم را تر می کنند.

با صدای لرزانی ، اخطارگونه صدایش می زنم:

-احد!

نفس عمیقی می کشد:

-جان احد ؟

پلک روی هم می گذارم:

-قول بده برگردی.

صدای خنده اش آرام در گوشی می پیچد:

-برگردم که برا پایان نامه پوستتو می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان ان همه بغض و اشک های که مانع ریزششان می شوم ، می خندم:

-هنوز که معلوم نیست با تو پایان نامه بگیرم.

-خودت می دونی که راه پیش و پس نداری . استاد راهنمات منم.

لبخندم کش می آید:

-باشه استاد راهنما ... پس حتمًا برگرد که بتونی پوستمو بکنی ...

-حتمًا .. حالا اجازه می دی برم ؟

-مگه جولوتو گرفتم ؟

-اخه با یه دست که نمی تونم رانندگی کنم . یه دستم گرفتاره گوشیه.

خنده ام بیشتر می شود:

-باشه برو .. خیلی مراقب خودت باش.

-باشه تو هم به همچنین . زودترم برو خونه .. مواظب مریم خانومم باش.

-باشه . خذافظ.

-خدانگهدارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع می کنم و با اهی دردناک به گوشی زل می زنم . خدا کند سالم برگردد ، خدا کند!

***

مقتعه ام را سر می کنم و به درون آینه زل می زنم.

امروز اولین روزی ست که خیالم بابت احد راحت است . دیروز به همراه روزبه و برادرش وحید

برگشت . وقتی حالش بد و خبردار شدیم در بیمارستانی در اهواز بستری شده گویی جانم را به یغما

بردند . به روزبه زنگ زدم و ازش خواستم خودش به دنبال احد برود . همراه دایی بزرگش رفت و او

را بعد از دو روز به تهران آورد.

تمام مدتی که منطقه بود برایم پیام داد که سالم است . اما هوای پر از ریزگرد و خاک آن منطقه

نگذاشت ریه هایش روی آرامش ببینند.

آرمین در آینه هویدا می شود . دست به یقه ی لباسش می کشد و با صدای تو دماغی ناشی از

سرماخوردگی می گوید:

-می ری دانشگاه ؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بالای مقنعه ام را درست می کنم تا صاف بماند.

-مگه کلاس داری ؟

-نه ... می رم کتابخونه چندتا پایان نامه بخونم . دو روز دیگه باید بریم برا پایان نامه حرف بزنیم.

-با این حالش میاد دانشگاه ؟

-نمی دونم . حالش که بهتره.

-پس میاد . می خوای برسونمت ؟

بر می گردم به سمتش و لبخندی می زنم:

-نه ... خودم می رم ... تو همینجوری هم داری دیر می ری...

سر تکان می دهد:

-اگر می شد می موندم خونه .. سرماخوردگی همین اول پاییز خیلی بده..

-کاش امروزم می موندی استراحت می کردی.

-نمی شه..

کیفش ــــــــــرا بر می دارد و از مامان خداحافظی می کند .

من هم به سراغ کیفم می روم و از مادر می پرسم:

-مامان چیزی نمی خوای سره راه بگیرم ؟

-نه مادر .. همه چی داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی شانه ام می اندازم:

-پس منم رفتم.

-خدا پشت و پناهت مادر.

از خانه خارج می شوم.

هیچ عجله ای ندارم . برای همین آرام و بدون شتاب قدم بر می دارم.

در ایستگاه اتوبوس منتظز می مانم . اولین اتوبوس مس اید ولی آنقدر پُر است که ترجیح می دهم

باز هم منتظر بمانم.

نمی دانم احد امروز هم در دانگاه ما کلاس دارد یا نه . می دانم که چند درس هم با بچه های

کارشناسی دارد ولی امروز باشد یا نه را نمی دانم.

اتوبوس دوم که می آید کلًا نا امید می شوم . درونش جای نفس کشیدن نیست چه برسد به ایستادن

.باز هم منتظز می مانم.

اتوبوس سوم می اید و ناچار سوار می شوم . دستم را به میله ی بالا می گیرم تا نیفتم . نگاهی به

ساعت مچی ام می اندازم . با منا و پگاه در کتابخانه قرار داریم . حتمًا تا الان رسیده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستگاهی قبل از ایستگاه دانشگاه پیاده می شوم . زودتر از ان هوای گرفته ی اتوبوس خلاص شدن
بهتر است . کمی هم پیاده روی می کنم.
گوشی ام زنگ می خورد . سریع دست در کیف می برم . گوشی را بیرون آورده و نگاه می کنم.
شماره ی احد است.
جواب می دهم:
-بله ؟
-سلام کجایی ؟
-سلام . نزدیک دانشگاه.
-اونجا چرا ؟
-دارم می رم کتابخونه.
-بمون میام دنبالت.
-خودم می رم . چیزی نمونده تا دانشگاه.
-بمون تا بیام . باید جایی بریم.
حرفش تعجب را به سلولهای تنم تزریق می کند.
-کجا بریم ؟
-میام می گم .. دقیقًا کجایی ؟
-یه ایستگاه قبل از دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه .. برو بشین تو ایستگاه تا برسم.

بر می گردم داخل ایستگاه . سرم را با دیدن ماشین ها گرم می کنم تا برسد.

انقدر نگاه می کنم که حوصله ام سر می رود . گوشی ام را در می آورم تا کمی بازی کنم شاید زمان بگذرد.

صدای بوق ماشینی باعث می شود سر بلند کنم . احد است.

بلند شده و به سمت ماشین می روم . سوار می شوم:

-سلام.

-سلام . کمربندتو ببند.

-کجا می ریم ؟

پا روی پدال گاز می فشارد:

-کمربندتو ببند.

کمر را می بندم:

-خب بگو کجا می ریم.

-می فهمی.

نگاهش می کنم . صورتش هنوز اندکی رنجور به نظر می آید.

آرام می پرسم:

-بهتری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداروشکر.
با سرعت می راند گویی به شدت عجله دارد . به سمت بهشت زهرا می رویم . شاید هم مکانی که
می رویم نزدیک بهشت زهرا باشد.
-یواش تر برو.
-دیر می شه.
هرچه نزدیک تر می شویم شلوغ تر می شود . تعداد ماشین ها به شدت زیاد است.
پست دهم و آخر امروز
حالا جمعیت به قدری زیاد است که جز آدم ها چیزی نمی بینیم . ماشین را آرام به کناری می راند.
فکر کنم امروز روز تشیع شهدایی ست که تازه آمده اند . حتمًا محمد هم جزو آنهاست.
قفل فرمان را می زند و آرام می گوید:
-پیاده شو . رسولت برگشته.
نگاهش می کنم . چه گفت ؟
رسول ؟
برگشته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخانم به سمت آدم هایی که جلو می روند و من حس می کنم بر تعدادشان افزوده می
شود.
رسول ؟
سر می چرخانم و نگاهش می کنم . ناباور می گویم:
-رسول ؟
آرام سر تکان می دهد:
-اره . پیاده شو .. دیر می شه..
مسخ شده پیاده می شوم.
امروز دیگر چه روزی ست ؟ روز محشر است ؟
رسول چگونه برگشته ؟
چشم می چرخانم . تابوت هایی می بینم که روی شانه ی مردم به سمت ارامگاه ابدی شان روانند.
یعنی رسول میان آن هاست.
می چرخم به سمت احد . در حال تماس گرفتن با کسی ست.
باد می آید و خاک بلند می شود.
نگران احد می شوم.
ماسکی از جیبش بیرون می آورد و به سمت مخالف جهت باد می چرخد . قبل از گذاشتن ماسک بر

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورتش درون گوشی می گوید:
-شاهین کجا هستین ؟
کش یک طرف ماسک را یک دستی دور گوشش می اندازد.
-خب .. خب .. آهان ... باشه..
فیلتر ماسک را زیر دهانش تنظیم می کند.
-باشه .. ماسک دارم ... اسپری هم تو جیبمه...
دوباره به جمعیت نگاه می کنم . در اثر گرد و خاک چشم تنگ می کنم . یعنی رسول من در کدام
تابوت است ؟
دستی لباسم را می کشد و وادارم می کند به حرکت:
-بیا..
احد است . مرا با خود به میان جمعیت می برد.
دانه به دانه ی آدم ها را رد می کنیم . قدم هایش سریع است و مرا هم با سرعت با خود می برد.
بوی رسول می آید.
بوی یوسف هایی می آید که قرار است معجزه کنند ، درمان کنند دردهای نشسته بر دل ها را.
یواش یواش پاهایم خود اختیارشان را به دست می گیرند . به جای راه رفتن می دوند . این پاها هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانند رسول آمده.
دم های عمیق می گیرم . رایحه ی رسول می اید.
دستانم یخ کرده.
سر می چرخانم تا شاید آشنایی ببینم . پس رسولم کجاست ؟
موعد دیدار است . موعد آخرین دیدار و بعد من می مانم و سنگی که تنها نشانی اش می شود.
دست به بازوی احد می زنم:
-مطمئنی رسول اومده ؟
سرش را که برای دیدن بهتر ، از پست جمعیت به چپ و راست می برد به سمتم می چرخاند و
ماسکش را پایین می اورد . به ارامی می گوید:
-خودم از زیر خاک بیرون آوردمش.
دلم پُر و خالی می شود.
او رسولم را یافته.
او رسولم را آورده.
او ... اویی که احد است .... احد من است...
لباسم را بیشتر می کشد و از میان جمعیت مرا جلوتر می برد.
اینجا جمعیت کمی پراکنده شده . گروه گروه دور تابوت هایی که روی زمین گذاشته شده حلقه زده

رمان بازار
romanbazar.ir

اند . اینجا صدای گریه ها بیشتر است و جگر خراش تر.
اینجا صدای زجه های ناشی از مساحت انتظار واضح است و سوزاننده.
اینجا بدن هایی دیده می شود که برای رساندن فاصله به نقطه ی صفر ، به روی تابوت ها افتاده.
اینجا پدران و مادران بی شماری دیده دوخته اند بر تابوت های بی بدن.
اینجا دل ها صد پاره است و پر درد.
باز چشم می چرخانم . کدام تابوت رسول است ؟
شاهین را می بینم . کنار چند زن چادری ایستاده و گریه می کند . تابوتی که کنارشان روی زمین
است بی شک محمد است.
به سمت دیگری کشیده می شوم.
-استاد!
سر می چرخانم . امین است ، امین منوچهری.
احد مرا به سمتش می کشد . نزدیکش می ایستیم . احد رو به او با سر به من اشاره می کند:
-اینم یاسمین دایی رسولت.
سلام ... امروز همین یه پسته..

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت سر می چرخانم و نگاهش می کنم . با من و امین منوچهری ست ؟
نگاه او هم دریای نگاهم را می شکافد.
آرام می گوید:
-روزبه رفته دنبال مامانت و آرمین . اونام الان می رسن.
پس خواب و خیالی در کار نیست . همه چیز درست و واضح است.
نگاهم را به سمت امین می کشانم.
با دهانی بار مانده نگاهم می کند . گویی او هم باور ندارد جمله های بیرون آمده از دهان احد را!
لبانش تکان می خورند بدون آنکه آوایی به گوشم برسانند گویی کلمات را گم کرده است . بهت را می
توان در اجزای صورتش تشخیص داد.
میان دلم خالی می شود ، پر می شود ، در هم می پیچد ، و حال مرا دگرگون می کند . دایی رسولش
؟ دایی ؟
آنقدر پذیرش این جمله برایم دشوار است که نمی توانم برای لحظه ای از امین چشم گیرم.
یعنی امین منوچهری خواهرزاده ی رسول من است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تأیید این جمله اندکی سر می چرخانم و احد را می نگرم . بی شک برنامه ریزی امروز را او
انجام داده که اینگونه همه چیز در جای خود قرار دارد ؛ آمدن من ، مامان ، آرمین....
آرام لب می زند:
-برو.
و با سر به امین اشاره می کند.
دوباره به امین خیره می شوم . اینبار دیگر بهت زده نیست بلکه لبخندی پر مهر بر لب هایش
خودنمایی می کند.
رو به نگاهم لب می گشاید:
-بیا یاسمین . داره دیر می شه.
و با دست به جایی پشت سرش اشاره می کند . و نگاهم را به جمعیتی آن طرف تر کنار تابوتی
هدایت می کند.
-دایی اونجاست.
راه رسیدن تا رسول تنها چند قدم است . چند قدمی که من مسخ شده را به خود می خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتم ، دوشادوش امین جلو می روم . و کاش کسی کنارم بود که می توانستم با هیجان
دستانش را بگیرم و بگویم " نگاه کن .. رسولم اونجاست. "
چند قدم بیشتر برنداشته ایم که آن جمع کوچک را بلند صدا می کند:
-یاسمینه دایی اومد...
سرها به سمتمان می چرخد.
چندین جفت چشم خیره شده اند به من . چهره هایی که نه خیلی آشنا هستند و نه خیلی غریبه.
نفسم حبس می شود.
من می شناسمشان . من آقا مصطفی را که بی نهایت شبیه به حاجی شده می شناسم . من احمد آقا
را که طرحی از صورت رسول دارد هم می شناسم .. و آن آقایی که بی نهایت به چشمانم اشنا می
آید و نمی دانم کیست .. و منیر ... و مژده که به نظرم هیچ تغییری نکرده تنها صورتش اندکی جا
افتاده..
چشم می چرخانم بینشان و نگاهم روی زنی در خود مچاله شده که کنار تابوت نشسته ایست می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند.
چشم هایش را کمی تنگ کرده و موشکافانه نگاهم می کند .
امکان ندارد ان صورت مهربان که نقشی
از صورت رسول داشت را هیچگاه فراموش کنم حتی با این
چروک های نشسته بر پوستش و آن
عینک جا خوش کرده روی چشمانش.
بی اختیار یک قدم به جلو بر می دارم و زمزمه می کنم:
-بی بی!
حالم را نمی فهمم . گمشده هایمان در چند قدمی ام هستند و
من حالم را نمی فهمم.
تصاویر گذشته یک به یک مقابل دیدگانم می آیند و می روند .
تصاویر محبت های بی چون و چرای
بی بی دیدگانم را روشن می کنند.
باز قدمی جلو می روم . بغض می کنم ، یعنی مرا نشناخته ؟
دست روی سینه ام می گذارم و می
گویم:
-یاسمینم بی بی.
همین یک جمله ، کلید قفل لبانش می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را باز می کند . لبان لرزانش اندکی شکل لبخند می گیرند و در پس آهنگ واژه ها می
رقصند:
-یاسمینم .. یاسمین رسولم ... بالاخره اومدی ؟
قدم هایم تند می شود . قلبم چنان می تپد که قرار را هم از من گرفته . آن آغوش دوست داشتنی و
گشوده شده قطعًا جای من است.
پرواز می کنم و در میان دستانش فرود می آیم.
تکه ای از بهشت ، همین آغوشی ست که بی مزد و منت به رویم باز شده و نفس نفس مهربانی
تقدیمم می کند.
چنان مرا می فشارد گویی می خواهد حضورم را بیشتر باور کند
.
-کجا بودی بی بی به قربونت .. کجا بودی که این همه چشم انتظارم گذاشتی ؟
مویه کنان می گوید و بغض مرا بیشتر می کند.
-خداروشکر نمردم و دیدمت ... خداروشکر تو و رسولم اومدین
...

رمان بازار
romanbazar.ir

و من به یاد استخوان های به جا مانده از رسول می گریم . از اویی که یک محل آدم ، دوستش
داشتند ، اویی که محبت کردن جزئی از نفس کشیدنش بود ، تنها مشتی استخون مانده و بس!
مردی که مطمئنم نامش در آسمان ها قاب گرفته شده چرا که از تبار خورشید است.
-بی بی!
صدایش مرا از مأمن امنم بیرون می کشد . بی شک این آغوش امن بیش از من لایق اوست . مامان
مریم به حالت دو خودش را به ما می رساند.
صدای منیر و بی بی در هم می امیزد:
-مریم جان!
مامان به آنی در آغوششان جای می گیرد.
آرمین هنوز چند قدم عقب تر ایستاده و ناباور جمعیت کوچک را از نظر می گذراند . دستی به شانه
ی روزبه که کنارش ایستاده می زند و قدرشناسانه ترین نگاهش را روانه اش می کند.
من هم باید قدردان باشم .. قدردان احد .. درست است ؟
باز هم احد در زندگی ام شور دیگری به پا کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

او حماسه ساز بی بدیل روزهای زندگی من است . مردی که در هر حضورش برای من رنگ و بوی
جدیدی داشته.
شمار حماسه هایش در حال افزایش است به طوری که می ترسم حضورش هم مانند عشقش چنان
در جان دلم بنشیند که جدا شدن از او دیگر برایم ناممکن شود . می دانم که حماسه سازی جزء
جدانشدنی وجودش است.
گویی برایش فرقی ندارد میان جبهه ی نبرد باشد یا میان مردم نامهربان این شهر دراندشت یا میان
دل من ! او تنها حماسه سازی می کند و پیش می رود.
سر می چرخانم به سمتی که احد در تیررس نگاهم قرار گیرد . کنار شاهین ایستاده و شانه هایش
می لرزد . کنار تابوتی هستند که بی شک یوسف احد در ان ارمیده.
اینجا بوی یوسف ها غوغا می کند.
اینجا به یمن پلاک ها و استخوان ها بوی بهشت می دهد . و عجیب این پلاک ها و استخوان ها
قدسی هستند که اینچنین شوری به پا کرده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بیابان به یمن این آلاله ها امشب گلستان می شود.
-آرمین!
صدای مردانه ای ، برادرم را می خواند.
نگاهش می کنم .. پسر جوانی ست که خود را به آرمین رسانده . یکدیگر را نگاه می کنند . آرام آرام
لب هایشان به لبخندی گشوده می شود و در آغوش هم فرو می روند . او را نمی شناسم ولی بی شک
برای برادرم انقدر عزیز است که در آغوشش او را بفشارد.
بادی نهیب می وزد و خاک به هوا بلند می کند . می ایستم و دستم را حائل چشمانم می کنم تا از
ذرات خاک در امان بمانند . نگرانی بابت ریه های احد وادارم می کند از لا به لای انگشتانم نگاهش
کنم . روزبه ی که نمی دانم کی به آن سمت رفته و وحید برادرش ماسک اکسیژن کوچکی بر دهانش
می زنند . و این یعنی ریه هایش زیر فشار بی امان نبود اکسیژن خالص در حال پرپر زدن اند.
تختی روان کنارشان قرار می گیرد . مردی روی ان خوابیده و با کمربندهایی به تخت بسته شده . نام

رمان بازار
romanbazar.ir

احد را بلند بلند می گوید و مویه می کند . هر بیننده ای می تواند درک کند که او بی شک جانباز قطع
نخایی ست.
داد می زند ، ضجه مویه می کند برای محمد ... برای یوسف به خانه برگشته ی احدم..
چشم می چرخانم . اینجا گویی موعد قرار آن هایی است که از قطار شهادت جا مانده اند . آنهایی
که آنقدر برای شهادت بی قرار بودند که پیش از انکه بروند چیزی را به یادگار فرستادند ، یکی پا ،
دیگری دست ، آن یکی چشم و کسی مانند احد ریه هایش.
اینجا ، پُر است از مردانی نشسته بر ویلچر ، یا با عصایی سفید در دست و عینک های سیاهی بر
چشم ، یا با آستین های خالیه پریشان در باد ، یا با ماسکی بر دهان.
اینجا موعد آخرین دیدار یوسف ها و یاس هایی ست که روزی با لبانی خندان و دل هایی پر امید ،
برای دفاع به پاخاستند.
اینجا عطر یوسف و شمیم یاس در هم ادغام شده.
اینجا بی هوا بوی ب***

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت چنین روزی را پیش بینی نمی کردم . در مخیله ام نمی گنجید روزهایی بیایند که مطمئن
باشم برای همیشه در ذهنم ماندگار می شوند.
چنین روزی که بی بی آن را روز بازگشت عزیزانش بنامد . روزی که منیر بگوید رسول با آمدنش
برایشان مژده ی آمدن ما را به ارمغان آورده.
روزی که بتوانم تمام زجر این سال ها را برای رسول واگویه کنم ، و با شرم بگویم چقدر احد را
دوست دارم . که کاش زودتر از این ها می فهمیدم او و احد یکدیگر را می شناختند شاید همان سال
های اولیه نگاه خصمانه ام به احد رنگ مهر می گرفت.
روزی که هنگام بیرون ریختن غم دوریه این سال ها چندین نفر چون کوه کنارم قد علم کردند که
بدانم تنها نمی مانم . آرمین و روزبه ای که برادرانه هایشان هیچگاه تمامی ندارد ، امینی که به روح
دایی رسولش قسم خورد نگذارد خم به ابروی یاسمین بیاید ، بهداد همان جوانی که دوست و همبازی
بچگی های آرمین و البته نوه ی بی بی ست و من اصلا به یاد نداشتمش دست روی تابوت رسول

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته و قول دهد همیشه برادرانه یار و یاور آرمین و من باقی می ماند ، و احدی که با آن وضعش
خود را به ما رساند و آرام لب زد که مراقب خود باشم.
من هیچوقت چنین روزی را پیش بینی نمی کردم.
اینک که در اتاق خانه ی بی بی نشسته ام و مامان مریم درد و دل این سال ها را برای بی بی می
گوید . هنوز باور ندارم این همه اتفاق در یک روز افتاده . هنوز کمی گیجم و حتی نمی دانم چگونه
رسول را به خاک سپردیم ، و چگونه به این خانه آمدیم ، و چگونه ناهار خوردیم.
منیر ظرفی پر از میوه جلویم می گذارد و تعارفم می کند:
-بخور یاسمین جان . ناهار هم که کم خوردی!
لبخندی میزنم:
-چشم . ولی من ناهار زیاد خوردما.
با دست مقدار ناچیزی را نشان می دهد:
-انقدر خوردی می گی زیاد ؟
آیدا .. دختر منیر برایم کارد و چنگال میگذارد . با لبخند تشکر می کنم . بی نهایت شبیه برادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

امین است . من اصلا او را هم به یاد نداشتم . شاید در مورد آیدا کمی قابل قبول باشد چرا که دو
سال از من کوچکتر است و قطعاً نمی توانست همبازی من باشد . ولی امین باید در ذهنم می ماند و
یا بهداد که همبازی روزهای کودکی آرمین بود!
اینکه با توضیحاتشان درباره ی خاطرات گذشته ،آرام آرام آنها را به یاد آوردم . جای تعجب داشت
شاید چون آن روزها کمبود محبت های پدر و جایگزین شدن محبت های رسول آنقدر برایم پررنگ
بود که بهداد و امین چنان در حاشیه قرار گیرند تا اندک اندک از ذهنم محو شوند.
دستم را به طرف آخرین نسل از انگورهای تابستانی قرار گرفته در پیش دستی ام پیش می برم که با
حرف بی بی در هوا معلق می ماند.
-خدا اون جوونو برا مادرش حفظ کنه که شماها رو به من برگردوند . الهی خیر از جوونیش ببینه.
الهی عاقبت به خیر شه . الهی سایه ش بالاسره زن و بچه ش موندگار باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسات قلبی ام در هم گره می خورد و چیزی چون حباب به گلویم هجوم می آورد.
بی شک همه مان می دانیم که منظور بی بی از آن جوان ، احد است . احدی که هنوز نمی دانند برادر
حمیراست.
در این دو ساعت که من و مامان کنار بی بی و منیر و البته آیدا نشسته ایم ، تنها دردهای دوری و
نبود پدر گفته شده . مادر هیچ حرفی از حمیرا و خانواده اش نزد . هیچ بدی ای از آن ها نگفت.
هیچ یک از مشکلاتمان را مبنی بر حضور آن ها ندانست.
فقط از نبودن های پدر گفت و تنهایی های خودش ، از هق هق های شبانه اش گفت و بی پولی هایی
که عزیز با آن اندک درآمد ناچیزش سعی داشته نگذارد فشار مضاعفی بر دردهایمان باشد . و من از
هیچکدامشان خبر نداشتم.
امروز در این اتاق ، مادرم بیش از گذشته برایم عزیز شد و من بیش از گذشته شرمنده شدم از
عشقی که به برادر حمیرا داشته و دارم . و این حرف بی بی بر دردهایم اضافه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه ی احد بالای سره زن و بچه اش ؟ بچه اش ؟ زن ؟
آخ که دردهای من تمامی ندارد.
مادر چشمان پر حرفش را به من می دوزد.
نگاه به زیر می افکنم . می ترسم درد نگاهم آزارش دهد . رو به بی بی آرام می گوید:
-احد برادر حمیراست.
-چی؟
صدای پر بهت منیر نگاهم را به سمتش می کشاند . چشمان بی بی و منیر ناباور به مامان دوخته
شده . انگشتان منیر بر دهانش می نشیند:
-یعنی...
مامان با تلخندی سر تکان می دهد:
-آره .. هم برادر حمیراست .. هم استاد دانشگاه یاسمین و امین ...
هشت می آید.
حس می کنم می خواهد باز هم بگوید اما بنا بر ملاحظه ی چیزی جمله اش را قطع می کند . با سر
به من اشاره می کند از اتاق خارج شوم . به راحتی می فهمم می خواهد از چه چیزی حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری احد!
بهتر است لحظه ی گفتن این موضوع در اتاق نباشم . بلند می شوم . آیدا هم بلند می شود گویی
حس کرده حرف هایی که قرار است گفته شود کمی خصوصی هستند . زودتر از من خارج می شود.
در اتاق را پشت سرم می بندم اما نه کامل . اندکی فاصله بین در و چهارچوبش باقی می گذارم و
کنارش می ایستم . آنها مرا نمی بینند و بی شک مادر فکر می کند چیزی نمی شنوم که با بغض
شروع می کند به گفتن:
-بی بی .. من تا ابد شرمنده ی بچه هامم . بخصوص یاسمینم ..
هق هق می کند:
-بی بی من با نامردی به یاسمین گفتم نه .. بی بی .. یاسمینم عاشقه احده .. اونوقت چون نمی
تونستم حمیرا رو تحمل کنم گفتم فکر احدو از سرش بیرون کنه..
هق هق اش اوج میگیرد و ابر چشمان مرا وادار به همراهی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی بی بچه ام یه بار تو زندگیش یه چیزی خواست و منه رو سیاه گفتم نه .. خدا منو بکشه که انقد
شرمنده ی بچه هام نشم . خدا منو بکشه شاید یاسمینم به چیزی که می خواد برسه . بی بی بچه ام
رو حرفم حرف نزد اما من درد نگاشو می بینم . درد تو دلشو حس می کنم.
کنار در سر می خورم و روی دو زانو می نشینم.
خدا نیارد روزی را که سایه ی پر مهر مادر بالای سرم نباشد .
نیاید روزی که ناچار شوم بدون
حضورش نفس بکشم . من بدون او چگونه زندگی کنم ؟ تا دنیا دنیاست به خاطر او و دل بی قرارش
فکر همسر احد بودن را از سرم بیرون می کنم.
نمی دانم دلم برای مادرم بسوزد یا خودم یا احد ؟
من بین عشق به مادرم و عشق به احد گیر افتاده ام و راه به جایی ندارم . این قفس تنگ ، چنان مرا
در بر گرفته و نفس ام را به شماره انداخته که ترجیح می دهم خود را به آتش کشیده و نابود کنم اما
آن دو آسیبی نبینند.
بی بی مادر را دلداری می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش مادر .. آروم باش .. خدا بزرگه .. حتما حکمتی داره که مهر اون جوونو به دل دخترت
انداخته ... جوون قابلیه..
کسی رو به رویم می نشیند . نگاه امین بر نگاهم راه می بندد.
مادر با هق هق می گوید:
-اونم می خوادش بی بی . احد هم یاسمینو می خواد .. اومد خواسگاری اما یاسمین به خاطره من
قبولش نکرد.
حرف مادر آتش درونم را مضاعف می کند.
خاطره ی آن روز چون پتک بر سره احساسم کوبیده می شود.
درد روی یاخته های تنم یورتمه سواری می کند . یاد نگاه پر درد احد باران چشمانم را سیل آسا می
کند.
امین رو به آیدا با صدای بی نهایت آرامی می گوید:
-آب قند بیار.
و رو به من آرام لب می زند:
-بلند شو بریم.
نمی دانم چرا بلند می شوم و در کنارش به راه می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از پله های منتهی به نیم طبقه ی بالا ، آیدا لیوان آب قند را به سمتم می گیرد . امین پیش
دستی کرده و لیوان را می گیرد و آرام می گوید:
-به بهداد و آرمین بگو ما اتاق دایی رسولیم . بیان اونجا.
آیدا " باشه " ای می گوید و می رود.
امین لیوان را به سمتم گرفته و می گوید:
-تو این سالا فقط منو بهداد گاهی هم شهداد اجازه داشتیم بریم اتاق دایی . خودمون گردگیریش
می کنیم . سعی کردیم همه چی مثل قبل باقی بمونه . بی بی همیشه تاکید می کرد چیزی از اتاق کم
نشه . می گفت یاسمین هم یه یادگاریایی تو این اتاق داره مواظب همه چی باشین تا اونم بیاد.
نگاهش می کنم . چرا حرفی از چیزهایی که شنیده نمی زند ؟
با سر به لیوان اشاره می کند:
-بخور حالت جا بیاد . از صبح انقدر گریه کردی من به جات فشارم افتاد.
کمی از مایع شیرین درون لیوان می خورم و خنکایش حالم را بهبود می بخشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بالای پله ها می رسیم . جلوتر می رود و درب کرم رنگ یکی از دو اتاق را باز می کند.
لبخندی می زند:
-خداییش هنوز باورم نمیشه دختر همیشه آروم و ساکت کلاسای ارشد ، یاسمینه معروفه دایی
رسولم باشه.
با دست به داخل اتاق اشاره می کند:
-بیا ... راستی تو چرا منو اصلا یادت نمیومد؟ ولی من قیافتو یادمه . بخصوص اون روزی که منو
بچه ها کله ی عروسکتو کندیم . دایی اون روز تنبیه ام کرد و ده دقیقه باهام حرف نزد.
وارد اتاق می شوم و به ناگه موجی از خاطرات خوش گذشته به قلب و روحم هجوم می آورد . انگار
نه انگار خانه ی بی بی سال ها پیش عوض شده و این اتاقی نیست که روزی متعلق به رسول بوده.
دقیقا مثل همان سال ها ست با همان دکوری که رسول دوست داشت و همان طرز چیدمان.
بی اختیار لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر جا که مرا یاد رسول بی اندازد حالم را خوب می کند . قدم هایم مرا به سمت کتابخانه می کشاند

.تسبیحی که روی طبقه ی سوم جاخوش کرده همیشه دست های رسول را به خود می خواند.

بی اختیار تسبیح را لمس می کنم.

چشم می بندم و حس می کنم بوی رسول در مشام جانم می نشیند . یاد محبت هایش دلم را آرام

می کند . می دانم که اگر زنده بود به هر طریقی سعی می کرد حالم را خوب کند.

با صدای امین چشم باز می کنم:

-آروم شدی ؟

از لحن پرسشش می فهمم مرا اینجا آورده تا آرام شوم . سر تکان می دهم:

-آره بهترم.

به کتابخانه تکیه می دهد:

-از صبح همش تو فکر بودم چرا استاد برا پیدا کردن یاسمینه دایی رسولم تو این مدت خودشو به

آب و آتیش زد . اینکه به حکم شناختن داییم اینکارو کرده باشه راضیم نمی کرد . ولی الان می دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

....
ابرویی بالا می دهد:
-حالا می فهمم چرا اون هفته دلش نیومد بیرونت کنه..
با شیطنت می خندد و مرا هم به خنده می اندازد.
-اگه دلت می خواد برش دار.
سوالی نگاهش می کنم . با سر به دستم اشاره می کند:
-تسبیحو می گم.
ابرویی بالا می دهم:
-آهان .. ایرادی نداره ؟
سر تکان می دهد:
-نه .. چه ایرادی .. بیشتر از من و بهداد حق داری برا داشتش
.
-چرا ؟
-چون دایی یه جوره خاصی دوست داشت . ازش خبر گرفتی ؟
دوبار حالش بد شد امروز!
باز هم سوالی نگاهش می کنم . لبخند می زند:
-آقا احدو می گم . چرا گیج می زنی ؟
دستی به پیشانی ام می کشم و تا روی گونه ام پایین می آورم
:
-از بس قاطی پاتی حرف می زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو ذهنت زیادی درگیره . حالا خبر گرفتی ؟

-نه.

پاسخ پر از نگرانی ام یا شاید حس مسئولیتی که در مقابل من احساس می کند باعث می شود

گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون بیاورد.

***

می دوم . اگر اینبار هم به کلاس احد دیر برسم ! .. وای..

تمام توانم را به پاهایم منتقل می کنم . دفعه ی قبل به خاطر مادر دیر کردم ولی اینبار خواب مانده

ام.

وارد راهروی منتهی به کلاسمان می شوم و به ناگه می ایستم .

احد از رو به رو در حال رفتن به

کلاس است.

او هم با دیدنم می ایستد.

او به کلاس نزدیکتر است . اگر وارد شود دیگر حق ندارم بعد از او وارد شوم . اگر هم بخواهم پیش

از او وارد شوم باید باز هم بدوم.

دو به شک ایستاده ام!

یعنی بدوم و زودتر وارد شوم یا قید کلاس این ساعت را بزنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از کلاس احد گذشتن کار من نیست ولی دویدن جلویش هم از من بعید است . آرام سر تکان داده و"
سلام " می گویم . او هم سرش را تکان می دهد . با دستی که کیفش را گرفته به سمت کلاس اشاره
می کند .. یعنی ایستاده تا من وارد شوم.
جلوی لبخندم را نمی گیرم . راه می افتم و وارد کلاس می شوم . شاید این کارش به چشم کسی
نیاید ولی باید اعتراف کنم با همین کارهای کوچک و به ظاهر عادی ، دل مرا دیوانه ی خودش کرده.
امین ایستاده و گویی منتظر من بوده که با دیدنم دست به کمر شده:
-کجا بودی؟
لبخندم کش می آید در مقابل این تازه برادر به یمن رسولم:
-خواب موندم.
می خندد و به نیمکت نزدیک خودش اشاره می کند:
-گفتم این دفعه دیگه عمرا راهت بده .. بیا بشین.
سریع می نشینم و او هم به روی نیمکتی آن طرفتر و هم ردیف من می نشیند.
-چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم ببینم با کیست که من هم مانند او چشمم میان نگاه پر تعجب بچه های کلاس می
چرخد.
نگاه هایشان پر از شیطنت است گویی فکرهای خامی درباره مان کرده اند . امین با صدا می خندد و
دو دست بالا می برد:
-آخ آخ ... فکرای بد نکنین .. به خدا فامیل در اومدیم . مامانامون یک روحن در دو بدن...
و رو به من میگوید:
-مگه نه؟
با سر حرفش را تایید می کنم . می خواهد حرفش را ادامه دهد که احد وارد می شود و فرصت
گفتن بقیه ی نطق غرایش را می گیرد.
می دانم کنجکاوی بچه ها با همین یک جمله به پایان نمی رسد و بعد از کلاس باید توضیح بیشتری
دهیم.
احد دفترش را باز کرده و حضور غیاب می کند . کلاس حالت رسمی پیدا کرده و منتظریم درس را

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کند . جروه ام را باز می کنم ولی سریع با فشار دستی بسته می شود.
متعجب سر بلند می کنم .. امین است .. لبخند می زند و این بار خودکارهایمان را با هم تعویض می
کند.
این بشر شیطنتش گل کرده.
باز لبخند می زند و اینبار جزوه ام را بر می دارد.
نگاهی به سمت احد می اندازم و تا حواسش نیست دست دراز می کنم برا بازپس گیری جزوه ام.
جزوه را به سمت خود می کشم اما امین طرف دیگرش را محکم گرفته و پس نمی دهد.
اخم می کنم و آرام لب می زنم:
-بده امین.
ابروهایش را بالا و پایین می کند:
-نچ.
دوباره جزوه را به طرف خود می کشم.
آرام می خندد و او هم کار مرا تکرار می کند . آستینش را می کشم شاید کوتاه بیاید اما بی فایده
است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی خودکار احد روی میزش باعث می شود هر دو صاف بشینیم.
احد دفترش را می بندد و همانطور که سرش پایین است می پرسد:
-درس جلسه ی قبل رو که یادتونه ؟
بچه ها با صدای آرامی جواب مثبت می دهند . سر بلند می کند و چهره هایمان را از نظر می گذراند
.
ابرویی بالا می دهد . لبخند خاصی روی لب هایش جا خوش کرده و نگاهش شیطنت را آغاز می کند
:
-خب کی میاد درس جلسه ی پیش رو برامون مرور کنه ؟
نفس در سینه هایمان حبس می شود . هیچکس داوطلب نمی شود و این نشان دهنده ی این است
که هیچکس درس قبل را کامل نخوانده . گویی خوده احد هم می داند کسی آمادگی ندارد که
اینگونه نگاهمان می کند.
باز بین بچه ها چشم می چرخاند و روی من ایست می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم زمانی .. تشریف بیارید و درسه جلسه ی قبلو برامون توضیح بدین.
شوک زده نگاهش می کنم . من ؟ مرا صدا کرد ؟
بی گمان از طریق روزبه می داند روز پیش را به طور کامل در منزل بی بی مهمان بوده ایم و بعید
است لای کتاب و جزوه ام را باز کرده باشم . نگاهم بی اختیار به سمت امین می چرخد . سر به زیر
انداخته و آرام می خندد . لرزش آرام شانه هایش برای من مشهود است ولی بعید می دانم احد
بتواند اویی که پشت نفر جلویی خود را استتار کرده ببیند.
در دلم ناسزایی نثارش می کنم و بلند می شوم . قلبم چنان تند می زند که حس می کنم صدایش در
تمام کلاس پیچیده و همه فهمیده اند در حال پس افتادنم . با تردید قدمی بر می دارم که احد خیره
به من می گوید:
-نصفش رو شما توضیح بدین بقیه ش رو آقای منوچهری.
ناخودآگاه سرم به سمت امین می چرخد . حالا جایمان عوض شده ! او صورتش پر از علامت سوال
است و من در حاله استتار خنده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

احد رو بچه ها می گوید:

-اشکالی ندارین ؟

همه به علامت " نه " سر تکان می دهند.

-خب .. خسته نباشید.

پایان کلاس امروز را اعلام می کند.

وسائلمان را جمع می کنیم . عجب روزی بود!

دست و پایم هنوز کرخت و بی حس هستند . با اینکه چند ساعت از آن مچ گیری احد و درس

توضیح دادن من و امین میگذرد اما من هنوز همان حس و حال آن زمان را دارم.

توضیح دست و پا شکسته ی من از درس جلسه ی قبل اصلا احد را راضی نکرد . نگاه پر از ملامتش

را هنوز هم حس می کنم.

وضع امین از من هم بدتر بود . کیفم را بر می دارم و بلند می شوم . باید زودتر به خانه برسم تا

بتوانم اندکی کمک حال مادر باشم . در تمام این یک هفته ای که بی بی و خانواده اش را پیدا کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

ایم ساعات اندکی را در خانه گذراندیم . پی در پی مهمان خانه ی بی بی و منیر بودیم.
به لطف همین دیدارها ، امین به خود جرأت داده و با من شوخی می کند . هرچند از زمانی که همه
چیز را درباره ی من و احد فهمیده حس نزدیکی بیشتری نسبت به من دارد و البته مسئولیت بیشتر
هم!
احد به سمت درب کلاس می رود و پاسخ " خسته نباشید " بچه ها را می دهد . قبل از رسیدن به در
، رو به ما می کند:
-آقای منوچهری و خانوم زمانی .. تشریف بیارید اتاق من.
باز نفس در سینه ام حبس می شود . صد در صد قرار است توبیخ شویم . نگاهم به سمت امین می
چرخد . سرش را به چپ و راست تکان می دهد و کولی اش را بر می دارد.
منا حین رد شدن از کنارم آرام می گوید:
-خدا به فریادتون برسه .. راستی از استاد برا فردا وقت بگیر که راجع به پایان نامه هامون باهاش
حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی جواب نگاهش می کنم.
دل خجسته ای دارد . نمی داند من در حال قالب تهی کردنم به خاطر شماتت هایی که قرار است از
زبان احد بشنوم.
کاش همان صبح به جای اخم کردن توبیخم می کرد نه اینکه این همه ساعت مرا با نگاه سنگینش
آزار دهد و حالا بخواهد با واژه ها حال بدم را تشدید کند.
برای منا به علامت " باشه " سر تکان می دهم . چشمکی می زند و با ابرو به سمت امین اشاره ی
ریزی می کند:
-راستی یه توضیحم بهم بدهکاری..
می دانم می خواهد ته و توی این آشنایی را در بیاورد و بفهمد چگونه به یکباره من و امین اینگونه
راحت با یکدیگر برخورد می کنیم.
امین کنارم قرار می گیرد و آرام می گوید:
-بریم ؟
-بریم.
منا و پگاه با لبخندهای خاص سر تکان داده و خداحافظی می کنند . شاید به خاطر رفتار صمیمانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

امین ، خیلی دیر باور کنند چیزی بینمان نیست . گرچه اصلا برایم مهم نیست که آنها چه فکری می
کنند . مهم دل من است که گرفتار هیچکس نیست الا احد.
سر تکان می دهم:
-باشه بعدا حرف می زنیم.
و رو به امین ، بار دیگر می گویم:
-بریم.
وارد کریدور شده و به سمت اتاق احد می رویم . امین نفس عمیقی می کشد:
-گاومون زاییده . مال من که احتمالا یه قلو ولی مال تو فکر کنم چند قلو.
راست میگوید . نگاه احد به من پر اخم تر بود پس الان هم شاید بیشتر مؤاخذه شوم.
-ببخشید . تقصیر من شد.
در قالب جدی اش فرو رفته . در این یک هفته متوجه شده ام که در بعضی موارد خیلی جدی
برخورد می کند و در موارد دیگر خیلی شوخ.
نگاهش می کنم:
-چرا تو ؟ خودم درس نخوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا می اندازد:

-من اگه شوخی نمی کردم شاید به فکر درس پرسیدن نمی افتاد.

نمی گویم احد احتمالا می دانسته من در این یک هفته لای جزوه ام را باز نکرده ام و به این روش

می خواسته توبیخم کند ، می گذارم در فکر خود باقی بماند تا از دفعه ی بعد مراقب رفتارش باشد.

آرام می گویم:

-به تلافیش نصف کارای پایان نامم گردنت.

لبخند می زند:

-قبول . تایپش با من . با پایان نامه ی خودم یه جا می دم برا تایپ.

کجخندی می زنم:

-خسته نباشی.

سر تکان داده و چند ضربه به در اتاق احد می زند . آرام می گوید:

-سرمون داد نکشه صلوات.

دلم می لرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بخواهد داد بکشد بر سرم، همان اول اشک های من جاری می شود . اصلا طاقت دادش را ندارم.
با شنیدن " بفرماییدش" زیر لب صلوات می فرستم . امین در را باز کرده و کنار می کشد تا اول من
وارد شوم.
احد پشت میزش نشسته و مشغول برگه های جلو رویش است . سلام می کنیم و او بدون آنکه
تغییری در پوزیشنش ، جواب می دهد . آرام جلو می رویم.
دستانم لرر خفیفی دارد . واقعا می ترسم ،هم از عصبانیتش و هم از فریاد کشیدنش . به پشتی
صندلی اش تکیه می دهد و پر اخم نگاهمان می کند . بند دلم پاره می شود و قدم آخر را با تردید بر
می دارم.
چشم تنگ می کند:
-اون چه رفتاری بود سره کلاس ؟
صدایش خشک و جدی ست ، لحنش دلم را بیچاره می کند به طوری که با نیم نگاهی به امین دیده
به زمین می دوزم.
بلند شده و از پشت میز خارج می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پایش همراه با کلماتی که با صدای بلند و لحن عصبی از دهانش خارج می شود چون پتک بر
سرم می کوبد:
-مگه شماها بچه این ؟ اون از شوخیه بی جاتون اونم از درس نخوندنتون.
جلوی امین می ایستد و با قدرت کلمات ، ملامتش می کند:
-بعدم که شروع می کنی بهش تقلب رسوندن . مگه میشه دهنشو باز میکنه من نفهمم درس خونده
یا نخونده ؟ منو چی فرض کردی امین ؟
امین سر به زیر آرام جواب می دهد:
-ببخشید استاد .. ما اشتباه کردیم.
سر می چرخاند سمت من .شاید منتظر است من هم عذرخواهی کنم . حس می کنم دلش می خواهد
به اندازه ی تمام دنیا بر سرم فریاد کشد . کمی سرم را به سمت بالا می آورم و نگاهش می کنم.
نگاهش پر از دلخوری و ملامت است اما لب باز نمی کند و کلامی نمی گوید . چشمان پر از حرفش را
از من می گیرد و به سمت میزش می رود . کاغذهای روی میز را دسته می کند و مقتدرانه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به عنوان تنبیه کارتون ، نمره ی پایان ترمتون از پونزده حساب میشه.

ناباور سرم را بالا آورده و نگاهش می کنم . شوخی کرده است دیگر، نه ؟

نه، نگاه جدی و تلافی جویانه اش مرا وادار می کند باور کنم هیچ شوخی ای در کار نیست.

تنبیه سختی ست ، حداقل برای من سخت است ؛ منی که از اولین ترم دانشجوییم تا الان همیشه

شاگرد اول بوده ام . منی که برای اثبات خود به احد سعی کردم همیشه در درس بالاترین و بهترین

باشم.

با این تنبیه قید معدل خوب ارشدم را باید بزنم شاگرد اول بودن این ترم دیگر پیشکشم.

اشک در چشمانم حلقه می زند . تمام تلاش هایم با این نمره هدر می رود . امین نیم نگاهی به سمتم

می اندازد و به طرف میز احد می رود:

-استاد .. این تنبیه خیلی زیاده .. برای خانوم زمانی زیاده .. من به اشتباه شوخی کردم نه خانوم

زمانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم را قورت می دهم و باز هم حرفی نمی زنم . احد نیم نگاهی به سمتم می اندازد و جواب امین
را می دهد:
-فعلا نظرم تغییر نمی کنه.
امین دستش را بر دهان گذاشته و مستأصل ، نگاهش بین من و احد گردش می کند.
***
لیوان آبی به سمتم می گیرد:
-ناراحت نباش بعدا بازم باهاش حرف می زنیم.
لیوان را گرفته و جرعه ای می نوشم . در حیاط دانشگاه نشسته ایم تا حال من کمی جا بیاید . به
محض خروج از اتاق احد به یکی دو اشکم اجازه دادم بر چهره ام روان گردند اما همان ها را هم
سریع پاک کردم مبادا بوی جاری شدنشان به مشام احد برسد . هیچگاه حاضر نیستم مقابل
دیدگانش گریه کنم . از شکستن جلوی نگاهش متنفرم . جرعه ای دیگر می نوشم.
-بهتری؟
سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم.

-ببخشید. تقصیره من شد.

-اشکالی نداره.

-بلند شو برسونمت خونه.

لیوان یکبار مصرف را در دستانم مچاله می کنم:

-نمی خواد خودم میرم.

-نمی تونم بذارم اینجوری بری تا دم دره خونه باهات میام.

باز هم میخواهم قبول نکنم که گوشی ام زنگ میخورد. از داخل کیفم پیدایش کرده و بیرون می

آورم.

با دیدن شماره ی احد چشمانم درشت میشود. با تردید جواب میدهم:

-بله؟

-بستنی لیوانی از اون قدیمیا میخوری ؟ یه جایی تو شهرری پیدا کردم از اون بستنی خوشمزه های

قدیم داره البته متأسفانه کیم دوقلو نداره.

لحن مهربانش برایم جای تعجب دارد. انگار نه انگار همین یک ربع پیش روح و روانم را به هم دوخت

.آرام میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرکردم هنوز توبیخم ادامه داره.
نفس عمیقی میکشد:
-عادت ندارم مسائل توی دانشگاهو با مسائل بیرون قاطی کنم . مگه اینکه تو بخوای این کارو بکنی!
نمی دانم چه بگویم!
نه دلم می آید همراهی اش نکنم و نه می توانم حرف های یک ربع پیشش را فراموش کنم . گویی
تردیدم را حس می کند که با مظلومترین لحن ممکن می گوید:
-نمیای؟
لحنش به دلم چنگ می زند. آرام می پرسم:
-کجایی؟
-کوچه پشتیه دانشگاه.
-الان میام.
-منتظرم.
تماس که قطع می شود رو می کنم به امین.
با لبخند کجی که خاص هم هست نگاهم می کند:
-استاد بود؟
-اوهوم.
بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، پس من برم. خودش حواسش بهت هست.
لبخندم را کنترل می کنم:
-به بی بی سلام برسون.
تا کوچه ی کنار دانشگاه همراهی ام می کند .من به سمت کوچه پشتی می روم . ماشین احد اول
کوچه پارک است. قدم تند می کنم و خودم را به ماشین می رسانم.
سوار می شوم . حین بستن در، چیزی روی پایم قرار می گیرد.نگاه می کنم، شاخه ای بزرگ پر از گل
های سفید یاس با بویی مست کننده . لبخند بر لبانم جاری می شود.
حس خوبی دارد مهم بودن برای کسی که دوستش داری. با اینکه نگاهم نمی کند ، با اینکه بدون
حرفی ماشین را به حرکت در می آورد ، با اینکه به روی خود نمی آورد در نیم ساعت گذشته تلی از
ملامت بر سرم آوار کرد اما با اهدای این شاخه گل که هم نام اسمم است نسیمی خنک و بهاری در
قلب پر حرارتم به جریان انداخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب به دوست داشتنش افتخار می کنم . این مردی که در اوج ناراحتی اش از دستم، باز هم من و
دوست داشتنی هایم را فراموش نکرده . می داند عاشق کیم دوقلو هستم و خوب می داند برایم
طعم بستنی های قدیمی مزه ی زندگیست.
در لا به لای خط های آن دفتر کذایی، نوستالژی هایم به یادش مانده .. و الان هم این شاخه گل یاس
پر رمز و راز.
برام ارزش این گل به اندازه ی دنیاست
به عاشق شدن من نگاه کن که چه زیباست..
نگاهش می کنم . دنده را جابجا می کند و گویی نگاهم را حس کرده ، سر می چرخاند به سمتم:
-قهری؟
-نه .نیستم.
نگاه به رو به رویش می اندازد:
-پس چرا ساکتی؟
-چی بگم ؟
-هر چی دوست داری.
نفس عمیقی می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا چیزی به ذهنم نمی رسه.

می خندد:

-پنج نمره شوک بدی بود نه؟

اخم هایم در هم می رود:

-مهم نیست . موقع امتحان برگه ای بهت تحویل می دم که دلت نیاد نمره ازش کم کنی.

لبخند به لب ، نیم نگاهی به صورتم می اندازد:

-مطمئنم اینکارو می کنی.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

-از اونجایی که می دونم اهل تلافی هستی و برای اینکه روی منو کم کنی این بهترین راه حله.

کمی به سمتش می چرخم و ابرویی بالا می دهم:

-تو که میدونی اهل تلافی ام چرا پس اذیت می کنی؟

ماشین را به سمت کوچه ای هدایت می کند:

-اگر تلافی کردنه کارای من منجر به موفقیت تو بشه من حاضرم تا آخر دنیا کفرتو در بیارم.

گوشه ای پارک می کند. ترمز دستی را کشیده و به سمتم می چرخد . کمی به سمتم خم می شود و با طمأنینه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعده عید آزمون دکتراست . همین امسال باید قبول شی . اونم دانشگاه ما.

چنان با تأکید حرف می زند که حس می کنم راه اول و آخرم همین است که او می گوید.

با لجبازی می گویم:

-و اگه نشدم؟

و لب به دندان می گیرم.

خدا کند داد نزند

پست سوم

نگاهش به سمت لب های اسیر میان دندان هایم کشیده می شود و دوباره به سمت چشمانم بالا می

آید.

صورتش نزدیک تر می آید و هرم نفس هایش در صورتم پخش می شود:

-نشدنی وجود نداره . وقتی میگم باید یعنی باید . من همه ی وقت و انرژی و زندگیمو میذارم که

همین امسال قبول شی .هر کاری می خوای بکنی، بکن . میخوای بری مهمونی،گردش، میخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

بخندی یا شوخی کنی یا هر چی .. اول درستو میخونی بعد هر کاری خواستی . فهمیدی؟

چشمانم میان صورتش می چرخد . حاضر است همه ی زندگی اش را برای قبولی من بگذارد؟

عجیب حال خوشی پیدا کرده ام با این حرفش . از آن حال هایی که هم دوست دارم بخندم و هم

گریه کنم . چرا این مرد روز به روز مرا بیشتر غافلگیر می کند و البته عاشق تر؟ چرا کاری می کند که

پشیمان شوم از جواب منفی ام به خواستگاریش؟ چرا عذاب وجدانم را بیشتر میکند بابت حرف

هایی که روز خواستگاری در صورتش کوبیدم؟ من کجای این زندگی ایستاده ام و او کجا!

لب هایم را رها می کنم و او باز هم نگاهش به سمتشان کشیده می شود.

لبخند محوی بر لبانش جا خوش می کند:

-گفته بودم اگر از منطقه برگردم پوستتو می کنم . باید دعا میکردی برنگردم.

آخ .. مگر میشود من چنین دعایی بکنم ؟

آرام جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچوقت چنین دعایی نمی کنم.
لبخندش بیشتر میشود:
-پس تحملم کن . می رم بستنی بگیرم.
پیاده می شود.
گام های موزون و آرامش را نگاه می کنم . هنوز طعم شیرین حرفش زیر دندان دلم خودنمایی میکند
.نمی دانم این حس را مدیون چه کسی هستم! احدی که آن دفتر را خواند و عشقم را پذیرفت یا
رزایی که آن دفتر را به دست احد سپرد!
نمی دانم ، شاید هم خدا خواسته که بعد از آن همه روزها و شبهای دلتنگی، حال خوش را هم تجربه
کنم. دستم شاخه ی یاس را لمس می کند و حال خوشم دوچندان میشود . شاخه ای یاس برای
یاسمین!
چرا تشکر نکردم بابتش؟ به سمت سوپری که رفته نگاه می کنم
.
بیرون آمده و کیسه به دست در حال نزدیک شدن است.
سوار می شود . از داخل کیسه یک بستنی لیوانی همراه با قاشکی کوچک بیرون می آورد و به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

می گیرد . با دیدن درپوش کاغذی بستنی لبخند می زنم. شکلش که شبیه همان قدیمی هاست. خدا
کند طعمش هم به همان خوشمزگی باشد.
با اشتیاق بستنی را می گیرم:
-مرسی.
و با حس کردن شاخه ی زیر دستم اضافه می کنم:
-هم بابت بستنی هم گل.
نگاهش را به چشمانم می دوزد:
-خواهش می کنم.
درپوش کاغذی بستتی خود را بر می دارد و بدون نگاه به من می پرسد:
-از هر هدیه ای که خوشت بیاد بابتش تشکر می کنی؟
درپوش بستنی ام را بر می دارم و جواب می دهم:
-آره.
نگاهش روی صورتم می آید و می رود:
-پس وقتی تشکر نکنی یعنی خوشت نیومده ، درسته ؟
قاشقی از بستنی به دهان می گذارم و موشکافانه نگاهش می کنم . از حرفش منظوری دارد دیگر ،
درست است ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس ذهنم به دنبال منظورش واژه ها را بالا و پایین می کند . بستنی آب شده در دهانم را قورت می
دهم . چرا ذهنم یاری نمی کند ؟
قاشک را در ظرف کوچک بستنی فرو میبرم و مهمان تکه ای دیگر می کنم . رنگ کرم رنگ بستنی را
دوست دارم . چیزی درون ذهنم چون چراغ روشن می شود . لباس لیمویی!
یعنی چون یادم رفته بابت آن سوغات تشکر کنم فکر کرده از آن لباس خوشم نیامده؟ آرام می گویم:
-راستی، بابت سوغاتیت هم ممنون .خیلی خوشرنگ بود.
ابرویی بالا میدهد:
-فکر کردم خوشت نیومده.
-چرا اتفاقا خیلی دوسش داشتم . خیلی هم اندازه بود.
لبخند محوی می زند:
-احیانا نمی خوای مثل برادرات بپرسی چطور سایزتو انقدر دقیق می دونستم ؟ بیچارم کردن اون
دوتا.
خنده ام میگیرد . یعنی روزبه و آرمین بازخواستش کرده اند؟
سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بایدم بخندی ! جای من نبودی که .. مونده بودم چی بگم بهشون .. آخرشم حرف رزا رو بهونه کردم
که همیشه میگه خوش به حال یاسمین که لاغرتر از منه.
سرفه ای می کند و قاشقی دیگر از بستنی به دهان می گذارد.
ابرویی بالا می دهم:
-حالا واقعا سایزمو از کجا میدونی؟
با نگاهی به چشمانم لبخند خاصی می زند:
-خودت دادی دستم.
چشمانم گرد می شود:
-من؟
-بله . وقتی مانتوی تنگ می پوشی و میای جلوم رژه میری سایزتو میفهمم دیگه.
یاد حرف مادر می افتم که گفت " خب پسر مردم خوب نگاهت کرده و پسندیده بعد اومده
خواسگاریت" . راست گفته بود . احد بیش از اندازه حواسش به من بود.
پست چهاررم
بلند سرفه می کند و باعث نگرانی ام می شود:
-خوبی؟ سرفه ی دیگری می کند و سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خو..بم..

نگاهم به سمت بستنی می رود:

-برات خوب نیست؟ سر بالا می دهد:

-نه... سینه امو تحریک میکنه.

سریع ظرف بستنی را از دستش می گیرم:

-پس چرا می خوری؟

-دلم خواست یه بار ناپرهیزی کنم.

اخم می کنم:

-برات خوب نیست. بقیه ش رو حق نداری بخوری.

می خندد:

-تو بخوری من نخورم؟

درپوش بستنی ام را می گذارم:

-منم نمی خورم.

اخمی می کند که با خنده ی روی لبانش در تضاد است. دست جلو می آورد برای گرفتن ظرف بستنی

:

-بدش ببینم .. همیشه که قرار نیست تو به آرزوهات برسی .منم آرزو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را عقب می کشم که نتواند بستنی را بگیرد . و با تعجب می پرسم:

-آرزوی بستنی خوردن داری؟

سرفه ای می کند و دستش را جلوتر می آورد:

-آخه بستنی خوردن شد آرزو؟

و جلوتر می آید و با یک جهش کوچک بستنی را از دستم قاپ می زند . متحیر از حرکتش می گویم:

-پس چی؟

به جای جواب قاشقکش را در بستنی فرو می کند. با حرص می گویم:

-نخور دیگه .. حالت بد میشه.

تک سرفه ای کرده و می خندد . اصلا هم به روی خود نمی آورد که بستنی برایش بد است و من در

حال حرص خوردنم.

جواب سوالم را هم که نمی دهد و مرا کنجکاو کرده بدانم آرزویش چیست . با گذاشتن بستنی در

دهانش عصبانیتم را بیشتر می کند . با نک انگشتانم ظرف بستنی اش را هل می دهم:

-ا..خب نخور دیگه .. احد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نامش را چنان پر حرص می گویم که به خنده می افتد و در کنارش هم چند سرفه ی خشک چاشنی
خنده اش می شود .درپوش بستنی را می گذارد و رو می کند به من:
-بیا . دیگه نمی خورم. چرا حرص میخوری؟
طلبکارانه جواب می دهم:
-چون به حرفام اهمیت نمی دی.
-چرا اهمیت نمی دم؟ گذاشتمش کنار دیگه . حرص خوردن نداره.
چپ چپ نگاهش می کنم:
-بله .. بعد از اینکه ازش خوردی . تازه جواب سوالمم که نمی دی!
باز لبخند خاصی می زند و ظرف بستنی را میان انگشتان گرفته و جلو چشمانم بالا می آورد:
-بستنی خوردن انقدر مهم نیست که بشه آرزوی آدم. مهم اینه که کناره چه کسی خورده میشه.
کیسه ی پر از بستنی را روی پاهایم می گذارد و بهت صورت و چشمانم را به روی خود نمی آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوتاشو بذار برا رزا و روزبه . بقیه شم ببر خونه . یکیش مال آرمینه . گفت حتما براش بخرم ببری
خونه.
گویی دارد عادت می کند با سورپرایزهایش نفسم را بند بیاورد!
***
رزا تکه ای سیب در دهانش می گذارد و دوباره مشغول خرد کردن گوجه فرنگی ها می شود. مثلا
امروز آمد که مانتوی پاییزه اش را بگیرد که مامان برایش دوخته بود و حالا شام ماندگار شده . رنگ
مانتویش گلبهی ست اما مدلش کاملا شبیه به مانتوی من است
.
از این کارش خوشم نمی آید که دائم سعی می کند شبیه به من لباس بپوشد . اگر خواهش مامان
مریم نبود بر سر این موضوع یک دعوای بیادماندنی برایش به راه می انداختم.
آیدا کلم ها را ریز برش می زند و می گوید:
-اینجوری خوبه یاسمین جون؟
-آره عزیزم . دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منیر هم امروز آمده تا برای خود و آیدا از هنر سرانگشتان مادر کمک بگیرد . و به اصرار ما شام هم
می مانند . رزا سیبش را قورت می دهد و می گوید:
-راستی می دونستی شاهین یه دختره رو می خواد؟ دایی که اونا رو نامزد حساب می کنه میگه
درس شاهین تموم شه عقد می کنن.
نیم نگاهی به سمتش می اندازم و بدون حرفی دوباره مشغول خرد کردن کاهوها می شوم . نمی
دانم جه شده بحث شاهین را وسط کشیده!
بی توجه به سکوت من ادامه می دهد:
-من دختره رو ندیدم ولی روزبه یه بار دیده . میگه خوشگل نیست ولی خانوم و متینه . به تظر من
خوشگلی خیلی مهمه. حیفه شاهینه خودش به اون خوشگلی و خوشتیپی یه زن زشت داشته باشه.
با اخم نگاهش می کنم. اگر آیدا نبود حتما جواب دندان شکنی به این فلسفه بافیش! می دادم.
پست پنجم
جای من آیدا می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی خوبیه آدما به خوشگلیشون ربطی نداره رزا جون. خوشگل باشه بهتره یا آدم باشه و آدمیت
سرش بشه؟
این دختر خیلی لطیف حرف می زند و لحن آرامش باعث می شود رزا هم با آرامش جواب دهد:
-خب آیدا جون مردا زن خوشگل دوست دارن. آخه روزبه میگفت دختره خیلی هم ساده پوش بوده
البته روزبه از این آدماست که میگه باید ساده و شیک لباس پوشید ولی من نظرشو قبول ندارم. حالا
اینام که رسمی نیستن..شاهین میتونه یه دختر خوش بر و رویی که به خود برسه و به هم بیان
انتخاب کنه. هنوز دیر نیست... می دونین چیه .. به نظرم شاهین باید به دور و برش بیشتر توجه کنه
تا دختری که شایسته شه پیدا کنه.
چیزی در دلم می جوشد. از حرف هایش بوی خوبی به مشامم نمی رسد.
نفس هایم در هم می پیچد.
چی در ذهن دارد این دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایی در ذهنم زنگ می خورد .. " حمیرا با اینکه دختر تو خونه بود ولی خیلی به خودش می
رسید.."
پدری که با همین منطق به زن دیگری جذب شد . و زنی که با همین منطق مرد زن داری را صاحب
شد.
رزا به کدامشان رفته؟ پدرش یا مادرش؟
وای که اگر منطق مادرش را داشته باشد!
وای اگر در نخ شاهین باشد!
وای اگر برای داشتنش کیسه دوخته باشد!
وای .. وای ..نمی فهمم چگونه بدنم به لرزه می افتد، چگونه قرار از کف می دهم، و چگونه اوج
عصبانیتم را با ضربه ی محکمی جلویش بر میز می کوبم طوری که با ترس به عقب می پرد.
به سمتش خم می شوم و دندان بر هم می سایم:
-عقد نیستن که نیستن به تو چه؟ تو چه حقی داری برا دیگران نسخه بپیچی؟ هان؟
با انگشت به سرش ضربه می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو سرت چی می گذره؟ هان؟ می فهمی داری چی می گی؟ به خدا رزا ..به خدا قسم اگه ذهنت به
سمت چیزی بره که نباید بره یا بخوای کاری که بیست و هفت هشت سال پیش کردنو تکرار کنی
خودم با همین دستام خفه ت می کنم. حواست به کارات باشه که اگه ببینم داری دست از پا خطا می
کنی راپورتتو هم به آرمین و روزبه می دم و هم به احد میگم چی تو سرته. داییتو که خوب می
شناسی؟
نگاه ترس خورده اش در چشمانم دو دو می زند.
توقع این رفتار را نداشته که اینگونه ترس خورده است . شاید اگر او هم مانند من حرف های پدرش
را شنیده بود همینگونه فوران می کرد. لب هایش را با لرز ناشی از ترس تکان می دهد و با صدایی
که گویی از قعر چاه برآمده،می نالد:
-من که..چیزی .. نگفتم.
چیزی نگفته؟ او نمی داند واژه به واژه اش با من چه کرده!
نمی داند چگونه خاطره ی حرف های ناعادلانه ای را برایم زنده کرده که با هر کلمه اش جان می دهم

رمان بازار
romanbazar.ir

!مادر او که زیر باره ظلم دیگران روزگار نگذرانده! قطعا حال مرا درک نمی کند.

-یاسمین جون!

وای ..آیدا را فراموش کرده بودم . صدای لطیفش وادارم می کند تحکم صدایم در مقابل رزا قابل

تحمل شود . رو به رزا با اخمی ترسناک و صدایی کنترل شده می گویم:

-فکرشم اشتباهه جه برسه به گفتنش.

سپس سر می چرخانم به سمت آیدا:

-جانم آیدا جان؟

و لبخندی مصنوعی بر لب می نشانم.

او هم لبخندی می زتد که چندان واقعی نیست:

-من یه سر برم پایین ببینم بالاخره مامانم کدوم مدلو انتخاب کرد!

هر دو خوب می دانیم که بهانه می تراشد برای تنها گذاشتن مل دو خواهر ، شاید بتوانیم به آرامش

دست پیدا کنیم.

برایش سر تکان می دهم و او مانتویش را از روی صندلی برداشته و تن می کند. شالش را هم بر سر

رمان بازار
romanbazar.ir

می نهد و به سمت در می رود . رزا با دلخوری مشغول کارش شده و سعی دارد به روی خود نیاورد
تنش به وجود آمده ی بینمان از هر بار واقعی تر است.
آیدا در خانه را باز می کند و همزمان اندکی عقب می کشد:
-وای.. سلام..
نگاهم به سمتش می رود . دستان آرمین و کله ش هویدا می شود:
-سلام . ترسوندمتون؟
آیدا لبخندی می زند:
-نه . بفرمایید.
و اندکی کنار می کشد.
آرمین"یاالله" گویان وارد می شود و نگاهش دور خانه به امید پیدا کردنمان می چرخد.
مانتو و شالم را برمیدارم و خود را می پوشانم. احتمالا آرمین تنها نیست . با دیدنم لبخند می زند:
-امین و بهداد می خوان بیان داخل.
برای آنکه حال خراب چند لحظه پیشم را از صورتم نخواند باز متوسل می شوم به لبخند مصنوعی
کذایی ام:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش اومدن. بگو بیان..

آیدا بیرون می رود. نگاه آرمین سمت رزا می رود و اخم بر چهره اش چنبره می زند:

-گفتم یاالله ها..

سریع به سمت رزا می چرخم . همانگونه بی حجاب نشسته و با حرص کارش را ادامه می دهد . با

چاقوی در دستم روی میز جلویش می کوبم:

-روسریتو سرت کن.

پست ششم

سر بلند کرده و نگاهم می کند. نمی دانم دارد لجبازی می کند و به حرف آرمین اهمیت نمی دهد یا

آنقدر غرق دنیای خودش بوده که نشنیده . گرچه که من ندیدم از ضربه ای که زدم یکه خورده باشد.

با اکراه روسری اش را سر می کند و دوباره مشغول کارش می شود . آرمین با راحت شدن خیالش

بابت حجابمان آنها را به داخل دعوت می کند. هر دو با سر و صدای زیاد وارد می شوند:

-سلام بر اهل خانه.

-سلام سلام من اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهداد با خنده رو می کند به امین:

-حالا چقدر اومدنه تو مهمه!

-مهمه به خدا..من نباشم اصلا روزتون شب نمیشه.

لبخندم را که اینبار به خاطر حضور سرخوش آنها واقعی ست کمی جمع و جور کرده و جواب

سلامشان را می دهم. امین با دیدن چاقوی درون دستم ابرویی بالا می دهد:

-اِ ..؟بیا برو درستو بخون. حاج آقا احد میخواد درس بپرسه این هفته.

و چشمکی می زند به منظور یادآوری اتفاق دو روز پیش . سر تکان می دهم:

-بیشترشو خوندم.

آرمین از کنار امین رد میشود و با دست بر شانه اش می کوبد:

-خواهرزاده ی حاج آقا احد اینجاستا حواستون باشه.

و آن دو را متوجه رزای نشسته بر آخرین صندلی آشپزخانه می کند . خودش هم وارد آشپزخانه شده

و معرفی اش می کند:

-خواهر کوچیکم رزا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا سلام می گوید و از بهداد با احترام جواب می گیرد ولی امین با سگرمه های در هم فرو رفته و
البته با جدیت جوابش را می دهد.
-چایی داریم یاسمین؟
نگاه از رزایی که با اخم سرگرم کارش شده می گیرم و جواب آرمین به سمت کتری رفته را می دهم:
-آره . تو برو خودم می ریزم.
باشه ای می گوید و رو به بهداد می گوید:
-پس بیا بریم پروژه ای که گفته بودم رو نشونت بدم.
دست می شویم و به سمت کابینت می روم تا فنجانها را بیرون بیاورم . امین دوباره شوخی کردنش
گل می کند:
-زحمت نکش یاسمین خودمون می ریزیم اینجا خونه ی خودمونه.
آرمین حین خارج شدن از آشپزخانه ضربه ای به سر شانه اش می زند:
-صد در صد خونه ی خودتونه مگه شک داری؟
-به هیچ وجه . پس برم لباسامو بیارم شب همینجا بمونم.
بهداد با خنده ای کنترل شده جوابش را می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه تعارف کردن بهت .. جنبه داشته باش.

امین یک وری به اپن تکیه می دهد:

-جنبه دارم ولی تعارف اومد نیومد داره داداش!

آرمین در حال راه رفتن به سمتمان می چرخد:

-مگه تو نمیای ببینی امین؟

تکیه از اپن بر می دارد:

-چرا ..چرا ..الان میام.

دوباره و اینبار شکم به اپن تکیه می دهد و آرنج دست بر رویش می گذارد:

-راستی یه شب بریم تجریش اون بستنی فروشیه که تازه باز شده بستنی بخوریم. هوم؟ بریم؟

و بلندتر طوری که آرمین و بهداد وارد اتاق شده هم بشنون می گوید:

-بریم؟ جوابشان همانگونه می آید:

-بریم.

امین به من نگاه می کند و منتظر جواب من است . منم هم با تکان دادن سرم پاسخ مثبتم را نشانش

می دهم.

دو دست بر هم می کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عالیه ...چهارتایی ..وای وای ..نه .. آیدا رو یادم رفت .. نبریمش ناراحت میشه ..پس پنجتایی.

بهداد از داخل اتاق بلند می گوید:

-شهدادم میاد.

-آره آره . شهداد ..شهیدمون میکنه نبریمش.

آرمین ــــــــــهم به تبعیت از بهداد صدا بلند می کند:

-روزبه هم میاد..

-باشه پس خودت خبرش کن.

و به من تاکید می کند:

-آرمین یادش رفت خودت به روزبه خبر بده.

سینی حاوی فنجان های چای را روی امن مقابلش می گذارم:

-باشه . حالا زحمت اینارو بکش.

سر جلو می آورد و با ابرو اشاره ای به رزا می کند و خیلی آرام و پنهانی می گوید:

-ندیده از خودش و مادرش بدم میومد حالا میبینم بدتر از اونیه که فکر می کردم. باز روزبه قابل تحمله ولی این عین تفلون نچسبه.

نگاهم به سمت رزا می رود و برمیگردد. این دو که برخورد خاصی با یکدیگر نداشته اند که بخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بدی ایجاد کند. بی شک حس امین تحت تاثیر گریه ی اون روز مادرم و حرف های منیر و بی
بی ست و شاید خاطراتی که طی این سال ها بارها از زبانشان شنیده.
نمی دانم دلم باید برای رزا بسوزد یا نه! یاد حرفش که می افتم باز اعصابم خط خطی می شود.
چقدر دلم می خواهد او را هم چون روزبه در اعماق قلبم جای دهم و نمی شود.
امین سکوتم را که می بیند ، سینی را برداشته و به سمت اتاق می رود . معلق مانده ام میان حس
های مختلفم به رزا و هیچ تلاشی نمی کنم که با یکی از آنها به نتیجه برسم. شاید لازم باشد او هم
مانند روزبه خود پیش قدم رابطه ی عاطفی بیشتری باشد.
دوباره مشغول باقی مانده ی کاهو ها می شوم. رزا زیر لب با خود حرف می زند و با حرص گوجه
های خرد شده را جلویم می گذارد.
بلند می شود به قصد دست شستن و با صدایی که به قصد شنیدن من اندکی ولوم داده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسره ی بی شخصیته بی اتیکت.. شعور نداره یه کلام تعارف کنه شما هم تشریف بیارین یا شما هم
همراه روزبه بیا. پسره ی میمون!
با تعجب نگاهش می کنم. او و امین از همین اولین دیدار نسبت به هم گارد گرفته اند و این به
احتمال زیاد از بی توجهی و اخم امین نشأت می گیرد.
پست هفتم
***
تمام تنم کوره ی آتش است ولی می لرزم. دستی روی پیشانی ام قرار می گیرد و پشت بندش صدای
مادر را می شنوم:
-نه مادر ..تبش پایین نیومده..
صدای مخاطبش نمی آید . به چشمانم فرمان باز شدن می دهم اما دریغ از اطاعتشان.
باز فرمان می دهم و به خود فشار می آورم . گویی چشم هایم رابط هایی عصبی با تمام تنم دارند
که درد در سلول به سلولم می پیچد و آخم را بلند می کند.
صدای مادر باز به گوش می رسد:
-نه مادر.. تو به کارت برس خودم می برمش دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

لای پلک هایم اندکی گشاده میشود و من تلفن را در دست مادر تشخیص می دهم.و باز پلک هایم
روی هم می افتد. چیزی کنار گوشم قرار می گیرد و صدای آرمین می پیجد:
-خواهری..نتونستم مرخصی بگیرم بیام.شرمندم به خدا.
از نیمه های شب که متوجه حال بدم شد بالای سرم پا به پای مادر بیدار ماند مگر همین کافی
نیست؟ مگر یک برادر چقدر باید جور خواهرش را بکشد؟ ادامه حرفش را می شنوم:
-به یکی زنگ می زنم بیاد با مامان ببرننت دکتر.
میان حجم انبوه کارهایش هنوز حواسش به من و مامان مریم است. به اینکه من باید تحت درمان
قرار بگیرم و مامان مریم برای بردنم دست تنها نماند. شاید هنوز در فکر روزهایی ست که همراه
مامان مریم سراسیمه یاسمین کوچک را هنگام بیماری به درمانگاه می برد.
هنوز هم گوشه ای از بار این زندگی را بر شانه های خود حس می کند. دلم می خواهد واژه ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

قطار کنم و چیزی بگویم تا خیالش کمی آسوده گردد، تا کمی از بار عذاب وجدانش کم شود. باز به
خود فشار می آورم اما تنها کلماتی که بر لبان بی جانم جاری می شود " خوبم" یست که منتهی به
سرفه های خشک و آزاردهنده می شود.
حس می کنم سیخی داغ در حلقم فرو رفته و در حال خراشیدنش است. مادر باز گوشی را کنار
گوش خودش می گذارد:
-آرمین مادر .. برم حاضر بشم کاری نداری؟
باز چشمانم بسته می شود و درد امانم را می برد. صدای قدم های مادر را می شنوم که با عجله از
اتاق خارج می شود. حس سردرگمی در صدای قدم های پیوسته و گاه منقطعش به مغزم فشار می
آورد.
لیلا را به کمک می طلبد. و من نمی دانم چرا میل شدیدی به خواب دارم اما این درد مانعش می
شود.
چشمانم سنگین می شود، صورت رسول بر نگاهم لبخند می پاشد. می دانم خواب نیستم اما نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانم..شاید بیدار هم نیستم.
صدایش می زنم و لبخند او عمیق می شود.
صدای مادر را می شنوم که باز لیلا را صدا می زند.
رسول آرام می گوید:
-خوب میشی.یه کم صبر کن.
کسی بلندم می کند.
به زور لای پلکهایم را می گشایم، مادر است. با خیالی آسوده دوباره پلک می بندم.
رسول باز لبخند می زند. دستم با فشار دستی داخل آستین لباسی قرار می گیرد. کاش دست از سرم بردارند.
آرام به رسول می گویم:
-گرمه رسول.
صدای مستأصل مادر در اتاق می پیچد:
-تبش رفته بالاتر لیلا.
-شما برو حاضر شو من کنارش می مونم.
با چشم دنبال رسول می گردم. کمی دورتر ایستاده و لبخند بر لب نگاهم می کند:
-بیا یاسمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

غر می زنم:

-گرمه رسول.

می دود و با دست به من اشاره می کند:

-بیا..بیا یاسمین..

من هم می دوم.

-مریم جون تبش بالاست.اینجوری ممکنه تشنج کنه. اول یه کم تبشو بیاریم پایین بعد ببرش.

-باشه پس برم آب بیارم پاشویه ش کنیم.

می دوم و گرمای هوا را به جان می خرم. کاش این بیابان بی آب و علف و گرم تمام شود و سه گاهی

خنک هویدا شود.

دویدن ، تمام انرژی ام را گرفته ، به نفس نفس می افتم. ریه هایم درد و سینه ام خس خس می کند.

هجمی از درد باعث می شود سرفه کنم. عجیب خشک و دردآور است تا حدی که ناله ام را بلند می

کند.

می ایستم و با ناله نفس نفس می زنم. دست به سوی رسول دراز می کنم:

-صبر کن رسول.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ می آید.
رسول صدایم نشنیده و هنوز در حال رفتن است.
باز ناله می کنم:
-رسول صبر کن.
از شدت درد نمی توانم صاف بایستم. دست بر زانو نفس نفس می زنم.
-سلام خانوم زمانی. اگه حاضرین بریم.
-سلام پسرم. بچه ها چرا شما رو تو زحمت انداختن؟
-زحمت کدومه؟ آقا آرمین که نتونستن مرخصی بگیرن؛ روزبه هم جلسه داشت نمی تونست بیاد. آقا
احد کلاس داشتن و امین هم باید می رفت سره کلاس.این بود که من اومدم.
-به خدا راضی نبودم شما از درس و زندگیت بیفتی. شرمنده ت شدیم.
-نفرمایید این حرفا رو. من کار خاصی نداشتم کارای پایان نامه م آخراشه میتونم یه روز دیگه
انجام بدم. یاسمین خانوم آماده ان؟
-آماده ست ولی تبش خیلی بالاست فکر نکنم بتونه راه بره.
-می تونم برم اتاقشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مادر..برو. منم برم کیفمو بیارم.لیلا جان برو حواست به پایین باشه.

درد کمی قابل تحمل شده. می ایستم و رسول را صدا می کنم:

-رسول.

اینبار می ایستد. باز صدایش می کنم:

-رسول دیگه نمی تونم.

او هم نفس نفس می زند. ایستاده ولی بر نمی گردد.

-الو سلام..آره رسیدم...نه خوب نیست...

رسول را صدا می کنم تا برگردد و کمکم کند.

-داره هذیون میگه فکر کنم خیلی تبش بالاست...نه تو کجا بیای؟ برو به کلاست برس..نه احد من

هستم نیاز بود بهت زنگ می زنم بیای...

باز می دوم تا به رسول برسم. نمی خواهم باز هم او را از دست بدهم. می دوم و صدایش می کنم.

اینبار می چرخد و من می توانم صورتش را ببینم. اما... با بهت می ایستم. اینکه رسول نیست! پر

بهت زمزمه می کنم:

-احد!

-هه.. احد تو هذیوناشم اسم تو رو میاره..خدا بده شانس...

رمان بازار
romanbazar.ir

پست هشتم...

صدای خنده اش در صدای مادر ادغام می شود:

-بریم مادر.

-فعلا خدافظ.. بریم خانوم زمانی.. بهتره با پتوش ببریمش... یه سرشو شما بگیرین یه سرشو من.

***

روزبه سوپم را هم می زند تا زودتر خنک شود. رزا و آرمین به کمک مامان مریم از مهمانان پذیرایی

می کنند. گرچه که همه شان آشنا هستند. منیر و شوهرش و البته امین و آیدا، بی بی که با همراه با

بهداد و قابلمه ای پر از سوپ آمده، بابا و عزیز و عمو عباس و پسرش، و .. احد...

امین کنارمان می نشیند:

-دیشب لرز کردی فکر کنم همونجا سرماخوردی.

منیر با لحنی سرزنش آمیز او را مخاطب قرار می دهد:

-آخه تو او بارون وقته بستنی خوردنه ؟

-ما که نمی دونستیم ممکنه یکیمون مریض بشه!

-والا حرف که گوش نمی کنین..اگه می گفتیم تو اون بارون بیرون نرین بهتون برمیخورد که چی که

رمان بازار
romanbazar.ir

ما بزرگیم حواسمون به خودمون هست.
و رو به عزیز و بی بی ادامه می دهد:
-اینم میشه نتیجه ی حرف گوش نکردنشون. این دختر به این حال و روز افتاده.
مادر کنارش می نشیند:
-والا هوای بارونی مسئله ای نیست منیر جان.تو این هوایی که سوز داره بستنی خوردنشون اشتباه
بود. حالا گذشته. دفعه ی بعد یادشون می مونه بیشتر مراقب باشن.
احد نگاهم می کند و من نمی دانم مهر نگاهش را بر جان خریدار شوم یا ملامتش را! اصلا بگذار هر
جور دلش می خواهد نگاه کند. من آن چشمان زلالش را دوست دارم و دلم می خواهد همیشه هدف
تیر مهر نگاهش باشم.
آماج مهرش قرار گرفتن هم عالمی دارد. اگر چه مهرش در دو کیسه ی پلاستیکی بزرگ پرتقال و
لیموشیرین و اندکی شلغم ، و یا در بیمارستان در به در دنبال دکتر گشتن و دقیق جویا شدن از

رمان بازار
romanbazar.ir

احوالم باشد. چه فرق دارد مهر و محبتش چگونه باشد مهم این است که قلبم را گرم می کند.
نگاه از نگاهش نمی گیرم، دلم می خداهد حال که تمام حواسش به من است از چشمه ی نگاهش
سرشار شوم، آخر میدانی؟ همیشه نمی توانم به این راحتی و بی دردسر بر اریکه ی نگاهش جلوس
کنم. اما گویی اینبار هم قرار نیست راحت باشم، عمو عباس او را مخاطب قرار می دهد و باعث
قطع سررشته ی میانمان می شود:
-آقا احد..دانشجوهای خوبی هستن ؟
منظورش به من و امین است و خود نمی داند چه هراسی بر دل و جان جفتمان می افکند . وای اگر
احد از آن روزی که درس نخوانده بودیم و آن شوخی پرده بردارد !
احد سر می چرخاند به سمت عمو:
-والا..
مکث می کند. مکث می کند و دل ما را دچار واکنشی وهم انگیز می کند . ابرویی بالا می دهد:
-چه عرض کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می چرخاند به سمت ما و نگاه پر هراسمان را شکار می کند :

-فعلا که یکیشون با بی مبالاتی خودشو مریض کرده و از درسای امروز و فرداش عقب افتاده، اون یکی هم اینجا نشسته و اصلا به روی خودش نمیاره فردا کوییز داره.

امین خود را به آن راه می زند و خودش را مظلوم نشان می دهد :

-کی ؟ من ؟

-نه، شما نه،شما راحت باش باز برو بستنی بخور..فردا هشت صبح همدیگه رو می بینیم.

لحن پرتهدید و طنز گونه ی احد لبخند را بر لبان جمع ظاهر می کند. بی بی چشم ریز می کند و رو به احد می گوید:

-مادر خودت وادارشون کن درسشونو بخونن.

لبخند مشکوک و البته شیطنت بار احد، نشان می دهد چیزی در ذهنش جان گرفته:

-خیالتون راحت بی بی . برنامه ی بی نقصی براشون چیدم.

امین با لحنی که مثلا خیلی ترسیده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا ابولفضل .. کتابت کو یاسمین؟
صدای ریز خنده ی جمع مرا هم به خنده می اندازد هرچند که درد ریه هایم نمی گذارد کامل و بی
دغدغه بخندم.
این خنده و این دمای تقریبا طبیعی بدنم را بی شک اول مدیون شاهین هستم و بعد پسرهای این
جمع و بیش از همه احد ؛ که در تماس با یکدیگر و پیگیری توانستند شاهین را به کمک من و مامان
بفرستند.
بی بی ابرو در هم کرده و رو به روزبه در حال خنده می گوید:
-چقدر هم می زنی اون سوپو مادر ؟ شد آب زیپو که.
روزبه خنده اش را می خورد و با ناراحتی به ظرف نگاه می کند :
-می خواستم خنک شه.
-اونو باید داغ داغ می دادی بخوره که هم بدنش گرم بشه هم گلوش وا شه.
روزبه نزدیک تر می آید و جواب می دهد:
-الان همه شو می دم بخوره بی بی.خیالتون راحت.نخورد هم خودم می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز جمع به خنده می افتد. بی بی به تاسف و البته نمادین سرش را تکان می دهد:

-خوبه پرستار نشدی بی بی.

و رو می کند به پدر:

-آقا محمود معلومه این پسرت تو پره قو بزرگ شده ها .. هیچی بلد نیست مگه نه عزیز خانوم ؟

عزیز سری به تأیید تکان می دهد:

-والا جوونای امروزی همه همینطورن بی بی خانوم.

پست نهم...

و بحث را می کشد به جوان های گذشته که همه کار بلد بودند و از همه مهمتر ؛ کار کردن در خانه زن

و مرد نمی شناخت . این بحث همه را در خود حل می کند . همه اظهار نظر می کنند و تنها کسی که

همچنان سکوت اختیار کرده پدر است.

از همان لحظه که در بیمارستان منیر را دید و بعد در خانه بی بی را؛ سکوت یار بی چون و چرایش

شد. و نمی دانم چرا دلم می خواهد این سکوت ناشی از ندامت و شرمندگی اتفاقات سال های

گذشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوپ خوشمزه ی دستپخت بی بی را تا نیمه می خورم برای بقیه اش جا ندارم. رو به روزبه آرام می گویم:

-نمی خورم دیگه.

اخم می کند:

-بخور..از دیشب چیزی نخوردی که.

رو ترش می کنم:

-دیگه جا ندارم.

امین کمی به سمتم خم می شود:

-دوتا قاشق دیگه م بخور.. هنو رنگت پریده.

-نه ..بسه.

روزبه قاشقی پر کرده و به سمتم می آورد:

-حالا اینم بخور.

با دست قاشق را پس می زنم:

-اه..نه.. می خوام بخوابم.

عزیز متوجه مان می شود:

-چیه مادر چی شده؟

نگاه همه به سمتمان می چرخد.

-می گه دیگه نمی خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کم بی اشتهاست طبیعیه..بذار بعد می خوره.
نگاهی به ساعت می اندازد:
-ای وای عباس مادر بلندشو منو ببر خونه.دیروقته.
مادر تعارف می زند:
-بمونین عزیز. هنو که ساعات ده نشده!
-نه _____عزیز. هم این دختر باید استراحت کنه هم من باید برم داروهانو بخورم.فردا صبح کلاس قرآن
دارم بعدش محمود میاد دنبالم منو بیاره اینجا. خودم بالا سره این دختر می مونم که تو هم به
کارات برسی. امشبم خیالم راحته آرمین هست و دست تنها نیستی.
پدر بعد از این همه سکوت به حرف می آید:
-من امشب اینجا می مونم عزیز. شما با خیال راحت برو.
-باشه. فقط یادت باشه سره کار گوشیتو خاموش نکن که این دو تا پسر ندونن باید چیکار کنن.
پدر با سری به زیر افتاده تنها جوابش سر تکان دادن است و من نمی دانم واقعا آرمین و روزبه با او
تماس گرفته و گوشی اش خاموش بود یا اینکه این موضوع را بهانه کرده و اصلا او را خبر نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند.
تنها چیزی که میدانم این است که به خاطر تماس روزبه بااحد؛
شاهین از مریضی من باخبر شده و
مانع از این میشود که احد کلاسش را کنسل کند و خود برای
کمک میاید.
عزیز می ایستد و گویی به پاخاستنش دیگران را هم به جوش و
خروش می اندازد. آقای منوچهری
رو به منیر میگوید:
-پس ما هم رفع زحمت کنیم خانوم.
و اینگونه همه اعلام رفتن می کنند.
تنها احد و روزبه و رزا هستند که بی هیچ حرفی بلند می شنوند
و معلوم است هنوز قصده رفتن
ندارند. صدای خداحافظی در خانه می پیچد و هر کس با دیگری
خوش و بش اتتهای دیدار را انجام
می دهد. نگاهم سمت رزا کشیده می شود که برای خداحافظیه
امین رو ترش کرده و پشت چشم
نازک می کند. امین رو به من با جدیت و انزجار لب می زند
"تفلون" و لبخند خسته ی مرا باعث می
شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان و بابا مهمانان را بدرقه می کنند. حالا ما پنج نفر تنها مانده ایم. احد به سمت میز کنارش خم
می شود و پیش دستی را بر می دارد:
-بچه ها کمک کنین سریع اینجا جمع و جور شه. آرمین دستش را می گیرد:
-شما چرا؟ من خودم انجام می دم.
-با هم که کمک کنیم سریع جمع میشه. تو هم خسته ای.
لحن صمیمی احد باعث می شود آرمین قبول کند.
همگی دست به کار می شوند و احد حین کار رو به من می گوید:
-بخواب یاسمین.
زیر پتو درخود جمع می شوم و با چشمانی خمار نگاهشان می کنم.
این کار کردنش در خانه مان را پای چه چیز بگذارم؟ حس می کنم آن روز کذایی خواستگاری را حتی
به ذهن نمی آورد که با بودن در خانه مان خم به ابرویش نمی آید.
حین کار آرمین را مخاطب قرار می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برا هفته ی دیگه یه روز قرار بذارین همگی بریم خونه ی دوسته من.

روزبه و آرمین هر دو می ایستند. روزبه متفکر سوال می کند:

-خونه ی آقا سجاد؟

سر بالا می اندازد:

-نه..خونه ی قاسم. دلش می خواست همتونو ببینه..

آرمین دو دل نگاهش می کند. دلیل تردیدش را نمی دانم گویی در حال حلاجی حرف احد است. آرام

می پرسد:

-نسبتای ما رو می دونن؟

سر تکان می دهد: - آره.. می دونه.

-باشه..هر موقع یاسمین خوب شد برنامه می ذاریم.

احد پیش دستی های خالی را روی اپن می گذارد:

-خوبه ..پس خبرشو بهم بدین.

مامان و بابا وارد خانه می شوند.

مامان با دیدن احد و کار کردنش دست رو دست می کوبد:

-اوا..شما چرا؟

احد لبخند می زند:

-چه فرقی می کنه. شما هم خسته هستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آخرین سریه پیش دستی ها رو روی اپن می گذارد و رو به مادر می گوید:

-خانوم زمانی با اجازتون من پس فردا عصر میام که درسای عقب افتاده ی یاسمین خانومو باهاش

کار کنم.

مامان نگاهم می کند و سر کج می کند:

-خواهش می کنم..اینجوری خیلی به زحمت می افتین.

پست دهم...

زحمتی نیست. این عقب افتادگیا راحت جبران نمیشه.درسا سخته و تا کنکور دکتراش چندماه بیشتر

نمونده. از هفته ی دیگه هم هفته ای سه جلسه برا رفع اشکالش می ذارمو دوره ی درسای

کارشناسیش که به امید خدا همین بار اول قبول شه.

من هیچگاه در خانه حرفی از آزمون دکترا نزده ام و همین باعث می شود مادر نگاه معنی داری به

سمتم بی اندازد.

-خب اگه می خواد دکترا قبول شه که باید از الان شروع کنه.

با این حرف اجازه ی حضور احد به طور پیوسته صادر می شود اما، چشم های ملامتگرش هزاران

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسش بی جواب دارند که چرا او از تصمیمم مبنی بر امتحان دکترا خبر ندارد!

چشم می دزدم.

چگونه توضیح دهم خودم هم تصمیم قطعی در این مورد نداشته ام و این احد است که دارد مرا به

جلو رفتن سوق می دهد! هدف من تا به امروز ثابت کردن خود به احد بود اینکه ببیند از او چیزی کم

ندارم ولی اینکه احد در سر چه می پرورد و چه هدفی را با این سوق دادنم دنبال می کند ، نمی دانم

!

نمی دانم احد منظور حرف و نگاه مادر را گرفته یا نه خود ترجیح می دهد حرف دیگری در این مورد

به میان نیاید که دو به پدر مسیر حرف را عوض می کند:

-خب.. شما خونه ی مریم خانوم می مونین ؟ ب

ا تمام بی حالی لبخند کم رنگی می زنم ، خانه ی مریم خانوم ! گویی قصد دارد به پدر بفهماند اینجا

خانه ی او نیست و برای ماندن باید اجازه بگیرد . پدر سر تکان می دهد:

-آره ممکنه یاسمین امشب تب کنه .. دست تنها می مونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه دست بر شانه ی آرمین می ساید:
-امشب با خیال راحت بخواب . چشمات از بی خوابی قرمز شده .
آرمین لبخند خسته ای می زند:
-عادت دارم . یه عمره پای مریضیاش بیدار موندم . یاسمین کم مریض میشه ولی وقتی مریض شد
خیلی بد حال می شه . شب کنکورمم تب کرده بود . تا صبح بالا سرش بیدار بودم.
حرف پر معنایش نگاه ها را سمت پدر می کشاند . کمبودش در این خانه خاطرات به یادماندنی ای
برایمان به ارمغان آورده ! نگاه ها به اویی که سر به زیر افکنده خاص است و در این میان نگاه خاص
احد پر از ملامت است.
لحظه ای سکوتی محض در خانه حکمفرما می شود . گویی هر کس در میان چاهی از تفکراتش فرو
می رود . پدر چه بر سرمان آورد و خود خبر ندارد!
صدای احد دیوار سکوت را فرو می ریزد:
-روزبه تو هم بمون . من رزا رو می رسونم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه به تأیید ، سر تکان می دهد و من مات نگاه مادر به احد می شوم . گویی با چشمانش این
همدردی با خستگی اعضای خانه مان را قدردانی می کند.
رزا " هورا " یی می گوید و با شادی می پرسد:
-امشب میای خونه ی ما دایی؟
احد اخم می کند:
-نه مامان طلعت تنها می مونه.
رزا چشم تنگ می کند و با شیطنت می گوید:
-پس ما میایم خونه ی شما.
به هوا می پرد:
-آخ جون .. امشب باید برام حافظ بخونی.
سریع به سمت کیفش رفته و آن را بر می دارد . احد بدون آنکه پاسخش را بدهد رو به ما"
خداحافظ " می گوید و داخل راهرو شده ، کفش به پا می کند . رزا هم با خوشحالی خداحافظی می
کند و به دنبالش رهسپار می شود.
روزبه سر به تأسف تکان می دهد:
-دایی رسما بدبخت شد.
و می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین ابرویی بالا می اندازد:

-حافظ ؟

بابا سویچ ماشینش را روی اپن می گذارد:

-دوتا فال حافظ که بدبختی نیست.

-دو تا بله .. ولی بعید می دونم رزا با دوتا کوتاه بیاد تا برای کل روزای سال و اتفاقایی که میخواد
بیفته فال نگیره دست برنمی داره . تازه اگر به جواب دلخواهش برسه ..نرسه که تا حافظو کچل نکنه
و وادارش نکنه اون چیزی که می خواد رو بگه کوتاه نمیاد.

آرمین باز میان کلامشان می پرسد:

-حافظ ؟

روزبه نگاهش می کند:

-آره..

آرمین با نگاهش وادارش می کند ادامه دهد:

-دایی حافظ خوندنش معرکه ست . هم درست میخونه هم قشنگ . خوبم معنی می کنه.

آرمین سری به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد . بعد نگاهش را به من و فضای کنارم می دوزد:

-همینجا بخوابیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر دهان باز می کند تا چیزی بگوید که روزبه پیش دستی می کند:

-آره دیگه.. همه کنار یاسمین هستیم.. اینجوری تبش بره بالا می فهمیم.

آرمین " باشه " ای می گوید و به سمت کمد می رود تا تشک بیاورد . پدر ناراضی به مادر نگاه می

کند . یعنی تصور می کرده امشب اجازه میابد کنار مامان مریم بخوابد ؟

چشمانم یارای باز ماندن ندارند ، پلک بر هم می نهم و با تمام بی حالی نیشخندی می زنم.

پست یازدهم...

باز هم تیر بابا بر سنگ خورده ! با حضور روزبه و آرمین کنارش ، بعید می دانم بتواند دست از پا

خطا کند.

با آرامش خود را به خواب می سپارم . امشب بعد از مدت ها ، مادر با خیال راحت می خوابد بدون

آنکه چیزی یا کسی مخل آسایشش شود حتی بیماری و تب کردن من!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم دیگران وقتی به یکی از آرزوهای خود می رسند ، از آن آرزوهایی که دور و محال به نظر
می رسد ، چه می کنند ؛ شاید مثل الان من دست زیر چانه زده و با لذت به آرزوی تحقق یافته شان
چشم می دوزند.
اینک که این همه نزدیک ، دوش به دوش ، نفس به نفس ، کنار هم نشسته ایم و درس می خوانیم به
جای گوش دادن به حرف هاش زل زده ام به چهره ی دوست داشتنی اش.
می دانی ، احد از آن دست مردانی ست که همیشه و در هر حالت ، می توانند عنان دل زنان را در
دست گیرند . وقتی به حرف زدنش و حالات چهره اش دقیق می شوم چنان لذت می برم که دوست
دارم تا آخر دنیا او حرف بزند و من نگاهش کنم.
چقدر جلوی خود را می گیرم تا با انگشتم آن خطوط ریز کنار چشمانش را صاف یا گره ابروانش
هنگام تمرکز روی توضیح مطلبی را با بوسه ای باز نکنم . فرم ادای کلماتش باعث می شود لحظاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره ی لبانش شوم و ناخودآگاه فکری نادرست در ذهنم نقش بندد ، بوسه اش چه طعمی دارد ؟
از شرم لب می گزم و پلک می بندم . لعنت بر من و .. ، من و ... نه .. نه احد نه .. او چه گناهی دارد ؟
این افکار از ذهن من ساتع شده .. پس لعنت بر من و افکارم.
کاملا می دانم به تازگی جنبه ی نزدیکی بیش از حد به احد را ندارم . همین که هرم نفس هایش به
صورتم اصابت می کند جادو می شوم و یادم می رود برای من و او ، " ما " یی وجود ندارد . یادم
می رود من عشق او را به آرامش و دل پر درد مادرم فروختم!
چشم باز کرده و با عشق خیره ی تیله ی سیاه چشمانش می شوم . حس می کنم کل چلچراغ های
دنیا درون چشم او ماوا دارند و مرا به خود می خوانند . نفس عمیقی می کشد و همانگونه خیره به
کاغذهای زیر دستش می گوید:
-چهل و پنج دقیقه ست دارم برا خودم حرف می زنم.
سر می چرخاند و نگاهم می کند . فاصله ام با چشم های خوش حالتش فقط دو سه سانت است.
منتظر است عذرخواهی کنم ؟ هرگز..

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش می گیرم:

-دارم گوش می کنم.

-جدی ؟ جمله ی آخری که گفتم چی بود ؟

اوه اوه .. وقت مچ گیری ست.

نگاهم سرگردان می شود . اگر می پرسید چشمانش چند بار بالا و پایین برگه ها را درنوردیده و یا چند بار بر من خیره شده پاسخش راحت تر از این پرسش بود .

چشم می گردانم و روی فرمولی در آخرین سطر برگه ایست می کنم:

-آها .. این فرموله بود .. داشتی اینو توضیح می دادی!

لحظه ای در سکوت نگاهم می کند . یک دفعه لبخندی بر پاسخم می زند:

-هوم! .. که این فرمول بود ، آره ؟

گویی به اشتباه پاسخ دادم.

-دختره خوب .. من دارم رو کاغذ می نویسم نه تو هوا و صورتم .

شانه ای بالا می اندازم:

-منم نگفتم داری تو هوا می نویسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس نگاهت تو صورت من چیکار می کنه ؟
صدایمان از اول هم آرام بود ولی این پرسشش همراه با لحنی خاص و اغواکننده آنقدر آرام بیان شد
که شک دارم صوت آوایش حتی توانسته باشد گوش های مادر را در آشپزخانه نوازش کند!
به تبعیت از او صدایم را پایین تر می آورم:
-خب دارم گوش می کنم دیگه!
ملامتگر نگاهم می کند:
-یاسمین ! سر کج می کنم:
-خب یه لحظه حواسم پرت شد..
-فقط یه لحظه ؟
گویی تمام وقت حواسش پی نگاه های من بوده . پس چگونه درس را توضیح می داد!
-داری حواس منم پرت می کنی.. ده بار رشته ی کلام از دستم در رفته . لطفًا تمرکز کن رو درس.
سر کج می کنم:
-باشه.
نگاهش صورتم را قاب می گیرد . آهسته می گوید:
-فکر نمی کردم هنوزم این روسری رو داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب از روی شیطنت همان روسری اهدایی اش را بر سر دارم
.
آن سال ها مجالی نبود تا بتوانم این روسری را در مقابل دیدگانش بر سر داشته باشم. اما این روزها
که گویی حضورش بر صفحه ی زندگی ام منگنه شده فرصت خوبی ست برای نشان دادن ارزشمند
بودن آن کادو.
خیلی آهسته می گوید:
-بهت میاد.
و بدون فوت وقت ادامه ی درس را پیش می گیرد.
من امشب خود به اندازه ی کافی از حضورش این همه نزدیک ، مست هستم و او با این تعریف
خمارترم می کند.
تا الان که یک کلمه از حرف هایش را گوش نداده ام و بعد از این هم بعید است چیزی بفهمم . تنها
آوایی که در گوشم زنگ می خورد جمله ی " بهت میاد " است
.
پس کمی خود را نزدیکش کرده و کنار گوشش زمزمه می کنم
:
-من امشب هیچی از درس حالیم نمیشه احد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخاند به سمتم.
حال نزدیکی مان به قدری زیاد است که کافی ست لبانش را کمی جلو داده تا به راحتی بر لب هایم بنشیند.
نفسی می گیرد:
-فغان، کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب ... چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را...
منم نمی دونم دارم چی می گم . همشو قاطی توضیح دادم.
وسایلش را آرام جمع می کند و می گوید:
-قرارمون باشه روزای زوج هفته .. خواهشًا جلسه های بعدی حواست فقط به درس باشه.
آهسته می گویم:
-ببخشید .. نمی خواستم حواستو پرت کنم .. می دونم داری از وقت استراحت و کارای خودت می زنی برای درس دادن به من.
لبخند زیبایی به رویم می پاشد:
-چندماهی هست که کناره ساعت های استراحت و آرامشم اسمت نوشته شده . شدی مخزن

رمان بازار
romanbazar.ir

اکسیژنی که برای نفس کشیدن بهش احتیاج دارم . آدم وقتی یه گلی رو دوست داره نمی ره اونو از
شاخه جدا کنه که باعث مرگش بشه ، اونو با جون و دل پرورش می ده و آبیاری می کنه که به اوج
زیباییش برسه.
نفس کم می آورم ؛ من مخزن اکسیژنش هستم ؟
باورم نمی شود . نکند باز هم در هوای عشق من دچار جوزدگی شده!
نگاهش در نگاهم شیطنت می کند ، لبخندش خاص می شود و سر می چرخاند.
حین گذاشتن وسایلش در کیف ، شورانگیز زمزمه می کند:
-مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت ... خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت .... من و
باد صبا مسکین،دو سرگردان بی حاصل ... من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت.
پست دوازدهم
سریع بلند می شود و نگاهی به حال خراب من نمی اندازد.
از مادر اجازه ی مرخص شدن می گیرد و هیچ حواسش به من بهت زده نیست . مادر تعارفش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند برای شام و او مودبانه رد می کند . حال کامل خوب نشده ی مرا بهانه می کند برای زود تمام
کردن جلسه ی درس و به سمت در می رود.
به سختی از روی صندلی بلند می شوم و می ایستم . گویی حرف هایش وزنه ی سنگینی بر اندامم
ساخته که یارای تکان خوردن ندارم ..نمی دانم با چه حالی و چگونه خداحافظی اش را پاسخ می
دهم.
او می رود و مرا در دنیایی از شک و تردید باقی می گذارد . سرم به دوران می افتد . یعنی واقعا او
دل به من سپرده و این یک توهم بابت خواندن آن دفتر نیست؟
***
وقتی عشق میان ذرات بدنت جا خوش می کند روح و جانت هر لحظه رنگی جدید می گیرند.
زمانی دوست داری از ته دل بخندی و دقایقی بعد چون ابر پاییز می باری . گریه و خنده ات در هم
ادغام می شود و هوای دلت بهاری!
گاه رعد و برق می زنی و زمانی صاف و آفتابی می شوی . معشوق که تنهایت نگذارد ، سراسر شور و

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتیاق می شوی . صدای خنده ات تا عرش بالا می رود و عرشیان را به ولوله می اندازد. درست
مثل این روزهای من که سراسر پر از احد است!
این روزها هفته ام با احد شروع می شود و با احد هم خاتمه می یابد . طوری برنامه ریزی کرده که
من هر روز ببینمش یا شاید برای دل خودش برنامه ریخته است.
این روزها وقتی می آید برای درس دادن، با اشتیاق فقط درس می خوانیم. فقط از درس می گوییم
و می شنویم. این روزها حتی برای تفریحاتم هم برنامه ریزی کرده و من ساعتی را به بطالت نمی
گذرانم.
چنان زندگی ام نظم گرفته که وقتی به قصد خواب به تختم پناه می برم می دانم کار انجام نشده
ای ندارم. از روزی که جلسات درس خواندنمان شروع شده تقریبا سه هفته می گذرد . وقتی می آید
بی فوت وقت شروع می کند و مرا سرشار از علمی می کند که خود با زحمت و قدم به قدم آموخته
اما بی منت و با زیباترین الفاظ به من آموزش می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع درسمان از همان اولین جملات مربوط به فیزیک است.
گویی یکبار دیگر قرار است فیزیک را
از پایه یادبگیرم آن هم زیر نظر احد.
نمی دانم چرا اما حس می کنم دارد مرا برای چیزی بالاتر از امتحان دکتری آماده می کند. از هیچ
مبحثی سرسری نمی گذرد و هیچ نکته ای را ناگفته رها نمی کند. درباره ی پایان نامه ام هم به توافق
رسیده و عنوانش را انتخاب کرده ایم. قرار است به طور رسمی از دو ماه دیگر نوشتنش را آغاز کنم
و هر فصل را زیر نظرش به اتمام برسانم.
صدای آرمین دریای افکارم را می شکافد:
-یاسمین چهل دقیقه ی دیگه میان اینجا که با هم بریم.
-باشه..دارم حاضر میشم.
قرارمان برای رفتن به خانه ی دوست احد را یادآوری می کند.
امروز از آن دست روزهایی ست که با احد کلاس ندارم اما طبق برنامه ریزی او باز هم همدیگر را می
بینیم. این برنامه از آن دست تفریحاتی ست که احد هم در آن حضور دارد. او علاقه ام به بی بی را

رمان بازار
romanbazar.ir

هم فراموش نکرده و گوش زد کرده روزهایی که صبح به دانشگاه نمی روم حتما ساعتی را به دیدار
بی بی اختصاص دهم.
نظرش این است که اگر با دیدن کسانی که دوستشان دارم در یک برنامه ریزی صحیح و بدون افراط
، روحم به آرامش برسد قطعا در درس خواندن موفق می شوم.
در کمد را باز می کنم و نگاهی خریدارانه به مانتوهایم می اندازم.
کدام را بپوشم؟ ماه رمضان بودن
کمی دستم را برای انتخاب می بندد. مانتو شلواری مشکی رنگ بیرون می آورم به همراه شالی سبز
رنگ. خودرا در آن تصور می کنم، به چشم احد چگونه می آیم؛ خوب یا بد؟
بعد از تعویض لباس سریع از اتاق خارج می شوم . رو به آرمین آماده ، می ایستم:
-خوبم؟
لبخندی می زند:
-آره. عالی.
تأییدش را که می گیرم خیالم راحت می شود. کفش هایم را از داخل کمد بیرون می آورم و همزمان

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خانه به صدا در می آید. آرمین با سر اشاره می کند:
-اومدن. بریم.
به سمت اتاق رفته و با عجله کیف پول و کیف دستی ام را برمی دارم. با دیدن کیف پول لبخندی می
زنم. یادگاری سال های گذشته ست، از همان هایی که ره آورد سفرهای احد است و شمیم او را دارد.
از همان هایی که این سال ها چون شیء ای ارزشمند مراقبت کردم. اینک که معشوق این همه به من
نزدیک است می توانم این یادگاری ها را استفاده کنم.
کفش به پا کرده و به دنبال آرمین رهسپار می شوم. قبل از رفتن به سمت در خانه، با مادر که پشت
چرخ خیاطی اش نشسته خداحافظی کرده و در مقابل سفارشش مبنی بر دست خالی نرفتن به
مهمانی " چشم " می گوییم. احد و روزبه پشت در منتظرمان ایستاده اند. سلام و احوالپرسی می
کنیم.
نگاه احد بر کیف پولی جا مانده در دستانم خیره می ماند. لبخندی بر لبانش سایه می افکند و دل

رمان بازار
romanbazar.ir

من ضعف می رود. در این سه هفته بارها به همین صورت شگفت زده اش کرده ام . با همین هدایای
کوچکی که روزی خودش برایم به ارمغان آورده بود. از لبخندش مست می شوم. سر به زیر افکنده و
لبخند می زنم.
راهی می شویم، آن ها با ماشین روزبه و ما با ماشین خودمان. این حضور مستمرش را هم دوست
دارم و هم نه. راستش را بخواهی ، می ترسم!
می ترسم آنقدر به حضورش وابسته شوم که نتوانم نبودش را تاب بیاورم . می ترسم بعد از این
روزهای وصال، روزهای هجران و دوری در پیش باشد. این روزها همانقدر که خیلی به هم نزدیک
هستیم به همان اندازه هم دوریم. در هیچ موقعیتی به ازدواج یا خواستن من اشاره ای نمی کند، تنها
برنامه می چیند، آرمین و روزبه و گاهی امین و بهداد و آیدا را همراهمان می کند؛ محبت می کند و
زیرزیرکی هوایم را دارد، و در آخر با لبخندی می گوید شب خوبی بوده و خوش گذشته.
پست سیزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی هیچ تلاشی برای تنها ماندن با من ندارد . گویی همین که مرا می بیند کافی ست. این
روزهایمان کاملا شبیه به حوض فیروزه رنگی ست که من ماهی کوچک درون آن هستم و احد
عکسی زیبا از ماه افتاده بر آب آن است که دلبری می کند و همه را به خود می خواند.
تو ماه ای و من ماهیه این برکه ی کاشی
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی
***
ماشین از حرکت می ایستد . نگاهی به آپارتمان پیش رویمان می اندازم. ظاهرش مدرن است.
احد پیاده شده و جلوی دربش می ایستد تا به او ملحق شویم. زنگ را می فشارد. با باز شدن در،
وارد راهروی کوچکی شده و بعد سوار آسانسور می شویم.
جعبه ی کادو پیچ شده ی درون دستم که حاوی گلدانی زیباست را محکمتر می گیرم. جعبه ی
شیرینی هم در دستان آرمین است. آسانسور می ایستد و خارج می شویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یکی از واحدها باز است. زنی چادر به سر و خوش چهره در کنار مردی که بر ویلچر نشسته با
لبخند منتظرمان هستند. مهر نگاهشان بیداد می کند.
جلو می رویم و با خوشامدگوییشان وارد می شویم. کادو و شیرینی را به دست خانم چادری می
دهیم که با لبخند تشکر می کند. احد از همین اول معرفی مان می کند. لبخند لب های مرد خاص می
شود و رو به احد می پرسد:
-پس بقیه کجان؟
احد با لبخند جواب می دهد:
-امین و بهداد تو راهن.
سر تکان داده و با دست به سمت خانه اشاره می کند:
-بفرمایید.. خوش اومدین.
ته لهجه ی جنوبی اش دلنشین است. همگی تشکر کرده و به سمت مبل ها می رویم. خانه شان بزرگ
نیست اما فضای صمیمی ای دارد. هما خانوم لبخند بر لب می پرسد:
-اگر روزه نیستین پذیرایی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی تشکر کرده و می گوییم روزه ایم. قاسم رو می کند به احد:

-تو که روزه نیستی!

-نه.ولی چیزی میل ندارم.

-تعارف می کنی؟

-نه به جان قاسم. من که با شما تعارف ندارم.

و رو می کند به هما خانوم:

-بفرمایید هما خانوم.بچه ها که روزه ان منم چیزی نمی خورم.

قاسم رو به هما می کند:

-خب راس میگه.نه مگه همیشه اینجا براش گوسفند قربونی می کنیم اینبار دیگه میل نداره.

و می خندد . هما هم لبخندی می زند:

-آقا احد همیشه میل ندارن.

احد ناباور می گوید:

-من که همین دو هفته پیش ناهار اینجا بودم.

قاسم ابرویی بالا می دهد:

-همون که به زور نگهت داشتیم و دو لقمه خوردیو میگی؟

احد به تاسف سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تقریبا ماهی یه بار ناهار یا شامو اینجا می خورم.هر هفته هم که میام دیدنت.. بازم کمه؟

-ها کاکو. هر روز اینجایی با عینک ریبونت.. و می خندد.

احد سر تکان می دهد:

-از دست تو!

و رو به ما ادامه می دهد:

-تو منطقه هم همینجوری بود.. کسی حریف زبونش نمی شد.

-برا همین اسیرم نکردن عراقیا..می ترسیدن جلوم کم بیارن.

از لحن صحبتش لبخند بر لبانمان می نشیند.

بساط خاطراتشان راه می افتد . ما را مخاطب قرار داده و از لحظات شیرینشان! سخن می گویند.

می خندند و چنان از ته دل تعریف آن روزها را می کنند که اگر خود به چشم ندیده بودیم چه به روز

مردم آمد بی شک فکر می کردیم در جبهه به جای جنگیدن ، خوش می گذراندند.

نیم ساعتی می گذرد که آیدا و امین و بهداد هم می آیند و مثل ما مورد استقبال صاحبخانه قرار می

گیرند. کنارمان که جای گیر می شوند قاسم رو به احد می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش به حال رسول..چقدر عزیز دل داشته... مو فقط یه خواهرزاده دارم که اونم عارش میاد بگه
مو داییشم. میگه امثال ما مفتخوریم..
می خندد اما چه خنده ای که صدبار بیشتر از گریستن متأثرمان می کند.
چنان حسرت زده است لبخندش که دلمان به درد می آید اما به عنوان همراهی،
با نیم نگاهی به هم کجخند پر دردی می زنیم. هما چشمان پر شده اش را به زیر می اندازد و در حین
گاز گرفتن لبش ، با لحن آرام و دلجویی می گوید:
-اون بنده ی خدا جوونه آقا قاسم .. هنوز بالا پایین روزگارو ندیده.
قاسم با خنده رو به احد می گوید:
-بیا.. ببین خواهرم رفته زنه یه تهرونی شده که از مو بدش میاد .. مو رفتم یه زن تهرونی گرفتم که
همه عمر و جوونیشو گذاشته پا مو .. خدایی این تهرونی کجا اون تهرونی کجا.. عجب بد چیزیه این
تهرونتون.
احد لبخند می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تهرون ما ناخالصی زیاد داره قاسم جان .. خیلی وقته دیگه مردمش یه دست نیستن.
و آه پر حسرتی می کشد.
اینبار بهداد به حرف می آید:
-آقا قاسم مشکل اینه که بعضیا از سره همین جنگ و رفتن آدمایی مثل شما به نون و نوایی رسیدن
ولی حالا جای تشکر چون دیگه نمی تونن از بغلتون نون بخورن هر چی لایقه خودشونه به شما میگن
وگرنه که چرا بقیه ی آدما اینجوری فکر نمی کنن؟
قاسم ابرویی بالا می اندازد:
-نمی دونم والو .. برام اصلا مهم نیست بقیه چی می گن مهم اینه که مو به کاری که کردم افتخار
می کنم .. ولی مسئله اینه که نویدم داره خراب میشه..
احد اخم می کند:
-چرا خراب شه وقتی تو باباشی..
-نمی دونی! پسر عمه ش خیلی روش تأثیر می ذاره..اخلاق نوید روز به روز داره بدتر میشه..می
ترسم از روزی که دیگه دلش نخواد تو روم نگاه کنه.
هما باز لبش را گاز می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا نکنه..این چه حرفیه..همه ی افتخار ما شمایین..

قاسم سری به تأسف تکان می دهد و سکوت می کند . احد می پرسد:

-حالا کجاست نوید؟ تو درساش مشکلی نداره؟

به جای قاسم ، هما جوابش را می دهد:

-الان تو اتاقشه..والا حرفی از درساش به ما نمی زنه..از وقتی از مدرسه میاد میره تو اتاقش .. مگر گرسنه بشه یا کاری داشته باشه که ما ببینیمش..

آرمین رو به قاسم می کند:

-آقا نوید چند سالشونه؟

-هیفده سال.

لبخندی می زند:

-خب پس هنوز خیلی جوونه برای درک یه سری چیزا.

قاسم پر حسرت آهی می کشد:

-ما همسن اینا بودیم چه چیزایی تو سرمون بود .. حالا اینا دنبال چی ان!

امین لبخند خجولی میزند:

-خودتونو با جوونای الان مقایسه نکنین.

احد دست می گذارد روی پاهای از نیمه قطع شده ی قاسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نویدم درست میشه..بهش فرصت بدین.
قاسم "خدا کنه" ای میگوید و دوباره لبخند بر لب می آورد برای عوض کردن جو سنگین خانه اش:
-خب..حالا بگین بی بی حالشون چطوره؟ رسول براش یه دنیا بود و یه بی بی و یه بابا حاجی.
بهداد لبخندی می زند:
-بی بی خوبن خیلی هم بهتون سلام رسوندن و گفتن مشتاق دیدارتون هستن.
-چرا نیومدن؟
-راستش امشب مهمان دارن برا افطار اینه که نشد بیان.
مهمان امشبشان ماییم.
هما پر مهر می گوید:
-حتما یه روز میایم دیدنشون. وظیفه ی ماست اول خدمت برسیم.
بهداد تشکر می کند و امین با لبخند می گوید:
-آقا قاسم..دایی رسول من یه دنیای دیگه هم داشتا..شما نمی شناسین.
قاسم می خندد:
-یاسمین کوچولوشو می گین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه می خندند و نگاهشان به سمت من می آید.
خجالت زده چشم میدزدم. عزیز دل رسول بودن مرا پیش چشمشان پررنگ کرده. تنها یک لب خندان
نیست و آن احد من است. گرچه که خیلی اندک لب هایش را کش داده اما نگاه پر حرفش بیش از آن
لب های کش آمده نمود دارد.
قاسم رو به امین با ابرویی بالا رفته می گوید:
-معلومه حسودی می کنی.. این حسودی داره پسر؟
امین دست هایش را بالا می گیرد:
-کی؟ من؟ نه به خدا.. کی گفته حسودی می کردم..فقط از حسادت دق دلیمو سره کله ی عروسکش
در آوردم که البته باز داییم دعوام کرد.
یک دفعه سه نفر با هم به سمتش چشم درشت می کنند:
-تو کندی؟
نگاهم بینشان می چرخد، روزبه و آرمین و احد.. صورت هایشان پر از بهت است . آرمین زودتر خود
را جمع و جور می کند:
-پس حقت بوده دعوا بشی..گلی خانوم همه زندگیه یاسمین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایی که براش درستش کرد مگه نکرد؟
اینبار مخاطب امین من هستم. سر تکان داده و جواب می دهم:
-بله درستش کردن. میدونستن گلی خانومو چقدر دوست داشتم.
و پشت چشمی نازک می کنم. آیدا ریز می خندد و می گوید:
-از این بلاها سره منم آورده. هر وقت از دستم عصبی میشد عروسکامو داغون می کرد.
-پس سابقه ت خرابه امین.
قاسم با گفتن این حرف می خندد. امین هم لبخند می زند اما تا چشمش به احد و روزبه می افتد
چشم درشت می کند:
-خب بچه بودم چرا هنوز اینجوری نگام می کنین... بابا اصلا من شکر خوردم..
رو می کند به من:
-یاسمین خانوم، من شرمنده.. بازم معذرت میخوام.. تو رو خدا قبول کن وگرنه این ترم به کل
مشروط میشم البته اگر حذف ترمم نکنن.
و با ابرو به احدی که هنوز به او خیره ست اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش همه را به خنده می اندازد. حتی احدی که حس می کنم با نگاهش برای او خط و نشان
کشیده.
گویا احد و امین یک جورایی با هم تله پاتی کرده اند. احد با نگاهش او را بازخواست کرده به خاطر
اذیت کردن من در سال هایی دور، و امین با حرفی دو پهلو به او اعلام کرده که می داند ارزش من
برای احد در حد یک دانشجوی معمولی نیست. من با این همه آدمی که حواسشان به من است و
لحظه ای غافل نیستند چه کنم؟
-احد جان.. این بیچاره که زهرترک..
-سلام.
سرمان به سمت کسی که با "سلام" گفتنش حرف قاسم را قطع کرد، می چرخد. پسری نوجوان که
قطعا نوید است.
به احترامش برمی خیزیم و جوابش را می دهیم. جلو نمی آید و حتی با پسرها دست نمی دهد! با
نگاهی مغرور و صورتی پر نخوت "بفرمایید" می گوید. حتی برای احدی که دوست خانوادگی شان

رمان بازار
romanbazar.ir

محسوب می شود،برخورد بهتری قائل نیست.
قاسم پر مهر نگاهش می کند و با لحنی دوست داشتنی می پرسد:
-جایی می ری بابا؟
-بله. می رم بیرون.
-کی بر می گردی؟
-نمی دونم.
بی حوصله پاسخ پدرش را می دهد و در مقابل آن همه مهر پدرانه بی انصافی می کند. دلم می
گیرد! حس می کنم قدر پدرش را نمی داند.
با آن قد و هیکل که بی شک به پدرش رفته نه مادر ریز نقشش، می توان فهمید قاسم قبل از ویلچر
نشینی چه ابهتی داشته. قطع به یقین یک سر و گردن از احد من بلندتر بوده! چه واحد اندازه گیری
جالبی دارم!
هما او را به نشستن دعوت می کند:
-یه دقیقه کنار مهمونامون بشین نوید. زحمت کشیدن اومدن دیدن پدرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کجخند نوید از چشم هیچکداممان پنهان نمی ماند و باعث رد و بدل کردن نگاه هایی خاص بینمان
می شود.
همگی می نشینیم. احد، صاحبخانه ی نوجوانمان را مخاطب قرار می دهد:
-چطوری آقا نوید؟ خوش می گذره؟
-خوبم ممنون. می گذره.
-درسا در چه حاله؟ سخت که نیست؟
-درسا هم خوبن. نه..سخت نیستن.
-مشکلی نداری تو فیزیک؟
-نه..
پاسخ هایش سر بالا و گویی به اجبار است. اصلا طرز برخوردش را نمی پسندم. اما احد با بزرگواری
به روی خود نمی آورد:
-تا کجا کتاب رو بهتون درس دادن؟
نوید به حالت کلافه کنار چشمش را می خاراند:
-اومم.. نمی دونم.
-چرا؟ مگه تو سر کلاس نمی ری؟
-چرا می رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حواست به درس نیست انگار.
خیلی صادقانه اما با حق به جانبی جواب می دهد:
-نه. حوصله ی گوش دادن ندارم.
-چرا ؟
-چون من فقط یه نمره ی پاسی می خوام که همون شب امتجان بخونم می تونم بگیرم.
-مگه نمی خوای درستو ادامه بدی؟
-چرا اتفاقا..
-اینجوری؟..با این درس خوندن جایی قبول نمیشی آقا نوید.
نوید پوزخندی می زند:
-اتفاقا قبول میشم. با سهمیه ی بابام هر رشته ای انتخاب کنم قبولم.
ابروهای همه مان بالا می پرد و بیش از همه، احد متعجب می شود:
-تو قراره با سهمیه ی بابات به جایی برسی؟
نوید اخم می کند:
-پس چی؟ بالاخره باید این وضع زندگیمون یه جایی به درد بخوره دیگه.بابامو سالم بردن و آش و
لاش برش گردوندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد کمی به جلو خم می شود:

-آقا نوید این طرز صحبت درست نیستا!

نوجوان طلبکار،جبهه گیری می کند:

-چیش درست نیست؟ مگه دروغ می گم؟ خودشون دارن کیف دنیا رو می کنن و حواسشون نیست

ما داریم چطوری زندگی می کنیم و از کجا خرجمون در میاد.

پس انقدرا حق دارم از سهمیه ی پاهای

بابام به یه جا برسم.

هما بهش هشدار می دهد:

-نوید ..مامان.. این حرفا چیه؟

-چرا نباید بگم؟ مگه من حق ندارم بابای سالم داشته باشم؟

پس سهم این همه سال چی می شه؟

از بهت بحث پیش آمده در سکوت محض نگاهشان می کنیم.

برای هیچکداممان قابل درک نیست

پسری اینگونه از پدر قهرمانش حرف بزند و طلبکار باشد. نوید از سکوت ایجاد شده استفاده می

کند و ادامه می دهد:

-ما چی از زندگی فهمیدیم؟ همش دکتر .همش بیمارستان.

هرجایی نمی تونیم بریم به خاطر بابا..هر

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی نمی شه زندگی کرد به خاطر بابا. عطر نزنیم، غذا سرخ کرده نخوریم، فست فود نریم،
رستوران نریم، گل تو خونه نداشته باشیم همش هم به خاطر بابا..مگه ما آدم نیستیم؟
احد گویی اختیار از کف می دهد که کمی از موضع آرامشش فاصله می کیرد:
-من و بابات مگه رفتیم جبهه برا اینکه چیزی بهمون بدن یا وضعمون بهتر شه؟
-اشتباه شما همین بود که رفتین و در ازاش چیزی نخواستین.
-ما خودمون راهمونو انتخاب کردیم.
-اشتباه بوده..مثه خیلیای دیگه می موندین تو خونه هاتون.
-همه می خواستن اینجوری فکر کنن دیگه الانی وجود نداشت.
ایرانی وجود نداشت. می شدیم
همون تاریخی که برای آینده ها پر از حسرته.
-الان چی شدین؟ یه مشت آدم مریض که امروز فرداتون معلوم نیست.
-نوید بابا..
پدرش هشدار می دهد و او گوش نمی کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما که خودت هر چند مدت بیمارستان بستری میشی که باید اینا رو خوب بدونی!

-من بابت هیچی طلبکار نیستم پشیمونم نیستم چون خودم خواستم این راهو برم.

احد خم شده و دستمالی از جعبه ی روی میز بر می دارد. وقتی چشم هایش را پاک می کند می

فهمم باز حساسیت ناشی از شیمیایی بودنش عود کرده. نوید همین را بهانه می کند:

-بفرما .اینم شاهدش. شما خودت خسته نشدی از این همه مرض؟

هما گونه می خراشد.

بهداد اولین کسی ست که از بهت خارج شده و در بحث مداخله می کند:

-ببخشید.من نمی فهمم شما چیو اشتباه می دونی؟

نوید طلبکار می گوید:

-اینکه بی فکر راهیو انتخاب کردن که باعث زجر خونواده شون شده. و توقع دارن ما تحمل کنیم

این همه بدبختیو.

احد باز جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما وقتی قرار شد بریم جنگ فقط به یه چیز فکر می کردیم. اینکه یا می ریم و دشمنو عقب می
زنیم و برمی گردیم سر زندگیمون یا برای دفاع از آب و خاکی که هویتمونو تشکیل داده می میریم.
وقتی رفتیم دیدیم چیزای دیگه ای هم انتظارمونو می کشه، بی دست و پا شدن، کور شدن، کر شدن،
بعدها شیمیایی شدن و تاول زدن، سرفه های خشک و بی نفس شدن، مشکلات روانی و خیلی چیزای
دیگه. ما دیدیم و موندیم. حداقل به حرمت خون اونایی که رفتن و اونایی که امیدشون به ما بود تا
بتونن با آرامش و امنیت زندگی کنن. حاضر شدیم از سلامتیمون بگذریم. خونواده هامونم می
دونستن ممکنه چه بلایی سرمون بیاد ولی پشتمون بودن.
لب فرو می بندد اما من فشار آن ها را بر هم می بینم که نشان می دهد صاحبش به شدت خودش را
کنترل می کند تا حرف ناسنجیده ای نزند.
-به نظر من این دیوانگیه که آدم بدونه..
قاسم اجازه نمی دهد حرفش را ادامه دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه نوید.تو می دونی به کی داری این حرفا رو می زنی ؟ فکر کردی احد هم مثه مو شیمیایی شده
؟ احد و خیلیای دیگه وقتی عراق داشت مردم خودشو با بمبای شیمیایی قتل عام می کرد اونجا
بودن و شیمیایی شدن. مردم مثه چی افتاده بودن گوشه و کنار و داشتن جون می دادن. بچه های ما
اونجا بودن. مردم ترسیده بودن و بچه های ما برای اینکه ترسشون بیشتر نشه ماسکاشونو در
آوردن.. به خاطر مردمی که همزبون ما نبودن ولی انسان بودن درد شیمیایی شدنو به جون
خریدن..تو می فهمی این یعنی چی؟
نوید را نمی دانم اما من نمی فهمم ! یعنی او به خاطر مردمی که تنها وجه تشابهشان با ما انسان
بودن است داغ تاول های آبدار را بر روح پوستش پذیرا شده؟
او به خاطر وحشی بازی رهبری که به مردم کشور خودش هم رحم نکرد خس خس سینه را به جان
خرید؟
او برای اینکه مردم وحشت زده را آرامش بخشد آرامش ریه هایش را ازدست داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متحیر نگاهش می کنم که دو دست در هم گره کرده چشم به زمین دوخته.
نه من که همه ی جمع حاضر اینگونه نگاهش می کنند. معلوم است کسی از این راز خبر نداشته.
درون سینه ی پر درد این مرد چه رازهایی جا خوش کرده و او کلامی بر زبان نمی آورد!
دست بر لب هایم می فشارم مبادا که فریاد زنم. باورم نمی شود من این مرد را بابت نتیجه ی همین
ازخودگذشتگی اش سکه ی یک پول کردم و او مردانگی به خرج داد و کلامی بر زبان نیاورد.
وقتی کسی برای آدمهایی که همزبانش نیستند اینگونه جانفشانی می کند معلوم است برای مردم
سرزمینش چه ها که نمی کند. من چه کسی را با آن حرف ها کوبیدم و به قهقهرا کشاندم؟ مردی که
ارزش فداکار هایش در واژه ها هم نمی گنجد؟ مردی که مردانگی اش امری ذاتی ست و در اعماق
وجودش ریشه دارد ؟
حال می فهمم که آن محبت هایی که بی چشمداشت نثارم می کرد از سر همان مردانگی اش بوده و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلیل دیگری نداشته، و من ساده دل و دچار کمبود محبت آن را طور دیگری برداشت کردم! چه
حماقتی!
اکنون اشک های حاصل از بیماری چشمانش برایم چون در و گوهر گرانبهاست.
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هربار فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم اندوه بزرگی ست چه باشی چه نباشی
کاش زمان همینجا ایست کند. همینجایی که من از سر شرمندگی توانایی سر بلند کردن ندارم. احد
که به حرف می آید من ببشتر در خود فرو می روم:
-وضع خیلی بدی بود..زن و مرد، کوچیک و بزرگ هر کس یه گوشه افتاده بود. بمبای شیمیایی رو
قاطی بمبای انفجاری می زدن که کسی متوجه نشه. ما همه مون سریع ماسک زدیم وقتی بوی بادوم
سوخته اومد. مردم وی با دیدن اون ماسکا وحشت کردن. نمی ذاشتن بهشون کمک کنیم. بدنشون

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع پر از زخم و تاول شده بود. اگر دیر می جنبیدیم اونایی هم که زنده مونده بودن می مردن. تو
اون شرایط تنها کار درستی که به نظرمون اومد و انجام دادیم. می رفتیم تو خونه ها تا مردم رو
زودتر خارج کنیم. وارد یه خونه شدم دیدم یه زن جوون کنار کمد افتاده. چشماش باز بود و به زور
نفس می کشید. تا منو با ماسک دید وحشت کرد. بریده بریده می گفت که جلو نرم. باید کمکش می
کردم پس سریع ماسکو برداشتم. دست و پا شکسته بهش فهموندم می خوام کمکش کنم ببرمش
بیمارستان. با دست کمدو نشون داد. در کمدو باز کردم دیدم بچه ی یه ساله ش خوابه. اول فکر کردم
مرده ولی وقتی دست گذاشتم رو شکمش دیدم زنده ست، سریع ماسکمو گذاشتم رو صورتش. الان
روزایی که درد می کشم یه چیز آرومم می کنه اونم اینکه اون زن زنده موند و بچه ش شیمیایی
نشد.
دقایقی ست هوا کم آورده ام و چون ماهی دورمانده آب دهان باز می کنم و می بندم اما نه هوایی

رمان بازار
romanbazar.ir

می یابم و نه صوتی بر زبان می آورم.
نگاه احد رو تک تک افراد می نشیند و او با لبخند ادامه می دهد:
-من اصلا پشیمون نیستم. یه بارم نشده پیش خودم بگم کاش اون روز ماسکمو بر نمی داشتم. من
به کاری که کردم ایمان دارم.
نگاهش بر من خیره می ماند و اخم می کند:
-خوبی ؟
نمی دانم! هیچ نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است که من این مرد را به خاطر همین ایمانش
به سخره گرفتم.
من اگر جای او بودم در آن لحظه ی بحرانی چه می کردم؟ بی شک فقط آن زن و کودکش را به
بیمارستان برده و لحظه ای ماسکم را از خود جدا نمی کردم.
نگاه ها به من که می افتد هراس چتر می شود بر روح و جسمشان. آرمین سریع پیش می آید:
-یاسمین! احد و روزبه هم جلو می آیند.
-فشارش افتاده؟
-نمی دونم. یاسمین خوبی؟
دلم می خواهد حرفی بزنم ولی توان ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواین آب قند بیارم. رنگشون خیلی پریده!

-یاسمین جان خوبی؟

حال هما و آیدا، امین و بهداد هم دورم ایستاده اند. نمی دانم صورتم چگونه است که آنها را اینگونه
پریشان ساخته. اما خداروشکر می کنم که دردم را به روزه بودن و افت فشار ربط می دهند و نمی
دانند چه چیز مرا اینگونه ویران ساخته.

باید خود را بازیابم اما چگونه! هوای ابری چشمان احد بیچاره ترم می کند. آرمین را مخاطب قرار
می دهد:

-بدنش گرمه یا سرد؟

آرمین دست می گذارد روی صورتم:

-صورتش داغه ولی دستاش سرده.

این تضاد درونم ربطی به افکارم دارد؟ اینکه پشیمانم از حرف هایم و می بالم به خود که عاشق
همچون مردی هستم؟

-ببریمش دکتر بهتره.

این را آیدا می گوید و به بقیه نگاه می کند من اما درگیر عشقی هستم که باعث شده به خود شک

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم.
روزی که احد گفت به عشق این مردم برای جنگیدن رفته و وقتی بازگشته عشقی از جانبشان ندیده
راست گفت. من چگونه عاشقی هستم که به جای کمک به معشوق فقط او را زجر می دهم؟ مگر
عشق مقدس نیست پس چرا من چشم بر روی معنویتش بسته ام؟ مگر آرزویم خوشبختی خودم
نیست؟ مگر خوشبختی من در خوشبختی احد و آرمین و مادرم خلاصه نمی شود؟
اگر برای آرمین کاری از دستم بر نمی آید برای احد که می توانم!
چیزی درون ذهنم زنگ می زند و تصویری واضح برابر چشمانم نقش می بندد، منا!
منایی که از روز اول کلاس ها احد را ستایش کرد، حال دلش را به او گره زد و این روزها خوشحال
ترین جمع سه نفره مان است. هرگاه با بهانه ای به سراغ احد می رود و سوالی درباره ی درس یا
پایان نامه می گیرد ،و بعد از اتمام حرفشان و رفتن احد دست بر قلبش گذاشته و چشم می بندد، و

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق می خندد . اویی که چون من بی دلیل و بی توجه به مشکلات احد عاشقش شده.

من که به خاطر مامان مریم نمی توانم همراه و همسر احد باشم ولی منا می تواند.

کمی آرام می شوم اما دیگر صورتم آن گرمای قبل را ندارد. یخبندانی در وجودم شکل می گیرد اما

مصمم تر از قبل به احد و آینده اش فکر می کنم. رو به نگاه مضطربشان آرام لب می زنم:

-خوبم.

خیالشان کمی آسوده می گردد. اما احد دست بردار نیست:

-بریم دکتر بهتره.

سر بالا می اندازم. آسمان چشمانم میل به بارش دارد ، از این محبت هایش چگونه بگذرم؟ دل

غمگینم می بارد و من مصرانه مانع بارش چشمانم هستم. آرام می گویم:

-بهترم.

احد طوری نگاهم می کند که گویی حرفم را باور ندارد. یعنی انقدر در شناختم تبحر یافته که حال

رمان بازار
romanbazar.ir

درونم را از صورتم بخواند؟ باز اطمینان می دهم که خوبم و جمع آرام می گیرد.
هر کس به سر جایش بر می گردد الا آرمین که چسبیده به من می نشیند و دستم را در دستش می
گیرد. جو موجود که به حال عادی بر می گردد آرمین، نوید را مخاطب قرار می دهد:
-ببین آقا نوید.. من می فهمم چی می گی شاید تو این جمع کسی که بتونه بیشتر از همه درکت کنه
منم.. چون منم یه جورایی اسیر سرنوشتی شدم که خودم قبولش نداشتم.. ولی یه فرقی
بینمونه..اونم اینکه تو با تموم سختیات حداقل پدرت بالای سرته..ولی من پدر بالای سرم نبود..تو
پشتت به بودن پدرت گرمه ولی مال من نبوده و نیست. پدری که یه بار به خاطر آدمای کشورش
جونشو گرفت دستش و رفت تو دل دشمن مطمئن باش برای تو کل دنیا رو به هم می ریزه..کافیه یه
آخ بگی ببینی چیکار می کنه برات.. من هیچوقت همچین شانسیو نداشتم. یه روزایی بود که نیاز

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم یکی باشه که مثل یه پدر برام بزرگتری کنه و هیچکس نبود من ناچار شدم خودم برا خودم
بزرگتر باشم. یه روزایی آرزو می کردم پدرم باشه حتی مریض حتی گرفتار تخت مریضی ولی باشه
و نبود. باور کن تو از خیلیا خوشبخت تری. جالبه که تو سختیا تو به خودت فکر می کنی و به مادرت
فکر نمی کنی. یه ذره بشین فکر کن.. ببین چه باری رو دوش مادرته!.. مادرت هم باید زن خونه باشن
هم مرد خونه چون بعضی کارا برا پدرت سنگینه.
نوید در سکوت به آرمین نگاه می کند. احد اجازه نمی دهد فکر دیگری غیر از حرف های آرمین در
ذهن نوید بشیند، سریع ادامه ی حرف را می گیرد:
-اونی که شب تا صبح تو بیمارستان بالا یر پدرت می مونه کیه آقا نوید؟ اونی که درد پدرتو به جون
می خره کیه؟ اونی که برا آسایش تو و پدرت از صبح تا شب بی وقفه کار می کنه و سال هاست
خودشو فراموش کرده کیه؟ فکر می کنی مادر تو به تفریح نیاز نداره؟ دلش نمی خواد ساعتایی رو
برا خودش داشته باشه؟ دلش نمی خواد مثل بقیه رندگی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین دوباره شروع می کند:
-منم شاید نوع زندگی مادرمو نپسندم اما به راهی که انتخاب کرده احترام می ذارم چون می دونم
سعی کرده بهترین راه رو انتخاب کنه.
-آرمین زندگیش خیلی سخت تر از تو بوده ولی به جای اینکه بشینه و ساز مخالف بزنه مثل کوه
پشت پشت سر مادرش وایساده. به جای اینکه پشت پدر مادرتو خالی کنی حمایتشون کن. این
کمترین کاریه که می تونی در مقابل مهر و محبتشون کنی.
-من اگر جای تو بودم به جای این حرفا به پدرم افتخار می کردم..
نگاه نوید بین احد و آرمین سرگردان است. قاسم و هما سر به زیر در سکوت فرو رفته اند. دیگران
هم به نوعی خود را در این گفتگو سهیم می کنند.
روزبه آرام می گوید:
-منی که سختی نکشیدم نمی تونم کسی که زندگیش پر از سختیای قشنگه حرفی بزنم..سواره از
پیاده خبر نداره..پس به جای اینکه به حرف آدمایی گوش کنی که فداکاری دیگرانو به سخره می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرن برو بشین پای حرف اونایی که درد رو با پوست و استخونشون حس کردن.
امین و بهداد هم شروع می کنن به گفتن و من می دانم این جمع کوچک بالاخره نوید را هر چند
اندک به راه می آورد. نمی دانم چرا حس می کنم حضور امروز ما بی دلیل نبوده، که با تمام وجود
ایمان دارم احد به بهانه ی این جمع مرا آورده که با دیدن قاسم و هما و زندگی شان پی ببرم قضاوتم
در مورد او اشتباه بوده.
نگاهم به سمتش می چرخد. در گفتگوی پیش آمده محو است و گهگاهی حرفی می زند. این مرد
عجیب زیرکانه جواب حرف های مرا در این دیدار برنامه ریزی کرد بدون آنکه خود جوابم را بدهد.
***
هنوز از کمند فکرهایم رهایی نیافته ام. نمی دانم چگونه با قاسم و هما، و بعد از آن با احد و روزبه
خداحافظی کردم. آرمین در خانه را باز می کند:
-پس تو پایین بمون تا من برم لباس عوض کنم و بیام.
حوصله ی تا بالا رفتن را ندارم برای همین می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس ساک لباسای منم زحمت بکش بیار.

-تو اتاقته؟

-آره..رو تخت گذاشتم.

"باشه" ای می گوید و داخل می شود. امین از ماشین بهداد پیاده می شود:

-بیا تو ماشین بشین تا بیان.

این سه همراهمان آمده اند تا با هم به خانه ی بی بی برویم. مامان مریم زودتر با منیر برای کمک کردن رفته اند. این روزها مامان خیلی شاد است و این دنیایی ارزش دارد. جواب امین را سر بالا می دهم:

-نه ..هوا خوبه..

-خب دوباره ممکنه حالت بد شه.

رویم نمی شود بگویم حال من اصلا خوب نشده که بخواهد دوباره بد شود. برای اینکه دیگر چیزی نگوید جواب می دهم:

-الان خوبم.. آرمینم زود میاد.

آیدا هم پیاده می شود:

-چه امشب هوا خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین تایید می کند:
-آره..انگار نه انگار آبانه..
یک ربعی تا اذان مغرب مانده و باد ملایمی می وزد. صدای ماشینی باعث می شود سر هر سه مان به
سمتش بچرخد. ماشین با سرعت نزدیک خانه مان پارک می شود و من می توانم چهره های رزا و
حمیرا را تشخیص دهم.
اخم صورت حمیرا چیزی نیست که بتوان به سادگی از آن گذشت. نمی دانستم ماشین شخصی دارد
و پشت فرمان می نشیند. یک دست مریزاد در دلم به پدر می گویم!
حمیرا با حرص پیاده می شود و رزا هم از سمت دیگر.
حمیرا مرا با دست نشان می دهد و به رزا می گوید:
-بفرما..تشریف آوردن.
رزا ملتمس خطابش می کند:
-مامان..
-ساکت باش.
لحن صحبتش نشان می دهد سره جنگ دارد. حین حرف زدن دستانش را با حرص در هوا تکان می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. باز رزا التماس می کند:

-مامام تو رو خدا..

-گفتم ساکت باش. من باید تکلیفمو با این همین امشب روشن کنم.

منظورش از "این" من هستم!

پر حرص و جنگجویانه به سمتم می آید. اما کسی ما بینمان می ایستد. امین است!

فکر کنم از نوع خطاب رزا فهمیده با چه کسی رو به رو هستیم.

حمیرا با سر اشاره می کند:

-برو کنار..

امین محکم جواب می دهد:

-نرم چی میشه؟

-برو کنار ببینم..

-نمی رم.. حق ندارین باهاش حرف بزنین.

حمیرا اندکی به پهلو خم می شود تا مرا ببیند:

-وکیل وصی پیدا کردی؟

امین جوابش را می دهد:

-شما فکر کن آره..مشکلیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص امین را هول می دهد که باعث می شود تعادلش کمی برهم خورد:

-غلط کرده وقتی هنوز تکلیف داداش منو روشن نکرده..

امین سریع تعادلش را به دست می آورد باز جلوی من سنگر می گیرد. اینبار خودم جواب می دهم:

-تکلیف داداش شما روشنه..من چیکار به ایشون دارم.

-چیکار داری؟ بگو چیکار نداری؟ هر روز..

ماشین دیگری سریع پهلو می گیرد و روزبه حین پیاده شدن مانع حرف ردن مادرش می شود:

-مامان شروع نکن..

به آنی پر حرص به سمتش می چرخد و محکم و امرانه می گوید:

-روزبه نیا که شیرمو حلالت نمی کنم.

حرفش باعث می شود روزبه ای که در حال نزدیک شدن است بایستد.

-مامان عصبی هستی داری تند می ری.

-دخالت نکن.. واسه من خواهر شناس شده.

-مامان به خدا زنگ می زنم بابا بیادا..

-به درک..رنگ بزن بیاد تکلیف منو با این دختر موش مرده ش روشن کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرمت ماه مبارک بی احترامی اش را بی جواب می ذارم ولی نمی توانم چیزی نگویم:

-شما تکلیفی نداری..می تونی بفرمایی بری.

دستانش را مشت کرده و با حرص بالا می برد:

-دختره ی...

ادامه ی حرفش با آمدن احد خورده می شود. احد کنار امین می ایستد و نگاهش می کند.

امین آرام کنار می کشد و احد به جایش جلوی من سنگر می گیرد:

-حرفی داری به من بزن.

حمیرا پر حرص تر می گوید:

-برو کنار احد..امشب باید تکلیف تو و این دختره روشن شه..

-گفتم حرفی داری به من بزن.

-به تو بزنم؟ د..نمی بینی داره تو رو روی انگشت کوچیکش می چرخونه؟ که همش تو رو با بهونه

میکشه طرف خودش؟ با دست پس می زنه با پا پیش می کشه؟ تکلیف این کاراش باید روشن شه..

-کدوم تکلیف خواهر من؟ کی گفته این بنده ی خدا منو می کشه طرف خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی کشه؟ پس چرا هی بهت آویزونه؟ هر جا می ری اینم دنبالته..یه کلام ..امشب تکلیفتون باید روشن شه.

-تکلیف ما روشنه.. من خواسگاری کردم ایشونم جواب منفی داد..دیگه تموم شد رفت.

-پس این بازیا چیه؟

صدایش یواش یواش به جیغ ریز تبدیل شده و گوش را می آزارد.

احد کمی تند می شود:

-کدوم بازی؟

-اینکه خودشو می چسبونه به تو؟

-چرا تهمت می زنی خواهر من؟

-تهمت می زنم؟..تو.هر شب هر شب پیش اینی!

-من دارم بهش درس می دم.. این حرفا چیه می زنی؟

-این داره با زندگیت بازی می کنه. تو حواست نیست!

-بابا جان..من با میل خودم به خواست خودم دارم بهش درس می دم. کدوم بازی؟

-پس چرا با من نمیای بریم خواسگاری؟

-من زن نمی خوام..

-تا چند وقت پیش که اینو می خواستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون موضوع تموم شد رفت..
-پس آب زیرکاه بازیه اینه که دوباره تو می گی زن نمی خوای.
احد کفری جواب می دهد:
-به خدا نمی خوام..به پیر به پیغمبر نمی خوام..من از زندگیم همینجوری راضیی ام. دارم اونجور که
می خوام زندگی می کنم چه ربطی به این دختر داره آخه..
-این دختره ی ورپر..
ما بین حرفش می پرد:
-حمیرا حق نداری چیزی به این دختر بگی..بگی با من طرفی..
حمیرا جیغ ریزی می کشد:
-یعنی انقدر دوسش داری که به خاطرش تو روی من وایسی؟
-آره.
طنین صدای قاطع و بلندش در کوچه می پیچد.
پست دوم امروز
حس می کنم دنیا در حال خندیدن به سرنوشت من است. نه..
دارد ریسه می رود و اشک از
چشمانش جاری شده.
آخر درست زمانی که من تصمیم گرفته ام مانع سر و سامان گرفتن احد نباشم او، اینگونه، پرچم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتنم را برافراشته . نمی دانم باید بخندم یا گریه کنم!
این روزگار دستش را از بیخ گلوی ما بر نمی دارد گویی قصد
دارد آنقدر فشار دهد تا نفس های به
شماره افتاده مان کامل قطع شود. کاش حمیرا نمی آمد یا
حداقل آن سوال را نمی پرسید که احد با
گفتن "آره" بار سنگینی بر دوشم گذارد.
حس می کنم در مقابل این اعتراف مسئول هستم همانطور که
او خود را در مقابل عشق این همه
سال من مسئول می داند. در خانه به آرامی باز می شود. سر می
چرخانم؛ آرمین با اخم هایی در هم
بیرون می آید. می دانم که همه ی حرف ها را شنیده وگرنه
اینگونه آرام و با طمأنینه خارج نمی شد.
نگاهم بر صورت حاضران این جمع کوچک پیاده روی می کند.
نگاه همه شان پر از حرف است و لب
هایشان پر از لبخندی خاص ! بعید می دانم این اعتراف از
ذهنشان پاک شود. حتی اگر هم خود را به
نشنیدن بزنم باز کسانی هستند که بخواهند برایم یادآوری اش
کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین جلو می رود و رو به حمیرایی که هنوز با ناباوری چشم به احدی دوخته که سر به زیر دارد ؛
می گوید:
-شما بفرمایین برین هر وقت صاحب این خونه اومدن بیاین تا تکلیفتونو روشن کنن.
حمیرا با ناباوری نگاهش می کند. امشب همه ی آفاق در برابرش قد علم کرده اند.
ابروانش در هم گره می خورد:
-تکلیفمو؟
آرمین دستانش را جلوی خود در هم گره می زند:
-بله..تکلیف همین مسائلی که میگین رو. البته حتما با همسرتون تشریف بیارین چون ایشون شاهد
برنامه ریزیه یه سری از همین مسائل بودن. آقا احد جلوی چشم ایشون با مادرم مشورت کردن برای
درس یاد دادن به یاسمین.
من به این برادر افتخار می کنم.
برادری که با بزرگواری، پشت من و احد می ایستد و حمایتمان می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید درنگاه اول حرف خاصی نزده باشد ولی من به خوبی می فهمم شخصیت احد را در همان حدی
که هست نگه می دارد. نمی گذارد دشمنی دیرینه ای که با خواهرش داریم باعث کوبیدن و از بین
بردن شخصیت او شود.
آرمین می توانست برای له کردن حمیرا احد را هم به زیر بکشد؛ می توانست بگوید او از مادرم اجازه
گرفته تا به من درس دهد، تا به این بهانه نزدیکم باشد. آرمین می توانست با نخوت بگوید این احد
است که خود را به یاسمین منگنه کرده و عقب نمی کشد. اما نخواست اینگونه احد را خرد کند، یا به
خاطر آن "آره" ی قاطعش و یا به خاطر علاقه ی من، از کلمه ی "مشورت" استفاده کرد که بگوید هیچ
کدام از ما خود را به دیگری نچسبانده و تمام این برنامه ها با صلاحدید بزرگتر هاست.
و از طرفی حمیرا را به رو در رویی با مادر فراخواند تا نشان دهد اول و آخر این مادر من است که
تصمیم گرفته به برادر او دختر ندهد. شاید اینگونه می خواهد نشان دهد این مادر من است که حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر را می زند و او باید اطاعت کند، برعکس زندگی شان که حمیرا نقشه چید و مادر بدون دم زدن
به سازش رقصید.
کمی دلم خنک می شود وقتی درماندگی حمیرا در جواب دادن را می بینم. اما سریع خود را جمع و
جور می کند:
-به وقتش تکلیف همه چیو روشن می کنم.
به سمت ماشینش می رود و سوار می شود. حتی منتظر رزا نمی شود. او می رود و تازه این جمع به
خود می آید.
روزبه خود را به احد و آرمین می رساند. رزا پیش من می آید و با چشمانی که فریاد می زند دقایقی
پیش زیر باران آسمانش تر شده نگاهم می کند:
-نمی خواستم بگم امروز با هم هستین. یه دفعه ای از زیر زبونم در رفت.
آرام می گویم:
-اشکال نداره.
ولی داشت. خیلی هم اشکال داشت چرا که باعث شد من عذاب وجدان بیشتری بگیرم. من با این

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق قاطع احد چه کنم؟ کاش همان سال ها اینگونه دوستم داشت.

صدای اذان از مسجدی که چند خیابان پایین تر است به گوش می رسد. می خواهم به آرمینی که در

حال حرف زدن با احد است بگویم دیرمان شده که امین جلو می آید . خیلی آرام اما جدی و با لحنی

که اصلا دوستانه نیست و نشان می دهد سر جنگ دارد به رزا می گوید:

-خیلی بی عرضه ای..

رزا ناباور نگاهش می کند:

-چرا؟

-چون عرضه نداشتی جلوی این اتفاقو بگیری.

رزا اخم می کند:

-چیکار کنم خب..از دهنم در رفت که رفتین خونه ی دوست داییم.

امین ابرویی بالا داده و نگاهش را از بالا به پایین روی رزا حرکت می دهد:

-آدمی که نتونه جلو دهنشو بگیره بهش اعتباری نیست.. ارزش هم کلام شدنم نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

و می رود.
می بینم که رزا یخ می بندد، می بینم که نگاهش از توان می افتد، می بینم که دم و بازدمش با
مشقت انجام می گیرد..من خرد شدنش را به چشم می بینم.
خدایا..میان این دو را چگونه بگیرم که
نه سیخ بسوزد و نه کباب!
***
مامان نگاهش به فرش میخکوب شده و دست بر دهان دارد. از صبح که عمه آمد و آن حرف ها را زد،
مامان مریم مدام در افکارش حل می شود. آرمین سر به تاسف تکان داده و آرام می پرسد:
-می خواین چیکار کنین؟
مامان درمانده نگاهش می کند:
-با حرفایی که صبح عمه ت زد دلم نمخواد برم عروسی. ولی به عزیز قول دادم.
دوباره به فرش زل می زند. آرمین لبش را با زبان تر می کند:
-نمی خواین به عزیز حرفی بزنین؟
-نه.. چقدر غصه بخوره اون زن؟ گناه کرده مادر شده؟
آرمین کمی به جلو خم شده و دو آرنج را بر زانوانش می گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس میخواین چیکار کنین؟ هر نظری دارین ما موافقیم.
و به من نگاه می کند تا تأییدم را بگیرد. آرام چشم می بندم و مطمئنش می کنم که من نیز با او
موافقم.
لبخندی می زند و رو می کند به مادر که هنوز خیره به فرش است:
-مامان؟
مادر نگاهش می کند:
-می رم کادو می دم و زود برمی گردم.
آرمین سر تکان می دهد:
-خودم می برمتون و وایمیسم تا بیاین.
مامان بی رمق سر تکان داده و بلند می شود. قدم هایش که به سمت آشپزخانه برداشته می شود می
فهمم مثل همیشه قصد دارد ناراحتی اش را در خود خفه کرده و حرصش را برسر ظروف خالی کند.
انقدر می سابد و وایتکس کاری می کند که همه ی ظروف برق می افتند. کاش عمه کمی به حرف ها
و رفتارش فکر می کرد، کاش می فهمید دل شکستن هنر نیست و هر کس توانایی انجامش را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز مادر من هم می توانست با جواب دادن دل او را خون کند اما نکرد، می توانست نفرینش کند و
نکرد.
امروز وقتی عمه پنج روز مانده به تاریخ عروسی، تازه برایمان کارت آورد مادر می توانست اخم کند
و هزاران حرف بارش کند ولی به جای اینکارها با احترام پذیرای مهمانش شد. امروز عمه نه برای
عذرخواهی و به دست آوردن دل مادر که برای چیز دیگری به اینجا آمد. آرمین می آید و کنارم می
نشیند:

-امروز عمه دقیقا چی گفت؟

نگاهش می کنم و با یاد صبح دندان هایم را روی هم فشار می دهم:

-هیچی.. مثل همیشه اومد دل بسوزونه و بره..همین خانومی که تا چند وقت پیش می گفت داداشم
که گناه نکرده، رفته زن گرفته دیگه ،تازه کارشم شرعی و قانونیه فرمودن صورت خوشی نداره
وقتی تو مراسمای قبلی نبودین من شما رو خونواده ی داداشم معرفی کنم می خوام بگم شما دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

خونوادگیمون هستین.
انگشت های آرمین مشت می شود. می توانم حس کنم تا چه اندازه این حرف عصبانی اش کرده. او
روی مادر و حتی من خیلی حساس است. اخم های در همش نشان می دهد چون کوه آتشفشانی ست
که منتظر یک تلنگر مانده تا فوران کند.
-بعد همین آقای داماد دو روز دیگه که نسبت ما رو فهمید می خوان چیکار کنن؟
شانه ای بالا می اندازم:
-حتما یه دروغ دیگه سره هم می کنه. مگه تا حالا چطور گذرونده؟ صبح حق به جانب می گفت تو
اون مرسما دعوتتون نکردم چون حمیرا بود فکر کردم نمیاین.اینم شد دلیل؟ شهریور یه مجلس
خودمونی گرفتن و صیغه ی محرمیت خوندن بعد ایشون به عزیز گفته مامان قبلا تو حرفاش گفته
که هرجا حمیرا باشه ما نمیایم .از طرف ما، هم تصمیم گرفته هم حرف زده.
-حتما الانم ما بشیم دوست خونوادگی که آبروی دخترشون نره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دیگه...تا دیروز که دوتا زن داشتن حق طبیعیه برادرش بود. الانم ایراد از برادرش نیست ایراد
ماییم.. باید هویتمونو قایم کنیم.
اخم هایش بیشتر در هم فرو می رود:
-دلم می خواد سکوت نکنم..اینبارو سکوت نکنم..
چشم می بندد و سرش را به پشتیه مبل تکیه می دهد.
پست سوم امروز
نفس عمیقی می کشد و آرام تر از قبل می گوید:
-خیلی خسته ام یاسمین. کاش می شد شب بخوابم و صبح چشم باز نکنم.
حرفش جانم را می گیرد. نبودن آرمین یعنی نابودی من و مادر.
شاید اگر عشق دیدن خوشبختی
آرمین و آسایش مادر نبود من هم چنین آرزویی می کردم. با لحنی پر شکوه نامش را می خوانم:
-آرمین!
چشم باز کرده و سرش را در همان حالتی که هست به سمتم می چرخاند:
-نمی دونی چه حالی ام.از دیروز حس می کنم یکی تیر خلاص رو بهم زده اما بدجایی زده و کامل

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصم نکرده.نفسم بدجور خرخر می کنه.
خودش را کمی نزدیک می کند:
-یه چیزی می خوام بهت بگم که..نتونستم به کسی بگم..هیچکی نمی فهمه دارم چی می کشم جز
تو!
نمی دانم چه پیش آمده که او را اینگونه به انتها سوق داده!
آرمین هم مثل مادر است ، همه ی دردش را درونش نگاه می دارد مبادا خاطر دیگران آزرده شود. دلم
می گیرد از این همه دردی که پنهان می کند و اینک طور سرریز شده از کاسه ی صبرش که می
خواهد برای اولین بار حرف بزند. چشمانش طوری درد را فریاد می کنند که گویی همه ی دنیا
دردهایشان را به او هدیه داده اند. خیره در نگاه پر حرفش می گویم:
-چی شده؟
تمام تنم می لرزد از اینکه او به حرف بیاید و از دردی بگوید که برای آرام کردنش کاری از دستم
برنیاید. لبخند تلخی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در عین خوشبختی بدبختیم و در عین بدبختی خوشبختیم.. سالمیم، همدیگه رو داریم، حضورمون
برا همدیگه نعمته، هیچی رو تو دنیا با همدیگه عوض نمی کنیم و جونمونو برا همدیگه می دیم ولی..
هیچکدوم یه همراه واقعی نداریم...
بغض می کند:
-نگار حامله ست یاسمین.. ولی پدر بچه ش من نیستم..
هیچ چیز ندارم که به این صورت پر درد بگویم. زبانم الکن شده و نمی دانم چگونه می توانم دلداری
اش دهم. یک لحظه خود را جای او می گذارم، اگر روزی احد.. وای... نمی توانم لحظه ای فکر کنم که
چنین روزی را می بینم. امکان ندارد بعد از ازدواج احد حاضر باشم خبری از او به دست آورم.
بغض می کنم. خدا لعنت کند آنکه ما را به این روز انداخت!
بینی اش را بالا می کشد و بغضش را قورت می دهد. لبخند مصنوعی ای رو لب می نشاند:
-ولش کن... گذشته...
می خواهد بلند شود ولی دستش را می گیرم. سوالی نگاهم می کند. نسخه ای که برای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچیدم را به او هم می دهم:
-دنبال خبر از زندگیش نباش آرمین... داغون میشی..
پر مهر نگاهم می کند:
-به خدا من دنبال خبر نبودم..امروز دوستش اومد محل کارم... اومده بود بگه یه وقت نرم زندگیه
نگارو به هم بزنم... می گفت حامله ست براش فشار عصبی درست نکن..فکر می کرد من از اونایی ام
که زندگیه بقیه رو به هم می زنم تا برا خودم زندگی درست کنم، دیگه نمی دونست من حاضر نیستم
حتی رویای آدما رو خراب کنم چه برسه به زندگیشون!
بی معطلی بلند می شود و فرصت حرف زدن را از من می گیرد.
من تمام این سال ها عادت کرده ام
درد درون سینه ام را با بالشم به اشتراک گذارم، شاید مادر هم مانند من باشد و اجازه دهد گل های
رو بالش اش هر شب با چشمانش آبیاری شوند ولی آرمین چه می کند؟ این همه درد را چگونه هضم
می کند؟
***

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس مادر را روی میر اتو مرتب می کنم و اتوی داغ را رویش قرار می دهم. این چند روز انقدر بد و
سخت گذشته است که حس می کنم یک قرن گذشته و دردی از دردهایم کم نشده! چه کسی می
گوید گذشت زمان همه چیز را درست می کند و دردها را التیام می بخشد؟ این روزها با گذشت زمان
دردهای ما افزون می شود و کاری از دستمان بر نمی آید.
مامان نشسته بر مبلی تک نفره چشم بر دیوار دوخته و آه می کشد. لباس را جا به جا می کنم و با
حرص اتو را روی چروک هایش فشار می دهم. دوباره این خانه معدن آه های جگرسوز شده است.
-بذار خودم اتوش می کنم.
نگاهم را به مادر می دوزم و آرام جواب می دهم:
-نه... اتوش می کنم.
-درد اون بچه مو می دونم.. درد تو چیه که این روزا چشات شده کویر برهوت؟
نفسی که می خواهد همچون آه بیرون بیاید را قورت می دهم و دوباره چشم می دوزم به لباس و
اتو:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران آرمینم.
-تو که راست می گی.
باز نگاهش می کنم. گویی حس کرده دنیای این روزهایم به شدت تاریک و دلگیر است. این پنج روزی
که پا به پای آرمین زجر کشیده ایم. او این روزها برای خالی کردن دردش دراز و نشست می زند،
آنقدر می زند تا بی نفس روی زمین می افتد و تا نفسش اندکی آرام می گیرد دوباره شروع می کند.
من اما روشم خودآزاری ست!
درد اعصاب ناراحت مادر و بغض برادرم به قدری روی من تأثیر داشته که بر درد خود بی افزایم.
خنده دار است اینکه در سه روز اخیر بر علاقه ی منا به احد دامن زده ام و دوبار تحریکش کردم تا به
هوای پایان نامه اش با او به صحبت بنشیند. و نمی دانی چه آتش سوزاننده ایست اینکه با دست
خودت برای عشقت، معشوق بپروری. این روزها با دستانم برای خود گوری عمیق می کنم و بر سرش
نشسته و شیون می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصورش را بکن در این پنج روز دوبار شاهد گفتگویشان بودم چرا که منا با زور مرا با خو همراه کرد.

دوبار در برابر چشمانم منا نگاه بر نگاه احد خیره کرد و احد چشم گرفت، منا لبخند زد و احد در

جوابش تنها طرح لبخندی محو بر لبانش فرونشاند. با این همه دل من سوخت و خاکستر شد. نمی

دانم اگر منا راه و رسم دلبری پیشه کند چگونه می توانم خویشتنداری کنم!

صدای زنگ تلفن در خانه می پیچد. سر بلند می کنم تا ببینم مادر که گوشی را بر می دارد چه کسی

مخاطبش می شود. اما مادر نیست! نگاه می چرخانم و در آشپزخانه پیدایش می کنم. کی رفت که

من نفهمیدم! مادر بلند می گوید:

-یکیتون جواب بدین.

آرمین می آید و گوشی و را برمی دارد.

-بله؟ ...سلام...مرسی تو خوبی... چطور؟.. اوممم.. ما نمیایم.... نه نمیایم... اینجوری بهتره، فقط

مامانم می رن کادوشونو می دن و برمی گردن... نه نه روزبه... وای..

رمان بازار
romanbazar.ir

کفری دست بر پیشانی می ساید و مرا کنجکاوتر می کند، چرا از ما خبر می گیرند:

-سلام بابا... نه نمیایم... بهتره ما نباشیم.. توقع دارین بعده این همه بی احترامی بیایم؟... از

خواهرتون بپرسین.... من نبودم که تشریف آوردن اینجا اگر بودم که از خجالتشون در میومدم..

با دهانی باز آرمین را می نگرم، از خجالت عمه در می آمد؟ آرمین؟

-دیگه مهم نیست.. نه...

***

-فهیمه چی گفت؟

مامان نگاه شیشه ای اش را از پدر می گیرد و خود را مشغول می کند.

پدر رو می کند به من:

-عمه ت چی گفت؟

بعد از حرف زدن با آرمین سریع خود را رسانده .ملامت بار نگاهش می کنم:

-فرمودن ما به عنوان دوست خونوادگیشون بیایم عروسی چون شما یه عمره بالاسرمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستین ایشون کلا ما رو دیگه فامیل به حساب نمیارن.
پدر اخم می کند:
-یعنی چی دوست خونوادگی؟
-والا ایشون گفتن من نمی دونم یعنی چی..فقط این رو هم اضافه کردن چون تو هیچ مراسمی
ما نبودیم کسی ما رو نمی شناسه و فقط حمیرا خانوم به عنوان همسر شما شناخته شده هستن.
اگر روزبه اینگونه با نگرانی چشم در چشمم ندوخته بود قطعا هزار بد و بیراه به حمیرا گفته
بودم. بابا نگاهی به او می اندازد و بعد رو به ما می گوید:
-بی خود!
آرمین که تا به حال بی صدا ایستاده و پدر را نگاه می کرد ، می چرخد و به سمت اتاقش می
رود:
-چه بی خود چه با خود اینا حرفای خواهرتونه به همین دلایل نمیایم.
-همه با هم می ریم.
مامان اخم می کند:
-نه..

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر مشکل نسبت شما با منه و حرف فهیمه، من خودم درستش می کنم.

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد:

-تو کی تا حالا تونستی چیزی رو درست کنی که این بار دومت باشه!

-من درستش می کنم با هم که بریم می فهمن نسبتتون چیه بقیه ش هم مشکل خود فهیمه ست

که باید درستش کنه.

آرمین قبل از ورود به اتاقش می چرخد سمت پدر:

-جدی؟ مطمئنین همه آی کیوشون انقدر بالاست که وقتی با هم وارد شدیم بفهمن مامان زن اول

شما بوده؟

بابا اخم می کند:

-موقع کادو دادنم اعلام می کنن دیگه.

مامان جوابش را می دهد:

-چیو اعلام می کنن؟ اصلا اعلامم کنن ، چی عوض میشه؟ این بی احترامیا جبران می شه؟ شما

چرا چشماتو بستی ؟

آرمین می چرخد سمت پدر:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا بابا...تو رو خدا بیا برو مامانو طلاق بده اسم من و یاسمین رو هم از شناسنامه ت خط
بزن بذار ما راحت شیم. این نسبته الکی شده چماقی که هی باهاش می کوبن تو سرمون.. به خدا
من و یاسمین هیچی از شما نمی خوایم.. دنبال هیچ ارث و سهمی هم نیستیم.. مگه از اون ویلای
شمالتون که هر سال می رین تا حالا چیزی به ما رسیده؟ حتی نمی دونیم کجا هست!..اصلا بر
فرض هم بدونیم مگه ما تا حالا شمال رفتیم که اونجا رو بلد باشیم؟ این همه هر سال می رین
مسافرت در ازاش ما چیزی خواستیم؟ گفتیم ما رو هم ببر؟ خواستیم بریم دانشگاه یه قرون
پول ازتون گرفتیم؟ چیزی خواستیم؟ همونی هم که دادین بهش دست نزدیم.. به خدا هیچی نمی
خوایم غیر از آرامش... چیزی که شما هیچوقت نتونستی بهمون بدی.

پدر اخمش غلیظ می شود و جدیتش چند برابر:

-به کار من و مادرت کار نداشته باش. اون ویلا رو هم می کنم به نامتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین پر تمسخر لبخند می زند:
-همین که بدون ما پاتونو اونجا نمی ذارین کافیه.
معکوس استهزا آمیزی را پیشه کرده که یارای جواب دادن را از پدر گرفته. پس دوباره بر کوس
رسوایی پدر می کوبد:
-در ضمن تو کارتون دخالت نکنم که اوضاع همینطوری بمونه و بازم بی احترامی ببینیم؟
-کدوم بی احترامی؟ اگر منظورت عمه اته که جواب اونو خودم می دم.
-جواب یه محل آدمو چی؟ جواب اونا رو هم می دین؟ همونایی که کلی تهمت به خواهرم زدن و
کلی بی احترامی به مادرم کردن؟
-مگه از پسره شکایت نکردم؟
-دردی از ما کم شد؟
با نگرانی به سمت آرمین می روم. صدایشان اندکی بلند شده و پرخاش کردنشان بیشتر!
-مگه نیومدم براتون پدری کنم و هربار یه جوری منو عقب زدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی اومدین؟ اون موقع که دیگه بود و نبودتون مهم نبودو میگین؟

-خودتون نخواستین مهم باشه!

آرمین فریاد می کشد:

-آره چون پدر یه روز تو هفته و یه روز تو ماه نمی خواستیم. پدری که باعث بدبختی و بی آبرو
شدنمون باشه نمی خواستیم.

از فریادش، دست پدر بالا می رود تا بر روی صورتش بنشیند. بی هوا دستم را بالا می آورم تا
بتوانم قبل از فرودش مانع شوم. اما نیازی به کار من نیست؛ چرا که مادر برابر پدر که دستش
درون دست روزبه گیر کرده می ایستد:

-دستت بخوره به بچه های من زندگیتو جهنم می کنم محمود، کاری که باید بیست سال پیش
می کردم.

لحن پر عتاب مادر آنقدر جدی ست که پدر، مات و مبهوت نگاهش می کند.

اخم مادر و نگاهش برای پدر خط و نشان می کشد. پدر نفس نفس زنان دستش آرام آرام پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید.
دانه های عرق پیشانی پدر را تزیین کرده اند. حرف های مادر و آرمین برایش گران تمام شده و
این به خوبی مشهود است. چشمان درشت شده اش قرمز و انگشتانش مشت شده اند.
روزبه سر به زیر انداخته و پلک بسته است. یعنی این صحنه برای او هم دردناک بوده؟ برای من
که پر از مرور خاطرات بد است.
این کار پدر هم فراموش نشدنی ست. در قاموس من او حق چنین برخوردی را ندارد. مادر به
سمت آرمین می چرخد و دستش را می گیرد:
-آروم باش مادر..آروم باش... ما هم به آرامش می رسیم شک نکن..
نیم نگاهی به پدر می اندازد و حرفش را ادامه می دهد:
-می خوام این خونه ی نحسو بفروشم و یه خونه بخریم نزدیک بی بی یا عزیز.. دوباره سه تایی
با هم شروع می کنیم.. از اول.. باید به داییات زنگ بزنم و حق ارثمو بگیرم..دیگه بسه هرچی
سکوت کردیم.. امشبم تکلیفمو با عمه ت روشن می کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین دستش را می فشارد و به روی این مهربان مادر لبخند می زند:

-عالیه مامان... هر چی شما بگین ما قبول داریم.

رو می کند به من:

-هوم؟ سر تکان می دهم و " آری" گویان، از تبسمشان جانی تازه می گیرم. دلم قرص می شود و

محکم! لبخندشان برای من حکم زندگی ست.

دلم می خواهد تلافی حرف های عمه که باعث این بحث ها و در آخر این حرکت پدر شده را بر

سرش در آورم. خوی سرکش و لجبازم طغیان می کند و مرا بنده و عبید خود! با چشمانی که بی

شک عمق لجبازی ام را فریاد می زند رو به پدر می گویم:

-اگه همه ی این بحثا سره اینه که ما بیایم عروسی..باشه میایم...ولی به خدا کاری می کنم که

عمه نتونه تا مدت ها تو چشم خونواده ی دامادش نگاه کنه!

روزبه نامم را آرام زمزمه می کند. بی شک همانقدر که عمو عباس برای ما دوست داشتنی ست

عمه هم برای آنها با ارزش است. پدر چشم تنگ می کند:

-گفتم عمه ت با من. خودم درستش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم:
-اون کاری که شما می تونین انجام بدین ما هم می تونیم. نیاز نیست خودتونو اذیت کنین..بهتره
شما و خونواده تون از عروسی لذت ببرین.
حرص زنده شده در رگ و پی جانش را با فشار دادن لب هایش به نمایش می گذارد. آرمین
کجخندی می زند:
-راست می گه.. کار رو بسپرین به یاسمین. بلده باید چیکار کنه.
مادر آرام می گوید:
-کلی کار داریم..چهار ساعت دیگه باید بریم سره عقد.
اینگونه به پدر هشدار می دهد که زودتر برود. اما به مذاق پدر خوش نمی آید، اندکی به سمت
مادر خم می شود:
-می خوای تکلیفتو روشن کنی با فهیمه بکن، میخوای خونه عوض کنی بکن، ولی این پنبه رو از
گوشت بیار بیرون که طلاقت بدم.من..طلاقت...نمی دم.فهمیدی؟
نبینمم دیگه کسی تو این کار
دخالت کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه پر خط و نشانش را به آرمین می دوزد:
-میایم اینجا همگی با هم بریم.
و رو به روزبه ادامه می دهد:
-بریم.
خودش زودتر می رود. روزبه مردد است گویی نه دلش می خواهد برود و نه بماند چون کسی
تعارف به ماندنش نمی کند . دست بر پشت سرش می کشد و با قدم هایی آرام به سمت در می
رود. برای او هم شرایط سختی ست چرا که بین ما و خانواده اش سرگردان مانده.
***
از ماشین پیاده می شویم. چشمم خیره می شود بر احد که همان کت شلوار شب خواستگاری بر
اندامش خودنمایی می کند. امشب او و مادرش نیز دعوت هستند.
نگاه او هم مرا کامل رصد می کند. جاذبه ی نگاهش دلم را به سمت خود می کشد. چشم می
گیرم. روزبه می آید و کنار آرمین می ایستد. رزا و حمیرا پیاده شده منتظر می مانند تا پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش را پارک کند.
نگاهم بین روزبه و آرمین رفت و آمد می کند. با این لباس های شبیه به هم و کراوات های یکجور
بدجور نگاه ها را به خود می خوانند. لباس هاس سوغات آلمان!
احد و مادرش می آیند و خیلی گرم سلام و احوالپرسی می کنند.
مادر منتظر پدر و حمیرا نمی
شود؛ حین صحبت با طلعت خانوم همراهش به سمت در ورودی باشگاه راه می افتند. ما هم
پشت سرشان می رویم اما احد تا آمدن حمیرا و پدر صبر می کند. از کنارش که عبور می کنم
بوی پیچ امین الدوله اش مدهوشم می کند.
وارد تالار می شویم. مهمان ها آمده اند و جمعیت زیاد است.
هنوز خبری از عروس و داماد
نیست اما صدای موزیک بلند است و چند دختر و پسر آن وسط در حال رقصند. آرمین کنارم قرار
می گیرد گویی از جو حاکم خوشش نیامده و حس می کند ممکن است گزندی ببینم.
با چشم به دنبال عمه می گردم. جایی نزدیک به سفره ی عقد پیدایش می کنم. منتظر می مانیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پدر بیاید. مادر چندان راضی به نظر نمی آید اما سکوت کرده و هیچ نمی گوید. دلم به طرز
بدی آشوب و در هم است. دلم میخواهد زودتر بروم و نقشه ای که برای عمه کشیده ام عملی
کنم.
پدر و احد و حمیرا هم می آیند. پدر با دست میز گرد بزرگی را نشان می دهد:
-بریم اونجا.
و این یعنی قرار است همگی دور یک میز بشینیم.
پست دوم....
ابروان مادر به هم نزدیک می شود و نگاه چپ چپی به پدر می اندازد؛ اما باز هم کلامی نمی
گوید و به سمت میز راه می افتد. معلوم نیست اگر قرار بود همگی با یک ماشین بیایم چند نگاه
خصمانه به پدر می انداخت! گرچه که من از این کارش لذت می برم اما ته دلم اندکی برای پدر
می سوزد چرا که جواب نگاه مادر را با نگاه درمانده ای می دهد؛ یعنی چاره ای به غیر از بر سر
یک میز نشستن ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوهایمان را در می آوریم. نگاه احد خیره می شود بر من و لباسم. حض نگاهش، دلم را پر از
شعف و لذتی بر سلول های بدنم سوار می کند. لبخند خاصی می زند.
چشم می چرخانم و نگاه حمیرا و مادرش را بر روی خود می بینم. نگاه حمیرا بهت دارد، سریع
گردن می چرخاند و سوالی به احد می نگرد. بی شک از این سوغات خبر نداشته.
رزا مانتو اش را در می آورد و من تازه می بینم که او هم همان لباس سوغاتش را به تن دارد. هر
دو یک شکل، من لیمویی و او صورتی! من با چکمه های بلند مشکی و او با نیم بوت های قهوه ای
سوخته. من با شالی مشکی و او با شالی صورتی رنگ که می خواهد از سر بر دارد.
آرمین با جدیت او را مخاطب قرار می دهد:
-داری چیکار می کنی؟
نگاه حمیرا به سمت رزا می چرخد. رزا در حالی که دست و شالش کمی بالاتر از سرش قرار دارند

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پدر می اندازد. گویی می خواهد بپرسد باید چگونه باشد! حمیرا پدر را مخاطب قرار
می دهد:
-محمود؟
پدر نگاهی به سگرمه های در هم آرمین می اندازد و آرام می گوید:
-بهتره سرت باشه رزا.
گویی قرار نبوده در مجلس حجاب داشته باشند. حمیرا با حرص می نشیند و دسته های شالش
را دو طرف آویزان می کند. کت و دامن قرمز رنگش خوش دوخت است اما عمراً به پای لباس
مامان مریمم برسد. مادر را مجبور کردم به جای پوشیدن کت و دامن ساده اش یکی از آنهایی را
بپوشد که برای فروش گذاشته و به خاطر پارچه و دست دوزی لبه ی آستین و یقه اش گران
قیمت است. کت و دامن زرشکی رنگش چنان اندام لاغر و ریزش را قاب گرفته که دل مرا می
برد وای به حال پدر! شالی کرم رنگ با خطوط زرشکی بر سر دارد که با صورت سفیدش خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

همخوانی جالبی ایجاد کرده.
شالم را روی سر مرتب می کنم و رو به مادر می گویم:
-بریم پیش عزیز؟
مادر سر تکان داده و به آرمین اشاره می کند. هر سه چشم می چرخوانیم و عزیز را جایی نزدیک
سفره ی عقد، نشسته بر میز عمو عباس و همسرش می یابیم.
راه می افتیم و جالب است که
حمیرا اصلا به روی خود نمی آورد آن زن مادرشوهر او هم حساب می شود.
لبان عزیز با دیدنمان شکفته شده ، می ایستد و دستانش را برای مادر می گشاید. خوش و بش
کردنمان طول می کشد چرا که عمو عباس و عزیز مانند کسانی که سال هاست ما را ندیده اند
دورمان را گرفته و اظهار لطف می کنند.
پدر به همراه روزبه و رزا می آیند. عمو و عزیز از شوقشان کاسته می شود، عمو رفتارش کمی
رسمی می شود و عزیز مهرش در خفا می ماند.
از جمعشان اندکی فاصله می گیرم و چشم می گردانم برای یافتن عمه! با چند خانوم در حال

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبتند. می خواهم قدم برداشته به سمتش بروم که صدایی باعث می شود بایستم:

-آروم باش یاسمین..آروم..

صدایش عزیز دل من است و صوتی ست که دوز شیفتگی ام را بالا می برد. چگونه خودش را به

من رسانده؟

سر می چرخانم و نگاهش و نگاهش می کنم. پر مهر نگاهم می کند:

-به خودت مسلط باش.

ابرویی بالا می اندازم:

-مسلطم.

-نیستی..درونت خیلی آشوبه!

نزدیکش می شوم و آرام می پرسم:

-تو از کجا می دونی؟ باز روزبه...

حرفم را قطع می کند:

-روزبه هنوز تو حیاطتون بود که زنگ زد و گفت می خوای چیکار کنی.. می دونست کسی نمی

تونه جلوتو بگیره و نگرانتم بود. برا همین به من خبر داد. به خاطر تو امشب اومدم وگرنه قصد

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدن نداشتم. در ضمن خانوم! وقتی چشمات اینجوری دو دو می زنه و انتقام جویانه به کسی
خیره می شه قابل فهمه تو ذهنت چی می گذره.
آروم و با طمأنینه می گویم:
-سعی نکن جلومو بگیری.. نمی تونم هیچی به عمه ام نگم.
ابرو بالا می اندازد:
-خودم می دونم.. چیزی نگی شب خوابت نمی بره.
پر تعجب نگاهش می کنم؛ مرا مسخره می کند؟ لب می گشایم:
-منو مسخره می کنی؟
ابرو بالا می دهد:
-جرأتشو دارم؟
-مثل اینکه داری!
-مگه از جونم سیر شدم؟
اخمی تصنعی می کنم:
-منظورت چیه؟
با لذت می خندد و کنار گوشم نجوا می کند:
-چند ماهه خودمو کشتم که برسیم به جایی که تو با دیدنم قصد کندن این سره حقیر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشی.. بیکارم کاری کنم یا حرفی بزنم که دوباره برگردی به همون رویه ی قبل..به قول
روزبه دختره شاه پریون؟
چشم درشت می کنم:
-به تو هم سرایت کرده این حرف روزبه؟
با لذت، اجزای صورتم را نگاه می کند:
-والا اونقدر که بدست آوردن دل شما قاعده و قانون داره دیدار با ملکه ی انگلیس نداره!
پست سوم....
نا باور به چشمهایش که شیطنت را فریاد می زنند خیره می شوم.
کاملا معلوم است از این
مصاحبت لذت می برد و قصد دارد سر به سرم گذارد. پر شیطنت " آهان" ی گفته و با ابروهایی
که به منظور تهدید، شیطنت آمیز بالا برده ام می گویم:
-شما اینجا باش بعد از عمه حسابمو با شما هم تسویه کنم.
باز کنار گوشم آرام می گوید:
-من که تمام هفته کت بسته در اختیار شمام.. اینجا نشد جای دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن حرف زدنش خنده را به لبانم می آورد. در همین حین نگاهم می چرخد و روی اطرافیان
مانور می دهد. روزبه با لبخند نگاهمان می کند و آرمین با کجخندی که تنها یک معنا برایم دارد؛
اینکه خیلی پررو هستم که جلوی چشمان او اینچنین با احد مشغولم.
و دو نگاه پر حسرت که یکیش دلم را خنک می کند و دیگری اعصابم را به هم می ریزد، حمیرا و
مادرش. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم به چیزی غیر از سنگ روی یخ کردن عمه فکر
نکنم. آرام به احد می گویم:
-تا صدای موزیک نمیاد و سکوته برم سراغ عمه.
سر تکان می دهد:
-برو فقط حواست باشه که قرار نیست مجلس به هم بخوره. و یه خواهش دارم ازت..اینکه با
بهترین الفاظ و خیلی محترمانه اعتراضت رو نشون بده..اینجا میدون جنگ نیست.
سر کنار گوشش می برم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طوری حرف میزنی انگار عادت دارم همه رو ضربه فنی کنم و بعدم مثل توپ بکوبمشون تو
دیوار!
سر به سمتم می چرخاند و در دو سانتی صورتم می گوید:
-والا با رزا و روزبه کم از اینی که می گی رفتار نکردی! حالا برو که نگاه بابات اینجاست. فکر
کنم الان به خونم تشنه ست.
می خندم و حین جدا شدن از او می گویم:
-پس کنار بابام بهت خوش بگذره.
و با گلخندی حاصل از شیطنت از او جدا می شوم. عمه گویی مادر را دیده که از آن طرف سالن
به همراه یک خانم و دختر جوان زیبایی به سمتش می روند. به قدم هایم سرعت داده و نزدیک
به مادر، عمه را غافلگیر می کنم. محال است بگذارم به هدفش برسد.
به خواست احد تن داده لبخندی مصنوعی بر لب می نشانم و با صدایی که هیجان دارد و نگاهی
پر خط و نشان عمه را صدا می کنم:
-وای..سلام عمه جان.. تبریک می گم بهتون..

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه پر بهت بر می گردد و نگاهم می کند. جلو رفته و عمه ی خشک شده از تعجب را در بر گرفته
و می بوسم. رفتارم برایش عجیب است و دور از باور:
-قربونتون برم عمه. خوبین؟ وای الهی..باور نمی کنم عروسیه هلیا جونه!
عمه به زور بوسه ای بر روی گونه ام می نشاند و پاسخ سلام و تبریکم را می گوید. با همان
حالت ادامه می دهم:
-ان شاالله عروسی آقا هومن.
عمه تشکر کرده و حس می کنم مردد مانده مرا به همراهانش معرفی کند یا نه! پس پیش دستی
کرده و به سمتشان می چرخم. دست جلو برده و می گویم:
-سلام.. یاسمین هستم دختر داییه هلیا جون.
هر دو تبسم کنان و با نگاه هایی متعجب جواب سلامم را داده و دست می دهند. عمه معرفی
شان می کند:
-سیمین خانوم مادرشوهر هلیا جان و ایشونم سحر جون خواهرشوهر هلیا جان... ایشونم
برادرزاده ام هستن یاسمین جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلام عمه کمی سنگین است اما من به روی خود نمی آورم.
دختر جوان که هنوز دستش درون
دستم است لبخند زده و می گوید:
-خوشبختم.. انگار شما رو تو مراسمای قبل زیارت نکردیم.
لبخندم را عرض تر کرده پاسخ می دهم:
-منم خوشبختم بله قبلا دعوت نبودیم.
و برای آنکه کسی نتواند حرفی بزند رو به عمه سریع می گویم:
-عمه مامانم اونجان..
و بلند صدا می کنم:
-مامانه گلم.. مامان خانومم.. عمه جان و خونواده ی آقا داماد...
مادر که حس می کنم از قصد خود را با عزیز مشغول حرف زدن کرده بود با "ببخشید"ی می
چرخد و لبخندی نه چندان صمیمی می زند. جلو می آید و خیلی رسمی دست داده و می گوید:
-سلام فهیمه جان. خوبین خانوم؟ تبریک می گم الهی به پای هم پیر شن.
عمه هم دست داده و تشکر می کند. در تمام حالات رفتارش کلافگی موج می زند. مانند کسانی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده که میان چهارراهی سرگردان مانده اند که از کدام راه به سر منزل خود می رسند.
مامان با سیمین خانوم و دخترش هم که در حال پچ پچند دست داده و تبریک می گوید. سیمین
خانوم لبخند زده و می گوید:
-مثل اینکه سعادت نداشتیم تو مراسمای قبل شما رو ببینیم.
و نیم نگاهی به عمه می اندازد. عمه مستأصل چشم می چرخاند و چیزی نمی گوید اما مادر با
متانت می گوید:
-ما با خواهرشوهرم رفت و آمد چندانی نداریم اون مراسما مختص به اقوام صمیمی و خیلی
نزدیکه!
نمی دانم با این حرف خواسته تیر آخر را بر پیکر استیصال عمه بزند یا او را مبری کند از هر
حرفی. سیمین خانوم که قد متوسطی دارد و تقریبا همقد مامان مریم است سری تکان داده و باز
اظهار شادی می کند از این دیدار. عمه، به سمت پدر و بقیه چرخیده و آنها را هم معرفی می کند

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه که این معارفه برای پدر و عمو و رزا و روزبه جنبه ی نمادین و تبریک گفتن دارد و برای
آرمین و طلعت خانوم که برای گفتن تبریک نزد عزیز آمده جنبه ی آشنایی.
سیمین خانوم خیلی راحت با پدر دست می دهد. لباس بلند و رسمی اش آستینی کوتاه و موهای
شینیون شده اش همخوانی جالبی با رنگ لباس دارد. دخترش هم رنگ لباس و لایت موهایش
یکی ست. شینیون دخترانه ای کرده و با آن لباسی که بندهایش دور گردن بسته شده پوست
برنزه اش را در معرض دید قرار داده.
عمه دست روی شانه ی سیمین خانوم گذاشته و می گوید:
-بریم شما رو به آقای دکتر هم معرفی کنم. نمی دونین چه جوون برازنده ای هستن.
نا خودآگاه می پرسم:
-آقای دکتر؟
عمه سر کج می کند:
-آقا احد دیگه!
زنگ های خطر در ذهنم به صدا در می آیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست چهارم...
این دختر با این سر و وضع به احد معرفی شود که چه؟ خوی حسادتم سر بلند کرده و عرض
اندام می کند:
-احد جان رو می گین.. بله بله.. بفرمایید.
خود جلوتر از آنها راه افتاده و به سمت احد می روم و می گویم:
-احد جان.. عمه جان و خانواده ی داماد محترمشون.
چنان نزدیکش می ایستم و آستینش را می گیرم که نگاه دختر روی دستم می نشیند و بلند می
شود. عمه احد را معرفی کرده و از شغل و موقعیت اجتماعیش می گوید.
احد جواب تعریف های عمه را با تشکر می دهد و به آنها تبریک می گوید. نگاهش را زیر نظر می
گیرم و می بینم که روی هیچکدام از آن دو زن بی پوشش نمی نشیند و دائم در رفت و آمد
است. کمی آرام می گیرم. برای آنکه ذهنیتشان را به طور کامل از احد دور کنم رو به او کرده می
گویم:
-راستی احد جان من عمه رو دیدم رفتم و بحثمون نیمه موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد با نگاهی پر از حس خوب و سرشار از مهر سر تکان می دهد:

-بله.. اگر عمه خانوم اجازه بدن ادامه ش بدیم.

و رو به عمه سر خم می کند:

-اجازه می فرمایید؟

عمه شگفت زده از رفتار و گفتارم " خواهش می کنم" ی گفته و با همراهانش می روند. با احد

راه می افتیم سمت میزمان. لبخند خاصی روی لب هایش است. کاش کوچه ی علی چپ همین

نزدیکی ها بود. به صورت علنی او را از آن دختر دور کردم.

برای رفع و رجوع کارم می گویم:

-راحتت کردما..

سر به زیر جوابم را می دهد:

-منم هر بحثی با تو رو به موندن کنار اونا ترجیح می دم.

دوپهلو، هدفم را به رویم می آورد. برای تبرئه ی خود می گویم:

-نجاتت دادم.. باور کن.

سر تکان می دهد:

-شما چند وقته منو گرفتار کردی.. نجات دادنی تو برنامه ت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخانم به سمتش:

-وا؟ من چیکارت دارم؟

نگاهم می کند:

-شما با همین کارات و طرز حرف زدنت زنجیر می زنی به دست و پای من. فکر قلب ضعیف منم نیستی.

جوابی برایش ندارم دیگر کوچه ی علی چپ هم به بن بست رسیده. به میز می رسیم و حمیرایی که تنها نشسته. احد رو به او می گوید:

-نمی خوای بری پیش مادرشوهرت؟

حمیرا پشت چشمی نازک می کند:

-ایشون منو عروس خودش نمی دونه، برم چیکار؟

ابروان احد اندکی به هم نزدیک می شوند:

-شما کار به نظرشون نداشته باش، محض احترام برو.

-نمی رم.

صدای احد سخت می شود:

-قرارمون این نبود حمیرا.

صندلی ای را عقب کشیده و می نشینم. حمیرا نگاهی به من انداخته و جواب احد را می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تحویلم نمی گیره منم نمی رم. باید یاد بگیرن بهم احترام بذارن تا من بهشون احترام بذارم.

جمله های آخرش زمانی گفته می شود که بقیه ی جمع کوچکمان هم آمده و می نشینند. احد

بدون حرفی، تنها نگاهی به چشمان حمیرا انداخته و بعد آرام به سمت مادرش رفته، کنارش می

نشیند. اخم هایش در هم است و این نشان می دهد از جواب حمیرا ناراضی ست اما به دلایلی

سکوت کرد و جوابش را نداد.

آرمین دست می گذارد پشت صندلی ام. چون کنارم نشسته است فاصله مان هیچ می شود و

کامل در برش قرار می گیرم. سمت دیگرم هم روزبه نشسته و بعد رزا.

آرمین آرام در گوشم زمزمه می کند:

-در مورد کی حرف می زدن؟

سر کنار گوشش می برم:

-عزیز.

-عزیز باید به ایشون احترام بذاره؟ عزیز جای مادرشه!

آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پررو بودن که شاخ و دم نداره.
پا روی پا می اندازد و موشکافانه نگاهش می کند.
عمه با شادی وصف ناشدنی بر سر میزمان می آید و پدر را مخاطب قرار می دهد:
-داداش بیاین.. هلیا اومد..
جمعیتی با شادی و هل کشان برای استقبال از عروس و داماد می روند. پدر بلند شده و رو به
مامان مریم می پرسد:
-نمیاین؟
-نه!
کلام مادر آنقدر قاطع است که پدر چیزی نمی گوید، تنها چند ثانیه نگاهش می کند و در آخر
سرش را به نشانه ی قبول حرفش تکان می دهد.
پست پنجم...
حمیرا سریع بلند می شود:
-بریم..زشته دایی و زن دایی عروس نباشن.
آرمین انگشتانش را مشت کرده و روی میز می گذارد. با نوک انگشت اشاره اش رو میز ضربه می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند و نگاهش به همان قسمت است. رزا هم در حال بلند شدن است.

از حرکت حمیرا حرصم می گیرد، این زن استاد سواستفاده از موقعیت های به وجود آمده است.

احتمالا با همین کارها توانسته پدر را این همه سال از ما بگیرد.

دهان باز می کنم تا با حرفی سنگ

رو یخش کنم که آرمین آرام می گوید:

-صبر کن.

و رو می کند به سمت حمیرا:

-می گم...شما..

اندکی مکث می کند و باعث می شود نگاه این جمع کوچک به سمت صورتش بچرخد. نگاه پدر و

حمیرا را که متوجه خود می بیند اخم می کند و ضربه هایش روی میز قوت می گیرد. ادامه می

دهد:

-فکر کنم با مادرم کار داشتین، می خواستین تکلیفتونو روشن کنین.

چشمان حمیرا درشت می شود. با هراسی که نمی دانم نتیجه ی چیست به مامان مریم نگاه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. مامان اما نگاهش به سمت دیگری ست و گویی اصلا دلش نمی خواهد او و عکس العملش را
ببیند. تعجبی هم از حرف آرمین ندارد و می دانم آرمین آرام آرام موضوع را برایش گفته اما
هیچگاه به روی من نیاورد.
پدر نگاهش بین مامان و حمیرا رفت و آمد کرده و می پرسد:
-آره؟ با مریم کار داشتی؟ تکلیف چی؟
حمیرا دهان باز می کند تا حرفی بزند اما آرمین پیش دستی می کند:
-بله اومده بودن دم در خونه که تکلیف دختر موش مرده ی شما رو روشن کنن.
روزبه نفس عمیقی کشیده و بلند می شود. بدون نگاه به کسی جمع را ترک می کند و من نگاهم
خیره ی احدی می شود که سر به زیر انداخته و به تأسف تکان می دهد.
طلعت خانوم نگاهش به میز است. حس می کنم از اتفاق آن شب خبر دارد وگرنه که او هم از این
بحث تعجب می کرد. توقع دارم پدر توضیح بیشتری بخواهد اما حرفش چیز دیگری ست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر موش مرده ی من؟ کی؟
آرمین رو به پدر با لبخند می پرسد:
-خبر نداشتین؟
رزا سریع پدر را مخاطب قرار می دهد:
-من با مامان بودم. چیز خاصی نبود.
آرمین با تحکم اما آرام می گوید:
-رزا چیز خاصی نبود؟ برا همین گریه کردی؟
حمیرا به طرفداری از رزا، پر حرص به پدر می گوید:
-پای زندگیه داداشم وسطه توقع که نداری ساکت بمونم؟ دخترم هم باهام اومد که تنها نباشم.
و نگاه خصمانه ای به آرمین می اندازد گویی جمله ی آخرش را بیشتر برای ضایع کردن آرمین
گفته. احد پلک می بندد و دست روی صورتش می گذارد. پر واضح است که اگر می توانست او
هم مانند روزبه ترک موقعیت می کرد. دلم برایش می سوزد این گرفتاری ها حقش نیست اما به
بدترین شکل او را محاصره کرده.
-شما چندتا دختر دارین بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر سریع دست می گذارد روی دست آرمین و مانع ادامه دادنش می شود:

-آرمین جان.. فکر کنم ایشون خبر ندارن که من و طلعت خانوم حرفامونو با هم زدیم و دیگه

تکلیفی نمونده. اگر می دونستن چنین اشتباهی نمی کردن.

حمیرا با غیظ مادر را نگاه می کند اما مادر نگاهش به آرمین است. مادر دو جمله گفت و با همین

دو جمله آرمین را آرام کرد ولی حمیرا را به جلز و ولز انداخت. به طوری که حمیرا به سمتش

پاسخ می دهد:

-من اشتباهی نکردم.

طلعت خانوم بالاخره دهان باز می کند:

-من و مریم جان قبلا با هم حرف زدیم و تکلیف همه چی معلومه. پس شما با اینکه همه چی رو

می دونی و باز رفتی دم خونشون، یعنی اشتباه کردی.

صورت حمیرا قرمز می شود. کامل معلوم است کارد بزنی خونش در نمی آید. پدر هم دست بردار

نیست:

-دختر موش مرده منظورت یاسمین بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه خشمگینش را به حمیرا می دوزد. با اینکه می دانم پیکره ی رابطه ی امشبشان زخمی و
بی رمق است اما نمی توانم خود را کنترل کرده و تیر آخر را نزنم. حال با این تیر من، یا به کل
این پیکره جان می سپارد و یا فقط اوضاعش وخیم تر می شود؛ در هر صورت برایم فرقی
ندارد. بلند شده می ایستم:

-بله منظورش من بودم. ایشون خبر نداشت جلوی شما مامان و آقا احد با هم صحبت کردن و
درباره ی تدریس من به نتیجه رسیدن، اومده بود تکلیف این موضوعو روشن کنه... می رم روزبه
رو پیدا کنم.

نمی ایستم تا ببینم بین این جمع دیگر چه اتفاقی می افتد. راه می افتم و به دنبال روزبه گردن
می کشم. خط نگاهم پیدایش نمی کند و این نشان می دهد تا آنجا که توانسته فاصله گرفته
است.

هلهله ی جمع بالاتر می رود و عروس و داماد وارد می شوند. هلیا در آن لباس عروس پفی و تاج

رمان بازار
romanbazar.ir

و تور بلند بیش از آنکه تصور می کردم زیبا شده. بوی دود اسپند را دوست دارم اما به جای لذت
بردن به طور ناگهانی دلم آشوب می شود، چشمانم به دنبال احد می چرخد. بوی دود آزارش
خواهد داد و چه بسا ریه هایش بنای ناسازگاری بگذارند.
می چرخم تا به سمت میزمان بروم که می بینم در حال نزدیک شدن است. می ایستم تا بیاید.
قدم هایش که در یک متری ام می رسد می گویم:
-بوی اسپند میاد.
سر تکان می دهد:
-می رم بیرون که اذیتم نکنه.
-روزبه رو ندیدی؟
-نه.
باز هم سر می گردانم تا روزبه را بیابم. اما نیست که نیست.
آرام می گوید:
-شاید رفته بیرون.
سر کج می کنم و "شاید" ی می گویم. دنبالش راه می افتم و دوشادوش هم خارج می شویم.
روزبه در حال قدم زدن در راهروی منتهی به در تالار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایناهاش.

سر تکان می دهم و سریع جلو می روم:

-روزبه.

می چرخد و نگاهمان می کند:

-چرا اومدین اینجا؟

من جوابش را می دهم:

-دنبالت می گشتیم. اینجا چیکار می کنی؟

لبخند بی روحی می زند:

-اومدم هوا بخورم!

حال رو به رویش ایستاده ام و طوری نگاهش می کنم که بفهمد دلیلش را قبول ندارم. تکخندی

می زند:

-مامانمه یاسمین. خوب یا بد مامانمه، دوسش دارم. کاراشو تأیید نمی کنم ولی دلیل نمی شه که

یادم بره مامانمه و من هنوزم مثل بچگیام دوست دارم بغلم کنه تا آروم بشم. نمی تونم تحمل کنم

به خاطر اشتباهش سرافکنده بشه، هر چقدرم حق با بقیه باشه.

پست ششم....

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین دفعه دلم برایش می سوزد. چقدر بردبار است که این همه سال اخم و تخم ما را
نسبت به مادرش تحمل کرده. راست می گوید، حمیرا مادر اوست و ما فراموش کرده بودیم. و
چه توقع نابجایی بود که فکر می کردیم باید ببیند و بشنود و تحمل کند. چقدر آقاست که طرف
اشتباهات مادرش را نمی گیرد و بی عدالتی نمی کند اما حاضر به دیدن سرافکندگی مادرش هم
نیست.
دست بر گونه اش می گذارم:
-بریم. مامانم میونه رو گرفت و نذاشت بحث کش بیاد.
لبخندش رنگ آرامش می گیرد:
-دستشون درد نکنه.
رو به احد می پرسد:
-نمیای دایی؟
-نه دایی. هوای داخل اذیتم می کنه فعلا همینجا می مونم.
با خنده می پرسد:
-هواش یا لباسای آدماش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احد هم می خندد و باعث خنده ی محو من می شود. با روزبه بازمی گردیم. در همین فرصت
اندک، عروس و داماد رسوم پیش از عقد را به جای آورده و اینک پای سفره ی عقد نشسته اند.
من و روزبه بر سر میزمان می نشینیم. حمیرا و رزا را می بینم که کنار زن های دیگر پارچه ی
حریر سفید را بالای سر عروس و داماد نگاه داشته اند. مادر به سمت من و آرمین خم می شود و
آرام می گوید:
-آماده باشین، کادو رو که دادم بریم.
هر دو سر تکان می دهیم. کنار گوش آرمین زمزمه می کنم:
-من رفتم چی شد؟
آرام جواب می دهد:
-هیچی. فقط بابا چپ چپ نگاهش کرد و هیچی نگفت. اونم به حالت قهر رفت نشست اون
طرف مادرش.
منظور از اون همان "حمیرا" ست. سر تکان داده و ساکت می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم عقد یک به یک انجام می شود، عروس بله می گوید و صدای هلهله کل سالن را پر می
کند، نوبت به عسل می رسد و عروس با ناز قاشق کوچک درون دست داماد را در دهان می گیرد.
نگاه دختران جوان پر از شیطنت و حسرت است چیزی که درون من وجود ندارد. من به هیچ
عروسی حسادت نمی کنم مگر عروس احد چرا که احد را دارد؛ آن مرد نازنین و مهربان دوست
داشتنی.
نوبت به کادو دادن می رسد و مادر بلند می شود. پدر هم برای همراهی اش می رود و من
منتظرم ببینم پدر در مقابل دیدگان مردم چگونه بین همسرانش میدان داری می کند! نوبت که به
مادرم می رسد می ایستم تا از دور تماشا کنم. مادر بی توجه به پدر جلو می رود و پدر به
دنبالش، و در پشت سرشان حمیرا.
مادر سریع کادویش را داده و از سمت دیگر رد شده به سمت میزمان می آید. به این ترتیب پدر و

رمان بازار
romanbazar.ir

حمیرا را تنها گذاشته تا آن دو با هم به عروس و داماد کادو داده و تبریک گویند.

مادر کیفش را از روی صندلی بر می دارد:

-آماده این؟

مانتویم را پوشیده و کیفم را بر می دارم. روزبه آرام می گوید:

-به این زودی؟

مادر با خوشرویی جوابش را می دهد:

-اینطوری بهتره.

آرمین بلند شده و هر سه به کنار عزیز رفته تا خداحافظی کنیم.

پدر با دیدنمان به ما ملحق می

شود. کنار میز عزیز ایستاده مادر می گوید:

-عزیز جون اجازه می دین؟

عزیز با ناراحتی نگاهمان می کند:

-چرا به این زودی مادر؟

-همینم به خاطر گل روی شما بوده عزیز.

-اینطوری که نمی شه مادر صبر کن فهیمه رو صدا کنم.

پدر پیش دستی می کند:

-من صداش می کنم عزیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین هنگام عمو و زن عمو هم که تازه کادو داده اند، می آیند. عمو متعجب می پرسد:

-کجا؟

مادر با متانت جواب می دهد:

-با اجازه تون بریم دیگه.

-چرا؟

عمه می آید:

-کجا مریم؟

مامان جدی می شود و رسمی:

-بریم دیگه. بازم تبریک میگم. ان شاالله به پای هم پیر شن.

-خب چرا به این زودی؟

-والا دوست خونوادگی که بیشتر از یه ساعت نمیاد تو مجلس فهیمه جان. ما هم که از یه

دوست خونوادگی که سالی یه بار رفت و آمد داریم بیشتر نیستیم.

-حالا که شما دوست خونوادگی معرفی نشدین!

مادر یک لنگه ابرو بالا می دهد:

-والا شما که پنج روز پیش تازه کارت آوردی، تو مجلسای قبلم که ما دعوت نداشتیم یعنی بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودمون خیلی مهم نیست.
عزیز با ناباوری عمه را مخاطب قرار می دهد:
-پنج روز پیش؟ مگه دو هفته پیش نگفتی کارت بردی براشون؟
عمه به من و من می افتد و نگاهش رنگ ترس می گیرد:
-اوممم.. بردم... بردم..خب.. اومم..نبودن دیگه..آره نبودن خونه ناچار شدم بعدش ببرم.
عزیز با شگفتی نگاهش می کند:
-اونوقت تو پنج روز پیش بردی کارتو؟
عمه پشت چشمی نازک کرده و حق به جانب تشر کوچکی می رود:
-خب گرفتار بودم عزیز، بیکار نبودم که هی برم دم خونشون!
طرز صحبتش چشمانمان را گرد می کند. عمو آرام اما سخت می گوید:
-مثل اینکه این روزا هرکاری دلت بخواد می کنی فهیمه من جمله بد حرف زدن با عزیز.
عزیز، مغموم نگاهی به عمه انداخته و آرام می گوید:
-معلوم نیست چه گناهی به درگاه خدا کردم که شماها اخلاقتون اینجوری شده و راحت دروغ
می گین.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه باز، طلبکارانه می گوید:
-وا عزیز! وقتی وسط کارای عروسی بچه م گیر می دی به کارت بردن می خوای چی جواب
بدم؟
مامان سریع میانه را می گیرد:
-حالا که گذشته، ما هم اومدیم و کادومونو دادیم.
عمه اخم می کند:
-ما احتیاجی به کادو نداشتیم مریم جان!
مامان با آرامش لبخندی می زند:
-چرا فهیمه جان... وقتی پنج روز مونده به عروسی کارت میاری برا کسی که نه احترام بهش
برات مهمه و نه بود و نبودش، یعنی فقط می خوای طرف بیاد کادو بده و بره. حالام که همه چی
به خوشی تموم شده. الهی به پای هم پیر شن. بازم بهت تبریک می گم.
و دست دور عزیز حلقه کرده، خداحافظی می کند.
ما هم با عمو که حسابی عصبانی ست ؛و عزیز که پر از غم برای احساسمان دست گشوده

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کرده و از آنها جدا می شویم. پدر بی صدا دنبالمان می آید. از کنار چشمم نگاهش
می کنم، گویی در افکارش شناور است.
آرمین کتش را در می آورد و به سمتم می گیرد:
-میشه بگیریش؟
با لبخند کت را گرفته و روی دستم می اندازم. مامان به سمت طلعت خانوم رفته، از او و احدی
که تازه آمده خداحافظی می کنیم. کنار در خروجی بابا می پرسد:
-بیام باهاتون؟
آرمین چنان نگاهش می کند که خنده ام می گیرد. گویی می خواهد به او یادآوری کند میانمان
جایی ندارد. مادر با قاطعیت "نه" گفته و به راهش ادامه می دهد اما به ناگه می ایستد. می
چرخد و رو به پدر که دقیقا پشت سرش قرار دارد می گوید:
-اگه به زن و بچه ت احترام می ذاشتی همه یاد می گرفتن بهشون احترام بذارن.
پدر اخم کرده دهان باز می کند:
-من کی..

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر نمی گذارد ادامه دهد؛ جلو رفته و نوک انگشت بالای شکم پدر می گذارد. حس می کنم
اندکی هم فشار می دهد:
-در ضمن، حواست باشه اگر یه دفعه دیگه ببینم زنت به بچه هام بی احترامی می کنه، به دخترم
بگه موش مرده و با پسرم بد حرف بزنه دیگه آروم نمی مونم، دنیا رو روی سرت خراب می کنم
پس جلوشو بگیر. در مورد طلاق هم منو سره لج ننداز که اگر اذیتم کنی بابت اون دوسالی که
نبودی و خرج بچه هاتو و خرجیه خونه ازت شکایت می کنم، نفقه ی این همه سالمم می گیرم
ازت. می دونی که اونوقت باید کل زندگیتو به نامم کنی.
پدر سگرمه در هم کرده و نگاهش طوفانی می شود. چون شیر ژیان با صدای کنترل شده ای می
غرد:
-زندگیمو به نامت می کنم مریم ولی طلاقت نمی دم.
مادر نگاهی از بالا به پایین و بالعکس به او می اندازد سپس راه خروج را در پیش می گیرد. من

رمان بازار
romanbazar.ir

هم اخم می کنم و بدون خداحافظی دنبال مادر راه می افتم اما می بینم که آرمین سعی می کند
لبخندش را پنهان کند و با یک خداحافظ از پدر جدا می شود.
به من که باشد می گویم پدر قادر نیست درست فکر کند وگرنه با اوضاع این همه سال تا به حال
مادر را طلاق داده بود.
***
منا دستم را می کشد:
-بیا دیگه من بدون تو نمی رم. مقاومت می کنم:
-نه منا..تو می خوای راجع به پایان نامه ت حرف بزنی من بیام چیکار؟
-وای ..یاسمین...من تنها نمی رم در ضمن می خوام ازش راجع به کار بپرسم. ببینم به نظرش کار
خوب برا خانوما چیه... با هم توافق داریم یا نه!
و ریز می خندد.
به چه کسی می توانم بگویم که من تاب دیدن حرف زدن او با احد را ندارم؟ من صد دفعه می
میرم و زنده می شوم وقتی نگاه احد به چشمان و صورت منا می افتد

رمان بازار
romanbazar.ir

منا باز اصرار می کند:
-بیا دیگه یاسمین. به خدا از بس رفتم به بهونه های الکی باهاش حرف بزنم روم نمیشه بازم برم.
راست می گوید؛ هر هفته بعد از پایان ساعت کلاس به بهانه ای با احد همقدم شده و بحثی
پیرامون درس ایجاد می کند که تا ساعتی هر دو را مشغول می سازد. در بعضی از این بحث ها
مرا هم با زور می برد و گاهی این احد است که مرا دعوت به مباحثه می کند.
اما یک هفته ای می شود که تصمیم گرفته ام یواش یواش خود را کنار بکشم تا به با هم بودن
عادت کنند. این تصمیم هم برای من خوب است و هم برای احد!
من کمتر زجر می کشم و او
زودتر به منا خو می گیرد.
دستم را عقب کشیده و آرام به منا می گویم:
-خودت تنها بری بهتره..منا زشته من همش دنبالتون باشم.
منا باز چهره در هم می کند:
-خیلی هم خوبه. تو که هستی بحثا بیشتر میشه منم بیشتر می تونم کنار استاد باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چنان حسرتی از کنار او بودن می گوید که دلم ضعف می رود. واقعا کنار احد بودن و
همصحبتی با او آنقدر ارزش دارد که آدم خود را به آب و آتش بزند. منا باز اصرار می کند و من
حس می کنم در حال کوتاه آمدنم. پاهای راسخم اندکی شل شده و بی هوا در حال قدم برداشتن
است که احد از پیچ راهرو می گذرد و در معرض دیدمان قرار می گیرد. منا سریع مرا به دنبال
خود کشیده و به احد نزدیک می شود:
-خسته نباشین استاد.
احد نیم نگاهی به سمتمان می اندازد و دوباره به رو به رو نگاه کرده جواب می دهد:
-ممنون به همچنین.
گلخندی بر صورت منا رسم می شود. حق دارد دیگر، اگر او را عاشق بدانیم پس حق دارد از
جواب معشوقش اینچنین ذوق کند؛ درست برعکس من که شوق و ذوق که هیچ حتی نطقم هم
کور می شود. احد به سمت اتاقش می رود و منا به دنبالش، من هم که پشت سره منا کشیده می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم.
کاش دستم را رها کند که خود را از بحث شروع نشده نجات دهم. منا سریع برای این همراهی
کلامی می یابد:
-ببخشید استاد... من فصل اول پایان نامه امو نوشتم بیارم ببینین چطوره؟
احد بدون نگاه کردنمان پاسخ می دهد:
-بله. بیارین که بخونمش و اشکالاتتون رو بگم که همین اول کار درستش کنین وگرنه وقتی همه
رو بنویسین و بعد تصحیح شه خیلی بابت درست کردنش اذیت میشین.
-فردا بیارم استاد؟
-فردا بیارین.. دو روز بعد یه جلسه برا توضیح و رفع اشکالاتون می ذارم.
-ممنون..راستی استاد به من یه کاری پیشنهاد شده می خواستم نظرتونو بابتش بدونم.
خب خودش به راحتی بحث را پیش کشید و اصلا نیازی به همراهیه من ندارد با این همه هنوز
دست مرا رها نکرده و من چون طفلی به دنبالشان می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوب..چه کاری هست؟
این را احد می پرسد و باعث شکفتن بیش از پیش صورت منا می شود.
-تدریس تو یه مدرسه ی غیرانتفاعی. به نظرتون تدریس می تونه شغل خوبی باشه؟
به اتاق احد رسیده ایم. درش را باز می کند و حین کارش نگاهی به هر دو انداخته و با لحن
خاصی می گوید:
-به نظر من تدریس بهترین شغل برای یه خانومه.
و مرا به نگاه معنا داری مهمان می کند. اگر قصدش این است که من بفهمم، کارش بی نقص
است. نگاه به زیر می اندازم، احد داخل اتاقش شده و منا هم می خواهد به دنبالش روان شود.
سریع دستم را می کشم و مانع می شوم که منا مرا هم داخل برد. برمی گردد و نگاهم می کند.
آرام نجوا می کند:
-بیا دیگه. سر بالا می اندازم:
-نه برو خودت.
-بیا خودتو لوس نکن دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به سمت مخالف قدم برداشته و می گویم:
-نه..تا حواسش نیست من برم.
دستم را به معنای خداحافظ برایش تکان داده و سریع از آن اتاق فاصله می گیرم.
به نفس نفس می افتم. پر از نگرانی هستم بابت حس هایی که ممکن است در آن اتاق قل قل
کند.
می دانم روزی می رسد که احد در دریای خواستن منا غرق شود.
آن روز قطعا روز مرگ آرزوهای
من است ومن بدون آرزوهام هیچم.
کاش می توانستم از او دل کنده و رهایش کنم شاید بدون من سامان می گرفت و زندگی
تنهایش،معنا پیدا می کرد اما چه کنم که نه می توانم از او دل بکنم و نه می توانم رقیب را تحمل
کنم.
نه می تونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی
نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی..
آرام آرام خود را به یکی از نیمکت های حیاط دانشگاه می رسانم.
زیر سایه ی برگ های زرد یک

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت نشسته و به روبه رو چشم می دوزم. دلم می خواهد دست برده و قلب مچاله شده ام را
بیرون بیاورم. عجیب به دلداری نیاز دارد و کسی نیست تا مرهمش باشد.
هیچگاه فکر نمی کردم روزی برسد که احد را دودستی تقدیم شخص دیگری کنم. روزهای دیگر
چگونه می گذرد؟ اگر شاهد عشقشان شوم چه؟ اصلا آن روزها به شب می رسند؟ شب ها چه،
جایشان را به سپیده ی صبح می دهند؟ کاش یکی بیاید و بگوید که آن روزها هوایی برای نفس
کشیدن پیدا می کنم یا نه!
کسی آرام می آید و نیمکت رو به رویم را اشغال می کند. امین است با چهره ای در هم. کیفش را
کنارش گذاشته اندکی به جلو خم می شود. آرنج بر زانوان می گذارد و کف دست بر هم می
ساید. نگاهش به سنگفرش های زیر پایمان است:
-اینجا نشستی چیکار؟
نگاهش می کنم، اویی که قصد نگاه کردنم را ندارد. جوابی برایش نمی یابم خودم هم نمی دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نشسته ام و چرا به خانه نمی روم.
شاید منتظرم منا بیاید و از نتیجه ی حرف هایشان برایم بگوید.
امین که سکوتم را می بیند باز
به حرف می آید:
-چشمات می لرزه یاسمین.
خیره خیره نگاهش می کنم. مگر چشم هم می لرزد؟ چه حرف ها!
ادامه می دهد:
-بهداد می گه اگر دیدی چشم کسی می لرزه بدون تو دلش یه زلزله ی ده ریشتری داره اتفاق می
افته که اول قلبشو کاملا یه تل خاک می کنه بعد از داخل ویرونش می کنه. وقتی ویرون شد
محاله بتونه مثل روز اولش بشه اونوقته که چشماش بی روح و سرد می شه.
نگاهم را به جایی نزدیک کفش هایش می دوزم. زلزله! یعنی درون من زلزله رخ داده؟ شاید هم
نه. اصلا چه زلزله ای مخرب تر از اینکه روزی برسد که احد مال من نباشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چیکار می کنی یاسمین؟ خودت دختره رو فرستادی تو اتاقش بعد نشستی اینجا عزا
گرفتی؟
سریع، مثل برق گرفته ها نگاهش می کنم. نگاه او هم به من است. او از کجا می داند؟ شاید یک
دستی می زند تا من لو بدهم چه در ذهنم می گذرد!
-اینجوری نگام نکن؛ دو هفته ست حواسم به کاراته.
پس نمی توانم انکار کنم! دو هفته کم نیست. باز هم چیزی نمی گویم. فقط نگاهم را می چرخانم
بین حیاط و ساختمان دانشگاه.
-یاسمین!
نگاهش می کنم. چشمانش جواب می خواهند. و من بدون هیچ فکری می گویم:
-به کسی نگو امین. اون باید یه روز ازدواج کنه پس چه بهتر که یه دختر خوب و شناخته شده
باشه.
-جای اونم تصمیم می گیری؟
-به خودش باشه می خواد همینجوری بمونه.
-خودش راضیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-منا دختر خوبیه.

اخم می کند:

-مگه من می گم بده؟ ایشون بهترین دختر روی زمینه ولی آقا احدم باید بخواد یا نه؟

-بالاخره راضی می شه.

-شکایتت رو به دایی رسول می کنم.

باز هم برق بر سرسرای وجودم جریان می یابد. رسول! پلک می بندم. صدای پیام گوشی ام بلند

می شود.

بی توجه، فکرم حول و حوش احد و رسول می چرخد.

-حق نداری جای اون دونفر تصمیم بگیری. ببینم داری به کارت ادامه می دی به همه می گم اول

از همه هم به آرمینی که خیلی نگرانته و به من گفته حواسم باشه بفهمم چی داره اذیتت می کنه

که یه مدته تو خودتی.

بیچاره برادرم. مشکلات خودش کم بود حال خراب منم آرامش فکرش را بر هم زده.

ملتمسانه می گویم:

-امین!.. هیچکس..

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کند:

-بنگاه خیریه داری یکی هم برا من پیدا کن.

گوشی اش زنگ می خورد. سریع جواب می دهد:

-بله....سلام...بله...تو حیاطیم...

تا او حرف می زند گوشی ام را در آورده و پیامش را باز می کنم.

از طرف احد است" قدم رنجه بفرمایید خانوم تشریف بیارین دو کلمه راجع به پایان نامه تون

حرف بزنیم البته اگر بنده رو قابل می دونین"

طعنه ی کلامش را می فهمم، بدون خداحافظی آن دو را ترک کردم. قدم رنجه! خنده ام می گیرد.

تلو خوران جلو می روم و سریع می چرخم تا ببینم کسیت . ارمین است . آرام می گوید:

-تو دخالت نکن.

صدای مادر شنیده می شود:

-عزیز .. دیدین رفتارشو ؟

عزیز نفسش را به بیرون فوت می کند:

-اروم باش مادر ... اروم باش ... خودم جلوشو می گیرم ... زیادی داره می تازونه...

آرمین در خانه را می بندد تا صدایمان به مادر نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم و به سمتش براق می شوم:
-دخالت نکنم که بیاد اینجا بمونه ؟
-تو چیکار داری .. خودشون موضوعو حل می کنن بین خودشون.
-واقعًا که آرمین...
لبخند خسته ای می زند:
-مامان می تونه جلو بابا وایسه .. تو برو یه فکری به حال اون بنده ی خدایی بکن که مرد و زنده شد
که نکنه باز تو شروع کنی به لجبازی.
مشکوک نگاهش می کنم . منظورش چه کسی ست ؟
می خندد و با انگشت به پیشانی ام ضربه می زند:
-خیلی شانس داره ها ! الکی الکی بابا این خواسگاری رو به هم زد ... در عوض به نفع اون شد...
حالا می دانم منظورش کیست . احد را می گوید.
به سمت در خانه دست دراز می کنم و حین باز کردنش می گویم:
-تو دنیا همه غیر از ما خوش شانسن.
سریع می گوید:
-چیزی به مامان نگی اعصابش خردتر بشه ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم:

-باشه حواسم هست..

-به روزبه هم زنگ زدم خبر دادم خواسگاری کن فیکون شد ...

دستم روی دستگیره ی در خشک می شود.

شانه ای بالا می اندازد:

-پیش داییش بود گفتم زودتر بفهمن همه چی تموم شد ، بیشتر حرص نخورن.

لبخندم را کنترل می کنم:

-از کی تا حالا به فکر حرص خوردن احد افتادی ؟

می خندد:

-حالا.....

و با دست به شانه ام فشار می آورد:

-برو داخل خواهر کوچیکه...

***

عزیز صدایش را اوج می دهد تا واضح به گوش مادر که داخل اشپزخانه است برسد:

-مریم از دیشب اینجا نموندم که بازم بگی نمیام...

مامان از همانجا جواب می هد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به روح مادرم قسم دلم نمی خواد رو حرفتون حرف بزنم عزیز .. ولی به خدا نمی شه..

-چرا نمی شه ؟ مگه قراره چیکار کنی که نمی شه ؟

مامان به داخل هال می آید:

-آخه عزیز جون .. نمی گن این زن داییه تا حالا کجا بود ؟

عزیز قری به سر و گردنش می دهد:

-اون دیگه مشکل دختر منه .. خودش اشتباه کرده خودشم جلو خونواده ی دامادش باید همه چی

رو درست کنه ... چند روز دیگه هم با خودش میام که رسمًا ازت عذرخواهی کنه.

مامان کنار عزیز می نشیند:

-به خدا نیاز نیست عزیز ... ما نیایم هم اون عروسی سر می گیره و به امید خدا خوشبخت می شن

.

عزیز پشت چشمی نازک می کند:

-من با فهمیه اتمام حجتمو کردم ... شما سه تا نیاین منم نمی رم عروسی.

مامان اعتراض می کند:

-عزیز ؟ .. عروسی نوه تون نرین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .. نمی رم ... عروس بزرگم نباشه من کجا برم ؟
-عزیز جون .. مخد حرف پشت ته تغاری فهیمه باشه ؟
عزیز دست روی دست مادر می گذارد:
-می خوای برم عروسی باید تو هم با بچه ها بیای.
مامان نگاهی مستأصل به من می اندازد:
-خب ... بچه ها لباس ندارن عزیز .. این روزا هم سرم شلوغه فکر نمی کنم بتونم...
آرمین به میان حرفشان می اید:
-من کت شلوار دارم...
دلم می خواهد کنترل تلویزیون که در دستانش است را بر سرش بکوبم . معلوم نیست حواسش به
فیلم سینمایی عصر جمعه ست یا میان حرف های آن دو بالا و پایین می رود!
عزیز با لبخند پیروزمندانه ای رو به مادر می گوید:
-این از آرمین ... می مونه یاسمین و خودت . یاسمین ؟
نگاهشان می کنم . منتظرند بدانند من هم لباس دارم یا نه.
سر تکان می دهم:
-منم دارم . همون لباس لیموی....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه اش را قورت می دهم . مامان از ان لباس سوغاتی احد خبر ندارد و الان تقریبًا پنهان کاری ام را
لو دادم.
نگاهم به سمت آرمین کشیده می شود شاید بتواند کمکم کند . با ابروهای بالا رفته و لب های جلو
داده ، پیشانی اش را دست می کشد . وخامت اوضاع را درک کرده که اینگونه شده.
مادر رد نگاهم را می گیرد و به آرمین می رسد:
-کدوم لباس لیمویی ؟
آرمین پیشانی اش را می خاراند و مرا نگاه می کند . انتظار دارد خودم جواب دهم اما من چنین
کاری را نمی کنم . از عکس العمل مادر می ترسم . نمی خواهم دوباره ناراحت شود.
مادر سر می چرخاند به سمت من:
-گفتم کدوم لباس ؟
آرمین نفس عمیقی می کشد و جای من جواب می دهد:
-آقا احد از آلمان براش سوغاتی اورده.
سر مامان به انی به سمتم می چرخد . ابروهای بالا رفته اش نشان از تعجبش دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثه اینکه من اون پایین سرم شلوغه باعث می شه خیلی بی خبر بمونم.

لب می گزم:

-یادم رفته بود بگم بهتون.

سرش را طوی تکان می دهد گویی می داند از قصد به او چیزی نگفته ام:

-می دونم .. برو بیارش ببینم..

با نگاه به لبخند خاص عزیز بلند می شوم.

لباس را از کمد خارج کرده و به هال می برم . جلویم می گیرم :

-اینه.

مامان سرش را به یک طرف تکان می دهد:

-برو بپوشش...

به سمت اتاق می روم که صدای آهسته ی عزیز را می شنوم:

-رنگش که قشنگه...

مامان با لحن خاصی جواب می دهد:

-بله...

برای بار دوم لباس لیمویی را می پوشم . و باز از دیدن خود در اینه لذت می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج شده و جلوی مادر و عزیز می ایستم.
عزیز با تحسین نگاهم می کند:
-خیلی بهت میاد مادر..
مامان بلند شده و جلو رویم می ایستد . نگاهش به لباس است .
دورم می چرخد و پشت سرم قرار
می گیرد . با دست پشت لباسم را صاف می کند و خیلی آهسته
طوری که فقط من بشنوم می گوید:
-خیلی هم اندازته...
با دست مرا به سمت خودش می چرخاند و آرام تر از قبل می
گوید:
-خب پسر مردم خوب پسندیده بعد اومده خواسگاری.
طعنه اش را می فهمم و چیزی نمی گویم.
نفس بلندی می کشد:
-خوبه ولی کوتاهه .. باید با جوراب بپوشیش..
ارمین باز مداخله می کند:
-فکر کنم با اون چکمه هایی که من پارسال برا تولدش خریدم
خوب بشه .. نه ؟
سر تکان می دهم:
-آره .. دیگه جوراب نمی خواد..

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز لبخدش را وسیع می کند:

-بیا مریم جان .. اینم از لباس یاسمین ... می مونی خودت... پست نهم...

دوباره پیام را می خوانم و اینبار گلخندم بیشتر می شود.

-پاشو بریم.

نگاه به امین می دوزم:

-کجا؟

-اتاق استاد. آقا احد زنگ زدن گفتن جمع شیم اونجا می خوان یه سری

چیزا رو توضیح بدن.

بلند می شوم و نفس عمیقی می کشم. امروز هم نمی گذارد بدون دیدنش

بعد از ساعت کلاسی به خانه بازگردم. قدم اول را برنداشته کسی صدایمان

می کند:

-امین...خانون زمانی...

می ایستیم و نگاه می چرخانیم. از سمت راستمان شاهین به همراه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

جوانی نزدیکمان می شوند. جلو آمده و به هم سلام می کنیم. معرفی مان
می کند:
-آقا امین برادرزاده ی یکی از همرزمای داییم...ایشونم یاسمین خانوم که
تعریفشونو کرده بودم... این خانوم هم همسر عزیز بنده نرگس خانوم.
گلخندم بیشتر می شود، جلو می روم و حین دست دادن سلام کرده و
احوالپرسی رسمی ای می کنم. شاهین رو به امین با خنده می گوید:
-همسرم یه پرسپولیسیه تمام عیاره..می بینی. کل خونواده مون قرمزته.
امین می خندد:
-شما یه نگاه به آسمون بالاسرت بکن.
هر دو خندیده و بحث را کش نمی دهند. شاهین می پرسد:
-کجا می رین؟
-میریم پیش آقا احد.. گفتن میخوان درباره ی پایان نامه برامون حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنن.
-پس منم میام.
رو می کند به همسرش:
-اذیت نمی شی اگه منتظرم بمونی؟
نرگس "نه" می گوید. برای نرگس سر تکان داده و دور می شویم او هم
روی همان نیمکت می نشیند. در اتاق احد باز است و ما بدون در زدن وارد
می شویم. منا هم هست و سه نفر دیگر که ما نمی شناسیم.
دور میز بزرگ اتاقش می نشینیم و او شروع می کند به توضیح دادن. اما
حواس من جای دیگر است. نگاهم معلق است بین نگاه های احد و منا که
هیچ به هم خیره نمی شوند. منا آرام است و معمولی، نگاهش نه ذوق دارد
و نه بی روح است. احد کمی اخم دارد که می گذارم به پای اینکه بر روی
جملاتش تمرکز کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست خطوط نا مفهومی روی میز نقش می زنم. هیچ یک از حرف های
احد را نمی فهمم. فکرم حول و حوش احد و ازدواجش می گردد. یعنی
قدرت دیدنش را دارم؟ ضربه ای به کفشم می خورد. نگاهم به امین می
افتد، با سر به احد اشاره می کند.
سر می چرخانم و نگاه توبیخگر احد را به جان می خرم. یعنی حواسش
انقدر پی من است که فهمیده گوش نمی کنم؟! تمام سعی ام را می کنم که
تمرکز کنم روی حرف هایش و نمی شود. مگر فکر نداشتنش برای من جای
تمرکز می گذارد؟ همین الان هم با فکرش بیچاره شده ام وای به حال روزی
که او دیگر متعلق به شخص دیگری شود!
جلسه تمام می شود و من تازه حواسم جمع می شود. همه بلند می شویم.
احد با همان اخم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای منوچهری و خانوم زمانی بمونین.بقیه بفرمایید.
همه می روند و ما سه نفر می مانیم.
به محض بسته شدن در توسط شاهین که بیرون رفته، صدای ملامتگرش
در اتاق می پیچد:
-ممنون که با دقت به حرفام گوش کردین.
نگاه من و امین با هم تلاقی می کند.
-حواستون کجا بود؟
بی جواب نگاهش می کنیم.
-خوشم میاد که اصلا انکار نمی کنین که حواستون نبوده.
امین خنده ی آرامی می کند:
-خب نبوده دیگه استاد. دروغ که نمیشه گفت.
احد به تأیید سر تکان می دهد. سپس چشم تنگ کرده می گوید:
-قرار قبلی منتفیه.. فصل اول پایان نامه تون رو روز اول دی می خوام.
زود دست به کار شین. وقت کمه.
در این آشفته بازار ذهن من همین کم بود. دو هفته شاید به زبان زیاد باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی تمرکزی نداشته باشی یک سال هم کم است برای نوشتن چیزی
که باید با تمام وجود برایش مایه بگذاری. نفس عمیقی می کشم که باعث
می شود احد نگاهم کند. آرام و با طمأنینه می گوید:
-دفعه ی آخر باشه که می بینم حواستون نیست.با هردوتونم.. حالا می
تونین برین.
خداحافظی کرده بیرون می آییم. داخل کریدور خلوت است و پرنده هم پر
نمی زند. امین پوزخند می زند:
-به نظرت اینی که انقدر حواسش جمعه که ما چیزی گوش نمی کنیم نمی
فهمه براش چه نقشه ای کشیدی؟
اخم می کنم:
-فعلا که نفهمیده بعد از اینم نمی فهمه البته اگر تو لو ندی.
می خواهد حرفی بزند که پیش دستی می کنم:
-امین تو رو به روح رسول دست بردار بذار کارمو کنم. به هیچکسم حرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

نزن.
برا حرص نگاهم می کند و به ناگاه مشتش را بر سنگ دیوار کنارش می
کوبد. سریع می رود و مرا تنها می گذارد. و این یعنی تنها به حرمت روح
رسول سکوت می کند.
***
وارد خانه می شوم. مادر کنار کوهی از کامواهای تازه خریداری شده
نشسته و آن ها را دسته می کند. رنگ های زیبایی در کنار هم روی زمین
ریخته شد که روح را جلا می دهند. رنگ ها جلوی چشمانم می رقصند. با
لبخندی که حاکی از تاثیر رنگ هاست می گویم:
-سلام رفته بودین خرید؟
مادر سر بلند می کند:
-سلام مادر..چه بی صدا اومدی!
-همچین بی صدا هم نبود..شما خیلی محو کامواها بودین.
لبخندی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رنگاشون قشنگه نه؟

جلو می روم و کنارش می نشینم:

-آره.. امسالم قراره بافت بذارین برا فروش؟

ابرویی بالا می دهد و خیره به کامواها می گوید:

-نه..کلی برنامه دارم برا اینا..می خوام یکی برا آرمین ببافم یکی هم

روزبه..فقط امشب بیان رنگاشو انتخاب کنن تا من از فردا شروع کنم. یه

بافت بلند برا تو نی خوام ببافم.. یه ژاکتم برا عزیز آخه ژاکت قبلی که

براش بافتم داره خراب می شه.. فکر کنم رزا هم یه بافت بخواد.. یه ژاکتم

برا بی بی می خوام ببافم..و..

نگاهم می کند:

-یه ژیله هم ببافم برا دکتر کاویان. سره مریضیت خیلی زحمت کشید

اینجوری جبران کنم.

پست دهم....

خیره نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عالیه مامان.. ولی خودت چی؟

-من نمی خوام..همینا رم بتونم تا هفته ی اول دی تموم کنم خیلیه.. کلی هم سفارش لباس

دارم..یواش یواش سفارشای عیدم شروع می شه.

دستی به کامواها می کشم:

-شما هم یه رنگ انتخاب کن خودم برات می بافم..

گلخندش عمق می گیرد:

-بزرگترین لطفی که خدا در حقم کرده دادن تو و آرمین بوده.

چشمم به کاموای آبی زنگاری خیره می ماند:

-من و آرمین بافتای پارسالمون هست..قرار نیست که هرسال نو بپوشیم و شما چند سال به چند

سال چیزی برا خودتون نبافین!

دستش را روی کاموای آبی زنگاری می گذارد:

-قشنگه به اون شال و کلاهی که پارسال برات بافتم میاد. آبی نفتی بود دیگه نه؟

-آره.. قشنگ می شن با هم.

-پس همین رنگو بردار.

سر تکان داده و ناگهان چهره ی احد در ذهنم رنگ می گیرد. لباس گرم تو این سرما برای او حیاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ست چرا که ریه های حساسش نیاز به گرما دارد. سریع سر بلند کرده و می گویم:

-از این کاموا چندتا گرفتین!

نگاهش خاص می شود:

-از هر رنگی به اندازه ی دو تا پلیور خریدم.

با تردید به کاموا خیره می شوم. شاید برای بافتم کم بیاید اگر بخواهم پلیوری به همین رنگ برای

احد ببافم. دست می گذارد روی دستم:

-حالش خوبه؟

نگاهش می کنم:

-کی؟

-همونی که می خوای براش پلیور ببافی!

مادرم فکرخوان خوبی شده، شاید چون دردم را می داند. همیشه همین است تا دردت را ندانند فقط

می دانند درد داری و آن را به هر چیزی تعمیم می دهند اما همین که دلیل اصلی دردت را بدانند با

سوالشان به هدف می زنند. نفس عمیقی می کشم:

-خوبه.

-پس چرا چشای تو انقدر غم داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی می زنم:

-نه. شاید چون خستم اینجوری به نظر میاد.

نگاهش می گوید حرفم را باور ندارد. من اما به روی خود نمی آورم.دستی به کاموا می کشم.

آهی پر حجم بیرون می فرستد:

-اگه می خوای براش بباف. بافت خودتو دورنگ می بافم از کامواهای شال پارسالت چندتا

مونده.

سر تکان می دهم:

-باشه.چندتا سر بندازم؟

-برو لباساتو عوض کن بیا یه چیزی بخور بعد ببین می خوای چطوری ببافی تا بهت بگم.

قبول کرده بلند می شوم.

-راستی!

نگاهش می کنم و او ادامه می دهد:

-بابات زنگ زد گفت شب آماده باشیم که با هم بریم خونه ببینیم.

با طعنه می پرسم:

-خودشو تو زحمت انداخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کجخندی می زند:
-وظیفشه!
ابرو بالا می دهم. این مامان مریم است که چنین حرفی می زند؟ گویی ذهنم را خوانده که ادامه
می دهد:
-اگه این همه سال جای اینکه بار زندگیو یه تنه به دوش بکشم چندتا بارو گذاشته بودم رو
شونش یادش می موند که دوتا بچه ی دیگم داره.ایشون که خودش می سازه و می فروشه کاری
براش نداره پیدا کردن خونه.
متفکر نگاهش می کنم! گویی مادر، دیگر از آن خود قبلی اش فاصله و راه و روشی جدید در
پیش گرفته که برایم آشنا نیست. حس می کنم او هم مانند من و آرمین تصمیم های جدیدی
برای ادامه ی زندگی اش دارد. و فکر می کنم اگر من خوشبخت نمی شوم لااقل آن دو می شوند.
***
بهداد شیشه ی نوشابه را به جمع نشان داده و خنده ای شیطنت آمیز می کند. آرمین اخم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند:

-شیشه ی نوشابه چرا؟

بهداد ابرو بالا پایین می کند و می خندد:

-گفتیم بازی کنیم دیگه!

صورت آرمین پر از بهت می شود:

-چه بازی ای؟

بهداد باز می خندد. امین می آید وسط سالن روی زمین می نشیند و منتظر می ماند تا بهداد به

او ملحق شود.

امروز دورهمی مان در خانه ی بی بی ست. آمده ایم ساعاتی را با هم بگذرانیم و امروز اولین

حضور شاهین و نرگس در جمعمان است.

پست یازدهم...

روزبه، دست بر پیشانی می ساید:

-خب چه بازی ای؟ والا تا اونجا که من می دونم با شیشه نوشابه بازیه جالبی نمی کنن.

بهداد می خندد و باعث می شود روزبه به سمت شاهین برگردد:

-دروغ می گم؟

شاهین نیمخندی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه. خب با شیشه نوشابه خیلی کارا می شه کرد.
بهداد می نشیند و همه مان را فرا می خواند:
-بیاین بشینین. می خوایم یار کشی کنیم همین.
و بعد بلند می خندد. خیال آرمین گویی راحت می شود که آرام می گوید:
-یکی طلبت بهداد.
باز بهداد می خندد اما با صدای بلند. امین شیشه را می گیرد و رو به بقیه می گوید:
-به جان خودم بعده یار کشی چنان بازی ای پیشنهاد می ده که دلت می خواد سرتو بکوبی به
دیوار.
روزبه ابرو بالا می دهد:
-چرا؟
-از بس بازیاش مثبته. بچه مسلمون به این می گن.
چنان نگاهی سمت بهداد می اندازد و صورتش را مانند چندش آور بودن چیزی جمع می کند که
همه مان به خنده می افتیم. وسط خنده رو می کند به من:
-تو نخند.. برو پایان نامه تو بنویس.
دست به کمر می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیست خودت نوشتی!

-من کلا بدبختم.

بعد یک سیب از ظرف میوه ای که بی بی برایمان گذاشته برمی دارد و پرت می کند سمت روزبه

که مشغول حرف زدن با رزاست.

روزبه با سیبی که به شکمش می خورد بر می گردد. امین بلند می گوید:

-اینم داییه تو داری ؟ نمی ذاره نفس بکشیم..بیاین بشینین دیگه.

همگی می رویم و دایره وار می نشینیم. روزبه حین نشستن جواب می دهد:

-تو تنبلی به داییه من چه! تازه خیلی هواتو داره.

امین چشمانش را گرد می کند:

-راس می گی؟ خدا خیرش بده ببین می خواست باهام دشمنی کنه چیکار می کرد!

شاهین اخطار می دهد:

-پشت سره آقا احد؟

امین با دست روی گونه اش می زند:

-وای حواسم نبود نفوذی زیاد داریم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا پشت چشمی نازک می کند:

-منم هستما.

امین صورتش را می چرخاند:

-نمی گفتی ام می دونستم خبر جابجا می کنی. آنتنت قویه.

و آرام تر، طوری که فقط منی که کنارشم بشنوم ادامه می دهد:

-حلال زاده ام نیست که به داییش رفته باشه. تفلون!

خنده ام می گیرد ولی مانع می شوم تا روی صورتم تغییراتی به وجود آورد. آرمین برای آنکه

مثل همیشه بحثی میانشان شروع نشود رو به بهداد می گوید:

-یارکشی کن دیگه!

آیدا از آشپزخانه بلند می گوید:

-صبر کنین منم بیام.

امین جوابش را می دهد:

-تا تو بیای سه ساعت طول می کشه. انگار رفتی چایی بسازی.

خوبه بی بی آبجوش گذاشته

بود.

-الان میام دیگه. دارم لیوانا رو در میارم.

آرمین رو بهداد می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن آیدا خانوم بیان. آیدا دوان دوان می آید و وسط راه پیش دستی و کاردها را هم
برداشته ،می آورد. من و نرگس مابینمان برایش جایی باز می کنیم. آیدا می نشیند و رو به آرمین
می گوید:
-مرسی آقا آرمین.
آرمین لبخندی می زند و "خواهش می کنم"ی می گوید. بهداد شیشه را وسط گذاشته و می
گوید:
-نه نفریم. - خب سه تا گروه سه نفره می شیم.
رو به امین که این حرف را زده می گوید:
-پنج تا گروه بودیم بهتر بود.
شاهین میان حرفشان می رود:
-خب بازی چیه؟ نمی شه سه گروهه بازی کرد؟
-چرا میشه.
بعد شیشه را می چرخاند. شیشه دور خود می چرخد و می چرخد تا رو به روزبه ایست می کند.
روزبه رو به بهداد می پرسد:
-خب باید چیکار کنم؟ پاشم برقصم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امین جوابش را می دهد:
-نه عزیزم..شما همونجوری نشسته هم اگه یه نمه بندری بری قبوله.
جمع میخندد و بهداد رو به روزبه می گوید:
-شیشه رو دوباره بچرخون تا همگروهیات مشخص بشن.
روزبه "آهان" ی گفته و شیشه را می چرخاند. آرمین می خندد:
-خدایی سره کاریم همه.
شاهین تأییدش می کند:
-این بهداد یه نقشه هایی برامون داره.
بهداد می خندد و به شیشه ی ایستاده نگاه می کند. سره شیشه به سمت آرمین است. امین می
خندد:
-این شیشه فهمیده ست نسبتا رو خوب حالیش می شه.
آرمین با خنده "بشین بابا"یی نثارش می کند و باز پروسه ی گرداندن شیشه ادامه می یابد. تا
جایی که آیدا هم همگروهی شان می شود و شاهین با نامزدش و بهداد در یک گروه قرار می
گیرد. حال من مانده ام و امین و رزا.
امین اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با این تو یه گروه نمی رم.

مرا نشان می دهد. اخمی مصنوعی می کنم:

-خیلی دلت بخواد.

خودش را نزدیک می کند و خیلی آرام می گوید:

-تو دیوونه ای به عقلت اعتباری نیست.

-بله؟ نشنیدم؟

آرمین رو به امین می گوید:

-چی می گی که اخمای خواهر من رفت تو هم؟

امین به حالت تسلیم دست بالا می آورد:

-هیچی..هیچی.

و رو به من ادامه می دهد:

-شکر خوردم. حواسم نبود بنگاه داری قراره برام یه زن بساز پیدا کنی.

ابرو بالا می اندازم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه!

-فعلا که داری دیگرانو مستفیض می کنی. ما هم روش.

-امین بیشتر اذیتم کنی زیرابتو جلو استاد می زنم.

کجخندی می زند:

-حتما بعده عروسیش..نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که ازحرفم روی لبم سبز شده بود، می خشکد. حقیقت دردآوری را به رویم می آورد.
خیره درنگاه هم، من به دنبال اندکی پشیمانی از حرفش و او به دنبال سست شدن پایه های
قاطعیت در افکارم! و نمی داند کجای دلم با این حرف به شور می افتد که حالم را از این رو به
آن رو می کند.
-خب حالا! عروسی که نکرده عزا گرفتی. مگه من میذارم اون عروسی سر بگیره؟ منم کاری نکنم
دایی رسولم یه کاری می کنه.
-چی می گین دو ساعته؟
این را بهداد می گوید و باعث می شود هر دو سر بچرخانیم. امین لبخندی می زند:
-هیچی بابا. حواسم نبود اسم دایی رو آوردم یاسمین یه مقدار ناراحت شد.
نگاه ها موشکافانه به من دوخته می شود. باز از آن مصنوعی ها کنج لبانم می نشانم:
-خوبم داره زیادی شلوغش می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین نگاهش خاص است گویی می داند گفتن از چه کسی مرا به این روز می اندازد.
"][COLOR
پست دوازدهم ..... چقدر من دختر خوبیم پست آخره امشبه...
روزبه میانه داری می کند:
-بیاین بازی دیگه.
امین سریع رو هوا می گیرد:
-آره بازی. بالاخره قراره چی بازی کنیم؟
شاهین و روزبه با هم می گویند:
-پانتومیم.
و صدای خنده ی جمع بالا می رود. روزبه بلند می گوید:
-بهداد یه دونه ای.
امین همراهی اش می کند:
-بهداد دردونه ای.
و ادامه می دهند و لحظات خوش جمع را رقم می زنند. خیلی زود بازی شروع می شود و هر
گروه برای دو گروه دیگر اسم چیزی را با پانتومیم اجرا می کند. هر گروه زودتر حدس بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

امتیاز می گیرد. این بین کل کل ها و حدس های اشتباه آنچنان ما را به خنده می اندازد که غم
هایمان خود به خود بار بر دوش گرفته و رفع زحمت می کنند.
شاید بیش از همه من شادم که می بینم هماهنگی خاصی بین آرمین و آیدا ایجاد شده و بنا بر
همگروهی بودنشان هوای یکدیگر را دارند. تا حدی که اگر امین آیدا را مسخره کند بابت حدس
اشتباهش، آرمین اندکی به او تشر می زند و یا هنگامی که آرمین از خنده ی زیاد به سرفه افتاده
بود آیدا بی درنگ رفت و لیوان آبی برایش آورد.
همین چیزهای کوچک می تواند استارت اتفاق های بزرگتری باشد. صدای هیاهویمان بالاست و
بی بی را وادار کرده که بیاید، گوشه ای بشیند و با لبخند دلشاد کنی نگاهمان کند.
این میان شاهین و نرگس که در ابتدا احساس رسمی بودن داشتند یخشان آب شده و صمیمانه
داد و هوار می کنند. و جالب تر از همه کل کل های رو کم کنی امین و رزاست که می بینم گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

گلخندهای رزا را می چیند و غم را مهمان خانه اش می کند
بخصوص زمانی که امین او را گونه
ی نایاب جانوری می خواند یا او را آی کیو ی مطلق می نامد!
کاش اینجا؛ این زمان، کسی بود که رو به غم هایمان زبان درازی
کند و با کلامی دلشان را
بسوزاند تا بفهمند روزها و ماه ها چه بر سرمان می آورند!
من این جمع کوچک را دوست دارم و روزی هزار بار برای
داشتنشان خدا را شکر می کنم و به
حق سپاسگزار احد هستم که این جمع شاد را به من هدیه داد.
جالب است که به هر اتفاق خوب زندگی ام نگاه می کنم او حضور
پررنگی در آن دارد. احدی که
این روزها هربار منا را رهسپار اتاقش می کنم و خود پای رفتن
می شوم، مرا به نگاه پر طوفانی
مهمان می کند!
***
با حرص، میل را داخل دانه ی بعدی کرده، کاموا را دورش می
پیچم و بیرون می آورم. نمی دانم
حواسم را به این بافتنی دهم که دانه دانه اش را با عشق می بافم
یا به صدای بلند آنها؛ که به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر ما رفته اند داخل راهرو و آنجا بحثشان را ادامه می دهند.
دقایقی ست که صدای پدر بلندتر از حد معمول شده و این مرا آشفته می کند. با هر صدای
بلندش خاطرات کودکی ام یک به یک جلوی چشمانم نقش می بندند. من از این صداهای بلند
متنفرم. این صداهایی که ترس را برایم به ارمغان می آورد!
آرمین طول سالن را قدم می زند و گوشش به صدای آنهاست.
-داری لج می کنی مریم.
-با تو لج کنم با خودم و بچه هامم لج می کنم؟ به چه زبونی بگم اون خونه به درد ما نمی
خورد.
-چیش بد بود؟ هم بزرگ بود هم با صفا.
-صفای هر خونه ای به آدماشه و آرامشی که دارن نه چندتا درخت و یه حیاط بزرگ.
-اون خونه رو روی دست می برن. چرا متوجه نیستی چی براتون پیدا کردم؟
-وای..وای...محمود.. دارم میگم به درد ما نمی خورد. اونجا هم به عزیز دوره هم به بی بی.
-مگه آیه نازل شده که حتما نزدیک اونا خونه بخرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.. دیگه نمی خوام ازشون دور باشم. راهمون دوره هم خودم هم بچه ها واسه رفت و آمد اذیت
میشن.
-والا اون خونه ای که براتون پیدا کردم هیچ جا نمونه اش رو پیدا نمی کنین.
-مهم نیست. من جایی برا زندگی می رم که دلم آروم باشه نه جایی که تو می گی. یه بار با طناب تو
رفتم تو چاه برا هفتاد پشتم بسه.
-من دارم به صلاحتون کار می کنم. اون خونه واقعا اوکازیونه.
-می گم نه محمود..نه.
-من میگم آره. می رین تو اون خونه.
صدای پدر به قدری بلند و امرانه است که باعث می شود دست از بافتن بکشم و به آرمین چشم
بدوزم. من از این جدل ها و فریاد ها خاطره ی خوبی ندارم.
آرمین بی تعلل به سمت در خانه می رود و آن را می گشاید. چشم به پدر می دوزد بدون اینکه
کلامی گوید. پدر بر سرش فریاد می زند:
-برو تو درم ببند.
خیره و طلبکارانه جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از معدود خاطره هایی که از بچگیم یادمه اینه که.. شما هر وقت صداتون بالا می ره دستتونم
بالا می ره.
پدر با خشم نگاهش می کند. و آرمین بدون آنکه تحت تاثیر اون خشم ساکت شود؛ ادامه می دهد:
-اینجا می مونم تا حرفاتون تموم شه می خوام اگر به عادت گذشته دستتون رفت بالا جلوشو
بگیرم.
-برو تو..حرفای ما خصوصیه.
آرمین با همان حالت قبل جواب می دهد:
-اگر خصوصی بود اونقد بلند نمی گفتین که هم ما بشنویم هم همه ی همسایه ها.
اخم پدر بیشتر می شود:
-تو کار ما دخالت نکن.
مادر سریع میانه را می گیرد:
-چرا دخالت نکنه وقتی حرفه خونه ایه که اونم قراره توش زندگی کنه. من به کنار..نظر بچه هاتو
پرسیدی که دستور می دی بریم تو اون خونه؟ در ضمن فکر کنم یادت رفته که اینجا خونه ی منه و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم تشخیص می دم با چه قیمتی بفروشم و کجا و با چه قیمتی خونه بخرم.
بابا با عصبانیت نگاهش می کند:
-نزدبک عزیز میشه وسط شهر.. نزدیک بی بی هم خونه ها گرونه. چیز خوبی نصیبتون نمیشه.
من مداخله می کنم:
-منم به غیر از این دوجا هیچ جای دیگه زندگی نمی کنم. محله ای که شما توش برا ما خونه پیدا
کنین آخر و عاقبتش اینه که پسراش حریم خصوصیه آدمو بذارن زیر پاشون و بی اجازه شب بیان
تو اتاق آدم.
رنگ خشم از صورت پدر رخت می بندد و جایش را به شرمساری می دهد. بی توجه به نگاهش،
میل را داخل دانه ی بعدی کرده و ادامه می دهم:
-بعدشم داداشم میوفته تو زحمت، شما که نیستین نتیجه ی انتخابتونو ببینین.
با طعنه اشاره ی ظریفی به بازداشت آرمین می کنم. شانه های پدر که به طلبکاری فراخ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، می افتد. سر به زیر می اندازد و من به آنچه قصدم بود، می رسم؛ به اینکه یادش بیاید
انتخاب راه هایش برای ما همیشه با دردسر توام بوده! مادر نفس عمیقی می کشد:
-می بینی! بچه هاتم راضی نیستن بیان اونجا. تو اصلا از من پرسیدی چجور خونه ای می
خوام؟
به داخل می آید:
-جای داد زدن بیا بشین، ببین ما چی می خوایم بعد برو دنبالش که دوباره نیای بگی داریم باهات
لج می کنیم.
خودش می آید و می نشیند و منتظر، به پدر چشم می دوزد. آرمین هم می آید و کنار مادر را
اشغال می کند. ریز می خندم چرا که به این ترتیب مانع نشستن پدر کنار مادر شده.
بابا، آرام و سنگین می آید و می نشیند. چشم می دوزد به مادر:
-خب!
مامان تکیه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خونه می خوایم سه طبقه یا دو طبقه با یه زیرزمین که بتونم اونجا رو بکنم محل کارم.

-برا کارت بهتره..

مادر میان حرفش می پرد:

-نمی تونم از خونه دور باشم. اینجوری که محل کارم تو خونه ست هم راحت ترم هم اینکه نمی

خواد پول بدم.

پدر نفس عمیقی می کشد:

-دو طبقه چرا؟ می خوای اجاره بدی؟

-یه طبقه برا آرمینه. وقتی ازدواج کرد یا میاد همونجا میشینه یا اونو اجاره می ده خودش جای

دیگه ای خونه اجاره می کنه.

-خرجت می ره بالا. با توجه به اینکه گفتی می خوای پولشو خودت بدی و از من قبول نمی کنی.

مامان ابرویی بالا می دهد:

-نگران اون موضوع نیستم.. ارثمو از داداشام می گیرم.

بابا پا روی پا می اندازد:

-بهت می دن؟

مادر اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بدن.

پدر سر تکان داده:

-باید بدن ولی مهم اینه..چه موقع می دن؟ هر زمان ممکنه یه خونه ی خوب پیدا شه..مالکش که صبر نمی کنه تا تو پولتو بگیری!

مادر لبخند پیروز مندی می زند:

-مشکلی نیست..تو پرداخت می کنی بعد که من ارثمو گرفتم باهات حساب می کنم. ولی..

مقداری که من میگم رو می دی نه بیشتر و نه کمتر.. این وظیفه ایه که در قبال منو و بچه هات داری.

بابا باز سر تکان می دهد:

-باشه.

-دیگه اینکه یا نزدیک بی بی یا عزیز...

-باشه.. دیگه؟

-فعلا هیچی.. تو اول این وظیفه تو انجام بده ببینم می تونی از پسه اولین وظیفه ات بربیای یا نه!

بابا نفس عمیقی می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بازم چیزی به ذهنتون رسید بهم بگین. من نمی تونم هر روز...

باز مادر به میان حرفش می آید:

-نمی تونم نداریم... این کمترین وظیفه ایه که در قبال ما داری. یه مقدار دنبال کارای ما هم باش

تا بفهمی دو تا خونواده داشتن چه طعمی داره.. اگر نمی تونی که همین هفته بریم دادگاه

خانواده..

اینبار پدر است که مانع حرف زدن او می شود، هشدار گونه می گوید:

-خیله خب.. نیاز به تهدید نیست..

مادر پیروزمندانه نگاهش می کند و این نشان می دهد قرار است بعد از این پدر گرفتار زندگی ما

شود، دیگر تمام و کمال در خدمت خانواده ی دیگرش نیست.

***

در کمد را باز کرده و بافتم را بیرون می آورم. طرح و رنگش را دوست دارم برای همین به مادر

گفتم بافت امسالم را هم همین مدل طرح بزند. گرچه که خودش گفت مدل یقه اش را تغییر می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. هوا به قدری سرد شده که این آخرین روز پاییز نم نمک برف می بارد و لرز بر اندام می
نشاند. صدای مامان باعث می شود بافت به دست از اتاق خارج شوم:

-یاسمین.. بالاخره می ری یا نه!

در حال جمع کردن میز صبحانه مان است.

-آره می رم.

آرمین نگاهم می کند:

-کلاس که نداری؟

-نه! می رم کتابخونه.

جوراب به دست گوشه ای می نشیند و حین پوشیدن می گوید:

-چشات قرمزه.

مامان نگاهم می کند و با طعنه می گوید:

-چون سرش یا تو کتابه یا تو میل بافتنی.

آرمین می خندد:

-می ترسه آقا احد فرار کنه!

مامان به تاسف سر تکان می دهد و من به دفاع از خود می پردازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خیر.. میخوام زود تمومش کنم که به درسم برسم. فردا باید اولین فصل پایان نامه م رو
تحویل بدم.
پست دوم....
و رو به آرمین ادامه می دهم:
-والا مامانم داره برا پلیور تو خودکشی میکنه که زود تموم شه.
ابرویی بالا می اندازد:
-آخه می ترسه بیرون می رم سردم شه!
حق به جانب می گویم:
-بقیه هم سردشون می شه.
-حتما منتظرن تو براشون پلیور ببافی.
-خیر داداش بزرگه. ولی خب اون بقیه ریه هاش اذیت میشه تو سرما.
می خندد:
-آخ آخ..هیچکی هم حواسش نیست جز تو!
اعتراض می کنم:
-آرمین!
باز می خندد و حین رفتن به اتاقش موهایم را به هم می ریزد:
-چیه خب؟ مگه دارم دروغ می گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طعنه می گویم:

-دیرت نشه!

صدای خنده اش در خانه می پیچد:

-خیر خواهر کوچیکه.. هنوز وقت دارم. میخوای برسونمت؟ زودتر می رسی و میتونی تو کلاسا سرک بکشی.

طعنه می زند، یعنی برای دیدن احد دست به هر کاری می زنم. نمی توانم طعنه اش را بی جواب بگذارم:

-تو سعی کن زود بیای که بری حموم و حسابی به خودت برسی که شب می ریم خونه ی بی بی همه حض کنن از دیدنت.

اینبار صدای خنده اش طوری می پیچد که حس می کنم در و دیوار خانه هم وادار شده اند به لبخند زدن:

-اتفاقا تو فکرش بودم.

حال نوبت من است که بخندم!

مامان میان حرفمان می آید:

-شب باید دنبال عزیزم بریم. راستی من چیکار کنم؟ برم فردا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من و آرمین همزمان جواب می دیم:

-مگه قراره نرین؟

مادر آهی می کشد:

-خب فردا تنها می مونین.

-بچه که نیستیم..تازه من فردا که سره کارم یاسمینم میره برا کارای پایان نامه ش دیگه!

مامان با تردید می پرسد:

-یعنی برم؟

به رفتن مصممش می کنم:

-برین نگران هیچی هم نباشین. برا ما هم دعا کنین.

لبخندی می زند:

-تو دنیا فقط یه چیز می خوام اونم خوشبختیه شما دوتاست. هم تو حرم خانوم حضرت معصومه دعاتون می کنم هم تو جمکران براتون نذر می کنم که اولین سفر هر دونفرتون بعده ازدواج اونجا باشه.

دلم می خواهد لبخند بزنم اما نمی شود.

نمی شود چون وقتی نام همسر که می آید در ذهنم باید روی احد یک خط قرمز بزرگ بکشم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام مرد می توانم آنقدر دلخوش و شاد باشم که تن دهم به سفر؟ به ذوق مادر خنده ی بی
رمقی می کنم و زیر لب "تشکر" می گویم.
آرمین از اتاقش بلند می گوید:
-یاسمین حاضری برسونمت؟
-نه..تو برو..دیرت میشه.
صدای زنگ گوشی اش بلند می شود.
-بله..سلام...چطوری؟...منم خوبم...نه هنوز خونه م.. چطور؟...نه امشب خونه ی بی بی
هستیم....آره...عزیزم می بریم دیگه..آره.. نه عمه که به عزیز گفته بود امسال خونواده ی دامادش
دعوتشون کردن عمو هم خونه ی مادرخانومش دعوت دارن میخواستن عزیزو با خودشون ببرن
که چون بی بی زنگ زد عزیزو دعوت کرد اونم گفت با ما میاد...آره...اوهوم...نه خونه
ست...جدی؟..حالا حتما باید خبر بدی؟.
داخل اتاقم می آید و با خنده جواب مخاطبش را می دهد:
..-باشه.. گوشی...
گوشی را می گیرد به سمتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزبه..

متعجب از این تماس اول صبحی، گوشی را می گیرم:

-الو سلام.

-سلام به روی ماه نشستت.

-تو از کجا می دونی نشستم؟

می خندد:

-حس شیشمم قویه. امروز کلاس داری؟

-نه ولی کار دارم می رم کتابخونه.

-آها..داییو می بینی؟

-نمی دونم!

با صدای آرامی می گوید:

-فردا تولد داییه ما قراره امشب براش تولد بگیریم. گفتم بهت خبر بدم.. می خوای بیام دنبالت

تو هم بیای؟

کاش می توانستم بروم ولی درست نیست.

-نه..درست نیست. ما مهمونیم در ضمن جلو بقیه صورت خوشی نداره.

-باشه..هر جور صلاح می دونی. فعلا کاری نداری؟

-نه ..مراقب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خداحافظی گوشی را قطع می کنم و به سمت آرمین که نگاهم می کند؛ می گیرم. حین
گرفتن موشکافانه نگاهم می کند. چشمانم از نگاهش فرار می کند چرا که می ترسد اشتیاقش
معلوم شود؛ اشتیاق خرید کادویی برای احد.
بافتم را می پوشم و بدون بستن دکمه هایش جلوی آینه می روم. با دست موهای بلندم را پشت
سرم جمع می کنم. آرمین هنوز نگاهم می کند. بی توجه به خیره بودنش موهایم را با کلیپس
محکم می کنم. ضد آفتابم را روی صورتم می مالم و او هنوز نگاهم می کند.
دکمه هایم را می بندم. و سعی می کنم فکرم را از نگاه خیره ی او به بافت قهوه ایم و طرح
رویش دهم.
-دوست داری براش کادو بخری؟
سریع سربلند می کنم و از داخل آینه خیره اش می شوم. لبخند پر شیطنتی می زند. اصلا
حواسم نبود این سرعت در نگاه کردنم دست دلم را رو می کند.
سر تکان داده روی تختم می نشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس دوست داری!

اخم می کنم:

-مهم اینه که این کار درسته یا نه!

-آدم وقتی عاشقه هیچوقت به درست و غلط بودن کارش فکر نمی کنه.

منظورش را نمی فهمم. به چیز خاصی اشاره دارد؟ می خواهد از کارهایم ایراد بگیرد؟ یا بگوید

تصمیم گیری هایم بر پایه ی منطق نیست؟ خیره در چشمانش به دنبال جواب سوال هایم می

گردم و هیچ نمی یابم.

پست سوم....

دست هایش را در هم گره می زند و جدی می گوید:

-دلت می خواد بری تولدش.نه؟

جوابی به او نمی دهم اما به خود می گویم که چقدر دوست دارم آنجا باشم و لبخندهایش را

ببینم. از طرفی هم ترس عجیبی در دلم احساس می کنم. بودن در کنار خانواده اش مرا می

ترساند. ترس از تنها ماندن، ترس از نگاه هایشان، ترس از حضور حمیرایی که مرا آشفته می کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس از..
پلک می بندم؛ کاش همه چیز جور دیگری اتفاق می افتاد. این زمان بیش از قبل مصر می شوم
که منا را به او نزدیک تر کنم. حس اینکه بین خانواده ی او جایی نخواهم داشت مرا می کشد.
مگر می شود جنگ و نبرد من و حمیرا را تاب بیاورند؟ مگر می شود مرا دوست داشته باشند
وقتی می دانند از حمیرا بیزارم؟ وقتی می دانند مادرم حمیرا را قبول ندارد؟
با بلند شدن ناگهانی آرمین از جا می پرم. اخم می کند و نمی دانم سکوتم را به پای چه چیزی
گذاشته که می گوید:
-بخوای نخوای حق رفتن که نداری حتی برا چند دقیقه..کادو هم..
دستش را کلافه میان موهایش می کشد:
-نمی دونم.. نمی دونم می خوای بری برو.. نه!
دور خود می چرخد:
-أه. برمی گردد و نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم. نه دلم میاد دلتو بشکنم و چشماتو اینجوری ببینم، نه می تونم بگم برو که می دونم
بودنت اونجا کار درستی نیست. ما با اونا هیچ نسبتی نداریم که بتونه بودنمونو توجیه کنه
یاسمین.
به سمت در اتاق می رود ولی ناگهان ایست می کند. سر می چرخاند و من محو نگاه پر تلاطمش
می شوم:
-ایستادن بین دوتا آدمی که همدیگه رو دوست دارن، بی انصافیه. دلم نمی خواد بی انصاف
باشم ولی... گاهی وقتا لازمه یکی بهمون گوشزد کنه کار درست و غلط کدومه تا بتونیم درست
تصمیم بگیریم. سره موضوع نگار مامان با من خیلی حرف زد و من اون چیزی که به نظرم
درست بود رو انتخاب کردم. تو هم سعی کن درست انتخاب کنی.
می رود و مرا با افکار آشفته ی ذهنم تنها می گذارد. قطعا به جشن امشبشان نمی روم. قطعا

رمان بازار
romanbazar.ir

کادویی نمی خرم، گرچه که خرید برای احد را دوست دارم. قطعا امشب دلم گاهی ضعف می رود
برای احدم که وارد سی و ششمین سال زندگی اش می شود، اما می دانم راه درست را انتخاب
کرده ام. بودنم برای اویی که باید به منا عادت کند مانع رسیدن به خوشبختی ست.
***
دوباره از اول صفحه، نوشته هایم را می خوانم. این چهارمین برگه ایست که می نویسم و با
خواندن از ابتدا ویرایشش می کنم. هنوز نتوانسته ام یک فصل را تمام کنم. پوف کلافه ای می
کشم.
منا سر بلند کرده نگاهم می کند:
-تموم شد؟
با حالی زار می گویم:
-نه..تو چی؟
-منم نه.. تو هنوز فصل اولی و اینجور کلافه شدی ببین وقتی مثل من برسی فصل سوم چی به
سرت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می گویم:

-استاد سخت گیره وگرنه چرا بقیه مثل ما انقدر به خودشون سخت نمی گیرن؟

لبخند پر حسی می زند:

-سخت گیریشم قشنگه.. من که دوست دارم هی بنویسم هی برم پیشش که بخونه و تایید کنه

نوشته هامو.

اخمی می کنم:

-این دیگه ذوق کردن داره؟

شانه ای بالا می اندازد:

-من خوشم میاد.

و سریع نگاهی به ساعت مچی اش می کند:

-فکر کنم کلاسش تموم شده. میای بریم اینایی که نوشتیمو نشونش بدیم؟

حاضر نیستم در این روزهایی که قرار است جای پای منا تثبیت شود خود را زیادی در معرض

دید احد قرار دهم:

-نه..من باید فردا تحویل استاد بدم.

-با من بیا دیگه، خب مال خودتو نشون نده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.. باید برم خونه. بقیه شم خونه می نویسم.

-خب حداقل تا دم دره اتاقش باهام بیا.

نگاهش می کنم و او اصرار می کند:

-بیا دیگه.

ناچار قبول می کنم. وسایلمان را جمع کرده و از کتابخانه خارج می شویم. مقنعه اش را مرتب

کرده و موهای بیرون آمده اش را اندکی به داخل هدایت می کند. آینه اش را از جیبش بیرون

می آورد و خود را نگاه می کند. در همان حالت می پرسد:

-خوبم؟

سر تکان می دهم:

-خوبی.

-نمی خواد یه کم رژ بزنم؟ شبیه شیربرنج نشدم؟

می خندم: - نه هنوز لبت یه مقدار رنگیه.. حالا مگه من رژ ندارم شبیه شیربرنجم؟

نگاه دقیقی به صورتم می اندازد:

-اومم...نه.. چون آرایش نداری لبت بی رنگ به نظر نمیاد. ولی خب اگر یه مقدار آرایش کنی به

نظر من بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال شانه بالا می اندازم:
-خیلی اهلش نیستم.
می خندد:
-به خاطر شوهرت اهلش می شی.
با نیم نگاهی به او در فکر فرو می روم. یعنی به خاطر همسری که احد نیست حاضر می شوم هر
روز خود را به یک رنگ زینت دهم؟ یعنی روزی می آید که با مردی غیر از احد احساس
خوشبختی کرده و برای زیبا بودن در نظرش دست به هرکاری زنم؟
بدنم به لرزه می افتد وقتی در نظرم دست های مردانه ای مجسم می شود که می خواهند مرا در
بر بگیرند! نفسم سنگین می شود، دلم برای دیدن احد پر می کشد. کاش بتوانم از زاویه ای که
مرا نبیند چشمان تشنه ام را سیراب کنم! کاش اگر قرار است دستی برای در بر کشیدنم پیش می
آید دستان احد باشد.
صدای گام های منا مانند ناقوس مرگ در سرم می پیچد. کسی که قرار است یک عمر نوازش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان احد را داشته باشد کنارم در حال راه رفتن است و من در آرزوی آن دست ها بال بال می
زنم. از تجسم بی فکرانه ام عصبی می شوم اما چرا دلم آرام نمی گیرد؟ ببین یک حرف چگونه
مرا به هم می ریزد و من در برابر افکارم دست بسته ایستاده ام!
یادم می افتد امشب تولد اوست. کاش می توانستم یک تبریک خشک و خالی به او بگویم. یک
تبریک خشک و خالی! کسی در اندرونم نهیب می زند نه! و دلم ورجه ورجه کنان می گوید آری!
پست چهارم...
به اتاقش می رسیم. منا از گوشه سرک می کشد. بعد رو می کند به من:
-خب هستش. مرسی اومدی کاری نداری؟
بی حس، لب هایم را کش می دهم:
-نه قربانت..فعلا خدافظ.
با هم دست می دهیم. او به سمت اتاق احد می رود و من به سمت مخالف برای بیرون رفتن از
کریدور.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای "سلام"گفتن منا را می شنوم و حتی پاسخی که دریافت می کند! پاهایم شل می شود.
کاش او را در آستانه ی سی و شش سالگی اش ببینم. اندکی غرق شدن در بحر صورتش که
اشکالی ندارد، دارد؟
می ایستم. دلم بی تاب است و ناچارم می کند دنبال آرامش دهنده اش بگردم. شاید اگر احد را
ببینم آرام شود! می چرخم. تا در اتاقش بیش از بیست قدم فاصله ندارم.تنها بیست قدم! نمی
دانم چرا دلم فرمان می دهد و پاهایم اطاعت می کنند گویی مغزم با کمال میل کنترل امور و
فرمانروایی را به قلبم سپرده!
راه می افتم، آرام و خرامان. به دل وعده ی دیدار می دهم و او ضعف می رود. انگار نه انگار که
همین دوشب پیش کنارش درس خواندم. چرا حس می کنم دیدار امروز با روزهای دیگر فرق
دارد؟
نزدیک می شوم و نزدیک تر. حال می توانم اندکی از فضای داخل اتاق را ببینم. ولی آن دو را نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جلوتر می روم و بیشتر گردن می کشم. رو به روی هم ایستاده اند، احد پشت میزش و مایل
به چپ، منا هم رو به رویش در حال حرف زدن. لبخند بر لب دارد و تند و تند می گوید. احد
سرش پایین است اما گهگاهی سر بلند می کند.
منا چیزی را با هیجان می گوید و من برای اولین بار می بینم که احد لبخند می زند گرچه که
عمیق نیست، اما می زند!
لبخند می زند و من می لرزم. حس سرما دارم. احد به حرف منا لبخند زده و گوش های من سوت
می کشد.
سر بلند می کند و می بینم که در چشمان منا نگاه می کند. زانوانم شل می شود. هیچوقت عادت
نداشت که در چشم های کسی زل بزند. چقدر زود چشم به چشمش دوخت.
باز سرش را پایین می اندازد و برای اولین بار متوجه من نمی شود که ایستاده، نگاهشان می
کنم. نمی دانم چگونه آنقدر جلو آمده ام که دقیقا رو به رویش قرار گرفته ام. اما او مرا نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیند. آنقدر محو حرف های مناست که مرا رو به روی در اتاقش نمی بیند.
همیشه منی که در زوایای چهارچوب اتاقش خود را از نظر پنهان می کردم را می دید و امروز که
اینگونه واضح رو به روی در اتاق هستم نمی بیند.
کاخ رویاهایم فرو می ریزد.
باغ عشقم ویران می شود.
یاسمینه درونم، به زمین می افتد.
چقدر زود به چشمش نمی آیم! چقدر زود حواسش تمام و کمال به منا تعلق می گیرد.
اصلا کی دنیا به ساز دل من رقصیده که این بار دومش باشد؟
اصلا مگر من در این دنیا شانسی
برای دیده شدن دارم؟ مگر همین دنیا هر بلایی دلش خواست بر سرم نیاورد؟ مگر همین دنیا
پدرم را از من نگرفت و عقده ی نبودش را در دلم تلنبار نکرد؟
اگر دنیا سر سازگاری داشت که
زندگی و سرنوشتم اینگونه رقم نمی خورد!
دست بر دیوار می گیرم تا پشت خالی شده ام را تکیه گاه شود.
دیگر اویی که به پشت گرمی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به قدم جلو می رفتم را ندارم. دیگر او برای دیگری ست.
می چرخم. باید بروم. دیگر جای ماندن نیست، آنچه که لازم بود ببینم دیدم و به اندازه ی کافی
قلبم فشرده شده است. یارای بیشتر دیدن ندارم.
برای دومین بار احد را از دست دادم! به طور حتم حمیرا از شنیدن عاشقیه دوباره ی احد
خوشحال می شود.
و رزا خبرهای خواسگاری و عروسی را یک به یک به اطلاعم می رساند.
و روزبه!..روزبه چه؟ شاید فقط او بتواند کمی به حالم دل بسوزاند.
یعنی احد به همین زودی مرا به دست فراموشی سپرد؟
باورم نمی شود. قدم به قدم از اتاقش دور می شوم. مگر تا همین دو روز پیش نگاهش درصورتم
چرخ نمی خورد؟ نکند باز هم نگاه های از سره مهربانی ذاتی اش را به اشتباه به پای عشق
گذاشتم؟
مگر بر سر خواهرش فریاد نزد و به دوست داشتنم اعتراف نکرد؟
پس چطور به این زودی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست جایگزینی برایم بیابد؟ چرا انقدر زود؟
یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه ی من بود...
به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود...
پست پنجم....
آستانه ی سی و شش سالگی اش عجیب برایش خوش یمن است و برای من آستانه ی شروع
زمستانی سرد و یخبندان!
من پیش بینی چنین روزهایی را می کردم، نمی کردم؟ چرا پیش بینی می کردم و بارها با خود
مرور کرده بودم که با دیدن این صحنه لبخند بزنم و بدانم رسالتم برای خوشبختی احد به پایان
رسیده اما نمی دانم چرا به پای عمل که رسیده است لبخند که هیچ حتی نمی توانم مانع جمع
شدن اشک پشت پلکم شوم!
دست بر دیوار گرفته می ایستم. برای مبارزه با اشک هایی که خیال جاری شدن دارند پلک می
بندم. خدایا زخم های قبلی ام خوب نشده زخم جدیدی بر پیکره ام خورده است که عمیق
بودنش نفسم را به شماره انداخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم هوایی برای تنفس نیست و تازه پی می برم چطور احد در میان این همه اکسیژن
نفس کم می آورد. برای اولین بار اجازه می دهم تا یک اشک، تنها و تنها یک اشک از چشمانم
جاری شود شاید پلک هایم کمی سبک شده و اجازه دهند راهم را ببینم و از این هوای خفقان آور
نجات یابم.
با دست اشک سرکش را پاک می کنم مبادا کسی بیاید و شکستنم را ببیند.
چقدر بد دیدم از دنیا...
چه چیزایی سرم اومد...
اسیره بی کسی بودم...
بهم بدجوری سیلی زد...
شکستم توی تنهایی...
توی دلواپسی مردم...
من از دست همین دنیا...
چه زخمای بدی خوردم...
پلک باز می کنم. گویی تازه می فهمم نداشتن احد برای من مرگ مطلق است. روح به تاراج رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

ام را چطور جمع و جور کنم؟
باز به راه می افتم. قدم به قدم، آرام و بی توان!
اینجا آخره راه است و آخره رویاهایی که احد سعی داشت برایم به واقعیت تبدیل کند. حس از
پاهایم رفته و به یک بی حسی مطلق رسیده ام. کاش می توانستم پرواز کنم و زودتر به خانه
برسم. هر قدم برداشتن حکم جان دادن است.
-خانوم زمانی!
بدنم منقبض می شود.
درست شنیدم یا توهم است؟ کسی با صدای احد مرا می خواند؟ امکان ندارد او باشد.
می ایستم و با تردید می چرخم. کنار چهاچوب در اتاقش ایستاده و با اخم هایی پر ابهت نگاهم
می کند. لبانم تکان می خورد اما آوایی بیرون نمی آید.
اخمش بیشتر می شود و صورتش سخت تر:
-تشریف بیارید یه توضیحاتی راجع به پایان نامه تون بدم.
بدنم به لرز می نشیند. می خواهد مرا وارد آن اتاق و شاهد نگاه هایش به منا کند؟ با چهره ای در
هم منتظر ایستاده است. چاره ای ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره راه می افتم و اینبار به سمت اتاقش. قدم هایم باز هم بی حس است. نزدیکش می رسم
و او کنار می کشد تا وارد شوم. پشت سرم می آید و رو به منا می گوید:
-خب شما فصل بعدی رو شروع کنین و حین آزمایشاتون تمام عملکردا رو یادداشت کنین. اگر
مشکلی داشتین تو آزمایشا بهم بگین.
منا سر تکان می دهد:
-چشم. این فصل رو کی بیام تحویل بگیرم؟
-خبرتون می کنم.
بینشان هیچ صمیمیتی نیست و خنده ای جریان ندارد. مانند یک دانشجو و استاد خیلی معمولی
حرف می زنند. منا نگاهی به سمتم می اندازد و با لبخند می پرسد:
-من برم؟
جای من، احد پاسخ می دهد:
-بله شما برین کار خانوم زمانی طول می کشه.
با زحمت فراوان که باعث می شود بغض کنم، لبخند می زنم و برایش سر تکان می دهم. از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دویمان "خداحافظی" می کند و ما را تنها می گذارد. احد پشت سرش رفته و در را می بندد.
میان اتاقش ایستاده ام و بغضم را قورت می دهم. آرام آرام از پشت سرم می آید و از کنارم رد
می شود. پشت میزش می ایستد و با نگاهی که جهنمی را در خودش جای داده نگاهم می کند.
لبانش از هم گشوده شده و با جدیتی وصف ناپذیر می غرد:
-کی بهت اجازه داده راه به راه به هر بهانه ای این دختر رو بفرستی اتاق منو خودت بذاری بری؟
به قدری کوبنده می گوید که باعث می شود بر خود بلرزم و قدمی عقب روم. گویی می داند
جوابی ندارم که از پشت میزش بیرون می آید و با قدم های محکم به سمتم می آید:
-پیش خودت چی فکر کردی؟ که انقدر میاد و می ره که گرفتارش بشم؟ آره؟
قدم به عقب بر می دارم و قلبم می خواهد از دهانم خارج شود. چشمانش شعله های آتشی به نمایش گذاشته اند که دارد روحم را می سوزاند. قفسه ی سینه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا پایین می شود. جلو می آید و سوچیش را در دست بالا می گیرد. با لحن پر صلابتی می
گوید:
-برو تو ماشین تا بیام.
پست ششم و آخر امروز....
نه !. زنگ های هشدار در سرم می نوازند و کسی نهیب می زند نرو!
آب دهانم را به زور قورت می دهم و با ترس نامش را زمزمه می کنم:
-احد!
چون شیر ژیان می غرد:
-گفتم برو!
صدای بلندش باعث می شود از جا پریده و سوییچ را بگیرم. بغض از قبل مانده در گلویم حجیم
تر می شود. ترس خورده عقب عقب می روم و بغضم را قورت می دهم. عجیب احساس خفگی
دارم. با آن نگاهش راهی ام می کند.
سر به زیر به سمت پارکینگ ماشین ها به راه می افتم. دقیق به اطرافم خیره می شوم مبادا

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی متوجه شود سوار ماشین احد می شوم چرا که هم برای او بد می شود هم من. بی شک از
عصبانیت حواسش نبوده که با هم دیده شدنمان صورت خوشی ندارد!
باز به اطراف نگاهی کرده و با مطمئن بودن از نبود کسی سوار می شوم. نفس عمیقی کشیده تا
خود را از شر این بغض لعنتی نجات دهم چرا که مانعی ست برای دفاع از خودم. دوست ندارم با
اشک هایم از کارم دفاع کنم. من برای رفتارم دلیل موجه دارم و باید برای احد بگویم.
از دور پیدایش می شود. سریع پیش می آید و آن صورت در همش دلم را آشوب می کند.
در را باز کرده می نشیند. کیف و کاغذهای درون دستش را با خشم روی صندلی عقب پرت می
کند. دست جلو رویم می گیرد:
-سوییچ!
انقدر امرانه و با تحکم سخن می گوید که باز، ترس به سراغم می آید. سوییچ را در کف دستش
قرار می دهم و او با تحکم می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که روشن می شود چنان فشاری بر پدال گاز می آورد که اندکی به جلو پرت می شوم.
ناباور از این حرکتی که از احد تا به حال سر نزده، نامش را زمزمه می کنم. بی توجه با همان
سرعت پیش می رود.
ترس خورده به جلو خیره می شوم. نمی توانم این سرعت را تحمل کنم. از تصادف می ترسم و
اینکه با عابری برخورد کنیم. پس باز هم تلاش خود را به کار می گیرم که از سرعتش بکاهد:
-احد آرومتر!
باز توجهی ندارد. نیم رخش را از نظر می گذرانم. به آتشفشانی می ماند که آماده ی انفجار است
و من می ترسم این انفجار با این سرعت بالا کار دستمان دهد.
-احد جان آرومتر!
نیم نگاهی آتشین به سمتم می اندازد و گویی شاه کلید انفجار را به دستش داده باشم، می
خروشد:
-چرا فکردی می تونی برا من تصمیم بگیری؟ من گفتم زن می خوام که جای من پسندیدی و

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستادیش جلو؟ آره؟
فریادش گوش فلک را کر می کند چه برسد به منی که در دو وجبی اش نشسته ام.
خود را جمع و جور می کنم. حرکتم از چشمش دور نمی ماند که باز صدایش بلند می شود؛ و با
نیم نگاهی به سمتم فریاد می زند:
-اون موقعی باید می ترسیدی که جای من تصمیم گرفتی.
آرام می گویم:
-تو به فکر خودت نیستی.. خواستم..
-خواستی چی؟ خواستی برام زن بگیری؟
-نمی شه که تا آخر اینجوری تنها بمونی!
-آخره چی؟ آخره عمرم؟ من به دودقیقه دیگمم اعتباری نیست..
-احد!
دلگیر، نامش را می برم اما او کوتاه نمی آید:
-دروغه؟
نگاه کوتاهی به سمتم می اندازد:
-آره؟ دروغه؟ باید جلوت جون بدم تا بفهمی هر آن ممکنه دیگه نفسم بالا نیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دلگیر می شوم چرا که از مرگش جلوی من سخن می گوید. حاضرم این صدای بلندش را
تحمل کنم اما کلامی از نبودش نشنوم:
-احد!
-به هر بهونه ای فرستادیش تو اتاقم. اولش گفتم نه یاسمین چنین کاری نمی کنه اما دیدم اشتباه
کردم.. وایسادم ببینم تا کجا می خوای ادامه بده خا..نو..م!
به سرفه می افتد. نگران صدایش می کنم اما سرفه امانش نمی دهد.
داشبورد را در پی یافتن اسپری اش باز می کنم. خوشبختانه دم دست است. بیرون می آورم و به
سمتش می گیرم. با زحمت سعی می کند ماشین را به سمت حاشیه ی خیابان بکشد. نگران سر
می چرخانم و پشت و کنار ماشین را نگاه می کنم که اگر ماشینی نزدیک است به احد هشدار
دهم.
در کمال خوش شانسی خیابان خلوت است و بدون دردسر کناری پارک می کند. اسپری را می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد و چند پاف در دهانش می زند. حس می کنم کمی آرام شده اما نه آنقدری که بتواند دوباره
ماشین را روشن کند.
سر بر پشتی صندلی تکیه داده پلک می بندد. چند نفس عمیق می کشد و آرام می گوید:
-من اگه زن می خواستم، فقط زن می خواستم، انقدر بودن که نیاز نباشه تو کسیو برام انتخاب
کنی.
نگاهش می کنم و او پس از یک نفس عمیق دیگر، پلک بسته ادامه می دهد:
-هیچ وقت دلم نمی خواست کسی از سره دلسوزی کنارم باشه.. چرا نفهمیدی انقدر برام با
دیگران فرق داشتی که انتخابت کردم؟
با حرفش دلم را به جان عقلم می اندازد. چه نبردی شکل می گیرد بینشان! قطعا برد با دل است
چرا که حرف احد چون تیرباری دلایل عقل را تکه پاره می کند.
برای ممانعت از پیشروی دل می گویم:
-ولی من و تو نمی تونیم..
چشم باز کرده و حرفم را قطع می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفته بودم به همین راضی ام، نگفته بودم؟
از موضعم کمی عقب نشینی می کنم:
-چرا..ولی..
-ولی نداره..وقتی تو رو دارم چرا باید دنبال یکی دیگه برم؟هان؟
سر به زیر می اندازم:
-تو به من تعهدی نداری!
کمی خود را جلو می کشد:
-به تو ندارم به این که دارم!
سر بلند کرده با حیرت به انگشتانش نگاه می کنم که روی قلبش ضربه می زند.
-من به این قلبی که تو رو خواسته تو رو انتخاب کرده تعهد دارم. آدمی که تعهد داره یه پرده ی
آهنی روی چشم و دلش می کشه. من به همه ی آدما از پشت همون پرده نگاه می کنم پس توقع
نداشته باش کسی بتونه بیاد جاتو بگیره!
از حرف هایش شرم بر وجودم مستولی می شود.
او اینگونه خود را متعهد می داند تنها با یک خواستن و عاشق بودن و پدر من با بودن نام مادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

در شناسنامه اش خود را متعهد ندانست که دل به حمیرا باخت.
اگر او هم اینگونه تعهد را درک
می کرد من در دادن جواب مثبت به مرد رو به رویم لحظه ای
تردید نمی کردم. در مقابل حرفش
تنها و تنها سکوت می کنم. چیزی برای گفتن ندارم وقتی اینگونه
از تعهد حرف می زند. او هم
مانند من نمی تواند به جایگزین فکر کند. گویی این عشق طلسم
شده و قصد دارد دو طرف را
بسوزاند. من سوختن او را نمی خواهم اما او...
ماشین را روشن می کند. سر می چرخانم و به چهره ی رنگ
پریده اش می نگرم. نگران از حال نا
خوشش می گویم:
-من دیرم نمی شه، بازم استراحت کن.
بدون آنکه نگاهم کند آرام می گوید:
-خوبم.
و این نشان می دهد دلگیر است و سرسنگین! به خیابان نگاه می
دوزم و او ماشین را راه می
اندازد. هر دو سکوت کرده ایم. تنها صدای نفس هایمان فضای
ماشین را پر صدا می کند. دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواد چیزی به اجبار این سکوت را بشکند اما چنین نمی شود و به خانه می رسیم.
ماشین را کنار پل جلوی خانه نگه می دارد اما نگاهش همچنان به رو به روست. قصد ندارد از
این سرسنگینی دست بردارد.آرام تشکر کرده و در را باز می کنم که به حرف می آید:
-از این به بعد اون دختر بدون تو بیاد تو اتاقم تو تنبیه می شی!
پر بهت سر می چرخانم و نگاهش می کنم. من؟ مگر می توانم رفت و آمد منا را چک کنم مبادا
بدون من درون اتاق احد پا بگذارد؟ من چگونه می توانم چنین کاری کنم؟ با تردید می گویم:
-من که نمی تونم دنبالش راه بیفتم..
حرفم را قطع می کند:
-همین که گفتم. یه راهی پیدا کن که بتونی. در ضمن کلاس امروزمون کنسله.
"باشه"ای از سره اجبار به هر دو جمله اش می گویم و او ادامه می دهد:
-فردا وقت ندارم فصل اولتو بخونم با امین و یکی دیگه از بچه ها قرار دارم. عصر بیارش دم

رمان بازار
romanbazar.ir

دره خونه مون.
نفس در سینه ام حبس می شود. چشمانم در پی یافتن اینکه دارد شوخی می کند در نیم رخش
دو دو می زند اما صورت قاطعش می گوید که هیچ شوخی ای در کار نیست! هرگز.. هرگز به
آنجایی نمی روم که روزی مرا پس زد. هرگز بار دیگر به آن کوچه و جلوی آن خانه برنمی گردم.
خاطره ی آن روز مرا بیچاره می کند، روزی که گفت "تو بچه ای و الان باید دنبال درس و مشقت
باشی دوست داشتن چیزی نیست که تو بتونی تو این سن درک کنی، منم هیچوقت تو رو به
چشم دیگه ای نه نگاه کردم و نه می کنم. تو هم این بچه بازیا رو بذار کنار."
بارها و بارها از سره دلتنگی و بغض تا سره کوچه شان رفتم، برای دیدنش سر تا پا چشم شدم و
او را نیافتم؛ اما حاضر نشدم داخل آن کوچه شوم. الان هم حاضر نیستم دوباره آن خاطره برایم
زنده شود چرا که هنوز هم درد پس زده شدن را مثل روز اول با تمام گوشت و پوست خود حس

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. سکوتم را که می بیند؛ سر می چرخاند به سمتم. نگاه ژرفش را در دیدگانم تزریق می
کند:

-آدرس رو بنویس. هشت سالی میشه خونه رو عوض کردیم.

نفسم راه باز می کند.

***

برگه ها را داخل پوشه ی بنفش رنگی می گذارم. شال پشمی کرم رنگم را روی موهای جمع شده
ام می اندازم و از داخل آینه به پلیور آبی زنگاری خیره می شوم. آن طرحی را بافتم که خودم بی
نهایت دوست دارم، پلیوری با لوزی های سفید و سرمه ای!

دیشب تا دیروقت درگیر آستین هایش بودم و نتواستم کامل کنم اما امروز صبح که بیدار شدم
پلیور را کامل و آماده روی میز اتاقم دیدم. بی شک من بهترین مادر دنیا را دارم که در هر
فرصتی برای دلخوشی من و آرمین هر کاری می کند، حتی بافتن پلیور برای برادر هوویش که از
قضا مرد دوست داشتنی من است!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیور را درون کیفم گذاشته و در خانه را قفل می کنم. از پله ها سرازیر می شوم. امروز مادر
برای اولین بار به سفری یک روزه رفته آن هم با بی بی و دخترها و عروس هایش. این رفتنش
اگر چه باعث خوشحالی مان شد اما از صبح مانند کسی که گم کرده ای دارد دور خودمان
چرخیده ایم. اگر کارهای پایان نامه ام نبود بی شک ساعت هایش برایم چون قرنی می گذشت.
داخل ماشین می نشینم و آرمین راه می افتد.
-آدرسو بده!
کاغذ را به دستش می دهم. نگاهی روی برگه می اندازد:
-سرراسته.
"اوهوم"ی می گویم و چشم به خیابان می دوزم.
-برگه هاتو آوردی؟
پوشه ی درون دستم را نشانش می دهم.
-پلیورم آوردی دیگه!
و کجخندی می زند به معنای اینکه من درست بشو نیستم. سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.. می گم مامان بافته برای تشکر از اینکه میاد بهم تو درسا کمک می کنه.

سرش را بالا پایین می کند:

-خیلی خوبه..اونم تو روز تولدش.

نگاهش می کنم:

-می خوای ندم؟

نیم نگاهی به سمتم می اندازد:

-داره زحمت می کشه برات که قبول شی پس این کمترین چیزیه که می شه برای تشکر بهش

داد.

خب خدا را شکر که خودش کارم را تأیید می کند. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. دیروز تا

آخرین لحظه سرسنگین برخورد کرد و می ترسم امروز هم همانطور رفتار کند. راه را در سکوت

طی می کنیم. در خیابانی سرعت کم میکند.

-کارت خیلی طول می کشه؟

-نمی دونم.باید این برگه ها رو بخونه و ایراداش رو بگه. شاید یک ساعت یا بیشتر.

نام فرعی ها را نگاه می کند و در عین حال می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم زنگ بزن بیام دنبالت.

-کجا می ری تو؟

داخل یکی از کوچه ها می پیچد:

-با بهداد و شهداد می ریم پیش یکی از دوستاشون که موبایل فروشی داره. پلاک نود و هفت و

پیدا کن.

چشم می چرخانم روی پلاک خونه ها:

-اگه کارم زود تموم شد و هوا هنوز روشن بود می رم خرید. تو خونه هیچی نداریم!

پلاک را نشانش می دهم:

-اوناهاش. ماشین را جلوی خانه متوقف می کند:

-باشه. پس بهم زنگ بزن بیام دنبالت. پول داری؟

داخل کیفم را چک می کنم:

-اومم..آره.تو به کارت برس من با تاکسی برمی گردم.

از داخل کیفش کمی پول بیرون می آورد:

-بهم زنگ بزن نتونم بیام بهت می گم. اگر هوا تاریک بود خرید نرو. بیا..

پول ها را می گیرم و با یک " باشه" و "خداحافظ" از او جدا می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سبز رنگ را از نظر می گذرانم و با یک صلوات زنگ را فشار می دهم.
خانه شان شمالی ست و دیوارهای بلندی دارد. صدای دویدن کسی در حیاط می آید و بعد در با
صدای تقی باز می شود. دختر کم سن و سالی شاید حدود پانزده یا شانزده ساله در چهارچوب
ظاهر می شود. چشم هایش شباهت عجیبی به احد دارد. صورت زیبا و لب های گشوده به خنده
اش اولین چیزی ست که در چشمم نمود پیدا می کند. سر تکان می دهد:
-سلام. یاسمین جون؟
نمی شناسمش برای همین رسمی پاسخ می دهم:
-سلام. بله.
و نگاهی به داخل حیاط می اندازم شاید احد را ببینم. دختر لب هایش کش می آید:
-خیلی خوش اومدین. بیتا هستم. بفرمایید داخل عمو منتظرتونن.
عمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمویش منتظرم است؟ لب هایم کش می آید. به طور حتم برادرزاده ی احد است.

-ممنون عزیزم.

-بیتا ! تعارف کن بیان داخل!

بیتا سر می چرخاند و من وحید را می بینم که به سمتمان می آید.

-گفتم بهشون بابا!

و خود را کامل کنار می کشد:

-بفرمایید.

قدمی به داخل حیاط برمی دارم و تشکر می کنم. رو به آقا وحید "سلام" می گویم و خیلی گرم

و صمیمی جواب می گیرم. با دست به سمت خانه اشاره می کند:

-بفرمایید تو احد منتظرتونه. پاش یه کم درد می کنه برا همین داخل منتظرتونه.

سر تکان داده و همگام شان به سمت خانه می روم. در خانه نیمه باز است اما تنها یک راهروی

کوچک قابل دیدن است و بقیه ی فضا پشت دیواری از نظر پنهان مانده. جلوی در، کفش هایمان

رمان بازار
romanbazar.ir

را در می آوریم و آن دو صبر می کنن تا اول من وارد شوم. آقا وحید یاالله گویان ورودم را
اطلاع می دهد. از راهرو می گذرم و وارد هال می شوم. تقریبا خشکم می زند. روزبه و رزا و
مادرشان هم حضور دارند!
طلعت خانوم و همسر آقا وحید به استقبالم می آیند و با خوشرویی خوشامد می گویند. احد
کنار مبلی ایستاده و نگاهم می کند. رزا و روزبه جلو می آیند. روزبه گونه ام را با صدای بلندی
مهر می کند:
-به به..خواهر خودم..چه مزه ای داشت..
و پشت به بقیه، رو به احد ابروهایش را بالا پایین می کند. احد لبخندش را کنترل می کند و من
نیشگونی از مچ دست روزبه می گیرم. رو به حمیرا به آرامی " سلام" می گویم او هم به همین
صورت جوابم را می دهد. روزبه با دست به سمت احد هدایتم می کند و رزا به سرعت صندلی
ای کنار احد می گذارد. به همان سمت رفته و با احد سلام و احوالپرسی می کنم البته کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رسمی! او هم همانطور جواب می دهد و بدون نگاه به من دعوتم می کند به نشستن.
می نشینم و بعد از نشستنش، پوشه را به سمتش می گیرم . سریع جلویم میزی قرار می گیرد.
سر می جرخانم و بیتای لبخند به لب را می بینم. پوشه گرفته می شود و باز چشمان من به
سمت صورت احد می چرخد. برگه ها را بیرون می آورد.
-برا خواهر جانم یه چایی آوردم که گرم شه.
روزبه با سینی نزدیکم می شود. زودتر از او دستی برایم یک پیش دستی می گذارد. چای را با
تشکر بر می دارم. رزا با ظرفی حاوی کیک جلو می آید:
-کیک تولد داییه.
نیم نگاهی به احد می اندازم و لبخندش را می بینم. نمی دانم به حرف رزا می خندد یا به نوشته
های من!
بیتا برایم یک پیش دستی پر از میوه می گذارد. روزبه کارد و چنگال می آورد. این سه نفر گویی
بسیج شده اند از من پذیرایی آنچنانی کنند. طلعت خانوم که به آشپزخانه رفته بود؛ می آید. به

رمان بازار
romanbazar.ir

احترامش باز بلند شده و می گویم:
-ببخشید دست خالی اومدم راستش نمی دونستم قراره مزاحمتون بشم.
لبخند دلنشینی می زند:
-این حرفا چیه مادر اینجا خونه ی خودته. راحت باش. بفرمایید.
دوباره می نشینم و به احد که مشغول خواندن نوشته هایم است نگاه می کنم. روزبه کنار دایی
بزرگش نشسته با هم فوتبال می بینند. رزا و بیتا هم گوشه ای کنار هم هستند و چشم به ما
دوخته اند. حمیرا و شیرین هم سر کنار هم در حال آرام حرف زدن هستند. بیتا با همان لبخندی
که یکسره روی لبانش جا خوش کرده می گوید:
-چاییتون سرد نشه!
جواب لبخندش را می دهم و با تشکری فنجان را برمی دارم. چای خوش عطر و تازه دمی ست.
احد برگه ها را روی پایش جا به جا می کند. کمی از کیک می خورم و باز هم چای. غیر از صدای
گزارشگر فوتبال صدای دیگری به گوش نمی رسد. چای من که تمام می شود احد هم از خواندن

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ می شود. نمی دانم با چه سرعتی خواند که به این زودی تمام شد.
خودکارش را دست می گیرد. دنبال جایی می گردد که برگه ها را رویش قرار دهد. بیتا به سرعت
میزی جلویش می گذارد. معلوم است علاقه ی زیادی به عمویش دارد. باز به من لبخند می زند و
باز از من پاسخ می گیرد. حمیرا بلند شده به آشپزخانه می رود. آشپزخانه ای که نیمه ی یک
دیوارش اپن است. چشم می چرخانم به سمت احد و منتظر می شود ایرادهای نوشته ام را
بگوید... اما...
در کمال شگفتی، جلوی چشمانم، روی صفحه ی اول یک خط بزرگ قرمز می کشد. روی صفحه ی
دوم هم ، و روی برگه ی سوم..و همه ی برگه ها.
مات و مبهوت به او و دستش و حرکت خودکار نگاه می کنم. دلم می خواهد بگویم " من برای
این نوشته ها کلمه به کلمه فکر کردم چطور می توانی روی آنها به این راحتی خط بکشی؟" اما

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم در نمی آید. در برگه ی آخر دور یک کلمه و یک جمله را خط می کشد و برگه را به سمتم
می گیرد:
-دوباره بنویس از این دو تایی که دورش خط کشیدمم استفاده کن. تا پس فردا برام بیار.
ناباور نگاهش می کنم. از نگاهم لبهایش به لبخند محوی مزین می شود. با ابرو به برگه ها اشاره
می کند:
-پس فردا!
برگه ها را می گیرم و نگاهشان می کنم. نمی دانم باید چه عکس العملی نشان دهم. صدای خنده
های ریزی باعث می شود سر بچرخانم. هر کس خود را به کاری مشغول کرده اما ریز ریز می
خندد. روزبه چشم از صفحه ی تلویزیون می گیرد:
-دایی نقاشی کردنت تموم شد؟
لبخند بر لب های احد جان می گیرد. این ها می خندند و من دلم می خواهد گریه کنم. تمام
زحماتم گویی به هدر رفته. نگاهی پر اخم به روزبه می اندازم و گویی سریع حالم را می فهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش جمع شده، می ایستد:

-دایی مشکل نوشته هاش کجا بود؟

و آرام به سمتمان می آید. احد خودکارش را در دست می چرخاند:

-مشکلی نداشت ولی اونی نبود که من توقع داشتم.

سر می چرخاند به سمتم و دهان باز می کند برای گفتن حرفی که با دیدن رنگ نگاهم، سکوت

می کند. صورتش اندکی در هم می رود و خودش را جلو می کشد:

-یاسمین؟

نفس عمیقی می کشم و رنگ نگاهم را عوض می کنم. خیلی زود متوجه ناراحتی ام می شود و

من عاشق این توجهش هستم. سر جلوتر می آورد:

-مگه نگفته بودم دعا کن از منطقه برنرگردم که اگر برگردم پوستتو می کنم؟

برگه ها از دستم کشیده می شود. سریع به روزبهی نگاه می کنم که برگه ها را گرفته. ابرویی بالا

می اندازد و رو به هردویمان می گوید:

-من و دایی وحید بخونیم ببینیم چی نوشته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سریع می چرخد و می رود.
-می شه بپرسم این اخمت مال چیه؟ باز هوس کردی کله ی منو بکنی؟
ابروهای در هممم را کمی بالا می دهم:
-خوبه می دونی تو چه موقعیتی هستم!
سعی دارد لبخندش را مهار کند اما موفق نیست.
-اصلا خوب ننوشته بودی!
-اتفاقا کلی براشون زحمت کشیده بودم.
-زمانی می تونی بگی براش زحمت کشیدی که شیش دونگ حواست بهش باشه نه اینکه شیش
دونگ تو فکر این باشی که دوستت رو بفرستی تو اتاق من.
ابرویی بالا می دهم:
-آهان.. پس هنوز بحث دیروز ادامه داره!
دست زیر چانه می زنم:
-خب.. ادامه بده.. راستی از قبل بحث دیگه ای نمونده؟ اگه مونده اونم تموم کن لطفا..
لبخندش عمق می گیرد:
-پس فردا فصل اولو کامل تحویل می دی.
-امکان نداره.. خسته م و نمی تونم تا پس فردا تمومش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایی اینا که خوبه.. به نظرم ایراد چندانی نداشتا!

هر دو به سمت روزبه سر می چرخانیم. آقا وحید به برگه ها اشاره می کند:

-خوب بود ولی خب اشکال هم داشت.

احد سر تکان می دهد:

-بخواد اون ایرادا رو برطرف کنه باید بیشتر جمله ها رو از اول بنویسه.

نگاهم از پنجره به بیرون می افتد. هوا هنوز روشن است. به یاد خریدم می افتم و سریع بلند

می شوم. نگاه ها به سمتم می چرخد.

-چرا بلند شدی؟

لبخندی به روی برادرم می زنم:

-برم دیگه. کلی کار دارم.

با سر به برگه ها اشاره می کنم:

-اینام باید از اول نوشته بشه برا پس فردا!

و نگاه پر طعنه ای به احد می اندازم. باز هم می خندد و سر تکان می دهد:

-پس فردا.

شیرین خانوم سریع می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما که چیزی نخوردین. میوه تون مونده!
-ممنون. چایی رو بیشتر دوست داشتم که خوردم.
همگی می ایستند. احد رو به بیتا می کند:
-بیتا جان عمو..برو مامان طلعت و عمه رو صدا کن.
بیتا چشمی می گوید و می رود. رزا می آید به سمتم:
-یه کم بیشتر بمون دیگه.. خونه ی ما که نمیای حداقل اینجا بیشتر بمون.
-باید برم خرید هم دارم.
سر کج می کند و دیگر چیزی نمی گوید. روزبه سوییچش را بیرون می آورد:
-برسونمت؟
-نه.. زنگ می زنم آرمین بیاد.
سری تکان می دهد و برگه ها را به سمتم می گیرد. می گیرم و داخل پوشه می گذارم. طلعت
خانوم و حمیرا می آیند.
-کجا به این زودی؟ بمون مادر.
لب هایم کش می آید از تعارفش که با لحن صادقانه ای گفته می شود.
-ممنون به اندازه ی کافی مزاحمتون شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفا چیه؟ مراحمی مادر، اینجام خونه ی خودته.
تشکر کرده و به سمتش می روم. مهربانی اش باعث می شود رویش را بوسیده و با تشکر دیگری
از او خداحافظی کنم. رو به جمع هم یک خداحافظ بلند می گویم و به طرف در خانه می روم.
همگی در حین اینکه به دنبالم می آیند؛ جواب داده و یک "سلام برسان" هم تنگش می چسبانند
غیر از حمیرا!
حین کفش پوشیدن تعارفشان می کنم که دیگر تا جلوی در حیاط نیایند. قبول می کنند الا احد.
همقدم با هم وارد حیاط می شویم. جلوی پایم را نگاه می کنم و آرام می گویم:
-خواهرت کم حرف شده!
-جایی که همه طرفدار تو باشن حرفی نمی زنه.
-قبلا اینجوری نبود.
-چون قبلا باهاش اتمام حجت نکرده بودم.
-سره من؟
-هم سره تو و هم سره اینکه ایشونم مثل شما برام دنبال زن نگرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سر می چرخانم به سمتش. یعنی حمیرا هم!

-گمون نکنم کوتاه بیاد.

سر تکان می دهد و سریع بحث را عوض می کند:

-خونه مون چطوره؟ قشنگه؟

نگاهی به پشت سر و خانه می اندازم که تنها دو سه قدم ازش دور شده ایم:

-آره قشنگه.

-به نظر من از خونه قبلیمون بهتره.

-من داخل خونه قبلیتونو ندیدم. راستی چرا با این پا دردت اومدی؟

ناشیانه بحث را عوض کردم؟ نمی دانم. ولی او می خندد و می گوید:

-کی گفته من پا درد دارم؟

دستانش را از هم می گشاید و پایش را کمی جلو می آورد:

-به این پا میاد درد داشته باشه؟

با گیجی نگاهش می کنم:

-آقا وحید گفتن.

ابرویی بالا می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب باید به یه بهونه ای می گفتیم بیای داخل که تو هم قبول کنی! وحید گفت بسپارم به
خودش.. کارشم خوب انجام داد.
با بهت می پرسم:
-مگه واجب کرده بود بیام تو؟
با شیطنت می خندد:
-باید به این اومدنا و حضور این خونواده کم کم عادت کنی. تا کی می تونی فرار کنی؟
مشکوک و موشکافانه می پرسم:
-چرا باید عادت کنم؟
خنده ی آرام و پر از اطمینانی می زند:
-یادت باشه.. یه فرمانده تا زمانی که امید داره پیروزه نبرده عقب نمی کشه.. صبر می کنه و
آروم آروم شرایط رو آماده می کنه!
جلوی در رسیده ایم اما حرفش باعث می شود دست سمت در نبرم. برمی گردم و ناباور نگاهش
می کنم. او هنوز امید دارد، هنوز به با هم بودنمان فکر می کند.
چشمانم روی چشمانش دو دو
می زند و کلمات بی اراده بر لبانم جاری می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه احد.. نه.. تو..

مهر بر نگاهش سایه می افکند:

-من مرده روزای سختم.. بهت گفته بودم دنیا هم بگه اشتباهه باز از خواستنت دست نمی کشم!

انقدر صبر می کنم تا بله رو از زبونت بشنوم.

-تا کی احد؟ تا کی می تونی صبر کنی؟

-تا زمانی که بدونم هنوز امکان با هم بودنمون هست و تو هنوز دوستم داری. تا اون موقع صبر

می کنم. اگر صبور باشیم هم حکمت رو می فهمیم هم قسمت رو می چشیم و هم معجزه رو می

بینیم.

-اصلا آسون نیست..اصلا..

کمی نزدیک می آید:

-نه نیست تا الانش نبوده بعد از اینم نیست ولی من خودمو برا هر چیزی آماده کردم. روزی که

تو خونتون اون حرفا رو زدی فهمیدم برای داشتنت باید خیلی چیزا رو به جون بخرم.

درد بر جای جای قلبم پنجه می کشد. چقدر باید بابت آن حرف ها شرمنده ی این مرد باشم؟ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

تاوان دهشتناکی دارد زدن حرف هایی که بی تفکر بر زبانمان جاری می شود! سر تکان می دهم:

-عصبی بودم.. حمیرا.. نگاهش.. اومدنش..

لبانش گشوده شده و اجازه ی بیشتر گفتن را از من می گیرد:

-اگر دشنام فرمایی وگر نفرین، دعا گویم... جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خارا...

از شدت شرم و شوق، از دو حسی که با تضاد بسیار بر من یورش آورده اند؛ بدنم می لرزد. این

مرد بزرگی و مردانگی اش چیزی ست فراتر از انتظارم. با چه چیزی می توانم این رفتارش را

جبران کنم؟ با صبر کردن می شود؟ اگر می شود حاضرم تا آخره دنیا صبر کنم. سر به زیر می

اندازم:

-اگر بگم ببخشید از دل و ذهنت پاک می شه؟

-نه!

سریع سر بلند می کنم. نگاه شیطان و بازیگوشش آن "نه" قاطع را بی رنگ می کند. دست هایش

را در هم گره می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی اگر یه کاری انجام بدی قول می دم همه ی اون حرفا رو فراموش کنم.

نگاهش می گوید فکرهایی در سر دارد، فکر هایی که از این فرمانده بعید نیست. او سکان هدایت

به سمت راه پیش رویمان را به دست گرفته و آرام جلو می رود.

و من برای آنکه فراموش کند آن

رفتار دور از انصافم را، حاضرم هر کاری بکنم شاید گوشه ای از رادمردی اش جبران شود. سر

تکان می دهم:

-چه کاری؟

لبخند پیروزمندی می زند:

-باید یه روز ناهار با من بخوری، هر جا که من گفتم.

خنده ام می گیرد. خدای استفاده از موقعیت است! با همان خنده می گویم:

-قبول.. هرجا تو بگی..فقط تو رو خدا دیزی نباشه!

او هم می خندد:

-چرا؟ خوشمزه ست که!

-وای نه! دیزی شون چربه..

سر بالا پایین می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.. حالا نمی خوای زنگ بزنی به آرمین بیاد دنبالت؟

-نه.. می رم خرید بعد بهش زنگ می زنم بیاد اونجا.

-خریده چی؟ لباس و..

-نه.. مایحتاج خونه..

و شونه ای بالا می اندازم. چشمانش را تنگ می کند و بعد از مکث کوتاهی می گوید:

-پس صبر کن برم لباس عوض کنم.

قدم به عقب بر می دارد.

-برا چی؟

همانطور عقب عقب که می رود، پاسخ می دهد:

-با یه خرید دو نفره چطوری؟ منم باید می رفتم خرید برا مامان.

سر کج می کنم. چه بگویم ؟ مگر می شود از همراهی اش خوشحال نشوم ؟ پشت می کند و به

سمت خانه می رود.

یادم می افتد امروز وارد سی و ششمین سال زندگی اش شده.

سریع می گویم:

-راستی تولدت مبارک!

حین رفتن سر می چرخاند به سمتم و با خنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه دفعه می ذاشتی دو روز دیگه سره کلاس می گفتی. زود بود به خدا!

می خندم. شیطنت که می کند دلم را بیشتر می لرزاند.

***

داخل ماشین می نشیند و کاغذ کوچکی به دستم می دهد:

-میشه اینو بگیری؟ تو رو خدا ببین گفتم دو دقیقه ای بنویسین چیا می خواین دختره برداشته

از شیر مرغ نوشته تا جون آدمیزاد.

و سر به تأسف تکان می دهد. نگاهی به لیست می اندازم. با دیدن اولین و دومین مورد لیست

خنده ام می گیرد؛ پفک، چیپس!

-کی نوشته؟

ماشین را روشن می کند:

-می خوای کی نوشته باشه؟ بیتا دیگه. روزبه هم بهش خط می داد که نوشابه هم بنویس و نمی

دونم دوغ فلان مارک و..

ترمز دستی را می خواباند و آرام به راه می افتد:

-تازه شانس آوردم اون دوتا وروره جادو نبودن گرچه که بیتا خودش یه لشکره ولی اون دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه عین زلزله می مونن.
به تعریفش می خندم:
-کیا رو می گی؟
نیم نگاهی به سمتم می اندازد و از خنده ی من او هم می خندد:
-دختر دومیه وحید و دختر حوری.
-شیطونن؟
-شیطون که نه ولی عین زلزله ی ده ریشتری عمل می کنن از بس حرف می زنن سره آدم می ره.
البته همشون عزیزن.
ابرویی بالا می دهم:
-که عزیزن؟
باز نیم نگاهی به صورتم می اندازد و یک دفعه صدای بلند خنده اش در ماشین می پیچد:
-شما گل سرسبدی خیالت راحت.
می خندم:
-منظورم این نبود جناب استاد. آخه در مورد کسی ازت نشنیده بودم از این حرفا بزنی!
جدی می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه همه شونو خودم بزرگ کردم.هر روز خونه ی یکیشون بودم. وقتی برای درمان رفتم آلمان
به عشق اونا سالی یه بار می اومدم. به محض رسیدنم یه شب رو هم از دست نمی دادن هر شب
مهمون اتاق من بودن.
لبخند زیبایی می زند:
-می دونی! این وروجکا باعث شدن مثل خیلی از آدمایی که آرزوی بچه داشتن تو دلشون بال
بال می زنه نباشم. گاهی ممکنه بگم کاش یه بچه ای از خودم داشتم اما خیلی زود با یاد اینکه
اینا رو خودم بزرگ کردم، تو دلم کمرنگ میشه.
صدای محزونش روحم را خط خطی می کند. قلبم فشرده می شود، بچه ای از خودش! باید
شیرین باشد دختر یا پسری که شبیه به احد باشد با همین خوی و خصلت! آرام می گویم:
-اما میگن بچه ی خود آدم یه چیز دیگه ست.
نیم نگاهی به سمتم می اندازد:
-گاهی وقتا چنین آرزویی برام بعید و دور از دسترس به نظر میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟
-بگذریم. ببین تو اون لیست چیز به درد بخوری نوشتن؟
نگاهم را به لیست درون دستم می اندازم و "چرا" ی بی جوابم پررنگ تر از قبل خودنمایی می
کند. حس می کنم جوابش روحش را آزار می دهد که از گفتنش امتناع کرد. شاید هم اشاره ی
مستقیمی به من و این سرنوشت در هم تنیده مان داشته و اینکه معلوم نیست کی بتوانیم فاصله
ها را برداریم. دلم نمی خواهد در حسرت بماند آن هم در حسرت فرزند که بی شک داشتنش حق
اوست اما چه کنم که کاری از دستم بر نمی آید.
-داری لیستو حفظ می کنی دختر؟
از دنیای پر حسرت احد جدا می شوم.
-نه.دارم دنبال چیز به دردبخور می گردم.
-بعید می دونم پیدا کنی!
نگاه دیگری به لیست می اندازم:
-سوسیس و کالباس می تونه به دردبخور باشه؟ یا بیسکوییت کرم دار؟ اومم. صبر کن شکلات
کیندر چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این آخری سفارش رزاست. تو هم مثل رزا عاشق شکلاتی؟
-نه.شیرینی سنتی رو ترجیح می دم.
-مثل همون لوزی که درست می کنی و چشمم دنبالش موند؟
اون شب می خواستم بعد از اینکه
حرفامونو زدیم؛ بخورمش که نشد.
منظورش آن شب خواستگاری ست. بی اراده آهی می کشم و آرام می گویم:
-برات درست می کنم.
ابرویی بالا می دهد و خم شده، گوشش را نزدیک می آورد:
-چی؟ یه بار دیگه تکرار کن!
متعجب از رفتارش تکرار می کنم:
-برات درست می کنم خب.
صدای خنده اش بلند می شود:
-ای خدا.بالاخره این خانوم می خواد یه کاری برا من انجام بده.
پس آرزو بر پیرمردا عیب
نیست!
ششمین پسته ...نه ؟.....سلام...
ناباور از اینکه خودش را پیرمرد خوانده نگاهش می کنم و می پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی تاحالا تو پیرمرد شدی؟
-یعنی نیستم؟
-نه!
جدی می شود:
-هستم. آدما با بالا رفتن سن پیر نمی شن، وقتی قراره بمیرن پیر می شن. بدن تا پیر نشه،تا
قدرت نو سازی خودشو از دست نده نمیمیره. درست از لحظه ای که شمارش معکوس زندگی
آدما شروع میشه، پیر شدنشونم شروع می شه. مال منم که شروع شده!
نمی دانم چرا همیشه در حرف هایش پاتکی به بحث مردن می زند. من اصلا این بحث را دوست
ندارم چرا که دلم را آشوب می کند. تا همین چندماه پیش از دست دادن احد برایم زجرآور بود و
پر از حس خفقان؛ اما از روزی که حضورش در لحظه به لحظه ی روزهایم حلول پیدا کرد، از
دست دادنش خود خود مرگ است. قطعا بعد از او من هم بار سفر آخرت می بندم. با دلخوری
می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز شروع نکن.

-چیو؟

-همین بحث مردن رو!

-ناراحتت می کنه؟

نیم رخش را نگاه می کنم:

-نفسمو می گیره.

دنده را جابجا می کند:

-من باید همیشه تو فکرش باشم چون خیلی بهم نزدیکه.

سر می چرخانم سمت شیشه ی کنارم:

-می شه دیگه از نبودت حرف نزنی؟

-موقعش که برسه باید باهاش کنار بیای.

بغض می کنم از این "باید" ی که می گوید، از این اجباری که راه فرار برایم نمی گذارد. بغض می
کنم چرا که به رویم می آورد روزهایی که ممکن است بی او بگذرد. دلم نمی خواهد به چنین
چیزهایی فکر کنم. لجوجانه می گویم:

-کنار نمیام.

و به نشانه ی ناراحتی سکوت می کنم. با غیظ به ماشین های دیگر چشم می دوزم. نفس عمیقی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده و بازدمش را چون آه بیرون می فرستد.
-یاسمین؟
جوابش را نمی دهم. جواب این لحن نرم و دلبرانه را نمی دهم.
-یاسمین جان؟
این جان هم نمی تواند بغضم را پس زند و مرا راضی کند که جوابش را بدهم.
-چشم دیگه در موردش حرف نمی زنم.
بغضم بیشتر می شود. این همه خوب بودنش مرا بیشتر معتادش می کند. آخ که بی احد بودن
مانند گرفتار شدن به نفرین یا آه مظلوم است، نه درمانی دارد و نه راه فراری! ماشین را به
حاشیه ی راه هدایت می کند و کناری می ایستد. آه بلند و واضحی می کشد و موتور رخشش را
خاموش می کند.
-یه بار در موردش حرف می زنیم و تمومش می کنیم.
با کف دو دست بر فرمون ضربه می زند:
-به من نگاه کن.
نگاهش نمی کنم. می خواهد باز هم از نبودنش بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین یاسمین.. این همه سال مادرت بدون شوهر بار زندگی رو به دوش کشیدن. درسته؟

خیره به درختان، باز هم به سکوتم ادامه می دهم.

-تو این سالا چی شد؟ نتونستن زندگی کنن؟ نتونستن شما رو بزرگ کنن؟

حق ندارد نبودن خودش را با نبودن پدر مقایسه کند.

-شما هم بدون پدرتون بزرگ شدین. درسته سخت بود ولی گذشت. الان اون خونه داره رو دست

شما سه نفر می چرخه! غیر از اینه؟

سماجتم بر سکوت ادامه دارد.

-یاسمین! تو بدون منم می تونی زندگی کنی.

به سرعت سر می چرخانم و با عصبانیت نگاهش می کنم.

-مادرت تونستن تو هم می تونی. مادرت شماها رو مثل کوه بار آوردن. پس می تونی.

می خندد:

-تازه اونوقت تو خیالت راحته که من پامو کج نذاشتم، مردم. این خیلی خوبه مگه نه؟

دوباره به نشانه ی ناراحتی نگاه به درخت می دوزم و اشکم را پس می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو نگاه کن یاسمین.
نگاهش کنم اشک هایم فرو می ریزد پس نگاهش نمی کنم.
-جان احد!
می داند جانش برایم عزیز است و خوب سواستفاده می کند. سر می چرخانم و نگاه مهربانش را
بر جان می خرم. لبخند می زند:
-این دوست دارم هایی که زیر پوستی می گی عجیب می چسبه!
پست آخر امشب....
کجخندی می زنم و با چشمانی تار، آرام می گویم:
-واقعا که!
حال مرا اندکی عوض می کند و دوباره برمی گردد بر سر بحث خودش:
-بهتره واقع بینانه حرف بزنیم.. ببین .. تو زندگی من روزایی می رسه که من دیگه نمی تونم
تکیه گاه کسی باشم.. روزایی که ناچارم به یکی تکیه کنم..یکی که مثل کوه صلابت داشته باشه
و من می خوام اون کوه تو باشی..
کمی به سمتم خم می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو می دونستی شرایط منو مگه نه؟ می دونستی و دل نکندی!
آری می دانستم. ولی هیچگاه نخواستم به طور جدی به انتهایش فکر کنم.
-این چیزا انتهای راهیه که من و تو می خوایم شروعش کنیم. من می خوام از الان بهش فکر
کنی و آماده کنی خودتو. مثل یه مریضی که دکتر بهش میگه وقت زیادی نداره..
چشمانم در نگاهش دو دو می زند. چگونه برای نبودنش آماده شوم؟
-یاسمین تو وضع ریه های منو می دونی.. می دونی که یه بار سرطانی شده.. شاهین بهت گفت
که شانس آوردم زود تشخیص دادن..
بی حرف نگاهش می کنم. می داند که از همه چیز خبر دارم!
-تو می تونی.. دختری که می تونه یه خونه رو اداره کنه قطعا می تونه بازم این کار رو انجام
بده. من می خوام وقتی چشمامو بستم خیالم از تو راحت باشه.. کسی که من برای همراهیه
زندگیم انتخاب کردم می تونه با من و بدون من زندگی کنه چون یاد گرفته رو پاهای خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

وایسه.
چیزی برای گفتن ندارم. او خوب می داند چرا و چگونه مرا انتخاب کرده. اینجا تفاوت سنی مان،
خودنمایی می کند چرا که او در انتخابش عاشقانه و عاقلانه جلو آمده.

-می تونی یاسمین..درسته؟

با تردید سر تکان می دهم به علامت مثبت. گوشی اش زنگ می خورد. از جیبش بیرون آورده و
صفحه اش را نگاه می کند:

-از خونه ست. جواب می دهد: - بله؟ صدای جیغی در گوشی اش می پیچد که از بلندی اش به
گوش من هم می رسد. گوشی را از گوشش فاصله می دهد و با خنده نگاهش می کند:

-وروره جادوی حوریه..

دوباره گوشی را به گوشش می چسباند:

-دایی..دایی جان.. آفرین.. یه دقیقه امون بده دختر.. بله..بله..گوش می کنم... خب من نمی
دونستم شما میاین خونه ی مامان طلعت.. سرمه جان دایی.. درسته.. چی می گه اون زلزله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه.گوشیو بده بهش. جانم عمو.... نازنین..نازنین...عمو یه نفس بکش..

می خندد و گوشی را به سمت من می آورد و با سر اشاره می کند که گوش کنم. صدای جیغ

جیغوی دختر نوجوانی به گوش می رسد:

-ببین عمو عادلانه نیست بیتا زن عمو رو ببینه من نبینم. خب یه ذره بیشتر نگهش می داشتی تا

منم برسم یه روز رفتم کلاس ببین چه جوری سرم کلاه رفت!

هی به این سرمه گفتم زودتر

بریما.. حالا من کی زن عمومو ببینم؟ من به دوستام قول دادم براشون تعریف کنم زن عموم چه

شکلیه..

احد می خندد و با اشاره می گوید:

-یه نفسم نمی کشه وسطش.

بعد گوشی را کنار گوشش می گذارد:

-باشه عمو..باشه..من قول می دم یه روز یاسمینو بیارم ببینیش..

قول می دم..

گوشی را جلوی دهانش می گیرد:

-باشه.باشه. قول. خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

و وسط جیغ ها ارتباط را قطع می کند. می خندد:
-این جاروجنجال برا دیدن تو بودا.
می خندم:
-زن عمو! خوبه خبری هم نیستا. با دست ضربه ای روی پایش می زند و حسرت بار می گوید:
-نچ نچ.چه اشتباهی کردم! اگه اینا رو برا خواسگاری آورده بودم انقدر حرف می زدن که بالاخره
جواب بله رو از مریم خانوم می گرفتن..
در حین خنده لب می گزد و مرا به خنده می اندازد.
-حالا یه روز باید بیای این دوتا ببیننت وگرنه منو کچل می کنن.
باز می خندم و او ادامه می دهد:
-این وروره آخر مثل باباش یه وکیل درجه یک می شه. از بس تند حرف میزنه قاضی برا ساکت
کردنش حکمو به نفعش صادر میکنه.
می خندم، وسط خنده هایم به یاد می آورم که این خانواده همگی میدانند آن شب بعد از حرف
زدن من و احد، او حالش بد شد و این را از چشم من میبینند ولی چرا عکس العملی نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدهند؟
***
لبخند بر لب ماشین را خاموش می کند.جلوی در خانه هستیم و قاعدتا باید از هم خداحافظی
کنیم اما هیچکدام پیش قدم نمی شویم.سر می چرخاند به سمتم و پر مهر نگاهم می کند:
-اگر می دونستم یه خرید دو نفره این همه خوش می گذره هیچوقت تنهایی نمی رفتم خرید.
سلام ... پست اول....
لبخندم عمق می گیرد:
-داریم بد عادت می شیم.
-بد عادت نه،داریم وابسته می شیم.
-این بده. اگر..
-اگر رو بذار کنار.ما تلاشمونو می کنیم.
-اگر نشد چی؟
رو به من کج می نشیند:
-ما به امید معجزه ش صبر می کنیم.
نمی توانم به اندازه ی احد خوشبین باشم اما دلم هم نمی خواهد این دقایق زیبایی که کنار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذرانیم تنها یک خاطره شود، به من باشد دائمی می کنم این خوشی هایی را که با حضور او
معنا می یابد.
خرید کردن در کنار او حال و هوای دیگری داشت، اینکه بر سر تعداد شیشه های خیارشور بحث
کنیم و هربار که من شیشه ی سوم را بر می داشتم بی درنگ آن را گرفته بر سر جایش قرار می
داد؛ لبخند را به لب هایمان می آورد . یا زمانی که مرا با زور به قسمت وسایل خانگی برد و با هم
درباره ی وسایل نظر دادیم و برای خانه ی مشترکی که نداشتیم آه کشیدیم. دقایقی که همچون
یک همسر کنارم قدم برداشت و لیست را چک کرد مبادا چیزی از قلم افتاده باشد. آرام می گوید:
-برا من روز خیلی خوبی بود.
-برای منم بود به غیر از دوباری که داشتی اشکمو در میاوردی.
گلخندی می زند:
-هیچوقت فکر نمی کردم دختری پیدا شه که بتونه با سرسختی جلو گریه شو بگیره.
سر کج می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه برام نشونه ی درموندگیه. دوست ندارم جلو کسی گریه کنم.

-منم لذت می برم که این همه مقاومی.

سر به زیر می اندازم:

-بعضی مواقع مقاومت سخته.

-تو از پس همه ی سختیا بر میای.

-شاید!

-برمیای. تا حالا که ثابت کردی اینطوره!

صدای زنگ گوشی ام مانع ادامه دادن بحثمان می شود. بحثی که برای من شیرین است چرا که

تعرف و تمجید مرا از لبان او به همراه دارد. آرمین است، جواب می دهم:

-الو سلام.

-سلام. کجایی؟

-دم در خونه.

-رفتی خرید؟

-آره.

-پس چرا زنگ نزدی بیام دنبالت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ای وای.. کاملا یادم رفته بود. پلک می بندم و سر به تأسف تکان می دهم. احد که باشد از همه ی
دنیا غافل می شوم. نفس عمیقی می کشم:
-خب نیاز نبود بیای. یه دربست گرفتم اومدم.
اولین چیزی که به ذهنم رسید بر زبان آوردم. دلم نمی خواهد بگویم با احد هستم و او را حساس
کنم. بخصوص که از قبل هم بهش اطلاع نداده بودم.
-پول داشتی؟
-آره ته کیفم بود.
-باشه..منم تا نیم ساعت دیگه میام خونه. شام چی بگیرم؟
-هیچی.. یه چیزی درست می کنم.
نگاهی به خریدهایی که روی صندلی عقب گذاشته ایم می اندازم و ادامه می دهم:
-کشک بادمجون می خوری؟ کشک خریدم بادمجونم داریم.
-باشه. خسته نیستی؟
-نه داداش بزرگه. مراقب خودت باش.
-باشه خواهر کوچیکه. تو هم همینطور. زود میام.
خداحافظی می کنیم. رو می کنم به احد:
-برم..باید شام درست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی می کشد:
-زنگ بزنم خونه ببینم بادمجون دارن که سره راه کشک بخرم؟..
آدمو هوس می ندازین.
می خندم:
-دوست داری؟
ابرویی بالا می دهد:
-اومم..عاشقشم.
چند ثانیه نگاهمان در هم گره می خورد. بدون او امشب کشک بادمجان از گلویم پایین نمی رود.
کاش می توانست امشب مهمانمان شود. مثل همان شبی که کوفته کباب درست کردم و مادر او و
روزبه را برای شام نگه داشت.روزبه !.رزا..!
چیزی به ذهنم می رسد. سریع گوشی را برداشته و به آرمین زنگ می زنم:
-جانم یاسمین؟
-آرمین با بهداد و امین بیرون هستین؟
-بهداد و شهداد.. امین رفت خونه آخه آیدا خانوم تنها بودن.
-پس بهشون زنگ بزن،به بهداد و شهداد هم بگو شام بیان اینجا. مامانشون که نیستن. حالا که

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانا با هم هستن ما هم دور هم باشیم.

-باشه..چه فکر خوبی ! الان به امین زنگ می زنم. فقط اینکه بادمجون به اندازه هست؟

-احتمالا هست. یه چیز دیگه هم کنارش درست می کنم. فقط یه چیزی!

-چی؟ - به روزبه هم بگو بیاد با رزا. خوش می گذره دور هم. خدا کند نقشه ام بگیرد!

-باشه. روزبه کشک بادمجون دوست داره با سر میاد.

-اوهوم.. آرمین، بهش بگو داییشم بیاره.

از ترس پلک می بندم . خدا کند "نه" نیاورد.

-داییش دیگه چرا؟

لحنش کاملا جدی ست. لب می گزم و با حالت مظلومی می گویم:

-آخه امروز هرچی نوشته بودم روش خط کشید و گفت از اول بنویسم. به این هوا بیاد اینجا من

بتونم وادارش کنم کمکم کنه تو نوشتن که دیگه ایراد نگیره!

باز هم لب می گزم و با ترس منتظر جوابش می شوم.

-اشکال نوشته هات کجاش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم.. گفت خوب ننوشتی. اصلا نگفت باید چطوری بنویسم. داشت گریه م در میومد.

فقط ایراد گرفت.

کمی مکث می کند:

-الان مشکلت چیه ؟ نمی شه تو دانشگاه ازش بپرسی؟

-نه باید تا پس فردا فصل اولو تحویلش بدم. می گفت جمله هات خوب نیست.

-من نمی تونم کمکت کنم؟

-چرا می تونی ولی مسئله اینه که من دقیقا نمی دونم چی می خواد ازم ! یکی دو جمله بهم

کمک کنه بعد که فهمیدم زحمتش میفته گردن خودت که کمکم کنی تو نوشتن.

نفس عمیقی می کشد:

-باشه به روزبه می گم.

اصرار می کنم:

-آرمین بگو حتما داییشو بیاره. به خدا اعصاب برام نمونده سره این پایان نامه. وقتی سختگیری

می کنه حقشه بیاد خودش بنویسه همه رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه تو نگران نباش. نیومد خودم می رم دنبالش که بیاد برات همه شو بنویسه.

صدای پر خنده اش خیالم را راحت می کند که نقشه ام گرفته!

-مرسی داداشی. من برم که کلی کار دارم.

-برو. منم زود میام کمکت کنم.

-باشه. فعلا خدافظ.

-خدافظ.

گوشی را که قطع می کنم صدای خنده ی احد باعث می شود نگاهش کنم:

-که وادارم کنی برات پایان نامه بنویسم! آره؟ سواستفاده گر!

پست دوم...

-از خودت یاد گرفتم.

می خندد:

-جلو خودم داره ازم بد می گه. که حقمه!

می خندم و پشت چشم نازک می کنم:

-مگه دروغ گفتم؟

-تو دلت مونده بود این حرفا، نه؟

-دقیقًا.

-پس شانس آوردم که تلافی نکردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقا دارم تلافی می کنم. یه کیک دادی و روی همه ی نوشته هام خط کشیدی، یه کشک
بادمجون می دم و فصل اولو برام می نویسی.
با شگفتی می خندد. باورش نمی شود به این زیبایی برایش تلافی کرده باشم. چشم باریک می
کند:
-یه کشک بادمجون در قبال پایان نامه، آره؟
می خندم:
-خودت هوس کردی!
-باشه قبول.. می ارزه. فقط بعید می دونم راحت از دستم خلاص شی.
ابرویی بالا می اندازم:
-می خوای تلافی کنی؟
می خندد:
-بماند! فعلا که دارم از این شیطنتات لذت می برم.
و نگاهی به چشمانم می اندازد که نفسم را بند می آورد.
اولین بار است آماج چنین نگاهی قرار می گیرم. نگاهی که عاشقانه اش با دوز بالایی به رگ هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرازیر می شود. من تاب این نگاه را ندارم، نگاهی که هشدار می دهد صاحبش با قبل یک فرق
اساسی دارد و از نشان دادن عشقش به طور واضح هیچ ابایی ندارد.
***
صدای خنده و گفتگو در خانه پیچیده. گویی این جمع هیچ غم و غصه ای ندارد. این روزها بیش
از قبل برای آرمین خوشحالم چرا که هم دوستان خوبی مثل بهداد و شهداد دارد که تنهایش نمی
گذارند و هم می بینم که هوای تک دختر منیر را دارد. اگرچه که کمرنگ است اما برای من مایه ی
دلگرمی ست چرا که حس می کنم آیدا با آن صورت مظلوم و لبخند های نرم و لطیف، می تواند
تمام دنیای آرمین شود.
صدای شهداد بالاتر از بقیه به گوش می رسد:
-صبر کنین صبر کنین، چیه ریختین سره منه بدبخت!
آرمین با خنده می گوید:
-جان من همینطوری رفتی گفتی؟
امین به جای شهداد جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا من جای این خجالت کشیدم.
و مشتی به شانه ی شهداد می زند. صدای خنده ی جمع باز بلند می شود و اینبار با صدای بهداد،
کمی آرام می گیرند:
-به خدا مطمئن باشین با دختره هم همینجوری حرف زده. این جوره دیگه ای بلد نیست. من نمی
دونم به چیه این می خوان زن بدن.
شهداد حق به جانب می گوید:
-به قد و بالام و این همه خوشتیپی. تازه حرف زدنم چشه مگه؟
روزبه تأییدش می کند:
-راست می گه. مگه قرار بود مثل دخترا قرمز بشه سفید بشه بعد بگه ببخشید با اجازه ی
بزرگترا من زن می خوام؟
و ادای دخترونه ای در می آورد. از داخل آشپزخانه با خنده به جمعشان خیره هستم. اصلا هم
مراعات ما سه دختر حاضر در جمع را نمی کنند. آیدا و رزا کنارشان هستند و در بحث شرکت می
کنند. من هم در حال شستن کاهو ها گوشم میان بحثشان می چرخد. شاهین مداخله می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازم خوبه تو راحت هم با خونواده ت حرف زدی هم با اون دختر. مثل من خوبه که دست به
دامن آقا احد شدم؟
آرمین با خنده جوابش را می دهد:
-تو که دیگه واقعا نوبری به خدا. بنده ی خدا آقا احد جور تو رو کشیدن.
همه می خندند. احد وارد آشپزخانه می شود و حین بالا زدن آستین هایش، آرام می گوید:
-بده من اون کاهوها رو.
پست سوم....
لبخند می زنم:
-نمی خواد برو بشین.
سبد سبز رنگ را از جاظرفی بر می دارد و کاهوهای شسته را از دستم می گیرد:
-خسته ای. اینام که حواسشون به حرف زدن و خندیدنه.
دوش به دوشم می ایستد و گوجه فرنگی ها را می شوید.
نگاهش می کنم:
-تو هم خسته ای.
بدون آنکه نگاهم کند حرف می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بیشتر از تو.
لازم است بگویم حرفش چه ولوله ای در دلم به راه انداخته؟
نفس عمیقی می کشم و بوی پیچ
امین الدوله ی وجودش را به مشام جانم می رسانم. خیارها را زیر آب می گیرم و او هویج ها را.
آرام می گوید:
-بوی غذات هوش از سره آدم می بره.
از همانجا نگاهی به قابلمه های روی گاز می اندازم:
-نیم ساعت دیگه شامو می کشم.
خیارها را از دستم می گیرد و داخل سبد می گذارد:
-احتمالا من تا اون موقع بیهوش شدم.
-گرسنه ای؟
-با این بوی غذاها آدم سیرم گرسنه میشه.
چاقویی برداشته و شروع می کند به پوست گرفتن خیارها. رنده و دو ظرفی که برای سالاد کنار
گذاشته ام را می آورم. هویج ها را بر می دارم و در عین حال به حرف های جمع بیرون
آشپزخانه گوش می کنم. شهداد با آب و تاب در حال تعریف کردن از اولین باری ست که به دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد نظرش ابراز علاقه کرده و بقیه در حال دست انداختنش.
بهداد با حق به جانبی بلند می
گوید:
-دیدین درست گفتم! من داداشمو می شناسم، حدس زده بودم
یه راست رفته گفته بیا زن من
شو!
روزبه با خنده می گوید:
-شهداد آخرشی به خدا.
هر کس چیزی می گوید و من حواسم جمع حرف آیدا می شود
که می گوید:
-وای اون شبی که زن دایی گفتن موضوعو مامانم شک زده می
خندیدن. امین یادته ؟
امین تأیید می کند:
-آره. بابا منم مات و مبهوت مونده بودم. خیلی باحالی شهداد.
چطوری روت شد راحت بگی
برین برام خواسگاری؟
-رو شدن که نمی خواست. خوبه آرزوم بره زن یکی دیگه بشه؟
هم زود به خودش گفتم می
خوامش هم به بابا و مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین می خندد:

-بعد این آرزو خانوم نگفتن تو چقدر هولی؟

-نخیر گفتن با خانواده تشریف بیارین.

بهداد مداخله می کند:

-ایشونم چنان اومد به خونواده گفت که همه مون مات نگاش می کردیم.

-والا هر چی باشه بهتر از اینه که مثل تو یه سال روم نشه بگم کسی رو می خوام. رعنا خانومت

تا کی باید منتظر باشه خدا داند.

جمع به خنده می افتد. صدای آیدا بلند می شود:

-به به..پس دو تا عروسی افتادیم.

بهداد رو به برادرش اعتراض می کند:

-الان وقت لو دادن مال من بود؟

شهداد سریع می گوید:

-وای از دهنم در رفت.

و خنده ی جمع بیشتر می شود. حالا همه برای بهداد دست گرفته اند. وادارش می کنند تا بیشتر

در مورد رعنا خانمش حرف بزند. در این میان امین رو به شاهین اولتیماتوم می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدیش تویی. باید بگی.
شاهین به حالت تسلیم دست بالا می برد:
-به خدا من شیش ماه طول کشید تا به آقا احد بگم. بقیه ش رو خودش انجام داد. هم با
خانومم هم با خونواده م خودش حرف زد.
می خندم:
-واقعا؟
سر به تأسف تکان می دهد:
-اینا شاهکار خلقتن.
با شیطنت می گویم:
-خودت نیستی؟
نگاهم می کند و ابرویی بالا می دهد:
-خیر.. منکه کسی رو نفرستادم برای واسطه گری!
-نه خداروشکر.. البته کم نقشه نچیدی! آش آوردی که بهم بگی به کل خونواده گفتی می خوای
بیای خواسگاری!
-شما شیطونی نمی کردی، منم نقشه نمی چیدم. راه به راه اذیت کردی منم مقابله کردم.
سر جلو می برم و آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مقابله های شما پیل افکن بود.
می خندد و مقابله به مثل می کند:
-اون دفتر شما هم با اون حرفای عاشقانه ش دل بیچاره کن بود.
-من که مستقیم نگفتم جنابعالی رو می خوام!
سر بلند کرده و خیره ی نگاهم، با لحن خاصی می گوید:
-خیر. بنده اومدم و بی پرده گفتم بدجور اسیرت شدم و دلم می خواد تو این اسارت بمونم. و
البته تا آخرشم پای حرفم می مونم.
حرفش دلم را قلقلک می دهد. حس خوبی از این پایداری بر خواسته اش، مرا در بر می گیرد. اما
این میان چیزی جلوی چشمانم نقش می بندد؛ دختر نوجوانی که با خوشحالی خبر ازدواج دایی
اش را می گوید و مرا ویران می کند، یاسمین چهارده ساله را ! دلم به جوشش می افتد. به آن
دختر هم از این حرف ها گفته بود؟ چرا هیچوقت کنکاش نکردم تا بدانم چرا آن ازدواج به
سرانجام نرسید؟ چرا حالا؟ چرا میان این حس های خوب آن ماجرا به یادم آمده؟ لعنت بر ذهنی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمی گذارد از لحظات کنار او بودن لذت ببرم. کمی نزدیکش می شوم و آرام می گویم:

-تو ازدواج قبلیتم همینقدر مصر بودی؟

پست چهارم.....

به آنی سر بلند می کند. ابروان درهمش سایه بر چشمانش انداخته:

-ازدواجی در کار نبود. یه نامزدی و صیغه ی محرمیت بود با حفظ حدود حریما.

آرام نمی شوم. با اینکه به حرف هایش بدون سند و مدرک ایمان دارم اما باز هم آرام نمی شوم.

آن کلمه ی "نامزدی" و " صیغه ی محرمیت" دل و ذهنم را متلاطم می کند. به او هم اینگونه نگاه

می کرد؟ گویی آشوب درونم را می فهمد که خودش را تزدیک تر می کند و با فاصله ی اندکی؛

سر کنار گوشم می آورد:

-اون بار عشقی اتفاق نیفتاد که بعدش انتخابی صورت بگیره. اما الان اونقدر دلم درگیر شده که

عاقلانه فکر کردن رو ازم گرفته وگرنه که با وضع من خواستن تو یه خودخواهیه بزرگه. بذار

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتت کنم، تو اولین کسی هستی که خواستنش روز و شب برام نذاشته.
ذهنم کمی آرام می گیرد و دلم شروع به هلهله می کند. وجودم گر می گیرد و آتشفشان درونم
فعال می شود. چون کوره ی آتش گرما ساطع می کنم و می دانم لپ هایم گل انداخته. اما حس
کرختی و سرما بر پوستم فرمانروایی می کند. از درون می سوزم و از بیرون یخ می بندم. یک
چیزی کم است. این حرف های پر احساس یک چیزی کم دارد، یک چیزی مانند حلقه ی دستانی
دورم، یا مهری روی صورتم ، و بعد سرازیر شدن به یک حس ناب عاشقانه و محو شدن در گرمای
دستانش . اینگونه شاید درون ملتهبم آرام گیرد.
کمی فاصله می گیرد و به دنبال ظرف هایی می گردد که باید سالاد را درونش بریزیم. دلم می
خواهد دستان خشک شده ام را حرکت داده و ظرف را نزدیکش بیاورم اما گویی یارای حرکت
ندارم. نگاهم به هویج و رنده ی درون دستم و حواسم در پی احد است. از جلوی رویم دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز می کند و به ظرف نمی رسد. می آید پشت سرم و کمی متمایل به میز، دست دراز می کند تا
ظرف را بردارد. حسرت بار به دستش نگاه می کنم و از شدت آتش درونم پلک می بندم. کاش
این دست ها حد و مرزها را از بین می برد و مرا تنگ در بر می گرفت.

منو جوری بل کن که
بهم ثابت بشه هستی
بذار باور کنم تنها
به این دیوونه دل بستی
تو گوشم زمزمه کن با
یه لحن ... و خواهش
به این لحن تو محتاجم
واسه یک لحظه آرامش

هویج و رنده را رها کرده، کف دو دست روی میز می گذارم و اندکی به سمت میز خم می شوم.
حال بدم قابل وصف نیست. منتظرم سریعتر ظرف را بردارد و این شکنجه را تمام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستن و نتوانستن حس غریبی دارد مانند حس تشنه ای رسیده به قناتی محبوس شده میان
حصارهای آهنین . ظرفی برداشته نمی شود و در عوض کف دستش کنار دستم می نشیند. دست
دیگرش به صندلی کنارم، بند می شود و من محصور میان او و میز کم مانده دست به کاری زنم
که عقل آن را منع می کند. گویی هر دو در اندیشه ای واحد غرق شده ایم و هر دو در جدال با
نفس، دچار تزلزل شده ایم. می لرزم و منتظر عکس العملش هستم.

-لعنت به من، لعنت!

می گوید و سریع از آشپزخانه خارج می شود. لبم را گاز می گیرم، به خاطر من و حسم بر خود
لعنت فرستاد یا به خاطر احساس خودش؟ چرا لعنت به او؟ لعنت به منی که دلم او را خواست.
اما به خدا قسم که من به یک گرمای دستانش هم راضی بودم و بیشتر نمی خواستم. کاش او
غنچه ای نشکفته بود میان دشتی از شقایق ها و من آن زنبوری که خود را درونش جای می دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تنگ میان گلبرگ هایش؛ آن وقت دیگر اینچنین برای گرمای بدنش له له نمی زدم.
انگشتانم را مشت می کنم. رو به بچه ها بلند می گوید:
-قراره یه نفر زحمت بکشه تا این جمع شام بخوره؟ کمک کردن تو بساطتون نیست؟
پست پنجم...
آرمین را می بینم که سریع از جایش بلند می شود و با ناراحتی می گوید:
-ای وای.. اینا برا آدم حواس نمی ذارن که.
خود را جمع و جور می کنم. آرمین و به دنبالش بقیه، یک به یک وارد آشپزخانه می شوند. آرمین
دلجویی می کند:
-آخ آخ ببخشید یاسمین. سرم گرم حرف زدن شد.
"اشکالی نداره" گفته و خود را مشغول می کنم. بر خود لعنت می فرستم و بقیه ی هویج را رنده
می کنم. امین و بهداد و شهداد به جان کاهو ها می افتند. آیدا هم گوجه ها را خرد می کند. احد
دست و روی شسته، وارد می شود. نگاهمان با هم تلاقی می کند، نگاه من پر شرم؛ نگاه او پر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف!
ظرف های سالاد با دست احد میان پسرها قرار می گیرد و نفس مرا بند می آورد! خدا مرا
نبخشد که با دل دل کردن برایش؛ مجبورش کردم خود را لعن کند. یعنی او هم حال مرا داشت؟
ظرف هویج های رنده شده را کنار رزا می گذارم و خود به سمت غذاهای روی گاز می روم. روزبه
و آرمین میز را آماده می کنند. احد به کمک من می آید و ظرف های مخصوص غذا را به دستم
می دهد. باز هم نگاه هایمان با هم بازی می کنند.
-سالاد حاضره. کار دیگه ای هست؟
سر می چرخانم سمت رزا و جوابش را می دهم:
-نه..فقط سسش مونده که خودم درست می کنم.
و رو به پسرها ادامه می دهم:
-دستتون درد نکنه!
"خواهش می کنم" ی گفته و ظرفهای آماده را می برند. احد آرام می گوید:
-مایونز رو بدین سس رو درست کنم.
رو به رزا می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رزا مایونز تو یخچاله.

رزا در یخچال را باز کرده و نگاهی به داخلش می اندازد. احد او را مخاطب قرار می دهد:

-یه شیشه خیارشورم بیار.

نگاهم سریع به سمتش می چرخد، نگاه آیدا هم. اما لبخند خاص رزا مرا هدف قرار می دهد و در

همان حال می گوید:

-چشم دایی. مثل اینکه شما به اندازه ی صابخونه از محتویات یخچال با خبری!

هشدار می دهد که حرف احد شاخک های کنجکاوی اش را به کار انداخته. احد نیم نگاهی به

سمتم می اندازد و آرام پاسخش را می دهد:

-خواهرت خیارشور دوس داره و تا اونجایی که می دونم این خونه یخچالش هیچ شبی بدون

خیارشور نیست.

رزا ابرویی بالا می اندازد:

-شاید!

پشت می کنم و مشغول ریختن کشک بادمجان درون ظرف می شوم. آیدا به کمک می آید و

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف را گرفته؛ مشغول تزیین رویش می شود. شاهین می آید و خیارشورها را درون ظرف خرد
می کند. سس که آماده می شود با هم بیرون می رون. رزا هم اولین ظرف غذای آماده را می برد.
آیدا سرگرم تزیین روی کشک بادمجان آرام می گوید:
-بهت حسودیم میشه یاسمین.
نگاهش می کنم، من چه چیزی دارم که حس حسادت کسی را قلقلک دهد؟ مثلا پدر متعهدم یا
خوشی های فراوانی که زیر دلم زده؟ کدامیک؟ لبخند زیبایی می زند و نگاهم می کند:
-کاش یکی هم بود انقدر از علایق من خبر داشت! حس خیلی خوبیه اینکه کسی انقدر آدمو از
حفظ باشه، نه؟
نگاهش می کنم. وقتی او می گوید توجه احد به من جای حسادت دارد حتما دارد دیگر! تا قبل از
اینکه احد با خواندن آن دفتر مرا از بر شود،همیشه آرمین تنها کسی بود که مرا می فهمید البته
نه خط به خط ! اگر مرا آنقدر حفظ بود به راحتی متوجه می شد این سال ها تنها درد من نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و عقده های نداشتنش نیست؛ که من این میان احد را هم کم داشتم. نمی دانم! شاید هم
نباید محبت برادرانه ی آرمین را با محبت عاشقانه ی احد مقایسه کنم چون بی شک محبت های
احد مرا به حالی شبیه آدمی سرخوش از خوردن باده می کند.
در جواب آیدا سر تکان می دهم و
سراغ غذای دیگر می روم. دیس را بر می دارم تا پلو را داخلش بریزم. آرمین پر سر و صدا وارد
می شود:
-اوم.. چه بویی..
جلوتر می آید:
-دستتون درد نکنه آیدا خانوم. چه تزیین قشنگی.
آیدا لبخند زده و ظرف را به دست آرمین می دهد:
-خواهش می کنن. زحمتش رو می کشید؟
آرمین ظرف را می گیرد و ابرویی بالا می دهد:
-حتما.
به زحمت از نگاه خاص آیدا جدا می شود و می رود. دلم می خواهد به آیدا بگویم نگران نباشد

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا کسی پیدا شده تا آرام آرام در دریای وجودت غرق شود فقط کافی ست عمق محبتت را
افزون کنی تا این غرق شدن زودتر به سرانجام برسد. احد می آید و کنارم می ایستد:
-نون از کجا بردارم؟
دیس را به آیدا می دهم تا رویش را با برنج زعفرانی تزیین کند.
از توی جا نونی بسته های آماده
را بیرون می آورم و به دستش می دهم. تعلل می کند و آرام می گوید:
-بهتری؟ نفس عمیقی می کشم:
-خوبم.
-بهتره من دیگه حرف نزنم. هر چی می گم تو رو به هم میریزه!
نمی توانم بگویم با حرف های عاشقانه ات دلم چیزی می خواهد که حق ندارد بخواهد که هنوز
هم دست برنداشته و لجوجانه به آن اصرار دارد. در عوض آرام زمزمه می کنم:
-من سال هاست به هم ریختم چه تو چیزی بگی چه نگی. با دیدن بهداد که برای ورود به

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه تردید دارد از احد فاصله می گیرم. به سمت بسته بندی کباب ها می روم. این کباب ها
پیشنهاد آرمین بود تا به عنوان غذای دوم کنار آن کشک بادمجان میز شام را تکمیل کند. احد می
رود و سریع باز می گردد. همراه بهداد دیس برنج و کباب ها را می برند. ته دیگ را درون ظرف
دیگری می گذارم و همراه آیدا به جمع می پیوندیم. دور میز می نشینیم و با تعریف از شکل و
بوی کشک بادمجان ها شروع به خوردن می کنیم.
نگاهم بین بشقابم و احد در گردش است. آرام می خورد مثل همیشه اما به راحتی قابل تشخیص
است که با میل می خورد. دلم قیلی ویلی می رود از اینکه طعم غذایم را دوست دارد. خوب
است که در این سال ها غذا درست کردن را به خوبی یاد گرفته ام. البته مادر در هنرهای دیگر هم
مرا به خوبی تعلیم داده، شیرینی پزی، دوختن و بافتن. ناخودآگاه دندان هایم روی لبم می
نشیند. پلیور را به کل فراموش کردم! با هشدار به ذهنم بابت آن، شامم را می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا میان گفتگوی شاد جمع خورده می شود و من منتظر فرصتی هستم تا پلیور را بدهم اما
میان جمع این کار را درست نمی دانم.
مابین جمع کردن میز به اتاق رفته و پلیور را از کیفم بیرون می آورم. کیف رزا درون اتاق است و
این شانس را به من می دهد که پلیور را بدون آنکه کسی ببیند، درونش بگذارم. از اتاق خارج
شده و وارد آشپزخانه می شوم تا به ظرف های کثیفی که پسرها روی میز قرار داده اند سر و
سامانی دهم. رزا مشغول خالی کردن غذاهای باقی مانده درون قابلمه ست. کنارش می ایستم و
آرام می گویم:
-یه چیزی تو کیفت گذاشتم که مال داییته. بیرون از خونه بهش بده.
"هوم" ی گفته و با تعجب نگاهم می کند. تأکید می کنم:
-بیرون از خونه.
سر تکان می دهد و من به سراغ ظرف ها می روم. همراه آیدا باقی مانده ی ته بشقاب ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

درون سطل آشغال ریخته و بشقاب ها را درون سینک ظرفشویی روی هم قرار می دهیم. آب گرم
را باز می کنم و به سراغ قاشق و چنگال ها می روم. احد با سینی لیوان های کثیف وارد می
شود. حس می کنم با منظور می آید و کنار می ایستد. سینی را روی میز گذاشته، می پرسد:

-لیوانا رو بذارم داخل سینک؟

-خودم می ذارم.

سریع دست به کار می شوم. احد هم کمک می کند. آیدا سینی دیگری بر می دارد و لباس رزا را
می کشد:

-اونا رو بذار برا بعد. بیا بریم ببینیم بازم ظرف کثیف هست؟ پیش دستی میوه ها مونده..

و رزا را به سمت در آشپزخانه می کشد و ناچارش می کند به همراهی. احد آرام می خندد:

-اگر دانشجوی من بود این ترم بهش بیست می دادم به خاطر این موقعیت شناسیش.

می خندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما همین دوتا دانشجوتو این ترم پاس کنی خیلی لطف کردی.
صدای آیدا می آید که پسرها را وادار کرده تا پیش دستی ها را جمع کنند و مانع می شود آن ها
را تک تک درون آشپزخانه بیاورند. احد می آید کنارم طوری می ایستد که از بیرون در تیررس
نگاه ها نباشد. کنار گوشم آرام می گوید:
-تو بیست می خوای؟
لب هایم شل می شود و طرح لبخندی را به نمایش می گذارد:
-میشه نخوام؟
-اگه برگه ی امتحانتم مثل طعم غذاهات عالی باشه می گیری.
لبم را گاز می گیرم. باز آن حس و آن خواستن به سراغم آمده و نفسم را می گیرد. آرام نامش را
زمزمه می کنم:
-احد!
عمیق نفس می کشد. دستش را روی صندلی چنان فشار می دهد که انگشتانش سفید می
شود.اندکی فاصله می گیرد و آرام می گوید:
-کل برنامه های این هفته مون کنسله.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. ابروانش در هم گره می خورد:
-حریمی که به نام من نشده یعنی حق نزدیک شدن بهش رو ندارم. اوج احترام به یه خانوم اینه
که حد و حدود حریمش رو حفظ کرد. با اینکه سعی می کنم اما مثل اینکه خیلی موفق نیستم
تو حفظ حریمت.بهتره این هفته زیاد کنار هم نباشیم که یه وقت ناخواسته حریمی رو زیر پا
نذارم.
به سمت سینک می رود و شیرآب را باز می کند. چه بگویم از این همه احترامی که دریافت می
کنم و حالم را زیادی خوب می کند . آنقدر خوب که حس های قبلی را تحت الشعاع خود قرار می
دهد و آرامم می کند.
آرام می گویم:
-منو آرمین می شوریم ظرفا رو!
سر تکان می دهد:
-اینا زیاده تو هم خیلی خسته ای.
اصرار نمی کنم چرا که دلم می خواهد نزدیکم باشد. قابلمه ها را به یخچال منتقل کرده و می

رمان بازار
romanbazar.ir

گویم:
-راستی یه چیزی تو کیف رزا برات گذاشتم. بیرون رفتین ازش بگیر.
بدون سوالی نگاهم می کند. ادامه می دهم:
-برای تشکر بابت زحمتیه که برام می کشی.
اینگونه بهتر است. بگذار فکر کند محض قدردانی برایش آن پلیور بافته ام، حداقل به اسم کادوی
تولد جفتمان را در افکار خلسه آور فرو نمی برد. آرام می گوید:
-زحمتی نیست. دلم می خواد ببینم به چیزی که استحقاقشو داری می رسی. با اینکه نمی دونم
چیه ولی به خاطرش ممنون.
می خواهم بگویم تو داری از وقت و زندگی ات می گذاری تا من به خواسته ام برسم و این جای
قدردانی دارد، که با ورود آرمین و به دنبالش شاهین؛ دهانم بسته می شود. آرمین نگاهی به ما و
فاصله ی زیاد بینمان می اندازد و احد را مخاطب قرار می دهد:
-شما چرا آقا احد؟ من می شورم.
احد سر چرخانده نیم نگاهی به او می اندازد:
-چندتا دونه که بیشتر نیست. الان تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شاهین را می بینم که سعی دارد مهارش کند. پیش دستی های کثیف را می برد و کنار
سینک می گذارد:
-قربون دستتون اینارم بشورین.
و رو به آرمین می گوید:
-نگران نباش از اثرات زیاد شام خوردنه.
احد حرف او را ادامه می دهد:
-راست می گی خیلی خوردم.
آرمین تعارف می کند:
-چیزی نخوردین که!
احد سر تکان می دهد:
-انقدر خوشمزه بود که خیلی خوردم. من شبا نمی تونم زیاد شام بخورم ولی امشب ناپرهیزی
کردم. آرمین "نوش جان" ی می گوید و با نیم نگاهی به من کنارش می ایستد برای آب کشی
ظروف. قطعًا این نگاه در اثر تعریف احد از غذا هاست.
با ماندن آرمین، جمع داخل هال به آشپزخانه کشیده می شود و باز هم بحث جدیدی را برای
گفتگو پیش می کشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مامان آب می ریزد و منیر دست می کشد. حالا سنگ مزار رسول برق می زند و عکس خندانش
بالای آن خودنمایی می کند. منیر آهی می کشد و روی عکس رسول دست می کشد طوری که
انگار می خواهد صورتش را بشوید. مژده و آیدا دیس های خرما و حلوا را می آورند و روی
قالیچه ی کوچک کنار مزار می گذارند. امروز آمده ایم تا ساعتی را کنار رسول باشیم.
خیره به چشمان درون قابش، گذشته را مرور می کنم. گویی صدای خنده های خود را می شنوم
که لبانم به خنده گشوده می شود. او مرا به هوا می اندازد و من از هیجان به هوا رفتن، جیغ می
کشم و می خندم.
دستی روی شانه ام قرار می گیرد و مرا از آن روزهای شاد بیرون می کشد. سر می چرخانم و
مژده را می بینم که به رویم گلخند می زند:
-بشین خسته می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب لبخندش را می دهم و می روم روی قالیچه می نشینم.
نگاه خیره ی منیر و بی بی معذبم
می کند. برای فرار از نگاه هایشان انگشت روی سنگ مزار گذاشته و شروع می کنم به فاتحه
خواندن. بقیه هم تک تک می آیند و فاتحه می خوانند. مردها که فاصله می گیرند جمعمان زنانه
می شود. آرمین و بهداد گوشه ای با هم مشغول صحبت می شوند. شهداد هم نوه های کوچک تر
را سرگرم کرده تا مادرهایشان دمی بیاسایند. مردها برای خیرات خرما و حلوا می روند.
منیر باز آهی می کشد و خیره به عکس رسول می گوید:
-چقدر براش آرزو داشتیم..
مژده تأیید می کند:
-ته تغاری خونه و عزیز دل همه مون بود.
بی بی دستی روی سنگ مزار می کشد:
-بچه م چیزی از جوونیش نفهمید. همش تو جبهه و جنگ بود.
منیر با حسرت رو به مامان مریم می گوید:
-حواسش به همه چی بود، اینکه کی کمک نیاز داره و کی چه مشکلی داره. اگه کاری از دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیومد دریغ نمی کرد. حیف که خیلی زود رفت.
مامان مریم سر به تأیید تکان می دهد:
-آقا رسول به گردن همه حق داشتن.
-بچه م حواسش به همه بود ولی فقط سفارش یه نفرو می کرد. فقط یه نفر بود که رسولم مدام
اسمشو می آورد.
نگاه ها به سمت من می چرخد و من از شرم سر به زیر می اندازم. دلم می خواهد بگویم من هم
رسول را چون جان دوست داشتم. مگر می شود عامل خنده ها و شادی از ته دل روزهای کودکی
ام را دوست نداشته باشم.
-بچه م هر بار می خواست بره سفارش می کرد نکنه یه خار به پای یاسمین بره و اشکش دربیاد.
منیر خنده ای بر لب می نشاند و خیره به عکس رسول می گوید:
-هر ــــــــــوقت می دیدم یاسمینو آورده و باهاش بازی می کنه می گفتم خب داداش من اگه بچه
دوست داری برو زن بگیر بعد بچه ی خودتو ب.. کن. می گفت نه..یاسمین یه چیز دیگه ست. می

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم چه حرفا..بچه، بچه ست. تازه بچه ی خودت شیرین تره.
می گفت یعنی فکر می کنی میشه
بیشتر از یاسمین کسی رو دوست داشته باشم؟
بی بی آهی می کشد:
-ای مادر.. مگه اصلا به فکر زن گرفتن بود؟ اسم زن گرفتن که میومد فرار می کرد.آخرم یه روز
گفت بی بی جنگ که تموم شد چشم، زن می گیرم ولی قبلش نه. انگار می دونست قراره بره و
برنگرده.
حزن کلامش همه مان را متأثر می کند. اگر رسول زنده بود شاید این جمع با این همه حسرت
دست و پنجه نرم نمی کرد! منیر رو به بی بی حق به جانب می گوید:
-بی بی جان رسول ذهنش فقط هول و حوش سه چیز بود..کمک به آدما، جنگ و یاسمین. مگه
به چیز دیگه ای هم فکر می کرد؟ یادته چقدر حرص می خوردم از دستش؟
رو می کند به مژده و مامان، و ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زبونم مو در آورد که بیا برو زن بگیر.. همش می گفت نه..آخر یه روز با حرص گفتم رسول جان!
بیا برو همین یاسمینو نامزد کن..تا جنگ تموم بشه و تو برگردی یاسمینم بزرگ شده و می رین
سره خونه و زندگیتون. اونم فقط خندید و یاسمینو برداشت و برد براش بستنی خرید. والا نه
انکار کرد و نه اصرار..
دوباره از شرم سر به زیر می افکنم. رسول بیست ساله کجا و یاسمین شش ساله کجا! مگر می
شود جوانی بیست ساله دل در گروه عشق دختری شش ساله بسته باشد؟ منیر قطعا از روی
شوخی با او حرف زده بوده و الا رسول با قاطعیت جوابش را می داد! مژده جوابگوی خواهرش
می شود:
-والا همه می دونستن رسول، یاسمینو یه جور دیگه دوست داره وگرنه اون همه بچه دور و برش
بودن ولی یاسمین یه چیز دیگه بود براش. یادته بچه ها که ازش آبنبات می خواستن اول سهم

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمینو کنار می ذاشت بعد بهشون می داد؟ اصلا شاید اگر رسول زنده بود الان یاسمین عروس
خودمون بود..
دستی دور شانه ام می اندازد و رو به عکس رسول می گوید:
-هوم داداش؟ ..درست می گم؟ اگر غیر از این بود که این همه سال خودتو قایم نمی کردی تا
یاسمین پیدا شد تو هم بیای!
بی بی میانه را می گیرد:
-حالا هر چی مادر..اصل اینه که آرامش رسولم تو آرامش یاسمینشه.
ضربان قلبم شدت می گیرد! یعنی این روزهایی که من بی قرار احد هستم رسول هم بی قرار
است؟ یعنی می داند چگونه زیر بار سنگین عاشقی زجر می کشم؟ نکند رسول هم این دردهای
مرا حس می کند؟ مادر آرام می گوید:
-خیالت راحت بی بی.. من برای آرامش بچه هام همه کار می کنم..
بی بی دست می گذارد روی دستش:
-می دونم بی بی..می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.
با صدای امین همگی سربلند می کنیم و جوابش را می دهیم. می آید و گوشه ای روی دوپا می
نشند. ضربه ای بر سنگ می زند و فاتحه می خواند. حس می کنم نوعی شتاب زدگی در رفتارش
وجود دارد. قرار بود امروز فصل دوم پایان نامه اش را به احد تحویل دهد و بعد بیاید سر مزار.
با تمام شدن فاتحه اش سریع بلند می شود و بدون نگاهی به من، به سمت آرمین و بهداد می
رود. نگاهشان می کنم، چرا مرا تحویل نگرفت؟ یا شاید از قصد نخواست مرا تحویل بگیرد!
مشغول حرف زدن برای آن دو ست و نمی دانم چه می گوید که باعث می شود هر لحظه بیشتر
از قبل ابروهای آن ها در هم گره بخورد. این طرف میان خانم ها باز بحث جدیدی شروع می
شود اما من هنوز خیره ی امین و آن جمع سه نفره هستم. چیزی این میان درست نیست. یک
چیزی که ناخوشایند است. این را نگاه های آرمین و بهداد به هم، نشان می دهد. سر می چرخانم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آیدا؛ او هم مانند من خیره به آن هاست. گویی سنگینی نگاهم را حس می کند که سر
می چرخاند به سمتم. نگاهمان پر سوال در هم گره می خورد! ابرو و شانه هایش یک زمان بالا
می رود و این نشان می دهد او هم مشکوک شده.
سریع بلند می شوم و به سمتشان می روم. آیدا هم به دنبالم روان می شود. با نزدیک شدنم سر
هر سه به سمتم می چرخد. امین از نگاه کردن مستقیم به من فرار می کند. جلو می روم و سریع
می پرسم:
-چی شده؟
به جای جواب دادن جلوی پایشان را نگاه می کنند. رو می کنم به امین:
-رفتی پایان نامه تو بدی؟ چی شد؟
با انگشت شصت، کنار لبش را لمس می کند و باز جواب نمی دهد. نگران می شوم و دلم به
جوشش می افتد. از این سکوت بوی خوبی به مشام نمی رسد. آیدا تشر گونه می گوید:
-خب بگین چی شده دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهداد سر می چرخاند به سمت مخالف و از جواب دادن شانه خالی می کند. امین و آرمین به
یکدیگر خیره می شوند و هیچ نمی گویند. دلم بی قرار فریاد "احد..احد" سر می دهد.
آستین لباس آرمین را می گیرم:
-آرمین!
امین باز هم سر به زیر می اندازد و آرمین به ناچار نگاه به نگاهم می دوزد. سر تکان می دهم تا
قفل لبانش باز شود. اخمش بیشتر می شود و آرام می گوید:
-مثل اینکه آقا احد بیمارستان بستریه!
***
با زحمت جایی را برای پارک ماشین پیدا می کنیم. نگاهم به سر در بیمارستان می افتد. احدم
اینجاست! میان جایگاه خستگی ها و بوی درد گیر افتاده و در حال مقاومت است. روزبه که
آدرس داد نظرش این بود که آرمین مرا با خود به اینجا نیاورد.
ولی مگر کسی حریف من و دل
دل کردنم می شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته خبر نداشتن از احد نتیجه اش می شود دیدار در بیمارستان! این هوای آلوده که نتیجه
اش شده تعطیلی مدارس به طور حتم ریه های احدم را به صفر مطلق نزدیک کرده. او و این همه
کار که برای خودش درست کرده!
پیاده می شویم، به سمت آن سوی خیابان و در اصلی بیمارستان می رویم. بهداد و امین و آیدا
هم از سمت دیگر می آیند. بهداد برای پارک ماشینش ناچار شد تا انتهای خیابان برود. جلوی در
به هم می رسیم. امین آرام می گوید:
-به روزبه زنگ زدین؟
آرمین پاسخ منفی داده و سریع گوشی اش را بیرون می آورد. چند ثانیه طول می کشد که
جواب دهد. آرمین فقط با یک جمله اطلاع می دهد که اینجا هستیم و بعد ارتباط را قطع می
کند.
آرمین با دست به حیاط بیمارستان اشاره می کند:
-بریم داخل تا روزبه بیاد پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتیم و وارد می شویم. حیاط چندان بزرگی ندارد. گوشه ای می ایستیم. سکوت بینمان
دست به دست می چرخد. هرکداممان جدا از اینکه می خواهد خبری از حال احد بگیرد قطعا
دلیل دیگری هم برای حضور دارد. من که دلیلم واضح و البته موجه است. آرمین هم به طور حتم
به خاطر من آمده. آمدن بهداد را می توانم به پای دوستی و نزدیکی به آرمین بگذارم. شاید
خواسته آرمین را همراهی کند. امین هم ممکن است به خاطر خود احد آمده باشد، به خاطر
استادش و دوست دایی اش. آمدن آیدا را با چه دلیلی می توان گره زد؟ به خاطر دوست دایی
اش یا همراهی من یا همراهی آرمین؟
روزبه می آید و چشم می گرداند برای دیدنمان.آرمین برایش دست تکان می دهد قدمی جلو می
رود. روزبه به سمتمان می آید. چشمانش اندکی قرمز است و طوری آماس دارد که نشان می دهد
شب را به خوبی نخوابیده. نزدیک که می شود با دیدنم اخم می کند. سلام می گوید و جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

می گیرد.من هم کنار آرمین می ایستم و سریع می پرسم:

-حالش خوبه؟

رو به آرمین می گوید:

-اینو برا چی آوردی؟

آرمین سری به کلافگی تکان می دهد:

-کسی حریفش می شه؟

روزبه رو می کند به من:

-نباید میومدی!

این رفتار از روزبه بعید است. هیچگاه مرا از نزدیک شدن به احد منع نمی کرد. اخم می کنم:

-چرا نباید؟

-حالش بده..بد.

-اومدم ببینمش.

-تو این اوضاع بهتره نبینی.

دلم به شور می افتد:

-چرا؟

چنان با ترس می پرسم که رنگ عصبی نگاهش تغییر می کند و مهربان می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیو می خوای ببینی خواهر من؟ تا دیروز اصلا امید نداشتیم که چشماشو باز کنه. امروزم
انقدر بی حاله که به زور چند ثانیه چشماشو باز می کنه و می بنده.
دست جلوی دهانم می گیرم مبادا صدای فریادم را کسی بشنود.
حس خفگی دارد اینکه ناچار
شوی فریاد دردت را در نطفه خاموش کنی. احدم تا مرگ قدمی فاصله نداشته! اصلا چطور
توانستند تصور مرگ او را به ذهنشان راه دهند؟
-مگه چند روزه بستری هستن؟
روزبه رو می کند به آرمین و پاسخش را می دهد:
-سه روزه.
با ناباوری می گویم:
-سه روز؟ روزبه! سه روزه اینجاست و به من نگفتی؟
-چی می گفتم؟ داشت می مرد. می گفتم بیای جون دادنشو ببینی؟
جان دادن احد از آن چیزهایی ست که اسمش هم نابود کننده ست چه برسد به دیدنش یا حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردنش! نیاید روزی که احد را در چنین حال و روزی ببینم.
لب می گزم و اجازه می دهم
اشک مردم دیدگانم را غرق کند. روزبه با کلافگی سر تکان می دهد و دست آرمین دور شانه هایم
می پیچد. حال عاشقی ام وخیِم وخیم است. دردی در بدنش ریشه یافته که گویی درمانی ندارد
غیر از دیدن سلامت مردی که این سه روز با مرگ در جدالی نا برابر بوده.
خدایا..این جدال پر از بی عدالتی ست، مرگ با آن بازوهای توانمندش چگونه می تواند جنگ تن
به تن و عادلانه ای با مردی داشته باشد که نفس هایش یک در میان از عمق جانش بیرون نمی
آید و تن نحیفش را پر از درد می کند؟ خدایا..به احدم رحم کن و به منی که جانم به جانش بند
است.
چشم در شانه ی آرمین پنهان می کنم و نمی گذارم اشکی که می خواهد با سماجت پایین بیاید
به چشم کسی دیده شود.
-الان کی بالاست؟ میشه آقا احدو دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس عمیق روزبه را می شنوم:

-الان فقط دایی وحید هست. اومده که من برم خونه.از دیشب اینجام دو روزه هم نخوابیدم.

برم استراحت کنم. می تونین برین بالا ببینینش. تو آی سی یوست. یه پنجره داره که داخل رو

میشه دید بی سرو صدا برین کاریتون ندارن.

-می خوای صبر کن ما بریم بالا و برگردیم می رسونمت.

-نه مرسی مامان میاد دنبالم.

-شب برمی گردی؟

-نه امشب شاهین میاد.

صدایش بی نهایت خسته و بی رمق است . گویی از انتهای وجود و با زور جواب می دهد.

-من می تونم بیاما..

-نه دستت درد نکنه. اگر نیاز بود خبرت می کنم.

کنترل اشک هایم را که به دست می آورم از آرمین جدا می شوم. صدای امین سرمان را به

سمتش می چرخاند:

-منم هر وقت خواستین می تونم بیام. کلاسام که تموم شده. روز و شبش فرق نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه سر تکان می دهد:
-باشه دستت درد نکنه. شاید مزاحمتون بشیم.
-روزبه!
صدای رزا باعث می شود سرمان به سمت مخالف بچرخد. در حال نزدیک شدن است و با فاصله
ی چند گام عقب تر، حمیرا نیز می آید. نگاه هایمان دوئل به راه می اندازند. خشم نگاهش تیرهای
زهرآگین به سمتم پرتاب می کند. روزبه سریع می گوید:
-شما برین بالا. طبقه ی اول راهروی سمت راست می رسه به آی سی یو.
سر تکان می دهیم و سر تکان می دهیم. رزا جلو می آید و سلام می گوید. پاسخ داده و راه می
افتیم که به ناگه حمیرا سد راهمان می شود:
-کجا؟
دلم نمی خواهد اینجا با او دهان به دهان شوم برای همین سر می چرخانم به سمت صورت
آرمین. اخم هایش در هم است و تیز حمیرا را نگاه می کند. چشم می گیرد و با دست به شانه ام
فشار می آورد که راه بیفتم. باز حمیرا مانع می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه ندارین برین بالا.
-مامان!
-تو دخالت نکن روزبه. اینایی که باعث ناراحتی داداشم می شن حق بالا رفتن ندارن.
منتظرم آرمین حرفی بزند یا جوابش را بدهد اما می بینم که سکوت اختیار کرده و فقط با خشم
حمیرا را نگاه می کند. روزبه میاد و کنارمان می ایستد:
-این حرفا چیه مامان.
رو می کند به ما:
-برین.
-برو عقب روزبه. اونی که اون بالاست برادر منه.
-آرمینم برادر منه. یادتون رفته؟
نگاه حمیرا و آرمین به چشم های روزبه دوخته می شود. سر به زیر می اندازد. می دانم دلش
نمی خواهد تو روی مادرش بایستد ولی به خاطر ما کوتاه نمی آید. دلم برایش می سوزد. میانمان
گیر کرده و راه به جایی ندارد. حس می کنم سکوت آرمین هم به خاطر روزبه است. شاید دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواهد توهینی به مادر او بکند مبادا خاطر برادرش آزرده شود.
آرمین نفس عمیقی می کشد و رو به من می گوید:
-تو برو من اینجا منتظرت می مونم. فقط زود بیا.
سر تکان می دهم و راه می افتم.
حمیرا به بازویم چنگ می زند. شانه به شانه، نگاه در هم می دوزیم. کینه توزانه نگاه می کند و
همانطور جواب می گیرد. با نگاهش خط و نشان می کشد و به همان شیوه تحویل می گیرد. اگر
آرمین مراعات حال روزبه را می کند دلیل نمی شود من هم مراعات کنم. بازویم را به ضرب از
دستش بیرون می کشم. راه می افتم و او دیگر مانع نمی شود. شاید به خوبی می داند من مانند
آرمین کوتاه نمی آیم.
راهروی طبقه ی اول خلوت است و ساکت. فلشی روی دیوار نشان می دهد راه آی سی یو از
راهروی سمت راست است. آرام و بی صدا قدم بر می دارم. اینجا بیمارانش بیش از بقیه به
سکوت و آرامش نیاز دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا وحید را می بینم که روی چند صندلی نشسته و به رو به رویش نگاه می کند. نزدیکش می
شوم. قبل از آنکه سلام کنم متوجه حضورم می شود. می ایستد و من آرام سلام می گویم. با
احترام پاسخم را می دهد و اشاره می کند به سمت پنجره ی آی سی یو. سر می چرخانم و روی
اولین جایگاه مردی را می بینم که چهره ی زرد و رنجورش باعث شده شباهتی با مرد استوار من
نداشته باشد.
لرزی آنی بر بدنم می نشیند. صورتش بیش از آنچه تصور می کردم درد را فریاد می زند. لوله ی
درون بینی اش و آن دم و دستگاهی که به بدنش وصل است چون آهنی گداخته روی قلبم داغ
می گذارد. انگشتانم روی دهانم می نشیند و "وای" ضعیفم را بی صداتر می کند.
آرام به سمت پنجره می روم، آقا وحید هم همراهی ام می کند. خیلی آرام می گوید:
-تازه از زیر چادر اکسیژن بیرون آوردنش. زیاد چشماشو باز نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکترش چی می گه؟

-هیچی.. فقط میگه خدا بهمون رحم کرده.سرماخوردگی برا احد سمه. این آلودگی هوا و
سرماخوردگی تا دم مرگ بردش.

سر می چرخانم و نیم رخش را نگاه می کنم. شباهت اندکی به احد دارد.

-زیاد از خودش کار می کشه. تو سرما و گرما همش بیرونه.

می چرخد و نگاهم می کند:

-بارها بهش گفتیم ولی میگه تا جون دارم باید کار کنم. انگار می ترسه زود زمینگیر بشه و غبطه
ی وقتی رو بخوره که می تونسته کار کنه و نکرده.

دلم به درد می آید، شاید روزی بیاید که احد به ساده ترین چیزها غبطه بخورد. دوباره نگاهش
می کنم. حس می کنم صورتش اندکی تکیده شده. آرام و نیمه پلک می گشاید. صورتش به سمت
پنجره ست و این باعث می شود راحت در معرض دیدش قرار بگیریم. پلک هایش در حال بسته
شدن است که به ناگه دوباره آنها را می گشاید. گویی چیزی دیده که دیدنش را باور ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال، من هم باور ندارم که نگاه مستقیم او به من باشد. چشمانش بسته می شود و او با سماجت
آن ها را می گشاید. این را از در هم رفتن صورتش حس می کنم. بی حال نگاهم می کند و نمی
داند همین نگاه بی رمقش برای من دنیایی ارزش دارد.
گل سرسبد خاطرات روزهای نوجوانی من آنجا خوابیده و من این طرف باید ساکت و صامت
نگاهش کنم. و این خیلی سخت است. کاش اجازه می دادند برای دقایق کوتاهی کنارش بایستم
و برایش بگویم که تمام آرزویم سلامتی دوباره اش است. یا کاش می توانست صدایم را بشنود و
من کل شوریدگی ام را در چند جمله به گوشش برسانم. کاش راهی بود تا بتوانم به گوشش
برسانم که منتظرش هستم، مبادا فکر کند می تواند برود و مرا چشم انتظار بگذارد!
دیگر حالم از چشم انتظاری به هم می خورد. یاد سال هایی می افتم که فکر می کردم ازدواج
کرده و خوشبخت است. سال هایی که دل من در حسرتش می سوخت و راه به جایی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال هایی که هر کدام از خواب هایم پر از کابوس پس زده شدن بود. گویی دنیا گشته و گشته تا
آن روزهای مرا تلافی کند. روزی من در حسرت داشتن او می سوختم و این روزها او در حسرت
من ! اما گویی دنیا فراموش کرده است که من آن زمان نوجوانی تازه نفس بودم و این احد؛
مردی ست که بیماری مهلکش توان چندانی برایش نگذاشته. گردآفریدی ست که در دوجبهه می
جنگد؛ بیماری اش و حسرت نداشتن من!
پست دوم...
نه ! دلم نمی خواهد طعم آن روزهای مرا بچشد. آن همه تلخی روح و روان آدم را به فنا می دهد.
خاطر نا آرام او مرا مشوش می کند. دوستش دارم، دوست داشتن که شاخ و دم ندارد!
پلک هایش دوباره گشوده می شود و من دم را غنیمت می شمارم. انگشت اشاره ام را به سمت
خود می گیرم و بعد به سمت او، و در آخر با انگشتان هر دو دست طرحی از قلب را به نمایش

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذارم. یعنی می فهمد دلم بی قرار خوب شدنش است؟ لبخند محوی که بر لبانش شکل می
گیرد دلم را به تب و تاب می اندازد.
سریع دستم را پایین می آورم و از کنار چشم آقا وحید را نگاه می کنم. دهانش را طوری جمع
کرده که خنده اش به چشم نیاید. یعنی دیده چکار کردم؟ باید از خجالت آب شوم؟ خود را جمع
و جور کرده، آرام می گویم:
-خب من دیگه باید برم.
برای اولین بار است که از شرم و خجالت حاضر نیستم نگاه بالا بیاورم.
-خداروشکر که با اومدن شما یه عکس العملی از خودش نشون داد.
"خداروشکر" ی گفته و با نگرانی می پرسم:
-دکتر گفته خوب می شه دیگه ، درسته؟
-احتمالا با دیدن شما خودشم تلاش می کنه.
نگاه بالا می آورم و سوالم را دوباره تکرار می کنم:
-دکترش گفته خوب میشه؟
دهانش را جمع می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا دیروز هیچکس امیدی نداشت ولی از وقتی چشم باز کرده دکترش امیدوار شده.

نیم گاهی به احد که باز هم چشمانش بسته ست می اندازم و می گویم:

-یعنی از دیروز بهتر نیست؟

او هم به تبعیت از من نگاهی به احد می اندازد:

-چرا بهتره خیلی هم بهتره. وقتی داره عکس العمل نشون می ده یعنی داره مبارزه می کنه برا

زنده موندن.

در دلم او را به خدا می سپارم. فقط خدا می تواند او را در این مهلکه یاری کند. با صدای سلام

آرامی ، آقا وحید می چرخد. حمیرا و حوری هستند.

حوری با دیدنم لبخند می زند و سلامم را پاسخ می دهد. بعد هم رو به آقا وحید می پرسد:

-احد چطوره؟

آقا وحید لبخند می زند:

-از دیروز بهتره.

با دست به من اشاره می کند:

-به حضور خانوم زمانی واکنش نشون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمیرا یک لنگه ابرو بالا می اندازد و با طلبکاری می پرسد:

-چه واکنشی؟

ابروان آقا وحید اندکی در هم گره می خورد:

-هم چشماشو زیاد باز نگه داشت، هم لبخند زد.

حمیرا و حوری ناباور، چشم درشت می کنند. حمیرا به سمت پنجره می رود و به احد چشم می

دوزد. حوری لبخندی می زند و با حالت خاصی می گوید:

-خب قرار بود به حضور کی واکنش نشون بده ؟ ما؟

گویی با زبان بی زبانی به علاقه ی بین من و احد اشاره می کند.

آقا وحید بحث را عوض می

کند:

-مامان نیومد؟

-گفتم نیاد . یه چشمش اشکه یه چشمش خون . شب تا صبح داشت دعا می خوند . گفتم بمونه

استراحت کنه عصر بیاد.

آقا وحید سر تکان داده و به سمت پنجره می چرخد . آرام می گویم:

-با اجازه تون من برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه به سمتم می چرخند . حوری جلو می آید و مرا سخت در بر می گیرد . بابت آمدنم تشکر
کرده و به مامان مریم سلام می رساند. حمیرا اما نگاهش را برمی گرداند و به احد خیره می
شود.
-با برادرتون اومدین؟
رو به آقا وحید جواب می دهم:
-بله. پایین منتظرمه.
-پس من تا پایین همراهیتون می کنم که ایشونو ببینم و ازشون تشکر کنم.
قبول کرده و آخرین نگاهم را به احد می اندازم . او را برای بار دوم به خدا می سپارم.
***
-صبر کنین..
دست دراز می کنم. دو مرد، با لباس های خاکی در حال دویدن هستند. من هم به دنبالشان می
دوم. باد می وزد و گوشه ی چفیه های دور گردنشان را به پرواز در می آورد. پوتین هایشان از

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت خاک روی زمین تغییر رنگ داده اند. سرتاسر بیابان است و پر از خاک. باز صدایشان می
کنم:

-صبر کنین..صبر کنین منم بیام!

مرد سمت راستی حین دویدن سر می چرخاند و با لبخند نگاهم می کند. هنوز هم مثل همان
سال ها لبخند به صورت پر مهرش می آید. رسول با آن قد رشید و سرو گونه اش! نفر دوم هم
سر می چرخاند. احد است با نگاهی پر از عشق. مهر نگاهشان از یک جنس است اما عشق
نگاهشان نه! باد می وزد و خاک به هوا بلند می شود. هشدارگونه احد را می خوانم:

-احد!ماسکت.

هر دو با لبخند به هم خیره شده و دوباره مرا نگاه می کنند . می خواهم باز بگویم صبر کنند که
نگاهم به کمی جلوتر می افتد. دره ی خوفناکی پدیدار شده و آن دو بی هوا می دوند . با ترس
دست دراز می کنم:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هراس می نشینم.
پست سوم...
نگاهی به دورتادور اتاق می اندازم. همه چیز مثل این چند روز اخیر است حتی خواب ها و
کابوس هایم. از روزی که احد را در بیمارستان دیدم این کابوس قسمت خواب هر شبم شده.
هربار هم درست قبل از آنکه احد و رسول به آن پرتگاه برسند با ترس بیدار می شوم. یک هفته
ای می شود که احد بیمارستان است و شبی نیست که بتوانم با آسایش به خواب روم. تمام این
هفته در تلاطم ترسی دل آشوب کننده دست و پا می زنم و با هر خبر خوشی از سلامتی اش یک
قدم به ساحل آرامش نزدیک می شوم.
می دانم تا وقتی او را صحیح و سالم ایستاده بر پاهایش نبینم خیالم راحت نمی شود. با یک بی
حسی خاصی از اتاق خارج می شوم. مامان و منیر روی مبل ها نشسته اند و آرام در حال گفتگو
هستند. خدا منیر را خیر دهد در این دو روز که مادر باز هم با ناعادلانه های دیگری رو به رو شده

رمان بازار
romanbazar.ir

او را به حال خود نگذاشته؛ پیوسته می آید و با او به گفتگو می نشیند. حضورم باعث می شود
هر دو به سمتم سر بچرخانند.
با لبخند "سلام" می گویم و همانگونه پاسخ می گیرم مامان مریم با نگرانی مادرانه می گوید:
-تو باز رو کتاب خوابت برد؟
با لبخندی جواب می دهم:
-بله.. وقت امتحاناست دیگه.
سر به تأسف تکان می دهد:
-یه برنامه ریزی کن که ایتحوری خسته نشی که رو کتاب خوابت ببره.
-چشم. آرمین هنوز نیومده؟
-چرا.. با امین رفتن بیرون.
ابرو بالا می دهم و رو به منیر می گویم:
-امین درس نداره؟ هفته ی دیگه امتحانه.
-اون که دو روز آخر درس می خونه. آرزو به دلم موند زودتر شروع کنه که شب امتحان نخواد تا
صبح بیدار بمونه!
می خندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امینه دیگه ! تز می ده زودتر بخونم یادم می ره.
منیر هم می خندد و گویی چیزی به خاطر آورده ابرو در هم می کشد:
-راستی ببین من بد می گم یاسمین جان؟ به نظرم مامانت با یه وکیل حرف بزنه بهتره. می تونه
راه و چاه رو یاد بگیره شاید به درد خورد.
مامان سریع می گوید:
-آخه وکیل می گه شکایت کن. من از داداشام شکایت نمی کنم منیر.
-نمی گم شکایت کن می گم با یه وکیل مشورت کن.. هوم؟
و رو می کند به من:
-بد می گم؟
سر کج می کنم:
-خب میشه امتحان کرد.
مامان سر تکان می دهد:
-نمی دونم .. حالا وکیل از کجا پیدا کنم؟
هر سه به هم نگاه می کنیم. از دو روز پیش که مادر بعد از سال ها حاضر شد با دایی تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد، روح و روانش به هم ریخته. دایی حاضر نیست حق الارث مادر را بدهد؛ می گوید تا
زمانی که نام پدر در شناسنامه ی مامان مریم است او حقی ندارد. مادر مستأصل به او گفت که
پدر حاضر نیست طلاقش دهد؛ دایی هم لجوجانه جواب داده بود که او هم حاضر نیست حق
مادر را بدهد. میان آدم های خودخواهی گیر کرده ایم که به هیچ صراطی مستقیم نیستند. ذهنم
حول وکیل می گردد و بر روی یک اسم ایست می کند.
آب دهانم را قورت می دهم؛ مادر حاضر می شود از برادر حمیرا کمک بخواهد؟ آرام و با تردید
می گویم:
-اومم.. فکر کنم آقا وحید بتونن کمکتون کنن.
مامان با آنی، تیز نگاهم می کند. از حرفم پشیمان می شوم.
-تو این وضعیت برادرش برم بگم بیا به داد من برس؟
نفسم که برای حبس شدن رفته بود؛ آزاد می شود. خداراشکر که به خاطر برادر حمیرا بودن
ملامتم نکرد. آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب یکی دو روز دیگه بهش بگین. تا اون موقع برادرشون بهتر شده. مثل اینکه امروز منتقل
شده بخش.
نگاه مادر باز تیز می شود. ولی کلامی نمی گوید. اینبار را مطمئنم به خاطر خبرهای بی نقصم از
حال احد آماج تیر نگاهش قرار گرفته ام.
پست چهارم..
منیر حرفم را تأیید می کند:
-راست می گه مریم جان. آقا وحید بهتر از هرکس می تونه کمکت کنه. چون می دونه این همه
سال چی کشیدی و چطور زندگی کردی بیشتر تلاششو می کنه.
مادر سر تکان می دهد:
-نمی دونم والا..
منیر دستش را می گیرد و با پلک بر هم گذاشتن بهش اطمینان می دهد که انجام این کار درست
است. نمی دانم باید در مورد دایی هایم چه فکری کنم! سال هاست که آنها را ندیده ام و هیچ
ذهنیتی از اعمال و رفتارشان ندارم. تنها یک چیز می دانم و آن اینکه در حال حاضر دارند در حق

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم اجحاف می کنند.مادر بعد از این همه سال سکوت حق دارد ارثش را بخواهد! به سمت
سرویس رفته تا آبی به صورتم بزنم. هنوز دستم دستگیره ی در را لمس نکرده مادر می گوید:
-راستی یاسمین!
برمی گردم و نگاهش می کنم.
-بابات گفت فردا بریم چندتا خونه ای که پیدا کرده ببینیم.
ابرویی بالا می دهم:
-معلومه این دوهفته ای که کنارمون نبود سرش شلوغ بوده.
مامان به علامت ندانستن سر کج می کند:
-یه مدته که حال برادر زنش خوب نیست و گرفتاره. قبلشم که دنبال خونه بوده حتما. بهتر که
سرش گرم باشه.
چقدر این مادر من منطقش بر پایه ی حق به طرف مقابل دادن استوار است! کاش پدر قدرش را
بیشتر می دانست. نفس عمیقی می کشم:
-حتما ما یکی از خونه ها رو می پسندیم و چون ایشون تو پیدا کردن خونه خیلی کمک کردن
میان یه مدت با ما زندگی کنن، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان قاطعانه می گوید:
-ان شاالله اون خونه ای که مناسبمونه پیدا بشه، طوری خونه رو می چینم که بدونه راه برگشتی
نداره!
پر تردید شانه ای بالا می اندازم. منیر دست مادر را درون دست هایش می گیرد و آرام می گوید:
-مریم!
نوعی هشدار در لحنش وجود دارد،اینکه به نظرش بهتر است مادر در افکارش تجدید نظر کند.
داخل سرویس رفته و شیر آب را باز می کنم اما گوش هایم با شنیدن صدای مادر تیز می شود.
-دوسش دارم منیر هنوزم دوسش دارم. ولی باور کن نمی تونم این همه سالو فراموش کنم. می
دونست می خواد ما رو تنها بذاره و بره اونوقت ارتباط منو با تو و بی بی قطع کرد. کاری کرد که
هیچ آدمی نمی کنه؛ با دوتا بچه ی کوچیک، توی شهر غریب، بی کس و بی پشتوانه، بدون خرجی
و تو یه محله ای که نمی دونستم کجای تهرانه! کدومو می تونم فراموش کنم منیر؟ هر کدومو که

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش می کنم باز یه چیزی یادم می افته که ته دلمو بدجور می سوزونه. بدتر از همه اینکه
انقدر براش بی ارزش بودم که دوسال هیچ خبری ازم نگیره. اگر مادر و برادرش نبودن منیر من
باید چیکار می کردم؟ تو بگو... باید چیکار می کردم؟
دلم برای مادرم آتش می گیرد، جواهری که هیچوقت قدرش دانسته نشد! او و این همه درد که در
جانش ریشه دوانده ولی مهربانی اش را از کسی دریغ نمی کند حتی از شوهری که سرچشمه ی
تمام دردهایش است. من تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که روی حرف و تصمیمش
حرف نزنم تا خاطرش بیش از این مکدر نشود!
***
آرام با خودکارم روی میز ضربه می زنم و چشم می چرخانم. منا از سه صندلی جلوتر برمی گردد
و لبخندی به رویم می پاشد. جوابش را همانطور می دهم و دوباره چشم می چرخانم شاید احد
را بیابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحان قبل سر جلسه نیامد چرا که هنوز حالش به طور کامل خوب نشده بود! خیلی وقت است
ندیدمش و این مرا بی تاب تر از هر زمانی کرده. دقیقا از آنچه می ترسیدم به سرم آمده، اینکه به
دیدارش آنقدر وابسته شوم که دوری از او امکان پذیر نباشد. در عوض این مدت برادرش را زیاد
دیده ام. از روزی که مادر با شرم و تردید دست کمک به سویش دراز کرد بدون لحظه ای درنگ به
یاری اش شتافت. اینک هم برای حرف زدن با دایی هایم در یزد به سر می برد. قول داد که تنها با
گفتگو این مشکل را حل می کند و چنانچه آنها راضی نشوند هر زمان که مادر صلاحدید از طریق
قانون موضوع را پیگیری می کند. در تمام مدت چنان با مادر محترمانه و متین حرف می زد که
ناخودآگاه احترامی دوبرابر را در ما نسبت به خود ایجاد کرد. طوری که آرمین یک آقا وحید می
گوید و صد آقا وحید از دهانش بیرون نی ریزد.
امین می ایستد و نگاهم می کند. پنج صندلی جلوتر از من است و این ایستادن و نگاه کردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها یک نشانه دارد، اینکه احد آمده است. او تنها کسی ست که چشم انتظاری ام را دیده و می
داند چقدر از دوری احد در عذابم.
پست پنجم..
در این یک هفته ای که با هم درس خواندیم بارها دید که چشم به راه تماس یا پیامی به گوشی
خیره هستم. البته احد هم تمام سعی اش این بود که هیچ روزی بی خبر نباشم. اما این دل سر به
هوایم بیش از اینها هوای یار را داشت!
برای بار چندم چشم می چرخانم و اینبار احد را می بینم. انتهای سالن امتحانات، کنار دکتر
طاهری ایستاده و صحبت می کنند. قلبم هیجانش بیشتر شده و بال بال می زند. آخر مگر می
شود بعد از این همه مدت او را ببینم در حالی که سالم است و لبخند به لب دارد و با آن پلیور
دست بافم دلبری می کند ، و آن وقت بی تفاوت بمانم؟ تمام تن چشم می شوم و آرام آرام نزدیک
شدنش را به دل تبریک می گویم. لذت می برم از قد و بالایش در آن پلیور که رنگش جذابیت

رمان بازار
romanbazar.ir

احدم را بالاتر برده. بچه ها سلام می گویند. جواب می دهد و نگاهش روی من می لغزد. بی منت
لبخند عاشقانه ام را نثارش می کنم. نگاهش شادی کنان لبخندم را می بلعد ولی با سماجت مانع
کش آمدن لب هایش می شود.
می چرخد سمت یکی از مراقبان و چیزی می پرسد. پاسخ که می گیرد به سمت مراقب ارشد
می رود و پاکت برگه های سوال را تحویل می گیرد. درش را باز کرده و با " هیس" گفتن بچه ها
را به آرامش دعوت می کند. سر جایم درست می نشینم. آرام برگه ها را پخش می کند. استرس
بر افکار و دلم سایه می اندازد. با اعلام مراقب شروع می کنیم. سوال اول را که می بینم میان
دلم خالی می شود. پاسخ این سوال را به یاد نمی آورم، گویی این فصل را نخوانده باشم! مگر
می شود؟ من یک به یک صفحات را خواندم و چیزی را نخوانده نگذاشتم. دوبار خواندن کل
درس که نمی تواند اینچنین نتیجه ای داشته باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال دوم را نگاه می کنم. این یکی را که گویی برای بار اول است می بینم. وا می روم! یعنی
چه بر سرم آمده؟ سوال سوم هم مانند دو سوال دیگر، اصلا نمی توانم به پاسخش فکر کنم
گویی در انتهایی ترین قسمت دالان ذهنم جا خوش کرده و خیال عرض اندام ندارد! تپش قلب
می گیرم و سپس یک بی حسی مطلق! در صندلی فرو می روم و ترس خورده سوال ها را نگاه
می کنم. دیگر سراغ آخرین سوال نمی روم. از پیش می دانم آن سوال هم وحشتم را بیشتر می
کند. دستانم شروع به لرزش می کنند. وای که هیچ چیز از آن همه درس در ذهنم باقی نمانده.
لرزش خودکار درون دستم را به وضوح می بینم. رسما بدبخت شده ام چرا که هیچ چیزی بلد
نیستم. اگر برگه ی سفید به احد تحویل دهم چه می کند؟ وای حتی فکرش هم دیوانه کننده
است. شاگرد اولی که برگه ی سفید تحویل می دهد! معدلم که خراب می شود هیچ، کل زحمت

رمان بازار
romanbazar.ir

های این مدت احد هم به فنا می رود. سر بلند کرده و احد را می نگرم. برگه را به جلوی دکتر
طاهری گرفته و چیزی را برایش توضیح می دهد. دکتر هم به تأیید سر تکان می دهد. نگاهم به
بچه ها می افتد، همه در حال نوشتن هستند و کسی مثل من در باتلاق ندانستن فرو نرفته.
استرسم دو برابر می شود. احد بالای سر اولین نفر از شاگردان کلاسمان می رود و کمی خم می
شود. با خودکارش چیزی روی برگه اش می نویسد و می رود سراغ نفر بعدی! دوباره به برگه ام
خیره می شوم. مگر سوال ها ایرادی دارد که چیزی روی برگه ها می نویسد؟
باز به ذهنم فشار می آورم. خدایا چقدر افکارم در هم و برهم شده و هیچ تمرکزی برایم
نگذاشته! کسی کنارم خم می شود. کمی سر می چرخانم و صورت احد را در نزدیکی صورتم می
بینم. اخم ریزی روی صورت دارد. بدون آنکه نگاه از برگه ام بگیرد، حین یادداشت چیزی؛ می
گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشماتو ببند، یه نفس عمیق بکش، تا ده بشمار بعد شروع کن به نوشتن. سوالا آسونه تو هم
همه رو بلدی.
می رود و مرا در بهت حرف هایش باقی می گذارد. از کجا فهمید دچار چه مشکلی شده ام؟
نگاهی به برگه می اندازم. کنار سوال چهارم چیزی را اضافه کرده که انگار موقع نوشتن سوال ها
جا مانده بود. سربلند کرده و نگاهش می کنم. بالا سر منا رسیده است. حین خم شدن روی برگه
اش و نوشتن، نیم نگاهی به سمتم می اندازد و تکان خفیفی به سرش می دهد. همین تکان
خفیف دلم را قرص می کند.
چشم روی هم می گذارم و یک نفس عمیق می کشم. تا ده می شمارم و سپس چشم باز کرده
سراغ سوال ها می روم. چیزهایی به یاد می آورم. آرام شروع می کنم به نوشتن. دقایق کوتاهی
می گذرد و دستانم روی دور تند می افتد. می نویسم و می نویسم و ما بینش نگاه قدرشناسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای به احد می اندازم. لبخند اطمینان بخش و رضایتمندی به سمتم سرازیر می کند. باز هم
اعتراف می کنم؛ من با احد گویی تمام دنیا را دارم!
پست ششم...
***
بابا دست به کمر ایستاده است و با موشکافی می پرسد:
-یعنی هیچکدومو نپسندیدین؟
مامان مریم شانه ای بالا می اندازد:
-نه.. هر کدوم یه مشکلی داشت. فعلا هم دست نگه دار ببینم برا پول خونه چیکار می تونم
بکنم.
از داخل آشپزخانه نگاهشان می کنم. این چند روز به خاطر امتحاناتم نتوانستم به مادر کمک کنم
و همین امروز با پایان آن ها شروع کرده ام باری از دوشش بردارم. سبزی ها را درون تشت پر از
آب می ریزم.
-قرار بود اون مقداری که کم داری من بدم بعدا تو خرد خرد باهام حساب کنی.
مامان روی مبل می نشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا نظرم عوض شده. باید اول با وکیلم حرف بزنم ببینم جریان ارثم چی شد. بعد در مورد
پول خونه نظر می دم که چیکار می کنم. در ضمن.. این خونه هایی که پیدا کردی خیلی بزرگ
بودن. من یه خونه ی دو اتاق خوابه می خوام. بابا هم می نشیند:
-می خواین چندتا آپارتمان هم ببینین؟
-نه.. تو آپارتمان من کارمو چیکار کنم؟
-خب برا کارت یه جایی رو اجاره کن.
مامان پا روی پا می اندازد:
-دوباره رفتیم سر بحث قبل ... نمیشه! من یه خونه ی سه طبقه می خوام که طبقه ی اولش
بیشتر یه سوییت باشه تا خونه.. یا یه دو طبقه ای که مثل اینجا زیر زمین داشته باشه.
سبزی ها را شسته داخل سبد می ریزم. به سراغ شولی روی گاز می روم. ملاقه را برداشته و هم
می زنم. هنوز تا آماده شدنش مانده! ملاقه را کناری گذاشته و از آشپزخانه خارج می شوم.
-یه طبقه ی اضافه رو می خوای چیکار کنی؟ اجاره بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه. یه طبقه برا آرمین می خوام. دیر یا زود اون بچه ازدواج می کنه باید یه خونه داشته باشه
یا نه؟ اون طبقه رو هم به اسمش می کنم که باهاش هرکاری خواست بکنه. خواست با زنش
همونجا زندگی کنه. نخواست یا اجاره ش بده یا بفروشه.
بابا اخم می کند:
-پول طبقه ی آرمینو خودم می دم.
مامان سریع می گوید:
-طبقه ی وسط یا همون اولم به اسم یاسمین می کنم.تا وقتی ازدواج کنه همونجا زندگی می
کنیم بعد که ازدواج کرد خونه رو می دم بهش.
-پس خودت چی؟
پدر با نگرانی و نوعی بهت زدگی می پرسد و منتظر چشم به مادر می دوزد تا جواب دهد. مادر
نفس عمیقی می کشد:
-همون سوییت یا زیر زمین برا من کافیه. تا وقتی یاسمین ازدواج کنه تو همون خونه می مونیم
و منم می شم مهمون اتاق یاسمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من نگاه می کند تا نظرم را بداند. پس این آن فکر و چیدمان مادر است برای آنکه پدر بداند
میانمان جایی ندارد. لبخندی می زنم و می گویم:
-من تو دنیا تنها چیزی که می خوام شمایین. خونه و اتاق که چیزی نیست.
پدر کمی به جلو خم می شود:
-بعدش چی؟ می خوای کجا زندگی کنی مریم؟
-همون جایی که کار می کنم! یه اتاق کوچیکم برا من کافیه.
می روم و کنارش می نشینم. دست می اندازم دورش:
-من ازدواجم کنم شما رو تنها نمی ذارم که بری تو مزونت زندگی کنی!
می خندد و دست حلقه شده ام را می گیرد:
-می خوام وقتی سرمو گذاشتم زمین خیالم راحت باشه که شما دوتا اون چیزی که حقتونه به
اسمتونه و نیازی به تقسیم چیزی نیست. از آرمین مطمئنم ولی زنش نه. نمی دونم کیه و
روابطش با تو چطور می تونه باشه. نمی خوام وقتی نبودم کسی با این چیزا بتونه بینتونو
شکراب کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را به صورتش می چسبانم:
-الهی صد و بیست سال زنده باشین. ما که غیر از شما کسی رو نداریم.
بغض با سرعت سرسام آوری به گلویم حمله می کند. روزی مامان مریمم نباشد؟ من آن روز
چگونه نفس بکشم و زندگی کنم؟ مادر بدون حرفی چندبار روی دستم ضربه می زند و آه می
کشد. پدر بلند می شود و کلافه قدم می زند. یعنی از حرف مادر درباره ی نبودنش کلافه شده یا
اینکه خانه ای با شرایط دلخواه ما پیدا کردن او را به این آشفتگی رسانده؟ رو می کند به مادر:
-پیدا می کنم براتون اگرم پیدا نشد تو همون منطقه ای که می خوای یه زمین میخرم و برات
می سازم.
مادر سر تکان می دهد:
-آره سعی کن پیدا کنی.
پدر به دیوار خیره و در فکر فرو می رود.
-مامان.. مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرمین زودتر از خودش به خانه وارد شده و مادر را از جا بلند می کند.اینگونه فریاد زدن
از او بعید است. مادر به سمت در می رود و من هم می ایستم. قبل از آنکه دستگیره را بگیرد در
خانه باز شده و قامت نا مرتب آرمین پدیدار می شود. مادر دست روی دهانش می گذارد:
-وای چی شده؟
آرمین با دست های کثیف و سیاهش صورتش را به اصطلاح پاک و در اصل بیشتر کثیف می کند.
می خندد:
-ماشینم خراب شد اومدم درستش کنم فکر کنم خرابتر شد.
و بلندتر می خندد. مادر با افسوس سر تکان می دهد:
-بیا اون لباسو درار ببینم می تونم لکه گیریش کنم؟ بیا مادر..بیا لباستو عوض کن.
-چشم ..این لباس که به دست شما نو می شه . ولی فعلا مهمون داریم.
نگاه سوالی مادر را که می بیند ، ادامه می دهد:
-آقا وحید و آقا احد می خوان بیان بالا. خسته هم هستن از سره خیابون با من ماشینو هل دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینجا.

مادر بر صورت می کوبد:

-ای وای.. چرا اونا؟

آرمین پیراهن پر از لکه های سیاهش را اندکی مرتب می کند:

-سره خیابون داشتم ماشینو هل می دادم منو دیدن و اومدن کمک.

مادر با نگرانی می گوید:

-وای..آقا احد با اون حالش؟

پدر مداخله می کند:

-وحیدم ظهر رسیده تهران.

نگاه مادر رنگ تعجب می گیرد:

-ظهر؟ وای!

رو می کند به آرمین:

-برو بگو بیان بالا.زشته خسته پایین ایستادن.

آرمین سر تکان داده و می رود. مادر رو به من اشاره می کند:

-برو مادر لباس بپوش.

و خود به سمت اتاقش می رود. پدر هم در پی اش می رود و می بینم که با مادر همصحبت می

شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریم! وحید فقط وکیل اموالته دیگه نه؟

-چطور؟

وارد اتاقم می شوم ولی هنوز صدایشان را می شنوم.

پست هفتم..

-راستشو بگو..می خوای طلاق بگیری؟

-اگه می خواستم همون سالا می گرفتم . الانم بخوام بگیرم نیازی نیست ازت قایم کنم. حالام از

اتاق برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

-اینجا اتاق منم هست وقتی هنوز تختمون اینجاست.

-اون رو نداختم دور چون پول نداشتم یکی دیگه بخرم.

-مریم! می دونی هنوزم دوست دارم. امشب که روزبه اومد منم میام. می خوام اینجا شب

بخوابم.

-می تونی بیای.. می تونی تو این اتاقم بخوابی. منم می رم اتاق دخترم می خوابم. تو دیگه

جات پیش من نیست.

-مریم!

-مریم بی مریم. دلم نمخواد حتی کنارم باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم را بر سر می اندازم و به طرف اتاقشان به راه می افتم. گویی پدر متوجه نیست حق ندارد
خم به ابروی مادر بیاورد چه برسد به اینکه خود را به او تحمیل کند!

-بالاخره ناچار می شی بهم روی خوش نشون بدی.

-تو خواب ببینی.. یاسمین مادر آبجوش بذار.

ایست می کنم. در اتاق نیمه باز است و من دو دوقدمی اش ایستاده ام. نمی دانم وارد شوم یا به
آشپزخانه روم! از در نیمه باز نمی توانم چیزی ببینم. نگاهی به آشپزخانه می اندازم. هر لحظه
ممکن است مهمانهایمان داخل شوند. نگاهی دوباره ای به اتاق مادر می اندازم. شاید درست
نباشد وارد حریم خصوصی شان شوم! شاید باید بگذارم مادر خود مانع پیشروی شوهرش شود.
سریع به سمت آشپزخانه می روم. صدای مادر بلند و قاطع به گوش می رسد:

-محمود برو بیرون!

صدایش پر از حرص است و من نمی دانم از پافشاری پدر اینچنین حرص می خورد یا اینکه پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

پا از گلیمش فراتر گذاشته؟ عصبی از این تفکر نفس حبس کرده و ناخودآگاه بلند می گویم:

-بابا! بیاین کمک من!

ثانیه ای نمی گذرد که پدر از اتاق خارج شده به آشپزخانه می آید. صورتش اندکی در هم است و

این نشان می دهد دلش نمی خواسته از آن اتاق بیرون بیاید. رو به من می پرسد:

-چیکار کنم بابا؟

اندک شیرینی باقی مانده در جعبه را جلویش گذاشته و ظرف روی اپن را نشانش می دهم:

-شیرینی رو بچینین. تقه ای به در خورده می شود و صدای آرمین از پسش می آید:

-یاالله.

به سمت در می روم و در نیمه گشوده شده را کامل باز می کنم. با دیدن چهره های مهمانان،

لبخند زده و سلام می گویم. جواب می دهند و با تعارف آرمین داخل می شوند. دل بی جنبه ام

تاب تاب عباسی به راه انداخته و از خوشحالی قهقه می زند. احد باز هم در آن پلیور آبی به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم خواستنی به نظر می آید. ته دلم ضعف می رود از اینکه دائم آن پلیور را به تن دارد. با
پدر دست می دهند و من نمی دانم چرا حس می کنم این دست دادن خیلی دوستانه نیست! کمی
خشک و جدی بودن در این حرکتشان موج می زند.
مادر می آید و ضمن خوشامدگویی تعارفشان می کند به نشستن.
آرمین عذرخواهی کرده و به
اتاقش می رود تا تعویض لباس کند. مادر کنار مهمان ها می نشیند و جویای حال طلعت خانوم و
همسر آقا وحید می شود. چای را دم می کنم و سینی فنجان ها را آماده ی پذیرایی!
پدر داخل آشپزخانه شده و آرام می گوید:
-کاری داری انجام بدم.
سر تکان می دهم:
-نه کاری نیست. میوه هامون شسته ست. چند دقیقه دیگه هم چایی دم می کشه.
بی صدا شروع می کند به گذاشتن شیرینی ها داخل ظرف. من هم میوه ها را می چینم و در آخر

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف بزرگ را به دست پدر می دهم. آرمین به جمع داخل هال می پیوندد و نمی دانم برای بار
چندم از احد و آقا وحید بابت کمکشان تشکر می کند. حس می کنم پدر می خواهد بماند که این
پا و آن پا می کند اما مهدر آب پاکی را بر دستش می ریزد:
-شما دیرتون نشه؟ گفتین با کسی قرار دارین.
بابا تو معذورات قرار می گیرد: - اومم.. نه خب.. خیلی دیر نمی شه ولی باید برم.
منتظر است مادر تعارفش کند به ماندن اما چنین نمی کند:
-باشه. پس در مورد خونه منتظر خبرت می مونم.
پدر سر تکان داده و بعد از همه خداحافظی می کند. با رفتنش گویی جو کمی به حالت نرمال در
می آید.یعنی آن دو هم از حضور پدر معذب بودند؟
چای می ریزم و سینی به دست به هال می روم. اول جلوی آقا وحید و بعد احد با آن نگاه های
خاص و مشتاق. گویی این مدت دوری او را هم چون من کم طاقت و بی پروا کرده. آقا وحید به
حرف می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریم خانوم من امروز از یزد برگشتم اما برعکس اونچه که تصور می کردم متاسفانه دست پر
نیومدم.
نگاه من و احد به هم می افتد.مهار کردن نگاه هایمان کار دشواری ست. هر چه سعی می کنیم
چشم به جایی غیر از هم بدوزیم، نگاه هایمان با سماجت به سمت هم پرواز کرده و در هم گره
می خورند. گویی نظر بازی چشم هایمان خارج از کنترل مغزمان است.مادر نفس عمیقی می
کشد:
-اول اینکه خسته نباشید و ممنون بابت زحمتی که کشیدین. دوم اینکه من برادرامو می شناسم
آقا وحید و می دونم شما تموم سعی تون رو کردین.
آقا وحید اندکی خود را به جلو می کشد:
-راستش من تو این چند روز به دفعات با هر دو حرف زدم.برادر بزرگتون که مرغش یه پا داره
ولی برادر دومتون یه مقدار نرم تره.البته با چیزایی که هر دو گفتن و البته عمه تون،که من سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم از طریق ایشونم کمی راه رو جلو ببرم،به نظرم هردو حق دارن.

پست هشتم ... و آخر امروز...

مادر با نگاهی پر از غم صورت آقا وحید را می کاود.گویی منتظر است او ادامه دهد. آقا وحید

نیم نگاهی به احد می کند که باعث می شود او سر به زیر انداخته و با بند کیفش بازی کند. بعد

رو می کند به مادر:

-راستش. مریم خانوم ما از نحوه ی ازدواجتون و فوت پدر مارتون خبر نداشتیم. به خدا نمی

خوایم چیزی رو کم کاری خودمونو توجیه کنم یا عذر بدتر از گناه بیارم ولی به خدا ما از خیلی

چیزا بی خبر بودیم....

مامان مریم به میز خیره شده و چیزی نمی گوید. گویی به آنها حق می دهد اینگونه شرمنده

باشند. من و آرمین نگاهی به یکدیگر می اندازیم. آقا وحید از چه چیزهایی حرف می زند؟

-مریم خانوم به ما گفته شده بود ازدواج شما سنتی و به اجبار بوده. آقای زمانی نگفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با داییشون برا تجارت می اومدن یزد شما رو دیدن و بعد هم با خونواده چندین بار اومدن
خواسگاری!
مادر خیره به میز، گویی سفر می کند به گذشته که آرام و بی رمق می گوید:
-سه بار جلومو گرفت تا راضی شدم باهاش حرف بزنم. وقتی گفت منو می خواد وایسادم و به
حرفاش گوش کردم. هربار اومد یزد از آینده و با هم بودنمون گفت و من هیجده ساله رو خام
کرد. از روزایی گفت که با ازدواجمون قشنگتر می شه. رضایت دادم بیاد خواسگاری. با خونواده
ش اومد ولی پدرم قبول نمی کرد دختر به راه دور بده. انقدر اومدن که پدرم دیگه کفری شده
بود.آخر سر هم نه به خاطر اینکه چندبار اومدن خواسگاری، فقط چون از من شنید که محمود رو
می خوام رضایت داد به ازدواجم. و گفت اگر یه مو از سرم کم بشه محمود رو می کشه. ولی
نتونست. وقتی فهمیدن محمود دوباره ازدواج کرده و بچه داره می خواست بیاد حق محمودو

رمان بازار
romanbazar.ir

بذاره کف دستش که سکته کرد و بستری شد. مادرم از فشار مریضی پدرم و زندگی من که روز
به روز بدتر می شد دق کرد. فهمیده بود محمود دست بزن داره. بنده ی خدا به عمرش ندیده بود
یه مرد دست رو زن بلند کنه. پدرمم که مریض بود مریض تر شد. آخر سرم سکته ی دوم بردش
پیش مادرم.
نگاه بالا می آورد و رو به آقا وحیدی که محزون دو دست از آرنج تکیه زده بر زانو را روی دهانش
گذاشته؛ می گوید:
-این چیزا رو برادرام برا چی تعریف کردن؟
آقا وحید نفس عمیقی می کشد که بازدمش مانند آه است و دو دست را کاملا پایین می آورد:
-عمه تون تعریف کردن.
مادر اشاره می کند به چای هایشان:
-بفرمایید..یخ می کنه.
اما گویی آقا وحید اصلا حواسش به این چیزها نیست:
-ما همیشه فکر می کردیم شما تحت حمایت خونواده تون هستین. الان به قدری شرمنده ی شما

رمان بازار
romanbazar.ir

هستیم که نمی دونیم باید چیکار کنیم! این همه سال بی خبریه ما درست نبوده، سکوتمون
درست نبوده، تحقیق نکردنمون و اطمینان به حرفایی که شنیدیم درست نبوده، اون خواسگاری
و..
نگاهی به من و احد می اندازد:
-بچه ها نمی دونن من تو این مدت کوتاه دوبار ازتون خواستم به برادرم فرصت بدین، خواهرم
حوری دوبار مزاحمتون شد، مادرم بارها تلفنی باهاتون تماس گرفتن.. بابتش واقعا شرمنده
ایم.شما برای مخالفت کاملا حق داشتین. مادرم انقدر شرمنده تون هستن که با اینکه دلشون می
خواست با من بیان دیدنتون و ازتون حلالیت بطلبن اما روشون نشد..
نگاهم به احد می افتد. سر به زیر گوش می کند و هیچ نمی گوید. یعنی خانواده اش این همه با
مادرم حرف زده اند به خاطر دل او و ازدواجش؟ سر به زیر افتاده اش دلم را به درد می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار دلم نمی خواهد این خانواده و به خصوص احد، شرمنده باشند. مادر چیزی نمی
گوید و تنها خیره است به گل های قالی. آقا وحید ادامه می دهد:
-من تموم تلاشمو می کنم که شما حق و حقوقتونو بگیرین. شاید کمترین کاریه که بتونه یه
گوشه از این کم کاریه ما رو جبران کنه گرچه که با چیزایی که من از برادرم شنیدم در مورد این
سالا که آقای زمانی به شما سر نمی زدن؛ فهمیدم با هیچ چیزی نمی شه ظلمی که در حق شما
شده رو جبران کرد.
مادر نگاهی به احد می اندازد و هر دو را مخاطب قرار می دهد:
-اجازه بدین حساب کتاب چیزی که بین من و آقای زمانی هست بمونه برا اون دنیا.
دو برادر نگاهی رد و بدل می کنند. اینبار احد به حرف می آید:
-اگر شما اینطور بخواین ما حرفی نداریم. ولی ایشون به خونواده ی ما یه سری توضیحاتو
بدهکارن.
آقا وحید ادامه ی حرف او را می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما حساب کتابی با ایشون داریم که جداگانه تسویه می کنیم. الان در مقابل شما، من تابع هستم.
باز هم با برادراتون حرف بزنم یا می خواین از راه دیگه ای جلو بریم؟
مامان آرام و با طمأنینه جواب می دهد:
-نه.. ترجیح می دم بازم با گفتگو جلو بریم.
آقا وحید سر کج می کند:
-هر جور صلاح می دونین. پس من دو هفته ی دیگه دوباره می رم یزد.
مامان با ناراحتی می گوید:
-ببخشید.. شما خیلی تو زحمت افتادین.
آقا وحید لبخندی می زند:
-اصلا. بهترین قسمش اینه که یزد رو دیدم و تصمیم گرفتم یه بار با خونواده برم.
مامان هم لبخندی می زند:
-حتما این کارو بکنین. جاذبه های کردشگریش واقعا ارزش دیدن داره.
آقا وحید سر تکان می دهد:
-بله.کاملا حق با شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چاییتون یخ کرد.
مادر رو می کند به من:
-مادر می شه چاییا رو عوض کنی؟
سر تکان می دهم:
-چشم.
و بلند می شوم.
احد پیش دستی می کند:
-اگر اجازه بدین یاسمین خانوم تشریف بیارن اینجا!
و دست درون کیفش کرده برگه هایی را بیرون می آورد. با دیدن برگه های امتحانی بدنم به لرز
می نشیند. نگاهی به آرمین و مامان می اندازم و از طرز نگاهشان اجازه می گیرم کنار احد بروم.
روی صندلی نزدیکش می نشینم. برگه ی اول را به دستم می دهد. نگاهم بر بالای برگه دوخته
می شود. برگه ی امتحان امروزم است.
نفسم حبس می شود. نگاهم پایین می آید. برگه تصحیح شده اما نمره ای ندارد. نگاه یخ زده ام
را حرکت می دهم. روی سوال اول و تیک های کنارش نگاهم گرم می شود. نمره ی کاملش را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته ام. سوال دوم و باز هم نمره ی کامل! نفس حبس شده ام آزاد می شود ولی یک در میان.
آرمین شروع می کند به جمع کردن فنجان ها تا چای ها را عوض کند. سوال سوم و نمره ی
کاملش کمی آرامم می کند.و سوال چهارم که همان خط دوم نگاهم را میخ می کند و آهم را در
می آورد. دور جواب اولم خط کشیده شده.
احد با دست روی آن ضربه می زند:
-بالای کسر منفی.. پایین کسر منفی.. بعد جوابش رو منفی نوشتی؟ حواست کجا بود؟
یعنی آسان ترین چیزی که هیچ کسی آن را اشتباه نمی نویسد. کاملا معلوم است که موقع نوشت
تمرکز درستی نداشته ام وگرنه چنین اشتباهی نمی کردم.
-شانس آوردی جواب این قسمت تو قسمتای بعدی نیاز نبود وگرنه کل جوابات اشتباه می شد.
لحنش کمی سرزنش کننده ست.و من از ترس نگاهش که ممکن اس عتاب داشته باشد نگاه از
برگه نمی گیرم. آرمین می آید و چای ها را تعارف می کند.بعد هم می نشیند کنار من:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجاشو اشتباه نوشتی؟
با دست نشانش می دهم. سر می چرخاند به سمتم:
-یاسمین! تو چنین اشتباهی کردی ؟ تو؟
بدون جوابی نگاهش می کنم. آرمین در تعجب است از خواهری که همیشه شش دانگ حواسش
به درسش بوده و هیچگاه چنین اشتباه مضحکی از او سر نمی زده. رویم نمی شود بگویم دیدن
احد بعد از مدت ها، هوش و حواسم را به یغما برده اگر هم او نبود این برگه اینچنین نوشته نمی
شد.
احد برگه را می گیرد و خودکار قرمزش را بیرون می آورد. نوزده و نیمی بالای برگه می نویسد و
برگه ی دیگری به دستم می دهد. برگه ی امتحان قبلم! نمره اش را داده. نوزده تمام!
با نارضایتی سوال و جوابها را نگاه می کنم. همان سوال اول، اشتباه یک نمره ای دهن کجی می
کند. نگاهم به سمت احد می چرخد. ابرویی بالا می دهد:
-حیف این برگه ها که به این تمیزی و زیبایی نوشته شده ولی نمره ش بیست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا وحید فنجان چای اش را بر می دارد:

-معدلشون که خیلی خوب شده درسته؟

احد سر تکان می دهد:

-بله.بازم شاگرد اولن.

آقا وحید سر تکان می دهد:

-آفرین..

مادر به آرمین اشاره می کند:

-آرمین جان شیرینی!

آرمین سریع بلند شده و شیرینی تعارف می کند. آقا وحید حین برداشتن شیرینی رو به مادر می
گوید:

-واقعا باید بهتون تبریک گفت.دست تنها چنین بچه هایی رو تربیت کردن سخته و نشون می ده
شما یک مادر نمونه هستین.

آرمین با لبخند نگاهی به مادر می کند و می گوید:

-مادره من نمونه نداره. کل بهشتم براش کمه!

آقا وحید قاطعانه می گوید:

-قطعا همینطوره!

مادر نگاه جانانه ای نثار من و آرمین می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودشون خوب بودن من کاری نکردم.این دوتا همه ی زندگیه من هستن. همه چی رو تو دنیا برا
دوتا بچه هام می خوام حتی همین ارثمو.
آقا وحید با تحسین نگاهی به ما می اندازد:
-شما واقعا مادر نمونه ای هستین و خیلی خوبه که هم آقا آرمین و هم یاسمین خانوم قدرتونو
می دونن. این بزرگترین نعمته که خداروشکر شما دارین!
مادر با سر تکان دادن حرفش را تأیید می کند. آقا وحید چایش را تمام می کند و رو به احد می
گوید:
-بریم استاد؟
احد لبخندی زده و چای اش را تمام می کند:
-بریم.
آقا وحید رو به مادر می گوید:
-مریم خانوم اجازه می فرمایید رفع زحمت کنیم؟
مادر محترمانه سر تکان می دهد:
-نفرمایید منزل خودتونه. حالا چرا به این زودی؟
-ممنون صاحبش زنده باشه. به اندازه ی کافی مزاحم وقتتون بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام تشریف داشته باشین!
دو برادر می ایستند و تشکر می کنند." با اجازه" ای گفته به سمت در خانه می روند. مشایعتشان
می کنیم. کنار در، مامان مریم رو می کند به من:
-یاسمین جان یه کاسه شولی برا طلعت خانوم بریز.
با لبخند"چشم" گفته و به سمت آشپزخانه می روم. آقا وحید تعارف می کند:
-ممنون زحمت نکشین.
مادر جواب می دهد:
-خواهش می کنم.دستپخت من خیلی خوب نیست ولی شولی آش خوشمزه ایه.
احد سریع می گوید:
-برادر من در مورد شولی اصلا تعارف نکن. یه بار بخوری مثل من مشتری می شی و دعا می
کنی موقع خوردنش روزبه کنارت نباشه که هیچی برات نمی ذاره.
مادر می خندد:
-روزبه امشب قراره بیاد اینجا نگران نباشین.
احد با خنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداروشکر وگرنه که چیزی به ما نمی رسید.
مادر مرا مخاطب قرار می دهد:
-یاسمین جان کاسه از کابینت پایینی بیرون بیار.
کاسه های بزرگ مان در کابینت پایین است و این حرف مادر یعنی کاسه ی بزرگ بردارم چرا که
تعدادشان زیاد است. کاسه را پر کرده و تزیینش می کنم.داخل سینی گذاشته و به طرفشان می
روم.
احد با دیدنم لبخند زده می گوید:
-همه ی آش رو برا ما کشیدین؟
مادر جای من جواب می دهد:
-نگران نباشین به خاطر روزبه خیلی درست کردم.
سینی را به احد می دهم. عطر آش را به ریه هایش می کشد:
-اومم.. واقعا رنگ و بوش محشره.
آرمین از بالا نگاهی به آش می اندازد:
-از رنگ و روش معلومه بازار مشترکه.
آقا وحید ابرویی بالا می اندازد:
-بازار مشترک؟
آرمین می خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محصول مشترک مامان و یاسمین.
هر دو به خنده می افتند. آقا وحید با نیم نگاهی به من می گوید:
-پس خوردن داره!
احد با اطمینان می گوید:
-خاطرت جمع داداش من! این خونه دوتا کدبانو داره که دستپختشون حرف نداره!
از شرم تعریفش و نگاه خاص مامان و آرمین و آقا وحید، نگاه به زیر می اندازم.
***
بهداد نشسته بر کاناپه ی خانه ی بی بی، تیز آرمین را نگاه می کند.
پست دوم..
چشمانش را ریز کرده و انگار منتظر است آرمین حرفی بزند تا مخالفت کند.انگشتانش لب
پایینش را به بازی گرفته، پایش را تکان می دهد. آرمین طول هال را می پیماید و کلافه دست به
موهایش می کشد. امین و آیدا هم نگاهشان بین آن دو حرکت می کند. دو هفته ای می شود که

رمان بازار
romanbazar.ir

اسباب کشی کرده ایم و این حالت بین بهداد و آرمین از همان روز نشأت می گیرد. آرمین پر
حرص می گوید:
-نمی تونم بهداد. یه چیز غیر منطقی می گی تو!
بهداد ابرویی بالا می اندازد:
-اتفاقا تو داری با بی منطقی فکر می کنی.
آرمین می آید و رو به روی بهداد می نشیند:
-اینکه فکر خواهرمم بی منطقیه؟
بهداد به جلو خم می شود:
-تو داری از طرف خودت قضاوت می کنی.
-من می دونم یاسمین با اون خوشبخت نمی شه.
-چقدر مطمئنی؟ چطوری داری از چیزی حرف می زنی که ازش خبر نداری؟ مگه تو خدایی؟
شاید انقدر خوشبخت بشن که من و تو بهشون حسادت کنیم.
خداراشکر که بی بی مشغول نماز و دعایش شده و شاهد این بحث نیست. آرمین دوباره بلند
شده و می ایستد:
-نمی شن. امکان نداره.
-چرا انقدر با اطمینان حرف می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین صدایش اندکی بالا می رود و با حرص می گوید:

-د.. خوب تو ببین نسبتاشونو!.. بابام میشه شوهر خواهرشوهرش.. می فهمی؟ .. شوهر خواهرشوهر.. باباش.. بابای عروس..

بهداد به میان حرفش می رود:

-تو چرا داری اینجوری به قضیه نگاه می کنی؟ فکر کن پدر و مادرت از هم جدا شدن بعدش پدرت دوباره ازدواج کردن!

آرمین دست به کمر می زند:

-بعد، این همه سال زجر مادرمو چیکار کنم؟

بهداد هم می ایستد:

-بگذر ازش به خاطر خوشبختیه خواهرت.

آرمین اخم می کند:

-میشه؟ از زجر مادرم بگذرم چون خواهرم با برادر اون کسی که باعث زجر مادرم بوده خوشبخت می شه؟

بهداد به تأسف سر تکان می دهد:

-مشکل اینه که تو داری یه نفرو مقصر می بینی.

آرمین موشکافانه نگاهش می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظور؟

-منظورم اینه که فقط مادر روزبه خطاکار نبوده.. من و تو مردیم..

حرفش را ادامه نمی دهد ولی نگاه پر حرفی به چشمان آرمین می اندازد که او را کلافه تر می
کند. آرمین دو دست بر سر می گیرد و پشت می کند به ما! استیصالش را به خوبی حس می کنم.

امین کمی در کاناپه فرو می رود:

-فکر کنم اونی که در موردش حرف می زنین خودش اینجا نشسته و بهتر از شما دوتا می تونه
برا خودش تصمیم بگیره.

بهداد و آرمین نگاهم می کنند. کاش امین چنین حرفی را نمی زد چرا که دوست ندارم در این
بحث شرکت کنم.

اگر می توانستم همان موقع که این بحث شروع شد این خانه را ترک می کردم. نفس عمیقی می
کشم و خیره به میز و میوه هایش می گویم:

-من رو حرف آرمین حرف نمی زنم.

بهداد تک خنده ای می زند و رو به آرمین می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هه.. ببین خواهرتو! الان بهش بگی خودتو بکش رو حرفت حرف نمی زنه.. خب داداش من، بشر،
دلسوز، عقل کل..یه کاری کن یه راهی پیدا کن که خواهرت خوشبخت بشه.. والا اون روز هر کی
تو خونه تون بود دید این دوتا چطور حواسشون به همدیگه بود، چطور از کنار هم بودن
خوشحال بودن.. والا صدای بی بی هم در اومده. از اون روز دائم میگه این دوتا حیفه از هم دور
بمونن..
آرمین نگاهش به سمت من می چرخد. باز هم سکوت اختیار می کنم. بهداد راست می گوید؛ بی
بی هم با دیدن من و احد کنار هم تنها یک حرف به مادر زد و آن این بود " چقدر این دوتا به هم
میان". دقیقا از همان روز اسباب کشی که احد و آقا وحید همراه پسرش و شاهین به جمع کمک
کننده های اسباب کشی مان پیوستند. اسباب کشی ای که به لطف خانواده ی بی بی و خانواده ی
احد تبدیل شد به یک جابجایی ساده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه روز بعد از آخرین امتحانم پدر آمد و خبر داد دو خانه با شرایطی که مادر می خواهد
یافته.به واقع هم خانه ی دوم به دلمان نشست و ظرف بیست و چهار ساعت بعد قولنامه اش
نوشته شد. خانه مان را پدر از مادرم خرید و نظرش این بود که برایش کلی منفعت دارد چرا که
آن کوچه ی قدیمی که تمام خانه هایش نهایت دو طبقه بود می توانست فرصت ساخت آپارتمان
های چند طبقه را در اختیار پدر قرار دهد. به قول خودش، ساخت یک آپارتمان به جای خانه ی
ما می تواند اهالی آن محل را وسوسه کند. اینچنین پول خانه ی جدید بدون دخالت ما پرداخت
شد و ما خیلی زود صاحب خانه ای جدید و پنج سال ساخت شدیم.
خانه ای دو طبقه، که در طبقه ی اول دو واحد است. یک واحد سوییت یک خوابه که شد محل
کار مادر که یک در هم مشرف به حیاط دارد و تراسی کوچک با دو پله، واحد دیگر دو اتاقه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

صد متریست که مادر برای آرمین گذاشته. طبقه ی دوم هم خانه ای بزرگ با دو اتاق و یک اتاق
انبار مانند کوچک است.
پست سوم..
بهداد می نشیند و رو به آرمین می گوید:
-بشین!
آرمین با همان اخم می نشیند و می گوید:
-من حواسم به عمق مشکله ولی تو داری ظاهر همه چیو می بینی.
بهداد سر تکان می دهد:
-شاید تو درست بگی ولی می دونم که تو داری یه طرفه قضاوت می کنی. ببین تو خودت گفتی
آقا احد و برادرش به خونه تون رفت و آمد دارن.قبلا هم که خونواده شون اومدن خونه ی شما،
پس مشکل شما فقط با یه نفره... درسته؟
-خب... نتیجه اش؟
آرمین با طلبکاری می پرسد و باعث می شود بهداد موشکافانه نگاهش کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم تو به خاطر یه نفر یا چیزی که حدس میزنی ممکنه هیچوقت ازدواج نکنی؟

-منظور؟

-خیلی بدبینانه به این موضوع نگاه میکنی! منظور من اینه، تو به خاطر اینکه ممکنه در آینده

همسر و مادرت رابطه خوبی نداشته باشن می تونی ازدواج نکنی؟

-چه ربطی داره؟

-ربطش در اینه که.. هیچ آدمی نمیاد بگه چون زن من ممکنه با مادرم و خواهرم آبش تو یه جو

نره باهاش ازدواج نمی کنم... بعد تو توقع داری آقا احد چنین فکری کنه؟

-باید این فکرو بکنه.

-یعنی چی آرمین؟ چرا غیر منطقی می گی؟

-بهداد جان غیر منطقی نمی گم. خودش می دونه خواهر من و خواهر اون آبشون تو یه جوی

نمیره.

-تو خودت کسی رو که دوست داری به خاطر خواهرت می ذاری کنار که اون بذاره؟

-اگر بدونم..

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگرو بذارکنار آرمین..سریع بگو ..عشقتو می ذاری کنار؟
-من سعی می کنم منطقی فکر کنم بهداد.
-جواب منو بده.. می ذاری کنار یا نه؟
-بهداد داری..
-یه کلام آرمین.. آره یا نه؟
آرمین سکوت می کند. جنگی میان نگاهشان در می گیرد. طوری به هم خیره شده اند که حس
می کنم الان است که دست به یقه شوند. اخم های آرمین غوغا می کند. آیدا ترس خورده از نگاه
آنها؛ چشم می چرخاند روی صورت هایشان. امین سر به زیر است و سکوت کرده. و من! و من
نمی دانم اگر حرفی بزنم شرایط بدتر نمی شود؟
آیدا از پارچ آب روی میز دو لیوان آب می ریزد. اولی را جلوی آرمین و دومی را جلوی بهداد قرار
می دهد. با صدایی که گویی از ته چاه در می آید می گوید:
-بخورین.
نگاه آرمین سریع به سمتش می چرخد طوری که آیدا کمی عقب می کشد. به آنی سگرمه های

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین از هم گشوده می شود. آیدا ترسش از بین می رود و لبخند محوی می زند.گویی با همان
لبخند می خواهد به آرمین آرامش دهد. آرمین نفس عمیقی می کشد و با نیم نگاهی به آیدا
لیوان را بر می دارد. بهداد از موقعیت استفاده می کند:
-نگفتی!
آرمین دستش در هوا خشک می شود. نگاهش کرده و با سر به سمتش اشاره می کند:
-تو می خوای چی بشنوی ؟
-اینکه حواست بوده که اون... جلوی همه مون... دقت کن... همه مون... حتی ما که غریبه بودیم
تو روی خواهرش ایستاد و گفت که حق نداره به خواهرت هیچ توهینی کنه. تو اینو دیدی یا نه
فقط رفتار خواهرش رو دیدی؟ .. آرمین شما توقع دارین اون بنده ی خدا چیکار کنه؟ بره
خواهرشو بکشه؟ چیکار کنه؟ خواهرشو بذاره کنار؟ میشه؟ تو اگه خواهرت اشتباه کنه می
ذاریش کنار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آرمین به سمتم کشیده می شود. نگاهایمان به صحبت می نشینند. آرمین هیچگاه مرا کنار
نگذاشت. نه آن زمان که پا در یک کفش کرده و بی توجه به مخالفت هایش خواستم زن شهرام
شوم، و نه زمانی که من و احد را در حال حرف زدن و بحث کردن در حیاط خانه مان دید، و نه
آن زمان که مادر بهت زده از خواسگاری خانواده ی احد دیدگانش به اشک نشست؛ در هیچ کدام
چتر حمایتش را از روی من بر نداشت و مرا کنار نگذاشت.
نگاه به زیر می اندازد و کلامی نمی گوید. در عوض بهداد ادامه می دهد:
-تو هم چنین کاری رو نمی کنی.. پس چرا کاری که خودت نمی کنی توقع داری یکی دیگه انجام
بده؟ خواهرش حتی قتل هم کرده باشه توقع نداشته باش خواهرشو کنار بذاره...گرچه که کارش
کمتر از قتل هم نبوده!
سرش را کج و راست می کند و ادامه می دهد:
-خواهرش یعنی خونواده ش.. و خونواده نصف هویت آدمه..
آرمین می دونم اینو می دونی،

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی که خونواده ش رو هویتش رو به خاطر همسرش کنار بذاره، یه روز برای برگشت به همون
هویت همسرش رو کنار می ذاره چون همسرش رو دلیل دوری از هویتش می بینه... آرمین..
خواهر آقا احد؛ چه درست چه نادرست؛ تکه ی کوچیکی از هویتشه.. اینو هیچوقت یادت نره..
مادرت صد در صد این موضوع رو می دونن که آقا احد رو راحت تو خونه شون راه می دن
باهاش نون و نمک می خورن ولی بهش دختر نمی دن. مادرت قبول دارن که مادر روزبه گوشه ای
از هویت آقا احده و نمی خوان اون هویت با خونواده ی شما قاطی بشه.
پست چهارم...
من هیچگاه به این بعد از قضیه نگاه نکرده بودم، اینکه حمیرا در هویت احد نقش دارد! باید
همینطور باشد وقتی احد سال هایی از کودکی و نوجوانی اش را در خانه ی حمیرا سپری کرده.
درست از هشت سالگی تا تقریبا شانزده سالگی اش! می توانم این هشت سال را از زندگی احد

رمان بازار
romanbazar.ir

حذف کنم؟ قطعا نمی شود. باید قبول کنم حمیرا خواهر احد است و چقدر اینکار سخت و
شکنجه دهنده است. برای بار هزارم از اینکه عاشق برادر حمیرا شده ام به خود لعنت می فرستم.
اما این دل عاشق که این چیزها را نمی فهمد، با سماجت بر عشق و خواستنش پافشاری می کند.
در سکوتی که حکمفرما شده غوطه می خوریم. آرمین خیره به میز جرعه ای از لیوان درون
دستش می خورد. کمی اخم می کند:
-حرفات درست.. بر فرض من راضی بشم مگه مادرم راضی میشه؟
بهداد سر تکان می دهد:
-نه راضی نمی شن. منم نمی گم بریم به زور راضیشون کنیم. اصلا حرف من این نیست. حرف
من اینه که تو این همه مشکلی که این دونفر دارن وقتی کنار هم هستن و دارن حرف می زنن
حداقل همچین نگاهشون نکن که زهره شون آب شه. مگه مادرت نمی دیدن اینا رو مگه
خودشونو به ندیدن نزدن؟ خب تو هم همین کارو کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین به استیصال سر تکان می دهد:
-نمی تونم دست خودم نیست نگاهام... آخه تو که نمی دونی این سالا چی بهمون گذشت! تو که
گریه های یاسمین و تحلیل رفتنای مادرمو ندیدی!
-نه ندیدم.. تو درست می گی.. منکر هیچیکدوم از اون دردا هم نمی شم. ولی حداقل می تونی
مثل مادرت باشی که سعی دارن کام این دونفرو زهرتر از این نکنن! حداقل به فکر دل خواهرت
باش. نمیشه؟
دو دست بر صورت می گذارم و سر روی پشتی کاناپه می گذارم.
زجر تمام این سال ها با عشق
به احد اصلا جور نیست ولی چرا این دل زبان نفهمم حالی اش نمی شود؟ ای خدا.. لعنت به من!
چرا به جای تنفر از احد بر عشقم افزوده می شود؟ بحثشان را بدون توجه به حال من ادامه می
دهند.
-یه مشکل من اینه که به دوست داشتن آقا احد ایمان ندارم. حس می کنم می خواد به این هوا
خواهرشو تبرئه کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از صورتم بر می دارم. امین مداخله می کند:
-مگه می تونه؟ مگه با یه مشت بچه طرفه؟ میتونه کار خواهرشو قایم کنه؟ هرچی باشه
خواهرش اومده همسر دوم شده کسی که مجبورش نکرده بود!
-نه نمی تونه. همه شون هم با اون ازدواج مخالف بودن. هم مادرش هم اون یکی خواهرش این
حرفو زدن.
بهداد بحث را به دست می گیرد:
-پس تو نگران چی هستی؟ خودشون دارن اعتراف می کنن که کار دخترشون اشتباه بوده.
آرمین چرا اینجوری به قضیه نگاه نمی کنی که اونا به جای دفاع از دخترشون و تبرئه ش؛
شرمنده هستن و عذرخواهی می کنن! مگه اونا این اشتباهو انجام دادن؟ تو این زمونه ای که
همه دیگرانو می کنن پله و روشون پا می ذارن برای بالا رفتن خودشون، زمونه ای که مردم
هزارتا گناه و اشتباه انجام می دن و برای خوب جلوه دادن خودشون رو کاراشون سرپوش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ذارن، چرا این خونواده چنین کاری نمی کنه؟ این کارا راحت تر از اینه که بخوان بگن شما درست
می گین و حق با شماست و بخوان دائم عذرخواهی کنن! اگر همه ی تقصیرا رو بندازن گردن
دیگران خودشونم راحت ترن و انگشت هیچ اتهامی به سمتشون نیست. تازه بعدشم می تونن
سرشونو بدن بالا سینه ستبر کنن که آره این همه سال در مورد ما بد فکر شده و حالا وقتشه از
ما عذرخواهی بشه. بذار برات یه مثالی بزنم که بهتر بفهمی چی می گم...
کمی جا به جا شده و نفس عمیقی می کشد:
-یه دوستی داشتم تو دانشگاه.. پسر خیلی خوبی بود و عاشق دختر داییش.. مادر دختر و
پدرش سال ها قبل متارکه کرده بودن و اون دختر گهگاهی میومد به پدرش سر می زد. دوست
منم تو همون رفت و آمدا عاشق دختر داییش شده بود. وقتی به پدر مادرش گفت اون دختر رو
می خواد خونه شون قیامت شد. می دونی مادرش بهش چی گفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین سوالی نگاهش می کند.بهداد تلخ می خندد و سر تکان می دهد:
-باورت نمی شه.. گفته بود من از زنی که نتوست زندگیشو جمع و جور کنه دختر نمی گیرم.
مادرش می گفت مادر اون دختر زن زندگی نبوده بلد نبوده شوهرشو جمع و جور کنه که
شوهرش عاشق یه زن دیگه نشه.. گفته بود اون زن بلد نبوده زنیت کنه برا شوهرش و دختر اون
مادر هم مثل اون مادره چون زیر دست اون بزرگ شده. گفته بود چند سال دیگه این دخترم مثل
مادرش انقدر تو زندگی کم می ذاره که تو باید بری یه زن دیگه بگیری چه کاریه، همین الان برو
یه زن درست بگیر که نخوای چند وقت بعد دنبالش بگردی.
گفته بود مادر اون دختر پر از عقده
ست و نگران زندگی دخترش.. برا همین هی تو زندگیتون دخالت می کنه، نمی ذاره آب خوش از
گلوتون پایین بره و چون با ما که خونواده ی شوهرشیم لجه پس هرکاری برا زجر دادن شما می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه... انقدر تو گوش دوستم این حرفا رو خوندن که از عشقش دست کشید.. می ترسید و حقم
داشت.. مگه میشه با این حرفا نترسید و راحت جلو رفت برا ازدواج؟.. آرمین.. این مردم برا
موجه جلوه دادن خودشون هر اراجیفی رو می گن.. ولی این خونواده چنین کاری نکرده.
آرمین نیم نگاهی به سمت من می اندازد و پر حرص می گوید:
-دهن اونی که بخواد این حرفا رو راجع به مادر و خواهرم بگه..
بهداد دستش را به علامت ایست جلویش بالا می آورد:
-می دونم.. منم این حرفا رو قبول ندارم. ولی .. مردم خیلی حرفا می زنن. تو حواست هست که
این خونواده چنین حرفایی نمی زنه؟
آرمین سر به زیر می اندازد. امین پایش را تکان تکان می دهد:
-تو این خونواده دوتا نخاله وجود داره.. یکیش اون خانوم یکیشم دخترش..
بهداد با اخم رو می کند به سمتش:
-باز شروع کردی؟ اولا که نخاله کلمه ی زشتیه. نگو داداش من نگو! بعدم تو چیکار به اون دختر
داری؟ کسیو به گناه پدر یا مادرش دار که نمی زنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین عصبی جواب می دهد:
-اون دختر عین مادرشه.. نمی بینی هر وقت میاد تو جمع سعی داره نشون بده از همه بهتره و
بیشتر حالیشه! می گن مادرو ببین دخترو بگیر. از نظر من اونم مثل مادرش... استغفرالله!
و کلافه دستی داخل موهایش می کشد. بهداد هشدارگونه او را مخاطب قرار می دهد:
-تو هم که داری اشتباه خونواده ی دوست منو می کنی!
آرمین با لحنی که گویی می خواهد میانه ی بحث را بگیرد می گوید:
-رزا به حکم دختر بودنش یه مقدار حساسه، همین.
-درسته، باید منطقی به قضیه نگاه کرد. حالا تو چرا عصبی می شی امین؟ تو که اون بنده ی
خدا رو حسابی اذیت می کنی!
امین اخم می کند:
-ازش بدم میاد..میفهمی..بدم میاد.
بهداد با ابرو اشاره ای به آرمین که سر به زیر انداخته و غرق فکر است می کند:
-حالا تو کاسه ی داغتر از آش نشو داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین نیم نگاهی سمت امین می اندازد و دوباره به حالت قبل باز می گردد. بهداد نفسش را
بیرون می دهد:
-حرف آخرمم بزنم و دیگه این بحثو تموم کنیم.
آرمین سر بلند کرده، نگاهش می کند.
-فکر نکنین برا مادر روزبه راحته که همه اونو مقصر می دونن! نه خونواده ش از کارش حمایت
می کنن نه بچه هاش. فکر می کنین کم چیزیه؟ شما پاتونو خونه ی اونا نمی ذارین ولی بچه
هاش راحت میان خونه ی شما و خیلی هم از این اومدن راضی هستن. یا خونواده ش راحت
میان تو خونه ی شما.. این یعنی همه ی اونا حقو به شما می دن.. فکر می کنی می تونه راحت با
این قضیه کنار بیاد؟ فکر نمی کنی بعضی از عکس العملاش در مقابل شما به خاطر فشار همین
موضوع باشه؟
آرمین سر تکان می دهد:
-آره.. خودمم متوجه شدم.
-پس دیگه بحثی نمی مونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی صورت هایشان است و دهانی که باز و بسته شده، کلمات را پشت سر هم قطار می
کنند؛ ولی ذهنم پرواز می کند به آن روز اسباب کشی! اصلا دلم نمی خواهد دلیل رفتارهای جمع
آن روز را تجزیه تحلیل کنم! دلم نمی خواهد فکر کنم چرا آقا وحید و پسرش که قل دختر
دومش بود برای کمک آمدند! نمی خواهم رفتار حوری و آمدنش برای دقایق کوتاه به منظور چای
آوردن برای جمع خسته ی آن روز را تفسیر کنم! بهتر است به دنبال دلیل حضور و کمک شاهین
هم نباشم. اصلا چه فرق می کند دلیل حضور خواهرزاده برادرزاده های احد چه بود! یا چرا هربار
که احد برای بلند کردن وسیله ای به کمکم می آمد بی بی و منیر لبخند می زدند!
نگاه نگران پدر با هربار نزدیک شدن احد به من را کنار می گذارم! نگاه ها گرفتن های سریع مادر
و خود را به بی خیالی زدن، و نگاه های تیز آرمین زمانی که احد با زمزمه ای کنارم لبخند را

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان لب هایم می کرد را هم در پستوهای ذهنم پنهان می کنم. فقط به آن ناهار خوردن دست
جمعی مان در تراس منتهی به سوییت کار مادر فکر می کنم و جمعی که از دست آقا وحید و
احد و روزبه و امین لب هایشان پر از خنده های شاد و دلخوشی بود.
می دانی! گاهی بهتر است به دلیل کارهای دیگران فکر نکنی، تفسیرشان نکنی! چرا که چه خوب
و چه بد باعث آزارت می شوند. گاهی رفتار و گفتار دیگران، بی دلیل و برهان، قشنگ است.
همین که با یادآوری اش لبخند دلنشینی روی لب هایت نقش می بندد کافی ست، چرا باید با دلیل
هایی که زاییده ی تفکر خوب یا بد ماست؛ لحظات شیرینمان چون هنظل کاممان را تلخ کند؟
بلند می شوم و بی توجه به نگاه های خاص جمع کوچکمان به سمت پنجره ی خانه ی بی بی می
روم.پرده را کنار زده و پنجره را می گشایم.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

از سالن کتابخانه خارج می شوم. نفس عمیقی می کشم و برگه ها را داخل کیفم قرار می دهم.
درس خواندن در جایی که همه در سکوت مشغول مطالعه هستند حس و حال بهتری دارد. وارد
کریدور می شوم و از دور نگاهم به شاهین می افتد که در حال صحبت با گوشی اش، نگاه به
راهروهای مختلف ساختمان می اندازد. پشتش به من است و مرا نمی بیند. آرام به سمتش می
روم. بی شک در حال حرف زدن با نرگس است که لبانش طرح خنده دارد! حس می کنم دنبال
کسی می گردد. جلو می روم که ببینم کمکی از دستم بر می آید یا نه! و از طرفی حالی از نرگس
بپرسم. نزدیکش می رسم اما با شنیدن حرف هایش، بر جایم می ایستم.
-نه... نمی بینمش... مطمئنی دختر شاه پریونت اومده دانشگاه ؟ اینجا که نیست..
می خندد:
-زن ذلیل!

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخد و با دیدنم ترس خورده اندکی عقب می رود. چشم گشاد کرده و داخل گوشی چون
آدمهای منتظر اعدام، می گوید:
-بدبخت شدیم.
لبخندی مصنوعی بر لب می نشاند:
-سلام خانوم زمانی خوب هستین؟
گوشی را نشانم می دهد:
-آقا احد دنبالتون می گردن.. مثل اینکه هر چی به گوشیتون زنگ زدن جواب ندادین!
با ابرویی بالا رفته، موشکافانه نگاهش می کنم. در مورد من حرف می زدند دیگر، دختر شاه
پریون ! مگر دستم به روزبه نرسد با این اسم گذاشتنش. شاهین سکوتم را که می بیند داخل
گوشی می گوید:
-گوشی آقا احد با خودشون حرف بزنین.
و گوشی را به طرفم می گیرد. گوشی را کنار گوشم می گذارم و با شنیدن صدای خنده ی احد
ابرو پایین می آورم:
-الو سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد:
-سلام. این بدبختو چطوری نگاه کردی که داره پس میفته؟
نیم نگاهی به سمت شاهین می اندازم و در جواب احد می گویم:
-کارم داشتی؟
-آره. چرا گوشیتو جواب نمی دی؟
-تو سالن مطالعه بودم گذاشتم رو حالت بی صدا.
-بیا اتاقم کارت دارم.
-باشه.
-گوشی رو هم بده شاهین.
گوشی را به سمت شاهین می گیرم. خنده اش را قورت می دهد و گوشی را می گیرد. در همین
حین می پرسد:
-مادر و آقا آرمین خوبن؟
من هم از حالتش خنده ام می گیرد:
-سلام دارن خدمتتون. با اجازه... به نرگس جون سلام برسونین.
"چشم" گفته و گوشی را کنار گوشش می گذارد. سر تکان داده و به سمت پله ها به راه می افتم
اما صدای آرام شاهین را می شنوم که با احد حرف می زند:
-بدبخت شدی رسما.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم احد به او چه می گوید که به خنده افتاده و می گوید:
-به جان خودم برا تلافی تا شیش ماه دیگه بهت بله نمی گه!
اینبار من می خندم و پا روی اولین پله می گذارم. دیگر صدایش را ضعیف می شنوم. به طبقه ی
سوم می رسم و به سمت اتاق احد می روم. در اتاقش باز است. حواسش به برگه های روی
میزش است و نمی بیند در چهارچوب در اتاقش ایستاده ام. تقه ای به در زده داخل می شوم.
سربلند می کند و با دیدنم صورتش یکپارچه می خندد.
"سلام" می گویم و جواب می شنوم. بلند شده یکی از صندلی ها را بر می دارد و می گذارد
نزدیک صندلی خودش:
-بیا بشین. اون گوشیتو هم مدام چک کن.
-حواسم نبود سایلنته.
روی صندلی تقریبا ولو می شوم.
-خسته ای؟
با مهر می پرسد، با عشق نگاهم می کند و با لبخند دلنشینش آتشم می زند. خیره به صورتش می
گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از پشت صندلی نشستن خسته شدم.

-یعنی نمی خوای ناهار با من بخوری؟ قبلًا قول داده بودی!

صاف می نشینم:

-امروز؟

-وقت نداری؟

-چرا.. چرا.. به مامان گفتم کتابخونه هستم تا ساعت دو.فقط چون خسته شده بودم می

خواستم برم خونه.

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

-نیم ساعت دیگه می ریم که تو هم خیلی خسته نشی.

بعد برگه ها را نشانم می دهد:

-اینا خلاصه ی درساییه که تا الان با هم خوندیم. ببر با خودت. از الان به بعد هم کارای پایان

نامه ت تعطیل می شه تا امتحان دکترات. مدارکتو پست کردی؟

-آره. آرمین پست کرد.

سر تکان می دهد:

-دستش درد نکنه. خواهشا از الان فقط رو امتحانت تمرکز کن.کارای دیگه رو تعطیل کن.

ابرویی بالا می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این روزا مامان خیلی سرش شلوغ شده! نزدیک عیده. تو محله ی جدید هم چندتا مشتری پیدا
کرده!

دو دستش را روی میز در هم قلاب می کند:

-فقط یک ماه و نیم مونده تا امتحانت.

با سر کج شده نگاهش می کنم.

-لطفا بیشتر وقتت رو بذار رو درست.

خب اجازه صادر می شود.می دانم می خواهد نتیجه ی زحمات این چندماهم را بگیرم. سر تکان
می دهم:

-چشم. دیگه؟

می خندد:

-دیگه اینکه تو عید هم یه سفر سه روزه با بچه ها می ریم که یه استراحت کوتاه داشته باشی و
بعدش بیای برا امتحان آماده بشی.

-آرمین می دونه؟

با تردید می پرسم چرا که می دانم محال است برادرم به راحتی چنین سفری را قبول کند.

پست دوم....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به سمت پایین تکان می دهد:
-آره.بهش گفتم نیاز به یه استراحت چند روزه داری برای آرامش اعصاب. خب این فقط یه
دلیلش بود.
آرنج روی میز می گذارم و دست زیر چانه می زنم:
-و دلیل دیگه ش؟
لبخند گیرایی می زند:
-اینکه نمی تونم تو تعطیلات نبینمت. دلم برات تنگ می شه.
ریتم ضربان قلبم آهنگین می شود گویی بدای خود هلهله ای به راه انداخته! باور کن ضربان قلبم
دست خودم نیست. با اینکه مدتی ست کار احد شده اعتراف و زدن حرف های عاشقانه اما من
هنوز هم با شنیدن چنین جملاتی نفسم حبس می شود و بدنم از خوشی می لرزد. دستم را پس
می کشم و سر به زیر می اندازم. احد می داند چگونه مرا تا قله ی عشق بالا ببرد. اما به ناگه اخم
می کنم چرا که به یاد آوردم آرمین دل خوشی از این نزدیک بودن هایمان ندارد چه برسد به
دلتنگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاسمین!
لحن و آهنگ صدایش دلم را بالا پایین می کند. نگاه به نگاهش می دوزم.
-نباید دلم برات تنگ شه؟
-چرا..
-پس چرا اخمات رفت تو هم؟
با دلنگرانی نگاهش می کنم:
-آرمین حساس شده!
-می دونم..
-می دونی؟
سر تکان می دهد:
-آره..در مورد مسافرت که باهاش حرف زدم فهمیدم نسبت به با هم بودنمون غیر از مواقع درس
خوندن حساس شده. حالا چون آرمین حساس شده من نباید دلم برات تنگ شه؟ یا نباید بریم
مسافرت؟
نمی دانم چه بگویم. نمی خواهم کاری انجام دهم که حساسیت آرمین دوچندان شود. این
مسافرت می تواند بر حساسیت هایش تاثیر بیشتری بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید بشه تو این مسافرت کاری کرد که یه مقدار از این حساسیتش کم شه.

نمی دانم.. اصلا نمی دانم. از روزی که صحبت های آرمین و بهداد را شنیده ام اندکی مراعات

حساسیت های برادرم را می کنم ولی نمی دانم این مسافرت می تواند نقطه ی عطفی باشد یا نه!

-یاسمین! نظرت چیه؟ بریم مسافرت؟ تو بگی نه منم بی خیالش می شم هرچند..

جمله اش را ادامه نمی دهد ولی می دانم می خواست چه بگوید، دلتنگی اش! آرام می پرسم:

-تو عید برام کلاس نمی ذاری؟

-نه.. قاعدتا باید تو عید خودت درسا رو بخونی و اشکالاتت رو جمع کنی که بعدا برات یه رفع

اشکال بذارم.

-قبل از امتحان؟

-بازم نه.. ده روز قبل از امتحان. بعدش دیگه هر روز با هم درسا رو مرور می کنیم که تو با

آمادگی بری سره جلسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب با این برنامه ریزی، نزدیک به بیست روز یکدیگر را نمی بینیم. یعنی دل من می تواند طاقت
بیاورد؟ دل او نمی تواند پس دیگر از دل خود چه انتظاری دارم؟
اما تردید مثل خوره به جانم
افتاده، اگر برویم و آرمین حساسیتش بیشتر شود چه؟ یا اگر با
احد بحثشان شود؟
-یاسمین!
نگاهش می کنم:
-آرمین قبول کرد بریم؟
-هنوز چیزی نگفته. یعنی گفت که اگر برنامه هاش جور شد
خبر می ده.
پس خود آرمین هم وقت خواسته برای فکر کردن.
-بالاخره برا رفتن موافقی یا نه؟..
لبخندی می زند و شورانگیز زمزمه می کند:
-عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده .. باز گردد یا برآید ، چیست
فرمان شما؟...
لبخندی می زنم. چه دوست داشتنی، عاشقانه هایش را با اشعار
حافظ تلفیق می کند! آرام می
گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرمین قبول کنه من حرفی ندارم.
سر تکان می دهد:
-باشه. من می خواستم تو این مسافرت حرفامو با آرمین بزنم ولی با این اوصاف فکر کنم قبل
از عید باید باهاش حرف بزنم. گرچه که کلا ترجیح می دم هر چیزی درباره ی ما موکول بشه به
بعد از امتحان دکترات. نمی خوام چیزی تمرکزت رو به هم بریزه.
حس می کنم برنامه ی خاصی دارد. با تردید می پرسم:
-چی درباره ی ما باید بمونه برا بعد امتحانم؟
بلند شده می ایستد:
-یه فکرایی دارم.
-چه فکرایی؟ دوباره خواسگاری؟
چشمانش نگاه ترس خورده ام را رصد می کند. نفس عمیقی می کشد:
-من خسته شدم یاسمین. برا با هم بودنمون باید یه حرکتی بکنم یا نه؟ تو که به مراعات مادرت
و برادرت هیچ کاری نمی کنی منم بخوام دست رو دست بذارم باید تا آخر عمرمون همینجوری
بمونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی ام افزایش می یابد:

-بازم خواسگاری؟

اخم می کند:

-نه.. تا مریم خانوم راضی نشن دیگه خواسگاری ای صورت نمی گیره.

-پس چی؟

-باید با چند نفر صحبت کنم تا این گره باز بشه. اولیشم خودتی بعد هم آرمین و.. چند نفر دیگه!

نگران از حرف هایی که نمی دانم در چه مورد است می گویم:

-احد! مامانم و آرمین همه ی زندگی من هستن. من نمی تونم و نمی خوام کاری کنم که اونا بهش

راضی نیستن.

در کیفش را باز کرده و چند کتاب و جزوه را داخلش می گذارد:

-می دونم. برا همین می خوام خودم دست به کار بشم.

سر بلند می کند و با نگاهی پر از حرف، با دلخوری می گوید:

-البته فکر می کردم بین آدمایی که همه ی زندگیت هستن منم جایی دارم!

پست سوم ... و آخر امروز...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز می ماند، احد و اینگونه دلخور شدن؟ مگر چه حرفی زدم که او را اینچنین دلخور کند؟
ناباور نامش را زمزمه می کنم:
-احد!
آخرین برگه ها را در کیفش گذاشته و آرام می گوید:
-بریم.
بلند می شوم و صورتش را می کاوم شاید بفهمم دلخوری اش از چیست اما هیچ نمی یابم. با
دست مرا به سمت در اتاق هدایت می کند. کنار هم قدم بر می داریم و از اتاق خارج می شویم.
حس می کنم دلخوری اش ادامه دارد یا شاید منتظر شنیدن جمله ای ست تا آن را پایان ببخشد.
چه باید بگویم؟ حتی نمی دانم کدام حرف یا کدام رفتارم باعث شده فکر کند که زندگی من
نیست! در اتاقش را قفل کرده دوباره کنار هم راه می افتیم. نیم نگاهی به سمتش می اندازم. به
رو به رویش نگاه می کند و در سکوت راه می رود. گویی نمی خواهد این سکوت را بشکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب سلام دو دانشجویی که از رو به رو می آیند را می دهد. نگاهشان بر این کنار هم بودنمان
سنگینی می کند. اولین بار است اینگونه دوشادوش در دانشگاه راه می رویم.
سر به زیر می اندازد و آرام می گوید:
-تو برو منم تا چند دقیقه دیگه میام. برو خیابون پشت دانشگاه.
آرام "باشه" ای می گویم و از هم جدا می شویم. او به سمت اتاق دکتر طاهری می رود و من از
کریدور خارج می شوم. سرمای آخرین بادهای زمستانی به صورتم می خورد. دو هفته تا نوروز
باقی ست ولی درختان به استقبال بهار رفته اند و برای پیشوازش، کلاهی از برگ های نو رسته ی
سبز بر سر گذاشته اند. دم عمیقی می گیرم. باز فکرم به سمت احد و دلخوری اش پرواز می کند.
می دانی! یک زمان هایی درونت پر از واژه های بکر و نوپاست، پر از شور و شوق، و هزاران
احساس منتظر؛ تا لب باز کنی به گفتن اما همین که دهانت گشوده می شود ذهنت، مغزت،

رمان بازار
romanbazar.ir

احساست یاری نمی کند به گفتن. واژه ها ردیف نمی شوند و می مانی و آن هزار واژه ی نگفته! و
تلنباری از حس های شکفته نشده ای که پرپر شده. من گرفتار همین حس ها و واژه ها، قدم بر
می دارم و پیش می روم. نمی دانم با این واژه ها چه کنم! این همه واژه از دوست داشتن که در
مقابل احد حاضر نیستند عرض اندام کنند.
صدای بوق ماشینی نگاهم را به خود می خواند. احد است با همان لبخند دلنشین و دوست
داشتنی! کنارش می نشینم و به راه می افتد. نگاهش می کنم و نمی دانم چرا حس می کنم اثری
از دلخوری دقایقی پیش در او نیست. آرام صدایش می زنم:
-احد!
با یک دنیا حس پاسخ می دهد:
-جانم!
در بی جنبه بودن دلم شکی ندارم ولی او خبر ندارد و با این پاسخش دلم را به تب و تاب می
اندازد. نفس فرو رفته ام جان می گیرد و به شوق می افتد. نمی دانم چه بگویم باز هم نمی دانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش این دفعه، همین دفعه واژه ها یاری ام کنند به گفتن کلمه ای که مرهم دلخوری اش شود.
سکوتم باعث می شود نیم نگاهی به سمتم انداخته و ابرویی بالا دهد:
-چرا حرفتو نمی گی؟
انگشتانم مشت می شود و با زحمت فراوان خود را وادار می کنم به گفتن:
-می دونی که من غیر از مامان و آرمین و تو کسی رو ندارم.
بدون آنکه نگاهم کند می پرسد:
-پس روزبه و رزا چی؟
-اگر قرار باشه براشون جایگاهی در نظر بگیرم.. اونا بعد از تو هستن.
چیزی نمی گوید. نمی دانم در ذهنش چه می گذرد و همین موضوع آزارم می دهد. سکوتش را
دوست ندارم چرا که مانع بزرگی ست برای رفع آن دلخوری، پس دهان باز می کنم:
-احد!
و بی اختیار بازویش را می گیرم. به آنی پلک می بندد و دوباره با باز کردن چشمانش به رو به رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره می شود:

-زهره رو مامانم برام در نظر گرفت. یه دختر چادری که سه سالی ازم کوچیکتر بود. تو جلسه

های دعا و قرآن خودشو و مادرشو دیده بود.

دستم را آرام عقب می کشم، گویی قرار است امروز از دختری بشنوم که روزی در اهداف و

آرزوهای احدم جای داشت. سر می جرخانم به سمت شیشه و دم عمیق و پر دردی می کشم . چه

وقت بدی را انتخاب کرده برای گفتن از او! پس اسمش زهره بوده! باید از این اسم متنفر شوم؟

-جاش خوب بود!

بر می گردم و نگاهش می کنم. منظورش چه کسی ست ؟ نیم نگاهی به سمتم می اندازد:

-دستتو می گم.

نگاهی به دستم می اندازم. جایش خوب بود؟ لبخندی بر لبم نقش می بندد، و دوباره دلم تاب

تاب عباسی به راه می اندازد! نیم رخش را هدف نگاهم قرار می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من زهره رو ندیده بودم. مامان دیده بود و می گفت چندماهه باهاشون رفت و آمد داره. از
خانومی و حجب و حیاش تعریف کرد و من راضی شدم بریم خواسگاری. چندبار رفتیم و ما با
هم حرف زدیم. من توقع زیادی نداشتم یه همسر می خواستم که کنار خانومی و متانت داشتن
دل بده به زندگیش. بشه آرامش روح و روان منو زندگیمون.
ابرو بالا انداحته و موشکافانه می پرسم:
-هنوزم همون توقعات رو داری؟
سر می چرخاند به سمتم:
-آره.. مگه زیاده؟
-فکر نمی کنم با من به این چیزایی که می خوای برسی. بعید می دونم بعضیا بذارن با آرامش
زندگی کنیم.
کجخندی می زند:
-فکر اون بعضیا نباش. حل میشه!
بی اختیار سگرمه در هم می کشم. من با کنایه از حمیرا گفتم و او خوب منظورم را گرفت. ولی
منظورش از حل شدن چیست؟ متفکر و آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعید می دونم.

-تو به این چیزا فکر نکن خودم به وقتش همه چیو درست می کنم.

می دانم فعلا نمی گوید چه در سر دارد پس تلاشی برای بیشتر دانستن نمی کنم. سر تکان داده

می گویم:

-خب.. داشتی از زهره خانومت می گفتی!

می خندد:

-زهره خانوم من نیست.

با غیظ می گویم:

-قبلا که بوده!

دم عمیقی می گیرد:

-الان دوتا بچه داره!

حرفم را انکار نمی کند. پس آن روزها زهره خانم او بوده! یعنی او را هم خیلی دوست داشت و

مثل امروز من به او هم پر احساس جانم می گفت؟ کاش حسودی ام نشود ولی می شود. کاش

دستم نلرزد و می لرزد. خدایا این خار حسادت که در دلم فرو می رود برای زنی ست که دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

حضوری رسمی ندارد؟
انگشتانم بی اراده مشت می شوند. نباید به این حال بی افتم اما می افتم، درست مثل همان
روزی که فهمیدم قرار است همسری غیر از من داشته باشد. نیم نگاهی به سمتم می اندازد و
گویی حالم را می فهمد. آرام و با طمأنینه می گوید:
-اون مال خیلی وقت پیش بود یاسمین. احساسی هم اگر پا گرفت هنوز به ثمر نرسیده پرپر شد.
افکارم واژه ها را بر زبانم جاری می کنند:
-معلومه خیلی برات مهم بوده که هنوزم ازش خبر داری.
-حوری چند وقت پیش تو پارک اتفاقی دیدش. من هیچ خبری تا اون موقع نداشتم. یکی از
دلایلی که خونمون رو عوض کردیم این بود که بعد از به هم خوردن ازدواجم هیچ خبری از اون
یا من روی زندگیمون تاثیر نذاره.
-پس بیشتر از اونی که می گی زهره برات مهم بوده.
-وقتی قرار ازدواجمونو به هم زد، جلوی ریشه دادن احساسمو گرفتم.
-خیلی دوسش داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حزن و نگرانی می پرسم. می دانی، خوی زن بودن گاهی به بدترین شکل ممکن از گوشه و کنار
احساسمان سر بیرون می آورد! مثل الان که حسادت زنانه ام مرا تا مرز جان به لب شدن پیش
برده! دلم می خواهد همانگونه که او در قلب من امپراطوری دائمی دارد من نیز فرمانروای
همیشگی و بی چون و چرای قلب او باشم. توقع زیادی که نیست تنها یک خواسته ی کوچک
است.
دهان که باز می کند، پر از ترس و هیجان شش دانگ حواسم را به حرف هایش می دهم:
-ما شیش ماه نامزد بودیم. اگر یک سال پیش ازم می پرسیدی تو شیش ماه می شه عاشق شد؟
می گفتم امکان نداره اما الان می گم تو شیش ماه میشه دیوونه شد میشه فرهاد شد و به جون
بیستون افتاد.
نیم نگاهی به صورتم می اندازد:
-اگر حسی که اون موقع داشتم رو بهش بگم عشق، پس به حس الانم باید بگم مجنون بودن؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اگرم این عشقه که اون حس اسمی نداره، شاید بشه بهش گفت حس اول آشنایی.
مشتم را باز می کنم. دلم یک حسی دارد ما بین آرامش و بی قراری، و چنان این حس ها در هم
پیچیده اند که از تلاطمشان طوفانی به راه افتاده! دم عمیقی می گیرم شاید کمی آرام شوم و
نمی شوم. احد دوباره شروع می کند به گفتن و بر شدت طوفان درونم می افزاید.
-روزی که رزا اون دفترو بهم داد فکر نمی کردم قراره همه ی زندگیم با خوندن اون دفتر از نو
نوشته بشه. سه بار اون دفترو خوندم و هزاربار فکر کردم که اون دختر چهارده ساله تو من چی
دید که عاشق شد و عشقش تا الان ادامه داشته!
نگاهم می کند:
-فقط به یه چیز رسیدم.. اینکه اون دختر خودمو دید ولی نامزدم دردامو دید.
نگاه می دزدم:
-خودت خواستی ببینمت. با محبت کردنت با مهم نشون دادنم با توجه کردن به حضورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی زهره منو ندید یا نخواست ببینه. تو اون شیش ماه بارها حالم بد شد و آخرین بار وضعم
بدتر بود. همه تنم پر از تاول شده بود و نفسم بالا نمی اومد. هربار حالم بد می شد زهره به جای
اینکه نزدیکم بشه یه قدم دورتر می شد و آخرین بار اصلا نیومد بیمارستان. بعد از چند روز اومد
و گفت نمی تونم ادامه بدم. گفت اولش فکر می کردم راحته ولی حالا می بینم نمی تونم با این
حال بد شدنات کنار بیام. اون یه زندگی آروم و بی دغدغه می خواست که با وجود من نمی
تونست داشته باشه. به همین راحتی همه چیز بین من و اون تموم شد.
نمی دانم باید به حال احدم دل بسوزانم یا به خاطر خود خوشحال باشم! همیشه یک جای قلب
آدم برای آن هایی می سوزد که همه ی آمال و آرزوهایشان را در کسی خلاصه می کنند و او به
ناگه رفیق نیمه راه می شود. از طرفی شاید باشند کسانی که مثل الان من بگویند که چه خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

شد که زهره رفیق نیمه راه شد! اصلا بهتر که نتوانست با احد ادامه دهد و او را دو دستی در
دامان قسمت من رها کرد، اما بیچاره احدم! چقدر آن زمان از زندگی و قسمتش بیزار شده! ولی
اگر زهره او را رها نمی کرد سرنوشت من چگونه رقم می خورد؟
ذهنم پر از تأسف و شادی ست و چه ضد و نقیض پر حرفی درونم شکل گرفته! دلسوزی برای
احدم بر حس شادی قلبم ارجحیت پیدا می کند و وادارم می سازد بپرسم:
-خیلی سخت بود، نه؟
به نشانه ی مثبت سر تکان می دهد:
-خیلی.. خیلی سخت بود به بقیه بگم به خاطر اعتقادم و اون چیزی که من بهش افتخار می کنم
پس زده شدم!
دلم بیشتر به درد می آید. به یاد می آورم که او گفته بود هیچگاه از اینکه به خاطر یک کودک
شیمیایی شده پشیمان نیست.
پست سوم امروز...

رمان بازار
romanbazar.ir

از کسی مثل احد جز این نمی توان توقع داشت که به جای ناراحتی از پس زده شدن؛ نگران
اعتقاداتی باشد که به خاطرش پای در میدان نبرد گذاشت. دم عمیقی می گیرد:
-اگه هزاربارم برگردم عقب، بازم میرم از کشورم دفاع می کنم، بازم ماسکمو می ذارم رو صورت
بچه ای که بی گناه ترین آدم تو اون جنگ بود.
و من بیشتر از قبل به او افتخار می کنم، با اینکه همیشه متنفر خواهم بود از کسی که سلاح های
شیمیایی را ساخت، فروخت، و بر سر انسان ها آوار کرد. از اویی که زندگانی راحت را بر احد و
امثال او حرام کرد و دنیای آدم هایی مثل مرا با ترس از دست دادن عزیزش به قهقرا کشاند.
صدای زنگ گوشی ام باعث می شود از افکارم رها شوم. گوشی را درون کیف پیدا کرده و بیرون
می آورم. روی صفحه اش شماره ی رزا افتاده. ابرویی بالا می اندازم. رزا هیچگاه با من تماس
تلفنی نمی گرفت. پاسخ داده و "بله" ی آرامی می گویم. صدایش در گوشم می پیچد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام یاسمین.

-سلام.

-خوبی؟ دانشگاهی؟

صدایش اندکی گرفته است. با رزای شاد همیشه فرق دارد.

-آره.چطور؟

-کی میای؟

-کجا؟

-خونه دیگه.

-مگه تو خونه ی مایی؟

-آره. نمی دونستم دانشگاهی. اومدم باهات کار داشتم.

نیم نگاهی به احد می اندازم و می گویم:

-چی کارم داری؟

-می خواستم باهات حرف بزنم.

نمی دانم چرا حس می کنم نفس هایش می لرزد.

-الان کار دارم رزا. باشه برا یه وقت دیگه.

-اوممم.. یعنی دیر میای؟

صدایش هم می لرزد.

-چیزی شده رزا؟

-نه..نه... خب یه روز دیگه با هم حرف می زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی دارد صدایش را پرانرژی کند ولی چندان موفق نیست.
"حرف می زنیم" ش با لرزش
صدایش ادغام شده و بر ذهنم می نشیند.
-رزا چیزی شده؟
-نه. خب مزاحمت نباشم... خدافظ.
قبل از آنکه پاسخش را بدهم ارتباط را قطع می کند. چیزی این میان درست نیست. یک
چیزهایی با هم نمی خواند. لرزش صدایش و نفس هایش گویی به مغزم اخطار می دهد که روی
آنها فکوس کرده! گوشی را روی دهانم می گذارم و حرف هایش را دوره می کنم. گفت می
خواسته با من حرف بزند! او برای حرف زدن های معمولی اش هیچگاه با من تماس نمی گرفت.
اگر از تنهایی یا بی حوصلگی می خواسته به من پناه بیاورد قطعا می توانست با مامان مریم و
لیلا وقتش را بگذراند و نیازی به حضور من نداشت. پس ماجرا چیست؟
-چی شد؟ رزا بود؟
سر می چرخانم و نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره رزا بود.

ماشین را به حاشیه ی خیابان هدایت می کند:

-رسیدیم. چی گفت که رفتی تو فکر؟

-هومم ؟

فکرم انقدر درگیر رزاست که برای پاسخ دادن به او تمرکزی ندارم. رزا، رزای همیشگی نبود! و این

مرا مشکوک کرده. بی هوا می گویم:

-من یه زنگ به مامانم بزنم.

و سریع شماره ی سوییت را می گیرم. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که صدای مامان مریم در

گوشی می پیچد:

-بله؟

-سلام مامان.

-سلام مادر. خوبی؟

-مرسی. مامان رزا اونجاست؟

-آره.

-کی اومده؟

-نیم ساعتی میشه. گفت با تو کار داره. کی میای؟

باز هم مشکوک است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام یه کاری پیش اومده.. اومم..
نیم نگاهی به سمت احد می اندازم که ماشین را خاموش کرده و نگاهم می کند؛ و ادامه می
دهم:
-من الان پیش آقا احدم. کار دارم. یه ساعت نهایت یه ساعت و نیم دیگه خونه هستم. نگهش
دار تا من بیام.
مامان مکثی می کند بعد پاسخ می دهد:
-باشه نگهش می دارم. تو هم زود بیا. سلامم برسون.
دلم اندکی آرام می گیرد. می دانم مادر نمی گذارد رزا آنجا را ترک کند تا من به خانه برگردم.
لبخندی می زنم:
-چشم و ممنون.
مادر با صدایی که می دانم به خاطر لبخندش دلنشین تر شده پاسخ داده و خداحافظی می کند.
ارتباط را که قطع می کنم نگاهم روی احد و لبخندش گیر می کند. لبخند می زنم و موشکافانه
می پرسم:
-چرا می خندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پست چهارم....
لبخندش شکفته تر می شود:
-این اون چیزیه که ازت می خوام!
-چی؟
-مدیریت!
به حالت "نمی فهمم" نگاهش می کنم. ادامه می دهد:
-باید یادبگیری روی همه زندگیت مدیریت داشته باشی حتی روی دوست داشتنت. وقتی با
تدبیر جلو بری و سعی کنی روی اتفاقات زندگیت مدیریت داشته باشی دیگه نگران نمی شی
حرفی بزنی یا کاری کنی که کسی از دستت ناراحت بشه. یاسمین باید بتونی بین من و خونواده
ت با تدبیر رفتار کنی.
-یعنی چیکار کنم؟
-یعنی همین کاری که الان کردی. مادرت رو مطلع کردی که با منی و از طرفی اطمینان دادی
کارت رو سریعتر تموم می کنی و برمی گردی خونه و حواست به رزا هم هست. این کار به
اطرافیانت نشون می ده که همه شون برات مهم هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش می کنم. کار سختی ست مدیریت تمام اموری که در اطرافمان شکل می گیرد.
سوییچ را بر می دارد و می گوید:
-بریم؟
سر تکان می دهم:
-بریم.
پیاده شده و دوشادوش هم راه می افتیم. جایی که ماشین را پارک کرده همچون انتهای باغی
خشک است که منتظر نشسته تا دست های بهار دوباره از نو خلقش کند. راه سنگفرش شده ای را
نشانم می دهد:
-از اون طرف.
به همان سمت می روم. سنگفرش های بزرگی که امکان راه رفتن همزمان چهارنفر را در کنار هم
فراهم کرده. دو طرف، باغچه ای ست پر از درخت های سر به فلک کشیده که شاخه های ترد و
جوانشان به سمت روییدنی تازه پیش می رود، و شمشادهایی که در لا به لایشان چراق های
قارچی شکل خودنمایی می کند. احد آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب که چراغاشو روشن کنن خیلی قشنگ میشه. البته این طرف راه ورودی ایه که برا مجالس
استفاده می کنند.
نگاهش می کنم:
-اینجا زیاد اومدی؟
سر تکان می دهد و نگاهش را میان درختان به حرکت در می آورد:
-آره. اینجا یکی از معدود رستورانایی‌ه که می تونم با خیال راحت بیام و نگران دود غذاش و
نفس تنگیم نباشم. شاید چون صاحبش، یه جانبازه.
ابرویی بالا می دهم و او بی توجه به کنجکاوی قلیان کرده در وجودم سمت چپم را نشان می
دهد:
-اون راه اصلیه وروده.
نگاهم به سمت راه باریکی می رود که از کنار به همین سنگ فرش ها می رسد. جلوتر را هم نشان
می دهد:
-اونجا قبلا پنج شیش تا پله بود و یه سطح شیبدار که شیبش زیاد بود. به زور می شد ویلچر را

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش بالا پایین برد. دادن درستش کردن.
مکانی را می گوید که با دو پله و یک سطح شیب دار کوچک از زمین فاصله می گیرد و کمی
جلوتر باز هم دو پله ی دیگر و یک سطح شیب دار دیگر.
کنجکاوی ام مجال سکوت بیشتر نمی
دهد:
-با مالک اینجا دوستی؟
به نگاهم لبخند می زند:
-فرمانده ش بودم.
با تواضع می گوید و من با افتخار نگاهش می کنم. از روزی که به تمسخر او را فرمانده نامیدم
چقدر می گذرد؟ و چه حماسه ی بزرگی به وقوع پیوسته که مرا از آن تمسخر به این افتخار
رسانده! سر تکان می دهم:
-بله.. یادم رفته بود شما فرمانده بودی!
با صدا می خندد و سرش اندکی به عقب متمایل می شود:
-چون چند وقته بهم نمی گی سردار، فرمانده!
ابرو بالا می دهد و با دست به رو به رو اشاره می کند:
-نظرت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخانم و با محیط باز و بزرگی مواجه می شوم. گوشه به گوشه ی این فضای باز را
چون آلاچیق های خانوادگی درست کرده اند و میانشان آبنمای زیبایی قرار دارد که به دلیل
دیواره های چوبی اش بوی سرزندگی را در فضا پراکنده کرده. با اینکه درختان پراکنده در محیط
هنوز اندکی خشکند اما منظره ی پیش رویم به اندازه ای زیبا و محسور کننده ست که مرا چون
کودکان سر شوق آورد. ذوق زده می گویم:

-اوممم... عالیه.

می خندد:

-منم این فضارو خیلی دوست دارم. بریم تو سالن. اونجا گرمه.

با هم به گوشه ی انتهای آلاچیق ها می رویم و من به زور نگاهم را از آن فضای زیبا می گیرم. در
شیشه ای سالن را باز می کند و کمی کنار می ایستد تا اول من وارد شوم. هرم گرمای مطبوعی
احاطه مان می کند. سالن بزرگ و سفید رنگی که دیوارهایش کنتکس صورتی و سفید است، با

رمان بازار
romanbazar.ir

میزهایی یکدست سفید و صندلی هایی که روکش های صورتی دارند. میز بزرگ و طویلی در
ضلع راست سالن سالاد بار را شامل می شود و بوی خوش سوپ شامه ام را می نوازد.
-مثل اینکه مهدی نیستش. خب.. کجا بشینیم؟
چشم می چرخانم و با دیدن میز دونفره ای کنج سالن؛ جوابش را می دهم:
-اونجا. اون میزه.
سر می چرخانم و نگاهش می کنم. با تکان سر، انتخابم را تأیید می کند. به همان سمت می رویم.
صندلی را برایم عقب می کشد و خود به سمت صندلی دیگر می رود.
پست پنجم و آخر امروز...
-به به.. ببین کی اینجاست؟
صورت احد یکپارچه لبخند می شود، می چرخد به سمت مخالف و برای مردی که دست هایش را
باز کرده و بر می گشاید. حدسش سخت نیست که این مرد باید مهدی، دوست و همرزم احد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی همسن و سالش است. سلامشان در دست های نشسته به دور هم گم می شود و لبخندشان
پر از حس خوب یک آشنایی قدیمی! و بو.سیدن صورت یکدیگر نشان از مهر و محبتشان به هم
است. مهدی متوجه من می شود. سریع صاف می ایستد و با احترام می گوید:

-سلام خانوم. خیلی خوش آمدین.

سلام می گویم و جواب خوش آمدش را می دهم. رو می کند به احد و با لبخند خاصی می
گوید:

-خبریه نه؟

احد می خندد و نگاهم می کند. مهدی سر تکان می دهد:

-ای جان. بفرمایید..بفرمایید.

و دعوتمان می کند به نشستن. خودش هم یک صندلی از نزدیکترین میز بیرون می آورد و کنار
میزمان می گذارد. از خجالت و شرم سر به زیر می افکنم . می نشیند و رو به هردویمان می
گوید:

-مبارکه..مبارکه..شیرینیش کو پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احد می خندد:

-هنوز به اونجاها نرسیده.

-یعنی چی نرسیده؟ خب برسونش..

با ذوق دست باز می کند و سالن را نشان می دهد:

-تو تاریخ بگو تا کل اینجا رو برات ریسه ببندم. گفته باشم از الان... عروسیتو همینجا می گیریم.

-خانوم بپسنده من حرفی ندارم.

مهدی می خندد:

-به.. از الان احد؟ از الان؟ معلومه به انتخابت ایمان داریا..

رو می کند:

-من در خدمتتون هستم خانوم. اینجا دربست متعلق به خودتونه. اینجارم خوشتون نیومد

موردی نداره هرجای تهرون رو خواستین می گم بچه ها براتون جورش کنن.

تشکر می کنم و باز هم کمی سر در گریبان فرو می برم . کسی صدایش می کند و باعث می شود

ادامه نطقش را قورت دهد. ناراضی بلند می شود و رو به ما می گوید:

-اجازه می دین منوی امروزتون با من باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احد نگاهی به من می اندازد تا نظرم را بفهمد. سر تکان می دهم به معنای موافق بودن. رو می
کند به دوستش:
-به شرطی که صدتا سفارش ندی.
مهدی دست بر شانه ی احد می گذارد:
-امروز می تونی ناپرهیزی کنی؟
-آره. دو روزه تو رژیمم به خاطر امروز.
مهدی می خندد:
-آی بسوزه پدر صدام و اون شیمیاییش که یه غذای راحتم نمی تونیم بخوریم. یه باقالی پلو با
ماهیچه ی اعلا می گم براتون بیارن با یه بختیاری و ماهی قزل. خوبه؟
احد سر تکان می دهد:
-ما دو نفریم.. دو پرس هم کافیه..
مهدی قبول نمی کند:
-اینا که چیزی نیست تازه من دست پایین گرفتم. به خودت بیای می بینی هیچی رو میز نمونده.
با چند جمله احد را متقاعد می کند که سه نوع غذا را سفارش دهد و سپس تنهایمان می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد با لبخند می گوید:
-هنوز یاد نگرفته رو حرف فرمانده حرف نمی زنن. چون دوسال بزرگتره هرکار بخواد می کنه.
مچگیرانه نگاهش می کنم:
-منو مخصوصا آوردی اینجا، درسته؟
لبخندش وسعت می گیرد اما کلامی نمی گوید. و این نشان می دهد حدسم درست بوده. لب می
گزم:
-اون قسمتی که گفتی ورودیه برا مجالسه..
-اون قسمت محل ورود عروس و دوماده.. اینجا زیاد عروسی می گیرن.
تکیه می دهم و با شگفتی نگاهش می کنم. برنامه ریزی اش حرف ندارد. به واقع می داند چه
می خواهد و برای رسیدن به خواسته اش مدیریت همه چیز را در دست دارد. از نگاهم به خنده
می افتد. آرنج روی میز می گذارد:
-آوردمت اینجا رو ببینی. به وقتش جاهای دیگه رو هم می بینیم بعد هرجا دوست داشتی
عروسی می گیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معترض می گویم:
-اما احد..
نمی گذارد بگویم. دست جلویم می گیرد:
-با فکرایی که من دارم اگر همه چیز خوب پیش بره خیلی زود همه چی درست می شه.
کمی خودش را جلو می کشد و دست دیگرش را هم روی میز می گذارد:
-یاسمین من برا اینجا اومدن چندتا دلیل داشتم. یکیش اینکه قبل از هرچیزی از موقعیت خودم
بهت بگم و سختیایی که داریم. وضع ریه های منو که می دونی..
سر به علامت مثبت تکان می دهم:
-آره.
-خب.. پس می دونی که من نمی تونم هرجایی برم. جایی که دود باشه نمی تونم برم یا جایی
که فضاش گرفته باشه.
سر جلوتر می آورد:
-نمی تونم همه جا ببرمت. گاهی اینجا و یکی دوجایی که می دونم برام مشکلی پیش نمیاد می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونیم بریم. پاهام و وضع ریه هام نمی ذاره ورزش کنم، وزنم که بالا بره مشکلاتم دوبرابر میشه،
چربی خون و دیابت و هزارتا مریضی دیگه. برا همین همیشه رژیم غذایی خاصی دارم که باعث
می شه کم بتونم بیام اینجورجاها. مثلًا اکثر شبا شام نمی خورم، غذای چرب نمی خورم، برنج
بیشتر از دوبار در هفته نمی خورم. شیرینی و فست فودم که برام سمه، نمی تونم بخورم.. ولی
..می تونم برات بخرم..
می خندد و من حس می کنم پشت خنده اش حسی از تلخی روزگار نیشخند می زند. حال می
فهمم چرا آن شب در خانه مان کوفته کباب کم خورد یا چرا آن شب با خوردن کشک بادمجان،
شاهین گفت که زیاده روی کرده! اینک خیلی چیزها برایم روشن شده و گویی پرده ای از مقابل
دیدگانم به کنار رفته. مردی که رو به رویم نشسته برای یک جانفشانی، تاوان سنگینی پرداخته و
هنوز هم درگیرش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگی با من خیلی سخته یاسمین. نمی دونم با چه رویی ازت بخوام که این همه سختی رو
تحمل کنی و کنارم بمونی! ولی خب.... دلم این چیزا رو نگاه نمی کنه، نگاهش به تو و دنیاییه که
تو رو داشته باشه.
دلم عجیب گرفتار دردی شده که این مرد با آن دست و پنجه نرم می کند. درد کداممان بدتر
خواهد بود؟ اویی که می بیند و نمی تواند بخورد یا منی که می توانم گاهی به هرچیز که دلم
می کشد پاتک بزنم و به خاطر او جلوی خود را بگیرم؟ من بیشتر رنج می برم که او نمی تواند
مانند مردم عادی زندگی کند یا اویی که علاوه بر خود قرار است مرا هم از یک زندگی عادی
محروم کند؟
-یاسمین!
نفس می گیرم:
-توقع داری الان چی بگم؟ بگم نمی تونم اینطوری زندگی کنم؟ کسی که یه عمر زندگیش تو
سختی گذشته رو نمی شه از سختی ترسوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه هم بهش بگی بقیه ی عمرتو بازم سختی بکش!
-بدون تو هم سخت می گذره.
-حس اون جلادی رو دارم که می دونه اگر تیغه ش رو فرو بیاره جون یه نفرو می گیره ولی
چاره ای هم نداره چون اگر کارشو انجام نده جون خودش تو خطر میفته.
-من کنار تو بودن رو می خوام.
-منم می خوام ولی دلمم نمیاد این همه سختی رو بهت تحمیل کنم.
با شک و دلی لرزان می پرسم:
-این دوستت ازدواج کرده؟
-آره.
-شیمیایی هم هست دیگه!
-آره.
-خب وقتی زن اون می تونه،وقتی هما زن آقا قاسم می تونه،پس منم می تونم.
و در دل دعا می کنم که خدا بهم توان دهد تا سختی های با احد بودن را یک به یک شکست دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خود ایمان دارم و می دانم از پس این مشکلات بر می آیم.
من با احد تمام دنیا را دارم. من
زهره ای دیگر نخواهم بود.
***
در خانه را باز می کنم و سریع داخل می شوم. بدون درنگ به سمت سوییت می روم. مثل
همیشه در باز است و مادر به حیاط سرک می کشد.
-سلام.
داخل سوییت می شوم. هر سه جواب سلامم را می دهند و نگاه من بینشان حرکت می کند.
"خسته نباشید" گفته و چشم به رزا می دوزم. نگاه رزا پر از حرف هایی ست که باعث لرزش
مردمکش می شود.
پست دوم امروز...
می فهمم که دارد خود را کنترل می کند. ترس به دلم چنگ می زند. مادر لبخندی می زند:
-چرا ایستادی مادر؟
نیم نگاهی به سمت رزا می اندازم:
-می خوام برم لباسامو عوض کنم و دست و صورتمو بشورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا با سر به سمت مامان اشاره می کند:

-ببین چه پارچه هایی خریدن!

رو می کنم به مادر:

-آره؟ رفتین خرید؟

صورتش به شوق می آید:

-آره.. ببین..

بلند شده و به سمت کیسه های خرید گوشه ی دیوار می رود. دست می کند و یک پارچه ی قرمز ساتن بیرون می آورد:

-پارچه ش حرف نداره. اینو مخصوص تو خریدم. این یکی هم..

یکی دیگر بیرون می آورد که رنگش آبی آسمانی ست:

-برا رزا انتخاب کردم. می خوام براتون لباس شب بدوزم.

لبخندی می زنم: - دستتون درد نکنه. ولی عروسی ای در پیش نداریما..

سر تکان می دهد:

-کی می دونه؟ این همه دختر و پسر دم بختین.

بعد صدایش اندکی پایین می آید و گویی دارد با خود حرف می زند، زمزمه کنان پشت چرخ می نشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم دختر دم بخت که داشته باشه هر آن ممکنه یه خبری بشه.. خدا رو چه دیدی! تو هستی..

رزا هست.. آیدا..

و سکوت می کند. نگاهی به رزا می اندازم، رنگ غم نگاهش غوغا می کند. مژه هایش اندکی نم

زده و نگرانی مرا بیشتر می کند. رو به مادر می گویم:

-دستتون درد نکنه کار خوبی کردین خریدین. من برم لباس عوض کنم.. رزا تو هم بیا بالا.

بلند می شود و حس می کنم چقدر بی رمق و دلمرده رفتار می کند. چه برسر این دختر آمده؟

دل تو دلم نیست تا تنها شویم و لب باز کند به گفتن. راه می افتم تا زودتر به خانه روم که با

حرف مادر می ایستم:

-راستی! باباتم بالاست.

سریع برمی گردم و نگاهش می کنم:

-بالا چیکار می کنه؟

شانه اش را بالا می اندازد:

-نمی دونم والا!

-از کی اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواهد بشنوم که لحظه ای با مادر تنها مانده باشد.

-من نبودم اومده.

-نپرسیدین چیکار داره که اومده؟

مامان نگاه عاقل اند سفیهی به سمتم روانه می کند:

-گفته می خواد با من حرف بزنه ولی تنها چیزی که نشنیدم ازش دو کلوم حرف درست و
حسابی بود.

-مگه چی می گه؟

مامان نیم نگاهی به رزا می اندازد و جوابم را می دهد:

-والا می گه هر وقت کارت تموم شد و اومدی بالا با هم حرف می زنیم.

اخم می کنم:

-وا ! دو دقیقه تو حیاط حرفاشو بگه دیگه.. مگه حرف تازه ای داره؟

مامان نگاهم می کند و من خوب می فهمم پدر تنها بهانه گرفته و دردش، تنها ماندن با مادر
است. سر تکان می دهم:

-می گم بیاد پایین تو حیاط حرفاتونو بزنین. شما که تا آخر شب کارتون طول می کشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم می دانم که مادر ساعت نه شب در خانه است اما من هم دختر همان پدر هستم؛ بهانه
می تراشم که پدر با مادرم در یک خانه تنها نباشد. با رزا به طبقه ی بالا می رویم. آرام می گویم:
-تو چت شده؟ چرا انقدر بی حوصله ای؟
تلخندی می زند:
-دارم تقاص پس می دم.
اخم می کنم:
-یعنی ــــــــــــچی؟ چیزی شده؟
لبش می لرزد:
-تو اهل نفرینی؟
دست به دستگیره ی خانه می گیرم و جوابش را می دهم:
-من نفرین نمی کنم ولی متقابله به مثل می کنم.
کیفش را در دست می فشارد:
-پس آهت دامنمو گرفته!
پست سوم و آخر امروز.....
اخمم بیشتر می شود:
-بیا تو ببینم چی می گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل می شوم. پدر با آرامش گوشه ی مبل لم داده و تلویزیون تماشا می کند:

-سلام.

-سلام بابا.. خوبی؟ زود اومدی!

در دلم به حرفش می خندم. زود آمده ام؟ آری برای اویی که دلش تنهایی با مادر می خواهد من

مانع بدی هستم و خب زود آمده ام خانه! لبخند سردی می زنم:

-کلی کار دارم که باید انجام بدم. بعدم یه مقدار به مامان کمک کنم. این روزا مشترياش زیاد

شدن و کاراش تو هم توهمه.

به رزا اشاره می کنم به اتاقم برود و رو به پدر می کنم:

-راستی مامان باهاتون کار داشتن. گفتن برین تو حیاط.

پدر سری تکان می دهد و با لحنی که معلوم است پر از نارضایتی ست؛ می گوید:

-باشه. الان می رم.

با چهره ای در هم بلند می شود و با کنترل تلویزیون را خاموش می کند:

-کاری ندارین بابا؟

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.. به سلامت.

پدر می رود حالا من مانده ام و رزا، وارد اتاق شده و به او که در خود فرو رفته روی صندلی

نشسته، می گویم:

-حالا بگو چی شده!

سر بلند می کند؛ نگاهش پر از درد است. اشکی از گوشه ی چشمش راه می گیرد:

-نفرینم کردی؟ آه کشیدی؟

زلزله ای ده ریشتری بر لبش شبیخون می زند. می ایستد:

-به خدا اون روزی که بهت گفتم دایی داره زن می گیره اصلا فکر نمی کردم عاشقشی.. اگر می

دونستم غلط می کردم حرفی بهت بزنم.

با انگشتان بر لبش می کوبد:

-اصلا من غلط کردم دلتو شکستم..غلط کردم حرفی زدم.. غلط کردم..

مبهوت نگاهش می کنم، چه می گوید ؟

اشکش بیشتر می چکد:

-آهت دامنمو گرفت یاسمین.

جلو می روم و دست روی بازوهایش می گذارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گی تو؟ چرا باید تو رو نفرین کنم؟ مگه تقصیر تو بود؟
می لرزد:
-پس چرا؟ چرا زندگی من اینطوری شد؟ دنیا داره تقاص پس زده شدن تو رو از من می گیره؟
و اشک هایش بارانی سیل آسا می شود. تکانش می دهم:
-رزا چی شده؟ جون به لبم کردی!
می لرزد، سیل آسا می بارد، و هق می زند:
-رفتم بهش گفتم عاشقشم.. به امین گفتم دوسش دارم.. رفتم گفتم که دیگه با متلکاش آزارم
نده یاسمین.. گفتم همه ی زندگیم شده.. می دونی بهم چی گفت؟
ناباور با چشمانی گشاد شده نگاهش می کنم و مثل رباط سر تکان می دهم. هق هقش به ضجه
تبدیل می شود:
-گفت من از تو زباله ها زن انتخاب نمی کنم برو با یکی مثل خودت... یعنی من آشغالم.. من
آشغالم یاسمین؟
به بر می کشم اندام در خود مچاله شده اش را و با بهت دست بر دهان می گیرم. خدایا این چه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشتی ست؟!!!!
باور نمی کنم امین چنین حرفی زده باشد، باور نمی کنم خواهرزاده ی رسول اینچنین دل بشکند!
مگر می شود کسی که در خانه ی بی بی بزرگ شده اینگونه کسی را قضاوت کند؟ دست هایم با
فشار بیشتری دور رزا حلقه می شود و جسمم هق هقش را به جان می خرد. اینطور که رزا گریه
می کند دلم ضعف می رود. آرام دست بر سرش می کشم و تنش را تاب می دهم تا اندکی آرام
شود. هیچ حرفی به ذهنم نمی رسد بگویم تا مرهم دلش باشد. دقایقی می گذرد و اشک هایش اندکی آرام تر لباسم را خیس می کند. ازش فاصله می گیرم و
دست زیر چانه اش می گذارم. سرش بالا می آید:
-میرم به بابا بگم امشب اینجا می مونی.
پلک بر هم می نهد و دو اشک همزمان از چشمانش فرو می چکد:
-می رم خونه.
-نه. امشب بمون. با این حال بری همه می خوان بپرسن چی شده! می خوای چی جواب بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:

-نمی دونم.

به سمت گوشه ی اتاق هدایتش می کنم:

-یه کم دراز بکش تا من بیام.

می خوابد و در خود مچاله می شود. حالش را می فهمم خیلی خوب می فهمم، اما فکر می کنم

حال امروز او از حال نه سال پیش من بدتر باشد! ناچارم برای دقایقی تنهایش بگذارم. پا تند می

کنم تا بتوانم زودتر برگردم کنارش. از خانه خارج و از پله ها سرازیر می شوم. اما صدای پدر پای

تند رفتنم را کند می کند.

-تو نمی تونی نه بگی.

-چرا نمی تونم؟ چون اسمت هنوز تو شناسنامه؟

-تو هنوز زنمی.

-خودت خوب می دونی همون شونزده سال پیش همه چی بینمون تموم شد.

-تا من نخوام هیچی تموم نمیشه.

-هه.. تو خواب ببینی که بازم با هم باشیم.

-هر وقت بچه ها نبودن میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه در صدم فکر نکن بهت اجازه می دم دستت بهم بخوره!
چند قدم مانده به در حیاط می ایستم. خلوتشان زیادی خصوصی ست.
-تا وقتی شوهرتم نمی تونی نه بگی.
-دادخواست طلاق بدم چی؟
دست روی پیشانی می گذارم. الان حق دارم وسط بحثشان بروم و حرفم را بزنم یا باید بگذارم
مشکل زن و شوهری شان را رفع کنند؟
-کافیه چنین کاری بکنی تا دیگه حالیم نباشه بچه ها خونه هستن یا نه!
-خجالت بکش محمود! جوون بیست ساله که نیستی!
لحن مادر با تمام پایین بودن صدایش عتاب دارد. می توانم حدس بزنم خواسته ی پدر چیست و
مادر چقدر از این خواسته بدش می آید.
-زنمو می خوام. مگه خواستن زنم کاری به سنم داره؟
-تو زن داری.
-اون جای خودش تو جای خودت.
پلک می بندم. پدر اصلا حاضر نیست برای دل مادر هم که شده از خواستن حمیرا چیزی نگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب روزی ست امروز! آن از حرف ها و بحث میان من و احد که هر دو تمام مدت غذا خوردن
حرف زدیم تا مشکلات زندگی مان را تحت کنترل بگیریم، آن از رزا و بحثش با امین، این هم از
بحث میان پدر و مادر! تعجب نمی کنم اگر همین الان آرمین و روزبه هم بیایند و از بحث دیگری
پرده بردارند. خدایا! امروزمان چرا انقدر پر از جاروجنجال است؟
-رو دل نکنی!
-مریم!
-مگه دروغ می گم. شدی یه بوم و دو هوا.
-من هردوتا زنمو می خوام. خلاف شرع که نمی کنم!
-ببین محمود حالم به هم می خوره وقتی فکر می کنم این دستی که قراره دستمو بگیره دست
یه نفر دیگه رو هم گرفته. دیگه خودت تا آخرشو بفهم.
پست دوم....
من فهمیدم مادر چه می گوید وای به حال پدر! امیدوارم دیگر دست از سر مادرم بردارد.
مستاصل به اطرافم نگاه می کنم. کاش بحثشان زودتر تمام شود، رزا تنهاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه هفته میام اینجا؛ دستمم به کسی نمی خوره اون یه هفته، ببینم بعدش باز بهونه ای
داری؟
-محمود مسئله اینه که تو اصلا نمی خوای بفهمی من چی می گم!
-من فردا میام مریم. یا قبولم می کنی یا یه هفته تحملم می کنی.
پدر دست بردار نیست! اینطور نمی شود که ماجرا را بی خیال طی کرد! آرام و بی صدا به سمت
پله ها می روم و روی اولین پله می ایستم و بلند می گویم:
-بابا.. بابا... مامان بابا رفت؟
با شتاب به سمت در می روم و در کمترین زمان ممکن، هفت قدم فاصله ی بین پله ها و در را به
صفر می رسانم. هر دو سرشان به سمت در است. لبخندی مصنوعی روی لب می نشانم:
-اینجایین؟ فکر کردم رفتین.
-داشتم با مادرت حرف می زدم. چیه بابا؟
با نیم نگاهی فاصله ی میانشان را تخمین می زنم و رو به بابا می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواستم بگم رزا چند روزی اینجا می مونه. منتظرش نباشین.

-چرا؟

بهانه تراشی می کنم:

-قراره مامان برامون مانتو بدوزه، رزا می مونه که با هم به مامان کمک کنیم.

بابا سر تکان می دهد:

-باشه. ولی مگه شماها کلاس ندارین؟

نمی دانم این موشکافی پدر برای این است که بداند مادر کی تنها می ماند یا نگران درسمان

است! که مورد دوم بعید به نظر می آید، پس آب پاکی را بر روی دستش می ریزم. سر بالا می

دهم:

-من که فقط فردا کلاس دارم و بعدش دیگه تعطیلم. رزا هم نهایتش دو روز کلاس داشته باشه

که احتمالا تشکیل نمیشه کلاسش. بمونه که فردا کارای مانتوشو شروع کنه.

پدر "باشه" ای گفته و رو می کند به مادر:

-خب فعلا کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر پشت چشمی نازک می کند:
-از اولم نداشتم. پدر لب بر هم می فشارد و با حرص خداحافظی می کند. از اینکه تیرش بر
سنگ خورده کیف می کنم. تا بعد از عید نمی تواند مزاحم مادر شود و این خیلی خوب است.
***
آرمین دست هایش را جلوی بدن گره زده و نگاهی به هردویمان می اندازد:
-خوشگل شدین. رزا مانتوی زرد رنگش را کمی صاف می کند و به پهلو می چرخد:
-رنگش بهم میاد آرمین؟
آرمین به دیوار پشت سرش تکیه می دهد:
-آره. فقط زیادی تو چشمی.
دهان رزا به پایین متمایل می شود:
-برا عیده دیگه!
-جای دیگه که نمی پوشی، نه؟
رزا فقط نگاهش می کند. خب معلوم است که می پوشد. میانه شان را می گیرم:
-مانتوش فقط به درد مهمونی رفتن می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا سر کج می کند:
-خب یه مشکی همین مدل می دوزم برا بیرونم!
آرمین می خندد:
-مشکی نمی خواد بدوزی. فقط قرمز و زرد و صورتی ندوز بقیه رنگا مشکل نداره.
می چرخد به سمت آشپزخانه و رو می کند به مادر:
-راستی مامان، من و یاسمین دعوت شدیم بریم مسافرت.
مامان ظرف هایی که من و رزا شسته ایم را درون کابینت می گذارد و ابرویی بالا می دهد:
-به سلامتی مادر، کجا؟
نگاه من و رزا به هم می افتد، پس بالاخره آرمین بحث این مسافرت را پیش کشیده! و هنوز من
نمی دانم نظرش چیست و چه جوابی به احد داده!
پست سوم....
-شمال، سه روزه. با رزا و روزبه.
بی اختیار، حرفش را تکمیل می کنم:
-و آقا احد!
نگاه مادر به سمتم می چرخد. آرمین می خندد و سر می چرخاند به سمتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خبرا زود رسیده!

طعنه اش را می گیرم.

-توقع نداشتی که نگن!

-نه! ایشون نگن کی بگه؟

مادر در سکوت خیره ی چشمان من است و من ناگزیر نگاه می دزدم مبادا ذوقم برای این

مسافرت را ببیند. مسیر بحث را عوض می کنم، دستی به مانتو ام می کشم.

-مانتوی من خوبه رنگش؟

آرمین سر تکان می دهد:

-آره. خودت خوب می دونی که رنگ آبی بهت میاد.

سر تکان می دهم:

-آره ولی این دفعه سلیقه ی مامان بود.

مامان متفکر نگاهم می کند و می گوید:

-اگر آقا احد باهاتون میان که، نگرانی خاصی ندارم برید. منم عوضش تو اون چند روز کار

لباسای یاسمین و رزا رو تموم می کنم. سه دست لباس می خوام براشون بدوزم.

آرمین رو می کند به مادر:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برم مسافرت بعد شما اینجا تنها بمونی؟

مادر گلخند می زند:

-مگه بچم که تنها بمونم؟ کلی کار دارم.

آرمین سر تکان می دهد:

-کار نه! برا شما و عزیز بلیط گرفتم برین مشهد. شما نرید ما هم نمی ریم.

مامان قدردان نگاهش می کند:

-من که تازگیا رفته بودم قم!

-خیلی ساله مسافرت نرفتین. همش گرفتار من و یاسمین بودین با کارای مزون. نمیشه که همش

چشمتون به نخ و سوزن باشه! یه مقدارم زیارت کنین و دعا برا من و یاسمین.

مادر سر تکان می دهد:

-چی بگم!

-هیچی.. فقط به عزیز زنگ بزنین بگین آماده ی مسافرت بشه. براتون جا هم رزرو کردم.

مامان با ذوق می خندد:

-همین الان خبرش رو می دم. بنده ی خدا خیلی وقته دلش هوای مشهد کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین به ذوق مادر گلخند می زند و می دانم مثل من دنیایش با شادی مادر رنگ می گیرد. دنیای
رنگین کمانی الانمام مدیون آرمین و فکر همه جانبه اش است. دلم آرام می گیرد وقتی می بینم
برادرم اینگونه حواسش به همه چیز هست. همین بود، منظور احد هم همین بود؛ همین کاری که
آرمین می کند. همین مدیریت درست امور و تصمیم های به جا که رضایت همه را شامل شود.
یعنی من هم می توانم؟ مادر که مشغول شماره گرفتن می شود، رو به آرمین گلخند زده و زمزمه
می کنم:
-مرسی!
می خندد و مانند من زمزمه می کند:
-کاری نکردم!
پست چهارم ... و اخر امروز...
یک دفعه اخمی تصنعی می کند:
-برا کدوم گفتی مرسی؟ اینکه میریم شمال یا برا مشهد مامان اینا؟
گلخندم را وسعت می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر دو.

-آهان!

و مچ گیرانه می خندد. او هم می داند که هر دوی این اتفاقات برایم دنیایی ارزش دارند. با ابرو به من و رزا اشاره می کند:

-حالا مانتوهاتون خراب نشه!

سر تکان می دهم:

-الان در میاریم.

رزا دکمه هایش را باز می کند:

-بالاخره قرار شد بریم ویلای ما یا ویلای دایی وحید؟

آرمین سر تکان می دهد:

-فعلا معلوم نیست. بستگی داره کدوم خالی باشه.

رزا متعجب می گوید:

-هر دوش خالیه عید.

-بابا گفت ممکنه با دوستاش برن ویلا.

رزا اخم می کند:

-کدوم دوستاش؟

آرمین شانه ای بالا می دهد و با سگرمه های در هم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم. فقط امیدوارم ماشینم دوباره بازی در نیاره که برا رفتن دستمون بمونه تو حنا!

رزا ابرو بالا می دهد:

-ماشین دایی احدم به قول بابا افتاده به روغن سوزی.

آرمین می خندد:

-پس با دوتا ماشین اسقاطی قراره بریم مسافرت که یاسمین یه آب و هوایی عوض کنه، نه؟

من و رزا هم می خندیم و اینبار من جوابش را می دهم:

-کدوم و آب و هوا ؟ قراره اونجا استادم اشکالامو رفع کنه. برنامش از قبل ریخته شده!

مادر بلند می گوید:

-استادت حواسش هست که از درست عقب نمونی.

هر سه به مادر که گفتگویش تمام شده نگاه می کنیم. نمی دانم مادر با منظور این حرف را زد یا

بی منظور،اما من از این حرف یک پیام می گیرم آن هم اینکه، همه می دانند احد حواسش شش

دانگ به من و درسم و اهدافم هست؛ و نمی دانم این خوب است یا نه! آرمین سر تکان می دهد:

-برم به کارام برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاقش می رود و میان راه، با دست موهای مرا به هم می ریزد و رو به رزا می گوید:

-تو دیگه حالت بد نشد؟

رزا سر بالا می اندازد. جلوی همه ماندنش را به دوخت مانتو و چشم های قرمزش را به دل درد

ربط دادیم . وارد اتاقش که می شود مادر آه کشیده و آرام می گوید:

-خدا کنه امسال این پسرم سروسامون بگیره و دلش گرم زندگی بشه. حداقل جواب این همه

دلشاد کردن مارو بگیره.

به آیدا فکر می کنم و به آرمینی که نمی دانم واقعا می تواند دلش را به محبت او گرم کند یا نه!

***

منیر صدایمان می کند:

-بیاین دیگه!

من و امین پیرکس های حاوی خوراک مرغ را زودتر سر سفره می بریم و تحویل می دهیم.

امشب چهارشنبه سوری ست و همه خانه ی بی بی جمع شده ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام ... پست اول...
بعد از شام قرار است آتشی برپا کرده و مراسم مرسوم را به جای آوریم. این اولین سالی ست که
ما جایی غیر از خانه ی عزیز هستیم. رزا را روز قبل راهی اش کردم که به خانه برگردد. در این
چند روز گاهی او حرف زد و گاه من، او گریه کرد و من چتر آرامشش شدم، او بی تابی کرد و من
مرهم دل بی قرارش شدم! شاید عجیب باشد اما سعی کردم جای این همه سال برایش خواهری
کنم.
گاهی یک درد مشترک می تواند معجزه کند. همیشه که قرار نیست چیزهای خوب و شاد نقش
معجزه را ایفا کنند. گاهی درد هم می تواند آدم ها را به هم نزدیک کند و یادشان بیاورد که دنیا
محل تکرار ناعادلانه ی زندگی ست، و باید قدر روزهای آرام آن را دانست.
امین کنار بهداد می نشیند و من برمی گردم تا به آرمین کمک کنم که پارچ های آب را بیاورد. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صحنه ای که دورتر، جایی نزدیک چهارچوب در آشپزخانه اتفاق می افتد، تعلل می کنم.
به خیال خودشان کسی نمی بیند اما من به طور واضح می بینم که آیدا بزرگترین و بهترین ته
دیگ سیب زمینی ای را که خودم داخل دیس کشیده و به دستش داده بودم، در دست های آرمین
می گذارد و با لبخندی خاص از کنارش عبور می کند. سریع می چرخم و می روم کنار مادر می
نشینم. من که چیزی ندیدم، یعنی فعلا ندیدم.
همه مشغول می شوند و آرمین هم می آید. می نشیند و من نگاهش می کنم. اما حواسش اینجا
نیست گویی هنوز میان آن ته دیگ سیب زمینی رژه می رود. حین خوردن حواسم به اوست و
می بینم که یک در میان نگاهش به روی آیدا می لغزد. یعنی دلش تمام و کمال سر خورده و حال
به تاب تاب عباسی رسیده است؟ خدا کند آیدا حفره ای که نگار میان قلب برادرم درست کرد را
بتواند پر کند. شاید میان این جمع خندان، من و آرمین تنها کسانی هستیم که افکارمان اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دهد از این دورهمی لذت ببریم.
سفره که جمع می شود، بهداد اشاره می کند همگی بیرون برویم.
وارد حیاط که می شویم امین
حین رفتن به گوشه ای، بلند می گوید:
-شهداد روزنامه آوردی؟
شهداد دستش را بالا می آورد و روزنامه ی تا شده را نشانش می دهد:
-آوردم.
بهداد چوب هایی که کنار در حیاط روی هم افتاده را زیر و رو می کند و تعدادی را بر می دارد.
امین نفت و یک جعبه ی چوبی بزرگ می آورد و چون دستانش پر است آرمین برایش در را باز
می کند. پسرها چوب ها را داخل کوچه روی هم سوار می کنند و سعی دارند با روزنامه آتشی در
زیر چوب ها درست کنند. هر کدام یک تز می دهد و همهمه ایجاد می کنند. بچه های مژده و
احمد آقا هم می آیند و منتظر به چوب ها چشم می دوزند.
کوچه شلوغ است و راه به راه آتش های برافروخته، زبانه می کشند و جمعیت خندان پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

رویشان را هیجان زده می کنند. ترقه پشت ترقه زده می شود و صدایشان گوش را آزار می دهد.
کمی آن طرف تر دو نوجوان چیزی درون آتش می اندازند و سریع در گوشه ای کمین می گیرند.
دست هایشان را روی گوش گذاشته و منتظر به آتش نگاه می کنند. بهداد هشدار می دهد:
-بیاین این طرف تر. الان می ترکه.
من و آیدا کنار می کشیم و نزدیک در خانه خود را استتار می کنیم. دیوارهای دو طرف در که
اندکی جلوتر هستند سنگر ما می شوند در مقابل سنگ های آتشینی که با صدای مهیبی پراکنده
می شوند. پسرها هم سریع بلند شده و خود را عقب می کشند.
-لامصبا اکلیل سرنج درست کرده بودن.
بهداد در ادامه ی حرف شهداد می گوید:
-یکی منو توجیه کنه اینا با این سن اکلیل سرنج درست کردن از کجا بلدن!
-از باباشون!
به حرف شهداد می خندیم و اینبار صدای مهیب دیگری باعث می شود از جا بپریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هین بلندی می گویم و دست جلوی دهانم می گیرم. آرمین و امین سریع به سمتم می چرخند:

-چیزی شد؟

سر بالا می اندازم:

-نه فقط دلم هری ریخت.

گوشی آرمین زنگ می خورد. نگاهی به صفحه انداخته و بعد مرا مخاطب قرار می دهد:

-کنار وایسین که مشکلی پیش نیاد.

منظورش من و آیدا هستیم. هر دو کنارتر می ایستیم و او برای جواب دادن به حیاط می رود.

همهمه ی کوچه قطعا نمی گذارد صدا به صدا برسد و او بفهمد مخاطب آن طرف گوشی چه می

گوید.

-آب بیارم برات؟

سر می چرخانم به سمت آیدا که این سوال را پرسیده:

-نه دستت درد نکنه.

-اینجا هر سال همینطوره! انگار وسط میدون جنگی. از هر طرف آتیش و ترقه و نارنجک

محاصره میکنن آدمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا می دهم:

-تو کوچه ی ما بیشتر بزن و بکوب بود. دختر و پسر با هم می رقصیدن. اما این محله ی جدید

رو نمی دونم چطوره.

-شما هر سال خونه ی خودتون می موندین؟

-نه.. می رفتیم خونه ی مادربزرگم. خونواده ی عموم هم میومدن. بیشتر شب نشینی داشتیم تا

آتیش بازی.

صدای مهیب دیگری باعث می شود امین پیت نفت را سمت آیدا بگیرد:

-اینو بذار سر جاش، یهو منفجرمون می کنن.

آیدا پیت را می گیرد. بهداد روزنامه ی روشن را زیر چوب ها می گذارد:

-امین این طرف وایسا که جلوی باد رو بگیری!

آرمین می آید و بلند می گوید:

-روزبه بود.

همگی نگاهش می کنیم. بهداد در حالی که با چوب نازکی روزنامه ی آتش گرفته را به زیر چوب

ها می راند؛ بلند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تعارف می کردی بیان اینجا.
-پیش داییش هستن. داییش نمی تونه تو این هوا و دودا بیاد بیرون از خونه.
خاری دلم را خراش می دهد. احد نمی تواند چهارشنبه سوری داشته باشد، ریه هایش اجازه نمی
دهد. خدا لعنت کند آنکس را که دستور داد بمب های شمیایی بر سر مردم آوار شود. نگاه من و
آرمین در هم گره می خورد. نفس عمیقی می گیرد:
-روزبه تعارف کرد بریم اونجا. شاهین و خانومش هم هستن.
نگاهی به بهداد و امین می اندازد:
-هوم؟
بهداد نگاهش می کند:
-نمی دونم.
امین هیچ چیز نمی گوید و خود را مشغول آتشی می کند که چوب ها را گرفتار کرده. سعی کرده
ام حرف های رزا روی رفتارم تاثیر نگذارد اما به واقع حساسم کرده؛ به طوری که کوچکترین
عکس العمل امین را زیر نظر می گیرم. احتمالا تمایل چندانی ندارد بار دیگر رزا را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین متفکر می آید و کنارم می ایستد. کاش به جای سکوت، نظر مرا هم برای رفتن جویا می
شد! در این شب که همه دور هم هستند و شادی می کنند، احدم تنها باشد؟ آیدا می آید و وقتی
می بیند آرمین کنارم ایستاده، نزدیک امین می ایستد. نگاه آرمین به رویش سر می خورد. سر
می چرخانم و به روی خود نمی آورم.
پست سوم...
صدای ترقه ها اعصاب آدم را خط خطی می کند، چرا این آدم ها از این همه صدا سرسام نمی
گیرند؟ رو می کنم به آرمین تا حسم به این صداها را بگویم که می بینم حواسش به آیدایی ست
که می خواهد با امین از روی آتش بپرد. خودم را به سمتش می کشم و با شیطنت می گویم:
-میگما..
سر می چرخاند به سمتم:
-هوم؟
ابرو بالا پایین می کنم:
-اون ته دیگی که تو آشپزخونه بهت دادن خوشمزه بود، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش بالا می رود اما کوچه ی علی چپ را به میانمان وصل می کند:

-هان؟؟؟

می خندم و سرم را بالا پایین می کنم:

-بله!

خنده و شیطنتم را که می بیند بدون مقاومت تسلیم می شود. می خندد و دست به دو طرف

دهانش می کشد:

-من یه ته دیگ خواستم و گرفتم. چیز خاصی نبود.

شانه بالا می اندازم:

-منم دلم برا داداش روزبه ام تنگ شده می خوام برم ببینمش. چیز خاصی نیست.

پر صدا می خندد:

-آهان!

ابرو بالا می دهم:

-آهان!

-اونوقت از کی تا حالا اسم استادت شده روزبه؟

-از وقتی که ته دیگ سیب زمینی اونم بزرگترین و برشته ترینش چیز خاصی به شمار نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و نگاهی به آیدا می اندازد. رد نگاهش را می گیرم و به لب های پر خنده ی آیدا می
رسم. ناخودآگاه می گویم:
-دختر خوب و مهربونیه.
-اوهوم.
گلخندش کم رنگ می شود؛ آرام می گوید:
-فکر می کنی موضوع نگار رو بفهمه بازم همینطور مهربون می مونه؟
-نمی دونم. چرا بهش نمی گی؟
نگاهم می کند:
-به نظرم زوده.
دوباره نگاه به بچه ها می اندازد که در حال پریدن از روی آتش هستند. دستم را می گیرد:
-بریم بپریم.
جلو که می رویم رو می کند به بهداد و امین:
-ما می خوایم یه سر بریم پیش روزبه اینا و زود برگردیم.
نمی توانم پرتوی گلخندم را خاموش کنم. امین به گلخندم، لبخند می زند و سر به تأسف تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهد. دلم می خواهد جواب این سر تکان دادنش را با یک طعنه ی عالی بدهم اما به خود قول
داده ام تا حرف هایش را نشنوم چیزی نگویم. حرف بهداد دوباره گلخندم را بر می گرداند:
-یه ذره از رو آتیش بپریم بعد همه می ریم. ساعت تازه نه و نیمه.
آرمین قبول می کند و دست مرا محکم تر می گیرد:
-بپریم.
سر تکان داده و نگاه به آتش می دوزم.
***
پسرها یکی به دو می کنند و می خندند. کسی نداند فکر می کند جنگ لفظی تمام عیاری به راه
افتاده و کسی هم قصد ندارد کوتاه بیاید. صدای خنده ی این جمع دلم را شاد می کند و مهمتر از
همه صدای خنده ی مردی ست که رو به رویم نشسته و نگاهش را یک در میان به من می دوزد.
چه بگویم؟ چه بگویم از احدم که به خاطر من کرسی ای علم کرده که همگی دورش نشسته ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او از میان سطور آن دفتر می دانست عاشق کرسی های عزیز بودم و آن جمعی که دور تا دورش
می نشستیم و حرف می زدیم. او می دانست عاشق آب نبات های رنگی دایره شکل هستم و
اینک روی کرسی یک ظرف بزرگ از همان هاست؛ و بستنی های لیوانی از همان هایی که عاشقش
هستم که در کنار این کرسی عجیب می چسبد. بستنی ها را که آورد، لب های جمع به شکرخندی
خاص مزین شد و من پر شدم از مهری که در نگاهش بیداد می کرد.

پست چهارم و آخر امروز...

بهداد جمعی که نشان می دهد از کنار هم بودن بی نهایت راضی هستن را دعوت به سکوت می
کند:

-بسه بسه.. تا اطلاع ثانوی آتش بس.

آرمین از کنارم می گوید:

-به امین بگو.. دست بردار نیست که!

امین حق به جانب می گوید:

-حالا که اینطوره..

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل پیر زن ها مشت به سینه می کوبد:

-الهی همه تون زن بگیرین و گرفتار بشین بعد من بهتون بخندم.

شاهین ضربه ای به سرش می زند:

-فکر می کنی تا اون موقع تو زن نگرفتی؟

رو می کند به او و حق به جانب می گوید:

-مگه مغز خر خوردم؟

-نخوردی هنوز؟ من فکر کردم چندباری تناول کردی.

آرمین می خندد:

-اتفاقا خورده یه آبم روش. این نخوره کی بخوره؟

امین سر تکان می دهد:

-لولو بخوره.

پسرها از خنده قرمز می شوند. روزبه میان قهقه اش می گوید:

-هه.. دهن ما رو.. هه.. باز..هه... نکن.. هه.. زشته... لولو... هه یه چیز دیگه.. هه... می خوره.

و دوباره همگی منفجر می شوند اما دست های بقیه روی سر روزبه می نشیند. احد اخطار می دهد:

-آقایون.. اینجا زن و بچه نشسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین میان خنده اش می گوید:
-راست می گن... شهداد گوشاتو بگیر. زشته.
بهداد از رو به رویش با خنده می گوید:
-همین بچه داره زن می گیره مثل تو نیست که مغز خرو دو دستی تحویلش بدن ولی نخوره.
دلم آشوب می شود. بهداد از چه چیزی حرف می زند؟ آرمین ضربه ای به شانه ی امین می زند:
-چی شده که ما خبر نداریم؟
امین می خندد:
-هیچی والا.
روزبه گوش امین را می گیرد:
-می گی یا بپیچونم؟
-نه نه..ول کن...خوبه تو معلم نشدی!
شاهین رو می کند به بهداد:
-تو می دونی؟
جای او شهداد جواب می دهد:
-یکی از دخترای دانشگاهشون... بقیه رو خودش بگه.
رزا دستم را از زیر لحاف کرسی می گیرد و فشار می دهد. نگاهش می کنم، رنگش اندکی پریده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین پسرها رفت و آمد می کند، می دانم دلش در چه حالی ست! روزبه به امین اخطار
می دهد:
-بگو ببینم.
-بابا زشته .ممکنه کسی دختره رو بشناسه.
آیدا حق به جانب می گوید:
-تو بگو، خودم یه روزه اطلاعات تحویل بقیه می دم.
-خدا بگم چیکارت کنه شهداد! آخه جلو خواهرم باید لو بدی؟
صدای خنده ی احد اینبار بلند تر از بقیه ست:
-خوبه که! خواهرا پروسه ی این کارا رو زودتر به جریان می ندازن.
امین التماس گونه می گوید:
-والا من خیال زن گرفتن ندارم.
روزبه دوباره اخطار می دهد:
-بگو دیگه امین. نگی می رم حافظ میارم میگم پته ت رو بریزه رو آب.
دست رزا محمکتر دستم را فشار می دهد. شهداد همانگونه که لم داده می خندد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حافظ بتونه چیزی بگه فقط میگه اینا به هم می رسن یا نه!
دیگه نمی گه که دختره داره
کارشناسی ریاضی می خونه!
صدای خنده ی جمع شلیک می شود و انفجاری رخ می دهد.
بی اختیار من هم دست رزا را با
انگشتانم می فشارم.
بهداد رو به شهداد می گوید:
-دستت درد نکنه داداش کار حافظو راحت کردی!
شاهین رو به امین می پرسد:
-کی هست این بنده ی خدا؟
امین به تاسف سر تکان می دهد:
-هیچکی..اومد یه چیزی گفت جوابشم گرفت رفت؛ تموم شد.
روزبه می خندد:
-پس عروسی افتادیم؟
-نه والا.. جوابم منفی بود. فعلا قصد ازدواج ندارم.
آرمین رو به روزبه می گوید:
-اینطوری نمیشه برو اون حافظو بیار.
روزبه بلند می شود. دست های رزا یخ یخ است. حس می کنم
روحش تقلا می کند برای خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن. دست می اندازم دور شانه اش، تکیه اش بر بدنم می افتد.
برای حال این تازه خواهر چه
کنم؟ آیدا مرا مخاطب قرار می دهد:
-یاسمین جون! دختره رو پیدا کن برام با اطلاعات.
گلخندی مصنوعی می زنم:
-حتما. خیالت راحت.
و در دل می گویم به خاطر خواهرم هم که شده اینکار را می کنم تا بدانم موضوع چقدر می
تواند جدی باشد. امین توی سرش می زند:
-رسمًا بدبخت شدم. حالا یاسمین از فردا با اون دوستاش.. اسمشون چی بود؟.. آها.. منا.. همون
که شبیه کارآگاه شمسیه میفته دنبال دختره.
اینبار واقعا می خندم. خنده ی احد تمام نمی شود:
-منظورت خانومه گوهریه دیگه نه!
-آره همون کارآگاه شمسی.
-زشته پسر.. نگو..
-والا.. هر جا برین تو دانشگاه اونم اونجاست. عین کارآگاه!
احد می خندد:
-اتفاقا دختر خوبیه.. فکر کنم برات کیس مناسبی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین هم تایید می کند. امین دو دست بالا می آورد و التماس می کند:

-تو رو خدا نه! اگر مناسبه برا خود...

حرفش را می خورد و به نگاه برزخی من چشم می دوزد:

-شرمنده!

آرمین می خندد:

-برو وصیتتو بنویس.

باز همه می خندند. روزبه حافظ به دست می آید:

-اینم حافظ.

و آن را روی پای امین می گذارد. امین مستاصل به دیوان نگاه می کند:

-حافظ نمی خواد، هر کیو بگین فردا می رم خواسگاریش.

روزبه به شانه اش ضربه می زند:

-اسم اون خانومو بگو.

-خانوم شجاعی.

بهداد سر تکان می دهد:

-واقعا هم شجاع بوده!

نرگس اشاره می کند:

-یاسمین جون بعده عید پیداش می کنیم با هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:
-با هم!
امین اخم کرده، لب بر هم می فشارد و دیوان را از دست روزبه بیرون می کشد:
-بیا حافظ جون.. بیا به اینا بگو که من چقدر به خانوم شجاعی علاقه دارم!
خنده مان می گیرد. با حرص یک صفحه را باز می کند و روی پای روزبه می کوبد:
-ببین چی می گه حافظ، ما به هم می رسیم یا نه!
از نوع رفتارش دوباره می خندیم ولی با هیچ یک از این کارها نمی تواند حال بد رزا را خوب
کند! سرش را به شانه ام تکیه داده و از فراز شانه ی من به دیگران نگاه می کند. حس کسی را
دارم که دعوت شده به حامی و تکیه گاه بودن؛ بیش از قبل او را به خود می فشارم. رو می کنم
به رزوبه ای که در حال خواندن شعر است:
-حالا چی نوشته؟
سر تکان می دهد و گوشه ی لب هایش را پایین می دهد:
-گفته آخر همین ماه عروسیشونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

این ضد و نقیض حرف و صورتش همه را به خنده می اندازد.
آرمین و شاهین که درحال خواندن
بودند، عقب می کشند. امین سر تکان می دهد:
-آره تو همین سه چهار روزه بساطشو جور می کنیم. سرعتمونم سرعت نوره!
شهداد یک سیب به سمتش پرت می کند:
-حالا فیزیکیش نکن.
پست دوم...
سیب را روی هوا می گیرد:
-چیزی غیر از فیزیک بلد نیستم.
احد سریع بحث را جمع و جور می کند:
-برنامه ی سفر چی شد بچه ها؟
روزبه نگاهش می کند:
-من و رزا که مشکلی نداریم.
سر می چرخاند سمت آرمین:
-شما چی؟
-ما هم مشکلی نداریم.
روزبه به احد نگاه می کند:
-کی بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احد رو می کند به شاهین:

-شما که برا روزش مشکلی ندارین؟

شاهین و نرگس همزمان "نه" گفته و به بقیه نگاه می کنند. احد رو به بهداد می کند:

-شما هم برنامه تون جور شد؟

و نگاهی به امین هم می اندازد که جواب او را هم بگیرد. امین و بهداد می گویند که مشکلی

ندارند و فقط شهداد است که اعلام می کند نمی تواند همراهی مان کند. آرمین در این میان

مشغول حافظ و تفألی شده که بی شک به آینده اش با آیدا ربط دارد. احد او را مخاطب قرار می

دهد:

-مادر کی راهی می شن؟

آرمین سریع سر بلند می کند:

-هفتم.

-پس ما هم همون هفتم راهی می شیم. خوبه؟

آرمین سر به علامت مثبت تکان می دهد:

-خوبه. پروازشون هفت صبحه. می رسونمشون فرودگاه بعدش در خدمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد لبخندی می زند:

-خیلی خوبه. پس برنامه مون باشه ساعت هشت.

همه قبول می کنند. آرمین دیوان باز شده را به سمت احد دراز می کند. احد آن را می گیرد و در

سکوت می خواند. بعد از دقایقی سر بلند کرده و نگاه به نگاه آرمین می دوزد:

-برا هر چیزی که نیت کردی خیلی خوب اومده.

آرمین نگاهش می کند و نمی دانم احد در نگاهش چه می بیند که ادامه می دهد:

-شک نکن. توکل کن، بسم ا.. بگو برو جلو.

آرمین نگاه می گیرد و به کرسی خیره می شود. احد گلخند کم رنگی می زند و دیوان را می

بندد. نگاهش به دیوان است که نفس عمیقی می کشد:

-نمی شه دست رو دست گذاشت و توقع داشت همه چی درست شه. باید همت کرد.

آرمین نگاهش می کند:

-گاهی وقتا ترس از اشتباه باعث می شه آدم دست دست کنه.

احد سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته. ولی اونجایی که ممکنه به خاطر دست دست کردن یه عمر پشیمون باشی بهتره یه کمی
خطر کنی.
اینبار روزبه به حرف می آید:
-بعضی مواقع نمی شه دایی.. مثلا برا ازدواج نمی شه.. نمی شه تا دختره رو دیدیم و مطمئن
نشدیم ازش بریم جلو.
نگاهی به آرمین می اندازد و سر تکان می دهد که تأیید آرمین را بگیرد، که او هم با تکان سر
حرفش را تایید می کند. و این مرا به شک می اندازد که شاید روزبه هم مثل من از تمایل آرمین
به آیدا خبر دارد! امین خنده ی استهزاآمیزی می کند:
-هه... نه داداش این روزا برعکس شده! تا از یکی خوششون میاد می رن میگن عاشقتیم.
شهداد پرتقالی از ظرف برداشته و به سمتش پرتاب می کند:
-منظورت منم؟
امین سرش را می دزدد و می خندد:
-یا پنج تن و دوازده امام و چهارده معصوم همه با هم. کی تو رو گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها من و رزا می دانیم که منظور امین چه کسی ست! آرمین پرتقالی که بعد از برخورد به دیوار
پشت سر امین، حالا کنارش افتاده را بر می دارد و رو به شهداد می گوید:
-آبلمبوش کردی....
شهداد ابرو بالا می دهد:
-جون خودم یه لحظه خون جلو چشمامو گرفت... شرمنده داداش.
احد در حالی که ابروانش اندکی به هم نزدیک شده، امین را مخاطب قرار می دهد:
-مگه الکیه امین؟ عاشقی کردن قانون داره، چهارچوب داره.
پست سوم...
امین پوزخند می زند:
-والا من قبول دارم ولی بعضیا این چیزا رو نمی فهمن که! به اولین نفری که می رسن آویزونش
می شن و میگن عاشقت شدم.
دل من با این حرف امین می گیرد وای به حال رزا! نگاهش می کنم؛ نگاهش به میز کرسی خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و حس می کنم مردمک چشمانش می لرزد. بی شک امین با این حرف ها زلزله ی مهیبی در
سرزمین رزا به راه انداخته! حالا که رزا در سکوت فرو رفته و سعی دارد با عمل به نصیحت من
از او دور بماند؛ امین دست بردار نیست!
احد سر تکان می دهد و خیلی جدی می گوید:
-ارزش عشقو نیارید پایین.. با همه تون هستم.. عشق قداست داره، حرمت داره. همین که
نسیمش تو دل و ذهن آدم وزید مسئولیت میاره براش.
نگاهش را بین تک تکمون گردش می دهد:
-عشق نه ژنه که به آدم ارث برسه، نه کالاست که بتونی بری بخری، نه یه آدمه که بشه بزک
دوزکش کرد که خوشگل بشه. خودش چهارچوب داره؛ آرامش دهنده ست، لطافت داره. عشق اگر
یه عشق درست و تو چهارچوب خودش باشه، ذات خداست و همیشه موندگاره.
امین باز شروع می کند:
-تا اونجا که من دیدم بعضیا امروز عاشق اینن فردا عاشق یکی دیگه... این حرفا حالیشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست!
شاهین نگاهی به امین می اندازد:
-حالا تو چرا انقدر رو این موضوع کلید کردی؟
-خب دیدم که دارم می گم.
بهداد از آن سمت کرسی خنده ی خاصی روی لبانش می نشاند:
-احتمالا منظورش خانوم شجاعیه!
همه می خندیم. تنها احد است که حتی لبخند نمی زند:
-عشق تو گذر زمان نه کمرنگ میشه نه از بین می ره. اتفاقا عمیق تر میشه و ریشه هاشم
محکمتر.
اینبار آرمین می پرسد:
-از کجا بدونیم کی می تونه همسر مناسبی برامون باشه؟
احد گلخند می زند:
-بین این همه گل که هرکدوم زیبایی مخصوص به خودشو داره ببین کدومش تو گلدون دلت
جلوه ش بیشتر میشه، ببین کدوم به گلدون دلت میاد! الکی نمیشه هر گلی رو تو هر گلدونی
بذاری و توقع داشته باشی رشد کنه و ثمر بده. اول دلتو بشناس، دورنمایی از گلدون دلت داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باش بعد برو پی گلی که مناسبش باشه.
روزبه ابرو بالا می دهد:
-اگه یهو عاشق شدیم چی؟
احد خنده ی صدا داری می کند:
-اگه به تو باشه که فرداش می ری خواسگاری... ولی خب... اگر چنین چیزی پیش بیاد سریع
منطق رو با احساست همراه کن.
-نمی شه که دایی! بخوای منطقی نگاه کنی نباید اصلا عاشق بشی.
اینبار احد ابرو بالا می دهد:
-چرا؟
-چون عاشق شدن همش دردسره!
-نیست.. همش شور و شوقه. هم خودت منبع آرامش کسی می شی هم یه منبع آرامش پیدا می
کنی، کسی که حاضری همه کار کنی تا بخنده و تو دنیات رو تو خنده هاش ببینی.
با این تعبیر، گلخند روی صورتم پخش می شود. یعنی من منبع آرامشش هستم؟ نگاهش با

رمان بازار
romanbazar.ir

گلخندم گره می خورد و او هم لبخند می زند. دوباره همه مان را مخاطب قرار می دهد:

-حواستون باشه.. همین که با دیدن کسی دلتون لرزید، وقت اینه که برید سراغ باطنش.. ببینین

در اون شخص چی می شه پیدا کرد که اون عشق رو ریشه دار کنه... درختی که ریشه نداشته

باشه زود خشک میشه و می پوسه.. اینکه می بینین بعضی عشقا زود از بین می ره به همین

خاطره چون ریشه ش محکم نیست. اگر رو ظاهر کسی عاشق شدین و یه دلیل منطقی برا

عشقتون پیدا نکردین بدونین فردا روزی که خوشگل تر از عشقتون پیدا کنین می رین دنبال اون.

می خندد:

-فکر کنم خیلی حرف زدم.

بهداد سریع واکنش نشان می دهد:

-نه.. این حرفا خیلی خوبه.. باعث میشه آدم چشماشو باز کنه.

شاهین نگاه پر مهری به نرگس انداخته و می گوید:

-من، خوشبختی و موفقیتم رو مدیون شما و حرفاتون هستم.

احد را نگاه می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-و تا آخر عمرمم یادم می مونه کی باعث این خوشبختی شده!
احد گلخندش را وسعت می دهد:
-خودت خواستی به اینجا برسی وگرنه که این حرفا همیشه هست اما برنده اونیه که حرفو به
عمل تبدیل کنه.
پست چهارم..
آیدا با صدایی آرام، احد را مخاطب قرار می دهد:
-آقا احد! اگر منطق رو قاطی علاقه مون کردیم ولی در بعضی مسائل با اون شخص هم نظر
نبودیم چی؟
احد سر تکان می دهد:
-خب این بستگی داره.. گاهی اون اختلاف نظرا اونقدر در زندگی تاثیرگذار نیست و میشه ضمن
احترام به نگرش همدیگه کنار هم زندگی کرد.. گاهی اون اختلافا به خاطر ناآشنایی و ناآگاهیه،
که با تلاش دو طرف می تونه خیلی ناچیز بشه. اما یه وقتایی هست که اون اختلاف نظرا خیلی
مهم و حیاتیه.. اونوقت دیگه نمی شه راحت تصمیم گرفت. یکی از اصول درست زندگی اینه که

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونیم کی و کجا و از چی باید گذشت کنیم! اگر نیاز باشه باید از اون شخص صرف نظر کرد
چرا که خوشبختی دو طرف به مخاطره میفته.
امین رو می کند به آیدا:
-مشکوک سوال می کنی!
آیدا گلخند ملیحی تحویل برادرش می دهد:
-خواستم بدونم اگر خانوم شجاعی تو بعضی چیزا باهات اختلاف نظر داشت باید چیکار کنیم!
امین رو ترش می کند و صورتش را به سمت مخالف می چرخاند.
همین کار هم باعث خنده ی
ریز جمع می شود. احد هشدار گونه همه را مخاطب قرار می دهد:
-فقط حواستون باشه که.. عشق زوری نمی شه.. عشق یه طرفه صبوری می خواد و بی ریایی.
باید بدون توقع محبت خرج کنین ولی تا یه جایی..از بعد از اون.. باید.. رها کنین.
روی کلمه ی "باید" تأکید می کند. نگاه امین و رزا به آنی در هم گره می خورد. نگاهشان به زعم

رمان بازار
romanbazar.ir

من پر از حرف های ناگفته ست، گویی حرف احد از دل این دو برآمده که اینگونه پر حرف
یکدیگر را نگاه می کنند. امین اخم می کند و من لرز بدن رزا را حس می کنم. حتی اخم های او
حال رزا را دگرگون می کند. کاش رزا زودتر از آنچه باید؛ به فکر رها کردن این عشق بیفتد. کاش!
***
پدر سوبیچش را روی میز می گذارد:
" -نه" نداره. بعد از عیدم می زنم به نامت.
آرمین دست جلوی بدن قفل کرده ، مثل بار قبل ابرو بالا می اندازد:
-نه!
روزبه اخم می کند:
-سال جدید باید کهنه ها رو انداخت دور. پراید تو هم که اسقاطی شده.
آرمین ابرو بالا می اندازد:
-نکنه ماشین جدید می خوای داری به در می گی دیوار بشنوه!؟
روزبه می خندد:
-داداش خودمیا.. خوب می گیری چی می گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین می خندد و رو به بابا ابرو تکان داده، به روزبه اشاره می کند:

-آقا پسرتونو دریابید. ماشین جدید می خواد.

بابا سر تکان می دهد:

-برید مسافرت و برگردید برا جفتتون می خرم.

آرمین سر بالا می اندازد:

-نه من نیاز ندارم. ماشینمو فردا می برم تعمیر.

روزبه ضربه ای به شانه اش می زند:

-عمرا... پس فردا با ماشین بابا می ریم بعدم که اومدیم می ریم ماشین می خریم. دایی احدم

قراره بخره.

آرمین نیم نگاهی به من می اندازد و رو به روزبه می گوید:

-به سلامتی. نکنه آقا احدم تو راه انداختی برا ماشین؟!

روزبه باز می خندد:

-آره.. گفتم سه تایی بریم دویست و شیش بخریم ست شیم با هم!

آرمین سر به تاسف تکان می دهد:

-به آقا احد چیکار داشتی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداشتم والا.. خب فردا پس فردا رن گرفت خدا بهش فندق داد می خواد بچه رو پشت
پراید بذاره ببره دکتر؟ حیفه..فندق دایی باید ماشینش بهتر باشه..
نیم نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد:
-تازه زن داییمم پراید کمه براش.
آرمین نگاه روزبه را دنبال می کند و با رسیدن به من، با دست به پشت سرش ضربه می زند:
-زندابیت دیگه.. نه؟
روزبه می خندد و سریع می ایستد:
-زن دایی..خواهر..چه فرقی داره؟
و سریع از زیر دست آرمین فرار می کند.
پست پنجم...
به تعقیب و گریزشان می خندم. امسال قطعا سال خوبی ست، سالی که با خانواده ی بی بی کنار
مزار رسول تحویل شد و اولین کسی که آنجا مهمانمان شد، احد بود. کتابم را بسته، کناری می
گذارم. این دو دست بردار نیستند؛ صدای شادشان کل خانه را پر کرده و مانع درس خواندنم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. پدر بی توجه به آن دو می پرسد:
-کی امتحان داری بابا؟
-آخره فروردین.
سر تکان می دهد:
-پس چیزی نمونده! مشکلی تو درسات نداری؟
برای اولین بار است درباره درس و امتحانم از من سوال می پرسد. هیچگاه برایش مهم نبود در
درس هایم مشکلی داشته باشم. شاید قرار است موفقیت های مرا به پای توجهات و تلاش های
نداشته اش بگذارد. ولی مگر من می گذارم چنین شود؟! سر تکان می دهم:
-نه.. آقا احد همه ی اشکالام رو رفع کردن.
نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. گویی اسم احد برایش فکر و خیال به همراه آورده. بی توجه
به او بلند می شوم و کتابم را برمی دارم تا داخل اتاقم بگذارم. امسال هم پدر مثل هر سال اجازه
ی حضور در خانه ی عزیز را نداشت اما روزبه و رزا برای اولین بار با ما همراه شدند برای دیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز و تبریک عید! عزیز هم با رویی گشاده پذیرایشان شد و همگی مان را برای شام نگه داشت.
امسال دید و بازدیدهای عیدمان رنگ و بوی دیگری داشت. خانواده ی بی بی ما را همچون
عضوی از خود؛ در میان دید و بازدیدهایشان جای دادند و چشیدن طعم داشتن یک خانواده ی پر
جمعیت را برایمان به ارمغان آوردند. از اتاق خارج شده و رو به آرمین و روزبه در حال گفتگو می
گویم:
-صلح برقرار شد؟
روزبه در مقابل ضربه ی آرمین جا خالی می دهد:
-نمی ذاره که! تو دویست و شیش چه رنگی دوس داری؟
سرش را می دزدد که آرمین ضربه ی دوم را به سرش نزند. متفکر نگاهشان می کنم:
-همه رنگاش خوبه.. بستگی داره خودتون چه رنگی بیشتر دوست دارین!
آرمین لباسش را می کشد:
-شروع نکنا.
در جوابش می خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که چیزی نگفتم.. ببین خودش داره می گه سفید دوست داره... می خوای تو و دایی سفید
بگیرین منم مشکیش.. ولی اگه خواهرت ماشینا رو اشتباه گرفت و رفت سوار اون یکی شد...
آرمین با خنده ضربه ی آرامی زیر چانه اش می زند:
-تو یاسمین رو سوار ماشین داییت نکنی این خودش اشتباه سوار نمی شه.
روزبه می خندد و خودش را عقب می کشد تا دست های آرمین به او نرسد. در این میان ابرو بالا
انداخته می گوید:
-می خوای زنگ بزنم به امین نظر اونا رو بپرسم که تو چه رنگی بخری؟
آرمین سریع به سمتش می دوم و صدای فریاد روزبه بلند می شود:
-فقط یه نظر می پرسم.. قول می دم...
و فرار می کند. پدر بی توجه به آن دو آرام بلند می شود و به سمت در خانه می رود. در بین راه
نگاهی به اتاق من که در اصل اتاق دونفره ی من و مامان مریم است می اندازد و با کمی مکث به

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش ادامه می دهد. دست بر دستگیره می گذارد و به سمتمان می چرخد:

-خب بابا... کاری ندارین با من؟

آرمین و روزبه آرام می گیرند و نگاهش می کنند. من جوابش را می دهم:

-نه.. حالا شام می موندین!

به قدری سرد تعارفش می کنم به ماندن که چشمانش دقایقی خیره ی چشمانم می شوند.

خودش خوب می داند اینجا جایی ندارد. همین که مامان مریم برا رهایی از دست او به اتاق من

پناه آورده یعنی او دیگر بینمان جایی ندارد.

پست ششم...

سر تکان می دهد:

-مرسی بابا.. کار دارم باید برم.

و رو به روزبه ادامه می دهد:

-میای یا می مونی؟

روزبه دست داخل جیبش می برد:

-من هستم فعلا.. شما با ماشین من برو، آرمین منو می رسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوییچ ماشینش را بیرون می آورد و دست او می دهد. بابا سر تکان داده و با یک "خداحافظی"
آرام خانه را ترک می کند. در خانه که بسته می شود روزبه با خنده می گوید:
-رفت به سمت شکنجه گاه... الان برسه خونه پارت دوم دعوا شروع می شه.
به نگاه متعجب ما می خندد:
-من کشته مرده ی دو تا جمله ی معروف مامانم هستم.. صبح که بابا لباس می پوشه می گه
"کجا می ری" .. شب که میاد "کجا بودی".. یعنی همین دوتا جمله خودش اندازه ی یه بشکه
باروت قابلیت انفجار داره..
آرمین با ابرویی بالا رفته می گوید:
-مگه نگفتی فعلا اوضاع خوبه؟
-فقط چند روز.. خسته می شن آتش بس می دن چند روز بعد دوباره شروع می کنن.. نمک به
زندگی تزریق می کنن کیلو کیلو..
آرمین دستهایش را جلوی بدن به هم قفل می کند:
-خوبه که دستای بابا هنرشو نشون نمی ده تو دعواشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره ی ظریفی به گذشته دارد که بابا مامان مریم را کتک می زد. روزبه دو دست داخل
جیبهایش می کند:
-من تا حالا ندیدم بزنه... شایدم وقتی ما خونه نبودیم می زده.. ولی خب.. من نشنیدم از
مامانم..
آرمین سر تکان می دهد:
-این هنرشو فقط برا مامان من رو می کرد.
روزبه بحث را به بیراهه می کشد:
-تو هم هنرشو به ارث بردیا!
با ابرو به دست های آرمین اشاره می کند و لبخند مضحکی می زند. آرمین متعجب به دست
هایش نگاه می کند و با گرفتن منظور روزبه، دوباره دست دراز می کند که ضربه ی دیگری به
سرش بزند. روزبه باز فرار می کند و دوباره تعقیب و گریزشان را از سر می گیرند.
***
با کمک نرگس برای همه چای می ریزیم. در این هوای بهاری بعد از دو ساعت در ماشین بودن این

رمان بازار
romanbazar.ir

چای عجیب می چسبد. دم دمای ظهر است و هوا بس ناجوانمردانه لذت بخش است به طوری که
دلم نمی خواهد بار دیگر سوار ماشین شده و خود را محبوس کنم. جاده شلوغ است و ماشین ها
حرکت کندی دارند و همین امر سبب خستگی رانندگان شده.
تمام طول راه نگاهم به احد بود که پشت فرمان نشسته و حواسش را شش دانگ به جاده داده
بود. لیوانی را برداشته و با یکی از لوزهای دستپخت خودم به سمت احد که کنار روزبه است می
برم. به نگاه روزبه به پشت سرش، می چرخد و با دیدنم گلخند می زند:
-دستت درد نکنه. لوزا رو ندی بخورن تموم شه.. برام نگه دار.
لیوان را به دستش داده و لوز را در دست دیگرش می گذارم. آرام می گویم:
-برات جداگانه آوردم.. خیالت راحت.
لوز را داخل دهانش می گذارد و آرام می جود. نگاه می چرخانم تا آرمین را بیابم. آن طرف
ایستاده و هنوز با مادر در حال حرف زدن است. به محض رسیدنشان زنگ زدند تا خبر دهند که

رمان بازار
romanbazar.ir

حالشان خوب است. گمان نمی کنم هیچگاه صدای شاد و سرحال مادر را فراموش کنم. تا به حال
صدای او را اینگونه پرانرژی نشنیده بود. رزا به بقیه چای ها را تعارف می کند. جلوی امین که
می رسد سر به زیر می اندازد. لرزش دستانش را از این فاصله به خوبی می بینم. تا امروز به
روی خود نیاورده ام و سعی کرده ام رفتاری عادی جلوی امین داشته باشم؛ اما فکر می کنم در
این سه روز فرصت مناسبی باشد تا با امین حرف بزنم. به او حق می دهم رزا را دوست نداشته
باشد ولی حق نمی دهم او را آشغال بنامد.
رزا به طرز شگفت آوری ساکت و آرام شده. دیگر هیچ خبری از آن رزای پیشین نیست. نگاه شاد
و سرزنده اش حالا تبدیل شده به دریایی از غم، و به کوچکترین نا ملایمتی، بارانی می شود.
مثل همین الان که امین با دست سینی چای را پس می زند و آرام چیزی می گوید که نگاه رزا را
بالا می کشد و آسمانش را بارانی می کند. سریع به سمتشان می روم و رو به رزا می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده من سینی رو.. بگو آیدا شیرینی به همه تعارف کنه.
سر تکان می دهد و با قدم هایی آرام و بی دل، به سمت آیدا می رود. به بهداد و شاهین چای
تعارف می کنم، و دوباره به سمت امین می روم و آخرین چای را تعارفش می کنم. لیوان را
برداشته و تشکر می کند. آرام می گویم:
-امین باید با هم حرف بزنیم.
نگاهم کرده و با مکث سر تکان می دهد:
-بگو.
نگاهی سریع به اطراف می اندازم:
-اینجا نه..
کمی از چایش را می نوشد:
-چیزی شده؟
نگاهی به رزا که کنار نرگس ایستاده می اندازم:
-یه چیزیو باید بهم توضیح بدی.
پوزخندی می زند:
-هه.. بازم حرف تو دهنش نموند؟
هر دو می دانیم منظور چه کسی است.
پست هفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:
-بعضی دردا رو نمیشه تنهایی تحمل کرد.
پوزخندش تکرار می شود:
-می خواست عاشق نشه.. نامه ی فدایت شوم که براش ننوشته بودم!
چشمانم گشاد می شوند. این امین است که دارد اینگونه حرف می زند؟ آرام و ناباور می گویم:
-امین.. این حرفا چیه؟
شانه ای بالا می اندازد:
-چیه؟ توقع داری الان از خوشی اینکه این آمیب عاشقم شده غش کنم؟
فقط نگاهش می کنم. حرفی برای گفتن ندارم. امین بدجور توپش پر است و نمی شود راحت با
او گفتگو کرد. شاید وقت دیگری بشود این بحث را به راه درست هدایت کرد. آیدا می آید و
شیرینی تعارف می کند. هر دو بر می داریم و من بدون حرفی به سمت نرگس و رزا می روم.
آرمین می آید و گوشی ام را به دستم می دهد:
-بیا..

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را می گیرم و می گویم:
-بیا چایی بخور.
نرگس سریع دو لیوان دیگر چای می ریزد. یکی را من بر می دارم و یکی را آرمین. بچه ها دور
هم جمع شده و دقایقی، خنده را چاشنی گفتگوهایمان می کنند. این وسط تنها کسی که نمی
خندد و نگاهش رنگ شادی نمی گیرد رزاست. در تمام مدت سعی می کنم کنارش باشم و دستش
را در دست بگیرم مبادا مثل آن سال های من احساس بی کسی و تنهایی کند! وسایل را جمع کرده
و دوباره راه می افتیم. با ولع مناظر را از نظر می گذرانم. شاید برای اکثر آدم ها این جاده
تکراری و یکنواخت باشد ولی برای منی که سال هاست رنگ جاده به خود ندیده ام همه چیز، بکر
و تازه ست.
آنقدر در زیبایی مناظر غرق می شوم که ناخوآگاه ذهنم رویاپردازی می کند. وارد خطه ی سرسبز
شمال که می شویم مدهش می شوم از رایحه ی دل انگیزی که در هوا بیداد می کند. دیدن دریا

رمان بازار
romanbazar.ir

از داخل ماشین هم، زیبا و سحر کننده است. ساحل ها شلوغ است و ماشین ها نزدیک به هم
پارک شده اند. می دانی! شاید برایت جالب باشد که دختری به سن و سال من عقده ی دویدن
روی شن های ساحل را داشته باشد، و دلش بخواهد طلوع و غروب خورشید را در افق آبی
بیکران تماشا کند. آنقدر همه چیز برایم تازگی دارد که نمی توانم از چیزهایی که می بینم، نگاه
بگیرم. آرمین هم گویی حس مرا دارد که سرش دائم در حال چرخش است.
چقدر خوب است که جایش را با روزبه عوض کرد و اینک روزبه هدایت ماشین را بر عهده دارد.
آرمین با خیال راحت مناظر را نگاه می کند و به توضیحات روزبه درباره ی هر قسمت گوش می
دهد. یک حس خاصی دارم، حسی شبیه به شادی بی نهایت یا هیجانی وصف ناپذیر. نمی دانم
جادوی بهار است یا جادوی این شهرهای بی نظیر که دلم بی قرار احد است. دلم می خواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم باشد و با هم به این همه زیبایی نگاه کنیم. دلم می خواهد دست در دست او قدم بر ساحل
گذاشته و از آرامش آبی بیکران سرشار شوم. اصلا همه چیز را با احد می خواهم. شاهین
ماشینش را به کنار ماشینمان هدایت می کند. احد، روزبه را صدا می زند:
-روزبه.. ناهار همون جای همیشگی؟
روزبه سر تکان می دهد:
-آره.
-پس ما جلو می ریم.
روزبه سر تکان می دهد و شاهین سبقت می گیرد. آرمین می پرسد:
-غذاش خوبه رستورانه؟
روزبه سر تکان می دهد:
-آره.. عالیه.. با اینکه کوچیک و یه مقدار فرم محلی داره ولی غذاهاش حرف نداره.
-زیاد اونجا غذا خوردی؟
-آره.. هربار همونجا می خوریم. صاحبش دیگه مارو کامل میشناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی گذرد که روزبه سرعت ماشین را کم می کند و آرام به سمت حاشیه ی جاده می رود.
میان درختان سر به فلک کشیده رستوران کوچکی قرار دارد. دیوارهای سپید و شیروانی آبی
رنگش به قول روزبه بیشتر شکل محلی به آن داده. روزبه ماشین را کنار ماشین شاهین پارک می
کند. آن طرف هم امین ماشین بهداد را زیر درختی پارک می کند. همگی پیاده می شویم.
پست هشتم....
قبل از هر چیز، نگاهم روی احد می نشیند. دلم باز هم او را و همراهی اش را می خواهد. بوی تنه
ی درختان با صدای رود خروشان که پشت رستوران و با ارتفاعی حدود پنج متر پایین تر است،
و بادی که لابه لای شاخه ی درختان آوای زندگی به راه انداخته، و دل عاشق من که با رد شدن از
کنار احد مدهش رایحه ی پیچ امین الدوله اش می شود، مرا چنان از خود بیخود کرده که تنم به
لرز می نشیند. پشت سرم قرار می گیرد و می دانم به خاطر آرمین دوشادوشم نمی آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دو پله ی جلور رستوران بالا می رویم و وارد می شویم. کوچک است اما باصفا، با بوی
غذاهایی که هوش از سر آدم می برد بخصوص آن هایی که مانند ما خسته و گرسنه باشند. میزی
را انتخاب کرده و همگی به سمتش می رویم. فقط روزبه و احد به خاطر خوش و بش با صاحب
رستوران که پیرمرد مودب و خوش برخوردی ست اندکی بعد به جمعمان اضافه می شوند. منوی
غذاها بینمان دست به دست می چرخد و همه به اتفاق، خوردن غذاهای محلی را ترجیح می
دهیم. غذا را سفارش می دهیم و بعد احد رو به جمع می گوید:
-کسی نمی خواد دستاشو بشوره؟
همه سر تکان داده و به دست های کثیفشان اشاره می کنند. دو گروه شده و گروه اول برا شستن
دست از رستوران خارج شده و به پشت ساختمان می رویم. نزدیکی به رودخانه و درختان بی
شمار آنجا شکرخند را بر صورت ها جاری می کند. سریع دست هایم را شسته و به سمت سنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی می روم که مانند مانعی برا افتادن به داخل رود خروشان است. بعید می دانم روحم از
دیدن این زیبایی ها سیر شود!
-قشنگه.. نه؟
بر می گردم و به روی احد با آن صورت شسته و خیس گلخند می زنم:
-آره.. خیلی..
جلوتر می آید و کنارم می ایستد. دست داخل جیبم کرده و دستمالی به دستش می دهم. می
گیرد و نگاه به نگاهم می دوزد:
-پس ماه عسل بیایم این طرفا.. چطوره؟
باز هم من و احد، و گفتن از آینده ای که معلوم نیست کی تحقق یابد! چه حسرتی در دل ما دو
دو می زند برای با هم بودن! اگر مسابقه ای بین حسرت های ما تدارک ببینند معلوم نیست کدام
یک پیروز شود! و چه دردی دارد بی خیال این حسرت ها شده، از آرزوهایمان حرف بزنیم. با او
بودن آن هم میان این همه زیبایی چه کیفی دارد! گویی همه ی زیبایی ها را خدا در یکجا جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و از شگفتی آن بر خود می بالد.
نگاه زیبایش را میان هجای این همه سرزندگی می نشانم و لبخند می زنم:
-عالیه.. البته در صورتی که تا اون موقع موهامون سفید نشده باشه!
می خندد:
-من که الانم موهام سفیده.
بی هیچ حرفی نگاهش می کنم. او می داند منظورم چیست و به روی خود نمی آورد. با دیدن
نگاه خیره ام، گلخندش پژمرده می شود. سر تکان می دهد:
-خیالت راحت... همین امسال..
-رزا نیومده؟
با صدای آرمین حرف او نیمه می ماند. به سمت مخالف می چرخم و آرمین را می بینم که در
حال نزدیک شدن است. سر بالا می اندازم:
-نه .. روزبه کوش؟
می خندد:
-داره همه هیکلشو با آب می شوره..
چشمانم گرد می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا.. چرا؟
صدای خنده ی احد باعث می شود نگاهش کنم:
-دوباره وسواس گرفت این پسر!
به علامت سوال، سر تکان می دهم. پاسخم را می دهد:
-تو راه مسافرت وسواس داره.. فکر می کنه خاک می شینه رو سر و صورتش..
و رو می کند به آرمین:
-الان کل سرشو آب زده.. درسته؟
آرمین سر تکان می دهد:
-آره.. برم براش حوله بیارم.
رزا هم می آید و در حین خشک کردن دست با گوشه ی مانتواش می گوید:
-چرا می خندین؟
آرمین با دست به سمت قسمت مردانه اشاره می کند:
-داداشت داره دوش می گیره.
رزا نگاهی به آن سمت می اندازد و می خندد. نمی دانم این مسافرت را احد با چه هدفی برنامه
ریزی کرد ولی هرچه باشد یک ارمغان خوب برای من دارد؛ اینکه با عادات این جمع بیش از

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته آشنا می شوم. شاید هم هدف احد همین باشد. می دانم که هیچ کار احد بی منظور
نیست.
***
رو به آسمان اوج می گیرم و صدای خنده ی پر از هیجانم در حیاط می پیچد. تاب عقب می رود
و باز با نیروی دستان قدرتمندش به سمت آسمان شتاب می گیرم.
پست نهم...
دلم _____هری می ریزد و ناچارم می کند بلند داد بزنم:
-بسه احد.. بسه..
کوتاه نمی آید و باز با یک نیروی قوی مرا به جلو هول می دهد.
-امین.. امین بیا..
آمین دوان دوان خود را می رساند و تاب کناری را اشغال می کند. احد پشتش می ایستد و او را
هم به سمت آسمان سوق می دهد. امین، شاد و سرخوش می گوید:
-دم استاد گرم..
احد می خندد و در حال هول دادنش می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعده امتحانتون و نتایجشم باز می گی دمم گرم؟
-یعنی می گین قبول نمی شم؟
احد می آید و پشت سر من قرار می گیرد:
-منظورم اینه که بعد از قبولی که باید بیاین مصاحبه.. معلوم میشه چقدر دمم گرمه!
امین می خندد:
-استاد رسما اعلام کردن بدبختیم یاسمین.
می خندم و سر می چرخانم جواب امین را بدهم که می بینم آرمین آن طرف تر ایستاده و با
گلخند نگاهم می کند. لبخندش را پاسخ می دهم و در جواب امین می گویم:
-ما امتحان رو قبول شیم، مصاحبه پیشکش!
احد اخطار می دهد:
-اگر می خواین قبول نشین بگین که همین الان از تاب پرتتون کنم پایین!
امین زنجیرهای تاب را محکم تر می گیرد:
-من غلط بکنم قبول نشم.. خدا منو بکشه اگه قبول نشم نمی خواد شما زحمت بکشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندیم و احد باز هردویمان را هول می دهد. دو ساعتی ست که رسیده ایم و فراموش نمی
کنم که با دیدن ویلا دهان من و آرمین چگونه باز ماند. ویلایی که این همه سال از آن محروم
بودیم.
-تو نمی خوای استراحت کنی؟
سر می چرخانم و از ارتفاعی که هستم روزبه را نگاه می کنم که آرمین را مخاطب قرار داده.
آرمین سر بالا می اندازد:
-نه!
-شب چیکار می کنی؟
-حالا تا شب.
از ساعتی که رسیده ایم آرمین سکوت کرده و بعد از گذاشتن چمدان هایمان داخل یکی از اتاق
ها، دیگر حاضر نشد پا داخل ویلا بگذارد. و اولین کسانی که او را تنها نگذاشتند، من و احد
بودیم. نمی دانم باور می کنی دیدن ویلای زیبای پدر با چهار اتاق خواب و دو سرویس و هالی

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ که در گوشه اش شومینه ای زیبا خودنمایی می کند، با روح و روان ما چه کرد؟
می دانی دیدن آن حیاط بزرگ با درخت های پرتقال و نارنگی اش در دو طرف و سنگ فرشی
میانش که تا پشت ویلا ادامه دارد چه حسی به آدم می دهد؟ اصلا می توانی تصور کنی دیدن
گوشه ای از حیاط که استخر کوچکی دارد و در سمت دیگر، سه نوع تاب که میان درختان
محصور شده و تو از لذت آنها سهمی نداشته باشی در صورتی که قانونا سهمت باشد چه حسی
پیدا می کنی؟ من و آرمین مبهوت مانده بودیم. چگونه پدر ما را از این همه چیز محروم کرد و
خود به راحتی روزگار گذراند؟ چگونه می خواهد سهم این همه سال ما را به ما برگرداند؟ چگونه
می خواهد جبران کند حقی که به ما تعلق داشت؟
نگاهم به روزبه است که آرام حرف می زند و جوابی از آرمین نمی گیرد. احد گویی می فهمد که
از هیجان دقایق پیش هیچ اثری در من نیست که آرام آرام تاب را به سکون وادار می سازد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تاب بلند شده و به سمت روزبه و آرمین می روم. نزدیکشان که می شوم، حرف های روزبه
را واضح می شنوم:
-مگه این چندسال نگفتم بیا بریم ویلا رو ببین؟ مگه نگفتم از بابا کلید بگیر؟ خودت نخواستی!
آرمین با اخم جوابش را می دهد:
-مگه من بچش نبودم؟
و وقتی نگاه روزبه و سکوتش را می بیند تلخندی می زند:
-بی خیال روزبه.. بی خیال.
روزبه نگاهی به من می اندازد:
-می خواین تا شب بیرون بمونین؟ برا خوابیدن چیکار می کنین؟
نگاهی به آرمین می اندازم. او هم مرا نگاه می کند و جواب روزبه را می دهد:
-شاید بریم هتل متلی.. جایی..
روزبه ابروانش را در هم گره می زند:
-جفتتون دیوونه این! پاتونو از اینجا بذارین بیرون منم میام. به جای لجبازی، تو ذهنتون فرو
کنین اینجا مال شما هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی شانه ی روزبه قرار می گیرد. چتر حمایتش همیشگی ست این بزرگمرد، غریبه و آشنا
هم برایش فرقی ندارد. هر سه نگاهش می کنیم. با درایت ذاتی اش به روزبه می گوید:
-من و آرمین یه مقدار حرف خصوصی داریم. تو برو داخل یه مقدار میوه بشور که بچه ها الان
بیدار می شن؛ مثلا صاحبخونه ایا!
پست دهم...
روزبه نگاهش می کند. سر تکان داده و با نارضایتی به داخل باز می گردد. احد مرا مخاطب قرار
می دهد:
-اگر نمی خوای بری داخل حداقل برو تو تراس دراز بکش خستگیت در بره.
منظورش تراس بزرگ و مفروش ویلاست که با آن سقف بلند و بزرگش به مکانی دنج برای دور
هم نشستن و لذت بردن از منظره ی زیبای حیاط تبدیل شده. سر تکان می دهم و با گرانی
نگاهش می کنم. دست پشت آرمین می گذارد و حین هدایت او به همراهی، نگاه پر آرامشی به

رمان بازار
romanbazar.ir

من می اندازد و پلک بر هم می گذارد ؛ گویی مرا به آسودگی خیال دعوت می کند.

***

دست و صورت خیسم را خشک می کنم و وارد آشپزخانه می شوم. سریع کتری را پر از آب کرده
روی گاز می گذارم. خداروشکر که دیشب خرید کرده و اینک بساط صبحانه مان جور است. پنیر
و خامه و عسل را روی میز می گذارم. - سلام. سر بلند کرده و با دیدنش، گلخند می زنم. صورت
خواب آلودش با چشمان پف کرده نشان می دهد فقط دقایقی از بیدار شدنش گذشته. جواب
سلامش را می دهم و می گویم:

-هنوز خوابت میاد؟

خمیازه اش را مهار می کند:

-آره.

-خب چرا بلند شدی؟ بازم می خوابیدی.

-صدای شیر آب اومد بلند شدم ببینم کیه انقدر سحرخیزه.

می خندم و با فکری درون سرم، دم را غنیمت می شمارم:

-یه کم با هم حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و دستهایش را جلوی بدن در هم گره می زند:
-بگو.
-اینجا نه! بیرون.
نفس عمیقی می کشد:
-صبر کن دست و صورتمو بشورم.
به علامت تایید سر تکان می دهم. بیدار شدن نرگس هشدار می دهد که تا بیدار شدن بقیه چیزی
نمانده و باید به کارم سرعت بدم. نمی خواهم کسی از این صحبت ها چیزی بفهمد. نمی توانم
بگذارم راز رزا برملا شود، گمان نمی کنم با برملا شدن رازش رفتارهای خوبی انتظارش را بکشد
یا در ابعاد واقعی تر، انتظارشان را بکشد. سریع به سمت نرگس رفته و با لبخند به آرامی سلام و
صبح بخیر می گویم او هم با رویی گشاده جوابم را می دهد. این پا و آن پا کرده می گویم:
-نرگس جان من آبجوش گذاشتم. همه چیزم رو میز آشپزخونه هست.. من چند دقیقه کار دارم..
زحمت صبحانه رو می کشی؟
با همان لبخند دلنشین سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما.. برو خیالت راحت.

تشکر می کنم و رو به امین که با دست و صورت خیس از سرویس بیرون آمده به سمت در اشاره

می کنم. سر تکان داده و با برداشتن دستمال کاغذی، به دنبالم می آید. با کمترین صدای ممکن در

را باز می کنم و خارج می شویم. هوای صبح هشتمین روز بهار زیادی خنک است و باعث می

شود دستهایم را در هم گره بزنم. صورتش را خشک می کند و کنارم قدم برمی دارد. آهسته می

گویم:

-یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

نیم نگاهی به سمتم می اندازد و خیسی پیشانی اش را با دستمال می گیرد:

-حتما.. بپرس.

-موضوع خانوم شجاعی چقدر جدیه؟

درون چشمانش، شک و تردید سوسو می زند:

-چطور مگه؟

-می خوام بدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا می اندازد و متفکر، با قدم هایی آرام به سمت سطل آشغال تعبیه شده در گوشه ی
دیوار می رود. دستمالش را درون سطل می اندازد و باز می گردد. حالا ابروانش در هم گره
خورده و گویی تفکرش به نتیجه نرسیده. آرام اما جدی جواب می دهد:

-موضوع خاصی نبوده که بخواد جدی باشه.

با شک می گویم:

-یعنی..

-یعنی ایشون یه سوال داشت، اومد، پرسید، تموم شد رفت.. همین.

-پس چیزی که شهداد می گفت..

-اون یه چیز دیگه بود.. ربطی به خانوم شجاعی نداشت.. شهداد خودش اونا رو به هم ربط داده
بود.

سر تکان می دهم:

-گاهی آدما برداشتشون از اتفاقات یه جور دیگه ست.

سر تکان می دهد:

-آره.. تو و استاد کارتون به کجا کشیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی فعلا.. البته می گه قراره یه کارایی بکنه!
نگاهم می کند:
-مثلا چی؟
شانه بالا می اندازم:
-نمی دونم.. چیزی به من نمی گه میخواد فعلا تمرکزم رو امتحان دکترا باشه.
-خوبه که حواسش به همه چی هست.
-آره.. خوبه همه ی آدما اینطور باشن. حتی باید موقع حرف زدن حواسمون به طرف مقابل هم
باشه.
سرش را به دو طرف خم و راست می کند:
-اینم حرفیه.
کاش او هم هنگام حرف زدن با رزا حواسش را جمع می کرد و دل رزا با ضربه ی حرف هایش
نمی شکاند.
پست یازدهم...
نفس عمیقی کشیده و نگاهم را میان درختان می چرخانم:
-امین.. رزا آشغال نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم تا حرفم را ادامه دهم اما برق نگاهش شاهرگ حرفم را می زند. لب فرو می بندم

اما او حرصش را با صدای آرامی به گوشم می رساند:

-اون کرم خاکی حرف تو دهنش نمی مونه .. نه؟

اخم می کنم:

-خواهرمه امین.

-قبلا که نبود.. وقتی داشت به مادرش گزارش می داد تو و داییش کجاها رفتین که نبود.

-رزا گاهی بی فکر حرف می زنه ولی..

-ولی بازم بی فکر حرف زده.

-فقط برام درد و دل کرد.

-خب.. حالا چیکار کنم؟

ناباور از این همه تغییر در برابر مسائل مربوط به رزا، اسمش را بر لب می آورم:

-امین.. تو چرا در مورد رزا اینجوری رفتار می کنی؟

-چون ازش بدم میاد.

-من این همه تنفر رو نمی تونم قبول کنم. از تو نمی تونم!

-چرا؟ مگه من آدم نیستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پشت ویلا می چرخیم. گوشه ی دیوار می ایستم و نگاهش می کنم:

-امین حاشیه نرو.. مشکلت با رزا چیه؟

رو به رویم قرار می گیرد:

-ازش بدم میاد.

-خب.. قبول.. ولی دلیل نمی شه بهش بگی آشغال.. بگی..

باز حرفم را قطع می کند:

-می شه خواهش کنم به کار ما کار نداشته باشی!

اخم می کنم:

-نه.. نمی تونم... در ضمن.. مگه تو به کار من و احد کار نداشتی؟ مگه نگفتی می ری به آرمین

می گی؟

-تو داشتی به خودتون ظلم می کردی.. داشتی همه چیو خراب می کردی.. توقع داشتی وایسم

نگاه کنم داری خودتو بدبخت می کنی؟

صدایش اندکی بلند می شود:

-ولی موضوع من یه چیز دیگه ست..

قدمی به جلو بر می دارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امین اینکه رزا رو نخوای قابل قبوله.. ولی اینکه اون حرفا رو بهش زدی نه.. قابل قبول نیست..

تو می دونی باهاش چیکار کردی؟ می دونی چقدر خردش کردی؟

می چرخد و پشت به من می ایستد:

-تو هم جای من بودی حرص این همه سالو سرش خالی می کردی.

-این همه سال تو چه حرصی خوردی؟ اونی که این همه سال با بدبختی زندگی کرد ما بودیم نه

تو!

بر می گردد به سمتم و با نگاهی طوفانی، زبان باز می کند:

-تو این همه سال گریه های بی بی رو ندیدی.. ندیدی هر بار که خواب دایی رو می دید چه حالی

می شد.. ندیدی چطور دنبال یاسمین رسولش می گشت... ندیدی مامانم چطور نگران دوست

قدیمیش بود و هر بار آه کشید... نبودی ببینی حاج بابام تا لحظه ای که زنده بود چقدر به خودش

می پیچید و اسغفار می کرد که چرا اون سالا شما رو حمایت می کرده که به خاطر حمایتشون

رمان بازار
romanbazar.ir

در به در شهر غربت بشین.. ندیدی وقتی داشت چشماشو برا همیشه می بست ورد زبونش اسم
شما بود.. ندیدی همه مون چطور دنبال ردی ازتون بودیم و هرچی گشتیم کمتر به نتیجه رسیدیم
طوری که دیگه مطمئن شدیم از تهران رفتین یه شهر دیگه و ناچار شدیم بی خیال گشتن بشیم..
تو که اینا رو ندیدی..
دست به کمر می شود و با طلبکاری می گوید:
-مسبب این همه ناراحتی خونواده ی من کی بوده؟ هان؟
نام پدر تا روی زبانم می آید اما آوایی شنیده نمی شود.
پوزخندی می زند:
-آقای زمانی.. پدر رزا..
شرمندگی با تمام ابعادش بر سرم چتر می شود:
-پدر منم هست.
-ولی تو زیر دستش بزرگ نشدی!
راست می گوید، من آنقدری که زیر دست رسول بزرگ شدم زیر دست پدر نبودم. بعد از رسول
هم که محبت های آرمین و احد مرا به نوجوانی رساند. ابعاد وجود من با رسول و احد و آرمین

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال یافت و به بلوغ رسید. شانه بالا می اندازد:

-و اینکه.. نمی شه چشم ببندم و یادم بره مادرش زنی هست که به راحتی روی زندگی دیگران،

زندگی می سازه.. بچه ی چنین مادر و پدری لایق به همسری انتخاب شدن نیست.

دهانم بسته می شود. در مورد مادر رزا حرفی ندارم و نمی توانم هیچ دفاعی از رزا کنم. تنها یک

جمله بر لبانم جاری می شود شاید بتواند رزا را از این مهلکه بیرون کشد:

-یادت باشه داییش باعث شد ما همدیگه رو پیدا کنیم.

-حساب داییش رو از اونا جدا کن.. همونطور که حساب روزبه جداست..

انگشت اشاره اش را بالا می آورد:

-اون روزم که اومد گفت عاشق من شده و کلی اراجیف دیگه.. به حرمت آرمین و روزبه نزدم تو

دهنش و خون به پا نکردم.. وگرنه که حقش بود بزنم لهش کنم.

سریع راه می افتد و نشان می دهد حرف دیگری نمانده، نشان می دهد از موضعش کوتاه نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

آید. می خواهد دیوار را دور بزند که به ناگه می ایستد و به رو به رویش خیره می شود. گویی
کسی جلویش ایستاده که نباید آنجا باشد. کسی به درونم چنگ می زند و بر روی ذهنم ناخن می
کشد. هراس بر سرم آوار می شود و با پایی که لرز بر آن حکمرانی می کند، جلو می روم. با
دیدنشان آه از نهادم برمیاید. آرمین و پشت سرش رزا؛ ایستاده اند.

پست دوازدهم...

نگاه آرمین در نگاه امین قفل شده و گویی با هم دوئل به راه انداخته اند. نگاه آرمین تیز است و
نگاه امین سخت! آرام نام آرمین را زمزمه می کنم شاید این جدال نگاه ها تمام شود و نمی شود!
صورت رزا خیس است و اشک هایش دانه به دانه و پشت سر هم در حال باریدن. نگاهش به زیر
است و امین را نمی نگرد. عجب حماقتی کردم که این زمان را برای حرف زدن انتخاب کردم.
حال شخصیت رزا بیش از قبل خرد شده و دلش صد پاره گشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین سریع می چرخد و رو به رزا دست بالا می برد. دلم فرو می ریزد از دستی که قرار است بر
صورت رزا فرود آید. دست آرمین پایین می آید اما دست امین مانع فرودش بر صورت رزا می
شود!
آرمین تیز نگاهش می کند. از نوع نگاهش، امین اندکی عقب می کشد اما دستش را رها نمی کند.
گویی می ترسد با عقب کشیدن، آرمین کار ناتمامش را تمام کند. چرا باید برایش مهم باشد آن
دست در کجا فرود می آید! رزا سر بلند می کند و حین اینکه سعی دارد محکم برخورد کند رو به
امین می گوید:
-شما بفرمایید... موضوع خونوادگیه!
امین نگاهش می کند. رزا سریع نگاهش را می دزدد و به آرمین می دوزد؛ اما خط نگاه امین
تغییر نمی کند. صورت رزا را می کاود و در عمق چشمانش فرو می رود. مکث و تعلل امین را
نمی فهمم. این خیره بودنش به چشمان رزا را هم نمی فهمم.
رزا مچ دست آرمین را می گیرد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست امین خارج می کند. دست آرمین را بالا می برد:
-بزن داداش.
چشمان امین گشاد می شود. آرمین به رزا خیره می شود مانند مجسمه ای که سال هاست آنجا با
همان نوع نگاه ایستاده؛ نه کارش را تمام می کند و نه پس می کشد. امین نگاهش را بین چشمان
آن دو حرکت می دهد. جلو می روم و نام آرمین را زمزمه می کنم. دستش آرام پایین می افتد و
از کنارشان رد می شود. با قدم هایی که حس می کنم بر زمین کوبیده می شوند و من نمی دانم
از دست چه کدامیک اینگونه پر حرص قدم بر می دارد. جلو می روم و رو به روی رزا می ایستم.
رد اشک هایش را با گوشه ی شالم پاک می کنم:
-شما چرا اومدین اینجا!
بدون دخالت در کارم جواب می دهد:
-بیدار شدیم دیدیم نیستین. نرگس گفت تو حیاطین.. اومدیم بگیم صبحانه آماده ست.
دست به صورتش می کشم:
-کاش لال شده بودم امروز و بازم حرف نمی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی می زند:
-بالاخره که می فهمید.
دهانم را جمع می کنم. از کجا خبر دار می شد اگر نمی شنید من و امین چه می گوییم! شانه ی
رزا را می گیرم و به سمت ساختمان هدایتش می کنم:
-خیلی وقت بود ایستاده بودین؟
-نه.. فقط چند دقیقه... دو سه تا جمله ی آخرو فقط شنیدیم.
نگاهی به امین که ایستاده و رزا را نگاه می کند، می اندازم:
-نمیای صبحانه بخوری؟
سر تکان می دهد و او هم راه می افتد، سر به زیر و متفکر؛ با قدم هایی که سنگین برداشته می
شوند. روی تراس سفره ی بزرگی پهن شده و نیمی از ظروف چیده شده. وارد ویلا می شوم و
یک راست به آشپزخانه می روم. نرگس و آیدا در حال برداشتن بقیه ی ظروف هستند. سریع به
کمکشان می شتابم و چندین بار از نرگس تشکر می کنم بابت زحمتی که بر دوشش گذاشتم. از
آشپزخانه خارج می شویم، چشمم به احد می افتد. لبخند می زنیم و همراه سلام صبح بخیر،

رمان بازار
romanbazar.ir

کیلو کیلو مهر و محبت به یکدیگر تعارف می کنیم.
صدای روزبه باعث می شود نگاه از احد و آسمان صاف چشمانش بگیرم:
-چرا چشات اینجوریه؟
رزا را مخاطب قرار داده و با سگرمه های در هم نگاهش می کند.
نگاهم در نگاه نگران امین گره
می خورد. حال چه می شود؟ نگاه به رزا می دوزیم و منتظر می شویم چیزی بگوید. با نیم
نگاهی به من لبخندی مصنوعی روی لبانش می نشاند:
-چیزی نیست.. بازم طبق معمول رو پله آخریه پام لیز خورد...
ولی مچ پام خیلی درد گرفت.
-باز اون دمپایی سفیدا پات بود؟ چندبار گفتم اون دمپایی رو پات نکن؟
رزا سر تکان می دهد:
-حالا دعوام نکن.. پام خیلی درد گرفت.
دست به صورت رزا می کشد:
-مثل بچه ها گریه کردی؟
-نه.. فقط خودمو برا داداش آرمینم لوس کردم.
روزبه بلند می خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ته تغاری لوس!
و باعث لبخند بقیه می شود الا من و امین که می دانیم این موضوع ساختگی ست و واقعیت
ندارد.
صبحانه میان جمع شاد و کل کل پسرها خورده می شود. امین و آرمین همراهی شان می کنند اما
یک کلام با هم سخن نمی گویند. نگاه آرمین به امین سنگین است و امین هم فهمیده، زیاد به
سمتش نگاه نمی اندازد. سفره را همراه با هم جمع می کنیم. رزا به طرز چشمگیری از نزدیک
شدن به امین حذر می کند. حتی از دو قدمی اش هم رد نمی شود.
آرمین تمام حواسش به اوست و لحظه ای از حرکاتش غافل نمی شود. من و آرمین شستن
ظروف صبحانه را بر عهده می گیریم. آشپزخانه خلوت می شود و ما هم مشغول می شویم. بقیه
داخل هال دور هم نشسته و حرف می زنند. نگاه آرمین در پی رزا می رود و می آید. آرام می
گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعید می دونم به امین نزدیک بشه.

اخم می کند:

-نزدیک بشه قلم پاش رو خرد می کنم.

ظرف ها را تند تند اسکاچ می کشم و درون سینک می گذارم تا آرمین آب بکشد.

-نباید روش دست بلند می کردی.

چیزی نمی گوید. نگاهش می کنم. حتی نگاهم نمی کند. در سکوت به کارش ادامه می دهد.

وقتی می بیند هنوز نگاهش می کنم با سر به ظرف ها اشاره می کند:

-بشور تموم شه.

دوباره دست به کار می شوم. امین می آید و به کارمان سرک می کشد:

-کمک نمی خواین؟

و به آرمین نگاه می کند. حس می کنم می خواهد اینگونه سر حرف زدن را باز کند. آرمین به

روی خود نمی آورد و کارش را ادامه می دهد. به جایش من جواب می دهم:

-نه.. زیاد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به حرکت دست های آرمین خیره می شود و آرام می گوید:

-نمی خوای چیزی بگی؟

آرمین با آرامش دست هایش را می شوید. کمی می چرخد به سمت امین:

-چرا دستمو گرفتی؟

امین سردرگم نگاهش می کند. بعد نگاهی به دست هایشان می اندازد گویی منظور آرمین را
نگرفته.

-چرا نذاشتی بزنم تو دهنش؟

نگاهش دوباره به چشم های آرمین دوخته می شود. حالا کامل می داند منظور آرمین چیست.

-مگه نگفتی به حرمت و من و روزبه نزدی تو دهنش؟ .. خب.. چرا نذاشتی من بزنم؟

امین ابرو بالا می اندازد:

-خب اون موضوع تموم شده.. دلیلی نداره به خاطرش..

-فقط یه کلام.. چرا نذاشتی؟

آرام و با التماس هشدار می دهم:

-تو رو خدا آروم.. الان بقیه هم می شنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهی به جمع داخل هال می اندازم که مطمئن شوم کسی متوجه مان نیست. خداراشکر
حواسشان به حرف زدن گرم است و نمی دانم بر سر چه موضوعی نظرخواهی می کنند!
آرمین در مقابل سکوت امین سوالش را یکبار دیگر و آرام تر از قبل تکرار می کند:
-چرا نذاشتی؟
نگاه امین دودو می زند:
-می خواستم موضوع بدون ناراحتی تموم شه.
آرمین چشم تنگ می کند:
-ناراحتی کی؟
با کمی مکث جواب می دهد:
-تو... یاسمین..
آرمین ابرو بالا پایین می کند:
-نه..!
با پشت دست چند ضربه تخت سینه ی امین می زند:
-تو تکلیفت با خودت مشخص نیست.. اول تکلیفت رو با خودت روشن کن بعد به فکر ناراحتی
ما و تموم شدن موضوع باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به سینک اشاره می کند:
-بقیه ش رو به یاسمین کمک کن.
با نگاه عاقل اندر سفیهی به امین، از کنارمان رد می شود و می رود. امین چند لحظه ای به
رفتنش نگاه می کند. نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم. آرمین چیزی را دید که من ندیدم.
***
هوا ابریست و بادی فرحبخش می وزد. امواج در پی باد خیز برداشته و خود را به ساحل می
کوبند.
پر شالم و ریش ریش هایش در دست باد می رقصند و به این سو و آن سو می روند.
اینجا آرامشی وصف ناشدنی در جریان است. شاید کمتر کسی مثل من باشد که حسرت خورد
بابت سال ها محروم بودن از این آرامش و این منظره ی زیبایی که پیش رویم طنازی می کند.
حالم خوب است؛ خیلی خوب است و این حال خوب را مدیون مردی هستم که همدوش من، پا

رمان بازار
romanbazar.ir

به شن های ساحل سپرده و هیچ اعتراضی هم نمی کند. دست باد پیراهن او را هم به جهت
مخالف کشیده و طرح اندامش را قاب گرفته؛ و دل مرا به جوش و خروش می اندازد. گویی باید
باد را به همدستی با دلم متهم کنم که اینگونه مرا به تب و تاب می اندازند.
به زحمت می توانم بین طرح احد و دریای زیبای پیش رویم مرزی ایجاد کنم؛ هر دو آرامش می
دهند و کششی عجیب ایجاد می کنند. سر به زیر می اندازم و بالاخره بعد از دقایقی از شروع
قدم زدنمان به حرف می آیم:
-اینجا عالیه احد.. فکر نمی کنم هیچوقت از دیدن این منظره سیر بشم.
و با دست به دریا اشاره می کنم. نگاهم بر روی آبی بیکرانش می لرزد و جان می گیرد.
-منم از منظره ی افق رو به روم سیر نمی شم.
حس کنجکاوی باعث می شود سر بچرخانم و نگاهش کنم. انتهای مسیر نگاهش افق صورت من
است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم و بازدمم تند می شود.
از دیدن من سیر نمی شود! نگاهم لبریز از نگاهش می شود.
نوعی تب، به جان چشمهایمان می افتد. خورشید پنهان پشت ابرها گویی به جانمان شرر می
ریزد.
حسی اوج می گیرد و بر بلندای وجودمان، پرافتخار می نشیند.
صدای امواج چون جادوگران موذی، حس خلسه را در اطرافمان پراکنده می کند. گوشه ی شالم
به هوا بلند می شود؛ سعی می کنم مانع پروازش شوم اما دست باد اغواگرانه پر شالم را بر
صورتش می نشاند.
متحیرم از این همه احساس که با همراهی باد به کمال می رسد.
اندک فاصله مان را پر می کنم و
آرام شال را از صورتش پایین می کشم. چشمان بسته اش را می گشاید و با تبی جانگیر نگاهم
می کند. حس منتقل شده به حدی گیراست که با ترس قدمی عقب نشینی می کنم.
از او نمی ترسم چرا که بارها ثابت کرده می تواند احساسش را مدیریت کند؛ از خودم می ترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

که می دانم دل لرز خورده ام پای مقاومت ندارد. می ترسم کاری کنم که شایسته ی منزلت من و
احد و این عشق نباشد! رنگ نگاهش سریع تغییر می کند. انتهای شال را که حالا روی شانه اش
قرار گرفته، بر می دارد و روی دستانم می گذارد. لبخندی به وسعت دریا می زند و مرا از قعر
چاه هراسم بیرون می کشد:
-ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا دل من کامل قرارشو از کف بده.. کاش امتحانت
زودتر تموم شه.
به آرامی یک نسیم از کنارم می گذرد و نمی داند یک جمله بر سر زبانم نشسته ولی یارای گفته
شدن ندارد؛ " جانا سخن از زبان ما می گویی" چقدر دقیق وصف حال الان من است. دو قدم آن
طرف تر می ایستد و سر به سمتم می چرخاند:
-نمیای؟
آرام راه می افتم. با دست سنگ بزرگی را که کمی دورتر قرار دارد، نشان می دهد:
-بریم بشینیم. پام درد گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صدا کنارش قدم برمی دارم. من هنوز درگیر حس های دقایق پیش هستم. نگاهش روی دریای
متلاطم حرکت می کند:
-خیلی جالبه آدم عاشق این آب و خاک باشه و برای حفظش، برای ارج و قربش بجنگه ولی آخر
سر حسرت نشستن روی این خاک به دلش بمونه.
با زیرکی بحث را عوض می کند و به افکار من سمت و سویی دیگر می دهد. نگاهی به پایش می
اندازم:
-اگر دردت زیاده برگردیم.
نگاه از دریا می گیرد و مرا مورد مهر نگاهش قرار می دهد:
-اصلا حاضر نیستم چنین لحظاتی رو از دست بدم.. من و نسیم فرحبخش و یار حور سرشت..
سر به زیر می افکنم. هربار عاشقانه گفتنش مرا شرمسار و در دلم شوری تازه به پا می کند. چرا
هربار مرا بیش از قبل به تب و تاب می اندازد؟ در سکوت قدم بر می داریم. نزدیک سنگ بزرگ
هستیم که می گوید:
-دستمال داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. باز هم چشمانش بنای ناسازگاری گذاشته، اشک های ناشی از جراحتش سرازیر
است. سریع در جیبم دنبال دستمال می گردم. روی سنگ می نشیند و با دست سعی دارد رد اشک
ها را پاک کند. دستمال یافته را بیرون می آورم و بر روی چشمانش می گذارم. دست پایین می
آورد و با طیب خاطر مهار اشک ها و تمیز کردن چشمانش را به من می سپارد. آرام و با دقت
کارم را انجام می دهم. سعی می کنم حرکت دستانم فشاری بر روی چشمانش نیاورد. با همان
چشمان بسته لبخند می زند:
-بعضی کارا شاید به چشم نیاد ولی اونقدر آرامش دهنده ست که هیچوقت از یاد آدم نمی ره.
چشم باز می کند و سمت دیگر دستمال را در دست می گیرد:
-هیچوقت دلم نمی خواد ازم خسته بشی یا این مشکلاتم تو رو دلزده کنه!
پست دوم...
دستمال را از دستش می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی کنارمی خیالم راحت تره چون می دونم اگر حالت بد شه خودم هستم که هرکاری می
تونم برات انجام بدم. این چیزا خستگی نداره. بعدشم، ما هنوز تکلیفمون مشخص نیست.
می خندد:
-عروس خانوم دیگه ایراد نگیره و بله رو بگه همه چی حله.
خیره در چشمانش می گویم:
-مطمئنی؟
سر تکان می دهد:
-فعلا که همه چی داره خوب پیش می ره.
کنارش می نشینم و آهی عمیق می کشم:
-نمی گی داری چیکار می کنی؟
ابرو بالا می دهد:
-نه.. تو حواست به امتحانت باشه فقط.
تلخندی می زنم:
-مثل همون گذشته ای هنوز.. حواست بیشتر به درس منه..
-برای اینکه دلم می خواد به اونچه که لیاقتش رو داری برسی.
چرا اون روزو فراموش نمی
کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون نمی تونم..

-به نظرم نمی خوای.

-اون روز، تو نه سال بعدش خیلی نقش داشت.

-من تا قبل از اینکه دفترتو بخونم به کل اون روزو فراموش کرده بودم.

-چون تو لحظه هات با یاد یکی دیگه ساخته نشد... اونی که هر شبش با فکر یکی دیگه گذشت

من بودم.

-گاهی وقتا افسوس می خورم که کاش به جای من رسول زنده بود.. اونوقت تو این همه سختی

نمی کشیدی.. اون مثل من ازت غافل نمی موند..

نگاه به دریا می اندازم:

-کی می دونه اگر رسول زنده بود چی می شد! اگر بود و می دید من شبام با یاد تو میگذره چی

می گفت!

می خندد:

-می گفت بشین درستو بخون.

به خنده می افتم:

-به تو باشه همه ی دنیا باید درس بخونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ی دنیا نه.. تو.. فقط تو... باید بخونی و بشی خانوم دکتر..
چنان نگاهم می کند گویی همین الان مدرکم را گرفته ام و او به داشتن چنین دانشجویی افتخار
می کند.
-اگه قبول نشم؟
-می شی.. حواستو جمع کنی تو جواب دادن، قبول می شی.. من بهت ایمان دارم.
خیلی خوب است که کسی اینطور به آدم مطمئن باشد، آدم جان می گیرد گویی خونی تازه به رگ
های آدم تزریق می شود. نگاهش را در اطرافمان به گردش در می آورد:
-اگر به نه سال پیش برگردیم بازم همون راهو می رم.. بازم بهت میگم درست مهمتره. ولی اینبار
خودم بالای سرت میمونم که بهترین دانشگاه رو بری نه برای فرار از من بری یه دانشگاه متوسط.
گلخند خجولی می زنم:
-نمی خواستم ببینمت.. نمی خواستم بازم منو ندید بگیری.
-بارها فکر کردم چی باعث شد با اون رتبه نیای دانشگاه ما.. فقط به یه نتیجه رسیدم.. اینکه به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر اون موضوع از من بدت اومده باشه..
می خندد و دست بر زانو می زند:
-چی فکر می کردم و چی شد!
-من هیچوقت ازت بدم نیومد.. نمی دونم چرا .. دلم شکست ولی بدم نیومد.. حتی یه مدت بعد
اون موضوع اومدم سر کوچتون که شاید ببینمت.. ولی خب.. نشد... نمی دونم دقیق کی بود
شاید بعد از اسباب کشی شما بوده.. من که نمی دونستم از اونجا رفتین..
نگاه به دریا و افقش می دوزم و تحت تأثیر آن روز، زمزمه می کنم:
-بی تو، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم.. همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم شوق
دیدار تو لبریز شد از جام وجودم..
نگاهش می کنم:
-شدم آن عاشق دیوانه که بودم..
در سکوت نگاهم می کند و من ادامه می دهم:
-یادم آمد که به من گفتی از این عشق حذر کن با تو گفتم حذر از عشق؟ ندانم.. سفر از پیش تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگز نتوانم! روز اول که دل من به تمنای تو پر زد چو کبوتر لب بام تو نشستم، تو به من سنگ
زدی من نرمیدم ، نگسستم باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم تا به دام تو درافتم، همه جا
گشتم و گشتم..
بی اراده دست به سمت گلویم می برم:
-رفت در ظلمت غم، آن شب و شب های دگر هم، نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم، نکنی دیگر
از آن کوچه گذر هم! بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!
حالم دگرگون است و احد به خوبی می فهمد:
-کاش می دونستم چه حالی داری که بتونم کمکت کنم.
پلک بر هم می گذارم:
-خیلی سخت بود احد.. خیلی..
-وقتی بعد از اون همه سال منو دیدی چه حالی داشتی؟
آن روز عروسی کذایی را می گوید. چه حالی داشتم؟ وای از آن روز و زمانی که احد آمد. با یک
نگاه کل دنیایم را دگرگون کرد. چشم باز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه حال بد.. یه لحظه برام اون احدی بودی که خیلی دوست داشتم و یه لحظه احدی که منو
نخواست..
نفس عمیقی می گیرد؛ با طمانینه می گوید:
-می دونی من چه حالی داشتم؟
با تکان سر جواب منفی می دهم. لبخند محوی می زند و در خاطره ی آن روز حل می شود:
-بعد از خوندن اون دفتر گفتم می رم و نمی ذارم خودشو بدبخت کنه.. می رم ازش خواهش
می کنم کوتاه بیاد.. گفتم من این همه سال عاشقی رو به این دختر مدیونم.. می رم و نمی ذارم
اون عروسی سر بگیره اون دختر باید یه همسر مناسب و لایق داشته باشه.. به خودم گفتم دیگه
اشتباه چند سال پیش رو تکرار نمی کنم... اینبار بی تفاوت از کنارش رد نمیشم ..اینبار وادارش
می کنم بفهمه من به دردش نمی خورم و دست از عاشقی کردن برداره.. با همین نیتم اومدم تو
اون مجلس..
می خندد و سر به تأسف تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خیال خودم اومدم یه دختر بچه ی لجباز رو سره عقل بیارم.. خنده داره ولی باور کن تو
ذهنم هنوز یاسمین چهارده ساله بودی و فکر می کردم باید اینبار تو رو کامل متقاعد کنم که باید
با یکی مناسب خودت ازدواج کنی..
کل صورتم را از نظر می گذراند:
-دعا کردم دیر نرسم و نرسیدم.. سره موقع اومدم... من با اون همه هدف اومدم و تو با بالا زدن
تور از صورتت همه رو دود کردی... تورو که زدی بالا یه دفعه دلم لرزید یاسمین.. بدجورم لرزید..
دل من هم بی قرار می شود از این اعتراف صریح و بی پرده! نگاهم می لرزد؛ از شرم نیست بلکه
یکجور هیجان ناب است که سراسر وجودم را تسخیر کرده و رهایم نمی کند. سر به زیر می
اندازد:
-دلم که لرزید خط به خط اون دفتر اومد جلو چشمم.. انگار حرفای اون دفتر حس و حالم رو
تشدید می کرد.. تا وقتی که از اون مجلس بیرون نیومدیم خیالم راحت نشد..

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام زمزمه می کنم:
-با اومدنت هزارتا خاطره رو برام زنده کردی.
گلخند می زند و خود را نزدیک می کند:
-الان که دربست در خدمت شمام، خاطره هم نیاز نداری.
لحن بازیگوشش و نگاه پر شر و شورش وادارم می کند گلخند زده و اعتراف کنم:
-خوبه که هستی احد.
باز هم نگاهش تب می کند:
-پس کمکم کن که این همراهی رو همیشگی کنیم.
با لبخند پلک بر هم می گذارم تا به او اطمینان دهم که تنهایش نمی گذارم.
-دایی.. دایی..
[پست سوم..
با صدای روزبه، به سمت ویلا سر می چرخانیم. اشاره می کند:
-بیاین.
هر دو بلند می شویم. دوشادوش هم راه می افتیم. از دور می بینیم که همه، آماده جلوی در ویلا
ایستاده اند و در حال گذاشتن وسایل در صندوق عقب ماشین ها هستند. قرار است ناهار را در

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگل بخوریم؛ کباب و جوجه کبابی که پسرها از ساعتی پیش در پیاز و ادویه خوابانده اند. در
یک حرکت خودجوش هر کس کاری را برعهده گرفت تا من و احد ساعتی را کنار هم بگذرانیم.
من در مقابل این آدم هایی که تلاششان نشاندن گلخند بر لبان ماست باید چه کنم؟ به جمع می
رسیم. همه اعلام آمادگی می کنند برای رفتن. من و احد داخل حیاط کفش های کتانی مان را به
پا می کنیم. بیرون که می آیم شاهین و بهداد را در حال صحبت با آرمین می بینم. نمی دانم چه
می گویند اما حس می کنم سعی دارند او را برای کاری متقاعد کنند. آرمین تنها نگاهشان می کند
و هیچ نمی گوید. به سمت رزا و نرگس که کنار هم ایستاده اند می روم. رزا گلخند می زند:
-خوش گذشت؟
دلم نمی آید جلوی او که در آتش قضاوت ناعادلانه ی امین می سوزد از لحظه های خوبم سخن
گویم. جواب گلخندش را می دهم:
-خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر توضیح اضافه ای نمی دهم و در عوض با سوالم ذهنش را از خودمان دور می کنم:

-همه چی برداشتین؟

نرگس پاسخم را می دهد:

-خیالت راحت همه چی برداشتیم. چایی هم درست کردیم.

روزبه و احد هم می آیند. روزبه رو به همه می گوید:

-اگر حاظرین بریم.

با سر انگشتان ضربه ای هم به شانه ی آرمین می زند:

-می شینی یا بشینم؟

آرمین می خندد:

-کشتی خودتو.. بشین.

روزبه در سمت راننده را باز می کند و به بهداد می گوید:

-بریم دیگه!

بهداد حرفی کنار گوش آرمین می گوید و دو ضربه هم بر کتفش می زند. شاهین رو به احد با سر

به ماشین اشاره می کند:

-ما با روزبه و آرمین میایم.

و با شکرخند ابرو بالا پایین می کند، گویی می خواهد احد را متوجه چیزی کند. احد خنده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را مهار می کند و با لب های کمی جمع شده، سر تکان می دهد. بهداد، امین و آیدا را که کمی آن
طرف تر در حال صحبت با گوشی هستند، صدا می کند تا بیایند. اینطور که معلوم است همگی
دست به یکی کرده تا باز هم من و احد کنار یکدیگر باشیم. رزا با دست مرا به سمت احد سوق
می دهد و گلخند خاصی می زند:
-برو تا آرمین تغییر عقیده نداده.
نگاهی به احد می اندازم؛ منتظرم ایستاده تا با هم سوار ماشین شویم. چشمم سریع به سمت
آرمین می چرخد. دست گره کرده و تکیه زده بر ماشین، نگاهم می کند. چهره اش هیچ مخالفتی
را بروز نمی دهد. قدمی به سمت احد بر می دارم، از زیر چشم حواسم به آرمین است. رزا
صدایم می کند:
-یاسمین کیفت.
می دود و کیفم را با سرعت به دستم می دهد. کیف را می گیرم و به سمت احد می روم. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم تمام دنیا چشم شده تا این لحظه را به تماشا بنشیند.
بهداد و امین و آیدا داخل ماشین
می نشینند اما کاملا معلوم است که حواسشان به ماست. روزبه و شاهین هم با ایما و اشاره
داخل ماشین می نشینند و نگاهشان به ما دو نفر است. آرمین هم تکیه داده به ماشین همچنان
نگاهمان می کند. احد بی توجه به بقیه، نزدیکم می آید و سوییچ ماشین را به طرفم می گیرد:
-پام یه مقدار درد می کنه... بشین پشت فرمون.
نگاهم بین احد و سوییچ می چرخد:
-من؟
-آره.
-آخه..
-بشین.. نگرانم نباش من کنارتم.
با تردید سوییچ را می گیرم:
-رزا رانندگیش بهتر از منه.. من خیلی کم پشت فرمون نشستم.
به ماشین اشاره می کند:
-رزا تا تو نشینی پشت ماشین رانندگی نمی کنه.. بشین..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به آرمین می اندازم؛ با لبخند محوی نگاهمان می کند. نگاهم به سمت روزبه کشیده می
شود؛ با تکان سر تشویقم می کند که تردید را کنار بگذارم. سر می چرخانم به سمت ماشین، نفس
عمیقی می کشم و تردید را کنار می گذارم. البته چاره ی دیگری هم ندارم. بعید می دانم احد
پشت رل بنشیند. به سمت ماشین می روم. احد هم می آید. یک زمان درهای ماشین را باز می
کنیم. با نگاه اطمینان بخشی سر تکان می دهد؛ و باز هم با یک نگاه و یک اشاره ، شاه کلید
اعتماد را به دستم می دهد.
پست چهارم...
***
با ماسک روی صورت، روی صندلی تاشویی نشسته و نگاهش را بر درخت های در هم تنیده داده.
شاید باورش سخت باشد که او اولین بار سفری که در ماشینش می گذارد کپسول بزرگ
اکسیژنش است و دو نوع ماسک. او قبل از هر چیز باید به فکر ریه هایش باشد و هوایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی کم می آید. باید جای او باشی، درد بکشی، ماسک و کپسول اکسیژن بزرگ و سنگین را چون
جزء جدانشدنی زندگی ات این طرف و آن طرف بر دوش بکشی تا بفهمی چطور زندگی می
گذراند. فلاسک چای را همراه یک لیوان برمی دارم. به سمتش می روم. آنقدر در خود فرو رفته
که نزدیک شدنم را متوجه نمی شود. دقایقی پیش گوشی اش زنگ خورد و کسی در آن سوی
خط او را مطلع کرد که دوست صمیمی اش در بیمارستان بستری شده و حال خوشی ندارد. روی
صندلی کناری اش می نشینم:
-احد جان!
سریع سر می چرخاند به سمتم، معلوم است از حضورم جا خورده. نگاهم می کند؛ گلخند می زنم
و فلاسک را نشانش می دهم:
-چایی برات آوردم.
و سریع قفل فلاسک را باز کرده و برایش چای می ریزم. تنها چیزی که در این هوای سرد بهاری

رمان بازار
romanbazar.ir

ریه هایش را جان می بخشد یک لیوان نوشیدنی داغ است. لیوان را به دستش می دهم و جعبه
ی لوزهای دستپختم را باز کرده پیش رویش می گیرم. نگاهش بر روی لیوان در دستش یخ زده و
متوجه لوزهایی که عاشقش است نمی شود. چگونه او را از این حال بیرون بیاورم؟ آرام صدایش
می زنم. نگاهش تا چشمانم بالا می آید. درونم آتش می گیرد از قرمزی آسمان چشمانش که بی
شک نتیجه ی جمع شدن سیلاب غصه است. می توانم او را اینگونه ببینم و کاری نکنم؟ از آن
زمان که خبر را دریافت کرد چون مار زخم خورده دور خود پیچید، نفس هایش تند شد و هوا
کم آورد. نگاهم در چشمانش دو دو می زند:
-نگران نباش. غذا که خوردیم می ریم ویلا وسایلمونو جمع می کنیم بر می گردیم.
آرام ماسک را از روی صورتش پایین می کشد:
-نه.. برنامه ی برگشت شما باشه همون فردا.. اگه لازم شد خودم عصر برمی گردم.
اخم می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محاله بذارم تنها بری.

گلخند بی حالی می زند:

-من عادت دارم با این حالم دست و پنجه نرم کنم.

قاطع می گویم:

-نمی تونم تنهات بذارم.

و سریع یک لوز بر می دارم و به طرفش می گیرم. لوز را می گیرد:

-مثلا اومدیم که تو استراحت کنی.. نمی تونم مسافرتتون رو خراب کنم.

این همه به فکر من بودنش هم خشنودم می کند و هم مرا اذیت می کند. حاضر است تنهایی باز

گردد اما مسافرت من خراب نشود. آرامش مرا بر حال خود ارجح می داند. من در پی آرامش او

و او در پی آرامش من! نفس عمیقی می کشم:

-من تا الانشم بهم خیلی خوش گذشته احد.. خیلی.. یه روز بیشتر یا کمتر فرقی نمی کنه. همینم

برام کافی بوده.

-دلم نمیاد این حال خوبت زود تموم شه.. دو ساعت دیگه با خانومش تماس می گیرم اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتش تثبیت نشده بود برا رفتن یه فکری می کنم.
بوی دود آتش تازه به راه افتاده تا اینجا هم می آید و نگاهم را به سمت روزبه و شاهین می
کشاند که در حال باد زدن چوب ها و ذغال های گر گرفته هستند. سریع سر می چرخانم به سمت
احد:
-زود چاییت رو بخور.. بعدم ماسکت رو بزن.. برم ببینم اینا دارن چیکار می کنن.
سر تکان می دهد:
-باشه.. دودش زیاد نیست خودتو نگران نکن.
-همینم برات ضرر داره.. اگه اینجا حالت بد شه چیکار کنم؟ کدوم بیمارستان ببرمت؟
گلخند پر مهری می زند:
-هر وقت جلوت حالم بد شد اول خونسردیت رو حفظ کن بعدم اولین کاری که می تونی رو
انجام بده.. بقیه شم بسپار به خدا.
در حال بلند شدن می گویم:
-من تو رو خیلی وقته به خدا سپردمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت روزبه می روم. در حال باد زدن است و گهگاهی با انتهای بادبزن قرمز رنگش چوب ها
و ذغال ها را زیر و رو می کند. نزدیکش می روم و آرام تشر می زنم:

-یه جوری باد بزن که دود بره یه سمت دیگه.

چشم های قرمز شده از دود و هرم آتشش را به چشمانم می دوزد:

-بهش گفتم بره وقتی درست شد بیاد، مگه حرف گوش می کنه؟

شاهین بادبزن را از دست روزبه بیرون می کشد:

-نمی خواد بره.. زوره؟

و طوری نگاهش می کند گویی می خواهد با زبان بی زبانی چیزی به او حالی کند.

پست پنجم...

روزبه لب بر هم می فشارد:

-من که نگفتم تنها بره.. با هم برن خب.

روی دوپا کنارش می نشینم:

-می خواد تو جمع باشه.. اعصابش داغونه.. اینو که حواست هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به آتش گر گرفته می اندازد:
-برو پیشش.
-حواستون به دود باشه.
سر تکان می دهد که یعنی "باشه" و من بلند می شوم. نرگس اولین سینی حاوی گوشت های به
سیخ کشیده را می آورد و جلوی شاهین می گذارد. خودش هم کنارش می نشیند. چشم می
چرخانم و رزا را تنها می یابم. نه کنار روزبه است و نه کنار آرمین! آرمین به همراه امین و بهداد
در حال به سیخ کشیدن گوشت ها و جوجه ها هستند. آیدا هم مثلا در حال کمک به برادرش
است و در اصل یک در میان به آرمین کمک می کند. اما رزا روی زیرانداز پهن شده نشسته و با
آماده کردن سفره خود را سرگرم ساخته. اگر احد به حضورم نیاز نداشت لحظه ای تنهایش نمی
گذاشتم. آرام به سمت احد راه می افتم تا از خوب بودنش اطمینان حاصل کنم اما آیدا صدایم
می کند. می ایستم تا خود را به من برساند. کنارم که می رسد گلخند خجولی می زند، کمی این

رمان بازار
romanbazar.ir

پا آن پا می کند و بالاخره دهان باز می کند:

-تو می دونی این دوتا چشونه؟

ابرو در هم می کشم:

-کدوم دوتا؟

با اشاره ی سر و نگاه به امین و آرمین اشاره می کند. نگاهشان می کنم، آرام در حال صحبتند.

چشم تنگ می کنم:

-چطور مگه؟

-آخه یه جوری با هم حرف می زنن.. انگار با هم سرسنگینن.

سر به تاسف تکان می دهم. این دو برای هم شمشیر را از رو بسته اند. آیدا با لحنی که نگرانی درونش کاملا مشهود است؛ می پرسد:

-با هم بحششون شده؟

لبخند مصنوعی ای بر لب می نشانم:

-چیزی نیست حتما یه کل کل دوستانه ست.

-بعید می دونم.. می ترسم دعواشون شه.. آخه زیادی کل می ندازن.

نگرانی اش را درک می کنم. من هم وقتی بین آرمین و احد مشکلی به وجود می آمد نگران می

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. در سویی برادرمان قرار دارد و در سویی دیگر کسی که عاشقانه دوستش داریم. ناخودآگاه
دست بر گونه اش می گذارم:
-نگران نباش.. نه امین آدمیه که به بزرگتر از خودش بی احترامی کنه، نه آرمین کسی هست که
بخواد با دوست قدیمی و خواهرزاده ی رسول دست به یقه بشه.. برو پیش رزا و اونا رو ول کن..
یواش یواش با هم کنار میان.
و در دل آرزو می کنم به واقع چنین باشد. بعد هم برای اطمینان بیشترش ادامه می دهم:
-اگر خودشون موضوع بینشون رو حل کردن که چه بهتر وگرنه که به مامانا می گیم تا دم
جفتشونو قیچی کنن.
سر تکان می دهد . گویی خیالش راحت می شود که نفس عمیق می کشد و گلخند می زند. او را
به کنار رزا راهی می کنم و خود به سمت احد می روم. بی شک بعد از خوردن غذا، با جمع
صحبت می کنم که راضی شوند همین امروز آهنگ برگشتن کنیم یا حداقل دو سه نفری همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

احد باز گردیم.
***
مادر پارچه ی برش خورده را تکه به تکه کنار هم می گذارد و با سوزن های ته گرد به هم وصل
می کند. عزیز هم بالای سرش نشسته و به لباسی که برای او به مرحله ی پرو نزدیک می شود،
نگاه می کند. گوشی درون دستم را جابجا کرده و به مرد آن سوی خط التماس می کنم:
-مراقب خودت باش احد.. این چند روز اصلا استراحت نکردی همش بیمارستان بودی.
با لحنی که محبتش عیان است می گوید:
-نگران نباش خانوم.. اکسیژن کوچیکه همراهمه.. امروزم که مرخص شد و منم خیالم راحت
شد.. حالا می رم استراحت کنم.
-خداروشکر.. گرچه که از دو روز دیگه باید بری سره کلاس. عصرا هم که قراره بیای اینجا.
-کنار تو انقدر آرامش دارم که با استراحت کردن برام فرقی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام آدمی ست که از شنیدن چنین حرفی به وجد نیاید و در دلش هلهله راه نیفتد؟ کاش اینگونه
مرا بیقرار نکند! گلخندم را کنترل کرده و آرام در گوشی زمزمه می کنم:
-اینجوری که حرف می زنی دلم می خواد همش کنارت باشم.
صدای نفسش درون گوشی پخش می شود:
-همیشگیش می کنم.. این چند روز با مامان و وحید حرفامو زدم.. مونده حوری و حمیرا.. با
آرمینم که تو شمال حرفامو زدم.. خدا بخواد بهار تموم نشده همه چی حل میشه.
-مامانم چی احد؟ بعید می دونم رضایت بده.
-نگران نباش.. دو نفر قراره با مریم خانوم حرف بزنن تا رضایتشونو بگیرن.. به وقتش میان
جلو..
-مطمئنی اون دو نفر می تونن مامانمو راضی کنن؟
-توکل به خدا... تا خودش چی بخواد.
نگرانی این موضوع اصلا مرا راحت نمی گذارد. وقتی به نظر مادر فکر می کنم دلم مثل سیر و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکه می جوشد. من که می دانم او به این راحتی نظرش تغییر نمی کند! سکوتم باعث می شود
احد مثل همیشه تذکر دهد:
-تو الان فقط به درس و امتحانت فکر کن.. بقیه ی چیزا رو بسپار به من.
مگر چاره ی دیگری هم دارم؟ نه می دانم در فکرش چه می گذرد و نه می دانم چه کارهایی برای
رفع موانع بر سر راهمان انجام می دهد. چیزی هم که نمی گوید!
پس به ناچار می گویم:
-باشه.. الان میری خونه؟
-نه.. می رم خونه حمیرا.
-اونجا چرا؟
-این روزا تو خونشون هیچی درست پیش نمی ره... بابات قراره فردا بره شمال، نمی دونم چرا
حمیرا قاطی کرده!
ناخودآگاه ابروانم در هم گره می خورد:
-فردا؟ حالا که تعطیلات داره تموم میشه!
-نمی دونم والا.. حمیرا که حسابی قاطی کرده، رزا زنگ زد که برم آرومش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بر پیشانی می سایم:
-حالا یه مسافرت انقدر مهمه که قاطی کنه؟
سکوت می کند و چیزی نمی گوید. و این سکوت گویی دنیایی حرف پشت خود دارد که نمی
توانم از مقابلش بی تفاوت عبور کنم. آرام صدایش می زنم. تن صدای او هم پایین می آید:
-چند وقته که حمیرا به هم ریخته.. به همه چی گیر می ده.. می رم ببینم باز چی شده که داره
به همه چی گیر می ده.
-باشه.. به رزا بگو اگر حوصله ی خونه موندن نداره بیاد اینجا.
-باشه.. اصلا شاید ببرمشون خونه ی خودمون.
-باشه.. وقت کردی یه کم استراحت کن.
می خندد:
-از هر حرفی می رسی به استراحت کردن من!
-چون این همه فعالیت خستت می کنه.. دست خودم نیست، نگرانتم.
-منم عاشق این نگرانیاتم.. بهم انگیزه می ده که زودتر همه چیو راست و ریس کنم که بیای پیش
خودم و دست از نگرانی برا من برداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیرینی حرفش گلخند می زنم. چشم هایم از شوق در حال بسته شدن است که در نگاه مادر
قفل می شود. در حال کوک زدن به پارچه های درون دستش به من خیره شده و حرکاتم را زیر
نظر دارد. نگاهم را که متوجه خود می بیند ابرویی بالا می اندازد و مچ گیرانه کجخند می زند.
بعید است نفهمیده باشد مضمون حرفمان چیست که من اینگونه در شادی غرق شده ام. تقصیر
خودم است که گوشه ی هال نشسته و جلوی رویش آرام با احد گفتگو می کنم. البته مادر به
خوبی می داند قصد داشتم که حال دوست احد را بپرسم. اما خب در گفتگوهای جدید ما هیچ
تضمینی وجود ندارد که حرف هایمان چنین سمت و سویی نگیرد. کمی می چرخم تا از نگاه مادر
رهایی یابم. درون گوشی آرام تر از قبل می گویم:
-بی صبرانه منتظرم نتیجه ی کاراتو ببینم.
-خودمم منتظرم.. فردا که میری خونه ی بی بی؟
-نمی دونم.. شاید برم با امین درس بخونیم.
-سیزده بدرتونو زهر نکنین.. یه مقدارم تفریح کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعید می دونم آرمین بذاره یه سره درس بخونم فردارو.

-کار خوبی می کنه.. فردا شب اگر از خستگی بیهوش نشدم بهت زنگ می زنم.

-کجا می رین فردا؟

-نمی دونم.. برنامه ی فردا با وحیده.. قراره همه رو ببره یه جای خوش آب و هوا.. گرچه که فردا

همه جا پر از دود ماشینه..

-تو رو خدا مراقب خودت باشیا.. اکسیژنتو ببر با خودت.

-خدا بخواد سیزده بدر سال دیگه پیش خودمی و انقدر حرص و جوش منو نمی خوری.

در دلم " خدا کنه" ای می گویم. اصلا او که کنارم باشد اندکی از دل نگرانی هایم خود به خود

حس نمی شود.

-فردا کی بر می گردین خونه؟

-بقیه رو نمی دونم.. خودم عصر باید چند جایی سر بزنم به عادت هر سال.

-کجا؟

-خونه ی چندتا از بچه ها.. ببین یاسمین.. من یه دفتری تو کشوی میز اتاقم دارم که کارای

رمان بازار
romanbazar.ir

هفتگیمو توش می نویسم.. بعضی کارا رو هر هفته انجام می دم، مثل سر زدن به خونواده ی
دوستام.. مادر محمد، مادر علی، چند تا خونواده ی دیگه..
-علی؟
-من و علی و محمد و سجاد دوستای صمیمی بودیم.. مثل برادر.. از ده سالگی با هم بودیم.. تو
یه محله.. یه مدرسه.. با هم رفتیم جبهه.. ولی با هم شهید نشدیم..
می خندد و من با بردن نامش اعتراضم را به حرفش نشان می دهم.
پست هفتم...
جواب اعتراضم را می دهد:
-باشه.. باشه.. حالا گوش کن.
نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:
-من همیشه به خونواده هاشون سر می زنم.. همیشه هم دست پر می رم خونشون.. منو مثل
بچه هاشون که دیگه برنگشتن می دونن.. برا همینم شاهین منو گاهی دایی صدا می کنه.. سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم براش مثل محمد باشم.. برا عروسیشم که تو تابستونه از الان کنارشم.. می دونم اگر محمد
بود یه لحظه هم تنهاش نمی ذاشت.. اگر من نبودم، همه ی اینکارارو تو انجام بده.. جای من تو
هواشونو داشته باش.
چیزی در گلویم می جوشد و راه نفس کشیدنم را اندکی سد می کند.
-این حرفا چیه احد؟ ان شاءالله که همیشه خودت هستی.
-این واقعیته یاسمین.. می دونم وقتی نباشم تو جامو پر می کنی.
-به جای نبودن به فکر امتحان من و بعدش باش.
می خندد:
-چشم.. من رسیدم خونه ی حمیرا میخوام ماشینو پارک کنم... فعلا کاری نداری خانوم؟
-نه.. مراقب خودت باش. فردا هم خوش بگذره.
-به همچنین. سلام برسون.
ارتباط را قطع می کنم و به کوک زدن های مادر خیره می شوم. احد را چه بنامم؟ کسی که سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد برای مادران پسر از دست داده، پسر دیگری باشد! مادر پارچه های به هم وصل شده که حالا
فرمی شبیه به لباس گرفته را بالا می گیرد:
-عزیز یه پرو کنین ببینم چطوره.
عزیز می ایستد:
-مادر این همه عجله داری این لباسو بدوزی که چی؟
مادر لباس بی آستین و یقه را با دقت به تن عزیز می کند:
-خب شاید یه خبری شد.
عزیز سر کج کرده و به چشمان مادر خیره می شود:
-اونی که تا نوک زبونت میاد و نمی گی رو بگو مریم.
مادر نگاهش می کتد و گویی هنوز دو به شک است تا حرفش را بزند. دست به لباس نیمه نصفه
می کشد و دو قسمت جلو و پشت را ساسون می گیرد. با دست پشت لباس را صاف می کند:
-یاسمین.. ببین خوبه؟
سر تکان می دهم:
-خوبه.
مادر چشم تنگ می کند:
-حال آقا احد خوب بود دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خوب بود.

-دوستش بهتر شده؟

-آره.. امروز مرخص شده.

-پس چرا تو همی؟

-هیچی..

بلند شده می ایستم:

-فکر درسامم.

روی ام نمی شود بگویم من در مقابل احد و ذات مهربانش کم آورده ام. آخر این همه سال هم
برای مادرت فرزند باشی و هم برای چند مادر دیگر، مگر می شود؟ سر کج می کنم، حتما می
شود دیگر؛ اگر نمی شد که احد نمی توانست چنین کاری انجام دهد. مادر باز هم بحر افکارم را
می شکافد:

-بیا یه کمک کن به من تا نرفتی سره درست.

جلو می روم و حلقه ی سر آستین لباس که در تن عزیز بیشتر به چشم می آید را داخل می دهم:

-عزیز رنگش خیلی بهتون میاد.

عزیز سر به طرفین تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چیش عالیه عزیز.. مگه به سلیقه ی مادرت شک داشتی؟
گلخند می زنم:
-نه.
مادر دوباره دستی به پارچه می کشد و با کلافگی می گوید:
-عزیز دلم شور می زنه.
-چرا مادر؟ حرفتو بزن تا دلت سبک شه.
مادر می نشیند و دست بر زانو می زند:
-یعنی همه ی مادرا وقتی می خوان پسر زن بدن این حالو دارن؟
عزیز می خندد:
-آها.. خب اینو بگو دختر.. پس خبریه.
مادر بی فروغ نگاهش می کند:
-هنوز نه.. می ترسم آرمین نخواد.. می ترسم هنوز تو فکر اون دختره باشه.
ترسش را درک می کنم. من هم برای احساسات برادرم نگرانم و می ترسم بر روی زندگی آینده
اش تاثیر بدی بگذارد. حق آرمین یک زندگی آرام و بی دغدغه است. عزیز کنارش می نشیند:
-خب باهاش حرف بزن مادر.. سخت نیست که.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی مادر در هم می رود:
-می ترسم به خاطر من نه نگه.
-منو نگه داشتی مادر که باهاش حرف بزنم؟
-نه عزیز.. می خوام فردا که می ریم خونه ی بی بی ببینین حس من درسته یا نه.. آخه نوه ی بی
بی رو می خوام بهش پیشنهاد بدم.
باز هم دهانم گلخندی به نمایش می گذارد.
پست هشتم...
پس مادر هم آیدا را مناسب می داند برای آرمین و دل پاک و پر محبتش. عزیز ابرو بالا می
اندازد:
-تو چی حس کردی مادر؟
-از چشمای بچم حس کردم به دختره بی میل نیست.. ولی خب نگرانم عزیز.. نمی دونم آیدا
نسبت به این پسر حسی داره یا نه.
عزیز سر بالا و پایین می کند:
-فهمیدم مادر.. باشه.. خودم فردا شیش دونگ حواسمو می دم به این دوتا ببینم دلشون پیش
هم هست یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر دست عزیز را در دست می گیرد:
-بزرگتری می کنین عزیز.
گلخند عزیز بر دل می نشیند:
-وظیفمه مادر.. نمی تونم تو رو اینجوری تو هول و ولا ببینم.. فردا خودتم حواست باشه.. اگر
دیدیم به هم نظر دارن می مونم اینجا تا با هم دست پسره رو بند کنیم. حالام بلند شو این لباسو
شروع کن به دوختن که وقت کمه.. برا خودتم باید چند دست لباس بدوزی.. یاسمین مادر.. برو
کیف منو بیار عینکمو بزنم، تو کوک زدن به مادرت کمک کنم..
وای که چه حس خوبی دارد اینکه می دانم عروسی قرار است به کوچه ی ما هم سرک بکشد و
هلهله به راه اندازد. کاش این امتحان زودتر تمام شود تا با خیال راحت برای برادری که برایم هم
پدر بود و هم برادر، خواهری کنم و حق فرزندی به جای آورم.
سریع به اتاق می روم که کیف
عزیز را بیاورم. فکر اینکه بخواهیم آرمین را به سمت آیدا سوق دهیم انقدر شیرین است که

رمان بازار
romanbazar.ir

اندکی از نگرانی ام درباره ی موضوع خودم و احد بکاهد. گرچه که هیچ چیز نمی تواند مرا از
تفکر درباره ی اویی که محبت کردن به دیگران بر سلول به سلول بدنش حکمرانی می کند برحذر
دارد. اویی که خود فرمانروای قلب پر احساس من است و من با طیب خاطر، و بی چون و چرا
این شهر را پیشکشش کردم. او را چه بنامم ؟
***
روزبه پشت سر هم دو قاشق غذا داخل دهانش می گذارد. انقدر تند می خورد که ما هنوز نیمی
از غذایمان مانده اولین بشقاب او تمام می شود. آرمین آرام تذکر می دهد:
-آرومتر روزبه.. خفه میشیا..
با دهان پر سر بالا می اندازد و جویده جویده می گوید:
-نه.. اومم.. باید.. اومم... زود.. بریم.
عزیز با ملامت نگاهش می کند:
-خب حالا مادر می ری.. آروم بخور دل درد می گیری.
روزبه باز بی توجه با همان سرعت تخته گاز می رود. بر عکس رزا که با غذایش بازی می کند. با

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج ضربه ای به رزا می زنم. برمی گردد و نگاهم می کند. با سر به بشقابش اشاره می کنم و
آرام زمزمه می کنم:
-بخور.
تلخندی می زند و سر به تأسف تکان می دهد. از زمانی که فهمیده می خواهیم آیدا را برای آرمین
خواستگاری کنیم بیش از قبل در خود فرو رفته و نگاهش بی فروغ شده. نفس عمیقی می کشم،
حس می کنم روزگار کلاف زندگی ما را چنان در هم پیچیده که نه می توانیم ابتدایش را بیابیم
و نه می توانیم به انتهایش برسیم. این علاقه ای که در دل رزا پا گرفته و بر ریشه اش غم
سرازیر شده، چه بر سرش می آورد؟
-برم آب بیارم.. الان تو گلوی این بچه گیر می کنه.
روزبه به مادر که این حرف را زده گلخندی می زند:
-زحمت نکشین.
مادر بلند شده به آشپزخانه می رود. آرمین وقت را غنیمت می شمارد و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزبه آرومتر بخور.. دیرتون نمی شه.. کسی هم نمی فهمه شما اینجا بودین.

روزبه بی توجه به عزیز که با موشکافی نظاره گر بحثمان است ؛ با دست به رزا اشاره می کند:

-تقصیر اینه.. مامان از روزی که بابا رفت شمال به اندازه ی کافی بی اعصابه.. اینم امروز زد

ترکوند.

رزا اخم می کند:

-تقصیر من نبود.

صورت به سمت آرمین می چرخاند:

-به خدا من یه عکس به مامان نشون دادم از جنگلایی که رفتیم.

خودش شروع کرد دونه دونه

عکسا رو رد کردن و دیدن.

آرمین تن صدایش را پایین تر می آورد:

-تو کی از یاسمین و آقا احد عکس انداحتی که حالا مامانت بخواد ببینه؟

رزا با نگاه به آشپزخانه و دید زدن مادر که مشغول پر کردن پارچ آب است می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون موقع که تو جنگل کنار هم نشسته بودن از دور ازشون انداختم. نمی خواستم مامان
ببینه.. خودش تا من حواسم نبود عکسا رو رد کرد و اونو دید..
همون موقع مثل بمب منفجر شد.
پست نهم...
حمیرا و منفجر شدن! عجیب دلچسب است. دست خودم نیست اما در ذهنم او را چون نارجکی
تصور می کنم که ضامنش کشیده شده و انفجارش گوش فلک را کرده. لبخندم را قورت می دهم
و با قاشق ردی بین اجزای داخل بشقابم می اندازم.
-حالا تو قند تو دلت آب نشه.
چشمان خندانم را به روزبه می دوزم و می گویم:
-خب میگه منفجر شد.
-تو هم که بدت نیومد.
پشت چشم برایش نازک می کنم:
-منم منفجر شم مامان تو کیف می کنه.
آرمین می خندد و قاشقش را پر می کند:
-بنده ی خدا آقا احد که بین شما دونفر مونده.
رزا سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا.. مامان که منفجر شد من و از خونه بیرون کرد بعدم داد و هوارش سر دایی بلند شد.
روزبه چشم غره ای نثارش می کند و سریع رو به من که دلم در حال بالا و پایین شدن برای
احدم است؛ می گوید:
-نگران نباشین.. دایی و مامان طلعت می دونن باید چیکار کنن که مامان آروم بشه.
شانه های رزا می لرزد ولی سعی می کند صدای خنده اش را مهار کند:
-آره می دونن.. دایی زد آتیش مامانو شعله ور تر کرد.
نگاه من و آرمین در هم گره خورده و سپس با ابروهای بالا رفته به رزا دوخته می شود.
-وای نمی دونین که.. وقتی داد مامان بلند شد دایی خیلی خونسرد گفت " جات خالی.. نمی
دونستم مسافرت رفتن با کسی که دوسش داری چقدر خوش می گذره."
من و آرمین دیگر نمی توانیم خود را کنترل کنیم. می خندیم و باعث خنده ی روزبه و رزا هم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شویم. مادر بر سر سفره می نشیند و با نگاهی به تک تکمان می پرسد:

-چی شده؟ چرا می خندین؟

روزبه جای ما جواب می دهد:

-دارن منو دست می ندازن.

و باز می خندد. تصور حمیرایی که از حرف احد آتش گرفته دلم را خنک می کند. روزبه بابت آب

از مامان مریم تشکر کرده و لیوانی برای خود پر می کند. خنده مان همچنان ادامه دارد و نگاه

هایمان میان سفره و صورت بقیه به گردش در می آید. گویی هرکدام قرار است مطمئن شویم که

بقیه در این خنده همراهی مان می کنند. نگاه من و روزبه که در هم گره می خورد صدای خنده

مان و بالطبع صدای خنده ی آرمین و رزا هم بلند می شود. مادر سر تکان می دهد:

-باز چیکار کردین شما چهارتا؟

و مچ گیرانه آرمین را نگاه می کند. نگاهش سرفه ی آرمین و خنده ی همزمانش را در پی دارد.

روزبه چند ضربه به پشت آرمین زده و جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی به خدا..

عزیز میانه را می گیرد:

-چیزی نیست مادر.. دلخوشن.. به عالم و آدم می خندن.

و سریع رو به روزبه ادامه می دهد:

-بابات کی بر می گرده؟

روزبه خنده اش را جمع می کند:

-نمی دونم عزیز.. والا با اوضاع خونه ی ما احتمالا یه هفته دیگه..

و باز می خندد. عزیز اخم می کند:

-یعنی چی؟ مگه زن و بچه رو می ذارن می رن خوشگذرونی؟ بابات عادت کرده انگار.. الان می

خوایم برا این بچه آستین بالا بزنیم .. باید اینجا باشه.

آرمین آرام می گوید:

-عزیز.. من هنوز با آیدا در مورد نگار حرف نزدم.. نمی دونم نظرش چیه..

اخم عزیز بیشتر می شود:

-مگه کسی جلوتو گرفته مادر؟ خب حرف بزن.

-یعنی عجله نکنین.. بذارین من حرف بزنم بعد اگر مشکلی نبود به بابا می گیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز سر بالا می اندازد:

-نه مادر.. مگه تو کار خیر کاهلی می کنن؟ ما می ریم خواسگاری شما هم با اون دختر برو
حرفاتو یه گوشه بزن.

-خب اگر قبول نکرد چی عزیز؟

-قبول نکنه مادر.. آسمون که به زمین نمیاد.. تازه.. حرف زدن تو مجلس خواسگاری برا گفتن
همین چیزاست.

بلند می شود:

-شماره ی باباتونو بگین من بگیرم... آخه مردم انقدر بی فکر؟ الان وقت جوونی کردن بچه هاته
نه تو.

کنار میز تلفن می نشیند. نگاه ما چهار نفر در هم گره می خورد.
می دانیم عزیز دنیا را بر سر پدر
خراب می کند.

پست دهم و آخر امروز....

آرمین آرام مادر را که بی توجه به بحث در حال خوردن است ؛ صدا می زند. مادر بدون تغییر
حالت، آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق با عزیزه.
و اینگونه جلوی هر حرفی را می گیرد. در این چند روز بعد از سیزده به در، هر بار که آرمین با
دودلی بحث خواسگاری را رد کرد، مادر و عزیز زیر بار دودلی او نرفتند، پافشاری کرده و
حرفشان یک کلام است. روزبه شماره را می گوید و عزیز شماره گیری می کند. به محض برقراری
ارتباط، صدای عزیز اندکی بالا می رود و باران شماتت را بر سر پدر هوار می کند. مواخذه اش
می کند که او پدر بی فکری ست و جای سر و سامان دادن به زندگی بچه هایش دنبال علایق
خود است. به او دوازده ساعت مهلت می دهد تا بازگردد در غیر این صورت او را چون غریبه ای
در هیچ یک از مراسم آرمین راه نمی دهد. بعد هم بدون آنکه اجازه دهد پدر حرفی بزند"
خداحافظی " کرده و گوشی را محکم روی دستگاه می کوبد:
-باید از اول همینطوری باهاش رفتار می کردم تا بفهمه یه من ماست چقدر کره می ده.. هرکاری
بخواد می کنه.. اصلا فکر نمی کنه زن داره.. بچه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم رو به ما ادامه می دهد:
-چرا غذاتونو نمی خورین؟ بخورین دیگه.. مریم مادر فردا زنگ بزن با خونواده ی آیدا حرف
بزن.
مادر " چشم " غلیظی می گوید و نگاهی پیروزمندی به آرمین می اندازد. حالا که پشتش به عزیز
گرم شده بیش از قبل حرفش را بر کرسی می نشاند. آرمین بالاجبار سر تکان داده و گویی از
مسند مخالفت پایین می آید.
***
مادر راه می رود. نمی دانم نگاهم به جزوه ام باشد یا به راه رفتن مداوم مادر! " نچ" ی می گوید
و می نشیند. عزیز از بالای عینک نگاهش می کند و هیچ نمی گوید. جزوه را ورق می زنم و
نگاهم روی فرمول ها می لغزد. کوبش دست مادر روی پایش باز هم نگاهم را به بیرون از اتاق
دعوت می کند. نفس عمیقی می کشم و روی فرمول ها تمرکز می کنم.
-ای وای عزیز!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز راه رفتن را آغاز می کند. جزوه را کنار می گذارم و از اتاق خارج می شوم. مادر از زمانی که
با منیر تماس گرفت لحظه ای آرام و قرار ندارد. به سمت آشپزخانه می روم تا برایش لیوانی آب
بریزم شاید خنکای آب کمی آرامش کند. عزیز قرآنش را کنار می گذارد:
-آروم باش مادر. حالا تو راه بری، بشینی، چیزی عوض میشه؟ اونا زودتر زنگ می زنن جواب می
دن؟
مادر روی مبل کنار تلفن می نشیند و سر تکان می دهد:
-دل تو دلم نیست عزیز.
-مادر صبر داشته باش.
-پشت تلفن که سکوت کرد بند دلم پاره شد.. اگه بگن نه، چی؟
-خدا بزرگه مادر.
-چرا این همه طول داد؟ سه ساعته پیش زنگ زدم بهشون!
-ای بابا، دختر من،گفت دخترش دانشگاست. شوهرشم که سره کاره. باید بیان خونه،اون زن
مقدمه چینی کنه بعد بگه. تازه بعدشم باید فکر کنن. ممکنه تا فردا هم زنگ نزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان مادر دچار شبنم زدگی می شود:
-وای عزیز من دق می کنم تا فردا.
-مادر این همه سال صبوری کردی، الان نمی تونی؟
-عزیز پای بچم در میونه.
در مقابل لحن پر ناله ی مادر عزیز سکوت می کند. می فهمم که در مقابل این جمله جوابی ندارد.
نگاه از مادر می گیرد و سر تکان می دهد:
-مادر بدبخت دو عالمه.. حاضره سیخ داغ تو قلبش فرو بره ولی یه خار به پای بچش نره.. نگران
نباش مادر.. بچه ی تو هم خدا داره.
و قرآنش را باز در دست می گیرد:
-الهی به حق همین آیه هایی که دارم برا گشایش کارش می خونم هر چی به صلاحشه پیش
بیاد.
مادر مغموم سر کج کرده و خیره به گوشه ی لباسش که میان انگشتانش به بازی گرفته شده، می
گوید:
-آرزوم سر و سامون گرفتن این دوتا بچه ست.. به خدا که هیچی برا خودم نمی خوام عزیز..

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند می کند:
-شمام وقتی اومدین خواسگاری من همین حالو داشتین؟
عزیز شکرخندی می زند و سر تکان می دهد:
-آره.. هم نگران جواب شما بودم.. هم نگران بچم.. هم دودل که کارم درسته یا نه؟ نکنه با این
دختر خوشبخت نشه؟ نکنه دارم زود تصمیم می گیرم؟.
سگرمه در هم می کشد و دست بر زانو می زند:
-ای روزگار.. ای روزگار . چه می دونستم اونی که قراره بدبخت بشه بچه ی خودم نیست که بچه
ی مردمه؟ .. ای خدا..
رو می کند به مادر:
-حلال کن مریم جان.. حلال کن.. کاش قلم پام می شکست و..
مامان مریم با اخم به میان حرف عزیز می پرد:
-نگین عزیز.. تو رو خدا نگین.. این همه سال برام مادری کردین.. اگه شما و حمایت هاتون نبود
من و بچه هام چیکار می کردیم؟
باز شکرخند گوشه ی چشمانش را چین می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرمندتم که پسرم خوب نبود.. خدا پدر و مادرتو رحمت کنه..
شیر مادر حلالت که هنوز پای
این زندگی نشستی.
مادر بلند شده می ایستد:
-برا خوسگاری نگار انقدر حالم بد نبود..
عزیز سر تکان می دهد:
-هنوز غم بچت رو از شکست تو انتخاب ندیده بودی.
-راست می گین.. الان همش نگرانم نکنه بازم اون بلا سره بچم بیاد... اگر پدر و مادر این دختر
هم نخوان آرمین دامادشون بشه چی؟
عزیز چیزی نمی گوید. گویی صحبت درمورد این موضوع در دل او هم هراس ایجاد می کند. به
نگاهش فرمان می دهد روی آیه ها بلغزد. سکوت در خانه مان پای می گذارد. نگاهی به لیوان
درون دستم می اندازم. دقایقی ست اینجا، میان آشپزخانه، لیوان به دست ایستاده ام و آن دو را
نگاه می کنم. به سمت یخچال رفته و لیوان را پر می کنم. نگرانی مادر به من هم سرایت می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. اگر منیر و شوهرش هم به خاطر پدر و دو همسر داشتنش دست رد بر خواسته ی آرمین
زنند، آرمین خرد می شود. بعد از آن برادرم چگونه باز سرپا شود و سر بالا گیرد؟ لیوان را به مادر
می رسانم:
-یه کم بخورین حالتون جا بیاد.
نگاهم کرده و لیوان را می گیرد. بعد چون درخت صاعقه خورده از جا می جهد و بر صورت می
کوبد:
-وای عزیز..
قدمی عقب می روم. نمی دانم چه شده که مادر را اینگونه چون اسپند رو آتش کرده. عزیز باز از
بالای عینک نگاهش می کند:
-چیه مادر؟
چشمان نم زده ی مادر به باران سلام می گوید ؛ و می دانم این باران نتیجه ی استرسی ست که
دم به دم بر دریای وجودش شیرجه می زند. بی حال می نشیند:
-نکنه خدا جواب کارمو بده؟
دست بر سر می زند و باران چشمانش شدت می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم کار مادر؟ مگه تو چیکار کردی؟
هق می زند:
-وای .. دل مادر اون پسرو شکستم.. بهش گفتم به خونواده ی شما دختر نمی دم.. گفتم کاش
حمیرا دختر شما نبود.. وای.. دل اون مادرو شکستم عزیز.. اگر خدا جواب این کارمو بده چی؟
نکنه آه دل و اشک اون مادر دامن بچمو بگیره؟
دوباره بر صورت می کوبد:
-اون مادر هم برا بچش آرزو داشت.. اونم حال امروز منو داشت.. بهم التماس کرد از دخترش
بگذرم و نگذشتم.. وای خدا..
هق هقش اوج می گیرد. دو دست بر صورت گذاشته و تکان تکان می خورد:
-چیکار کنم.. نمی تونم از حمیرا بگذرم.. خدایا.. نمی تونم از حمیرا بگذرم.. خدا خودت یه کاری
کن.. یه راهی جلو پام بذار.. خودت یه معجزه ای کن که بتونم ازش بگذرم.
جلویش زانو می زنم و با نگاهی درمانده از عزیز می خواهم که آرامش کند. هیچگاه مادر را

رمان بازار
romanbazar.ir

اینگونه ندیدم، که آتش درونش چون باران بهاری بیرون بریزد.
درمانده ام از این تقدیری که نمی
دانم چرا اینگونه نوشته شده و ما را به بازی گرفته. عزیز می آید و مادر را در آغوش می گیرد.
آرام او را با خود همگام کرده و به اتاق می برد. ریز ریز زیر گوشش نجوا می کند و نمی فهمم چه
می گوید اما امید دارم تا مادر را آرام کند، این عذاب وجدانی که او را در بر گرفته با حسی که به
حمیرا دارد، همخوانی ندارد. می دانم که این عذاب روح لطیفش را خش می اندازد و او را می
آزارد.
***
عزیز همچنان قران می خواند. دست بردار نیست و می دانم تا جوابی از خانواده ی منیر نگیریم
به خواندنش ادامه می دهد. مادر هم از زمانی که آرمین به خانه بازگشته کمی خوشتن دار شده.
چیزی نمی گوید، گریه نمی کند، اما نگرانی، چشم هایش را مواج کرده و باعث شده برای برملا

رمان بازار
romanbazar.ir

نشدنش در آشپزخانه و پشت کارهای خانه خود را پنهان کند.
آرمین در اتاقش به ظاهر با
کامپیوترش سرگرم است اما سکوتش که در پی سکوت سنگین
حاکم بر خانه به وجود آمده آنقدر
پر واضح پای سند استرس و گوش به زنگ بودنش امضا زده که
نگاه های پی در پی ما را به خود
می کشاند. امشب این خانه پر از هوای تازه ی تلخی گذشته و
سرنوشتی ست که تا به بوته ی
فراموشی سپرده می شود باز با یک تلنگر به جریان می افتد.
صدای زنگ تلفن در خانه می پیچد
و دیوار سکوت را می شکافد. نگاه همگی بر گوشی یورش می
برد. مادر خود را به تلفن رسانده و
با اضطرابی که منجر به نفس های تندش شده گوشی را بر می
دارد. "بله" می گوید و نفسش
حبس می شود. نمی دانم چه کسی پشت خط است که باعث
می شود مادر آرام بشیند و نفسش
را آرام به بیرون هدایت کند. مادر بی صدا گوش می کند و در
آخر با گفتن چند "باشه"

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کرده و قطع می کند. صورت به سمت عزیز می چرخاند:

-محمود بود. گفت رسیده تهران.

عزیز سر تکان داده و پشت چشم نازک می کند:

-زحمت کشیده..

مادر نگاهش را دورتادور خانه می چرخاند. امروز اصلا دست و دلش به کار کردن نرفت. سر به

تاسف تکان می دهد و نمی دانم این تاسف بابت چیست؟ تاسف به حال خودش یا آرمین و یا

وضعیتی که در آن گیر افتاده ایم! دست بر زانو گذاشته ، بلند می شود اما صدای زنگ تلفن باعث

می شود دوباره بشیند. با سگرمه هایی در هم گوشی را برداشته و جواب می دهد. کتاب را ورق

می زنم اما با حرف مادر بی اختیار کتاب را می بندم.

-سلام منیر جان خوبی؟

همین جمله ی مادر کافی ست تا هیاهو و استرس را با هم به جمع کوچکمان بیاورد.

آرمین کنار چهارچوب در اتاقش می ایستد و با تکیه بر آن مادر را می نگرد. عزیز هم عینک را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورتش برداشته و با نگرانی به مادر چشم دوخته. هر سه در صورت مادر به دنبال جواب
می گردیم. نگاه مادر دور می چرخد و آخر سر روی زمین فرد می آید:
-درسته منیر جان.. خب حق داره.. اینا کی راجع به زندگی مشترک حرف زدن که توقع داشته
باشیم الان آیدا جان سریع جواب بده؟... باشه.. باشه.. اتفاقا خیلی خوبه... با هم حرفاشونو بزنن
اگر به توافق رسیدن رسمیش می کنیم... بله بله... درسته..
صدای نفس رها شدی ی آرمین و لبخند عزیز جو سنگین را بهبود می بخشد.
-نه منیر جان.. شما فردا شب شام بیاین اینجا.. بچه ها با هم حرف می زنن ما هم دور هم
هستیم. بی بی رو هم بیارین.. چه زحمتی آخه... تا باشه از این زحمتا باشه..
مادر گلخند می زند و چقدر خوب است که این خانه به سمت آرامش قدم برمی دارد. ادامه ی
حرف زدنشان با خنده و صمیمیت بیشتری ست. ارتباطشان که تمام می شود، مادر با خیالی

رمان بازار
romanbazar.ir

آسوده گوشی را سر جایش می گذارد و با لحن پر مهری چشمان منتظرمان را پاسخگو می شود:

-آیدا گفته ما تا حالا راجع به زندگی مشترک و تفکرات این مدلی با هم حرف نزدیم که من بدونم

باید چه جوابی بدم.

و رو به آرمین ادامه می دهد:

-برا بار اول که می خواین حرف بزنین گفتم شام بیان اینجا.

سر به سمت عزیز می چرخاند:

-به محمودم بگم بیاد عزیز؟

-آره مادر.. از همین اول باید باباش باشه.

-باشه.. پس الان به محمود زنگ می زنم.. خواب نیستن عزیز الان؟

عزیز نگاه عاقل اندر سفیهی می اندازد:

-الان خودش بهت زنگ زد.. به این زودی که نمی ره بخوابه.

مادر دست داخل موهایش می چرخاند و نگاه به آشپزخانه می اندازد:

-عزیز فرداشب میان اینجا.. چی درست کنم؟ خورش گوجه بادمجون درست کنم با کوفته؟ یا

یه چیز دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود:

-برم ببینم چی کم داریم برا فردا..

عزیز سر به تاسف تکان می دهد:

-مادر انقدر هول نباش. من هستم، خودم همه ی کارا رو می کنم.

مادر به سمت آشپزخانه می رود. آرمین به حرف می آید:

-من خریدا رو انجام می دم. نگران نباشین.

عزیز سر به تایید تکان می دهد:

-آره مادر.. محمودم هست.. تو اول بیا به محمود خبر بده.. بعد با هم شروع می کنیم کارا رو.

مادر بازمی گردد و کنار تلفن می نشیند:

-می گم رزا و روزبه هم بیان. اونام باید از اول باشن.

می خندم:

-می خواین کل دنیا رو خبر کنین؟

نگاهم می کند:

-برادر و خواهرتونن.. باید احترامشون حفظ بشه.. مگه میشه نباشن.

اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم بشین درستو بخون.. کار به هیچی نداشته باش.. درست مهم تره.

-مگه می شه؟

عزیز جوابم را می دهد:

-آره می شه مادر.. من هستم.. می گیم رزا هم بیاد کمک.. تا امتحانت چیزی نمونده.

تسلیم می شوم چرا که امتحانم مهم است و نتیجه اش نه تنها برای خانواده ی من که برای احد

نیز مهم است. عزیز رو می کند به آرمین و با ابروی بالا رفته حاصل از گفتار مهمش می گوید:

-مادر دیگه از اینجا به بعد با خودته..

قرانش را می بوسد و کنار می گذارد، ادامه می دهد:

-تا این حدشو ما باید برات پا جلو می ذاشتیم ولی از اینجا به بعدو خودت باید درست کنی.. یه

وقت فردا شب یا بعدش یه چیزی نگی که دختره بترسه از زندگی.. نه اونقدر سخت بگیرین که

از ترس نتونین قدم از قدم بردارین، نه اونقدر آسون بگیرین که با اولین باد نا موافق جا بزنین..

رمان بازار
romanbazar.ir

از همین اول حرمت همدیگه رو نگه دارین.. ببین اون دختر چی از زندگی می خواد خودت چی
می خوای .. بعد با درایت به هم گره بزنین خواسته هاتونو.
آرمین سر تکان می دهد:
-چشم عزیز.
مادر شماره می گیرد در حالی که نگاهش روی صورت آرمین است.
***
روبان های ساتن یاسی رنگ را به شکل گل درست می کنم. رزا هم آنها را دانه به دانه روی سینی
ها می چسباند. چندین سینی که قرار است حامل هدایای ما برای عروسمان باشد که بر طبق
رسوم باید پیشکشش کنیم. مراسم شیرینی خوران آرمین و آیداست. این روزها آنقدر زندگی بر
وفق مراد است و عالی پیش می رود که می ترسم به ناگه چشم باز کنم و ببینم همه چیز خواب
و خیالی بیش نیست.
رزا اولین سینی تزیین شده با گل های پارچه ای و تورهای فانتری، را کنار می گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی سه تا سینی کافیه؟
سر تکان می دهم:
-آره.. همه رو تو سینی می ذاریم اونجا که رفتیم دونه دونه می چینیم رو میز.
گل بزرگی درست می کنم تا طلایی که به عنوان نشان دختر می بریم روی آن قرار گیرد. رزا
مروارید های رنگی را نخ می کند و رشته های آماده را روی سینی می گذارد:
-چندتا درست کنم؟
نگاهی به دو رشته ی آماده می اندازم:
-دوتا دیگه درست کن ولی بزرگتر.. می خوام یه مقدارش حالت آویز داشته باشه.
سر تکان می دهد و مشغول می شود. حین نخ کردن می گوید:
-جعبه شیرینی ها رو هم روبان می زنی؟
-آره.. چندتا مروارید برا وسط پاپیونا نگه دار.
نگاهی به جعبه های روی میز می اندازم. چهار جعبه انواع شیرینی یزدی که آقا وحید وقتی برای
آخرین بار به یزد رفت به سفارش مادر برایمان آورد. همین سه روز پیش رفت و فقط بیست و

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار ساعت طول کشید تا با جعبه ها و اولین چک ارثیه ی مادر بیاید. رزا کار رشته های مروارید
را تمام می کند. با متر دورتادور جعبه های شیرینی را اندازه می زند:

-روبانا رو دورشون بپیچم دیگه؟

-اوهوم.. یه پاپیونم روش.

-پاپیونا با خودت.

سر تکان می دهم و گل بزرگ ساتن آماده شده را روی سینی سوم قرار می دهم:

-به نظرت تورم استفاده کنم براش؟

به جای جواب، سوال می کند:

-شمعم بذاریم؟

نگاه عاقل اندرسفیهی روانه اش می کنم که باعث خنده اش می شود:

-خب خوشگل میشه.

مرواریدی برمی دارم و با چسب روی گل می چسبانم:

-چطوره سفره عقد درست کنیم براشون!

می خندد: - خوشبحال آرمین میشه.

از تصور عقدشان لبخند می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی قربون داداشم بشم.
زنگ تلفن نمی گذارد در رویایم سرگردان بمانم. بلند می شوم و سعی می کنم از میان وسایل
ریخته شده روی زمین راه پیدا کنم و به سمت تلفن روم. پاسخ که می دهم صدای خانمی ناآشنا
در گوشی می پیچد. نامم را می گوید و خواهان صحبت با من است. اطمینان می دهم که خودم
هستم. حسی درون دلم می جوشد و حباب ، حباب هیجان به درون رگ هایم ارسال می کند.
خانم پشت خط توضیح می دهد که در امتحان ورودی مقطع دکترا حدنصاب نمره را کسب کرده
ام و باید سه روز دیگر ساعت ده صبح برای مصاحبه در دانشگاه حضور یابم. آنقدر دندان در
گوش دور دهانم فرو می کنم تا میان حرف هایش جیغ نکشم که حس از دهانم می رود. گفته
بودم که این روزها، شادی بی وقفه در خانه مان را می کوبد ! ارتباط که قطع می شود فریاد
شادی ام رزا را به خنده می اندازد. صوت " قبول شدم " را تکرار می کنم و جست و خیز کنان به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت گوشی ام می روم. روی شماره ی احد می زنم تا خبرش کنم که زحمت هایش به بار
نشسته، همزمان در را باز کرده و از پله ها سرازیر می شوم. می دوم تا شادی ام را با مادر شریک
شوم . پر سر و صدا خود را داخل سوییت انداخته و پر هیجان فریاد می زنم:
-قبول شدم مامان.. قبول شدم.
مادر با خوشحالی از پشت چرخ بلند می شود و به سمتم می آید. صدای احد در گوشی می
پیچد، بدون فوت وقت می گویم:
-احد قبول شدم.
در آغوش مادر فرو می روم و همزمان صدای خنده ی احد دلم را به تب و تاب می اندازد:
-اولا سلام.. دوما تبریک می گم.. سوما .. من از صبح خبر داشتم.
پست چهارم...
ابروانم بالا می رود:
-از صبح؟ پس چرا نگفتی؟
-ان شاءالله خبر قبولی مصاحبه ت رو خودم می دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین حرف حال خوشم را دوچندان می کند. نقش بی بدیلی بر سرتاپای زندگی من دارد. تنها،
نیروی قوی ای با حضورش به سمتم روانه می کند و بعد کناری می ایستد تا از پیله برون آمدنم
را با شوق تماشا کند. مثل همان دو روزی که امتحان داشتم و در کنار آرمین پا به پایم آمد و با
حضورش قوای ذهنی و روحی ام را به اوج خود رساند. گویی قصد دارد مانعی باشد برای هرچه
که می تواند باعث آزردگی خاطرم باشد. دستان مادر را بوسه می زنم و سر در آغوشش پنهان
می کنم. آرام با احد خداحافظی کرده و چون کودکی در میان دستان مادر نوازش می شوم. این
روزها حال همه ی ما خیلی خوب است.

***

مثل جلسه ی خواسگاری، پدر آرام نشسته و چیزی نمی گوید. موضوع درباره ی مهریه ی
آیداست. مادر ریش و قیچی را به دست عزیز سپرده و خود گاهی داخله می کند. منیر سر کج
می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریم جان..همون صد و ده تا سکه بسه.
مامان سر بالا می اندازد:
-کمه منیر جان.
عزیز رو می کند به آیدا و با محبتی مخصوص به خود می گوید:
-مادر تو چرا سکوت کردی؟ خب نظرتو بگو.
آیدا سر به زیر پاسخ می دهد:
-به خدا برا من فرقی نداره.
آقا مصطفی می خندد:
-عروس و داماد در این مورد احتمالا حرف نزدن.
جمع می خندند حتی احدی که نگاهش یک در میان به چشمان من است و می دانم او هم چون
من در آرزوی چنین مراسمی برای خودمان است. به دعوت بی بی و به نیابت از دایی شهید شده
ی عروس حضور دارد، هم او و هم قاسم و هما خانم. و من چقدر از این حضورش خوشحالم؛ و
البته ممنون بی بی هستم که این همه احترام را برازنده ی او می داند. نگاهش به نگاهم می
خندد و دلم بی قرار می شود، می دانم به زودی برای یکی شدنمان دست به کار می شود . فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نمی دانم برای راضی کردن مادرم قرار است چه کند. بی بی رو به آرمین و آیدا می گوید:

-خودتون یه مقداری تعیین کنین بهتره.

آیدا رو به مادر سر کج می کند:

-همون صد و ده تا خوبه.

مادر نگاهی به آرمین که به احترام بزرگترها سکوت کرده می اندازد.

-پونصدتا.

نگاه همه با ابروان بالا رفته به سمت گوینده ی این حرف می چرخد. این کلمه تنها صوتی ست که

بعد از سلام و احوالپرسی تا الان از دهان پدر خارج شده. مادر گویی توان مضاعف می گیرد. رو

به بقیه می گوید:

-پونصدتا سکه.

سرها کج شده و هر کس نظری می دهد. با نگاه مادر، عزیز حرف را یک کلام می کند. جمع پانصد

سکه را تایید می کنند. من و امین بلند می شویم تا جعبه های شیرینی را دور بچرخانیم. آستین

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا را می کشم تا همراهی ام کند اما قدم از قدم برنمی دارد.
چنان از امین دوری می کند گویی
جذام دارد. امین هم حواسش کامل جمع است و تمام حرکات
رزا را زیر نظر دارد، به طوری که
وقتی رزا بلند نمی شود نیم نگاهی به صورتش می اندازد. نمی
دانم چرا به حرف آرمین ایمان
آورده ام که امین تکلیفش با خودش معلوم نیست. از اینها که
بگذریم نگاه های سنگین امین و
آرمین به یکدیگر جالب است با آن لبخندهای بر لب؛ هیچ
هماهنگی ای بین لبخند و نگاهشان به
یکدیگر نیست. شاید دیگران بتوانند این نوع نگاه را نسبت دهند
به اینکه خواهر امین قرار است
همسر آرمین شود اما ما سه نفر می دانیم که این نگاه ها پیرو
همان تکلیف روشن نشده ی امین
با خودش است.
احمد آقا اولین نفری ست که شیرینی تعارفش می شود و بر می
دارد. با خنده و ابروی بالا رفته
می گوید:
-شیرینی قبولیتونو با این شیرینی ادغام کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امین می خندد:
-هر وقت مصاحبه رو قبول شدیم بعد شیرینی می دیم.
آقا مصطفی سریع می گوید:
-اون موقع باید سور بدین دایی جان.
امین با سر به من اشاره می کند:
-تو این مورد با یاسمین حرف بزنین.. من بلد نیستم.
خنده ی جمع و سروصدای حاصل از اذیت کردن امین همزمان می شود. همه دم را غنیمت
شمرده و به احد تبریک می گویند که هر دو شاگردش در امتحان ورودی قبول شده اند. حض می
کنم از لبخند شیرینش و ذوقی که نگاهش را چراغانی کرده. رو به جمع می گوید که این قبولی
نتیجه ی استعداد و تلاش خودمان بوده. همه زحمت هایش را به رویش می آورند و شاخص
ترینش حرف مادر است که می گوید" بدون زحمات او ممکن بود تلاش های ما کمترین نتیجه را
بدهد ". لبخند احد عمق می گیرد و من امیدوار می شوم که شاید در این سال هشتاد و چهار
مادر از موضعش کوتاه بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

سریع خود را به آرمین و روزبه می رسانم. جلوی در دانشگاه منتظرم ایستاده اند. مصاحبه ام
تازه تمام شده و دستان من هنوز می لرزند. چنین ترسی را تابه حال تجربه نکرده بودم. تمام مدت
سعی داشتم لرزش صدایم را حین جواب دادن به سوالات کنترل کنم اما حضور احد به عنوان
یکی از سوال کنندگان میان آن همه استاد که دورتادور نشسته بودند؛ با آن نگاه جدی و لحن
محکمش میان دلم را خالی کرد. بار اول نبود که او را در کسوت استادی می دیدم اما نمی دانم
چرا به یکباره آنگونه لرز به جانم افتاد. از میان آن همه سوالی که بر سرم باریدن گرفته بود
سخت‌ترین و پیچیده ترین هایش از جانب احد مطرح می شد. یکی از سوال هایش طوری بود که
شک را در درست بودن پاسخم به جانم انداخت. هیچ قسمت از پاسخ هایم را با سر تایید نکرد و
فقط تیز و موشکافانه نگاهم کرد، گرچه که پاسخم را هم رد نکرد. از جو موجود در آن اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری دلم در هم می پیچید که ترجیح می دادم به جای پاسخ دادن گریه کنم. فشار روحی
زیادی بر من مستولی شده بود و گویی قتلگاهی را تجربه می کردم. به آرمین و روزبه نزدیک می
شوم. میان این گرمای اردیبهشتی می لرزم. هر دو با تکان سر می پرسند مصاحبه را چه کردم.
انگشتان لرزانم را در هم می پیچم و با صدایی که ارتعاشش حالم را بد می کند پاسخ می دهم:
-نمی دونم، سخت بود. خیلی سخت بود.
و به ناگه خود را در دستان آرمین می اندازم. دست خودم نیست اما نمی توانم جلوی هق هقی
که بی صدا و خفه از ته دلم بالا می آید ایستادگی کنم. آرمین میان دو کتفم را نوازش می کند.
آن همه استرس و فشار روحی را نمی دانم چگونه باید از خود دور کنم. روزبه که حالم را می
بیند آرام زمزمه می کند:
-می خوای به دایی زنگ بزنم ببینم نتیجه ی مصاحبه ت چی شد؟
از آرمین جدا می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.. ه.. هع... نوبت .. هع.. مصاحبه ی امینه.
آرمین انگشت شصتش را به زیر مژه های نمدارم می کشد:
-اگر قبول نشدی فدای سرت.. سال دیگه صد در صد قبولی.
سر تکان می دهم به اجبار، و با کمک آرمین درون ماشین می نشینم. در سمت مرا باز می گذارد تا
هوا بخورم.
ترس از قبول نشدن و مورد تایید هیچیک از استادان قرار نگرفتن باعث می شود دلشوره بگیرم.
من برای رسیدن به این نقطه سال ها زحمت کشیدم و اینک دلم نمی خواهد نتیجه ی این
سالهایم رد شدن در این مصاحبه باشد. دقایق برایم به کندی می گذرند. حالم بهتر نمی شود و
بیشتر در خود فرو می روم. چشمانم میان پلک زدن، یک در میان شبنم زده می شوند. صدای
روزبه باعث می شود نگاهم به سمت در دانشگاه بچرخد:
-امین اومد.
آرام می آید؛ با چهره ای در هم و نگاهی متفکر. نزدیکمان که می رسد با همان طرز سوال روزبه و
آرمین مواجه می شود. شانه بالا می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب دادم همه رو ولی خیلی نکته ای بود سوالاشون.
آرمین سر تکان می دهد:
-آره خیلی سخت گیری می کنن.
روزبه به ساعتش نگاه می کند:
-صبر کنیم دایی بیاد؟
-آره.. داشتن وسایلشونو جمع می کردن. همه خسته بودن.
روزبه کنار ماشین خم می شود و صورتش را نزدیک می آورد:
-بهتری یاسمین؟
نگاه مرطوبم را به چشمانش می دوزم و به علامت مثبت سر تکان می دهم. ولی بچه که نیست
تا گول بخورد، قطعا از چشمانم متوجه شده هنوز حال درستی ندارم. امین هم کنار آرمین می
ایستد ، هر سه در پی انتظار به در دانشگاه و مسیر ساختمانش نگاه می کنند. طولی نمی کشد که
احد می آید. با کیفی درون دستش و قدم هایی سریع. نزدیکمان که می رسد جواب سلام آرمین
و روزبه را می دهد، بعد با سگرمه هایی در هم رو به امین تشر می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مگه مکانیک کوانتومی پاس نکردی که اونطوری جواب سوال دادی؟

امین چهره ی مظلومی به خود می گیرد:

-سخت بود استاد.

-مگه من اینا رو یادتون ندادم؟

امین سر کج می کند و احد چشم غره ای به سمتش می رود:

-گفته بودم ممکنه مفهومی ازتون سوال کنن.

نگاه می چرخاند و روی من ایست می کند. نگاهم سگرمه هایش را باز می کند. جلو می آید و به

داخل ماشین خم می شود. آرام و با طمانینه می گوید:

-گریه چرا؟

زیر چشمانم را پاک می کنم:

-مصاحبه م خیلی بد بود نه؟

نگاه ستاره بارانش در نگاهم دو دو می زند:

-شما باید چهارسال دیگه هم بنده رو به عنوان استاد تحمل کنی.. بعد از عقد آرمین هم که خدا

بخواد نوبت ماست.

گلخندم دست خودم نیست. آرامش به یکباره بر وجودم باریدن می گیرد و سستم می کند. صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستد و سرش را میان من و امین گردش می دهد:
-دلم می خواد تو دوره ی دکتراتون کم درس بخونین ببینین چه بلایی سرتون میارم.
امین هم می خندد. آرمین با چشمان گشاد شده و لبخند می پرسد:
-مگه نتیجه شون معلوم شد؟
احد سر تکان می دهد:
-دانشجوهای من معلوم شدن.. بهشون گفتم من دانشجوهای خودمو می خوام.
روزبه می خندد:
-اصلا هم که پارتی بازی نکردی؟ احد می خندد:
-الان نمی گفتم ممکن بود استاد دیگه ای بخوادشون.. جزو چهارنفر برتر بودن.
با چنان افتخاری از من و امین حرف می زند که گویی خود، ما را بزرگ کرده و به اینجا رسانده.
نفس عمیقی می کشم و خدارا شکر می کنم. احد آهنگ رفتن می کند. دست به سمت آرمین
پیش می برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من برم. به مادر سلام برسونین و از قول من قبولی دخترشون رو تبریک بگین.

آرمین دستش را می فشارد:

-ممنون.. همش از زحمتای شما بوده.

-به قول خودت تو درس حرف نداره.

آرمین با گلخند سر تکان می دهد:

-استعدادش عالیه.

-پس لیاقتشو داشته به اینجا برسه.

-برا عقد منتظرتون هستیم.

-مجلس خونوادگیه.. اجازه بدین برا عروسی کنارتون باشیم.

پیاده می شوم و کنار آرمین می ایستم. احد نمی خواهد در عقد آرمین شرکت کند؟ آرمین اخمی

مصلحتی می کند:

-اصلا قبول نمی کنم..

-آخه..

نمی گذارد دلیل تراشی کند:

-منم قبول کنم بقیه نمی کنن... بعید می دونم بی بی و عزیز و مادرم و پدرم و یاسمین قبول

کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه می خندد:
-عمرا بتونی رو حرف مورد آخر حرف بزنی دایی.
گلخند احد عمیق می شود:
-مگه تا حالا زدم؟
و رو به آرمین ادامه می دهد:
-چشم.. مزاحمتون می شم.
-خوشحال می شیم. کارتم میاریم خدمتتون.
احد تشکر کرده و با امین هم دست می دهد. خداحافظی می کند و قبل از رفتنش مرا به مهر
نگاهش مهمان می کند. دست تکان داده و دور می شود.
سوار ماشین می شویم و من از خوشحالی گلخندی پیوسته دارم.
احد در تمام موفقیت های من
نقش بسزایی دارد. چه آن زمان که نبود و من می خواستم خود را به او ثابت کنم و چه حال که
برای این امتحان پا به پایم تلاش کرد. لازم است باز هم بگویم من با او تمام دنیا را دارم؟
***
آرمین در کت و شلوار دامادی به چشمم زیباتر از همیشه شده. آیدا هم با آن صورت و لباس دائم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلب و دل آرمین را بی تاب تر می کند. داخل اتاق عقد کنار هم نشسته اند و مانند ما منتظرند تا
با آمدن عاقد خطبه جاری شود. مادر و منیر با مهمانان خوش و بش کرده و خوشامد می گویند.
نگاهی به صورت بشاش مادر می اندازم. چند روزی ست که در پوست خود نمی گنجد. درست از
زمانی که گوشی تلفن را برداشت و برادرانش را دعوت کرد . دل دایی منصور را با گریه و درد دل
این سال ها نرم کرد.
دایی مجید اما زودتر راضی شد به آمدن. خانواده اش هم گرمتر رفتار می کنند، برعکس خانواده
ی دایی منصور که برخوردشان کاملا رسمی ست. مادر اما به این چیزها وقعی نمی گذارد. تمام
تلاشش را می کند تا وسایل آرامش و آسایششان فراهم باشد. هیچکدام از دایی هایم پدر را
تحویل نگرفتند حتی جواب سلامش را ندادند. پدر هم تنها خوشامد گفت و سکوت پیشه کرد.
روزبه از داخل اتاق عقد اشاره می کند به جمعشان ملحق شوم. سر تکان داده و خرامان به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راه می افتم. میان راه به سمت هانیه می روم، دختر دایی منصورم که یک سال از من
بزرگتر است. دختری با پوست گندم گون و ابروهایی به هم پیوسته، و چشم و ابرویی شب رنگ.
به سمتش خم می شوم:
-هانیه جان تنها نشین بیا بریم اتاق عقد.. جوونا اونجا جمع شدن.
البته در میان آن جوانان احد هم حضور دارد که با اصرار روزبه و امین به جمعشان پیوسته.
هانیه بدون گلخند تشکر می کند:
-ممنون.. اینجا راحتم.
هربار با او همصحبت می شوم همینگونه بدون انعطاف پاسخ می دهد. راه را برای پیشروی من و
صمیمی شدن بسته. با گلخندی دوستانه " هرجور راحتی" گفته و به اتاق عقد می روم. جمعشان
جمع است و بساط خنده شان به راه. کنار رزا می ایستم ، کت و شلوار کرم رنگمان کاملا شبیه به
هم است. تنها رنگ شال هایمان با هم فرق دارد. احد حین خندیدن به حرف های روزبه نگاهم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. با ابرو به سفره ی عقد اشاره می کند. رزا جایش را تغییر می دهد و به سمت دیگرم می
رود. اینگونه من و احد کنار هم قرار گرفته ایم. حین صحبت بچه ها سر کنار گوشم می آورد:

-سفره شون قشنگه؟

سرم را نزدیک می برم:

-آره.

-پس پسندیدی؟

-برا خودمون نه.

سر کج کرده و نگاهم می کند:

-چرا؟

-می خوام سفره عقدمو خودم درست کنم.

-پس فکر همه جاشو کردی!

-اوهوم..

با خنده می گوید:

-نکنه رنگ کت شلوار منم تعیین کردی؟

می خندم:

-نه.. هر رنگی دوست داری انتخاب کن ولی پیراهنت باید یاسی رنگ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و سرش به عقب متمایل می شود:

-من که همه ی زندگیم با یاس پیوند خورده.. چشم.. اینم روش.

خود را نزدیک تر می کند و سر کنار گوشم می آورد:

-تو هفته ی جدید خدا بخواد تکلیفمون روشن می شه.

مانند خودش آرام پچ می زنم:

-چجوری؟

-بعدا بهت می گم که آماده باشی.

-می ترسم احد.

-نگران نباش.. اینبار خیلیا قراره پشتمون باشن.. اگر کاری که قراره انجام بشه نتونه نظر مریم

خانومو برگردونه یه نفر هست که گفته خودش پا جلو می ذاره.

نگاه به نگاهش می دوزم:

-کی؟

نجوا می کند:

-بی بی.

باور نمی کنم بی بی هم دست به کار شده باشد تا من و احد را به هم برساند. احد لبخند مطمئنی

می زند و پلک بر هم می فشارد. قوت قلبش به من هم سرایت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکرخند می زنم:

-پس..

-پس دیگه مال خودمی.

پست دوم امروز...

حس شکفته شده درون حرفش باعث می شود دلم ضعف رود. می خندم و برای نگاه بازیگوشش

سر تکان می دهم. درون حرفش معانی بسیاری خوابیده که احساساتم را قلیان می دهد.

-سلام مامان.

سرم می چرخد. لبخند بر لبانم خشک می شود با دیدن حمیرایی که از قبل می دانستم قرار است

در این مجلس حضور داشته باشد. مادرش دو روز پیش از مامان مریم اجازه گرفت تا حمیرا تنها

ده دقیقه بیاید، کادویش را بدهد و برود. قرار بود بعد از عقد بیاید اما..! نگاه از من و احد می

گیرد و رو به رزا دست دراز می کند:

-کادوتو جا گذاشته بودی.

رزا دست بر پیشانی می کشد:

-وای.. خوبه آوردینش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می رود و کادو را می گیرد. نگاه حمیرا همچنان بر من و برادرش نشسته، نگاهی پر درد و
حسرت زده!
احد نزدیک تر به من می ایستد و من فکر می کنم از این کارش هدف خاصی دارد. حمیرا نگاه
می گیرد و به عروس داماد تبریک گفته، اتاق را ترک می کند اما لحظه ی آخر هم نگاهش به من و
احد است و فاصله ای که با یک قدم می تواند هیچ شود. با رفتنش بهداد و شاهین جو را به
حالت قبل باز می گردانند. روزبه سر به سر آرمین و آیدا می گذارد، امین هم همراهی اش می
کند. و من هنوز میان نگاه حمیرا گیر کرده ام. چرا چون همیشه اخم و جبهه گیری نکرد؟
***
مبل ها را یک به یک جلو کشیده و زیرشان را جارو می زنم. جمع و جور خانه بعد از پنج روز
مهمانداری و عقد آرمین کار طاقت فرسایی ست اما ارزشش را دارد. اینکه الان برادرم شاد است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و خیال من و مادر از جانب او راحت شده خودش عالمی دارد.
برای اولین بار در این سال ها
پذیرای مهمانانی بودیم که از یزد آمدند و این کار برای مادر یک دنیا می ارزید. به یاد عقد آرمین
گلخند می زنم. بیش از آنچه تصورم بود خوش گذشت. وقتی برای تبریک گفتن جلو رفتم آرمین
میان بازوانش برایم جای باز کرد، زیر گوشم نجوا کرد که برای خوشبختی ام دعا کرده، و من
چقدر دلگرم شدم. کادوی پدر همین خانه ی آرمین است که به نامش شده. اینگونه مادر مبلغ
زیادی بدهکار او نمی ماند.
انقدر خسته هستم که ترجیح می دهم بخوابم اما دلم نمی آید مادر را دست تنها بگذارم. یک
لحظه یاد دیدار پدر و دایی هایم می افتم و زهرخندی روی صورتم می نشیند. گویی از ازل
مردی به نام محمود وجود نداشته و همسر خواهرشان نشده.
مادر ظرف های اضافی که به خاطر
مهمانانمان بیرون آورده بود را در کابینت جای می دهد:
-یاسمین تموم نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حین جارو زدن جواب می دهم:

-داره تموم می شه.

-من که خیلی خسته شدم.

نگاهش می کنم:

-برین استراحت کنین.

سر تکان می دهد:

-دیگه نمی کشم. دلم نمخواد بخوابما.. ولی نمی کشم.

گلخند می زنم به لهجه اش که این روزها بیشتر شده و تنها دلیلش حضور کنار خانواده اش و

یزدی صحبت کردنشان است. به سمت اتاق می رود و می گوید:

-کاش ساعتا کش بیادا.

می خندم و جارو می کشم. صدای زنگ تلفن بلند می شود. مادر می چرخد به سمتم:

-یاسمین تلفن.

جارو برقی را خاموش کرده و تلفن را پاسخ می دهم.

-سلام.

صدای یک زن است.

-سلام بفرمایید.

با مکث می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حمیرام.
متحیر از این تماس، دهانم به هم دوخته می شود. اولین بار است تماس می گیرد و بی شک به
همین دلیل صدایش را نشناختم. سکوتم باعث می شود من و من کند:
-می خواستم.. می خواستم.. می شه.. شماره ی.. خونه ی داییتو بدی؟
اینگونه بی جبهه گیری حرف زدن از حمیرا بعید است. نگاهم روی نگاه مادر مکث می کند. مادر
با تکان سر می پرسد چه کسی است. بدون اینکه پاسخش را بدهم درون گوشی می گویم:
-می خوای چیکار؟
سعی می کنم لحنم مانند او به دور از تنش و جنگ باشد. اینبار او سکوت می کند. مادر باز هم
سر تکان می دهد. بی صدا زمزمه می کنم:
-حمیرا.
ابروانش بالا می رود. می آید و کنارم می ایستد. حمیرا به حرف می آید:
-برا روزبه می خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم:

-روزبه با دایی من چیکار داره؟

چشمان مادر گشاد می شود و به آنی اخم هایش در هم می رود.

سکوت حمیرا بعد از هر جمله

اش حرصم را در می آورد. کاش درست حرفش را بزند و دلیل خواستن شماره را بگوید. مادر

گوشش را به گوشی درون دستم می چسباند. حمیرا آرام زمزمه می کند:

-روزبه می گه دختر دایی بزرگت دختر خوبی بود.

دستانم بی حس می شود. نه.. خدایا نه!

پلک می بندم. چرا روزگار هر روز یک دست ورق جدید رو می کند؟

-اوم.. شماره بده.. می خوام زنگ بزنم .. باهاشون حرف بزنم.

بی اختیار می گویم:

-دایی منصور از خونواده ی بابام خوشش نمیاد.

سکوت می کند، سکوت می کنم.

مادر از گوشی جدا می شود و بی حس می نشیند. امیدوارم حمیرا منظورم را فهمیده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم بتواند فکر روزبه را از هانیه دور کند. دایی مجید با خانمش همراه داماد و دخترش
آمده بودند. دایی منصور پسرانش را نیاورده بود و فقط دخترش آمده بود. هانیه! چگونه در
چشمان روزبه پررنگ شد؟
-روزبه اولین باره از یه دختر اینطوری تعریف می کنه.
چرا نمی فهمد چه می گویم؟ اخم می کنم:
-من خودم با روزبه حرف می زنم.
چگونه ممکن است روزبه هم جا پای پدر گذاشته باشد؟ عاشق دختری یزدی شده و می خواهد
سرنوشتش را با او گره بزند؟ آن هم دختر دایی منصور. گوشی از دستم کشیده می شود. مادر با
ابروی بالا رفته که نشان از ناچاری اش است می گوید:
-بنویس شماره رو.. ولی از قبل خودتو برا هر حرفی آماده کن.
باورم نمی شود مادر جلوی این اتفاق را نگیرد. شماره را می گوید و با یک خداحافظ ارتباط را
قطع می کند. کنارش می نشینم:
-مامان!
سر می چرخاند و نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه شماره نمی دادم فکر می کرد دارم تلافی چیزای دیگه رو سرش در میارم.. بهش اخطار کردم
اگر زنگ بزنه چیز خوبی در انتظارش نیست.. دیگه با خودشه.
سر به تاسف تکان می دهم.
روزگار بیا و یکبار مردانگی کن ! بیا این دست را رو بازی کنیم ، به اندازه ی کافی زخم خورده ی
بازی زیرکانه ات هستیم ، دیگر برایمان کافی ست.
پست سوم امروز...
***
امروز از آن روزهایی ست که هر چیز می تواند آتشفشان درونم را سرریز کند. اتفاقات این چند
روز به اندازه ی کافی مرا در وضعیت انفجار قرار داده . وقتی دیروز رزا با چشمانی پر اشک به
خانه مان آمد حدس زدیم که حمیرا با منزل دایی ام تماس گرفته. رزا تمام حرف ها را بی کم و
کاست برایمان گفت. توهینی که دایی به پدر و خانواده اش کرد و اینکه حاضر نیست به پسر
محمود دختر دهد و حتی بالاتر؛ حاضر نیست یک تهرانی خوش خط و خال دامادش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر پدر، کل مردم یک شهر زیر سوال رفته اند. نگاهی به ساعتم می اندازم. احد کمی دیر
کرده. قرار است امروز درباره ی کسی که قرار است با مامان مریم صحبت کند تا به ازدواجمان
رضایت دهد، حرف بزنیم. دلم برای روزبه خون است گرچه که او اصلا به روی خود نمی آورد.
دیشب به اخم های در هم من و آرمین می خندید اما مگر می شود کسی شخصیتش زیر سوال
برود، زیر بار توهین قرار بگیرد و روحش آزار نبیند؟ کاش دایی منصور کمی، فقط کمی مراعات
می کرد.
صدای بوق ماشینی باعث می شود سر بچرخانم. احد است با دویست و شش سفید رنگش. سوار
می شوم. جواب سلام و گلخندش را بی حوصله می دهم. گلخندش خشک می شود:

-چیزی شده؟

-یه مقدار اعصابم به هم ریخته ست.

-چرا؟

-به خاطر روزبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و ماشین را راه می اندازد:

-حمیرا عجله کرد.

با تکان سر حرفش را تایید می کنم:

-اوهوم.. بهش گفتیم نظر دایی اینا چیه ولی گوش نکرد.

-مادره.. می خواست برا بچه ش کاری کنه!

-گرچه که عقیده دارم باید یه مقدار حس و حال این سالای ما رو بکشن تا بفهمن چی کشیدیم..

ولی دلم نمی خواست روزبه هم مثل آرمین چنین روزایی رو ببینه.

-خدا رو شکر که علاقه ی آنچنانی شکل نگرفته بود.

باز هم سر تکان می دهم:

-آره.

تاریخ چرا دست به تکرار زده و داستانی قدیمی را به نوعی دیگر رقم زده؟

-آماده ای حرفامو بزنم؟

صورتش را از نظر می گذرانم و با شک می گویم:

-بگو.

نمی دانم افکارم اجازه می دهد روی صحبت هایش تمرکز کنم یا نه! ماشین را به حاشیه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگراه می کشاند و ترمز می کند:

-فکر کنم اینجا جای خوبی باشه که حرف بزنیم.

با خاموش کردن ماشین در جایش به سمتم می چرخد:

-پدرت الان خونه تونه؟

-نه؟

با چشمانی گشاد می گوید:

-نه ؟ خونه ی حمیرا هم نیست که.. ما فکر می کردیم خونه ی شماست.

سر تکان می دهم:

-نه نیست.. اصلا از بعد از عقد به ما سر نزده.

با کمی مکث می گوید:

-پس کجاست؟

شانه بالا می اندازم:

-نمی دونم.. یعنی شبا هم نمی ره خونه؟

-نه.. من دیشب اونجا بودم.. نیومد.

در فکر فرو می روم. پدر کجاست که حمیرا هم از او خبر ندارد!

احد سر تکان می دهد:

-حالا بعدا در این مورد حرف می زنیم. من می خوام تو برنامه ای که می خوام برات بگم پدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور نداشته باشه.. پس هر وقت خونتون بود به من خبر بده که برنامه رو عقب بندازم.

-باشه

-خب! من مدت ها فکر کردم یاسمین.. اینکه باید چیکار کنیم و مشکلمونو چطور حل کنیم. آخه موضوع ما انقدر تو هم گره خورده که به این راحتیا باز نمی شه. حس می کنم برای گفتن حرفش دنبال مقدمه چینی خاصی می گردد. سر تکان می دهم:

-خب.

به رو به رو نگاه می کند:

-تنها چیزی که به ذهنم رسید اینه که خود گره، خودشو باز کنه.

نگاهم می کند:

-گره باید از داخل خودش باز بشه.. با چنگ و دندون ما باز نمی شه.

-یعنی چی؟

نمی فهمم چه می گوید. سعی دارم روی حرف هایش تمرکز کنم تا بفهمم منظورش چیست.

-یعنی اینکه.. خود مشکل بیاد مشکلو حل کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک می گویم:

-مشکل؟ مشکل ما چیه؟

نفس عمیقی می کشد و با تردید جواب می دهد:

-حمیرا.

با چشمان گشاد شده و ابروان در هم سوال می کنم:

-حمیرا چیکار کنه؟

-خودش بیاد با مادرت حرف بزنه.. بهش گفتم " خودت مانع رسیدن مایی پس خودت باید مانع
رو برداری."

سر تکان می دهم. نه.. مگر حمیرا چه کاری از دستش بر می آید؟ عصبی می خندم:

-حمیرا؟ حمیرا بیاد حرف بزنه احد؟ اصلا خواهرت بلده کاری رو درست کنه؟

پست چهارم امروز..

خنده ام تبدیل به صدای بلند می شود:

-حمیرا کاری غیر از خراب کردن بلده؟ خودت بگو.. کی تونسته چیزی رو خراب نکنه درست
کردن پیشکشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم باور کنم احد چنین فکری داشته و به امید حمیرا این همه صبر کرده. حمیرا به خانه ی
ما بیاید؟ مگر من راهش می دهم؟ یکبار آمد و آمدنش برای هفت پشتم بس بود.
-یاسمین.. اینکارو حمیرا باید خیلی قبل انجام می داد.. اون زمان که وارد زندگی پدرت شد..
باید میومد با مادرت حرف می زد.
بی اراده فریاد می زنم:
-اون تو تمام زندگیش دروغ گفت و با زرنگی پدرمو از ما گرفت..
بیاد چی بگه؟ بگه دلم می
خواست با شوهر یکی دیگه زندگی کنم و خوشبخت بشم؟ تو چی فکر کردی که چنین برنامه ای
چیدی؟
-گوش کن یاسمین..
میان حرفش می پرم:
-نه.. تو گوش کن.. خواهرت حتی نمی تونه برا پسر خودش چیزی رو درست کنه چه برسه به
زندگی ما.. خواهرت چیزی رو درست که نمی کنه هیچ، خرابتر هم می کنه.. این بدترین برنامه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که چیدی.. بهتره بری یه فکر دیگه کنی.. تا اون موقع هم من باهات حرفی ندارم احد.

پیاده می شوم و مسیر مخالف را در پیش می گیرم. صدایم می کند و من توجهی نمی کنم.

سریعتر قدم برمی دارم. باز هم صدایم می کند و مطمئنم از ماشین پیاده شده چرا که صدایش

در آسمان اطرافم می پیچد. قدم هایم تبدیل به دو می شود. از او و برنامه هایش و افکارش می

گریزم. از حرص حرف هایش دستانم را مشت می کنم. نمی دانم چه چیزی او را به این باور

رسانده که حمیرا می تواند گره کور رابطه ی ما را بگشاید و ما را به هم پیوند دهد. اما می دانم

که این بدترین فکر ممکنه بوده و هیچ سرانجامی ندارد.

***

پنج روزی می شود که از احد خبر ندارم. برعکس امتحان قبلی امروز سر جلسه ی این امتحان

حضور نداشت. و این بد است یعنی خیلی بد است. حس می کنم آنقدر از دستم ناراحت شده که

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر نیست حتی صدایم را بشنود. شاید هم به دنبال راه حلی ست تا این فاصله ها را از میان
بردارد. دلم برایش تنگ شده و این دلتنگی لحظه هایم را چون آشفته بازار در هم پیچیده.
کارهای پایان نامه ام هم روی هوا مانده. این مدت به خاطر امتحان دکترا و مراسم آرمین همه ی
کارهایم را رها کرده و روی هم تلنبار کرده ام. گرم است و این گرما در کنار دلتنگی برای احد حالم
را بد کرده. امتحان قبل که دیدمش رفتارش عادی بود گرچه که سر جلسه بودن اجازه نمی داد با
یکدیگر حرف بزنیم. کاش امروز می آمد تا بتوانم آن عصبانیت و تند روی ام را از دلش در
بیاورم.
گرم است دلم شیشه ای آب یخ می خواهد تا درونم را خنک کند. قدم هایم را سرعت می دهم تا
زودتر برسم و خود را زیر باد کولر رها کنم. کلید انداخته و در خانه را باز می کنم. حیاط مثل
همیشه آب و جارو شده و صدای چرخ خیاطی مادر و لیلا شنیده می شود. پرده ی در ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

سوییت را کنار می زنم و وارد می شوم. بلند سلام می کنم و جواب می گیرم. مادر سرتاپایم را
نگاه می کند:
-امتحان خوب بود؟
بی حال از گرمای بیرون و ندیدن احد سر تکان می دهم:
-خوب بود.
-دیگه تموم شد؟
باز هم سرتکان می دهم:
-آره.. مونده پایان نامم.
گلخند می زند:
-به سلامتی.. خداروشکر که اینم تموم شد.
لیلا هم تبریک گفته و باز مشغول کارش می شود. زن کم حرفی ست و اصولا کاری به کار بقیه
ندارد.
-برو لباستو عوض کن.. یه آبی به صورتت بزن.. ناهارتم رو گازه.
سر تکان داده و به راه می افتم . داخل خانه تعویض لباس کرده و با یک شیشه آب از خجالت
بدن تشنه ام بیرون می آیم. غذایم را در ظرفی کشیده و دوباره به سوییت باز می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست پنجم و آخر امروز...
کناری می نشینم و قاشقی از غذا می خورم. مادر نگاهم می کند:
-آرمین زنگ زد گفت با روزبه میاد خونه.
لقمه ام را قورت می دهم:
-مگه آیدا امشب نمیاد اینجا؟
-نه. فکر کنم فردا امتحان داره.
لقمه ای دیگر می خورم و سر تکان می دهم.
-کارای پایان نامه ت رو کی شروع می کنی؟
-نمی دونم.. امروز آقا احد نبود که ازش بپرسم.
-چرا؟
-نمی دونم.
-بهش زنگ نزدی؟
-نه.. شاید عصر زنگ بزنم.
-حالا دو روزی استراحت کن.
نفس عمیقی می کشم:
-آره.. خیلی خستم.. این دو ماه انقدر همه چی تو هم تو هم بود که نفهمیدم چطوری گذشت.
آهی می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از آرمین که خیالم راحت شد کاش تکلیف توهم معلوم می شد..

-تکلیف من که معلومه.. از اول مهر دانشجوی دکترا هستم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به سمتم روانه می کند:

-منظورم اینه تو هم سروسامون می گرفتی.

حسرتی در دلم می نشیند که اشتهایم را کور می کند. قاشق را درون بشقاب رها می کنم:

-فعلا درسم مهمتره.

کاش رویم می شد بگویم من دلم می خواهد فقط با احد سرسامان بگیرم و اکنون این کار غیر

ممکن است، چون هم شما رضایت نمی دهید و هم اینکه دل احد از دستم گرفته است. وقتی

احد در سکوت فرو رفته یعنی این میان یک چیزی درست نیست؛ یعنی یک جای کار می لنگد.

مادر سر به آسمان بلند می کند:

-خدایا خودت راه این دخترو باز کن تا سروسامون بگیره و خیالم بابتش راحت بشه.

آهی از ته دل می کشد. آیفون زنگ می خورد. لیلا بلند می شود و پاسخ می دهد. با تردید دکمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی درباز کن را می زند و رو به مادر با نگرانی می گوید:
-حمیرا خانومه!
چشمانم گشاد می شود و ابروانم بالا می رود. سر می چرخانم و مادر را نگاه می کنم. دست از
کار کشیده و به لیلا زل زده.
صدای تق تق کفش هایش می آید و نشان می دهد در حال نزدیک شدن است. به یاد حرف پدر
می افتم که گفته بود "حمیرا همیشه به خودش می رسید".
هنوز هم به خود می رسد این
موضوع از روی کفش های پاشنه دارش به خوبی مشهود است.
برای یک دیدار معمولی و نه یک
مهمانی چنین کفشی به پا کرده.
مادر بلند شده و به سمت میز گوشه ی سوییت می رود که روی اش پارچ آب یخ قرار دارد. یک
لیوان برای خود پر می کند و آرام آرام می نوشد. ظرف غذایم را برمی دارم و به آشپزخانه ی
کوچک سوییت می برم. گویی امروز قرار است هیچ چیز از گلوی من پایین نرود؛ نه لذت امتحان
آخر، نه این غذا، و نه یک آب خوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده ی زرد رنگ برزنتی جلوی در ورودی کنار می رود و قامت حمیرا پدیدار می شود. با همان
دستی که کیفش را گرفته عینک آفتابی اش را بر می دارد. مانتوشلوار ست کرم رنگ خوش
دوختی به تن دارد با کیف و کفش قهوه ای روشن. پرهای شالش دو طرف آویزان است. شالش و
رنگ موهایش هارمونی نزدیکی دارند. نمی دانم رنگ شالش را با موهای قهوه ای فندقی اش ست
کرده یا رنگ موهایش را با شال قهوه ای آجری اش.
نگاهش را دور سوییت می چرخاند و با دیدن مادر " سلام" آرامی می گوید. جوابش را به آرامی
می دهیم. با شک و تردید قدم داخل سوییت می گذارد.
نگاهش را بار دیگر دور تا دور می چرخاند و با دقت همه چیز را رصد می کند. آرایش صورتش با
وجود قهوه ای کرم بودنش باز هم به چشم می آید. لب هایش را روی هم فشار می دهد و دست
داخل کیفش می برد. پارچه ی تا شده ای بیرون می آورد. آرام و با طمانینه جلو می رود و پارچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی حریر آبی رنگش را روی میز، کنار مادر می گذارد. مادر لیوان در دست همچنان به رو به رویش
خیره است و حمیرا را نگاه نمی کند.
حمیرا من و من می کند:
-اوم... این پارچه رو... اومم.. می خوام برا .. عروسی داداشم بدوزم.. می خوام تو برام
بدوریش.
مادر لیوان آب نیم خورده اش را روی میز می گذارد و بدون نگاهی به حمیرا از کنارش می گذرد.
با دو دست مچ دست مامان مریم را ملتمسانه می گیرد:
-مریم.. اومدم رضایتتو بگیرم.. تو رو به هر چی می پرستی نه نگو.
مادر هیچ حرکتی نمی کند، نگاهش نمی کند، حرفی نمی زند. تنها نفس عمیقی می کشد و یک
قدم برمی دارد شاید دستش از میان دست های حمیرا رهایی یابد. اما حمیرا نمی گذارد؛ روی دو
پا می نشیند و پای مادر را می گیرد:
-تو رو خدا مریم.. هرکاری بگی می کنم.
سر بلند می کند و ملتمسانه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-احد یه هفته ست باهام حرف نمی زنه مریم.. من.. من تو دنیا فقط بچه هامو دارم و خونواده
مو..
دو زانو بر زمین می گذارد:
-احد نگام نمی کنه.. مامان همش میگه من کاری کردم که احد خوشبخت نشه.. من.. من نمی
خواستم اینجوری بشه..
مادر نیم نگاهی به او می اندازد و بعد قدم بر می دارد. دستان حمیرا از پایش جدا می شود و بر
زمین می نشیند:
-مریم.. محمود وقتی اومد پیش من فقط دو سال شوهر خوبی بود.. فقط دو سال.. بعدش برا
آبروداری مجبور بودم همش دروغ بگم.. به همه، به بچه هاش، به خونواده م، حتی به خودم.
مادر بدون نگاه کردن به او با غیظ می گوید:
-خودت انتخابش کردی.
سر تکان می دهد:
-آره.. خودم انتخاب کردم.. ولی قرار نبود اینطوری بشه.. قرار نبود شوهرم کسی مثل محمود

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه.
خیره به گوشه ای ادامه می دهد:
-هفده سالم بود مریم.. بچه بودم.. خام بودم.. رویام خلاصه می شد تو اینکه از همه خوشگتر
باشم، خوش تیپ تر باشم.. هر روز یه لباس جدید بپوشم.. موهامو یه مدل کنم.. لاک بزنم.. چه
می دونستم این دلبری کردنا آخرش به کجا می رسه! نمی دونستم مردای زن دارم ممکنه دلشون
بلرزه.. دلم خوش بود چهارتا جوون بیفتن دنبالم یا یکی بگه داره از عشقم جون می ده.. تو
همون روزا محمود بهم نخ داد.. فکر می کردم مجرده وگرنه که صدسالم نگاش نمی کردم.. ولی
نگفت زن داره.. خوشگل بود.. خوش تیپ بود.. ازش خوشم اومد.. نخشو گرفتم.. دیگه روز و
شبم شد محمود.. به خودم که اومدم دیدم عاشقش شدم .. کم نمی ذاشت، کاری کرده بود که
دوریش برام مثل مرگ شده بود.
چشم می بندم و پدر را در جوانی تصور می کنم. قطعا حرف های حمیرا در مورد خوش تیپ

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن و خوشگل بودنش درست است. هنوز هم تیپ و قیافه اش بر هم سن و سالانش برتری
دارد. لباس هایش شیک و اتو کشیده است. بوی ادکلنش همه جا می پیچد. موهایش را نیز رنگ
می کند تا سنش کمتر به نظر رسد. پدر هنوز هم می تواند دل بلرزاند.
اشکی گوشه ی چشم حمیرا می چکد:
-وقتی فهمیدم زن داره خواستم عقب بکشم ولی نشد.. نه دلم گذاشت و نه محمود.. انقدر ازت
بد گفت که فکر کردم به من احتیاج داره تا کمبوداشو جبران کنم.. می گفت" زنمو به زور عقد
کردم، نمی خواستمش".. انقدر زیر گوشم زمزمه کرد که خام شدم.. خام شدم و پامو گذاشتم تو
اتاقک پشت مغازه ش..
چند قطره اشکش پشت سر هم می چکد:
-انقدر دوسش داشتم که بهش نه نگفتم.. اون به خواسته ش رسید ولی دنیا رو سر من خراب
شد.. جلوگیری نکرد.. ترسیدم.. ترسیدم حامله بشم.. ناچار شدم به همه دروغ بگم.. به خونواده م،

رمان بازار
romanbazar.ir

به محمود.. با هزارتا کلک اومد خواسگاریم.
چشمان مادر گشاد شده و چیزی نمی گوید. لیلا دست بر دهان نگاهشان می کند و چشمانش به
قدری گشاد شده که می ترسم هر آن از حدقه اش خارج شود. من اما احساس نفس تنگی می
کنم. هوای حرف های حمیرا، گرفته و بی اکسیژن است. می ترسم مادرم را هم دچار نفس تنگی
کند.
باران چشم هایش سیل آسا شده:
-از تو گرفتمش که تمام و کمال مال من بشه و نشد.. مریم محمود اونی نبود که نشون می داد..
تو زندگی محمود زنا میان و می رن.. هر زنی مهمون دو سه شبشه یا نهایتش یه ماه.. فقط یکی
بود که محمود براش جون می داد.. اسمش کاملیا بود.. صیغه ش کرده بود شیش ماه.. وقتی
فهمیدم داشتم دیوونه می شدم.. رفتم انقدر گشتم تا پیداش کردم.. بهش التماس کردم .. به
پاش افتادم گفتم این مرد دوتا زن داره.. چهارتا بچه داره.. دلش سوخت خودشو کنار کشید.. همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی زندگیم این شده بود دنبالش باشم ببینم با کیه! نکنه صیغه کنه.. نکنه پای بچه وسط بیاد و
عقدش کنه.. وقتی چند شب پشت سر هم نمی اومد به ناچار به خونواده م دروغ می گفتم که
پیش شماست.. الانم یه بیوه رو صیغه کرده.. اسمش ساراست.. خوشحال بودم به خاطر عقد
آرمین سرش گرم شده از صرافت زنه میفته اما نشد.. الان چند روزه نیومده خونه.. مطمئنم با
ساراست.. دیگه جون ندارم برم دنبالش و اون زنو از زندگیش بیرون کنم.. مریم..
زار می زند:
-بگی طلاق بگیر می گیرم.. هرکاری بگی می کنم ولی برادرمو رد نکن..
هق می زند. صورت مادر بی رنگ شده و با چشمان گشاد شده هنوز به رو به رویش خیره است.
لیلا برایش آب می آورد ولی او به جای خودرنش دست بر میز می گیرد که بتواند سراپا بماند.
حالت تهوع گرفته ام؛ از خودم، از پدرم، از زندگی ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قدری دلم بدجور به هم می پیچد که می ترسم همین الان هر چه خورده ام بالا بیاورم. سریع
خود را به در رسانده و پرده را کنار می زنم که به حیاط پناه برم؛ اما آه از نهادم بلند می شود.
مادر را به کمک می طلبم:
-وای مامان..مامان..
اشکم سرازیر می شود وقتی می بینم خواهر و برادرانم روی تراس ایستاده اند و حالت
صورتشان نشان می دهد همه چیز را شنیده اند.
سلام.
پست اول..
رزا چون کودکان مادر مرده گوشه ای زانو زده و مانند ابر بهاری می گرید. حمیرا سریع می آید و
پرده را کنارتر می زند تا ببیند چه اتفاقی افتاده که مرا اینطور به زانو در آورده. روزبه تکیه زده
بر نرده های تراس، با دیدنش ملامت را چاشنی نگاهش می کند:
-تو همیشه به ما دروغ گفتی مامان.. تا کی قرار بود ندونیم؟ تا کی می خواستی همینطور دروغ
بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان حمیرا می لرزد. رزا همچنان می گرید و سر بر زانو گذاشته.
آرمین روی نرده نشسته و به
گوشه ای خیره است و من هنوز حالت تهوع رهایم نکرده! اینجا
دشت جنونی ست که در حال
بلعیدن ما قهقهه می زند. کنار درگاه سر می خورم و می نشینم.
حمیرا سر به زیر افکنده و آرام
می گرید:
-من تموم تلاشمو کردم که شما چیزی نفهمین که سرافکنده
نباشین.
-کاش هیچوقت اینطوری مادر نمی شدی.
رزا سر بلند می کند:
-مامان هیچوقت فکر نکردی بچه هات یه روزی چقدر خفت و
خواری تحمل می کنن؟
حمیرا سر بلند می کند و دهان می گشاید تا باز هم خود را
توجیه کند اما روزبه امان نمی دهد:
-هیچی نگو مامان.. از این بدترش نکن.
رزا ادامه می دهد:
-اون روزا فقط به خودت فکر کردی مامان؟ به اینکه آبروت نره؟
ما الان با این بی آبرویی چیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم؟ بگیم بابامون کیه؟ بگیم با این سنش رفته زن صیغه کرده؟ اگر یه روزی کسی پرسید پدر
مادرتون چطوری ازدواج کردن چی بگیم؟ چی بگیم مامان؟
جمله ی آخرش را بلند و التماس گونه می گوید و اشک مرا بیشتر روان می کند. تا امروز تنها
دردم این بود که پدر ما را به خاطر حمیرا رها کرد. از امروز با این درد تازه چگونه کنار بیایم؟ رزا
راست می گوید، بگویم پدرم کیست و چه می کند؟ وای پدر وای، که تو نه تنها باعث افتخارمان
نیستی که سرافکندگی یک عمر را برایمان به ارمغان آوردی!
آرمین هیچ نمی گوید، حرکتی نمی
کند و همین مرا می ترساند.
روزبه تلخندی به مادرش می زند:
-من و رزا دیگه تو اون خونه نمیایم.. از پس خرج خودم و خواهرم بر میام.
حمیرا درمانده قدمی جلو می گذارد:
-روزبه.. - من و رزا می ریم خونه مامان طلعت.
حمیرا باز دهان باز می کند اما با ضربه ی آرامی که بر شانه اش می خورد سکوت کرده و می

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخد. رخ به رخ مادر می شود. مادر زمزمه می کند:
-برو خونه.. من آرومشون می کنم.
مادر هنوز هم رنگ به صورت ندارد اما می داند الان زمان نوحه سرایی و زانوی غم در بر گرفتن
نیست، می داند که باید اوضاع آشفته را سروسامان دهد. حمیرا از روی ناچاری سر تکان می
دهد، با لختی درنگ و نگاه به رزا و روزبه خانه مان را ترک می کند.
***
رد اشک هایم می سوزد.
پست دوم...
نمی دانم رزا چگونه هنوز به گریه کردن ادامه می دهد. اشکهای من خشک شده و به بی حسی
مطلق رسیده ام. آرمین تکیه داده به پشتی مبل، پلک بر هم گذاشته و همچنان در سکوت است.
روزبه دقایقی ست که چون آرمین سکوت پیشه کرده و هیچ نمی گوید. و امان از دل مادر که می
دانم درونش چه ماتم سرایی ست و او سعی دارد به روی خود نیاورد. یک به یکمان را با ناز و

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش به بالا آورده و دست هر کداممان لیوانی آب داده. گویی یاد گرفته است در مواقع بحرانی
زندگی اش اصل موضوع را کناری نهاده و فرعیات را بهبود ببخشد.
می آید و کنارمان می نشیند. به رو به رویش خیره می شود و آرام می گوید:
-تقصیر من بود.
نگاهش می کنیم. سر تکان می دهد:
-باید وادارش می کردم خرج خونه رو بده.. اگه ازش شکایت می کردم و نفقه و حق و
حقوقمونو می گرفتم ناچار می شد بیشتر کار کنه و وقت نداشت بره سراغ چیزای دیگه.
تلخندی می زنم:
-راحت ولمون کرد رفت.. هیچوقت به خاطر ما از خوشیش نمی گذشت.
سر تکان می دهد:
-بلند شین خودتونو جمع و جور کنین.. نشون بدین با پدرتون فرق دارین.
روزبه تلخ پوزخند می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا معلوم مثل بابام نباشم؟ من سره سفره ی اون نون خوردم.

مادر اخم می کند:

-روزبه!

-واقعیته.. چیزی که مردم می بینن و ما نمی خوایم ببینیم.

آرمین به جلو خم می شود:

-آیدا رو چیکار کنم؟

مادر اخمش بیشتر می شود:

-یعنی چی چیکارش کنی؟

آرمین سر به زیر می افکند:

-اگه منم مثل بابا باشم چی؟ چطوری دست دختر مردمو بگیرم با اطمینان بیارمش تو این خونه؟

-من شما رو اینجوری بار آوردم؟

-دارم به خودم شک می کنم.

روزبه سر تکان می دهد:

-تو که اینطوری بگی من چی بگم؟

-نمی دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با استیصال می گوید که مرا هم در قهقرایش شریک می کند. به راستی باید چه کنیم؟

مادر محکم می گوید:

-بلند شین شماره ی باباتونو بگیرین کارش دارم.

آرمین نگاهش می کند و با حزن می گوید:

-چیکارش دارین؟

-می خوام بهش بگم یا ما یا اون زنه.. تکلیف خودشو روشن کنه.

-خب.. اینجوری زندگی ماها درست میشه؟

مادر محکم و بدون ذره ای انعطاف می گوید:

-خوشبختی تو دستتونه.. می تونین با شک به خودتون پر بدینش.. می تونین نگهش دارین و

ثابت کنین مثل پدرتون نیستین.

روزبه بلند می شود و تلفن را برای مادر می آورد. حین گرفتن شماره می گوید:

-تو چشم مردم من یکی ام مثل بابام.. از امروز باید قید خیلی چیزا رو بزنم.

گوشی را به سمت مادر می گیرد. مادر با تاسف سر تکان می دهد و گوشی را کنار گوشش می

رمان بازار
romanbazar.ir

گذارد. رزا دراز کشیده و سر روی پاهایم می گذارد. خیلی آرام و نجواگونه می گوید:

-امین راست می گفت.

سردر گم نگاهش می کنم. پدر با ما چه کرده؟ چگونه در عرض چند دقیقه زندگیمان دستخوش

آتش تغییر افکاری شده که شعله اش بند بندمان را می سوزاند! اگر احد بفهمد؛ هنوز هم خواهان

من می ماند؟ این آمدن حمیرا و التماسش را پای چه بگذارم؟ اینکه او مرا جدا از پدرم و

کارهایش می داند ؟ اگر آبروداری و دروغ های مصلحتی او نبود احد به من نیم نگاهی هم می

انداخت؟ این چه خوره ایست که به جانمان افتاده؟ مادر پر سر و صدا به حرف می آید و پدر را

بدون سلام و علیکی به توپ تهدید می بندد. کاری که شاید نیاز بود چند سال پیش انجام دهد!

گوشی روزبه زنگ می خورد. با نگاهی به صفحه اش جواب می دهد. حس می کنم حمیرا پشت

خط است.

پست سوم..

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه اخم هایش در هم می رود:

-چی شده مگه؟.. خب.. خب..

نگاهی به من می اندازد و سریع صورت می چرخاند:

-باشه.. الان میایم... نه... میگم نه.. میایم الان.. بسه مامان.. الان میایم.

چهره اش کاملا در هم رفته. با مکث گوشی را درون جیبش سر می دهد و رو به رزا می گوید:

-پاشو بریم.

رزا می نشیند و با تردید نگاهش می کند. روزبه با سر اشاره می کند:

-بلند شو مامان حالش خوب نیست.

و باز نیم نگاهی به من می اندازد. چرا حس می کنم نگاهش مشکوک است؟ رزا سریع بلند می

شود. یک چیزی این میان درست نیست. گفته بودند به خانه نمی روند. سریع با مادر که هنوز در

حال صحبت با پدر است خداحافظی کرده و می روند. صحبت های مادر از حد سر و صدا و

تهدید گذشته و به جنگی لفظی تبدیل شده. امروز از آن روزهایی ست که محال است فراموشش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم.
یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشد تا پدر بیاید. توپش پر است و نگاهش طلبکارانه، گویی به
قصد جنگ آمده که حق به جانب نگاهمان می کند. سوییچش را در انگشت می چرخاند و رو به
مادر تشر می رود:
-بلبل زبون شدی! چی چی پشت تلفن می گفتی؟
مادر با اخم نگاهش می کند و هیچ نمی گوید. آرمین هنوز بر مبل نشسته و سر بر پشتی اش
تکیه داده. چشمان بسته اش هراس در دلم می افکند، این آتشفشان خوابیده کی قرار است
سرریز کند؟ پدر از سکوت مامان مریم بل می گیرد:
-چیه دیگه صدات در نمیاد؟ منو از سر کارم کشوندی اینجا که سکوت کنی؟
مامان مریم می خندد و من می بینم بر لبان آرمین هم پوزخندی گل می کند. اخم های پدر در هم
می رود:
-چتونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این طلبکاری پدر را چه معنا کنم؟ این شلوار کتان سفید و تیشرت سفیدش با آن نوشته های
سرمه ای را چگونه تفسیر کنم؟ آن کمربند سرمه ای که با کفشایی به همین رنگ ست شده اش
چه؟ و آن موهای واکس زده به یک سمت را چگونه هضم کنم؟ خدایا! چرا هیچگاه دقت نکردم
که او خیلی به خود می رسد؟ بوی اودکلن گرانقیمتش به خوبی شامه را می نوازد و مرا حرصی
می کند. برای چه کسی اینگونه به خود رسیده است؟ برای همسر صیغه ای اش؟
گویی آرمین صدای افکار مرا می شنود که با همان پوزخند و چشمان بسته پاسخ پدر را می دهد:
-از کی تا حالا کار شما اسمش شده سارا خانوم؟
اخم پدر غلظت می یابد:
-چی می گی تو؟
مادر با چهره ای برزخی نگاه پدر را به سمت خود می کشاند:
-دیگه پنهون کاری بسه محمود.. بچه هات همه چیو فهمیدن.
-چیو فهمیدن؟
-جریان زنای صیغه ایتو!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر به وضوح جا می خورد اما خود را نمی بازد:

-زن صیغه ای چیه دیگه؟

-حاشا نکن.. حمیرا اینجا بود و همه چیو گفت.. بچه هاتم شنیدن.

پست چهارم...

پدر کمی عقب می کشد:

-چی گفت حمیرا؟

-از کاملیا خانوم گفت تا سارا خانوم.

-کی هستن اینا ؟

دست مادر به سمت تلفن دراز می شود:

-می خوای زنگ بزنم حمیرا صیغه نامتو بیاره ببینیم کین؟

پدر قدمی جلو می رود:

-این وصله ها به خانوم دکتر نمی چسبه!

پوزخند آرمین صدادار می شود:

-هه!.. خانوم دکتر..

چشم باز می کند. صاف می نشیند و پدر را نگاه می کند:

-خانوم دکتر مریضاشون کجا رفتن که با شما وقت می گذرونن؟

-خانوم دکتر مشتری منه.. زمین داره می خواد براش بسازم..

گاهی با هم شام میریم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره ی کار حرف می زنیم .. باز حمیرا توهم زده اومده کله ی شماها رو هم شستشو داده؟

مادر دست هایش را در هم قفل می کند:

-بعد چطور این مشتری صیغه ی شما شده؟ نکنه اینم جزو قوانین ساخت و سازه؟

-همچین چیزی نیست!

-مثل اینکه باید زنگ بزنم حمیرا.

و به سمت تلفن خم می شود ولی با حرف پدر دست نگه می دارد.

-دلیل نداره به کسی جواب پس بدم.. هرکاری دلم بخواد می کنم.

دست به کمر می شود:

-آره صیغه ش کردم و به زودی عقدش می کنم.

مادر صاف می نشیند و لبخندی می زند:

-آفرین کار خوبی می کنی.

لحنش خیلی خونسرد است. ادامه می دهد:

-نیست دو تا زن نداری، بهترین کار اینه که عقدش کنی.

-دو تا زن ! هه.. تو که همش قرص "نه" خوردی اون یکی ام همش دعوا داره.. به کدومتون دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش باشه؟
مادر سر تکان می دهد:
-راست می گی.. کار درست همینه.. ولی اول تموم حق و حقوق ما رو بده بعد برو عقدش کن و
اونقدر پیش خانوم دکترت بمون تا بمیری.
چشمان ما و پدر با هم گشاد می شود. دلم می خواهد از خنده ریسه روم. برای اولین بار است
می بینم مادر اینگونه جلوی پدر ایستاده و دم از حق و حقوق می زند. بلند می شود و می
ایستد:
-تا مهریه امو نذاشتم اجرا خودت به زبون خوش می دی.. نفقه ی این همه سال.. یه ویلا به
اسمم تو شمال.. جهیزیه ی یاسمین رو کامل می خری.. برا یاسمین ماشین می خری.. به اسم دوتا
بچه هات یه خونه تو کیش می خری.. یکی یه زمین به اسم بچه هات می کنی.. پول مراسم
عروسی آرمین رو هم می دی.. تا بعد فکر کنم ببینم چی کم گفتم.. در ضمن..
انگشت اشاره بالا می آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آماده باش که می خوام هم به مادر و برادرت بگم.. هم به وکیلم.. وکیلمو که خوب می شناسی!
برادر زنتو می گم.. خب اون بفهمه دیگه کل خونواده شونم می فهمه.. مگه نه؟
پدر به سمتش تشر می رود:
-زبون باز کردی! به روت خندیدم پررو شدی!
آرمین می ایستد:
-با مادرم درست حرف بزنین.
پدر به سمتش قدم بر می دارد:
-ساکت شو تو!
می ایستم و صدایم را بلند می کنم:
-دستت به برادرمو مادرم بخوره تو این محل برات آبرو نمی ذارم.
می چرخد به سمتم:
-یه بار دیگه تکرار کن؟!!
چشمانش را تنگ کرده و گویی متنظر است تا حرفی بزنم که به سمتم یورش بیاورد. قدمی عقب
می روم ولی با نگاهم برایش خط و نشان می کشم. مادر سریع ذهن پدر را از من دور می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو هر کاری می خوای بکنی، بکن.. ولی نمی ذارم حق و حقوق بچه های منو بریزی تو شکم
یکی دیگه!
پدر با تندی و صدای بلند می گوید:
-بشین ببینم .. برا من زبون باز کرده!
مادر فریاد می زند: - برو از خونه ی من بیرون.. همین الان.
پدر به سمتش هجوم می برد که آرمین سریع مانع می شود.
پست پنجم...
برابرش می ایستد و سینه سپر می کند:
-تا الان هر کاری کردین و هر چقدر برامون کم گذاشتین باز چشمامو بستم و احترامتونو نگه
داشتم.. ولی به خداوندی خدا.. اگر دستتون رو مامان یا یاسمین بره بالا چشممو رو حق پدر و
فرزندیمون می بندم و دیگه هیچی حالیم نمیشه.
و چنان نگاهی به پدر می اندازد گویی خشم و قدر جوانی اش را به رخ می کشد. پدر عقب می
کشد. نگاه تیزش را اول به آرمین و بعد به مادر نشانه می رود.
می چرخد به سمت در خروجی و
بلند و کوبنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عقدش می کنم.
مامان هم پر حرص جواب می دهد:
-بشین که بذارم آب خوش از گلوتون پایین بره.
حین پوشیدن کفش هایش نگاهش برای مادر خط و نشان می کشد و همانگونه جواب می گیرد.
خدایا! پدرم را چگونه آفریدی که اینگونه باعث سرشکستگی و سرافکندگی ماست!
***
صدای زنگ تلفن باعث می شود سر هر سه نفرمان به سمتش بجرخد. از دیشب هر سه در
سکوتی نفریتی فرو رفته ایم. هیچ یک برای برداشت تلفن بلند نمی شویم. دچار رخوتی شده ایم
که مانع می شود با تمرکز کاری انجام دهیم. مثل همین میز صبحانه که مثل همیشه چیده نشده
و خیلی ناقص است. مثل لقمه هایی که وقتی گرفته می شود ثانیه هایی طول می کشد تا به
دهانمان نزدیک شود. این خانه گویی شوک بزرگی نیاز دارد تا مثل قبل شود. تلفن خاموشی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد و باعث می شود دوباره نگاهمان به لیوان های چای دوخته شود. دست می برم و تکه ای
پنیر لای نان سردم می گذارم. کاش من فرزند پدر نبودم.
تلفن بار دیگر زنگ می خورد. صدایش اعصاب نداشته ام را برهم می ریزد. لقمه را روی میز می
اندازم و بلند می شوم. نگاه مادر و آرمین تا کنار تلفن بدرقه ام می کند. گوشی را بر می دارم و
بی نفس " بله" می گویم. صدای تو دماغی رزا در گوشم می پیجد:

-یاسمین..

حتما به خاطر ماجرای دیروز به قدری گریه کرده که صدایش به این روز افتاده. این روزها
خودش هزار درگیری ذهنی دارد ، موضوع دیروز به یقین فراتر از تحملش بوده. آرام می گویم:

-سلام.. خوبی؟

-نه..

گریه می کند. کنار تلفن می نشینم:

-چی شده باز؟ گریه هات تموم نشد؟

-یاسمین دایی..

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم هری می ریزد:

-احد؟!!

نگاه مادر و آرمین میخ صورت من می شود. رزا گریه می کند و روحم را در هم مچاله می کند.

تشر می زنم:

-احد چی شده؟

رزا.. هق هق می کند:

-دایی از دیروز عصر تو کماست.. دکترش قطع امید کرده.

پست ششم و آخر امروز..

نفس هایم منقطع می شود. احدم! قطع امید شده! شوک خبر به قدری قوی ست که نه می توانم

باور کنم و نه می دانم باید چه رفتاری داشته باشم. خنده دار است که من در این چند روز هیچ

خبری از او نداشتم و حالا تنها یک خبر، که می گوید یک نفس میان این دنیا و آن دنیایش فاصله

است. نگاه به نگاه نگران مادر می دوزم و لبخند می زنم. اما چشم هایم با اشک هایشان حرف

دیگری می زنند. مادر با چهره ای بهت زده به سمتم می آید و من نمی دانم چرا لرزانم ! مگر

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدن لرز می آورد؟
هق هق رزا تمامی ندارد. صدای روزبه را از درون گوشی و کمی دور می شنوم.
-به کی زنگ زدی رزا؟
میان هق هق نامم را می گوید. چندثانیه بیشتر طول نمی کشد که صدایش چون صاعقه بر رزا
فرود می آید:
-براچی بهش زنگ زدی؟
گویی گوشی را می گیرد که صدایش نزدیک می شود:
-یاسمین!
با چانه ای لرزان یک سوال می پرسم:
-احد کجاست؟
می غرد:
-خبری شد بهت زنگ می زنم. بلند نشی بیای اینجاها.. هر وقت تموم شد خبرت می کنم.
بوق اشغال درون گوشی یک هشدار دارد، اینکه اوضاع آنقدر خراب است که حتی روزبه همیشه
شاد حوصله ی حرف زدن و دلداری مرا ندارد.
-یاسمین!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده ی اشک نمی گذارد صورت برادرم را واضح ببینم. چه موقع انقدر نزدیک شد که اینک
صورتش مقابل صورت من است؟ نگاهم که درون چشمانش قفل می شود، آرام می پرسد:
-آقا احد چی شده؟
پرده ی اشک چهره اش را تارتر می کند. چانه ام می لرزد. لبانم لقوه می گیرد. ذهنم به سوی احد
پرواز می کند و کسی ار اعماق روحم پاسخ می دهد:
-کما!
دستانم چون گذشته، همانند همان روزهایی که از ترس به او پناه می بردم؛ بر لباسش چنگ می
زند. تصویری از احد پیش رویم نقش می بندد. لبخند می زند و چون مسافران راهی شده برایم
دست تکان می دهد. می خواهد چون دیگر یارانش در دشت بهشت زهرا آرام گیرد؟ پس من چه؟
من و این قلبی که پیشکش حکمرانی اش شده؟
دلم ضجه می زند، هق هقش به گلویم می رسد و راه نفسم را بند می آورد؛ نفس بند آمده ام بر

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم هجوم می برد، و چون باران فرو می ریزد. پیشانی بر شانه ی حمایتگر برادر می
سایم. دست هایش دورم حلقه می شود. امروز گویی موسم شکستن سد دفاعی من است. احدم
کجاست که ببیند یاسمینش چون ابرهای استراتوس می بارد؟ موهایم نوازش می شود، دست
های حمایتش مرا بیشتر می فشارد و من آرام نمی گیرم.
***
امشب شب دیگری ست. شبی با حجم بزرگی از خاطرات تلخ و شیرین. امشب عرش آسمان
جایگاه دعاهای من است. چشم هایم قصد ندارند به سمت خواب قدم بردارند. عزیز و مامان
مریم هم در این راه تنهایم نگذاشته اند. عزیز زود آمد؛ نیم ساعت بعد از زنگ زدن مادر و طلب
کمک از اویی که همیشه کنارمان بوده و هست.
خودش مالامال درد است اما غیر از دلداری من حرف دیگری نمی زند. امشب خاطرات با احد
بودن گرداگردم جمع شده اند و اشک های مرا همراهی می کنند. کاش عزیز و آرمین هیچگاه به

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه زنگ نمی زدند. کاش پیگیر حالش نمی شدند. کاش دلیل کمایش را نمی پرسیدند که
اینگونه روحم به یغما نمی رفت. چه کسی باور می کند او به خاطر من به این روز افتاده باشد؟
کاش حمیرا به او نمی گفت پیش روی من حرف زده و حالم را خراب کرده! ای کاش نمی گفت
چه گفته و چگونه پرده از راز گذشته اش برداشته! کاش احدم نگران من نمی شد و فریاد نمی زد
تا به این حال و روز بیفتد. بی او ماندن یعنی رج زدن روزهایی یخ بسته و بی امید؛ من بدون او
چگونه درس بخوانم؟ بودن بر سر کلاسی که جای خالی اش را به رخ می کشد جز دیوانگی چه
در بر دارد؟ امشب در این خانه مسئله ی مربوط به پدر از یاد رفته و تنها غم موجود، حال احد و
دل خون شده ی من است.
مادر آهی می کشد و برای هزارمین بار آرام می گوید:
-بیچاره مادرش.
عزیز نگاهش می کند و سر تکان می دهد اما دست از قرآن خواندن بر نمی دارد. آرمین به آرامی

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاقش خارج می شود و به سمت آشپزخانه می رود. او هم نخوابیده. روزبه قول داد در هر
ساعتی از شبانه روز که اتفاقی افتاد بدون توجه به ساعت و مراعات حال ما خبرمان کند. و حال
این عزیزترین هایم می ترسند بخوابند مبادا این شب آبستن خبرهای ناخوشایندی برایم باشد.
آرمین لیوانی آب برای خود می ریزد و حین نگاه به من می خورد. شاید برایش جالب است و
نمی داند این همه اشک را از کجا آورده ام. مادر نگاهی به قد و بالای آرمین می اندازد و باز آه
می کشد:
-بیچاره مادرش که آرزوی دامادی بچش رو دلش مونده.
با دستمال کاغذی اشکش را می گیرد. این روزها دل نازک تر شده و گریه می کند. برای احدم
گریه می کند. پاهایم را درون شکم جمع می کنم. چرا این ساعات سر ناسازگاری دارند؟ چرا
اینچنین سنگین و جگر خراش ده می گذرند؟ من بدون احدی که نگاهش از دیدنم تب می کرد
چگونه روزگار بگذرانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خسته ام، خسته ام از این ساعات و این اشک هایی که تنها دقایقی آرام می گیرند و دوباره از نو
روی گونه هایم راه می گیرند. چهل و هشت ساعت است که پلک روی هم نگذاشته ام. آیدا از
دیشب آمده و گهگاهی کنارم می نشیند شاید بتواند با حرفی آرامم کند و نمی شود. نزدیک به
شصت و سه، چهار ساعت است که احدم به روی این دنیا پلک بسته و در جایی میان این دنیا و
آن دنیا سرگردان مانده. عزیز تو این مدت یک بار قرآن را ختم کرده و مادر پای سجاده اش بارها
دست به دعا برداشت برای بازگشت احدم.
خانه ی بی بی هم غوغایی برپاست. گویی بار دیگر رسولشان در شرف پرواز ابدی ست. این همه
دست برای احدم به آسمان بلند شده و کاش ثمری یابند. روز جمعه مان به چیزی شباهت دارد
غیر از جمعه و تعطیل بودن. آرمین و آیدا صبحانه می خورند. مادر حین خوردن چای نگاهم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. دو روز است لب به چیزی نزده ام. گرسنه هم نیستم ، اصلا چه دلیلی دارد وقتی احد از این
دنیا دل کنده من سرگرم این دنیا باشم. انتظار کشیدن درد دارد، جایی میان بدنت، آنجا که عضو
صنوبری شکلش تاپ تاپ صدا می دهد درد می پیچد. انتظار از خود خبر ویران کننده تر است.
تمام ثانیه هایت را می بلعد، همان ثانیه هایی که اگر کنار او باشی چون الماس چند قیراطی
ارزش دارند.
از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید..
شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید..
بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید...
تلفن زنگ می خورد. نگاه ها هراس خورده و ترسان به گوشی دوخته می شود. هر زنگ تلفن
چون اژدهایی دهانش را باز کرده تا امیدهایمان را قورت دهد. حسی میانمان قل قل و نفس
هایمان را منقطع می کند. جرأت برداشتن گوشی را نداریم. سرما به بدنم نفوذ کرده و لرز بر

رمان بازار
romanbazar.ir

اندامم می نشاند. آرمین دست و پای هراس را از دور خود باز می کند. آرام به سمت تلفن رفته و
پاسخ می دهد. اخم عمیقی بر صورتش نشسته و چهره اش را از همیشه جدی تر ساخته. صدای
ضربان قلبم را به وضوح می شنوم. گویی دنیا زیر ضربان قلبم به اغمای سکوت رفته است.
آرمین سر بالا آورده و نگاهم می کند:
-روزبه.. چی شده؟
پست دوم..
حجمی سخت در حلقم ماوا می گیرد. عضلاتم سخت و منقبض می شوند. آرمین ابرو می گشاید:
-خداروشکر..
و رو به من لبخند می زند:
-چشماشو باز کرده.
از جا می جهم و به سمتش یورش می برم. گوشی را می قاپم و درونش التماس می کنم:
-روزبه.. راست می گی؟
می خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سه ساعته به هوش اومده.. صبر کردن وضعیتش تثبیت بشه.. الانم می خوان منتقلش کنن
بخش.
سستی بر جانم خیمه می زند. بی رمق می خندم و اشک هایم را پس می زنم. به برادرم تکیه می
زنم مبادا بر زمین سقوط کنم. آرمین به آرامی دست دورم حلقه می کند و گوشی را می گیرد.
با یک خداحافظی ارتباط را قطع می کند. آرام مرا روی مبل می نشاند و رو به بقیه می گوید:
-خداروشکر بخیر گذشت.
عزیز که به چهارچوب در اتاق تکیه زده سر به آسمان بلند می کند، شکری می گوید و سپس رو به
مامان مریم می گوید:
-مریم.. مادر.. نذر کرده بودی ..نه؟
مادر نگاهش می کند. گویی نذر کرده خود را به مسلخگاه بسپارد که نگاهش اینگونه زجر را
فریاد می زند. به آرامی سر تکان می دهد و به سمت اتاق راه می افتد. گام هایش یک در میان

رمان بازار
romanbazar.ir

صلابت ندارند. باز هم در حال اشک ریختن است. آرمین رو به آیدا می گوید:

-زنگ بزن به بی بی خبر بده.

آیدا سر تکان می دهد و به سمت اتاق آرمین می رود. سر بر پشتی مبل تکیه داده و با آرامش

پلک می بندم. رفتن آرمین را حس می کنم. این دو روز همه ی زندگی اش در اشک های من

خلاصه شده بود . حال با خیال راحت می تواند لحظه ای کنار همسرش نشسته و سبد سبد

مهربانی بر او عرضه کند. دلم خواب می خواهد و البته صدای احد را که چون قرص مسکنی عمل

کند. صدای خش خش از اتاق می آید ، کنجکاوی ام قلقلک داده می شود که بفهمم صدای چیست

اما یارای چشم باز کردن ندارم.

نمی دانم چند دقیقه می گذرد. میان خواب و بیداری غرقم که حس می کنم کسی نامم را صدا

می زند. به زحمت پلک می گشایم. مادر میان هال ایستاده است با ساکی در دست. چشمانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل می گشایم و نگاهش می کنم. ساک کوچک یشمی رنگ را روی زمین می گذارد. هنوز هم
اشک هایش می بارد. ردشان را پاک می کند:
-خوشبختیت برام از همه چی مهمتره.
صاف می نشینم. مادر چه می گوید؟
-بشین فکراتو بکن.. اگر می تونی حمیرا رو یه عمر تحمل کنی دست دست نکن.. از همین الان
برو کنار شوهرت و تنهاش نذار.. عمر با هم بودنتون زیاد نیست.. هیچ لحظه ایش رو از دست
نده.
چشمانم گشاد می شود. مادرم باز هم ازخودگذشتگی اش را به نمایش می گذارد. با اشک به
سمت اتاق می رود و من می دانم چقدر برایش مشکل است مرا به سمت برادر کسی سوق دهد
که خوشبختی اش را با بی رحمی دزدید. قبل از داخل شدن می ایستد و نگاهم می کند:
-اگر رفتی قول بده.. به جای منم خوشبخت باشی.
دستانم می لرزند. مادرم عنصر از خودگذشتگی ست و من او را می ستایم. عزیز لبخندی نثارم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند و دست دور مادر می اندازد. می دانم آرامش می کند.
چشم می چرخانم، آیدا و آرمین از
داخل اتاقشان نگاهم می کنند. من مانده ام و ساکی آماده برای
پرواز به سوی احد، و تردیدی که
در سلول هایم شروع به پیشروی کرده.
پست سوم...
یعنی مادر می خواهد با هربار دیدن حمیرا اینگونه به اشک سلام
دهد؟ می توانم خودخواه باشم
آن هم در مقابل مادری که تمام جوانی اش را به پای من و برادرم
ریخت ؟
انگشت بر دهان می گذارم. می توانم از احد گذشت کنم؟ این
ساک عجیب وسوسه کننده است.
مادر دوباره می آید ، با مانتو شلواری در دست و شالی همرنگش،
کنارم می گذارد:
-برات ملافه گذاشتم و لیوان. دوتا کمپوتم سر راه بخر.. یه دست
مانتو شلوار و شال اضافه م
گذاشتم برای شب خوابیدنت. شارژر گوشیتو ببر.. قبل از رفتنم
یه دستی به صورتت بکش.. الانم
بلند شو یه چیزی بخور که ضعف نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. من که هنوز تصمیم نگرفته ام! نگاهم می کند:
-بلند شو دیگه.. رنگت زرد شده.. بجم یه چیزی بخور و برو.
عزیز به آشپرخانه می رود:
-الان خودم براش صبحانه حاضر می کنم.
آرمین از اتاقش خارج می شود:
-خودم می برمت.
آرام مادر را می خوانم. نمی توانم نسبت به حس و حالش بی تفاوت باشم. نگاهم می کند. گویی تردید را در نگاهم می خواند که به سمتم خم می شود و صورت مقابلم می گیرد:
-تو این دو روز به حمیرا و بابات فکر کردی اصلا؟
-نه.
-پس پاشو برو.. به خاطر شوهرت رو همه چی چشم ببند.
-پس شما چی؟
گلخند می زند:
-می بینی که تا الان تحمل کردم بعد از اینم می کنم... مهم خوشبختیه تو و آرمین.
-مامان.
اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلند شو.. مطمئنم چشم براهته.
***
با قدم هایی راسخ جلو می روم . گویی سال هاست منتظر چنین لحظه ای بودند پاهایم که
اینگونه مرا به جلو می رانند . فکر کنم حتی اگر عقلم هم فرمانش چیز دیگری باشد پاهایم
اطاعت نکنند . خب کم چیزی نیست ؛ آمده ام تا بگویم قرار است تا آخرین نفس همراه و همپای
احد بمانم . جلوی میز اطلاعات می ایستم . اینجا به جای بوی الکل بوی یار می آید، بوی نفس
های احد؛ بوی پیچ امین الدوله ، بوی بدنش . نفس عمیق می کشم . حس می کنم بوی پیراهنش
را بر جان خسته ام مهمان کرده ام ، نگاهم رنگ می گیرد . دختر جوان نشسته پشت میز مشکوک
نگاهم می کند . شاید تصورش این است که دیوانه شده ام . آری دیوانه شده ام . مگر می شود
جایی احد باشد و من دیوانه نشوم ؟ با ابروانی بالا رفته می پرسد:
-کاری دارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش چنان طلبکارانه است که خود را کمی جمع و جور می کنم:

-شماره ی اتاق آقای فتحی رو می خوام . جانباز شیمیاییه.

در کامپیوترش جستجو می کند . قلبم شروع می کند به خودنمایی ، ریتمیک می شود و خون را

با سرعت بیشتری به جریان می اندازد . دختر سر بلند می کند:

-اتاق ۴۲۲ . طبقه ی چهارم.

سر تکان داده و به سمت آسانسور به راه می افتم . دسته ی ساکم را درون دستم می فشارم . از

دیدنم خوشحال می شود یا نه؟ نکند بعد از دعوای چند روز پیشمان دیگر دلش نخواهد مرا

ببیند؟ شک به دلم می افتد . اگر آنقدر از دستم دلگیر باشد که عشق هم نتواند نظرش را

برگرداند چه ؟ قلب لرزان و هیجان زده ام به جای من جواب می دهد ، که هر کاری می کنم تا

دلگیری اش از بین برود . نه .. من عقب نشینی نمی کنم . نه حالا که آمده ام به عشق دیرینه ام

بگویم می خواهم شریک تمام لحظات سخت و آسان ، خوب و بد ، زشت و زیبای زندگی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم ؛ که می خواهم نفسم را تا آخر عمرم به نفسش گره زنم.
قاطع تر از قبل دسته ی ساک را محکمتر گرفته و راه می افتم
. اینجا ، این بیمارستان ، این زمان
قرار است اوج عشق من و احد باشد . راه می افتم . چون ساعت
ملاقات نیست خلوت است.
مأمور جلوی آسانسور اخمی می کند:
-کجا خانوم؟
با صدای لرزانی که از هیجانم ناشی می شود جواب می دهم:
-همراه اتاق ۴۲۲ هستم.
-مگه همراه نداره؟
سر تکان می دهم:
-چرا .. ولی باید جامونو با هم عوض کنیم.
رو ترش می کند:
-نمی شه خانوم . اول اون یکی همراه باید بیاد بعد شوما برین
.
غمم می گیرد . چگونه به حمیرا خبر دهم که جایش را با من
عوض کند؟ شماره اش را ندارم و
حاضر هم نیستم با او تماس گرفته و حرف بزنم . دلم هم نمی
خواهد از طریق رزا یا روزبه به او

رمان بازار
romanbazar.ir

بگویم جایش را با من عوض کند . البته اگر مجبور شوم چاره ی دیگری برایم نمی ماند . به
صدایم رنگ التماس می دهم:
-خواهش می کنم جناب .. خواهر شوهرم یادش رفته گوشیشو با خودش ببره . شوهرم
منتظرمه . جانباز شیمیاییه.
پست چهارم..
نگاهم می کند . چهره اش از هم گشوده می شود، گویی از موضعش کوتاه می آید . تردید را در
نگاهش می بینم و همین باعث می شود ادامه دهم:
-خواهرشوهرم زود میاد پایین قول می دم . می خواین چیزی بذارم پیشتون که وقتی اومد
ازتون بگیره که ببینین جامونو عوض کردیم؟
متفکر نگاهم می کند . التماس را در نگاهم سرازیر می کنم . دهان می گشاید:
-برین و بگین زود بیاد پایین که برا من مسئولیت داره.
لبخندی مهمانش می کنم:
-چشم . و ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و من سریع سوار آسانسور می شوم . کلماتی که به او گفتم را دوره می کنم.

خواهر شوهرم، شوهرم ! این لفظ شوهر عجیب به مذاقم خوش می آید و لبم را کش می دهد.

اگر احد بداند او را " شوهرم" نامیدم ! حتما دهان او هم به لبخندی شکوفا می شود . آسانسور

می ایستد و من خارج می شوم . به سمت ایستگاه پرستاری می روم تا بدانم از کدام راهرو به

اتاق احد می رسم . با دیدنم او هم رو ترش می کند:

-وقت ملاقات نیست.

سر تکان می دهم:

-بله ... من همراه هستم . اتاق ۴۲۲ کدوم طرفه؟

با دست به راهروی سمت راستش اشاره می کند:

-این سمت . به همراه قبلی بگین زود بره کارت همراه رو هم ازش بگیرین.

-چشم.

با یک دنیا شوق راه می افتم . چیزی تا رسیدن به احد نمانده . شماره راه نگاه می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

. ۴۲۲نفس عمیق می کشم تا هیجانم قدری کنترل شود . درب اتاقش باز است .....۴۲۱..۴۲۰...

.جلو می روم و در چهارچوبش می ایستم . احد آنجا ، بی رمق روی تخت خوابیده و در آن

لباس آبی روشن بی رنگ و رو به نظر می رسد . ماسک اکسیژن روی صورتش قرار دارد و سرش

به سمت مخالف اندکی کج است . نمی توانم ببینم بیدار است یا نه . حمیرا کنار تختش روی یک

صندلی نشسته و در حال خواندن مجله ای ست . هنوز مرا ندیده .

آرام وارد اتاق می شوم . صدای پایم باعث می شود سر بلند کند . نگاهش با نگاهم گره می خورد

.تعجب و بهت با سرعت سرسام آوری بر صورتش نقش حضور می زند . نگاهش به سمت پایین

می رود و بر روی ساک درون دستم خشک می شود . دوباره نگاه بالا می آورد . کنار تخت می

ایستم . احد را نگاه می کنم . چشمانش بسته ست . خواب است . بدون آنکه به حمیرا نگاه کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام سلام می گویم . جوابم را می دهد و می ایستد . ساک را کنار تخت می گذارم.

-اومدی بمونی؟

لحنش هم سوالی ست و هم پر تعجب . سر تکان می دهم و می گویم:

-آره.

احد چشم باز می کند . آرام سر می چرخاند و نگاهش بر رویم ایست می کند . گویی حضورم را

باور ندارد که دست می برد و ماسکش را بر می دارد . به نگاهش لبخند می زنم.

-سلام . بهتری؟

سر تکان می دهد:

-سلام . اینجا چیکار می کنی؟

صدایش خس خس دارد و بی رمق است . گویی از ته چاه سخن می گوید . دلم به درد می آید.

این چیزها حق این مرد نیست ، به خدا نیست . آرام جوابش را می دهم:

-اومدم بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ام را طوری می گویم که بداند این ماندن همیشگی ست .
نگاهش می کنم ببینم می فهمد
منظورم را! لبخندی که لبانش را پر نور می کند یک دنیا برایم ارزش دارد . حمیرا آرام می گوید:
-من برم؟
نیم نگاهی به سویش می اندازم:
-آره برو.
و خود را به تخت بیشتر نزدیک می کنم . احد سرفه می کند . دست می برم و ماسک را روی
بینی اش می گذارم . حمیرا وسائلش را به سرعت نور جمع می کند . این پا و آن پا می کند:
-کاری داشتی زنگ بزن. بدون آنکه نگاهش کنم سر تکان داده و " باشه" می گویم. مادر گفت
چشم بر رویش ببندم. باید همین کار را کنم. حمیرا می رود.
حالا من مانده ام و عشق تمام این
سال هایم.
پست پنجم..
زیر نگاه نافذش ساکم را برداشته و گوشه ای می گذارم. به سختی ماسکش را جابجا می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمات.
صدایش ضعیف است و ناتوان، و همین دلم را چنگ می اندازد.
من روزهای با صلابت بودن این
مرد را دیده ام. روزهایی که قد راست کرده و مقابل باد ناموافق روزگار می ایستاد. و حال دیدن
این حال و روزش درد را به جانم می ریزد. اما من آمده ام مرهم باشم و یارای ایستادنش؛ پس
به حکم جبر لبخند می زنم و به روی خود نمی آورم این چشمان آماس کرده ره آورد کمای او
بوده. انگشت بر چشمهایم می سایم:
-این دو سه روز درست نخوابیدم.
دست روی دست بی رمقش می گذارم و با نوک انگشتم کف دستش را نوازش می کنم:
-قرار بود وقتی چشماتو باز کردی بهم خبر بدن، منم هول بودم برا شنیدنش ؛ نیم ساعت به نیم
ساعت بیدار می شدم.
طوری ملامت بار نگاهم می کند که از دروغم شرم می کنم. او به خوبی مرا می شناسد پس نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانم به راحتی ذهنش را از محور اتفاقات پیش آمده دور کنم.
برای منحرف کردن ذهنش چشم
گشاد کرده و می گویم:
-وای.. کمپوتا رو یادم رفت بذارم تو یخچال.
می چرخم به سمت ساکم روم که دستم میان دستش گیر می افتد. با اینکه توان کمی که دارد
نمی تواند مانع رفتنم شود اما به حرمت همین مانع کم توان می ایستم و نگاهش می کنم. نگاهم
می کند و آرام و خس خس وار می گوید:
-قراره .. هر وقت من .. اینطوری می شم.. چشمات .. به این حال و روز .. بیفته؟
سوالش این چند روز ، و حال و هوای زمستانی ام را تداعی می کند. من یخبندانی را تجربه کردم
که هیچ بهاری قادر نبود آن را خلع سلاح کند مگر بهار چشمان احد که به شکفته شدن سلام کرد.
سر تکان می دهم:
-بعد از این دیگه گریه نمی کنم.
می دانم که ممکن است این جمله را روزی، ساعتی، جایی نقض کنم. اما اینک برای آرام کردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز بهتری به ذهنم نمی رسد. در اتاق باز شده و خانمی سپید پوش همراه سینی غذای احد وارد
می شود. لبخند بر لب سلام کرده و سینی را روی میز سیار تخت می گذارد. جواب لبخندش را
می دهم و یک " خسته نباشید " هم تنگش می چسبانم. بیرون می رود و اینبار با سینی دیگری
می آید. آن را کنار سینی غذای احد قرار می دهد:

-اینم _____غذای همراه. چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

و نگاه میان من و احد می چرخاند. سر تکان می دهم:

-نه. ممنون. دستتون درد نکنه.

سر تکان داده و می رود. لبخندی نثار احد می کنم:

-دستمو بشورم بیام بهت غذا بدم.

به آرامی سر تکان می دهد:

-میل ندارم.

اخم می کنم:

-اصلا قبول نمی کنم. اگه نخوری منم غذا نمی خورم.

ملتمس نگاهم می کند. سر تکان داده به سمت سرویس اتاقش راه می افتم:

-چندتا لقمه باید بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می شویم و پرواز می کنم به سویش تا با دستان عاشقم غذا بر دهانش گذارم. بعد از هر
قاشقی که غذای اندکی درونش دارد، دور دهانش را پاک می کنم. خیلی زود سیر می شود و از
خوردن امتناع می کند. کمی آب می خورد و بعد دوباره می خوابد. دانه های عرق بر پیشانی اش
خودنمایی می کند این مردی که از صبح تا شب در حال فعالیت بود و نمی گذاشت خستگی بر
سیمای کارش سایه اندازد. دوباره ماسکش را روی صورتش می گذارم:

-استراحت کن.

بی رمق ماسک را اندکی عقب می کشد:

-غذاتو بخور.

به حواس جمع بودنش لبخند می زنم:

-باشه می خورم. تو بخواب.

به آرامی سر تکان داده و پلک بر هم می گذارد. آنقدر کمبود خواب دارم که ترجیح می دهم به
جای خوردن کمی بیاسایم ولی چون احد ازم خواسته چند لقمه ای می خورم. نفس عمیقی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم؛ حال و هوای روزهای آخر اسفند را دارم که نزدیکی اش به بهار شادی آور است هرچند خود
جزو زمستان به حساب می آید.
***
پلک می گشایم و اولین چیزی که می بینم دست احد و آنژوکت درونش است. سر بلند می کنم و
صاف می نشینم. روی صندلی ، کنار تخت ، با سری فرود آمده نزدیک دستش به خواب رفته
بودم. نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. ده دقیقه به شروع وقت ملاقات مانده است.
پست ششم...
پیشانی بر تخت می گذارم. یاد حمیرا و نگاه بهت زده اش می افتم. قطعا وقتی به خانه رفته رزا
و روزبه از ماجرا با خبر شده اند. لبخند می زنم و صورتشان را متصور می شوم. اما به ناگه
لبخندم خشک می شود. اگر حمیرا به بقیه گفته باشد! حتما همه خبر دارند. آری همه باخبر شده
اند . پس برای دیدارمان می آیند. چدن صاعقه زده ها بلند می شوم. چهره ی خواب آلودم چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که بخواهم دیگران ببینند. اینک همسر احد به شمار می آیم هرچند این همسر بودن وجه
شرعی نداشته باشد.
دست و صورت می شویم و به سرعت با اندک وسایلی که همراه آورده ام رنگ بر صورت می
نشانم. کنار احد سر جلو برده و آرام صدایش می زنم. به زحمت چشم می گشاید ولی زود دوباره
پلک هایش روی هم می افتند. باز صدایش می زنم:
-احد جان.. وقت ملاقاته.
پلک می گشاید و نگاهم می کند. لبخندی به چشمان غرق خوابش می زنم:
-فکر کنم امروز همه بیان دیدنت.
چندبار پلک می زند. آرام می پرسم:
-صورتتو بشورم؟
با پلک بر هم گذاشتن جوابم را می دهد. داخل سرویس لیوانی را تا نصفه آب می ریزم. کنارش
بر می گردم و مقدار کمی از آن آب را روی دستم می ریزم. با دست خیسم صورتش را تمیز و

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع با دستمال کاغذی خشکش می کنم. نگاهش را به صورتم دوخته و هیچ نمی گوید.
چشمانش را هم با همان دستمال تر، از خواب دور می نمایم. با انگشتانم موهایش را شانه کرده و
به یک سمت کج می کنم. کمی خود را عقب کشیده و نگاهش می کنم. از نظر من که عالی ست،
اصلا حرف ندارد. این مرد در هر موقعیتی می تواند مرا بیتاب خود کند، حتی الان با چهره ای
رنگ پریده و نگاهی که چلچراغ درونش به یمن حضورم روشن است و کرور کرور مهر برایم می
فرستد.
ضربه ای به در می خورد و از لای در کله ی آقا وحید نمایان می شود. با ابروان بالا رفته لبخند
خجولی می زند:
-اجازه هست؟
صورتم را بشاش کرده و گلخند مودبانه ای روی لب می نشانم. به سمت در راه می افتم و سر
تکان می دهم:
-بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را کامل باز کرده و وارد می شود. رو به آدم های پشت سرش کرده و ابرو بالا پایین می کند:

-بو چلوکباب عروسی نمیاد به نظرتون؟

لبخندم عمق می گیرد. رو به من سلام بلندبالایی می کند و احوالپرسی اش از همیشه گرم تر و

صمیمی تر است. شیرین همسرش و طلعت خانوم هم وارد می شوند. با لبخندهایی که یک دنیا

بغض و مهر دارد مواجه می شوم. دستان طلعت خانم به رویم گشوده شده و مرا چنان تنگ در بر

می گیرد که گویی قرار است تمام خوشحالی اش را یکجا بر من فرود آورد. کنار گوشم زمزمه

می کند:

-ممنونم ازت.. خیلی ممنونم.

صورت به صورتش می چسبانم و آرام می گویم:

-کاری نکردم که!

کمی فاصله می گیرد و دست هایم را میان دست هایش پنهان می کند:

-الهی هرچی از خدا میخوای بهت بده که نذاشتی آرزو به دل بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خوبی می دانم از چه سخن می گوید، آرزوی عروسی احد. بی اختیار زمزمه می کنم:

-منم مثل شما خیلی دوسش دارم.

روی دستم ضربه ی آرامی می زند:

-خیلی زود دستتونو می ذارم تو دست همدیگه.. می دونم بچه ی خودم طاقتش از همه مون کم

تره.

و لبخند می زند.

-مادرشوهر، عروس حرفاشون تموم شد یا نه؟

طلعت خانم سر کج کرده و از کنارم جواب آقا وحید را می دهد:

-به من باشه که نه.

و می خندد. آقا وحید سر تکان می دهد:

-بله.. به شما باشه که تا فردا صبح می خواین با عروستون حرف بزنین.. احد الان متوجه نمی

شه که ، بدبختی منو ندیده که.. بعد ها می فهمه باید کم بیاد خونتون چون مادرشوهر و عروس

از هم دست نمی کشن.. والا شما اونقدری که دلت برا عروسات تنگ میشه برا پسرات تنگ نمیشه.

طلعت خانم آرام راه می افتد و مرا هم با خودش همراه می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون این عروسام رو چشمام جا دارن.

من و شیرین همزمان می گوییم:

-خدا چشمتونو نگه داره.

و رو به هم لبخند می زنیم. جاری! کلمه ای که تا روی زبانم می آید. در عرض چند ساعت کل این

خانواده برایم نام های آشنایی می گیرند؛ مادرشوهر، برادرشوهر، جاری، و .. خواهر شوهر. و

چقدر هر لفظی برایم عزیز است. اصلا کل این خانواده برایم عزیز شده چون عزیز دل احد

هستند. کاش حمیرا هم هیچ نسبت دیگری غیر از خواهرشوهر نداشت آن وقت چقدر اعصاب

آرام و دل بی غمی داشتم.

پست هفتم..

طلعت خانم دستی به صورت احد می کشد:

-خوبی مادر؟

احد سر تکان می دهد و آقا وحید به جایش جواب می دهد:

-مادر این الان رنگ و روش از منم بهتره.. والا خیلی تنبله وگرنه الان باید از خوشحالی پشتک

وارو می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و لبخند را بر لبانمان می نشاند. احد ماسکش را کنار می زند:

-بذار جون بگیرم، پشتکم می زنم.

آقا وحید ابرو بالا پایین می کند:

-تو جون بگیر تا خودم یه روزه دامادت کنم.

رو می کند به من:

-من وکیلم دیگه!

متعجب نگاهش می کنم. خب وکیل است دیگر؛ بخصوص وکیل مامان مریم. می خواهم حرفش

را تایید کنم که شیرین با اخمی مصنوعی و لبخند رو به شوهرش می گوید:

-اذیت نکن وحید.

قیافه ی حق به جانبی می گیرد:

-بذار به کارمون برسیم خانوم!

شیرین بازوی مرا می گیرد:

-چیزی نگیا.

آقا وحید اخمی نمایشی می کند:

-بذار بله رو بگیرم، النکاح سنتی رو هم بخونم تموم شه بره.

-صبر کنین، صبر کنین منم بیام. بدون خواهر داماد که نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حوری پر سر و صدا وارد می شود. این جمع کوچک شاد چنان انرژی ای به احد منتقل می کنند
که لبخندش از بین نمی رود. آقا وحید پر خنده حوری را مخاطب قرار می دهد:
-با سرعت نور اومدی به این زودی رسیدی؟
حوری می آید و مرا میان بازوانش می گیرد. مهری روی گونه ام می گذارد و جواب برادرش را
می دهد:
-خونه نرفتم دیگه.. یه راست اومدم اینجا.. زنگ زدم پدرام بچه ها رو بیاره.. راستی سلام.
کنار تخت احد می ایستد و دستش را در دست می گیرد:
-بمیرم و اینجوری نبینمت.
احد آرام " خدانکنه " ای نثارش می کند. حوری رو می کند به مادرش و ابرو بالا می دهد:
-مامان کاش همینجا خواسگاری می کردین تموم میشد دیگه.. به خدا من یکی اصلا طاقت
ندارم.
طلعت خانم می خندد و ابرو بالا می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیالت راحت مادر.. تو ماشین با مریم خانوم حرف زدم.. هرچی از خانومیش بگم کم گفتم
مادر.. گفتم زود می خوایم مزاحمشون بشیم گفت همون خواسگاری قدیمی رو قبول داره.. خدا بخواد، دیگه یه بله برون می مونه.
حوری نفسی از سر آسودگی می کشد:
-وای خدا شکرت.. چقدر کار داریم مامان.. کلی خرید داریم.
رو به شیرین می گوید:
-وای حالا چی بپوشیم؟
و باعث خنده ی جمع می شود.
-عروسو تنها گیر آوردین؟ برادراش اومدنا..
با صدای روزبه به سمت در اتاق نگاه می کنیم. روزبه و رزا، آرمین و آیدا و البته امین وارد می
شوند. لبخندشان واقعی، از ته دل، و پر از آسودگی ست. چیزی که در این چند روز بر لب
هیچکداممان جاری نبود و گاه فکر می کردم برای همیشه گم و گور شده است. خداراشکر که
مسبب این شادی از ته دلشان هستم و البته بیشتر از من، مادر ایجاد کننده ی آن است . روزبه

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ای شیرینی در دست دارد. جلو می آید و در همان حین در جعبه را باز می کند. صدای سلام
و احوالپرسی بلند است و همهمه ای ایجاد کرده که باعث می شود پرستار بخش بیاید و تذکر
دهد. لحظه ای سکوت حکمفرما می شود اما در یک چشم برهم زدن، شلیک خنده مان اتاق را
منفجر می کند.
رزا کنار می ایستد و با لبخند نگاهم می کند. سر تکان می دهم که یعنی چرا اینطور به من زل
زده! سر به علامت هیچی تکان می دهد و در یک حرکت سریع، گونه ام را مهر می کند . روزبه
بعد از خوش و بش با دایی اش رو به من ابرو بالا پایین می کند:
-چطوری زن دایی خواهر جان؟
می خندم:
-خوبم.
امین می آید و جعبه ی شیرینی را از دست روزبه می گیرد:
-بده من اینو.. دو ساعته دستت گرفتی دریغ از تعارف. دل ضعفه گرفتیم بابا.
روزبه اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه ناهار نخوردی ؟

-گذاشتین شما؟ زنگ زدین گفتین ده دقیقه دیگه میایم دنبالت. تو ده دقیقه لباس بپوشم یا غذا
بخورم؟

-هر دو. بلد نیستی داداش بیا یادت بدم.

آقا وحید داخل جعبه سرکی میکشد:

-حالا یکیتون تعارف کنه. شیرینیا داره حوصلشون سر میره.

باز صدای خنده بلند می شود و هرکس چیزی می گوید. امین شروع می کند به تعارف کردن. در
این میان من و آرمین با نگاه با هم حرف می زنیم. با چشم به احد اشاره می کند و من با پلک بر
هم گذاشتن مطمئنش می کنم همه چیز رو به راه است. با انگشت روی چشمش می زند، یعنی من
همیشه روی چشمش جای دارم و او همیشه پشتیبانم هست. سر کج می کنم و با تکان خفیفی به
آن نشان می دهم همیشه روی او حساب می کنم و به حمایتش دلخوش هستم. دو دست داخل
جیب هایش می کند و سر تکان می دهد.

پست هشتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا آرام دست دور بازوی شوهرش می اندازد. نگاه آرمین به سویش پرواز می کند و چلچراغش
روشن می شود. آیدا اول به او و بعد به من لبخند می زند و گویی با این کار اعلام می کند پا به
پا همراهیمان می کند.

-بفرمایید.

نگاهم از آرمین و آیدا کنده شده و به شیرینی تعارف شده به رزا می رسد. رزا با دست جعبه را
پس می زند:

-ممنون.

امین اخم می کند و آرام می گوید:

-بخور دیگه.. مگه خودت نگفتی این شیرینی رو بخرین از بقیه خوشمزه تره؟

رزا با نگاهی به زیر سر بالا می اندازد:

-ممنون میل ندارم.

اخم امین بیشتر می شود. سرش را کمی جلو می آورد:

-مسخره بازیو بذار کنار.

نگاه رزا بالا می آید و خیره در چشمان امین می لرزد:

-نمی خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین خیره نگاهش، کمی از اخم هایش باز می شود. با ابرو به جعبه و شیرینی ها اشاره می کند.
اینبار رزا اخم می کند و رو می چرخاند. امین هم آرام و پر حرص می گوید:
-به درک.
و جعبه را جلوی من می گیرد. اخم می کنم، دلم می خواهد کله اش را بکنم، امروز که حال
خواهرم خوش است این بشر نمی تواند برایش ضد حال نباشد! با اخم برایش چشم غره می
روم. می خواهد مظلوم نمایی کند اما به یکباره ابروهایش بالا می رود و به تاسف سر تکان می
دهد:
-ای وای..
می چرخد به سمت احد:
-فکر کنم دوتا ملاقاتی دیگه هم داشته باشین.
نگاهش بین من و احد می چرخد:
-دوستای ایشون هستن تو دانشگاه.
مرا با دست نشان می دهد و می گوید:
-اسمشون چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به من متفکر می گوید:
-مثل اینکه گوشیت خاموش بوده زنگ زدن به من.
رو به احد ادامه می دهد:
-دنبال شما می گشتن برای کارای پایان نامه شون.. اسمشون چی بود؟.. منا چی؟
به من نگاه می کند:
-منم از دهنم در رفت استاد بستری هستن.
رو می کند به احد:
-بعد آدرس اینجا رو گرفتن و گفتن میان ملاقات.
صورت به سمت من می چرخاند و شانه بالا می اندازد. با چشمان گشاد شده و هشدارگونه
نگاهش می کنم. پروسه ی کندن کله اش را با دست خودش جلو انداخته. منا بیاید اینجا و به
رابطه ی من و احد واقف شود؟ صدای احد هم در نمی آید. اصلا صدای هیچکس در نمی آید
گویی حس کرده اند این میان یک جای کار می لنگد. امین بدون تکان سرش، به سقف زل زده و
امیدوارم اشهدش را بخواند. لب جمع می کند و به من خیره می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من قول می دم جلوشون بگم جشن ازدواجتون خیلی خونوادگی و خودمونیه که توقع
نکنن دعوتشون کنین.
پست نهم .. و آخر امروز...
سر کج می کند:
-خب حالا شیرینی هامونو بخوریم.
کاش می توانستم چیزی بارش کنم. اگر حرفی بزنم ممکن است دیگران را حساس کرده و
موضوع منا برملا شود. اصلا دلم نمی خواهد کسی از آن موضوع مطلع شود. از طرفی نمی دانم
چرا حس می کنم امین از قصد منا را ترغیب کرده به آمدن .
نگاهم با نگاه احد گره می خورد.
پلک روی هم گذاشته و مرا دعوت به آرامش می کند. خود کرده را تدبیر نیست باید از قبل فکر
می کردم چنین روزی برسد؛ روزی که منا بفهمد حسی میان من و احد وجود دارد.
تقه ای به در اتاق می خورد و در باز می شود. شاهین و نرگس، و پشت سرشان منا و پگاه وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوند. شاهین از بدو ورود گلخندهایش را بر سر و رویمان می باراند:

-سلام.. سلام. ب

رای همه سر تکان می دهد و سریع به سمت احد می آید. سرش را روی شانه ی احد می گذارد و

اندکی به همین حال می ماند. نرگس و منا و پگاه هم سلام می گویند. امین از شلوغی جمع

استفاده کرده و چیزی کنار گوش رزا می گوید. بعد هم به سمت منا و پگاه رفته و معارفه را بر

عهده می گیرد. رزا با چشمانی که کمی گشاد است نگاهی به من انداخته سپس به سمت احد

سوق می دهد. آرام زمزمه می کند:

-برو کنار شوهرت.

اگر کله ی امین را نکنم روزم شب نمی شود. چیزی به رزا گفته که نتیجه اش این حرکت رزاست.

باز هم می دانم به قصد می خواهد نزدیک بودن من و احد را در مقابل دیدگان منا به نمایش

بگذارد. احد دست بی رمقش را بر سر شاهین گذاشته و نوازشش می کند. شاهین سر بلند می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند و من چشمان سرخ و نگرانش را می بینم. آرام می گوید:
-مردم و زنده شدم تا چشماتو باز کردی.
احد گلخندی نثارش می کند:
-تا تو رو تو لباس دامادی نبینم نمی رم. من به محمد قول دادم دایی خوبی برات باشم.
-هستی.. همیشه هستی. اگر محمدو ندارم تو رو دارم.
نگاهشان به هم طبق طبق مهر ایجاد می کند. احد تکان خفیفی به سرش می دهد:
-داییت داره داماد میشه.
ابروان شاهین بالا می رود و گلخندش عمق می گیرد:
-واقعا؟
سر بلند کرده و مرا می نگرد:
-پس یه تبریک جانانه.
لبخند می زنم:
-مرسی.
صاف می ایستد:
-نرگس! بیا ببین چه خبراست!
نرگس که در حال خوش و بش با آیداست می چرخد و با سردرگمی نگاهش می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

منا و پگاه از آن طرف تخت با لبخند برایم سر تکان داده؛ منا لب می زند:

-خوبی؟

گلخند می زنم:

-خوبم. شما خوبین؟

هر دو سر به علامت مثبت تکان می دهند و حواسشان به سمت حرف های شاهین پرواز می کند.

-یه عروس داماد جدید داریم.

نرگس نگاهش بین من و رزا می چرخد:

-کی؟

شاهین سینه ستبر می کند:

-غیر از آقا احد هیچ گزینه ی دیگه ای نیست.

دهان نرگس سریع گلخندی نمایش می دهد:

-وای.. به سلامتی.

و مرا مخاطب قرار می دهد:

-مبارک باشه... بالاخره همه چی جور شد.

سر تکان می دهم و پلک روی هم می گذارم. منا و پگاه بینمان سر می چرخانند. منا آرام سر

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک پگاه می برد:

-چه خبره؟

پگاه خیره به ما شانه بالا می اندازد. امین گویی حواسش جمع آن دوست که سریع خود را جلو

می اندازد:

-آخ آخ یادم رفت زنگ بزنم آقا قاسم خبرش کنم عروسی افتاده!

و رو می کند به شاهین:

-تو می زنی یا من بزنم؟ فردا هم بریم کل دانشگاه رو خبر کنیم.

صورت به سمت منا می چرخاند:

-شما هم کمک کنین.. خبر ازدواج استاد و شاگرد اول ارشدا رو تو دانشگاه به همه بدین. ابروان

منا بالا می رود و نگاهش بین من و احد می چرخد.

سلام..

پست اول...

پگاه با چشمان گشاد شده و گلخندی که کاملا معلوم است واقعی ست سر تکان می دهد:

-مبارک باشه.. چرا انقدر بی سر و صدا پس؟

امین شیطنت آمیز اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا همچین بی سر و صدا هم نبود.. عروس خانوم زودتر بله گفته بود الان وسط عروسی
بودیم.
آرمین دست داخل دو جیب کرده و یک لنگه ابرو بالا می دهد:
-چقدرم تو برای این بله گفتن، زحمت کشیدی!
از لحن آرمین همه می خندند، اما امین کوتاه نمی آید. ابرو بالا پایین می کند:
-من تو دانشگاه پیگیر این بله گفتن بودم.
گوشم زنگ می زند. امین به چیزی اشاره می کند که فقط من و خودش از آن خبر داریم. با نگاه
هشدار می دهم که ساکت بماند. منا آرام " مبارک باشه" ای می گوید و نیم نگاهی به سمتم می
اندازد. بی نهایت شرمنده اش هستم چرا که حق بود او را از احساسم با خبر کنم. جمع حاضر
سرخوش از ، از کما خارج شدن احد و خبر ازدواجش ، می گویند و می خندند، و این شادی را به
هم منتقل می کنند. من اما نگاهم به منایی ست که در این میان به قدری گیج شده که حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش رفته حال احد را بپرسد. فقط گوش می دهد و نگاه سرگردانش را کنترل می کند. و من
چقدر شرمنده ی او هستم که گذاشتم در میان رویاهایش بماند.
یک ربع که می گذرد و بحث جمع خودمانی و البته کمی خصوصی می شود؛ پگاه و منا آهنگ
رفتن می کنند. یک "خداحافظ" بلند می گویند و رو به احد برایش سلامتی آرزو دارند. مرا هم به
یک خداحافظ کوتاه مهمان می کنند. می روند و من حس می کنم باید آن چیزی که به منا مدیون
هستم را بگویم؛ یک عذرخواهی! به دنبالشان می روم؛ آرام در حال گفتگو هستند و حضورم را با
چند قدم فاصله متوجه نمی شوند. پشت سرشان از اتاق خارج شده و در را می بندم. آرام
صدایشان می زنم. می ایستند؛ پگاه برمی گردد اما منا همچنان پشت به من ایستاده است.
آرام پا می چرخاند و آرامتر از قبل رو به رویم می ایستد. نگاهم از شرم میان کفپوش راهرو می
چرخد:
-ببخشید منا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شرم نگاهم را اندکی بالا می آورم. نفس عمیقی می کشد. با دلخوری نگاهم می کند:

-فکر می کردم با هم دوستیم.

سر تکان می دهم:

-هستیم.

-نه اونقدری که بتونی حرف دلتو بزنی. ولی من هرچی تو دلم بود بهت می گفتم.

مستقیم نگاهش می کنم:

-فکر می کردم شما برا هم مناسب ترین.

-ارزشش رو داشت که خودتو زجر بدی؟ حالا می فهمم چرا هرچی اصرار می کردم باهام بیای

اتاق استاد نمی اومدی.

پگاه آرام به حرف می آید:

-ازت توقع داشتیم همه چیو بهمون بگی.

-قرار نبود آشنایی ما تو دانشگاه مسئله ساز بشه. تازه، اون موقع من بهش جواب منفی داده

بودم.

منا سر تکان می دهد:

-خل بودی که جواب منفی دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی کوتاهی می کنم:
-قطعا.. ولی خب شرایط ، اون زمان طور دیگه ای بود.
سر کج کرده نگاهم می کند:
-به ضرر استاد شد که همون اول چیزی نگفتی.. چون اگر می دونستم وادارت می کردم جواب
منفیتو پس بگیری.
اینکه به روی خود نمی آورد او را به سمت احد سوق داده و باعث شده ام در رویاهای دخترانه
اش غرق شود، باعث می شود بار دیگر بگویم:
-منو ببخش منا.
گلخند می زند:
-با اینکه می دونم هنوز خلی و استاد رو دیوونه می کنی ولی بهت تبریک می گم.
جلو می آید و مرا در آغوش می کشد:
-خوشبخت باشی.. از هر جهت تو گزینه ی مناسب تری هستی براش. وقتی این همه مدت
دوسش داشتی و به فکر خوشبختیش بودی.. ولی نمی بخشمت که بهم چیزی از احساست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتی.. منم دیگه هیچی بهت نمی گم.. مثلا نمی گم که پسر همسایه رو به رویمون اومده
خواسگاریم.
می خندم. مثلا قرار بود دیگر چیزی نگوید.
پست دوم...
ازش فاصله گرفته و نگاهش می کنم:
-من که تا حالا ندیدمش ولی معلومه خوش شانسه که مهر تو به دلش افتاده.
اخمی تصنعی می کند:
-من که هنوز بهش جواب ندادم.. در ضمن زبون نریز برا من.. اصلا گول نمی خورم که ببخشمت.
گلخندی به روی اش می زنم. او واقعا دل بزرگی دارد که اینگونه از من گذشت کرده. بار دیگر
دست دور هم می اندازیم . پگاه را هم در بر گرفته و خداحافظی می کنم. دوستان خوبی بودند،
کاش وضعیت زندگی ام طوری بود که بدون خجالت می توانستم با آنها رابطه ی دوستانه تری
داشته باشم. آهی عمیق می کشم؛ پدر با ازدواج دومش حتی مرا از داشتن دوستان صمیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

محروم کرد.
***
احد بلند شده می ایستد. هنوز کمی ضعیف است اما خیلی بهتر از قبل شده. آقا وحید عکس ها
و پوشه ی صورت حساب را دست من می دهد و خود کمک می کند احد راه برود. حوری
وسایلش را از روی تخت بر می دارد و دنبالمان راه می افتد. از بیمارستان خارج می شویم. آقا
وحید به ماشین حوری اشاره می کند:
-تو با حوری برو من یاسمین خانومو می رسونم.
احد سر تکان می دهد اما من سریع مخالفت می کنم:
-نه من خودم می رم.
احد سر می چرخاند و نگاهم می کند:
-دوتا ماشین هست بعد تو خودت بری خونه؟
آقا وحید سریع می گوید:
-تو خیالت راحت.. خودم می رسونمشون.
حوری در ماشینش را باز می کند. احد می نشیند و با نگاهش مرا به سمت خود می کشاند. جلو
رفته ، صورت مقابل صورتش قرار می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی مراقب خودت باش.

-کاش تو هم میومدی خونه ما.

-باشه برا بعد.

سر تکان می دهد. رو به سمت برادرش می چرخاند:

-صبر کن بره داخل خونه بعد بیا.

آقا وحید می خندد:

-چشم.. شما نگران نباش. می سپارمش دست مریم خانوم بعد میام.

حوری لبخند به لب می گوید:

-این چهار روزم تحمل کنین همه چی تموم میشه.

احد با گلخند سر تکان می دهد:

-فکر کنم اندازه ی یه قرن بگذره.

-نه داداش من.. زود می گذره. خب ما بریم؟

احد نگاهم می کند:

-برین.

-حوری آروم برو.

حوری سر تکان می دهد:

-خیالت راحت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی می کنیم گرچه که دلم نمی آید بعد از سه روزی که تماما کنار احد بودم به این
راحتی دل کنده و ازش جدا شوم. داخل ماشین آقا وحید می نشینم و او سریع راه می افتد. آرام
می گوید:
-دست شما درد نکنه. این چند روز خیلی خسته شدین.
-خواهش می کنم. کاری نکردم که.. اینطوری خیال خودمم راحت تر بود.
-از این به بعد زحمت این چیزا میفته گردن شما گرچه که تنهاتون نمی ذاریم ولی خب.. بیشترین
زحمت گردن شماست.
نفس عمیقی می کشم:
-خدا کنه دیگه اینطوری نشه.
او هم نفس عمیقی می کشد:
-خدا کنه.. ولی وضع ریه هاش سال به سال داره بدتر میشه.
-دکترش نظر خاصی نداره؟.. اینکه.. چیکار کنه که حملاتش دیر به دیر باشه؟
-نه.. یعنی چرا.. ولی احد گوش نمی ده.. دکترش میگه باید بره یه شهر دیگه که هواش کمتر

رمان بازار
romanbazar.ir

آلوده باشه.. میگه شهرای کوچیک شمالی که بارون زیاد داره آلوده نیستن.. ولی احد گوش نمیده
میگه کارم اینجاست.. تهرانم که خداروشکر! روز به روز آلوده تر میشه. تعداد ماشینا زیاد شده هر
کسی هم برا خودش یه ماشین داره. یه خونواده ی چهارنفره بخوان برن به کاراشون برسن سه
چهارتا ماشین میارن بیرون.. هیچکسم حواسش نیست شاید کسی باشه که نتونه تو این هوا
نفس بکشه.. زندگیا سخت شده از یاد مردم برده اونایی که شیمیایی شدن هیچی نمی خوان غیر
از یه هوای سالم و پر اکسیژن.. حرفم که بزنی می گن خب برن یه شهر دیگه... زندگیشون
اینجاست کجا برن؟
سر تکان می دهم. راست می گوید. خود من هم گاهی فراموش می کنم تعداد احدهای شهرمان
خیلی خیلی زیاد است. مثل همان چهارشنبه سوری هایی که بی حواس در پی خوشی و شادی
چند ساعته همرنگ دیگران آتش به پا کرده با ترقه و مواد دیگر دود به آسمان بلند کردم. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانیم باری از دوششان برداریم بهتر است باری هم بر دوششان نگذاریم، حداقل هوا را
بیشتر از این آلوده نکنیم. اگر آن زمان به خود حق می دادیم پدران و عزیزانمان کنارمان باشند و
دیگران برای دفاع از خاک و مرزمان به جنگ روند، اینک آنان حق دارند از ما هوای تمیز و حواس
جمع بخواهند تا خاطرشان بیش از این آزرده نگردد.
جلوی خانه ما می ایستد. تشکر کرده پیاده می شوم. او هم پیاده می شود:
-شما رو بسپارم دست مادرتون و برم.
-ممنون الان صداشون می کنم.
کامیون باری ای داخل کوچه مان می شود و جلوی یک خانه آن طرف تر می ایستد. اسباب آورده
اند و این یعنی اعضای این خانه جایشان را به گروه جدید داده اند.
پست سوم...
زنگ خانه را می زنم و از مادر می خواهم که جلوی در بیاید.
پراید سفید رنگی جلوی کامیون

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستد. مرد سن و سال داری با محاسن جوگندمی و یک دختر جوان پیاده می شوند. دختر
چادری را نمی توانم کامل ببینم زیرا که سریع داخل خانه می شود. مادر می آید. آقا وحید بعد از
تشکر بابت زحمت این چند روزه ی من سر خم می کند:
-ممنون که با بزرگواری اجازه دادین این وصلت سر بگیره.
مامان مریم سر به زیر می اندازد:
-خدا کنه خوشبخت بشن.
-ان شاءالله که می شن. ما همه پشتشون مثل کوه ایستادیم.
-خدا برای همدیگه حفظتون کنه و سایه تونو بالاسر خونواده تون نگه داره.
-ممنون. اگر اجازه بدین من برم. شاید احد به کمکم نیاز داشته باشه.
-خواهش می کنم. زحمت کشیدین. سلام برسونین.
آقا وحید گلخندی می زند:
-چشم بزرگیتونو می رسونم. به امید خدا چهار روز دیگه مزاحمتون میشیم.
مادر هم صورتش به لبخند گشوده می شود:
-منزل خودتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا وحید می رود و من باز کنجکاوانه به خانه ی همسایه نگاه می کنم.

-تازه اومدن.

برگشته و مادر را نگاه می کنم:

-قبلیا کی رفتن؟

-دو روز پیش. همسایه ی جدید هم از دیروز داره اسباب میاره.

فکر کنم فقط دو نفرن. من یه

آقای سن و سال دار دیدم و یه دختر جوون.

سر تکان می دهم:

-منم الان دیدمشون.

سر می چرخانم و دختر جوان را می بینم که می آید و کنار کامیون می ایستد. نگاهم را که

متوجه خود می بیند گلخندی زده و به علامت سلام سر تکان می دهد. جوابش را به همان گونه

می دهم. دختری ست با صورت گرد و لپ هایی که با لبخند به چال می نشیند. چشمان سیاهش

برق می زنند و این نشان از سرزندگی اش دارد.

-افسانه بابا.. بیا.

به داخل خانه می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش یه چایی دم کنم براشون ببرم.
مادر را نگاه کرده و با سر کج کردن حرفش را تایید می کنم.
***
-صدبار گفتم طلاقت نمی دم.
-باید بدی.. دیگه بچه هام سروسامون گرفتن.. نگران حرف مردمم نیستم.
صدای فریادشان شیشه های خانه را می لرزاند. برای اولین بار مادر سخت و محکم روی حرفش
ایستاده و برای رسیدن به خواسته اش هوار می کشد.
-تو غلط می کنی اصلا اسم طلاقو میاری.
-بفهم محمود.. من دلم نمی خواد وقتی دخترم عروس اون خونه شد تو شوهر مادرش باشی..
همون که پدرشی براش کافیه.
به سمت حیاط می روم. پس چرا نمی آیند ؟ از زمانی که صدای پدر بلند شد و مادر هم به
دنبالش، آرمین به عزیز زنگ زد و خواست بیاید برای پادرمیانی؛ خودش هم رفت تا او را بیاورد.
بعد از رفتنش جر و بحثشان به قدری بلند شد که به ناچار به عمو عباس زنگ زدم که خود را

رمان بازار
romanbazar.ir

برساند. کاش زودتر بیاید.
-من زبونتو از حلقت می کشم بیرون که دیگه حرف از طلاق نزنی.
ترس بر وجودم مستولی می شود. چرا نمی آیند؟ فریاد مادر که بلندتر از قبل و پر حرص به
گوش می رسد باعث می شود دلهره ام شدت یابد:
-دلم نمخواد دیه اسمت رو من باشه.
ناخن می جوم و جانم بالا می آید برای نفس کشیدن. خیره ام به پنجره ی خانه و دلم مثل سیر
و سرکه می جوشد.
-محبورت می کنم مریم.
-نمی تونی خو وادارم کنی پهلو تو بمونم.
با صدای ضربه هایی به در حیاط از جا می جهم.
پست چهارم...
خداراشکر که رسیدند. در را باز می کنم و با روزبه هاج و واج مانده رو به رو می شوم:
-چرا زنگ می زنم باز نمی کنی؟
صدای فریاد پدر نمی گذارد جوابش را بدهم. دهان باز شده ام باز می ماند و نگاه جفتمان به

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره ی خانه میخکوب می شود:

-حالا می بینی که چقدر راحت وادارت می کنم!

-اینجا چه خبره؟

صدایش پر از بهت و نجواگونه است. گویی باور ندارد خانه مان محل کارزاری ست که عقده های

چندین ساله را در خود جای داده. دلشوره ام بیشتر می شود وقتی یادم می افتد دست های پدر

ممکن است مانند گذشته روی مادر بلند شده و مرد بودنش را به رخ بکشد. همانگونه که نگاهم به

پنجره ست لباس روزبه را چنگ می زنم:

-دست رو مامانم بلند نکنه؟!

و سر می چرخانم روزبه را نگاه می کنم. نگاهش میان من و پنجره دو دو می زند، و هنوز

دهانش باز است. لباسش را می کشم:

-روزبه!

اخم می کند:

-مگه الکیه؟

ولی صدای پدر و مادر چیز دیگری می گوید:

-پهلو من نیا محمود.. برو از خونه من.. پهلو من نیا..

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ بلند مادر باعث می شود بی اختیار به سمت خانه بدویم. هر فکر ناجوری در سرم
جولان می دهد. مرا کنار می زند و جلوتر خود را به در خانه می رساند. به در می کوبد:
-درو باز کنین.
صدای جیغ و فریاد مادر و دادهای پدر در هم ادغام است و چیزی متوجه نمی شوم. تنها با نفس
های به شماره افتاده ملتمس روزبه را نگاه می کنم شاید بتواند در را باز کند. ناخن در کف دست
فرو می کنم و روزبه همچنان می کوبد:
-باز کنین.
دسگیره را بالا پایین می کند:
-باز کن بابا.
جلو می روم و من هم به در می کوبم:
-باز کن.
جیغ ها و فریاد " جلو نیا" جانم را می گیرد. روزبه به در لگد می زند. جیغ و بعد صدای شکستن
چیزی لگدهای روزبه را قوت می بخشد. در به ضرب باز می شود. اولین چیزی که می بینم مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

است که نفس زنان گوشه ای ایستاده، و بعد پدر رو به رویش با فاصله ای قابل توجه! سر هر دو
به سمت ما چرخیده و نگاهمان می کنند. خداراشکر که مادر سالم است. تنها چیزی که می
خواستم و می خواهم سالم بودن اوست و حفظ حریم و شخصیتش. حال می فهمم وقتی احد
از حفظ حریمم سخن می راند منظورش چه بود.
قدمی برداشته تا خود را به مادر برسانم که دست بالا می گیرد:
-نیا مادر.. شیشه.
با دست زمین را نشان می دهد و من تازه متوجه تکه های شکسته ی بلور روی زمین می شوم.
چشم می چرخانم و با ندیدن میوه خوری بزرگ و خوش تراش روی میز، می فهمم آن تکه های
روی زمین از چیست! روزبه سر به تاسف تکان می دهد:
-یه جارو بدین اینارو جمع کنیم.
-نمی خواد خودم جمع می کنم.
چنان طلبکار می گوید که حرص من هیچ، حرص روزبه را هم در می آورد.
پست پنجم...

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه اخم می کحد:

-شما نشکنین، جارو کردن پیشکش.

-من نشکستم.

سر تکان می دهد:

-باعث شکستنش که بودین!

پدر دست به کمر می شود:

-اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم با آرمین کار داشتم.

-می بینی که نیست. نباید می موندی.

-اینجا خونه ی تو نیست که بتونی کسی رو راه بدی یا بیرون کنی. خونه ی من و بچه هامه و

درش همیشه روی روزبه و رزا بازه.

مادر با قاطعیت حرف می زند، و نگاه تیز و برنده ی پدر را به سمت خود می کشد:

-معلوم میشه کی اینجا سهمی نداره.

برای اینکه پدر دور بر ندارد سریع می گویم:

-عمو و عزیز تو راهن.

سریع به سمتم سر می چرخاند:

-که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-که بیان ببینن شما با مامانم چطور رفتار می کنین.
-اتفاقا باید بیان ببینن مادرت بعد از این همه سال زندگی، چرا یاد جدایی افتاده.
و رو به مادر تشر می رود:
-مگه این همه سال ندیده بودی شوهرتم و یه زن دیگه م دارم؟
مادر ابرویی بالا می دهد:
-چرا دیده بودم.. ولی نمی دونستم چشمت دنبال خیلیاست و قراره یکی دیگه رو هم به جمع
کلکسیونت اضافه کنی.
اخم می کند:
-قرار هم نبود یاسمین عروس خونواده ی حمیرا بشه!
سریع به روزبه اشاره می کند:
-زنگ بزن به مادرت.. همین الان.. میگی تا بابات منو طلاق نده عقد یاسمین انجام نمیشه.. اجازه
نمی دم انجام بشه.
روزبه وا می رود. گویی تازه می فهمد بحث طلاق جدی ست. نگاهش بین من و مادر رفت و آمد
می کند. مادر برایش سر تکان می دهد و به منظور تشویقش برای زنگ زدن، ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرت خودش می دونه چیکار کنه که این عقد زودتر انجام بشه.

مادر با زیرکی حمیرا را وارد این گود می کند و کار را به دستش می سپارد. حمیرا برای به تاخیر

نیفتادن عقد احد حاضر است هرکاری انجام دهد. صدای دویدن کسی درون پله ها باعث می

شود من و روزبه به عقب برگردیم. عمو در پاگرد هویدا می شود. به دیدنمان هول زده می پرسد:

-چی شد؟

با دیدنش جان به تنم باز می گردد. اویی که این سال ها با رفتار و اعمالش نشان داد هیچگاه

تنهایمان نمی گذارد. سریع خیالش را راحت می کنم:

-اگر روزبه نرسیده بود معلوم نبود بابا چیکار کنه.

اخم می کند:

-باز چش شده که اومده ؟

سریع می آید و وارد خانه می شود. نگاهی به مادر و وضع خانه انداخته و رو به پدر تشر می

رود:

-باز اومدی صداتو سر این بنده خداها بلند کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر طلبکارانه جواب می دهد:

-فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه. مرد این خونم.

عمو یک وری می خندد:

-چطور مردی هستی که سال تا سال و ماه تا ماه اینجا پیدات نمیشه؟

-زندگیم به خودم مربوطه!

-تو مرد این خونه نیستی وقتی این زن و بچه هاش دست گذاشتن رو زانوی خودشون و

ایستادن تا این زندگی رو ساختن.

-چیش به تو ربط داره که خودتو انداختی وسط؟

-اینش که دخترت از ترس دست به دامن من شده چون می دونه تو فقط ادعای مردی داری و

هیچی ازش حالیت نمیشه.

پدر یقه اش را چنگ می زند:

-اتفاقا اونقدر مردم که بدونم نباید تو زندگی بقیه دخالت کنم آقا داداش.

-چیه محمود؟ درسته پدر نداری ولی مادرت هنوز نمرده که احترام برادرتو بذاری زیر پات.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عزیز در راهرو پیچیده . به استقبالش می روم. آرمین با نگاهش منتظر است بگویم چه
شده ولی من ترجیح می دهم بیاید و خودش ببیند. دست عزیز را می گیرم و با هم داخل خانه
می شویم. عزیز با دیدن اوضاع خانه، به تاسف سر تکان می دهد:
-چه به روز این خونه اومده!
مادر سریع جارو می آورد. روزبه و آرمین کمک می کنند تا تکه های بزرگ شیشه از روی زمین
جمع شود.
پست ششم...
به کمک آرمین که یک صندل به پا دارد یک صندلی آورده و برای عزیز می گذارم تا رویش بنشیند.
عمو و پدر از هم فاصله گرفته اند و هر کدام سوی دیگر را نگاه می کند. تکه های شیشه یواش
یواش جمع می شود و جارویی پشتش کشیده می شود تا هیچ شیشه ای روی زمین نماند و کف
پایمان را تهدید نکند. عزیز به همه اشاره می کند:
-بشینین. می نشینیم غیر از پدر که هنوز ایستاده است.
-تو نمی شینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می اندازد:

-راحتم.

-باشه.. خب.. حالا بگو حرف حسابت چیه که با افتادی به جون این زن و بچه هاش.

پدر باز دست به کمر شده و سر کج می کند. به جلو خم می شود:

-طلاقش نمی دم.

مادر ملتمس می گوید:

-عزیز.. بچه م داره عروس اون خونواده می شه.

عزیز سر تکان می دهد:

-آره مادر.. می دونم چی می گی.

-دیگه نمی خوام زنش باشم.

پدر تشر می رود:

-پس می خوای زن کی باشی؟

قدم جلو می گذارد که عزیز صدایش بلند می شود:

-وایسا سر جات.

-می بینی عزیز چی داره میگه؟

-خلاف شرع که نمی گه؟ مثل تو که میخوای سومی رو هم عقد کنی و می گی خلاف شرع

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست.

سر پدر سریع می چرخد:

-کی همچین حرفی زده؟ مهملاته!

روزبه با ناباوری پدر را می نگرد. به دیوار تکیه می دهد:

-می خواین عقدش کنین؟

عمو سر به تاسف تکان داده و پوزخند می زند:

-هر دم از این باغ بری می رسد. عزیز پدر را مخاطب قرار می دهد:

-پس تو نبودی که جلو این زن و بچه هاش گفتی می خوای سومی رو هم عقد کنی؟

پدر باز گارد طلبکاری می گیرد:

-خلاف شرع که نیست.

عزیز ابرو بالا می دهد:

-نه نیست.. از خواهرت این روزا خبر داری؟

-نه. - نبایدم داشته باشی.. آخه سرت خیلی گرمه سومیه.

پدر می خواهد باز هم چیزی بگوید که عزیز نمی گذارد:

-هیچی نگو محمود.. اگر سرت گرم نبود خبر داشتی چی به روز خواهرت داره میاد.

عمو عباس روی مبل جابجا می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور شده عزیز؟

-چی بگم والا.. اون دوست فهیمه رو که از دوران مدرسه با همن یادتونه که..

نگاهش را میان صورت هایمان می چرخاند:

-همون که پارسال شوهرش به رحمت خدا رفت.. حالا شوهر فهیمه بهش گفته این دوستت به

این خوشگلی و خانومی حیفه تنها بمونه.. عقدش می کنم زیر بال و پر خودم باشه.

-غلط می کنه.

پدر چنان این حرف را سریع و با تشر می گوید که اگر شوهر عمه فهیمه اینجا بود قطعا مورد

لطفش)!(واقع می شد. عزیز سر تکان می دهد:

-فهیمه هم همینو بهش گفت منتها جواب گرفت که " چطور برا آقا داداشت خوبه برا من بده؟

مگه نمی گفتی داداشم خلاف شرع نکرده، منم خلاف شرع نمی کنم که.. "

رو به پدر تلخندی می زند:

-یه آتیش انداختی تو زندگی همه مون. هربارم اومد خاموش بشه خواهرت باد زد و فوت کرد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گر بگیره.. حالا بفرما جمعش کن.
انگشت بالا می آورد و رو به پدر با بغض می گوید:
-تو یه زندکی راحت همراه با خوشبختی به این زن و دوتا بچه هات مدیونی.. زندگی دختر و
پسرمم به من و پدرت مدیونی.. نمی تونی هیچکدومو درست کنی پس خرابترش نکن.. عروسیه
این دختر عزا نکن.
***
طلعت خانم دستانش را در هم قلاب کرده و روی پایش می گذارد:
-خب مریم جان.. ما منتظریم شرط و شروط شما رو بشنویم.
بی بی ابرو بالا داده و مادر را مخاطب قرار می دهد:
-مریم.. مادر.. حواست باشه.. فکر کن داری به پسر من دختر می دی.. این پسر عین رسولم برام
عزیزه.
مادر لبخندی می زند و سر تکان می دهد:
-چشم بی بی.. من فقط یه چیزی می خواستم بگم که اونم نمی گم. الهی که خوشبخت باشن.
آقا وحید روی مبل خود را کمی جلو می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی شه هیچ شرط و شروطی نباشه که.
طلعت خانم هم حرف پسرش را تصدیق می کند:
-بگو مادر.. حداقل همون یه دونه رو بگو.
مادر خجولانه لبخند می زند:
-شرط خاصی نیست.. فقط اینکه من زود به زود دلم برا بچم تنگ می شه.
بغض می کند و چشمانش پر می شود اما اجازه ی بارش نمی دهد. نگاه همه با دیدن حال مادر پر
از مهر می شود. لبخند می زنند و به احد خیره می شوند. او هم شکرخندی می زند که دل مرا
می برد و سر به زیر جواب مادر را می دهد:
-چشم.. الان که دو سه ماهی عقد می مونیم، که خب تو همین خونه هستن.. بعد از عروسی هم
من قول می دم ایشون بعد از کلاسش اول بیاد اینجا بعد خونه ی خودمون.
مادر بغضش را قورت می دهد و با صدایی که اندکی ارتعاش دارد رو به جمع می گوید:
-ببخشید تو رو خدا.. منم و همین دوتا بچه.
اولین نفر آقا وحید است که می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما حق دارین.. مادر هستین.
و بقیه به دنبالش این حرف را تایید می کنند.
پست هفتم...
در مجلس امشبمان تمام خانواده ی بی بی حضور دارند. این خواست احد بود همینطور حضور
آقا قاسم و هما خانم. مجلسمان خودمانی ست و این جمع قرار است از همین لحظه اقوام درجه
یک من باشند. عزیزان دل احد برای من هم ارزشی دوچندان دارند. بحث از مهر مادری به
خوشبختی فرزندان می رسد و طلعت خانم سریع بحث مهریه را وسط می کشد:
-عزیز خانوم.. مریم جان..آقای زمانی.. هرچی تعیین کنین ما قبول داریم.
مادر نیم نگاهی به پدر می اندازد. قبل از آمدن مهمان هایمان پدر آمد و مانند یک پدر خوب در
انتظار خوانواده ی خواستگار دخترش نشست. مادر از قبل از مراسم به او تذکر داد که حواسش
را جمع کند و چیزی خارج از عرف نگوید، نه مهریه ی زیاد و نه شرط و شروط سخت. پدر جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مادر را می دهد و رو به طلعت خانم می گوید:
-والا ریش و قیچی دست مادرشه.. زحمت بچه ها گردن ایشون بوده.
هرکس پدر را نشناسد فکر می کند عجب پدر خوب و قدردانی ست که به طور واضح از زحمت
های همسرش حرف می زند. دلم نمی خواهد در این مجلس که به خاطر من و احد برپا شده
چیزی خاطرم را آزرده کند، پس تفکر درباره ی پدر را کنار می گذارم. امشب حتی حمیرا هم
حضور ندارد که با کارهایش اعصابم را بر هم زند. گویی همه چی دست به دست هم داده تا
لحظه لحظه ی این مجلس بر دلم بنشیند. طلعت خانم باز هم مادر را مخاطب قرار می دهد:
-مریم جان.. نظرتونو بگین.
مادر نگاهی به من می اندازد و جواب می دهد:
-خوشبختیش مهریه ش باشه.
طلعت خانم سر تکان می دهد:
-اون که چشم.. ولی یه چیز مادی هم باید مهریه اش باشه.
مادر سر کج می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نظر خاصی ندارم.
طلعت خانم مرا مخاطب قرار می دهد:
-نظر خودت چیه مادر؟
نفس عمیقی می کشم:
-راستش چون میگین مادی باشه.. من یه شاخه گل میخوام مهریه م باشه.
سکوت فوج فوج بر فراز این جمع پرواز می کند. همه مرا نگاه می کنند. نگاه از چشمان شگفت
زده ی طلعت خانم می گیرم و به احد می دوزم. با لبخند خاصی نگاهم می کند. تحسین نگاهش
را به جان می خرم. آقا وحید اولین کسی ست که سکوت را می شکند. در جایش می چرخد و رو
به احد با لحن خاصی می گوید:
-آخه تو چرا انقدر خوش شانسی برادر من؟
جمع به خنده می افتند. حتی مامان مریم می خندد. احد پر خنده لبش را گاز می گیرد و سر کج
می کند:
-والا خودمم موندم.
آقا وحید رو به جمع می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من الان داره حسودیم میشه به خدا.

آقا قاسم هم می خندد:

-والا مام داره حسودیم میشه.

-شما که وضعت از من بهتره.

-ها بهتره.. ولی در کل می گم.

آقا وحید جمع مردان را مخاطب قرار می دهد:

-شما الان مشکلی ندارین با این موضوع؟

همه با خنده سر تکان می دهند.

-آهان.. فهمیدم.. همه از خانوماتون می ترسین. نمونه ش هم داماد خودمون.

و به شوهر حوری اشاره می کند. دوباره جمع به خنده می افتد.

-ولی نگران نباشین من نمی ذارم کسی با خوش شانسی از زیر مهریه در بره. و احد را نگاه می

کند. بی بی به حرف می آید:

-مادر شما خودت حواست به بغل دستت باشه.

آقا وحید با ترسی نمایشی به همسرش نگاه می کند و صدای شلیک خنده برای چندمین بار بالا

می رود.

پست هشتم ... و آخر امشب...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی با خنده سر تکان می دهد:
-آره مادر بترس.
و بعد سریع جمع منحرف شده از بحث را دوباره وارد بحث می کند:
-از اینا بگذریم.. فکر کنین اومدین خواسگاری دختر رسول من.. این دختر تو خونه ی من و کنار
رسولم پا گرفت.
آقا وحید دست جلوی بی بی بالا می آورد:
-شما خیالتون راحت بی بی.. من انتقام این حسادتی که امشب تو دل مردای جمع افتاده می
گیرم. این شادوماد باید هزارتا سکه مهر کنه.
لبخندها خاص می شود و نگاه ها سمت احد می رود. با خنده سر تکان می دهد:
-چشم.
و کسی نیست که متوجه نشده باشد آقا وحید با زیرکی مقدار مهریه را بالا تعیین کرد و طوری
جریان سازی کرد که ما مخالفت نکنیم. عزیز رو به ما می پرسد:
-مبارکه؟ دهنمونو شیرین کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سر کج می کند و لبخند می زند. عزیز تایید طلعت خانم را می گیرد و سپس با ذوق می
گوید:

-دست بزنین پس.

و خودش شروع می کند به کف زدن. آقا وحید در این بین رو به مردان جمع می گوید:

-یه تسلیتم بگیم به آقایون جمع که فردا مجبورن برن مهریه ی خانوماشونو بکنن هزارتا سکه.

امشب از بس خندیده ام آرواره ام درد گرفته است. از تمام این جمع ممنونم که تلاششان را می
کنند که این مجلس به خوشی و شادی بگذرد. آرمین و روزبه که امشب تا حد ممکن ساکت شده،
شیرینی دور می چرخانند. رزا و آیدا هم برای آوردن چای به آشپزخانه می روند. طلعت خانم
بلند می شود و از روی میزی که هدایایم روی آن چیده شده جعبه ی کوچکی برمی دارد. تمام
هدایایم داخل ظروف تزیینی ای به شکل سبدگل قرار دارد. جعبه ی کوچک را باز می کند و
دستبند طلایی بیرون می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا مادر بشین کنار شوهرت که خودش بندازه دستت.
بلند می شوم و با کمی شرم کنار احد می نشینم. نگاه خاصش دلم را گرم می کند. صورتم را می
کاود و با طمانینه دستبند را دور مچم می بندد. صدای هلهله ی جمع بلند می شود. امشب، اینجا،
این لحظه، اوج به وقوع پیوستن آرزوهای من است.
***
مادر خودکار را دستش می گیرد. آن را مابین انگشتانش می چرخاند و با دقت نگاهش می کند.
گویی می خواهد زوایای آن را به خاطر بسپارد. آرام دستش را روی دفتر بزرگ طلاق قرار می
دهد. لبش را گاز می گیرد. نگاهی به پدر می اندازد که کنارش ایستاده. سر به تاسف تکان می
دهد:
-قرار بود خوشبختم کنی.
پدر خیره نگاهش می کند.
-قرار بود پهلوت آروم بگیرم... ولی نذاشتی.
-خواستم برات جبران کنم.
مادر تلخند می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمر و جوونی من جبران نمیشه.. شبای تنهاییم جبران نمیشه.. روزای تلخم جبران نمیشه.. اگر
یه درصد فکر می کردم میتونی چیزی رو درست کنی تردید نمی کردم برا با هم بودنمون.. ولی تو
همه ی پلای بینمونو خراب کردی.
پدر دستی زیر بینی اش می کشد:
-فرصت بده تا همه چیو درست کنم.
مادر پوزخندی می زند:
-این همه سال وقت داشتی.. درست نکردی هچ.. خرابترشم کردی.. حالا راحت برو سومی رو هم
عقد کن.
نفس عمیقی می گیرد:
-از همه ی بدیایی که در حقم کردی گذشت می کنم و از خدا می خوام به جای تموم زجرای من
بچه هام خوشبخت بشن.
اخم های پدر در هم می رود. مادر خم شده و دفتر را امضا می کند. خودکار را به پدر می دهد و
او با اکراه دفتر را امضا می زند. دفتر زندگی مشترک مادر و پدرم بسته می شود. اما سیر

رمان بازار
romanbazar.ir

زجرهای مادرم تمام نمی شود. قطعا او مانند همه ی زنانی که چنین واقعه ای را تجربه کردند
لحظاتش به مرور خاطرات پر دردش می گذرد. کاش سرنوشت برای مادرم چیز بهتری را رقم می
زد.
آی دنیا! برای یک زن تنها و درد کشیده چه در چنته داری؟ می توانی جواب دردهایش را با
مرهمی معجزه آسا بدهی؟ کاش می گذاشتی خودمان سرنوشتمان را بنویسیم و بعد از هر درد،
شادی را چاشنی لحظاتمان قرار دهیم . می دانم امروز آسمان دل مادرم ابری و گرفته است. این
را از حالت نگاهش و چشمان پر شده اش می فهمم.
با هم از پله های محضر پایین می آییم و همین چند پله را با صدتا آه پشت سر می گذارد. آه می
کشد و دل مرا به درد می آورد. واقعا برای یکی شدن من و احد این جدایی نیاز بود؟ یا مادر به
این بهانه خواست این رشته ی پوسیده را به طور کامل قطع کند؟ از ساختمان محضر خارج می
شویم. دست مادر در دستم است و به آرامی قدم بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریم.
می ایستیم. صدای پدر یک حزن خاصی دارد. نه خیلی پر غم است که دل به رحم آورد و نه
خیلی پر صلابت و بی خیال که باعث شود بی تفاوت راهمان را گرفته و برویم. می چرخم و
نگاهش می کنم. نگاهش به مادر خیره ست و منتظر چرخش اوست اما مادر هیچ حرکتی نمی
کند. شاید منتظر است پدر حرفش را بزند و اگر حرف هایش دلچسب بود به سمتش برگردد. پدر
بی حرفی نگاهش می کند. ثانیه به ثانیه می گذرد و هیچ حرفی رد و بدل نمی شود. نگاهم
میانشان می چرخد. حس می کنم پدر باز هم فرصت دیگری می خواهد و مادر هم منتظر است
او حرفی بزند و این فرصت را نصیبش کند. اما این سکوت، این سکون، هیچ نفعی برایشان
ندارد.
سکوت پدر که طولانی می شود مادر دستم را می کشد و با خود همراه می کند. پشت به پدر راه

رمان بازار
romanbazar.ir

می رویم و مادر بی صدا اشک می ریزد. لبش را گاز می گیرد مبادا صدای هق هقش را کسی
بشنود. نمی دانم اشک هایش برای زندگی ناموفقش است یا عمری که به هدر رفته! شاید هم
بابت این همه سال فرصتی ست که به پدر داد و او قدر ندانست.
نمی دانم بازنده ترین آدم
خانواده مان کیست، مادر که عمر و جوانی اش رفت، یا پدر که گوهری همچون مادرم را از دست
داد، یا من که هیچگاه یک زندگی عادی نداشتم! شاید هم آرمینی که حتی حاضر نشد شاهد این
جدایی باشد!
***
داخل حیاط کنار هم می ایستیم. کت شلوار قوه ای اش را باز بر تن دارد. من هم که با کت شلوار
دست دوخت مادر به رنگ سپید، کاملا یک نوعروس هستم. شال سبزرنگم را مرتب می کنم.
آرمین با دوربین تمام این لحظات رویایی را برایم ثبت می کند.
آقا وحید از ساختمان بیرون می
آید و به سمتمان اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیاین داخل.
دوشادوش هم راه می افتیم و بقیه هم پشت سرمان می آیند. به خاطر تعداد زیاد همراهان
همهمه ای برپاست که با رسیدن به در ورودی آرام می شود. احد می ایستد و با دست مرا به جلو
هدایت می کند. وارد می شوم و می ایستم تا او هم بیاید. مردی با دست به اتاق گوشه ی سالن
اشاره می کند:
-بفرمایید اتاق عقد. پدرای عروس خانوم و آقا داماد تشریف بیارن اینجا.
و خود پشت یکی از دو میز انتهای سالن می نشیند.
وارد اتاق عقد می شویم. حس می کنم در رویا غرق شده ام. می ترسم درگیر خوابی شیرین
باشم که با یک تلنگر به بیداری و کابوس نداشتن احد منجر شود. این لحظات از سن سیزده
سالگی رویای شب و روز من بود. به سمت کاناپه ی پشت سفره ی عقد می رویم. سفره ی عقدی
نه چندان پر زرق و برق، و نه ساده و محقر، با تزیینات گلهبی رنگش. روی کاناپه ی سفید می

رمان بازار
romanbazar.ir

نشینیم و جمع مهمانان روی صندلی های تعبیه شده در اتاق جایگیر می شوند. مادر و طلعت
خانم سریع دست به کار می شوند. از گذاشتن قران خودمان تا ریختن عسل در جام داخل سفره،
هرکاری که لازم است انجام می دهند. رزا و آیدا پارچه ی حریر مخصوص سابیدن قند را می
آورند. حوری جعبه های حلقه را روی جای مخصوصش درون سفره قرار می دهد.
مادر چشم می چرخاند و گویی چیزی که می خواهد را نمی یابد.
آرام به طلعت خانم می گوید:
-پس حمیرا کجاست؟
طلعت خانم لبخند مهربانانه ای می زند:
-بیرون تو ماشین نشسته.
مادر چشم گشاد می کند:
-چرا نمیاد داخل؟
طلعت خانم پلک بر هم می گذارد:
-اینطوری بهتره.
مادر نگاه ناباوری به او و سپس به من می اندازد. جلو می آید و صورت مقابلم می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهرشوهرت بیرونن.
حرفش با لحنی خبری بیان شده. یعنی باید نتیجه ای بگیرم. اما من روی نگاه خاص مادر تمرکز
دارم. سکوتم را که می بیند باز هم خبر می دهد:
-می رم بگم بیان داخل.
و این یعنی حق مخالفت ندارم. یعنی او حق دارد در عقد برادرش شرکت کند. یعنی این یک
اتفاقی ست که باید بیفتد و من هم باید قبول کنم. آرام سر تکان می دهم و سعی می کنم به
حضور حمیرا فکر نکنم. آنقدر آدم های دوست داشتنی کنارمان حضور دارند که بودن حمیرا اصلا
به چشم نیاید. اصلا حاضر نیستم این لحظات رویایی را به خاطر حضور او تلخ کنم. برای مادر
سر تکان می دهم به تایید حرفش و بعد نگاه به آینه ی رو به رویم می اندازم. سر احد پایین
است و هیچ نمی گوید. از داخل آینه اندکی از صورتش را می بینم و حس می کنم نگرانی ازش
تراوش می کند. سر بلند کرده و نگاهم می کند. سرش اندکی به سرم نزدیک می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر راضی نیستی حمیرا بیاد..

-سفره عقدش قشنگه مگه نه؟

نمی گذارم حرفش را کامل کند. نمی گذارم در چنین روزی نگرانی بر لبخندش خش بیندازد. نمی

خواهم این لحظات نابش خراب شود. نگاه در صورتم می چرخاند و به خوبی حس می کند بحث

را عوض کرده ام. لبخند بر روی لبانش آشیانه می سازد:

-از اون قشنگ تر این خانومیه که کنار من نشسته.

می خندم:

-فعلا شمایی که داری دل منو به تاب تاب می ندازی.

سر کنار گوشم می آورد:

-من هیچی نمی گم تا به وقتش..

و چنان پر حس این جمله را بیان می کند که جوشش درونم را بیشتر می کند. نگاه به نگاهش

می دوزم. در نگاه هم جلوس می کنیم. اما صدای همهمه ی جدیدی باعث می شود نگاهمان به

پاخیزد. امین و بهداد و شهداد به همراه آرمین و روزبه وارد می شوند. همهمه بیشتر می شود.

صدای بلند شاهین باعث می شود همهمه فرونشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس و داماد بیان برا امضا.
بلند می شویم. همزمان، مادر و حمیرا هم وارد می شوند. نگاه حمیرا روی من و احد زوم می
شود. گویی حاصل یک عمر زحمتش را می بیند که لبخند پر بغضی می زند. برایش سر تکان می
دهم و همراه احد به سالن می رویم. همان مرد قبلی، دفتر بزرگ و سند ازدواج را جلویمان می
گذارد. چندین امضا ثبت می کنیم و دوباره به کنار سفره عقد باز می گردیم. حس می کنم روی
ابرها قدم می گذارم. حس سبکی و بی وزنی دارم. گویی باری از روی دوش هایم برداشته شده و
مرا آزاد و رها ساخته. گرچه که می دانم از همین لحظه مسئولیت بزرگی بر دوشم قرار گرفته اما
در حال خوشم هیچ تاثیری ندارد. کنار هم که می نشینیم صدای عاقد بلند می شود:
-سکوت کنین که خطبه رو بخونم.
همه ساکت می شوند. تنها صدای موجود، صدای تق تق کفش های رزا و آیداست که پارچه ی
سپید را باز کرده و بالای سرمان می گیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به احد نزدیک تر می شوم. لبخندی به رویم می زند و آرام کنار گوشم زمزمه می کند:

-فقط چند دقیقه مونده.

حس بی نظیری به دلم سرازیر می شود. او هم چون من در انتظار تمام شدن این بی نسبتی ست.

حوری قرآن را به دستم می دهد. بازش می کنم. احد دستش را با فاصله ای اندکی پشتم قرار

می دهد و اینگونه فاصله ی میانمان به کمترین مقدار ممکن می رسد. با دست مخالفش گوشه ی

قرآن را می گیرد و با هم بازش می کنیم. اولین مشترکاتمان آغاز می شود. صدای نفس هایمان در

هم ادغام می شود.

با صدای عاقد بالای سرمان قند سابیده می شود. صدای صلوات آرام مادر را می شنوم. برای عقد

آرمین هم چنین کاری کرد. یاد آن عروسی کذایی می افتم که احد نگذاشت به سرانجام برسد. آن

روز چه حالی داشتم و امروز چه حالی دارم! آرامشی که امروز در بند بند وجودم جریان دارد با

هیچ چیز قابل مقایسه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقد منتظر جوابم است. نگاهی به چشمان منتظر جمع می اندازم و در کمال شادی و آرامش بلند
و کشیده می گویم:
-بببببعللههههههه.
خنده و کف زدن جمع همزمان می شود و بیش از همه صدای خنده ی مرد کنار دستم حس خوبی
می دهد. عاقد از احد هم "بله" می گیرد. صدای تبریک گفتن جمع با هم قاطی می شود و در این
میان تنها من حواسم هست که دست مرد محبوبم دور کمرم قرار می گیرد و با یک تکان کوچک
مرا به طور کامل به خود می چسباند. کاش برای حس و حالم بتوانم کلمه ای پیدا کنم. گرمایی
برای همیشه و تپش قلبی برای آرامش تقدیمم می شود. از غفلت جمع استفاده کرده و سریع
صورت به صورتم می ساید. گل مهری میان گوش و گونه ام می نشاند و آرام نجوا می کند:
-دیگه مال خودم شدی.
شوق و هیجان درونم غیر قابل انکار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا حس همون روزی رو دارم که خبر دادن خرمشهر آزاد شد.
پلک می بندم و بغض می کنم. مرا با چه چیزی مقایسه می کند؟ با آن همه رشادت و
ازخودگذشتگی؟ با آن حس غرور ملی و افتخار نجابت و هویت؟ من برایش تا این اندازه مهم
هستم؟ با فشار دستش مرا بیشتر در بر می گیرد و دو مهر عاشقانه ی دیگر برایم می کارد.
-اینجا داداش من؟.. اینجا؟.. جلو مامان و باباش؟
جمله ی پر از شگفتی آقا وحید ما را متوجه ش می کند که نزدیکمان آمده و آرام ما را متوجه
موقعیتمان می کند. ابروانش بالا رفته و چشمانش گویی می خواهند از حدقه بیرون بیایند. من
خجالت می کشم و احد می خندد.
-خب داداش من صبر کن من اینجا رو خلوت کنم بعد هرکاری دلت خواست انجام بده.
احد با خنده سر به موافقت تکان می دهد. نمی دانم کسی غیر آقا وحید نظاره گر اولین عاشقانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی ما بودند یا نه! اگر بودند که به روی خود نمی آورند. آیدا عسل را جلویمان می گیرد. با قاشق
های طلایی کوچک کام یکدیگر را شیرین می کنیم. بعد هم حلقه ها را رزا برایمان می آورد. حلقه
دست می کنیم و نمی دانم کسی می بیند دستم میان دست احد فشرده می شود؟ لحظه های بی
نظیری ست و من آنقدر در خوشی غرقم که یادم نمی آید دیگر کدام رسم و رسوم باید انجام
شود. کادوهایمان داده می شود و در کمال شگفتی خانه ای که به نامم شده از پدر کادو می گیرم.
اینگونه مادر دیگر هیچ بدهکاری ای به پدر ندارد. و حتی شاید طلبکار هم شده باشد.
کادو دادن که تمام می شود آرمین می آید و مرا محکم در بر می گیرد. خیالمان از همدیگر راحت
شده، حال ، خواهر و برادری هستیم که هر یک در کنار شریک زندگی اش چشم امید به آینده ای
روشن دارد. به سختی از یکدیگر جدا می شویم و من رد اشک را بر صورت برادرم می بینم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

احد هم دست دوستانه ای می دهد و نگاهشان در هم گره می خورد. دست احد روی دستهایشان
می نشیند و بعد آرمین همین کار را انجام می دهد. هر بیننده ای می تواند حس کن این دست
دادن یک پیمان برادرانه - دوستانه است، و شاید یک اطمینان به هم برای قولی دوستانه!

-خب.. وقت عکس گرفتنه.

روزبه و شاهین با دوربین هایی در دست همه را به ثبت یادگاری دعوت می کنند. گروه گروه
عکس می گیریم. کارمان که تمام می شود آقا وحید رو به حوری و شیرین خانم با سر اشاره ای
می کند. آن دو لبخند زده و به همیاری هم، جمع را به بیرون از اتاق عقد هدایت می کنند.

آقا وحید جلو می آید و رو به احد پر حرص می گوید:

-خب حالا هرکاری دلت می خواد بکن.. فقط زود بیاین که اگه دیر کنین همه متوجه میشن.

من سر به زیر می خندم و احد قهقهه می زند:

-باشه.. برو دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا وحید می رود و در را هم پشت سرش می بندد. به سرعت دستان او دور من می پیچد و
دستان من دور گردنش قفل می شود. نفس هایمان در هم ادغام شده و گلب.سه ها شکفته می
شوند.
***
همراه احد سر هر میز می رویم و به مهمانان خوش آمد می گوییم. همه آمده اند تا در این شادی
کنارمان باشند. از دایی هایم گرفته تا همه ی خانواده ی پدری و مادری احد، و کل گردانش.
مهمانی شامی ست در حیاط خانه مان و با هزینه ی پدر. به میزی می رسیم که دوستان احد دور
آن نشسته اند. یک میز طویل و یک گردان آدم هایی که بوی بهشت می دهند. تا به حال این همه
مرده مرد یکجا ندیده ام. مردانی که مردانگی سرلوحه ی زندگی شان است. با حضورمان ایستاده
و برای احد احترام نظامی می گذارند. حرکتشان لبخند را بر لبان احد جاری می کند. من نیز لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

می برم از اینکه احدم تا این حد عزیز دل دوستانش است. به همگی خوشامد می گوییم و
تعارفشان می کنیم به نشستن. سر احد می چرخد به سمتم و گویی با نگاه اجازه می گیرد برای
اینکه اندکی کنارشان بنشیند. پلک بر هم گذاشته و موافقتم را اعلام می کنم. رو جمع خوشامد
دیگری گفته و محفلشان را ترک می کنم.
به سمت روزبه می روم که در حال صحبت با سرپیشخدمت است. نکاتی را در حال گوشزد است.
صدایش می کنم:
-روزبه.
می چرخد و با دیدنم، به سرپیشخدمت می گوید:
-حالا شما زحمت بکش بهشون بگو سالاد و دسر رو آخر میز بچینن.
مرد سر تکان داده و " چشم " ی گفته ، می رود . روزبه رو می کند به من:
-جانم.
-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی.. گفتم میز سالاد و دسر رو جدا کنن از میز غذاها.. زیاد نزدیک هم بود مهمونا موقع غذا
کشیدن می خورن به هم.
سر تکان می دهم:
-حواست به همه چی هستا.
می خندد:
-یه یاسمین که بیشتر نداریم.
کاش زودتر او هم سروسامان بگیرد تا برایش جبران کنم. با همین فکر؛ آرام می گویم:
-می خوای خودت با هانیه حرف بزنی؟
اخم می کند:
-که چی بگم؟
-با هم حرف بزنین شاید به جاهای خوب خوب رسیدین.. اونوقت خودش پدر مادرشو راضی
می کنه.
صورتش به آنی حس می بازد، و سرد و یخی می شود:
-اون موضوع تموم شده خواهر جان.
اینبار من اخم می کنم:
-آدم با یه جواب منفی که عقب نمی کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من عقب نکشیدم منصرف شدم.
-یعنی چی؟ برو باهاش حرف بزن ببین اصلا اون چیزی هست که تو می خوای؟ با آرمین یه
موقعیت براتون جور می کنیم. آوردن هانیه هم با من.
با پوزخند سر به تاسف تکان می دهد:
-خواهر من میگم منصرف شدم.
پر حرص نامش را می گویم:
-روزبه!
-حرص نخور خواهر .. من زن بگیر نیستم. خودت فکر کن کسی به پسر محمود زمانی با اون
پیشینه ی گوگولی مگولی زن می ده؟
اگر کاملا جدی حرف نمی زد بی شک قهقهه می زدم. اما حرص خوابیده لا به لای کلماتش نمی
گذارد در جدی بودنش شک کنم. آرام سر تکان می دهم:
-پسرو به جرم پدر نمی کشن.. دیدی که آرمین و آیدا بدون مشکل کنار هم هستن.
سر تکان می دهد:
-آرمین سال هاست زیر سایه ی محمود زمانی نیست ولی من چرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفا چیه روزبه.. قرار نیست..
به میان حرفم می پرد:
-من این چند وقت چیزایی دیدم و شنیدم که دارم به خودم شک می کنم یاسمین. اگر فقط،
فقط یه ذره خوی بابا رو داشته باشم همون بهتر که کسی به من زن نده.. نمی خوام یه آرمین و
یاسمین و روزبه و رزای دیگه تحویل این دنیا بدم.. پس برا همیشه فکر ازدواج رو از سرم بیرون
کردم.
متاسف می گویم:
-روزبه این راهش نیست.
نفس عمیقی می کشد:
-چرا هست.. اینجور که داره پیش می ره ممکنه مامان منم جدا بشه.. گرچه که اگر جدام نشه باز
اونقدر سر بابا گرم هست که خودم باید حواسم به مامانم و رزا باشه.
نگرانی به دلم چنگ می زند. عزم رفتن می کند که سریع با حرفم مانعش می شوم:
-بابا بازم با اون خانومه ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا می اندازد:

-نمی دونم والا.. این مدت که همش با تو و دایی بودم.. مامانمم خونه مامان طلعت بوده.. بابا

هم پیداش نبوده.. فکر می کنی کجا بوده؟

بی حرف نگاهش می کنم. اگر پدر با هیچ زنی هم نبوده باشد باز هم ما فکرمان بدون درنگ به

سمت این موضوع می رود. با دست به جمع مهمانان اشاره می کند:

-برو پیش مهمونات.. فکر ازدواج منم از سرت بیرون کن.

بی درنگ می رود و مرا با شانه هایی فرو افتاده تنها می گذارد.

-چی شده؟

صدای آرمین کمی دلم را قرص می کند. می چرخم و به رویش لبخند می زنم:

-هیچی.

دست در جیب شلوار با سر به سمت رفتن روزبه اشاره می کند:

-چی گفت که اینجوری شدی؟

نفس عمیق می کشم و با درماندگی می گویم:

-یه حرفایی می زنه که آدمو میترسونه.

اخم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز چی می گه؟

-میگه دیگه نمی خوام ازدواج کنم.

اخم آرمین عمیق تر می شود. از دور روزبه را نگاه می کند:

-مرغش یه پا داره انگار.. کلی باهاش حرف زدم ولی انگار آب تو هاون کوبیدم.

به من نگاه می کند:

-حالا اون یه چیزی می گه مگه ما می ذاریم؟ یه کم از این برنامه ها بگذره باز باهاش حرف می

زنم.

نگاهی به پشت سرش و مهمانان نشسته دور میزهایشان می اندازد:

-فعلا حواست به مهمونا باشه.

سر می چرخاند و با لبخند نگاهم می کند:

-مثلا عروسیا.. برو پیش شوهرت.

از جمله اش لبخند چاشنی لب هایم می شود. سر تکان می دهم:

-باشه.. فعلا که کنار دوستاشه.

راه می افتم و در حین رفتن می گویم:

-مامانو ندیدی؟

-رفت تو واحد پایین ببینه چیزی کم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و به سمت خانه می روم. هنوز به در خانه نرسیده صدای حرف زدن دو نفر
کنار تراس سوییت توجهم را جلب می کند. صدای امین و رزا قابل تشخیص است گرچه
خودشان جایی ایستاده اند که از دیدها در امان باشند.
-آخه آمیب تو چی هستی که بخوای واسه من خودتو بگیری.
-من به تو کاری دارم که هی راه به راه یه چیزی بهم می گی؟
-کاری نداری که همش مثل شتر جلوم رژه می ری؟
باز این دو شروع کرده اند. نه از یکدیگر دست می کشند و نه حاضرند کوتاه بیایند. قدم هایم را
سریع کرده و به سمتی می روم که صدایشان از آن سمت می آید.
-خیلی ممنون از القاب و عناوینی که می دین جناب منوچهری.
چنان بی دفاع و آرام این را می گوید که دلم ریش می شود برایش.
می بینمشان که رو به روی هم ایستاده اند. رزا با چشمانی پر از گلایه و امین با طرز ایستادن
طلبکارانه اما نگاهی که اندکی حس پشیمانی را القا می کند. دلم نمی خواهد اشک های رزا باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی امین ریزش کند. می ترسم از آن روزی که امین زیر ریزش این آوار مانده و گرفتار آید.

آرام صدایشان می زنم:

-امشبم کوتاه نمیاین؟

به سمتم می چرخند و شوکه نگاهم می کنند. اخم می کنم و جلو می روم:

-صداتون قابل شنیدنه.

امین اخم می کند و با سر به رزا اشاره می کند:

-ایشون رو اعصاب من یورتمه می ره.

شهر چشمان رزا به محاصره ی اشک در می آید:

-ممنون که اطلاع دادی شبیه اسب هم هستم.

امین سر می چرخاند و نگاهش می کند. نگاهش را چگونه معنی کنم؟ گویی نگرانی بابت حال رزا

و پشیمانی را همراه حق به جانبی با هم دارد. رزا چشمانش را می چرخاند و چندین بار پلک می

زند تا اشک هایش نبارد. اخم امین بیشتر می شود. به سمتش می توپد:

-کور نشدی انقدر گریه کردی؟

رزا پر تشر جوابش را می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چیکار داری؟
-حالم از گریه کردنات به هم می خوره تفلون.
-به جهنم مستر تیکه انداز.
به میانشان می روم. شورش را در آورده اند. به سمت هر دو دست بالا می آورم:
-تمومش کنین.. همین الان.
امین گویی از حاضر جوابی رزا خوشش نیامده که اندکی خم می شود تا دوباره چیزی بارش
کند. قبل از آنکه چیزی بگوید ملتمسانه می گویم:
-امین بسه.
صاف می ایستد و پر حرص نفس می کشد. دست به کمر زده و با چشم های تنگ شده رزا را نگاه
می کند. بعد هم سریع مرا مخاطب قرار می دهد:
-راستی من یه سری از مهموناتونو نمی شناسم. مثلا اون دختر خانومی که خیلی خوش چهره
ست و کنار یه آقای مسن نشسته.
از دور چشم، روی مهمانان می چرخانم. کلافه نفسی می کشم:
-همسایه ی جدیدمون. آقای تقوی و دخترشون.
سر بالا پایین می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها. برم باهاشون آشنا بشم.

-راستی یاسمین.. پسر داییت خیلی آقاستا.. جنتلمن واقعی.. آدم حض می کنه از رفتارش.. برم سر میزشون ببینم چیزی کم و کسر ندارن؟!

مات رزا را نگاه می کنم. او هم روش امین را در پیش گرفته.

-می زنم تو دهنتا.

سریع خم شده دست رزا را که در حال رفتن است می گیرم و رو به امین با صدای خیلی پایینی تشر می روم:

-بسه تو رو خدا.

-ببین چی می گه!

-چیزی که عوض داره گله نداره.

رزا را می کشم به سمت خودم و رو به هر دو تهدید وار می گویم:

-تمومش نکنین به آرمین می گم بیاد.

هر دو با حرص نفسشان را بیرون می دهند. خب این تهدید اثر کرد. به سمت ساختمان به راه افتاده و رزا را هم همراهم می کنم. امین با صدای آرامی تشر می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی طلبت تا بعدا با هم بی حساب بشیم.
دوباره دست به کار می شوم تا جلوی ادامه ی بحثشان را بگیرم:
-حساب بی حساب.
و رزا را با خود می کشم. وارد ساختمان شده و به سمت واحد آرمین می رویم. قرار است شام را
آنجا سرو کنند. در واحد نیمه باز است. در را هل داده وارد می شویم اما با دیدن مادر و حمیرا
رو به روی هم پاهایم ایست می کند. سر هر دو به سمتمان می چرخد. با اینکه از دیدنشان
متعجبم و دلم می خواهد بدانم چه می گفتند اما حس می کنم شاید حضور من و رزا در این
زمان درست نباشد. آرام " ببخشید " ی گفته و می خواهم عقب گرد کنم که مادر نمی گذارد:
-خوب شد اومدی کارت داشتم.
و بعد رو به حمیرا می گوید:
-در ضمن من وارد زندگیت نشدم این تو بودی که وارد زندگی من شدی. می دونستی هستم و
اومدی. من اومدم بچه هاتو دیدم و دلم نیومد بی پدر بزرگ بشن ولی تو بچه های منو دیدی و

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرشونو ازشون گرفتی. تو این زندگی خیلی به من بدهکاری حمیرا.

نیم نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد:

-هر چی به من بدهکاری به دخترم پس بده. برادر تو و دختر من وقت کمی دارن. جلو چشمای

دخترم نباش که زندگیش زهرش بشه.. بذار تو چند سال زندگی مشنرکشون با آرامش زندگی کنن.

حمیرا هم نیم نگاهی به من می اندازد:

-باشه.. جلو چشمش نمی مونم.

مادر سر تکان می دهد:

-خوبه.. در مورد محمود و اون خانومه هم من حواسم هست چیزی جلوی برادرت نگم خیالت

راحت.

حمیرا آرام سر تکان می دهد:

-مرسی..

به سمتمان می آید گویی حرف هایشان تمام شده. رو به رزا می گوید:

-روزبه کجاست؟

رزا شانه بالا می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم.

-فکر کنم پیش بابا باشه.

نگاهم می کند:

-باشه.. ممنون.

و از در خارج می شود. رزا هم می رود. رو به مادر آرام می گویم:

-چی می گفتین؟

-امشب تکلیفمو با بابات و حمیرا روشن کردم. غیر از مواقع ضروری دلم نمی خواد هیچکدومو

ببینم.

نگاهش را روی میز وسط سالن، بشقاب ها و قاشق چنگال های آماده می چرخاند:

-عمه ت نیومد.. برم بگم شام رو بکشن که دیر میشه.

-اگر میومد جای تعجب داشت.

-گرفتار زندگیش شده.

-گرفتار سنگی که به سینه ش می زد شده.

-چی بگم؟ تو این سن و سال سخت تره.. اونم جلو داماد.

دهان باز می کنم بگویم " حقش است " که مانع گفتنم می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نگو.. چوب خدا صدا نداره.. مراقب هر حرفی می زنی باش.. نکنه راه رو برا چوب خدا
باز کنی.
دهانم را می بندم. درست می گوید. اگر عمه هم فکر چوب خدا را می کرد شاید مراقب
طرفداری اش از پدر می بود. همراه مادر خارج شده و به سمت مهمانان می رویم.
***
دست پشت کمرم می گذارد و همراه خود مرا به داخل می برد.
طلعت خانم به پیشوازم می آید:
-سلام.
-سلام به روی ماهت مادر.. چه عجب!
لبخندی می زنم:
-من که هر روز اینجام.
اخمی تصنعی کرده و مرا در بر می گیرد:
-دیروز که نبودی دلم برات تنگ شد.
احد می خندد:
-خانوم میگه روم نمیشه بیام از بس اونجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

از طلعت خانم فاصله گرفته و نگاه بازیگوشش را شکار می کنم.
این پایان نامه هم بهانه ی
خوبی شده تا راه به راه مرا به خانه شان بیاورد. البته او هم به خانه ی ما می آید اما اکثر روزها
ساعتی مرا به اینجا می کشاند و دلی از عزا در می آورد. طلعت خانم شماتت بار می گوید:
-اینجا خونه ی خودته مادر نبینم دیگه از این حرفا بزنی.
مِهر روی گونه اش می کارم:
-به خدا همش دارم زحمت می دم.
-اصلا _____هم زحمت نیست. میای یه دنیا شور با خودت میاری.. برم یه آب طالبی خنک بیارم براتون
که گرما از تنتون بره بیرون.
می رود و احد از موقعیت سو استفاده می کند. دست مرا می کشد و به اتاقش می برد. باور
ندارم سه هفته ست که همسر شرعی و قانونی اش هستم و او راه به راه مرا اسیر خودش می
کند.
در اتاق را می بندد و سریع صورتش روی صورتم می نشیند . دستش دور کمرم می خزد. کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب می کشم:

-مگه دنبالت کردن؟

می خندد:

-تو خونه ی شما که تحریمیم.. اینجا هم اگه نجنبم یکی میاد.

دوباره فاصله را صفر می کند و دستانش را روی کمرم حرکت می دهد. باز هم بعد از کمی

همراهی صورت عقب می کشم:

-بیا برو زیر اکسیژن. از صبح تو این گرما همش این طرف اون طرفی.

نوک بینی اش را روی بینی ام می گذارد:

-نمیشه.. ماسک نمی ذاره به کارم برسم.

می خندم. منظور از کارش همین فاصله ی صفرمان است.

-بیا برو. فکر ریه هات باش.

-اتفاقا ریه هام الان داره حال میاد.

می خندم:

-احد!

می خندد و دوباره دهانم را به هم می دوزد. حین کارش شالم را در می آورد و مانتو ام را خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند. مهر کردنش که به گردنم می رسد ضعف بر پاهایم غالب می شود. به لباسش چنگ می
زنم:
-بیا برو .. اکسیژن.
نفسش روی پوستم پخش می شود:
-می رم به شرطی که بعد از دو واحد اکسیژنی که گرفتم تو هم شیش واحد تنفس مصنوعی بهم
بدی.
می خندم و بینمان فاصله می اندازم:
-بیا برو.. منم برم پیش مامانت.
می خندد و فاصله می گیرد:
-از سکوت خونه استفاده کن که زلزله ها بفهمن اینجایی سریع میان.
خواهرزاده برادرزاده هایش را می گوید. سر تکان می دهم:
-می گم نیام برا همینه. بنده ی خدا مامانت می افتن تو زحمت.
سر بالا می دهد:
-نگران نباش امروز وادارشون می کنم خودشون کار کنن.
دستی به موها و لباسم می کشم و بعد از مرتب کردنشان به سمت در می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم؟

با لبخند نگاهم می کند:

-مثل همیشه عالی هستی.

از اتاق خارج شده و به آشپزخانه می روم.

آرام وارد آشپزخانه شده و می پرسم:

-کمک نمی خواین؟

طلعت خانم ناگهانی می چرخد و با اینکه معلوم است اصلا حواسش به آمدن من نبوده، باز

لبخند می زند:

-قربونت برم مادر.. نه.

جلو می روم و سینی ای بر می دارم. لیوان هایی که بیرون آورده را داخل سینی گذاشته و صبر

می کنم آب طالبی آماده شده را داخلش بریزد.

-پس خودتون چی؟

حین ریختن نیم نگاهی مهمانم می کند:

-شما از بیرون اومدین. بیرون آتیشه مادر.

-دستتون درد نکنه.

-سرت درد نکنه. برین بخورین که خنک بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانه کم به خود باد کولر می بیند چرا که ریه های احد تاب سرمای زیاد ندارد. سعی ام این
است که من هم به این وضع عادت کنم. از کنار گاز رد شده و نگاهم متعجب به قابلمه های روی
آن میخکوب می شود:

-دوجور غذا درست کردین؟

-آره مادر.. امروز نوبت غذای رژیمی احده. برای تو و خودم یه غذای دیگه درست کردم.

در این سه هفته احد با زیرکی مرا از این برنامه ی غذایی دور نگاه داشته. هر روزی که نوبت
غذای رژیمی اش بود نه مرا به خانه شان آورد و نه خود ناهار را درخانه ی ما خورد! و اینک برای
اولین بار در چنین روزی مهمان خانه شان هستم. می چرخم به سمت طلعت خانم:

-چرا دو جور؟

-احد باید رژیم داشته باشه ولی تو که گناه نکردی مادر.

-منم از غذای احد می خورم. نمیشه که من یه چیز دیگه بخورم. شماهم این همه سال این کارو
کردین دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی می زند:
-سن و سال من با همین غذاها سازگاره مادر.
-منم از حالا تمرین می کنم.
می خندد:
-تو جوونی.. می خوای مادر بشی.. بدنت باید قوی باشه.
لبخند می زنم:
-به وقتش چشم حسابی می خورم.
می خندم و او را هم به خندیدن وادار می کنم. به سمت اتاق می روم. صدای حرف زدن احد را
می شنوم. در اتاق را باز کرده و وارد می شوم. روی تخت نیم خیز شده و گوشی را کنار گوشش
گذاشته. لبخند بر لب نگاهش به سمتم پرواز می کند. جلو می روم. داخل گوشی خنده کنان می
گوید:
-خودت که خواهرتو می شناسی. الانم اومد داخل اتاق.
یا آرمین است یا روزبه. در این سه هفته رفتار آرمین و احد چنان دوستانه و برادرانه شده که مرا
شگفت زده کرده. احد قهقهه می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه که منو درک می کنی.. والا مگه جرات دارم به حرفش گوش نکنم؟.. باشه.. باشه ... پس
تو به خانومت و امین و بقیه بگو.
سینی را روی میز می گذارم و کنارش می نشینم. می خندد:
-باشه.. الان بهش می گم قبول کرد بهت پیام می دم... باشه.. باشه.. قربانت.. خدافظ.
ارتباط را قطع کرده و گوشی را کنار می گذارد. با ابروهای بالا رفته می گویم:
-شما قرار بود اکسیژن بگیری.. نه؟
می خندد و دراز می کشد، دست مرا هم گرفته و با خود همراه می کند:
-بیا چندتا تنفس مصنوعی بده نفسم بند اومده.
-بله کاملا معلومه.
سر روی بازو اش می گذارم. رخ به رخ، با لذت نگاهم می کند:
-من به همین تنفسای تو زنده م.
نگاه شیطانش را جواب می دهم:
-پس تا سه هفته پیش چجوری زندگی می کردی؟
می خندد:
-با اخم و قهر خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس ادامه بدم همونو.. تنفس مصنوعی بد عادتت کرده.

قهقهه می زند:

-تو قهر کن ببین من می ذارم شب بری خونه؟

چشم گشاد می کنم و فاصله می گیرم:

-دیگه چی؟

می خندد و با ابروی بالا رفته می گوید:

-پس قهر بی قهر.

اخمی تصنعی می کنم:

-مگه می ذاری؟ وقت پایان نامه نوشتن خیلی اذیت می کنی.

می خندد و آرام می نشیند:

-وقت درس وقته درسه.. باید کارت خوب باشه.. می خوام پایان نامه ت بهترین باشه.

من هم می نشینم:

-واقعا داری پوستمو می کنی.

می خندد و نگاهش پر از سحر بازیگوشی می شود:

-بعدش که جبران می کنم.. نمی کنم؟

سر تکان می دهم و با بدجنسی لبخند می زنم:

-اونکه بعله.. وادارم می کنی ده واحد تنفس مصنوعی برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه می زند: - پس یه دفعه بگو از صبح تا شب داری درس پس می دی دیگه!
سر تکان می دهم:
-بایدم بخندی.. جنابعالی که بهت ساخته این درس پس دادنای من.
دست دراز می کند و لیوان آب طالبی را بر می دارد. با صورت به صورتم ضربه ی آرامی می زند:
-چرا نسازه؟ منبع انرژی منی. میدان مغاطیسی ای که برام ایجاد می کنی تمومی نداره.
و لیوان را به دستم می دهد. لیوان دیگر را برداشته و حین خوردن نگاهم می کند. جرعه ای می
نوشم و حرف احد را به جای آب طالبی مزه مزه می کنم. کشش اش نسبت به من تمامی ندارد؟
غیر از این نمی تواند باشد وقتی هر روز با دیدنم شور تازه ای در رفتار و گفتارش می بینم.
گویی هر روز انرژی مضاعفی به رگ هایش تزریق می شود. سر تکان می دهد:
-به چی فکر می کنی؟
ابرو بالا می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به میدان مغناطیسی.

می خندد:

-می خوای برات اثباتش کنم؟

از ترس آنکه دوباره مرا اسیر آغ*شش کند و گذر ساعت ها را نفهمم دست بالا می آورم:

-نه نه.. قبلا به خوبی اثبات کردی.

می خندد و مرا به یاد اولین باری می اندازد که گرفتار سحر دستانش شدم. چهار روز بعد از عقد

در همین اتاق گرفتار تیربار ب*سه اش شدم، در خلسه فرو رفتم و زمانی به خود آمدم که میان

بازوانش به اسارتی شیرین در آمده بودم. با اینکه حریم میانمان را رعایت می کند، با اینکه هنوز

حریر نازکی از حجب و حیا را میانمان باقی گذاشته اما سحر ل*ب و دستانش چنان قوی ست

که مرا از خود بی خود می کند؛ به پیشروی اش نه نمی گویم. او با همین مراعات در عین

پیشروی؛ باز هم طور دیگری بذر اعتماد را درون سینه ام کاشته است.

-مادر غذا حاضره.. بکشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند طلعت خانم از داخل آشپزخانه ما را از جاذبه ی نگاه هم بیرون می آورد.

-زحمتشو بکشین تا بیایم.

بلند جواب می دهد و بعد آخرین جرعه ی آب طالبی اش را می نوشد. بلند می شوم:

-برم کمک.

لبخندی به رویم می پاشد:

-زحمتت میشه.

ابرو بالا می اندازم:

-سره پایان نامه نوشتن باهات حساب می کنم.

می خندد:

-می دونی که اصلا راه نداره. یه جور دیگه باهات حساب می کنم.

چشم غره ای به لبخند بازیگوشش می روم:

-از هر راهی می ریم تو باز برمیگردی سره خونه ی اولت.

باز می خندد. لیوان را از دستش گرفته و با لیوان خود درون سینی می گذارم. سینی را به

آشپزخانه می برم. طلعت خانم میز را چیده است. تنها در کشیدن غذاها کمکش می کنم. دیس

رمان بازار
romanbazar.ir

برنج را که روی میز می گذارم احد هم وارد می شود. صندلی ای عقب کشیده و می نشیند. یک
صندلی دیگر کنارش قرار می دهم. در این سه هفته یاد دیده ام موقع غذا خوردن گاهی پای
ترکش دارش درد می گیرد و او ناگزیر است آن را روی صندلی دیگری دراز کند. لبخندی به سمتم
روانه می کند:

-دستت درد نکنه.

جواب لبخندش را می دهم و از طرف دیگر کنارش می نشینم. طلعت خانم پارچ آب را می آورد
و سمت دیگر می نشیند.

-بفرمایید.

سر کج می کنم:

-دستتون درد نکنه. چه بویی داره.

و دلم برای احدم می سوزد که به جای خوردن قورمه سبزی خوش رنگ و لعاب روی میز ناچار
است سبزیجات بخارپزش را بخورد.

-نوش جونت مادر .. بخور..

رمان بازار
romanbazar.ir

و ظرف خورش را کاملا جلو رویم قرار می دهد. اندکی از قورمه سبزی را محض احترام به
زحمت طلعت خانم می کشم. کمی هم از سالاد کنار بشقابم می گذارم. احد هنوز اولین قاشق از
غذایش را نخورده می گوید:
-ای وای.. آرمین منتظر پیام منه.
دست مشت شده اش را جلوی دهان گرفته و پر تاسف نگاهم می کند. پاک یادمان رفته بود
گرچه که گناهی هم نداشتیم. وقتی پای تنفس مصنوعی وسط باشد حواسمان حول همین
موضوع مانور می دهد.
-خب الان براش پیام بده مادر.
صورت به سمت مادرش می چرخاند:
-همین کارو می کنم.
رو به من می گوید:
-با یه مسافرت موافقی؟
ابرو بالا می دهم:
-کجا؟
-منطقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقی که تا نزدیک دهانم بالا رفته را پایین می آورم. توضیح می دهد:

-شاهین گفت هفته ی دیگه بعد از عروسیش می رن مسافرت.. می خوان برن اهواز. گفت دلش

می خواد یه سر بره اون قسمتا رو هم ببینه.. ولی دلش می خواد منم باهاش برم.

-خب..

با غذایش بازی می کند:

-هیچی.. گفتم اگه تو موافق باشی با هم بریم. البته همه ی بچه ها هم میان ولی اگر تو بگی نه،

برنامه منتفیه.

نگاهی به طلعت خانم می اندازم و حس می کنم او هم به اندازه ی من نگران شده. نگاه به نگاه

احد می دهم:

-اگه دوباره حالت بد بشه؟

لبخندی می زند و سر بالا می اندازد:

-نگران نباش.

طلعت خانم با نگاهی نگران و چهره ای پر وحشت لب می گشاید:

-مادر.. نری دوباره برام خبر بیارن تو بیمارستانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین باری که احد در بیمارستان بود برای همه مان جهنمی شکنجه دهنده بود. حالش که بد می
شود نفس همه مان می رود. نفس عمیقی می کشد و سر تکان می دهد:
-این همه آدم همراهمه مادر.
حین نگاه به مادرش، دست روی دستم می گذارد:
-تازه.. یه نفرم هست که بیشتر از خودم حواسش به نفسامه؛ دیگه از چی می ترسی؟
طلعت خانم منظورش را سریع می گیرد:
-این دختر نفسش به نفس تو بنده.. نفست بره این دختر هم رفته.
احد سر به زیر لبخند می زند:
-چشم... مراقب دوتا نفسام هستم.
سر بلند می کند و با نگاهی که پر از تایید حرفش است صورتم را رج به رج می کاود:
-نفس.. موبایل منو میاری؟ یه پیام بدم آرمین.
به علامت مثبت سر تکان می دهم. می خواهم بلند شوم که با حرف طلعت خانم دوباره می
نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین مادر من براش میارم.
و سریع بلند می شود. احد می خندد:
-بذارین یاسمین بیاره مزه ی زن داشتن و دستور دادن بره زیر دندونم.
طلعت خانم نگاه عاقل اند سفیهی به سمت احد روانه می کند:
-والا مادر همه چی از این برقی که سه هفته ست تو چشمای تو روشن شده؛ معلومه.
لبخند احد بازیگوش می شود و لبخند من پر از حسی ناب از تعریف مادرشوهر، اینکه دیگران
حضورت را در برق نگاه همسرت تمجید کنند؛ پر از آرامش و ذوقی وصف ناشدنی ست. احد سر
تکان می دهد و خیره به رفتن مادرش، آرام نجوا می کند:
-بله.. اگه بدونی عروست چه دماری از روزگار من درآورد تا یخش آب شه!
چشم گشاد کرده و پر بهت می گویم:
-من یخ بودم؟
ابرو بالا می دهد:
-نخیر بنده یخ بودم نمی ذاشتم کامل بغلم کنی.
معکوسش باعث خنده ام می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که از همون محضر ب*لم کردی.. من نمی ذاشتم ب*لم کنی؟

آرنج روی میز می گذارد و انگشتان مشت شده اش را زیر چانه می زند:

-تا چهار روز بعدش دستم از کمرت اون طرف تر می رفت فرار می کردی.

و پر تاسف ادامه می دهد:

-معلوم نیست بعد از عروسی چقدر طول می کشه تا یخت باز بشه!

آرام و با طمانینه می گویم:

-احد من تو رو می کشم.

می خندد و سر جلو می آورد:

-با همین لحن یه بار دیگه حرفتو تکرار کن تا بی خیال غذا بشم و..

حرفش را با لحنی خاص و نگاهی خاص تر قطع می کند. پر خنده ل*ب به دندان می گیرم و

نگاهش می کنم. بازیگوش که می شود به هیچ عنوان نمی توانم حریف کلام و رفتارش شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من، یاسمین عاشق از ده سالگی، دلداده از سیزده سالگی، حریف این احد نمی شوم.

***

تند تند تایپ می کند. سرم را میخارانم و چون آدمهای مانده در گل، نگاهش می کنم. حواسش به

من نیست و چهارچشمی مونیتورش را نگاه می کند. خودکار را روی میز می کوبم. سر می

چرخاند به سمتم:

-باز چی شده؟

چهره در هم می کشم:

-تموم نمیشه.

-میشه عزیزم.. میشه.. تو بنویس.

-نمیشه به خدا.. هرچی می نویسم کلی مونده بازم.. چطوری بریم؟

دست از روی کیبوردش برمی دارد و روی پایش می گذارد:

-می ریم.. قبلش فقط تو همت کن این فصل آخرو تموم کن.. منم که دارم قبلیا رو برات تایپ می

کنم.

با ناراحتی سر کج می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو چطوری تایپ کنیم؟

می خندد:

-همه رو که من دارم تایپ می کنم تو چرا ناراحتی؟

چهره ی مظلومی به خود می گیرم:

-نمی خوام خسته بشی.

با خنده سر عقب می برد و بعد نگاهم می کند:

-تو بنویس.. خودتم اینجوری لوس نکن برام... بدو ببینم.. امروز تمومش می کنیا.. وگرنه دوباره

میشم استاد سختگیری که نذاشت دیشب بخوابی تا فصل چهارتو تموم کنی!

از ترس جدی شدنش سر تکان می دهم:

-باشه.. باشه..الان می نویسم.

و دوباره خودکار را درون دستم می گیرم. سعی می کنم روی جمله ی قبلم تمرکز کنم اما اینکه

هنوز تایپش را شروع نکرده باعث می شود زیر چشمی نگاهش کنم. دست در هم گره زده و با

لبخند نگاهم می کند. کامل سر بلند می کنم:

-چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب، لبخندش عمق می گیرد. به طرفم خم می شود و صورتم گرم می شود از مهری
که رویش می کارد. گویی خستگی و کلافگی ام به آنی رخت می بندد. خودکار را درون دستم
فشار می دهم و بار دیگر روی جمله های نوشته شده تمرکز می کنم. صدای دکمه های کیبورد بلند
می شود. حین تایپ کردن می گوید:
-امشب تا هر موقع شد اینو تموم کن که منم تا پس فردا تایپشونو تموم کنم.
بدون آنکه سر بلند کنم می پرسم:
-امشب بیدار می مونی؟
-تا هر ساعت که تو بیدار باشی منم هستم.
-خسته میشی.. پس فردا هم عروسیه باید بری کمک شاهین.
-یه کاریش می کنم.
-تو خودتو خسته نکن.. خودم تایپش می کنم.
می خندد:
-مگه می ذارم تو خودتو خسته کنی؟ نهایتش می دم به روزبه و رزا یه مقداریش رو تایپ کنن.
-شکلا و فرمولاش چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگشتیم اونا رو درست می کنم.. فعلا اینو تحویل بدیم که تاریخ دفاعت معلوم بشه.

سر بلند کرده نگاهش می کنم:

-من و روزبه و رزا تایپش می کنیم. چند روز دیگه که مسافریم خستگی اذیتت می کنه.

با لبخندی خاص نگاهم می کند:

-خانومم تو رانندگی کمکم می کنه.

-اون که حتما.. ولی نمی خوام خستگی باعث شه دوباره حالت بد بشه.

پلک باز و بسته می کند:

-حواسم هست نفس.. قول می دم مراقب باشم.

با سر به برگه ی جلو رویم اشاره می کند:

-بنویس که تموم شه.

سر تکان می دهم و با یک نفس عمیق به جنگ باقی مانده ی این پایان نامه می روم. قطعا نمی

گذارم شب را بیدار بماند برای تایپ پایان نامه ام، اگر رزا و روزبه هم کمک کنند تا پس فردا

تمامش می کنیم. اینطوری احد هم می تواند بیشتر استراحت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دست به کمر می زند:

-دایی بهتر بود ما نیایم.

احد اخم می کند:

-کسی گفته مزاحمین که این حرفو می زنی؟

-ما نبودیم شما دوتا..

احد حرفش را قطع می کند:

-ما الانم خیلی راحتیم.

روزبه سر به تاسف تکان می دهد. دهان باز می کند حرفی بزند که احد مانعش می شود. با دست

او را به سمت در اتاق هول می دهد و می گوید:

-راه بیفت از این حرفام نزن.

روزبه برای من شکلکی در می آورد و از کنارم رد می شود. می خندم و دست رزا را می کشم که

او هم راه بیفتد. از دیروز صبح که راه افتادیم، امین جایی برای نفس کشیدنش باقی نگذاشته.

به محض دیدن رزا نیشتری می زند که سوزشش تا ساعت ها باقی بماند. همین امر باعث شده

رزا دل و دماغی برای خوشگذرانی نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزوبه و رزا که از اتاق خارج می شوند، احد کنارم قرار می گیرد و دست دور کمرم می اندازد.

حین رفتن آرام زمزمه می کند:

-یه وجب بچه بود.. خودم بزرگش کردم.. حالا طوری حرف می زنه انگار ما هولیم برا تنها موندن.

لبخندی از حرفش روی لبانم می نشیند.

-هولیم؟

نگاهش می کنم و با همان لبخند ابرو بالا می اندازم:

-نه.. البته اولش تو هول بودی ولی الان دیگه نه.

می خندد:

-من هول بودم؟

-نه پس من بودم!

مرا به خود می فشارد:

-تقصیر تو بود که هولم می کردی.

چشم گشاد می کنم:

-من؟

می خندد و سر کنار گوشم می آورد:

-مراقب باش اینجا هولم نکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی گرد شده و زبان الکن از حرفش، نگاهش می کنم. خنده اش بیشتر می شود. دستش
را از دورم باز می کند و پشتم می گذارد برای به جلو هدایت کردن.
-بریم دختر.. منتظرمونن.
سر به دو طرف خم و راست کرده و قدم هایم را تندتر برمی دارم. من حریف او نمی شوم.
وارد لابی هتل می شویم. امین در حال صحبت با رزروشن هتل است، روزبه و رزا به همراه آیدا
و آرمین نزدیک در خروج ایستاده اند. قرار است بعد از دو ساعت استراحت کردن، در این شب
گرم تابستانی قدم زده و خیابان های پر خاطره ی آبادان را گز کنیم. کنارشان می رسیم. احد نیم
نگاهی به سمت امین انداخته و رو به جمع می پرسد:
-بریم؟
روزبه با سر به سمت امین اشاره می کند:
-امین بیاد بریم.
-چی می پرسه؟
آرمین با نارضایتی سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتاق جدا می خواد.

-اینم شده شبیه روزبه؟

احد به طعنه می گوید و آرمین به خوبی می گیرد:

-اشکال نداره.. می خوان تو اتاقای ما نباشن مشکلی نیست.. شب میفرستیمشون بیرون هتل

وسط خیابون بخوابن.

و پر تهدید روزبه را نگاه می کند. احد دستی بر شانه ی آرمین می زند:

-فکر خوبیه.

امین می آید و قبل از رسیدن به ما سر تکان می دهد:

-بریم؟

-چی شد؟

می ایستد و جواب روزبه را می دهد:

-اتاق دارن.

آرمین سر بالا می اندازد:

-نه.. تو امشب می ری بیرون هتل می خوابی که مزاحم من و آیدا نباشی.

آیدا می خندد و رو به امین ابرو بالا پایین می کند. روزبه کفری، به طنز، امین را مخاطب قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهد:

-گفتم بیا زن بگیریم بعد باهاشون بریم ولی راضی نشدی.

-والا فکر نمی کردم تا این حد مزاحم باشیم. الانم دیر نشده..

نیم نگاهی به رزا انداخته و حرفش را می زند:

-این آقایی که داشتم باهاش حرف می زدم مرد خیلی شریفی بود... برم ببینم دختر داره منو به دامادی قبول کنه!

آرمین با خنده ضربه ی آرامی به پشتش می زند:

-آره اونم هوله.. سریع دو دستی دخترشو می ده به تو!

امین ژست می گیرد:

-خیلی دلش بخواد داماد به این خوشتیپی و آقایی.

احد با خنده نگاهش می کند:

-هنوز نرفتی جلو ببینی باید از هفت خوان رستم رد بشی بعد بهت زن بدن.

-دایی تو از کدوم هفت خوان حرف می زنی؟ فاصله ی خواسگاری و عقدت رو هم شد دو هفته.

با اشاره ی احد راه می افتیم. حین رفتن احد ابرو بالا می دهد:

-بذار وقتش بشه تا بفهمی هفت خوان چیه.

آرمین حرفش را تایید می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا.. تا وقتش نرسه تصوری از هفت خوانش نداری.
آیدا پشت چشمی نازک می کند:
-تو هفت خوانو رد کردی؟
آرمین ابرو بالا می دهد:
-مال من بیست خوان بود.
رو به احد می کند:
-مال شمام که صدوبیست خوان.
احد می خندد و سر به طرفین تکان می دهد:
-وای وای.. یادم نندازا.
نگاهم می کند، هر دو می خندیم و گویی با یک نگاه تمام یک سال و نیم گذشته را مرور می
کنیم. رزا به کنارم می آید. با آرنجش ضربه ای به دستم می زند و مرا متوجه خودش می کند. با
ابرو به امین که سر به زیر راه می رود، اشاره کرده و آرام نجوا می کند:
-داشتی؟.. مرد شریف!
آری. من هم تیکه ی کلام امین را به خوبی گرفتم. " مرد شریف" ی که گفت به خوبی اشاره ی پر

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخری به پدرم داشت. گویی امین قصد دارد از راه تازه ای رزا را بیازارد. در مقابل رزا ترجیح
می دهم در سکوت بمانم. حرف زدن در این مورد فقط داغ دل خواهرم را تازه تر می کند و ثمری
ندارد. پس به حکم جبر سکوت کرده و به روی خود نمی آورم
شاید خیلی از آدم ها چنین تصوری
در مورد پدرم دارند.
خیابان های آبادان را نظاره می کنیم. بناهایی که هنوز خاطره ی خمپاره های دشمن را در دل
خود حفظ کرده اند. جای تیر و ترکش بر چهره شان به وضوح معلوم است. بناهایی که با تمام
دردی که در سینه دارند هنوز ایستاده اند و مقاومت می کنند.
نمی دانم دیگران هم ممکن است
مثل من با دیدن این رد های به جا مانده مالامال درد و حزن شوند؟ دلم می گیرد برای این در و
دیوارهای که نظاره گر وحشی بازی انسان نماها بوده اند. شاید اگر این دیوارها به حرف بیایند؛
خاطرات و دردهای شنیدنی شان روح آدم را متلاشی کنند.
دستانم را مشت کرده و دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد بر جایی بکوبم شاید این حزن اندکی کاسته شود. قلبم چنان سنگین است که نفسم را
تنگ کرده. شاید جمع همراهم نگاهشان بر چراغ های روشن مراکز خرید دوخته شده اما چشمان
من در پی رد دردهای این شهر به جای جای دیوارها دوخته می شود.
به خرمشهر می رویم. اینجا به مراتب بیشتر روحم را می آزارد. دیدن مرز و آن سیم ها، و آن
سربازان چنان حالم را بد می کند که بی اختیار بازوی احد را چنگ می زنم. سر می چرخاند و
نگاهم می کند. ابروانش در هم گره می خورد:
-خوبی یاسمین؟
و گویی به خوبی درک می کند وضعم چگونه است. آرام می گوید:
-بر می گردیم.
پلک می بندم و اجازه می دهم دیگران را قانع کند که این راه را ادامه ندهیم.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کدام گوشه ای ایستاده و در خود فرو رفته ایم. میان زمین های خاکی ای که روزی مردان
مرد این سرزمین برای دفاع از این خاک شوری حماسی آفریدند.
اینجا زمان و مکان هنوز متعلق به دهه ی شصت است و زمان جنگ! آرمین و روزبه با فاصله ی
کمی از هم ایستاده اند و با شانه هایی فرو افتاده چشم می چرخانند. گویی به دنبال چیزی می
گردند که می دانند دیگر حضور ندارد ولی نمی توانند دست از گشتن بردارند. آیدا و رزا آرام قدم
می زنند و با چشم همه چیز را می بلعند. امین گوشه ای روی دوپا نشسته و با سری فرو افتاده
کف دست بر زمین نهاده. بهداد همراه رعنایش که همین امروز صبح رسیده اند، قدم برمی دارد و
آرام حرف می زنند. او هم چون مردان دیکر این جمع شانه هایش فرو افتاده. شاهین و نرگس با
اندک فاصله ای از احد ایستاده اند . چشمان احد و شاهین شوره زار سرخ رنگی شده که دمی
آرام نمی گیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم آرام چون کولیان سرگردان دور خود می چرخم و چشم در افق بی انتهای این بیابان
دشت لاله می دوزم. اینجا دلتنگی موج می زند. شرر شرر آتش می بارد و طاقتمان را طاق می
کند. اما جو و حزن موجود چنان ما را در بر گرفته که هیچکدام طلب قطره ای آب نمی کنیم.
اینجا هر قدم که برمی داریم گویی جای پای یک مرد می گذاریم. ما که می دانیم هر چه جلوتر
می رویم از امنیت موجود کاسته نمی شود اما مردان جنگ چه؟ با چه احساسی بر این زمین
قدم می گذاشتند؟ چه دلی داشتند که با آنکه می دانستند راه بازگشتشان سخت و ناهموار است
باز هم جلو می رفتند و ترس به دل راه نمی دادند. احد چون آدمی که گویی در این سرزمین همه
ی هستی اش را از دست داده، حسرت زده چشم می چرخاند و اشک می ریزد.
آرام به سمتش می روم. بین دو دنیا که یکیش یادآور رسول است و دیگری احد سینه سوخته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

را اسیر کرده سرگردانم. یاد رسول را به کناری نهاده و به یاری همسرم که اینک سرفه هایش
شروع شده، می شتابم. ماسک کوچک اکسیژنش را از کیفم بیرون آورده و قدم هایم را سرعت
می بخشم. در حال خم شدن از شدت سرفه است که ماسک را روی صورتش می گذارم. آرام
تذکر می دهم:
-نفس بکش احد.. نفس بکش.
شاهین کمکش می کند به صاف ایستادن. یواش یواش آرام می شود. بقیه هم خود را به ما می
رسانند. چشمان احد لحظه ای آرام نمی گیرند. نمی توانم تشخیص دهم باز هم گریه می کند یا در
و گوهر شیمیایی شدن از چشمانش می بارد!
دستمالی از جیبم بیرون آورده و روی چشمانش می گذارم. نفس های منظمش باعث می شود
جمع، تنهایمان بگذارد. چشمهایش را تمیز می کنم و آرام می پرسم:
-پات درد نگرفته؟
سر بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟
چشم باز کرده و نگاه به نگاهم می دوزد. نگاهش عمیق و پر سوز در لایه های چشمم نفوذ می
کند. سر تکان می دهد و ماسک را آرام از روی صورتش بر می دارد. اخم می کنم:
-بر ندار.
سر می چرخاند و نگاهش را روی قدم به قدم این زمین حرکت می دهد:
-اینجا که میام احساس حقارت می کنم.
-از چی؟ اینجا که همش شهامت و افتخاره!
نگاهم می کند:
-اینجا به اون حرفت بیشتر ایمان میارم که گفته بودی چرا من برگشتم و رسول برنگشت!
ابروانم در هر گره می خورد. احد هنوز آن عقده ی کودکانه ی مرا به یاد دارد، و هنوز برایش آن
موضوع حل نشده. احد هم می رفت سرنوشت من چه می شد؟ بغض می کنم، اگر نبود یاسمین
این سالها را به امید چه کسی می گذراند؟
-تو نباید می رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند لرزانی می زنم و بغضم را فرو خورده، ادامه می دهم:
-باید برمیگشتی که بشی عزیز دل من.
لبخند پر دردی می زند:
-من لیاقت نداشتم.
سر تکان می دهم:
-جانباز بودن چیز کمی نیست.
ماسکش را روی صورتش می گذارم:
-هیچوقت دیگه چنین حرفایی نزن.
سر به زیر می اندازد و همگام با هم راه می رویم. از کنار آدم های زیادی می گذریم که هر کدام
در خاطره ی آن هایی که رفته اند؛ غرق شده اند. اینجا بوی رسول هایی می آید که لبخند زنان از
همه ی هستی شان گذشتند. رسولانی که قد رشیدشان زیر خروارها خاک آرام گرفت و چشمان پر
فروغشان با بی عدالتی گرگان انسان نما بی فروغ شد. اینجا مهد حماسه سازانی ست که گل
زندگی شان شکفته نشده پرپر شده است. آخ رسولم.. رسولم! و ای وای احدم و ریه هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق مردان و زنان، اینجا، بی صدا و بی ریاست. یاد آنان که بی هیچ توقعی برای دفاع از ما و
این خاک رفته اند قطعا برای هر آدمی بغض آور است. به یاد چشمان منتظر بی بی می افتم و
یاسمین پنج ساله ای که تمام امیدش آمدن رسولش بود. چند جفت چشم چون چشمان یاسمین
منتظر ماند و پاسخ انتظارش پاره ای استخوان یا پلاکی آهنین بود؟ می دانی انتظار قلب آدمی
را صدپاره می کند؟ آی سرزمین من! می دانی چه مردان بیشماری برای برقراری ات بدن صدپاره
کردند؟ ایرانم ! می دانی برای سرافراز ماندنت چه سینه هایی سپر شد ؟
زانو زده مشتی خاک برمی دارم. ایستادگی این خاک با چه میسر شد؟ با خون مردانش؟ احد
دست دراز می کند. اندکی خاک درون دستش می ریزم. خیره ی خاک می شود. ماسکش را کنار
می زند:
-خیلی درد داره اینکه برای این خاک و پابرجا موندش بجنگی ولی نتونی زانو بزنی و مشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش برداری.
می ایستم:
-مهم اینه که اگر شماها نبودین این خاک هم نبود.
سر می چرخاند و با چشمان قرمزش بازهم این خاک را رصد می کند:
-قبلا نظرت این نبود.
-خب .. قبلا .. زن یه جانباز نبودم که درداشو بفهمم.
سر برمی گرداند و نگاهم می کند:
-اگر مثل محمد و رسول رفته بودم تو هم درگیر زندگی من نمی شدی.
حرفش دلم را به درد می آورد. ناخودآگاه اشکی از کنار چشمم می چکد:
-خیلی بی انصافی احد. می دونی چقدر دوست دارم و این حرفو می زنی.
لبخند پر دردی می زند. کف دست روی صورتم گذاشته و با انگشت اشکم را پاک می کند:
-من هیچی ندارم .. تموم افتخارم اینه که یه جانبازم. چیزی که خیلیا براش ارزشی قائل نیستن.
-من براش ارزش قائلم.کافی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برای همه ی عمرم بسی. برای یه عمر خوشبخت بودنم. ولی..

سر می چرخاند و با دست اطراف را نشان می دهد:

-من افتخار می کنم که از این خاک دفاع کردم.. که خلیج فارسمون، خلیج فارس موند.. که

خزرمون مال خودمون موند.. که کورش و داریوشمون همونطور پر ابهت باقی موندن.. که قدمت

و فرهنگ کشورمون دست نخورده باقی موند... فقط حسرت می خورم چرا منم مثل محمد

نرفتم که با موندنم بخوام از مردم کشورم توقع مهربونی داشته باشم، که بخوام فراموشم نکنن..

یا کاش حداقل اون دفترو نخونده بودم.. یا تو اون عروسی چشمم بهت نمی افتاد که اختیار دلم

از دستم بره.. کاش تو رو درگیر سختیام نمی کردم با اینکه این چند هفته که اومدی تو زندگیم،

بهترین روزای عمرم بوده.. اما.. تو چه گناهی کردی که تو کیفت اول اکسیژن منو می ذاری بعد

چیرای دیگه.. مگه..

نمی گذارم ادامه دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو احد... من کنار تو آرومم.. خیلی آرومم.. من جای همه ی این مردم بهت محبت می کنم.. من
به جای همه درداتو به جونم می خرم.. خودم جای همه تو ذهنم نگهت می دارم.. جای همه، من
ازت ممنون که نذاشتی هویت و فرهنگمونو از بین ببرن.
جلو رفته و دستش را می گیرم. روی قلبم گذاشته و می گویم:
-من به جای همه می گم که ازتون ممنونیم.. از تو.. محمد... رسول.. قاسم.. مهدی.. از همه تون.
دستش دورم حلقه می شود و سرم روی سینه اش جاخوش می کند. من از این خاک هم ممنونم
که کنار مردان مردش ایستادگی کرد و در مقابل ناملایمات سر خم نکرد.
***
-آقا.. من گرونترین غذا رو می خوام.
-کدوم گرونتره؟
-این شیشلیکه.
-میگوشم گرونه.
-من که جوجه بی استخون می خوام.
بهداد پشت گردنی ای نثار امین می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک تو سرت.. الان که مهمونی باید گرونترینو بخوری.

-بابا شیشلیک گوشتش کمه سیرم نمی کنه.

-خب ماهیچه بخور.

امین ابرو بالا پایین می کند:

-ماهیچه هم می خوریم.

-بده من اون منو رو.. کشتین خودتونو.. داماد ما رو ورشکسته نکنین.

آرمین منو را از دست بهداد و امین بیرون می کشد و جلوی روی خود و آیدا قرار می دهد:

-بیا خانوم.. بیا بگو چی می خوری؟

روزبه منویش را می بندد:

-خانوما و آقایون.. خودتونو کنترل کنین.. بذارین داییم دفعه بعدم مهمونمون کنه.

آرمین سر بلند می کند:

-والا اینطور که پیش میره آقا احد کلاهشم پیشمون بیفته برنمی گرده برداره.

-نه نگران نباش. مثل امروز.. مامانو میفرستم خونه شون.. اونم حواسش به خانومشه که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت اعصابش در هم نشه ناهار میارتش رستوران، ما هم دنبالشون میایم.

می خندم:

-تیکه انداختی الان دیگه.. نه بچه ی خوارشوهر؟

می خندد:

-آره زن دایی.

رزا مشتی حواله ی بازو اش می کند:

-کشتی ما رو با زن دایی زن دایی گفتنت.

-خب بهش بگم خواهر، به دایی بگم شوهرخواهر خوبه؟

رزا بلند می خندد:

-وای تصور کن به دایی بگیم شوهرخواهر!

می خندد و مرا به وجد می آورد. از زمانی که از آبادان بازگشته ایم روحیه اش بهتر شده. نمی

دانم دیگران این حال خوشش را به چه چیزی ربط می دهند اما من این حالش را ناشی از سکوت

امین می دانم. از آن روزی که به منطقه رفتیم امین حالش دکرگون شده و اولین واکنشش

سکوت در مقابل رزاست. نه او را دست می اندازد و نه از کارهایش ایراد می گیرد. شاهین و

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگش منویشان را می بندند. شاهین نفس عمیقی می کشد:
-ما انتخاب کردیم.
روزبه با کجخند خاصی نگاهش می کند:
-قراره یه جور بخورین؟
شاهین دهان باز می کند حرفی بزند اما در یک آن متوجه زیرکی روزبه می شود که منتظر است
او تایید کند و طعنه ای بزند؛ پس ابروانش بالا رفته و لبانش اندکی کش می آید:
-آره ؟
روزبه می خندد و با تکان سر تایید می کند. شاهین سر تکان می دهد:
-تو رو هم می بینیم وقتی زن گرفتی.
-به من میاد زن بگیر باشم؟
آرمین از آن طرف میز، دستش را به سمت روزبه پرت می کند:
-باز شروع کردی تو.. خودم دستتو همچین بند کنم نفهمی چطوری بند شد.
-من تا عمو نشم زن نمی گیرم.
صورت آیدا گل می اندازد و بدون سر برداشتن از منو، لبخند می زند. امین روی دست روزبه می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند:

-از خودت مایه بذار.

روزبه می خندد:

-عه.. تو هم اینجایی؟

می خندم و نگاهشان می کنم. شاهین با سر اشاره می کند:

-یه ذره جلو رعنا خانوم آبروداری کنین.

بهداد می خندد:

-نیست تو آبادان ندید چیکارا می کنین.. اینه که باید آبروداری کنین.

-مگه کاری کردیم؟

-نکردین؟

-نه والا.. ما و این حرفا؟

رعنا آرام ضربه ای به دست بهداد می زند و با ملیح ترین حالت، چشمانش را باز و بسته می کند:

-اذیتشون نکن.. اتفاقا من خیلی از این صمیمیت خوشم میاد.

بهداد با لبخند خاصی سر تکان داده و مبهوت چشمای پر ناز رعنا می شود. کاملا معلوم است در

خلسه ی رفتار تازه نامزدش قرار گرفته. شاهین و امین و روزبه به گفتن و خندیدن ادامه می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهند، من اما نگاهم به سمت آیدا و آرمین می رود که سر به هم نزدیک کرده و آرام حرف می
زنند. بی توجه به اطرافشان پچ می زنند و آرام می خندند. لبخندهای آیدا نگاه آرمین را به بازی
گرفته و باعث تحول خاصی در نگاهش شده. راستش را بگویم، اگر احد را نداشتم، اگر مهر نگاه
و رفتار احد سیرابم نکرده بود، اگر هنوز در آتش عشقش می سوختم و دم نمی زدم؛ قطعا با
دیدن این حال و هوای آرمین و آیدا، بهداد و رعنا حسودی ام می شد. نمی دانم من از آنها
خوشبخت ترم یا آنها از من؛ اما می دانم من خوشبختی الانم را حاضر نیستم با هیچ چیز عوض
کنم.

-چه خبره؟ خوبه ده نفرین و اینجا رو گذاشتین رو سرتون.

با دیدنش لبخندم عمق می گیرد. نگاه از جمع گرفته و مرا مورد عنایتش قرار می دهد.

-والا دایی از ذوقمون نمی دونیم چیکار کنیم.. امیدوارم هر روز مارو مهمون کنی که انقدر مثل
این ندید بدیدا رفتار نکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد می خندد و میز را دور می زند:

-خانوم من فقط یه پایان نامه داشت و ازش دفاع کردم.. هر روز پایان نامه نداره که من به

خاطر دفاعش به شما سور بدم!

کنارم می نشیند و آرام از زیر میز دستم را می گیرد. شاهین سر تکان می دهد:

-پایان نامه ی دکتراشونم هست.

ابرو بالا می دهم:

-از الان منتظر چهارسال دیگه این؟

نرگس می خندد:

-آره دیگه.. از الان دلمونو صابون زدیم.

روزبه اخم می کند:

-تا چهارسال دیگه کی مرده ست کی زنده.. همین ماه دیگه یه سور بدین برا شروع مقطع دکترای

یاسمین.

احد دستم را نوازش می کند و جواب روزبه را می دهد:

-به نظرت اونی که خودشو هر روز خونه ی مامان طلعت شام یا ناهار می ندازه منم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه ابرو بالا داده و نفسش را حبس می کند. لپ هایش پر از باد است و با تک خنده ی شاهین،
به آنی منفجر می شود. از حالتش به خنده می افتیم. حین خنده جواب احد را می دهد:
-من که خبر ندارم.. ولی خدایی کی هر روز خونه ی شماست؟
احد می خندد:
-احتمالا من.
روزبه خنده اش بیشتر می شود:
-راست میگیا.. یعنی چی هر روز اونجایی! زودتر برو سره خونه زندگی خودت.
احد سر تکان می دهد:
-چشم.. منتظر اجازه ی شما بودم که صادر شد.. از فردا می رم دنبال کارای عروسی.
و من می دانم این حرفش عین حقیقت است چرا که قرارمان همین بود؛ به محض دفاع من
کارهای عروسی را روبراه کنیم. احد با لبخند نگاه نیمه ای به سمتم می اندازد:
-ما که قراره عروسیمون اینجا باشه.. بقیه ی کارا هم زود انجام میشه.. می مونه خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف احد نگاه همه دورتادور آلاچیق ها و میزهای رستوران آقا مهدی می چرخد. آرمین
نگاه خریدارانه اش را در محیط دل انگیز و درختان سر به فلک کشیده حرکت می دهد:
-خیلی جای قشنگیه برا عروسی.. اگر هوا سرد بود چی؟
-تو سالن مراسمو می گیریم.
-خیلی خوبه.
نگاهمان می کند:
-پس اولین خوان رو گذروندین.
احد سر تکان می دهد:
-آره خداروشکر.
رعنا با ناز ذاتی، قری به سر و گردنش می دهد:
-خیلی اینجا قشنگه.
و رو به بهداد با حسرت و هیجان ادامه می دهد:
-مگه نه؟
بهداد سر تکان می دهد:
-خیلی خوبه.
احد مهربانی را در طبق اخلاص می گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر دوست داشتین شما هم مراسمتون اینجا باشه زودتر بگین که براتون تخفیف خوب بگیرم.

و رو به آرمین ادامه می دهد:

-شمام تاریخ زودتر تعیین کنین که رزرو کنیم براتون.

آرمین سر تکان می دهد:

-حتما.. حیفه جای به این خوبی رو از دست بدیم.

احد رو به جمع می پرسد:

-اگر غذاتونو انتخاب کردین سفارش بدم.

همه به جنب و جوش می افتند و دوباره منوها باز می شود. احد از فرصت استفاده کرده و سر

کنار گوش من می آورد:

-ساکتی خانوم!

لبخند می زنم:

-خیلی خستم.

-می دونم.. ولی از پایان نامه راحت شدی.

-آره.. انگار یه باری از رو دوشم برداشتن.

-خیلی خوشحال نباش.. خونه پیدا کنم سریع دوتا بار دیگه می ذارم رو دوشت.

با تعجب و چشمان گشاد شده نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوتا بار؟

-ازدواج و دکترا دیگه.

سر تکان می دهم:

-آهان.

با اخمی همراه لبخند نگاهم می کند:

-فکر کردی منظورم چیه؟

چشم می چرخانم:

-اوم.. خب.. بچه..

ابروانش از هم دور شده و با بالاترین حد ممکن می رود. لبخندش نشان می دهد چقدر شگفت زده شده:

-بچه ؟

می خندد:

-اونم به چشم.. ولی الان باید مورد اولو حل کنیم.. که خودم دارم براش لحظه شماری می کنم.

دهانش را به گوشم می چسباند:

-کی میشه تمام وقت پیش خودم باشی منم به فیض برسم!

-الله اکبر.. الله اکبر.. مامان طلعت چی می کشه از دست این دوتا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمان روی روزبه می نشیند. خنده ی سر به زیرش باعث می شود نگاهم روی دیگران حرکت
کند. هر کس خود را مشغول کاری کرده و آرام می خندد. سر رزا که داخل کیفش فرو رفته و در
حال ویبره رفتن است. احد می خندد:
-خب.. چی می خورین؟
روزبه به حالت نمایشی سر تکان می دهد:
-والا صرف شد ممنون... اصلا هم ایراد نداره سه تا عزب نشستن اینجا.
من رنگ به رنگ می شوم و احد از خنده سر عقب می برد:
-یادم باشه دفعه ی بعد عزبا رو با خودم نیارم.
روزبه سر به تاسف تکان می دهد:
-نمی ذارین راحت زندگی کنیم که!
شاهین روی دست روزبه می کوبد و با سر به منو اشاره می کند:
-از هرچه بگذریم سخن دوست خوشتر است.
روزبه چهره اش را مانند کسانی می وند که گویی از خواب پریده اند:
-چی؟ .. آها.. می گفتین.. همه شیشلیک می خواین؟
همه می خندند و احد بیشتر از همه. آرام رو به من می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چی می خوری؟ مثل دفعه ی پیش؟
سر به تایید تکان می دهم. رزا دست روی دستم می گذارد:
-بریم سالاد بیاریم؟
-بریم.
سر می چرخانم:
-برات چه سالادی بیارم احد؟
-هرچی خودت صلاح دونستی.
لبخندی به اعتمادش می زنم. لیست غذایی اش را با میل و غبیت در اختیارم قرار داده و به
انتخابم شک ندارد. همراه رزا سراغ میز سالادبار می رویم. پیش دستی ای برداشته و از سالاد
کرفس برای احد می کشم. اندکی سالاد فصل و بیشتر، سالاد گل کلم برمی دارم. رو به رزا می
گویم:
-از این سالاده برا خودت بریز خیلی خوشمزه ست.
ریز می خندد:
-قبلا چندبار با هم اومدین اینجا؟
از مچ گیری اش خنده ام می گیرد:
-تو فکر کن ده بار.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس ما داشتیم الکی خودمونو می کشتیم از عروس جواب بله بگیریم..

باز می خندد.

-چرا انقدر می خندی؟

روزبه آرام اما محکم می گوید و باعث می شود خنده ی رزا جمع شود. آن طرف میز و درست رو

به رویمان ایستاده و اخم بر چهره نشانده. رزا مظلومانه چهره در هم می کشد:

-یه ذره خندیدم.

-والا من هر بار نگات می کنم می بینم داری می خندی.

امین می آید و کنار روزبه می ایستد. نگاهش به سالادبار است ولی حس می کنم گوش هایش

بیش از چشمانش کار می کند. رزا سر کج می کند:

-دیگه نمی خندم.

چشم غره ای نثار روزبه می کنم:

-حالا یه ذره خندیدیم دیگه.

سر تکان می دهد:

-وضع رزا فرق می کنه.

-روزبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشمانم زل می زند. من می دانم منظور او چیست او هم می داند چرا اعتراض کرده ام.
رزا سر به زیر می اندازد. با چشم و ابرو به رزا اشاره می کنم. نگاهش می کند و نفسش را بیرون
می دهد:
-صدای خنده ات بلند نباشه.
گویی حرفش یک اتمام حجت است که اینگونه محکم ادا می شود. رزا سر بلند نمی کند و خیره
به سالدها سر تکان می دهد . امین با آرنج ضربه ای به بازو اش می زند. نگاهشان با هم تلاقی
می کند. امین بی صدا، دهان تکان می دهد:
-کوتاه بیا.
ابروان روزبه در هم گره می خورد. نیم نگاهی به رزای سر به زیر انداخته و از کنار امین گذر می
کند. با رفتنش رزا نفس عمیقی می کشد. اندکی سالاد درون ظرفش می گذارد و دست می برد
برای برداشتن هویج که دستش با دست امین برخورد می کند. هردو سریع دست عقب می کشند.
-بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کرده و نگاهش می کند.

-شما بفرمایید.

-من کلم برمی دارم.

دست امین که به سمت قاشق کلم ها می رود رزا پرحرص می گوید:

-منم دیگه از اشتها افتادم.

می چرخد و به سمت میز می رود.

-آمیب.

تشر می زنم:

-امین.

برای خود هویج می ریزد:

-آمیبه دیگه.. وگرنه اینطوری رفتار نمی کرد.

چپ چپ نگاهش می کنم. شانه ای بالا انداخته و می رود. به سمت میز می روم. نمی دانم رزا

توقع داشت که امین با دست خود برایش هویج بریزد و چون او اینکار را نکرد عصبی شد یا

حرص حرف های روزبه را بر سر امین خالی کرد ؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

خیارها را حلقه حلقه می کنم. دستی از کنارم وارد ظرف شده و خیاری برمی دارد. کنار می کشم:

-خب بگو بهت بدم دست تو ظرف نکن.

دست دور کمرم می اندازد و مرا سرجایم برمی گرداند:

-اینجوری کیفش بیشتره.

-از تو ظرف آخه؟

-نه اینطوری که اینجا وایسادی.

لبخند می زنم. با این فاصله ی صفر باید هم کیفش بیشتر باشد.

-میگم می خوای برا ناهار بریم خونه ی شما؟

-چرا؟

-امروز شاید حمیرا هم بیاد.. نمی خوام عصبی بشی.

سر می چرخانم. گوشم روی س*نه اش قرار می گیرد:

-من مشکلی با بودنش ندارم.

نگاه به نگاهم می دوزد:

-نیاز نیست به خاطر من سعی کنی تحملش کنی.

-دیگه چهل پنجاه روز یه بار می تونم با بودنش کنار بیام.

مرا به خود می فشارد:

-در هر صورت اگر نخوای بمونی بهت حق می دم.

دوباره مشغول حلقه کردن خیارها می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا خوبه همه چی.. نتونستم تحمل کنم بهت می گم.. بابامم میاد؟

-آره.

در سکوت به بودنشان فکر می کنم. می توانم تحمل کنم ؟ تا کی احد می تواند مرا از آنها دور

نگاه دارد؟ احد هم حق دارد خواهرش را ببیند و میان جمع خانواده اش باشد. چند وقت یکبار

که می توانم حضورشان را تحمل کنم. با بند تاپم بازی می کند:

-یاسمین!

-به خدا مشکلی با بودنشون ندارم.

-باشه.

مُهری روی کتفم می نشاند.

-می گم با این لباسا گرمت نمی شه؟

به دیوار رو به رویم خیره می شوم:

-با لباسای من مشکل داری.

کنار گوشم زمزمه می کند:

-آره.. دیگه تحملشونو ندارم.

آرام زمزمه می کنم:

-برو کمک مامانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتم کمک ولی گفت برو کمک زنت.

دست دیگرش هم دورم می پیچد.

-الان داری کمکم می کنی؟

-هوم؟.. آره.

حال و هوایش با همیشه فرق دارد. رفتارش تمام حس هایم را بیدار می کند . دست بردار هم
نیست. آرام نامش را می خوانم.

-احد!

-جان احد.

-می خوام سالاد درست کنم.

-درست کن.

-احد..

دستش شل می شود و عقب می کشد:

-درست کن.

نگاهش می کنم. دهانش یک چیز اما نگاهش چیز دیگری می گوید. نگاه ملتهبش حرف های بی
شماری دارد. دلم می لرزد اما سعی می کنم به روی خود نیاورم.
صدای زنگ آیفون خبر از آمدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان ها می دهد. خیارها را رها کرده و بدون نگاه به احد، برای تعویض لباس می روم. مامان
طلعت آیفون را می زند اما احد هنوز از آشپزخانه خارج نشده.
***
شوق دیدار دربی پایتخت همه را پای تلویزیون نشانده. کری خوانی آقا وحید و آقا پدرام جالب
است. روزبه هم کم نمی آورد. این سه حسابی همهمه ایجاد کرده اند. دختران حوری و آقا وحید
هم خود را درون کری خوانی وارد می کنند.
-قرمزته.
-نه خیر.. فقط آبی.
-برو ببین خونت چه رنگیه!
-مال ما آبیه.. مال شما رو نمی دونم.
-برو به بالا سرت نگاه کن.
-اینجا که سقفش سفیده.
-آسمونتون آبیه.
-امروز ده تا می خورین.
-هههه.. عمرا.. مگه اون یازده تا برگ چغندرن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا از برگ چغندر کمترن.. فقط بلدن راه برن.. فوتبال بلد نیستن که.

-حالا ببینین چه می کنن.

نگاهم به تلویزیون است و دو تیمی که وارد زمین می شوند اما تمام حواسم پی دست احد است

که آرام در حال نوا*زشم است. اگر این کنار و پشت جمع ننشسته بودیم بی شک نگاه های تیزبین

متوجه حرکت دست احد می شدند. سرم را به شانه اش تکیه می دهم. بازی شروع می شود.

دستش کمرم را چنگ می زند. نگاهش می کنم. چشمانش حسی را منتقل می کنند که نفسم را بند

می آورد. به آرامی دستش را از پشتم برمی دارد و بلند می شود. با بی صداترین حالت ممکن به

اتاقش می رود. از صبح حالی غیر از همیشه دارد. نوا*زش هایش نیز بیش از روزای دیگه شرر به

جانم می ریزد. نگاهی به صفحه ی تلویزیون می اندازم. جدال دو تیم با گرفتن توپ از هم پیش

می رود. صدای جیغ و داد جمع بلند است. پسر آقا وحید بیش از بقیه داد می زند و با خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

کری می خواند. به ساعت روی دیوار خیره می شوم . یک ربع از شروع بازی گذشته و من هیچ از
این یک ربع نفهمیده ام.
بلند شده و به اتاق احد می روم. کسی متوجه نمی شود. در اتاق را پشت سرم می بندم. دراز
کشیده و پشت دست روی چشم هایش گذاشته. کنارش می نشینم:
-احد!
دستش را کنار برده نگاهم می کند. نگاهش نفس هایم را تند می کند. دست به سویم دراز می
کند. گویی مرا به چیزی دعوت می کند. اجابتش می کنم. کنارش دراز می کشم. اندکی نگاهم می
کند . نگاه پر حرفش ، دلم را زیر و رو می کند . آرام آرام از حالت نیمه سکون خارج می شود.
پیچ امین الدوله وجودش دورم می پیچد. التهابی از درونش سربراورده و به درونم رسوخ می
کند. با سرانگشتانش تبی جانکاه به جانم می ریزد. حسی میانمان قهقهه می زند. دستانش ساقه

رمان بازار
romanbazar.ir

های پیچ می شوند و روییدن آغاز می کنند. بی حسی بر وجودم مستولی می شود. به خواستش
"نه" نمی گویم. اجازه می دهم اوج بگیرد و مرا هم به اوج ببرد.
صدای خنده و دست از بیرون
اتاق شنیده می شود؛ و فریادهای "گل..گل" در خانه طنین می اندازد. این اتاق اما زیر آماج
خواستن و خواسته شدن سر فرود آورده. گویی جادوگری با تکان دادن چوب جادویی اش
جریان تازه ای در زندگی مان رقم زده. در یک لحظه همه چیز در هم ادغام می شود، نگاه هایمان،
دست هایمان، خواستنمان، نفس هایمان، و..
من به تولدی تازه سلام می گویم.
***
پتو را به آرامی بالاتر کشیده و روی گردنم را می پوشاند. در خود مچاله شده به رو به رو نگاه
می کنم. پشت به او خوابیده ام و ذهنم هنوز درگیر چیزی ست که بر ما گذشت. تصاویر یک به
یک برابر چشمانم حرکت می کنند. مات و مبهوت همه چیز را دوره می کنم. لرز بیشتری حس می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم.

-بهتری؟

به زحمت سر تکان می دهم. پلک می بندم. حالم را درک نمی کنم. این سردرگمی را نمی فهمم.

نمی دانم چرا به این تعلیق دچار شده ام! تعلیقی میان درست بودن و نبودن کارمان! دراز کشیده

و دستش را از روی پتوها دورم می اندارد. دقایقی بیش نیست که مهمانان خانه را ترک کرده اند،

با تصور آنکه ما خواب هستیم به سراغمان نیامدند. با سر و صدایی کنترل شده ادامه ی دربی را

نگاه کرده و خیلی زود عزم رفتن؛ کردند. گرچه که آنها هیچ روزی را بدون سر زدن به مادرشان

نمی گذرانند. هر جمعه هم که اینجا دور هم جمع می شوند.

دوباره لرز باعث می شود بیشتر در خود مچاله شوم. می فهمد و پتوی سوم را دوباره رویم می

اندازد.

-برم برات چایی بیارم.

-نه.

-پس کیف آب گرم میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

-اینجوری که نمی شه.. داری می لرزی.

از لرزی که ساعتی ست بر جانم نشسته فین فین می کنم:

-نمی خواد.. شاید دارم سرما می خورم.

-میرم برات قرص بیارم.

نیم خیز می شود و نگاهی به صورتم می اندازد:

-ببخشید.

برای بار هزارم این کلمه را ادا می کند. و من برای بار هزارم جوابی برایش ندارم. اصلا نمی توانم

بین اشتباه یا بی عیب بودن کارمان توازنی ایجاد کنم که بخواهم جوابش را بدهم. مدام خود را

سرزنش کرده و کارمان را اشتباه می پندارم اما کمتر از صدم ثانیه ای به خود نهیب می زنم که

همسر شرعی و قانونی اش هستم. و دوباره با یادآوری اینکه هنوز دوران عقدمان به پایان

نرسیده، خود را سرزنش می کنم.

-یاسمین!

پلک می گشایم. سر به سمتش می چرخانم:

-خوبم احد.. فقط سردمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اندکی اخم می کند:

-دیگه درد نداری؟

با لرزی که دوباره حس می کنم دندان هایم به هم می خورد:

-نه.

بلند می شود:

-الان برات قرص میارم.

-نمی خواد.

-از دستم ناراحتی؟

نمی دانم ، اصلا نمی دانم. در ذهن من پیکان تیر مقصر بودن او را نشانه نرفته.

-نتونستم موقعیت رو مدیریت کنم.

از لحظه ای که لرز کردم و دندان هایم پرصدا بر هم ضربه زد اینگونه تقصیرها را گردن می گیرد.

ولی او که تقصیری نداشت، اگر او را مقصر بدانم باید بیش از او ، خود را ملامت کنم. اما ما که

محرمیم!

از اتاق خارج می شود. کاش کسی بود که مرا از این تعلیق نجات می داد. این سردرگمی مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از لرز و سرما در هم می شکند. حس می کنم نوک بینی ام یخ زده ، به آرامی سرم را درون
پتو می برم.
-بلند شو یاسمین.
سر بلند کرده و نگاهش می کنم که در حال نزدیک شدن است. لیوانی آب در دست چپش دارد و
کف دست راستش چیزی را که به طور قطع قرص است نگاه داشته.
-مادر تبم داره؟
اندکی به سمت در می چرخد و جواب مادرش را می دهد که احتمالا درون حال ایستاده:
-نه.. فقط لرز داره.
-ببریش دکتر بهتره.
-بهتر نشد می برمش.
می آید و کنارم می نشیند. کمک می کند قرص را بخورم و در عین حال پتو را دورم نگه می
دارد. آب که از گلویم پایین می رود دوباره لرز می کنم.
-لعنت به من.. لباسمو عوض می کنم بریم دکتر.
بی حال دراز کشیده و درون پتو فرو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم می خواد برم خونمون.
با ناراحتی نگاهم می کند. نمی دانم در ذهنش چه می گذرد. نمی دانم به چه فکر می کند و به
چه نتیجه ای می رسد که سر تکان می دهد:
-باشه. لباس می پوشم بریم.
بار دیگر خود را درون پتو مچاله می کنم تا او حاضر شود. چشم می بندم. کاش کمی گرما به
جانم راه می یافت.
-یاسمین.
چشم باز می کنم. مانتو و شالم را کنارم می گذارد. کمک می کند بنشینم. باز هم سرما و بدنی که
لرز می کند. اخمش بیشتر می شود و سریع مانتو را تنم می کند. شال را روی سرم می اندازد و
یکی از دو پتو را دورم می پیچد. به کمکش می ایستم ولی شدت سرما باعث می شود قامتم
تاب ایستادن نداشته باشد. خم شده در خود فرو می روم و پتو را بیشتر به خود می فشارم.
دست دورم می اندازد و راه می افتیم. مامان طلعت با خارج شدنمان از اتاق به سمتمان می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدایا .. چرا این دختر اینطوری شده؟ رنگ به صورت نداره.
هر دو مهر سکوت بر دهان زده و هیچ نمی گوییم. مامان طلعت دست زیر بازویم می اندازد:
-احد مادر برو ماشینتو روشن کن.. بخاریشم بزن.. من میارمش.
احد نگاهی به چشمانم می اندازد و گویی با زبان بی زبانی می گوید که به منظور فراهم کردن
موجبات آسایشم، تنهایم می گذارد. می فهمم و هیچ نمی توانم بر زبان آورم. می رود و من به
کمک مامان طلعت آرام آرام به سمت در می روم. داخل ماشین که می نشینم موجی از گرما به
سمتم سرازیر می شود. مامان طلعت پتو را روی پاهایم می کشد و رو به احد می گوید:
-اول ببرش دکتر.. دارو براش بگیر بعد برسونش خونه.
احد سر تکان می دهد. مامان طلعت مهری روی سرم می نشاند:
-می دونم اینجا راحت نیستی بمونی وگرنه خودم ازت پرستاری می کردم.. داروهاتو بخور مادر..
میام بهت سر می زنم.
با بی حالی تشکر می کنم. احد راه می افتد و من پلک بر هم گذاشته و پتو را تا چانه ام بالا می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم. تنها صدای موتور و گاهی راهنمای ماشین است که شنیده می شود. هیچکدام تمایلی به
حرف زدن نداریم. من در دنیای خود سرگردانم و او در دنیای خود زیر رگباری از شماتت نشسته
است. دلم نمی خواهد حال خراب من باعث شود او خود را ملامت کند اما این سردرگمی توان از
زبان و لب هایم برده و نمی گذارد حرفی برای دلداری اش بزنم.

-داریم می رسیم. می خوای اول بریم دکتر؟

چشم باز نمی کنم:

-نه.

-حالت خوب نیست یاسمین.

-بخوابم خوب میشم.

راهنما می زند و می پیچد. سرعتش را کم می کند و من می فهمم داخل کوچه مان هستیم. آرام
کناری پارک می کند:

-بشین تا من زنگ بزنم.

اطاعت می کنم. چشم باز کرده و نگاهش می کنم. پیاده شده به سمت در می رود. زنگ را می

رمان بازار
romanbazar.ir

فشارد و نگاهی به من می اندازد. گویی کسی آیفون را جواب می دهد که سریع می چرخد و
شروع به صحبت می کند. نمی فهمم چه می گوید. حرفش که تمام می شود به سمت ماشین می
آید. در را باز می کند:
-پیاده شو.
سخت ترین کار دنیا همین پیاده شدن و در معرض باد آبان ماهی قرار گرفتن است. می فهمد
توانش را ندارم. شاید اگر چون دیگر مردان سالم بود و ترکش ها و ریه هایش اجازه می داد،
دست دورم انداخته و خود مرا به داخل می برد ولی اینک تنها کاری که می تواند را انجام می
دهد. دستم را می گیرد و حین کمک به بلند شدنم با دست دیگر پتو را دورم نگاه می دارد. از
روی پل کوچک جلوی خانه ردم می کند و سپس در ماشینش را می بندد. در خانه با آنی باز می
شود و مادر با چهره ای نگران در چهارچوبش قرار می گیرد. با دیدنم بهت زده می گوید:
-چی شدی مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش بغض می کنم. تنها کسی که قطعا می تواند درکم کند اوست اما من روی گفتن حرفی
را ندارم. لبانم می لرزد و همین باعث می شود بغض گلویم، بیشتر حضورش را به رخ کشد. با
کمک احد جلو می روم و در میان دستانش جای می گیرم.
-تو این هوا اون لباسا کمه.. صبح بهت گفتم یه چیز گرم بپوش.. حرف گوش نمی کنی که.
باز هم من و احد سکوت می کنیم. مرا که به مادر می سپارد عقب می کشد:
-با من امری ندارین؟
-کجا؟.. بفرمایید بالا.
-ممنون دیگه مزاحم نمی شم. یاسمین باید استراحت کنه.
سر می چرخانم و نگاهش می کنم. نگاهش پر از نگرانی و حزن است. چیزی بر روی چشمانش
چتر کشیده که دل آدم را پر از غم می کند. بدون اشاره و فقط با نگاهم می گویم که بیاید و
توقع دارم کامل متوجه شود اما سکوتش نشان می دهد خواستم را درک نکرده. مادر باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارفش می کند و او سر باز می زند. با نگاهی پر حرف خداحافظی می کند. در بسته می شود و
من همراه مادر به خانه و اتاقم پناه می برم.
پلیوری به تنم می کند و پتو ها را رویم می اندازد:
-بخواب برم برات چایی درست کنم.. شولی هم درست می کنم بعد میام پهلوت.
سر تکان می دهم و زیر پتو فرو می روم. کاش توان داشتم تا حرف های اعصاب خرد کن درونم
را با مادر به اشتراک بگذارم اما رویم نمی شود. پلک هایم اندکی سنگین می شوند. صدای قابلمه
و در فریزر نشان می دهد مادر دست به کار شده. چرت می زنم با اینکه صداهای داخل آشپزخانه
را تشخیص می دهم اما خلسه ی خوبی را تجربه می کنم. البته اگر غم نگاه احد به طور کامل
ذهنم را بی خیال شود.
نمی دانم چقدر می گذرد که صدای پای مادر نزدیک می شود:
-بلند شو این شیر داغو بخور تا چایی آماده بشه.
لیوان شیر را روی میز می گذارد و کمک می کند بنشینم. لیوان را به دستم می دهد و می ایستد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا همه ی محتویاتش را بخورم. گرمای لیوان دستانم را گرم می کند. بی خیال حالت تهوعم که از
بوی شیر ناشی شده یک جرعه می نوشم. مزه اش را دوست ندارم ولی گرمایش دلچسب است
پس باز هم می نوشم.
-شوهرت پایینه هنو.
سریع سرم به سمتش بلند می شود لرزی آنی بر اندامم می نشیند.
نگاه از بیرون پنجره می گیرد و نگاهم می کند:
-چرا نرفته؟
فقط نگاهش می کنم. وقتی خودم هم دلیلش را نمی دانم ، چه بگویم؟ موشکافانه نگاهم می
کند:
-بحثتون شده؟
سر بالا می اندازم و باز جرعه ای می نوشم تا لرزم را کمتر کنم. نگاهش کوتاه نمی آید. باز نگاهی
به پشت پرده به بیرون می اندازد و سپس به راه می افتد:
-برم غذارو نگاه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام آرام شیرم را می خورم. اندکی حالم را بهبود می بخشد اما بغضی که در گلویم جا خوش
کرده به پایداری اش پافشاری می کند. لیوان خالی را روی گل میز کنار تخت می گذارم و دوباره
به زیر پتو پناه می برم. اما با فکر احد ناخودآگاه بلند می شوم . نمی دانم چه توانی به بدنم
سرازیر می شود که سرمای دست و پاهایم را تاب آورده و می ایستم. از پشت پرده می بینم که
به ماشینش تکیه زده و سر به زیر ایستاده است. چون مجرمانی که تاب سربلند کردن ندارند.
پرده را کنار زده و واضح می بینمش. چیزی در دلم می جوشد و با نگاه قربان صدقه ی قامتش
می روم. او گناهی مرتکب نشده که اینچنین مغموم مانده. گوشه ی پلیور را میان انگشتانم مچاله
می کنم.
-مشکلی با هم پیدا کردین؟
پرده از دستم رها می شود. با لرز به سمت مادر می چرخم. کنار در اتاق ایستاده و منتظر جواب
است. خود را جمع و جور می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

-پس چرا نمی ره خونه؟

به تخ*ت باز می گردم:

-شاید نگرانمه.

مادر طوری نگاهم می کند که بفهمم قانع نشده است. دوبار پلک می زند. وقتی پتو را روی خود

می کشم ابرو بالا می اندازد و می رود. حضور احد آن پایین، میان باد سرد آبان ماهی، با یک لا

لباسی که نمی تواند گرما بخش ریه هایش باشد، باعث نگرانی و عذابم می شود. دوباره بلند شده

و سرما را بی خیال می شوم. اصلا بگذار پاهایم یخ ببند و بی حس شود چه اهمیت دارد وقتی

احدم آن پایین آنگونه ایستاده است.

پشت پرده قرار می گیرم و نگاهش می کنم. سردش می شود. اگر سرما بخورد باز هم باید در

بیمارستان بستری شود.

-بشین.

باز هم مچم را می گیرد. می نشینم و دستانم را در هم فرو می کنم. می آید و کنارم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج روی پایش می گذارد و پشت انگشتانش را ستون دهانش می کند. خیره نگاهم می کند، من
هم منتظرم تا حرفش را بزند. نوک دماغم یخ بسته است. نگاهش می گوید که چیزی کشف کرده
و از کشفش شگفت زده است. چیزی از نگاهش نمی فهمم ولی حالتش چنان جالب و پر ز هیجان
است که نمی توانم نگاه از نگاهش بگیرم. خط نگاهش آرام آرام جهت عوض کرده و به جایی
خیره می شود. حس می کنم یاد چیزی افتاده که لبخند محوی می زند. سریع نگاه به نگاهم می
دوزد:

-مبارکت باشه.

دلم هری می ریزد. استرس بر سرتا پایم چادر می کشد. وقتی هراس نگاهم را می بیند دستم را
می گیرد:

-منم شب عروسیم مثل الان تو، لرز کردم.. دوتا پتو هم کشیدم روم ولی گرم نشدم. تنها چیزی
که گرمم کرد حرفای پدرت بود و یه استراحت خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم شل می شود. نیمی از بغضم چون آه از دهانم خارج و نیم دیگر از چشمانم سر ریز می
شود. دستم را فشار می دهد:
-آسمون به زمین نیومده.. قرارم نیست کسی بفهمه.. فقط سریع عروسیتونو بگیرین. اگر به
خاطر پایان نامه ت و کلاسات نبود تا الان خونه ی خودتون بودین.
با لرز اشکم را پاک می کنم:
-هنوز خونه پیدا نکردیم.
نگاهم می کند. چشمانش دو دو می زند. لب روی هم می فشارد :
-مگه دو جا رو نرفتین ببینین؟
-یکیش طبقه ی پنجم بود.. اگر یه روز حال احد بد بشه و آسانسورم خراب باشه من چطوری
برسونمش بیمارستان؟ اورژانس زود به دادم نرسه که..
حرفم را می خورم و اشکم بیشتر می شود:
-اون یکی هم از خونه ی مادرش خیلی دور بود.. می خواد یه کم نزدیک باشه که..
نگاهش بین چشمانم رفت و برگشت می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه شون چندتا اتاق داره.. نه؟

منظورش چیست؟ بهت نگاهم را که می بیند روی دستم ضربه می زند:

-بعدا فکراتو بکن.. الانم بلند شو به اون پسر بگو بیاد بالا.. مریض میشه.

بلند شده، می رود و مرا در دنیایی جدید معلق می کند. نفس عمیقی می کشم و حس می کنم از

لرز وجودم اندکی کاسته شده. از آشپزخانه بلند می گوید:

-شوهرت پا درد گرفت.. بگو بیاد بالا.

بلند می شوم و به هال می روم. آیفون را برمی دارم و آرام می گویم:

-احد!

با کمی تاخیر صدایش می آید:

-جانم.

-بیا بالا.

-چرا نخوابیدی؟

-تو اون پایین باشی من خوابم نمی بره.

-دل رفتن نداشتم.

-منم اینحوری خوابم نمی بره.. بیا بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟
چنان مظلومانه می پرسد که دلم برایش ضعف می رود:
-بیای بالا بهتر می شم.
و دکمه ی در باز کن را می زنم. مادر می آید و یک ژاکت و یک جفت جوراب روی مبل می اندازد:
-اینارم بپوش.
می نشینم و تا جوراب به پا می کنم احد می رسد. حین پوشیدن ژاکت در را باز می کنم. با
دیدنم لبخند پر مهری می زند و وارد می شود. نگاهی به سرتاپایم می اندازد:
-اینجا برف اومده؟
لبخند بر صورتم سایه می اندازد:
-دارم یخ می بندم.
گونه ام را می بوسد:
-منم داره سردم می شه از بس لرز کردی.
مادر به استقبالش می آید. با تعارف مادر می نشیند. مادر تلویزیون را روشن کرده می گوید:
-فکر کنم تا نیم ساعت دیگه آرمین و آیدا هم بیان.. تا اون موقع مشغول باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

احد تشکر کرده و جای تلویزیون مرا نگاه می کند. مادر که به آشپزخانه می رود آرام می پرسد:

-چیزی خوردی؟

-آره.. شیر گرم.

-نوش جانت.

-یاسمین بیا چایی ببر.

"باشه " ای گفته و به سمت آشپزخانه می روم. مادر زرده ی تخم مرغی داخل لیوان می اندازد و

سریع رویش یک قاشق شکر و قاشقی پودر کاکائو می ریزد. تند و تند به هم می زند:

-بیا اینو بخور تا من چایی بریزم.

به صورتم چین می اندازم:

-زرده بو می ده.

-بخور برات خوبه.

لیوان را به دستم می دهد و خود مشغول ریختن چای می شود. قاشق قاشق می خورم. طعم

شیرینش را دوست دارم. فنجان ها را داخل سینی گذاسته و یک پیش دستی پر از شیرینی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش می گذارد. لیوان خالی ام را روی میز می گذارم و سینی را بر می دارم.

-من برم به آرمین زنگ بزنم بگم یه جعبه خرما بخره بیاره.. مقویه برات خوبه.

سر تکان می دهم و به هال می آیم. سینی را روی میز جلوی احد می گذارم.

-دست شما درد نکنه.

-نوش جان.

سریع به اتاق رفته و پتویم را می آورم. کنارش روی مبل نشسته و به او تکیه می دهم. پتو را

روی پاهایم می کشم. دستش دور شانه ام می پیچد. مهری روی موهایم می نشاند:

-منو تا سر حد مرگ ترسوندی.

سرم را روی شانه اش می گذارم:

-حالم خیلی بد بود.

-الان بهتری؟

-دارم بهتر میشم.

با دستش مرا بیشتر به سمت خود می کشد:

-ببخشید که اذیت شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کمی بالا می گیرم و نگاهش می کنم:
-مدیریت بحران نداری.
می گویم و با لبخند چشم می بندم.
-من رفتم اتاق که ازت دور باشم.. یه وقت کار دستمون ندم.. خودت اومدی.
می خندم . راست می گوید، اگر به اتاق نرفته بودم اتفاقی نمی افتاد. اما من اعتراف نمی کنم و
بدون آنکه چشم باز کنم مصرانه می گویم:
-گفتم که... مدیریت بحران نداری.
-تو اینجور مواقع بهتره مدیریت بحران نداشته باشیم.
با بهت چشم باز می کنم.
-چیه ؟ فکر کردی الان از اتفاقی که افتاده پشیمونم ؟
سرم را برداشته و اعتراض می کنم:
-احد؟
می خندد و با دست سرم را روی شانه اش می گذارد:
-بخواب دختر.. بخواب همینجا تا حسابی گرم شی.. زنمی ، مگه آدم از زنش دست می کشه ؟
می خواهم دوباره اعتراض کنم که با خنده پتو را روی سرم می کشد و مانع حرف زدنم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

رسول با آن چفیه ی بر دوش، آن لباس های خاکی و آن پوتین هایش، دور خود می چرخد.

دستانش را باز کرده و با نگاهی به دورتادورش ، با لبخند و هیجان می گوید:

-چه اتاقتون قشنگ شده یاسمین!

با ذوق دستانم را در هم قفل کرده و جلوی صورتم می گیرم:

-خودم کاراشو انجام دادم.

می خندد:

-یاسمین من، هنرمنده. راستی.. ببین چی برات آوردم.

به طرف ساک گوشه ی دیوار می رود. از درونش چیزی بیرون آورده و به سمتم می چرخد:

-بیا.. اینم گلی خانومت.

با ذوق دست به سمتش می برم:

-وای رسول!

حین نگاه به عروسک دوست داشتنیم صدایش را می شنوم:

-راستی اکسیژن احدو بذارین همین گوشه.

سربلند کرده تا ببینم کدام گوشه را می گوید که رو به رویم سیاهی مطلق قد علم می کند. چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کرده و سریع می نشینم.
اسم رمان قراره عوض بشه . درخواست دادم اسمش بشه " ایستاده در
خاطرات"
این چه خوابی بود؟ نه آشفته بود و نه دلهره آور اما..! دستی به صورتم می
کشم. چرا در مورد اکسیژن احد حرف زد؟ در و دیوار اتاق را تماشا می
کنم. من و رسول در این اتاق نبودیم، در اتاق احد هم نبودیم. در خانه ی
قبلی مان هم نبودیم. پس آنجا کجا بود؟ نگفت خانه تان، گفت اتاقتان.
یعنی او هم نظر مامان مریم را دارد؟ می گویند مرده از همه چیز آگاه
است. یعنی آمده بود خوشحالی اش را از این تصمیم بگوید؟
هنوز با احد در این مورد حرف نزده ام. دو روز گذشته تمام هم و غمش
خوب شدن من بود و غیر از عبارات محبت آمیز حرف دیگری نمی زد. من

رمان بازار
romanbazar.ir

هم تصمیم قاطعی نگرفته ام. رفتن به خانه ی مامان طلعت مشکلات
خودش را دارد. گرچه که شاید جنبه ها مثبت زیادی هم داشته باشد،
یکیش آنکه می توانیم زودتر مراسممان را برپا کنیم.
پتویم را کنار زده بلند می شوم. بهتر است با خود احد حرف بزنم. می
توانیم برای مدت محدودی آنجا بمانیم. رسول خوشحال بود پس شاید این
تصمیم بهترین تصمیم باشد. از اتاق خارج شده و به سمت سرویس می
روم. بعد از شستن دست و صورتم به سراغ صبحانه ی چیده روی میز
آشپزخانه می روم. کاچی آماده را که می بینم خنده ام می گیرد. مامان
مریم از نبود آرمین نهایت استفاده را می برد. این دو روز مرا به کاچی
بسته و کوتاه نمی آید. سریع صبحانه را می خورم. کاچی پر مغز مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم عالی ست. بخصوص زمانی که بادام و فندقش زیر دندانم می رود.
قرار بود امروز را هم کامل استراحت کنم و از فردا به دانشگاه بروم اما
بهتر است حرف زدن درباره ی شروع زندگی مان را به تاخیر نیندازم.
میز را مختصر جمع می کنم، بقیه اش بماند بعد از بازگشتم. برای تعویض
لباس به اتاق می روم. احد گفته بود باید مدیریت داشته و حواسم جمع
همه چیز باشد. مانتوی پاییزه ام را از کمد بیرون می آورم. خب این حرف
زدن و سنجیدن همه ی جوانب یعنی مدیریت کردن. موهایم را جمع کرده و
مقنعه ام را سر می کنم. چهره ی بی رنگ و رویم چندان به مذاقم خوش
نمی آید وقتی یادم می افتد دو روز گذشته را با این چهره پیش رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. به صورتم اندکی رنگ می پاشم. کیفم را برداشته و راهی می شوم.
سرسری به مادر اطلاع می دهم و به سمت در می روم. در را که باز می
کنم با روزبه در حال زنگ زدن مواجه می شوم. با دیدنم لبخندی می زند:
-ا.. تو که خوبی!
-این وقت روز اینجا چیکار می کنی؟
به چشمان گشادم می خندد:
-چشماشو.. اومدم سره یه ساختمون این طرفا.. گفتم یه سر بزنم ببینم
بهتری؟
-بهترم.. یه سرماخوردگی کوچیک بود.
در دل پوزخندی نثار خود می کنم.
-خب خداروشکر.. کجا به سلامتی؟
-پیش داییت.
-جدا؟ من فکردم داری می ری پیش شوهرت!
مشتی به بازویش می زنم:
-باز شروع کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدا می خندد:

-خب چیکار کنم.. نسبت تو نسبت شده قاطی کردم.

-سلام.

هر دو به سمت صدا می چرخیم. افسانه است. جوابش را می دهیم.

لبخندی به صاحب آن چشمان براق می زنم:

-خوبی؟ پدر خوبن؟

-ممنون خوبن.. شما خوبین؟ مریم خانوم خوبن؟

-ممنون ما هم خوبیم.

سرکی می کشد و پر حجب و حیا می پرسد:

-هستن؟ می خوام بهشون زحمت بدم.

و دستش را بالا می آورد تا بسته ی پارچه اش را ببینم. سر تکان می دهم:

-بله .. بفرمایید.

و کنار می روم تا بتواند داخل شود.

با سری به زیر، روزبه را مخاطب قرار می دهد:

-با اجازه تون.. به خونواده سلام برسونین.

روزبه هم سر به زیر می افکند:

-خواهش می کنم.. چشم. شما هم به پدر سلام برسونین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با " چشم" ی وارد شده و نگاه روزبه به دنبالش آرام آرام وارد خانه می
شود. از نگاهش لبخند بر لبانم می نشیند:
-دختر خوبیه.
نگاهم می کند:
-خدا به پدرش ببخشه.
-فکر کنم همسر خوبی بشه.
اخم می کند:
-جان روزبه شروع نکن.
-اذیت کنی زنگ می زنم مامانت.
می خندد:
-تازگیا با مامانم جور شدی!
اخم می کنم:
-لازم باشه باهاش کنار میام.
-خوبه.. بیا برسونمت.
می چرخد و به سمت ماشینش راه می افتد. دنبالش می روم:
-چرا فرار می کنی؟
-چون سر حرفم هستم.
-داری سخت می گیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ماشین که می رسد نیم چرخی به سمتم می زند:
-باور کن اصلا نمی تونم با خیال راحت به این موضوع فکر کنم یاسمین.
حداقل الان نمی تونم.. بذار یه مدت بگذره.. وضع زندگیمون معلوم بشه..
بعد اگر وقتش برسه خودم دست به کار می شم.
سر کج کرده و قبول می کنم. او این حق را دارد که بخواهد با خیال راحت
و فکری آسوده برای آینده اش تصمیم بگیرد. سوار ماشین شده و راه می
افتیم. حالا فکرم را روی حرف هایی که قرار است به احد بزنم متمرکز می
کنم.
***
با رضایت نگاهی به دورتادورم می اندازم. کارهایمان تمام شده و از فردا
این اتاق پذیرای زندگی مشترک من و احد است. دیوارهای مغزپسته ای

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ اتاق زلف نگاهم را به بازی می گیرد. کوسن های روی تخت را مرتب
می کنم و با روتختی کرم رنگ را صاف می کنم. ترکیبی از سبز مغزپسته
ای و رنگ کرم در این اتاق، پرنده های آرامش را به پرواز در می آورد. با باز
شدن در اتاق می چرخم.
-یاسمین تموم شد؟ رزا می خواد بیاد.
چیزی چون جریان برق از سلول هایم گذر می کند و دلم را می لرزاند.
خوابم تحقق یافته است، اینک که من اینجا ایستاده ام و احد جایی
ایستاده که رسول ایستاده بود. انگشتانم یخ می زند. احد جا پای رسول
گذاشته است. مسخ شده نگاهش می کنم. لبخندش پر می کشد:
-چرا اینطوری شدی؟ ترسیدی یهو اومدم داخل؟
با لرزی یک دفعه ای سر تکان می دهم:
-نه.. نه.. خوبم.
جلو می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا رنگت پرید؟

دستی به گونه ام می کشم:

-خوبم.

یاد رسول می افتم، گلی خانم و ساکش! نگاهی جستجوگر به گوشه ی اتاق

می اندازم. نگاه احد هم پشت سر نگاهم حرکت می کند:

-دنبال چیزی می گردی؟

-هان؟

سردرگم نگاهش می کنم. اما با یاد حرف رسول جرقه ای در ذهنم زده می

شود:

-اکسیژنت.. اکسیژنت کجاست؟

با دست به پشت سرش اشاره می کند:

-اون اتاق.

-برو بیارش.

-هر وقت لازم بود میارمش دیگه.

-نه الان بیار.

سرش را کج می کند:

-باشه.. بعدا میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.. همین الان بیار.
مشکوک نگاهم می کند:
-باشه.
از اتاق خارج می شود . نگاه آخر را به اتاقمان می اندازم. روزی که به
اطلاع مامان طلعت رساندیم که تصمیم گرفته ایم در این خانه و کنار او
زندگی مان را شروع کنیم، یک دنیا ستاره و باران در چشمانش به بار
نشست. هدیه ی این کارمان همین دو اتاق است. دو اتاقی که تا قبل از این
متعلق به مامان طلعت بود، و حالا اتاق سابق احد به او تعلق گرفته. این دو
اتاق پشت دیوار آشپزخانه و انتهای خانه قرار دارد. از کنار آشپزخانه
راهروی کوچکی به این دو اتاق منتهی می شود. ورودی راهرو را با
آویزهای کریستالی زینت داده ایم. این اتاق، اتاق خوابمان و آن یکی اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمان شده. شامل دو قفسه ی بزرگ چوبی کتاب و میز و کامپیوتر احد
است. حالا کتاب های من هم کنار کتاب های او عرض اندام کرده اند.
در اتاق باز می شود و احد کشان کشان کپسول اکسیژنش را داخل می
آورد. به کمکش می شتابم. آن را کنار تخت، جایی که قرار است از فردا
شب جای خواب احد باشد؛ می گذاریم. دست به کمر زده و هن هن کنان
می گوید:
-خب.. بریم؟
نگاهی اجمالی به اتاق می اندازم:
-بریم.
اول به طرف پنجره ی رو به حیاط اتاقمان رفته و پرده های ستاره بارانش
را کامل می کشم سپس به سمت در اتاق می روم:
-تو امشب کجا می خوابی؟
-همین اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرده و می چرخم:

-اینجا؟

-پس کجا نفس؟

-خب رزا می خواد اینجا رو تزیین کنه برامون.

-خب.. قراره تو سورپرایز بشی نه من.

-عه.. احد!

-جان احد؟ .. من امشب با یاد تو اینجا می خوابم فردا شب با خودت

اینجا می خوابم.

چشم غره ای نثارش می کنم که باعث خنده اش می شود. کمرم را گرفته و

به بیرون هدایت می کند:

-خوشم میاد می فهمی منظورم چیه!

جلوتر از او پا به راهروی کوچکمان می گذارم و صدایم را پایین می آورم:

-من شوهرمو خوب می شناسم.

صدای خنده اش بلند می شود:

-از فردا بیشتر می شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده می افتم. ذوقش کودکانه است و شادی آور، انگار نه انگار مردی
ست در دهه ی سوم زندگی. چون کودکان ذوق و شوق دارد و آن را پنهان
هم نمی کند.
***
صدای دست و خنده در هم ادغام شده. قسمت مردانه بیش از زنانه شلوغ
است اما صدای موسیقی اجازه نمی دهد صدایشان واضح به گوش رسد.
البته آن همه صدا بی راه هم نیست وقتی نیمی از مهمانان مردمان دوستان
احد و رسول هستند. تعدادشان اندازه ی دو گردان آدم است.
-یاسمین بلند شو دیگه.
رو به رزا سر تکان می دهم:
-اول برو ببین حال داییت خوبه یا نه.. بعدش باشه بلند میشم.
اخم می کند:
-بابا اون همه آدم اونجان.
-دیشب حالش بد شده امروزم حسابی خسته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این مدت خیلی خسته شد خب.. الان اون طرف صدتا اکسیژن هست
نگران نباش.
نمی توانم نگرانش نباشم وقتی نزدیک بود شب عروسیمان به شب عزا
تبدیل شود. اگر چند هفته پیش خواب رسول را ندیده بودم، اگر یاد آن
خواب نمی افتادم، اگر نگفته بودم احد اکسیژنش را در اتاقمان بگذارد قطعا
الان احد را نداشتم؛ ده آذر می شد بدترین خاطره ام. اما حالا به لطف آن
تذکر رسول، ده آذر تا ابد سالگرد ازدواجمان باقی می ماند. رسول در این
زمان هم تاثیر بسزایی در زندگی ام گذاشته. مادر می آید کنارمان:
-رزا بیا می خوان کیکو بیارن.
رزا سر تکان می دهد:
-الان میام.
و رو به من می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلند شو دیگه.

سر تکان می دهم:

-باشه.. تو برو حالا.

می رود و حوری به سراغم می آید. گویی قسم خورده اند نگذارند دقیقه

ای استراحت کنم. روی او را زمین نمی اندازم . به میان جمع شاد می روم

و همراهشان پایکوبی می کنم . ذوق و شادی شان مرا هم به وجد می آورد

.دست خوش آهنگ در حال پخش می شوم و متوجه نمی شوم چه زمان

میز کیک چیده می شود.

میزهای یک شکل اما با پایه هایی متفاوت ، از کوچک به بزرگ گذاشته می

شود . پایه های فرفورژه ی طلایی رنگ با رویه ای سپید رنگ که به کیک

هایی در اندازه های مختلف مزین می شود . احد را صدا می کنند تا مراسم

رمان بازار
romanbazar.ir

بریدن کیک را به اجرا بگذاریم . سر به زیر می آید و با نزدیک شدنش یکی
از آن لبخندهای دلنشینش را دودستی تقدیمم می کند . کنارم می ایستد.
رزا چاقوی تزیین شده به مد روزترین حالت را دستمان می دهد . میان
هلهله و شادی جمع ، یک به یک کیک ها را برش می زنیم و از آخرین کیک
تکه ای داخل پیش دستی می گذاریم . دهان یکدیگر را شیرین می کنیم و
بعد مهر مهر احد روی پیشانی ام کوبیده می شود.
شام که سرو می شود خستگی را در تک تک اندامم حس می کنم. پاهایم
که دیگر یارای ایستادن ندارند. اما ناچارم به روی خود نیاورده و همچنان
لبخند بزنم. مهمانان شامشان را در کنار صحبت و خنده می خورند. من اما
از شدت خستگی چیزی از مزه ی غذاها نمی فهمم. مادر کنارم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به جمع مهمانان می اندازد:

-خداروشکر که امشب عالی و خوب تموم شد.

بشقابم را کنار می گذارم:

-شام خوردین؟

نگاهم می کند:

-میلم نکشید.

آه می کشد:

-دیگه از امشب پهلوم نیستی.

سر می گرداند و مهمان ها را نگاه می کند. صدایش می کنم:

-مامان!

سر می چرخاند به سمتم و من نگاه شبنم زده اش را می بینم.

ناخودآگاه

دستش را می گیرم:

-گریه می کنین؟

لبش را گاز می گیرد تا اشک هایش نبارد:

-دست خودم نیست.

-من که گفتم هر روز میام پیشتون.

سر کج می کند:

-دست خودم نیست دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. آنقدر این سال ها کم گریه کرده است که حالا حس می
کنم با شبنم چشمانش دنیا به آخر می رسد. دستش را فشرده و با دستی
دیگر زیر چشمانش را پاک می کنم. نگاه می چرخاند و نفس عمیقی می
کشد:
-شوهرت شام خورد؟
ذهنم را مشغول چیز دیگری می کند تا اشک هایش را فراموش کنم. سر
تکان می دهم:
-آره. ظرف غذاشو دادم آرمین برد.
-چرا انقدر زود برگشتی .. می موندی پهلو شوهرت شام بخورین.
-فیلمبرداری که تموم شد احد رفت تا خانوما راحت برن غذا بکشن.
آهی می کشد:
-انقدر سرم شلوغ بود که هیچی از امشب نفهمیدم.. نفهمیدم کی رفتین برا
فیلمبرداری، کی رفتین برا عکس انداختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم:
-نصف عکسا رو آتلیه انداختیم. چندتایی هم اینجا.
گویی ذهن خودش هم منحرف شده که بحث را ادامه می دهد:
-یکیشو بگو برات بزرگ کنن بزن تو اتاقتون.
-چشم.
لبخند می زند:
-یکی هم برا من سفارش بده بزنم تو خونه.
لبخندم کش می آید:
-عکسای عقد من و آرمین بس نیست؟ بازم عکس؟
ابرو بالا می دهد:
-هرچقدرم عکس بذارم جای خالیتون که پر نمیشه. برای آنکه دوباره اشک
هایش جمع نشود بحث را بار دیگر عوض می کند:
-برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه. نمی دونم بابات حواسش به مردونه
هست یا نه! والا فکرش هرجایی می ره الا جایی که باید بره.
می خندم و او بلند می شود:
-برم پیش مهمونا. تو هم غذاتو بخور یخ کرد.
-میل ندارم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ملامت بار سر تکان می دهد:
-تو این مدت خیلی خیلی لاغر شدی.
نمی خواهم به نگرانی هایش، لاغری و کم غذا خوردن من هم اضافه شود.
سریع بشقابم را بر می دارم:
-باشه می خورم.
لبخند می زند:
-نوش جونت.. بعدشم زود بیا که مهمونا می خوان برن. باید جلوی در
وایسی.
سر تکان می دهم و او می رود. دو قاشق از غذا را با بی میلی می خورم.
حوری جلو می آید:
-یاسمین جان احد کارت داره؟
-کجاست؟
-کنار ورودی مردونه.
بلند می شوم و بشقاب را کنار می گذارم:
-مرسی الان می رم پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن لباس را اندکی بالا می گیرم و دنباله ی تورم را روی دست جمع می
کنم. خرامان راه می افتم. از کنار حمیرا بی توجه می گذرم. امشب تا
توانسته از من و راستای نگاهم دوری جسته. از ابتدای مجلس کنار ورودی
زنانه نشسته و به مهمانان خوشامد می گوید. غیر از زمان صرف شام
موضعش را ترک نکرد. برعکس او ، رزا تا توانست مجلس را به دست گرفت
و با آن لباس و آرایش مو و صورتش دلبری کرد. مامان در دوخت لباسش و
آرایشگر در نحوه ی آراستنش سنگ تمام گذاشته اند. احد سر به زیر
منتظرم ایستاده. کت و شلوار مشکی رنگش ابهت داماد بودن را کامل به او
بخشیده. با شنیدن صدای پاشنه ی کفشم سربلند می کند. لبخند پر مهری

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم پرتاب می کند و منتظر می شود کاملا نزدیکش برسم.
جلو می
روم:
-جانم احد جان.
-شامتو خوردی؟
-آره.. زیاد میل نداشتم.
لبخندش پر می کشد:
-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟
-نه.. فقط خستم.. پاهامم درد می کنه.
نگرانی از چهره اش رخت می بندد:
-الان به مامان می گم سر و ته مجلس رو سریع هم بیاره.
پای من که چنین باشد وای به حال پای ترکش دار او! با سر به
پایش اشاره
می کنم:
-پای تو چطوره؟
سر کج و راست می کند:
-ای.. یه کم لنگ می زنه.
-برو بشین.. همش رو پا هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراسم خداحافظی تموم بشه میشینم. اگه حاضری به بقیه بگم بیان که
وایسیم برا خداحافظی.
سر تکان می دهم:
-من حاضرم.. برم به مامان اینا خبر بدم.
-باشه.. ما هم الان میایم.
از هم جدا می شویم. به سمت وردی زنانه می روم و با چشم داخل مجلس
را به دنبال دو مادر رصد می کنم. تعدادی از مهمانان در حال پوشیدن
مانتوهایشان هستند.
-دنبال کسی می گردی؟
تنها جمله ای که تا الان بینمان رد و بدل شده همین است. سر تکان می
دهم:
-مامان اینا رو خبر کنین که وایسیم برا خداحافظی.
نگاه داخل تالار می چرخاند:
-همینجا بودن.. الان پیداشون می کنم.
می رود و من روی صندلی اش دمی می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی گذرد که دو مادر مانتو پوشیده کنارم قرار می گیرند. پدر و احد
هم می آیند. کنار هم می ایستیم به محبت دیگران مبنی بر آرزوی
خوشبختی برایمان، پاسخ می دهیم. دسته دسته مهمانان می روند و فقط
آشناهای درجه یک می مانند. خانواده ی بی بی هم جزو این آشناها حساب
می شوند. احد آرام کنار گوش طلعت خانم می گوید:

-مامان، یاسمین خیلی خسته ست.

مامان طلعت پر مهر نگاهم می کند:

-الان تمومش می کنم. رنگ به صورتش نمونده.

لبخندی به مهرش می زنم:

-خوبم .. نگران نباشین.

سر تکان داده و نگاهش را بین جمع کوچک می گرداند:

-مریم جان، عزیز خانوم، بی بی خانوم.. لطفا بیاین که بچه ها رو دست به
دست بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه جلو می آیند. نگاه مادر باز شاهراه اشک هایش می شوند. طلعت
خانم خودش رد آنها را پاک می کند:
-به خدا فردا صبح یه راست میفرستمشون پیش خودت.. صبحانه شونو با
شما بخورن.
دهان مادر می لرزد:
-دست خودم نیست.
عزیز دست دور شانه اش می اندازد. دست های من و احد را درون هم می
گذارند. دعای خیر می کنند. روی دستمان گلاب می ریزند و ذکر می گویند.
انگشتان احد درون انگشتانم قفل می شوند. بغض بر گلوی خیلی ها سایه
افکنده. مانند منیر که آه می کشد و آرام می گوید:
-روح داداشم آروم گرفت.
بی بی اشکش را می زداید:
-الهی هر چی خاک رسوله عمر خوشبختی شما باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند آرمین که برایم آغوش می گشاید و چشمان قرمزش را از کسی پنهان
نمی کند. سر روی سرم می گذارد. کمی تابم می دهد و آرام می گوید:
-خوشبخت بشی دخترکم.
لفظ " دخترکم" مرا از پای در می آورد. به راستی که از همان سنین کودکی
سعی داشت جای خالی پدر را کمتر حس کنم. حالا حق دارد مرا دخترکش
خطاب کند. بغضم سر باز می کند و کنارش همسرایی می کنم. از او که
فاصله می گیرم بی اختیار نگاهم به سمت پدر کشیده می شود. صورتش
خیس است. نگاه همه بینمان شروع به گردش می کند. کاش این همه
فاصله میانمان نبود، کاش می شد گذشته را بی خیال شوم. کاش آنقدر کم
نمی گذاشت که الان برای کم کردن این فاصله دو به شک باشم. او اما نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذارد میان افکارم معلق بمانم. فاصله را از میان برمی دارد و مرا تنگ در بر
می گیرد. می گرید و آرام کنار گوشم حلالیت می طلبد. نمی دانم برای
کدام یک از کارهایش حلالیت می خواهد؛ کدام را می توانم فراموش کنم؟
عزیز و عمو عباس که جلو می آیند اشک هایم مانع درست دیدن شبنم
چشمانشان می شود. از هر دو برای تمام این سال ها و همراهی شان تشکر
می کنم. روزبه جلو می آید، چشمان او هم نمناک است. اما گویی دلش نمی
خواهد جو انقدر سنگین بماند. با همان چشمان نم زده می خندد و رو به
جمع می گوید:
-خدایی هر جفتشونو به هم غالب کردیم.. سر جفتشون کلاه رفت.
جمع به خنده می افتند. من و احد هم می خندیم. در میان دستانش خود

رمان بازار
romanbazar.ir

را جای می دهم. او و رزا سهم بزرگی در امروز من دارند. رزا هم جلو می
آید و کنار گوشم زمرمه می کند:
-دیگه واقعا زن دایی شدی.
می خندم و او را هم در آغوش می گیرم. کنار گوشش آرام می گویم:
-امشب معرکه شدی.
می خندد:
-آره می دونم.. از نگاهای امین فهمیدم.
-آره.. داره درسته قورتت می ده.
-الهی تو گلوش گیر کنم که بعد از هر نگاه اخم می کنه بهم.
-تو توجه نکن بهش.
-مسئله اینه که هنوز عاشقشم بخصوص عاشق اون اخلاق گند ورزشکاریش.
می خندم و ازش جدا می شوم. این دختر درست بشو نیست؛ گرچه که مگر
من از عاشقی ام دست کشیدم که چنین توقعی را از او داشته باشم؟ هر
چه نباشد خواهریم و از یک ریشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم در دست احد جای می گیرد. جلوتر از بقیه به راه می افتیم. از در
تالار با هم قدم بیرون می گذاریم. سر می چرخاند و مرا مهمان لبخندش
می کند. جوابش را با لبخندی دلنشین می دهم. شروع زندگی مشترکمان را
با همین لبخندها جشن می گیریم.
***
سریع چند پتو می آورم و دورش می اندازم . لرز شدیدی دارد . این حالش
برایم تازگی دارد . تمام زمستان را به راحتی و بدون سرماخوردگی گذراند
و حال در آغاز تابستان دچار این حالتی ست که نه می توانم نام سرماخوردگی بر آن بگذارم و نه بیماری دیگر!
مامان طلعت اخم می کند:
-با اون شکمت چیز سنگین بلند نکن.
نگران نگاهش می کنم:
-چرا بهتر نمی شه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می شه مادر .. چاییده .. عرق داشت اومد کولرو زد بعدم رفت حمام.
قلبم بالا و پایین می شود . تب دارد و لرز کرده . و کاری از من ساخته
نیست . با این شکم برآمده به خاطر فرزندی که در بطنم در حال رشد است
عملًا هیچ کاری نمی توانم انجام دهم.
مامان طلعت سفارش می کند:
-می رم براش کیف آبگرم بیارم . دوباره بلند نشی بری پتوی سنگین بلند
کنیا ! به خودت و اون بچه رحم کن . الان وحید می رسه می بریمش
بیمارستان.
با تکان سر قول می دهم اما دست و پایم به اختیار من نیست . وقتی او را
اینچنین رنجور و ضعیف می بینم ، نمی توانم بی تفاوت بنشینم . سرفه
می کند ، سرفه هایی خشک و خشن که حتی صدایش گلوی مرا هم خش

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازد.
نفس های تندش ، بدتر می شود . از داخل کاسه ی پر آب روی میز ،
دستمال تر را برمی دارم و روی پیشانی اش می گذارم . سر کنار می کشد و
من می فهمم احساس سرما کرده . مامان طلعت با کیف آبگرم می آید . آن
را درون پتویش می گذارد و کنارش می نشیند.
انگشتانم را مشت می کنم . چرا نمی توانم کاری برایش انجام دهم ؟
-انقدر شور نزن مادر . اون بچه از دیروز تا حالا همش داره ازت استرس
می گیره.
-چیکار کنم ؟ احد اینطوریه و من نمی تونم کاری براش انجام بدم.
-دعا بخون مادر ، صلوات بفرست . الان وحید می رسه می بریمش
بیمارستان . تو شور بزنی که چیزی درست نمی شه.
بعد هم بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ بزنم رزا بیاد پیشت که تنها نمونی . ممکنه کارمون تو بیمارستان
طول بکشه.
از جا می جهم:
-منم میام.
اخم می کند:
-با این وضعت ؟
-دلم آروم نمی گیره تو خونه.
-اون بچه رو راحت به دست آوردین ؟
هشدارش را می گیرم . نه ! راحت به دست نیاوردیم . آن همه آزمایش و
عکس ، انواع روش ها ، و در اخر نا امیدی ؛ و به یکباره دمیده شدن نور
درونم . نه آسان نبود . روزهایی که با هزار امید منتظر بودم نشانه های
وجود فرزندی از احد درونم هویدا شود و نمی شد . روزهایی که با نذر
گذشت . روزهایی که احد همه کار می کرد تا مرا به خواسته ام برساند ،

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن فرزندی از خودش . سر تکان می دهم . پنج ماه است که دلم قرار
گرفته و منتظرم تا صدای گریه هایش را در خانه بشنوم . مامان طلعت
سکوتم را که می بیند آرام می گوید:
-بستریش کردیم بهت زنگ می زنم بیای.
سر تکان می دهم . و کنار احد می نشینم . مامان طلعت می رود لباس
هایش را بپوشد و من شروع می کنم به صلوات فرستادن . نفس های احدم
آرام نمی شود ، تند و تند تر می شود و مرا می ترساند . آرام دست روی
پیشانی اش می گذارم . تبش خیلی بالاست . سرفه می کند ، سرفه می کند
و نمی دانم چرا سرفه هایش اینبار پیاپی است.
سریع ماسکش را روی صورت می گذارم اما گویی اثر ندارد . سرفه می کند
و نفس نمی گیرد . شانه هایش به شدت تکان می خورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کنم شانه هایش را بگیرم تا از تکان شدیدش جلوگیری کنم.
سرفه می کند و نفس کم می آورد . خدا را صدا می زنم . پشت سر هم
تکرار می کنم:
-نفس بکش احد .. نفس بکش.
اما گویی نمی شنود . می پیچد و جرعه ای اکسیژن طلب می کند . حس
می کنم توانایی نفس کشیدن ندارد . بلندتر می گویم:
-نفس بکش احد.
صورتش تیره می شود . احدم در حال رفتن است و من نمی توانم جلویش
را بگیرم . بلند فریاد می زنم:
-مامان طلعت ... مامان طلعت.
صدای دویدن کسی می اید . مامان طلعت با دیدنش بلند بلند خدا را می
خواند . وحشت بر هدویمان سایه می اندازد . صدای زنگ در می آید . بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اختیار می دوم . و در را باز می کنم . داخل حیاط می دوم و تازه یادم می
افتد می توانستم از آیفون هم استفاده کنم . در را روی آقا وحید می
گشایم . با دیدن صورت و شنیدن صدای فریاد های مامان طلعت بی درنگ
می دود و وارد خانه می شود . دنبالش می دوم . وقت را تلف نمی کند.
دست می اندازد و احد را بلند می کند . می دود و از خانه خارج می شود.
مامان طلعت کیفش را بر می دارد و حین رفتن به دنبالش نگاهش به من
می افتد . نفس زنان ایستاده ام و نگاهشان می کنم.
سر تکان می دهد . خودش می دود داخل اتاق و مانتو ام را می آورد:
-بپوش بریم . نمی تونم تو رو اینطوری بذارم برم که.
سریع می پوشم و با هم از خانه خارج می شویم.
تمام طول راه با وحشت احد را نگاه می کنم . راه چند دقیقه ای برایم به

رمان بازار
romanbazar.ir

قرنی می گذرد . صورتش لحظه به لحظه به سمت کبودی می رود . به
زحمت نفس می گیرد و چنان در هر نفس گرفتن به دور خود می پیچد
گویی هوای اطراف هم با او سرناسازگاری داشته و همراهی اش نمی کنند.
داخل بیمارستان که می شویم آقا وحید ماشین را خاموش نمی کند . او را
زود وارد اورژانس می کند . پرستار ها با دیدنش سریع برانکارد سیاری می
اورند . دکتر کشیک می آید ، می خواهد نبضش را بگیرد که نفس احد به
طور کامل قطع می شود . فریاد دکتر با شل شدن زانوان من همراه می
شود . میان دستان کسی فرود می آیم.
***
بیست و چهار ساعتی می شود که همه چیز در آرامش می گذرد . خطر رفع

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و احد آرام نفس می کشد . بیست و چهار ساعتی که من هم در یکی
از اتاق های این بیمارستان ماندگار شدم چرا که من و فرزندم در شرایط پر
استرس احد ، توانمان را از دست داده بودیم . فرزندم تکان نمی خورد ، من
هم در اثر فشار پایین و افت قند خون توانایی حرکت نداشتم.
رزا کنارم می نشیند:
-بهتری ؟
سر تکان می دهم:
-خوبم . احد چطوره ؟
-خوبه .. خوابیده.
-هنوز تو بخش نیاوردنش ؟
سر بالا می اندازد:
-نه .. دکتر گفت امشبم باید بمونه.
دستم را دراز می کنم تا با کمک دستش بشینم . دست پشت شانه ام می
گذارد و مرا به جلو می کشد.
-دکتر گفت کی می تونم برم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی تونستی چند دقیقه بشینی و سرت گیچ نرفت.
سر تکان می دهم . بلند می شود و از کیسه ی روی میز آب میوه ای برایم
می آورد:
-بخور.
-میلم نمی کشه.
-بخور اگه می خوای بذارن بریم.
بی علاقه می گیرم . چند جرعه می نوشم که مامان هم می آید.
با دیدنم
سریع می پرسد:
-سرگیجه نداری مادر ؟
-نه خوبم.
-خداروشکر .. پس آروم بلند شو بریم.
ملتمس می گویم:
-نمی شه من بمونم پیش احد ؟
اخم می کند:
-با این وضعت ؟
می دانم وضعم نرمال نیست اما دل است دیگر ، در هوای احد بال می زند

رمان بازار
romanbazar.ir

.
-کی امشب می مونه اینجا ؟
رزا را نگاه می کنم تا جواب بگیرم.
-مامانم میاد امشب.
خب خیالم راحت می شود چرا که حمیرا حواسش کاملًا جمع است . به
کمکشان کفش هایم را می پوشم و از اتاق خارج می شویم .
داخل راهرو
آرمین را می بینم که منتظر مان ایستاده . با دیدنم جلو می آید و می گوید
:
-می خوای بلندت کنم تا ماشین ببرمت ؟
-نه می تونم راه بیام.
-پس آروم بیا . من برم ماشینو روشن کنم ؟
مامان سر تکان می دهد:
-برو مادر . ماشینو بیاد جلو در که این بچه زیاد راه نره.
سر تکان داده و می رود . آرام آرام می رویم . کودکم تکان خفیفی می
خورد و شادی به دلم سرازیر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بیمارستان خارج می شویم . آرمین از ماشین پیاده شده در را برایمان باز
می کند.
-مامانم و بابا اومدن.
با حرف رزا سرمان می چرخد . ماشینشان رو به روی بیمارستان پارک می
شود . این وقت شب خیابان اینجا تقریبا خلوت است برای همین به راحتی
جای پارک پیدا می کنند . می ایستیم بیایند تا به رسم ادب سلام و
احوالپرسی کنیم . صدای ویراژ ماشینی می آید . من و آرمین سر می
چرخانیم . از پیچ انتهای خیابان دو ماشین پدیدار می شوند . گویی با هم
کورس گذاشته اند . یا شاید هم کل کل است که اینگونه یکدیگر را از مسیر
مستقیم منحرف می کنند . بابا و حمیرا پیاده می شوند . صبر می کنند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماشین بگذرند بعد به این سمت خیابان بیایند . سرعت یکی از ماشین
ها بیشتر شده و دیگری را به سمت حاشیه ی خیابان منحرف می کند.
تلافی ماشین دوم چندان جالب نیست . حس می کنم کل کل های دو
راننده از خد عادی خارج شده . پدر و حمیرا با دیدن این وضع می خواهند
از عرض خیابان گذر کنند مبادا لج و لجبازی ان دو کار دستشان دهد.
حواس هردو راننده به صحبت و انحراف ماشینشان است.
آرمین دست بالا می آورد و رو به دو ماشینی که گویی دیگر از کنترل خارج
شده اند فریاد می زند:
-حواستون کجاست ؟
اما صدایش به آن دو نمی رسد . بابا و حمیرا قدم داخل خیابان می گذارند
.ماشین مشکی رنک به سمت دیگری منحرف می شود . سرعتشان زیاد می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود . رزا و آرمین هشدار می دهند:
-نیایین.
اما بابا و حمیرا حواسشان نیست . ماشین ها سرعت می گیرند و به ناگه
هردویشان را به پرواز وادار می کنند . صدای جیغ رزا در میان صدای جیغ
لاستیک ها گم می شود.
***
ماسک را روی صورتش می گذارم . باز هم سرفه می کند . این سرفه های
خشک و نفس بر رهایش نمی کنند . ریه اش خس خس می کند . دیگر
توانی ندارد تا با این بیماری مهلک مبارزه کند . این ریه ها تمام توانش را
گرفته و صدایش را به یغما برده ، از آن صدای خوش آهنگش چیزی باقی
نمانده جز صوتی که بیشتر شبیه زمزمه است . دیگر قلبش هم سر
ناسازگاری گذاشته . دستم را می گیرد و سرفه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش برادرش زودتر بیاید این روز ها همه چیز در هم گره خورده . این سال
ها خیلی چیزها تغییر کرده ، خیلی خط مش ها عوض شده . این روزها با
نبود مامان طلعت بی نهایت دست تنها مانده ام . او انقدر ماند تا محمدرسولم را پنج ساله کند و بعد برود.
از روزی که پرواز ابدی اش آغاز شد حال احد به وخامت رفت . این سال
ها از بس یک پایمان در بیمارستان بوده که محمدرسولم آنجا را خانه ی
دوم پدرش می داند . احد دستم را می فشارد و من بغض می کنم . کلاس
امروز و شاگردانم را به خاطر او و حالش رها کرده ام . از دیشب وخامت
حالش طوری ست که نمی توانم لحظه ای تنهایش بگذارم.
حس می کنم اینبار دیگر قرار نیست ماندنمان کنار یکدیگر زیاد طول بکشد
.کاش آرمین گرفتار کودک تازه متولد شده اش نبود ، کاش روزبه گرفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش و پدر نبود ، پدری که از گردن به پایین دیگر قادر به حرکت نیست

.داغ در بر گرفتن پسرکم و دختر های آرمین بر دلش مانده و من گاه فکر

می کنم این همان چوب خداست که پدر را اینگونه از آرزوهایش دور نگاه

داشته . روزی من هم در حسرت دست های پر مهر پدر بودم . حمیرا هم با

آن پایی که بعد از تصادف می لنگد نمی تواند به راحتی از پدر مراقبت کند

.

رزا و روزبه درگیر زندگی ای شده اند که بی شک لایقشان نیست . رزایی که

به خاطر پدر و شرایطش به امین جواب منفی داد . حالا هر دو به پای هم

نشسته اند ؛ نه ازدواج می کنند و نه حاضرند کنار یکدیگر باشند

.

احد بی رمق ماسک را کنار می زند:

-محمدرسول کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره نقاشی می کشه.

-بگو بیاد.

صدای خودش تُن ندارد تا بتواند پسرکش را بخواند .سر تکان داده و احد

کوچکم را صدا می زنم . سریع می اید و در چهارچوب در می ایستد. قدر

و بالایش در آن بلوزشلوار زرشکی رنگ دل از مادرش می رباید . نگاهش

بین من و احد گردش می کند . احد با ناتوانی دست بالا می آورد و او را

می خواند . برایش کنار خودم جا باز می کنم . احد سرفه می کند و همین

باعث نگرانی پسرکم می شود:

-بابا نمی رین بیمارستان ؟

احد سر تکان می دهد:

-عمو بیاد می رم.

صدایش دلم را به در می آورد . هنوز برایم عادی نشده و می دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت هم عادی نمی شود . منی _____که عادت داشتم تمام شب هایم را با
صدای او به خواب روم و صبح با صدای او برخیزم . چند سرفه ی پیاپی
می کند . ماسک را روی صورت می گذارم:
-نمی خواد حرف بزنی.
چند دقیقه می گذرد تا آرام شود . پسرکم محزون به پدرش نگاه می کند.
آرام دستش را نوازش می کند . او سال هاست که دردهای پدرش را دیده
اما هنوز نمی تواند با آن کنار بیاید . مثل همین الان که بزاقش را قورت می
دهد و من می فهمم این کارش فقط حربه ای ست برای فرو دادن بغضی که
تا گلویش بالا آمده . احد دستش را می گیرد و ماسک را کنار می زند:
-من نباشم مرد این خونه کیه ؟
محکم پاسخ می دهد:
-من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین بابا.
سرفه ای می کند:
می دونی که باید چیکار کنی ؟
سر به طرفین تکان می دهد:
-نه.
-ممکنه دیگه از بیمارستان برنگردم خونه.
خیره پدرش را نگاه می کند . پسر ۹ ساله ام معنای بازنگشتن را به خوبی
می داند . نیم نگاهی به من انداخته و به پدرش می گوید:
-نیاین ، مامان خیلی گریه می کنه.
-تو باید آرومش کنی.
-فقط شما می تونین آرومش کنین من بلد نیستم.
احد چهره در هم می کشد و این نشان می دهد درد دارد . دستش را می
گیرم اما بی توجه ادامه می دهد:
-اگر نتونستی از عمو کمک بگیر.
پسرم سر تکان می دهد و " باشه " ای می گوید . صدای زنگ در نوید آمدن

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا وحید را می دهد . سریع آیفون را می زنم و باز به اتاق بازمیگردم.
محمدرسول پشت دست احد را می بو*سد و گونه روی آن می گذارد:
-بابا سعی کن برگردی . من دلم برات تنگ می شه.
اشک هایش که می چکد احد دست سمت قلبش می برد. سریع جلو می
روم و با نگرانی صدایش می زنم . دست بالا می آورد یعنی خوب است اما
من اطمینانی ندارم . حس می کنم احد هم سعی دارد شهر چشمانش را
مدیریت کند . تذکر می دهم:
-احد .. حالت بد می شه.
پلک می بندد و صورت پسرش را نوازش می کند . می دانم دلش با
پسرکش در هم پیچیده و تاب توانایی جدایی ندارد . آقا وحید وارد می
شود . از زمانی که زنگ زدم تا خود را برساند نیم ساعتی بیشتر نگذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم با آن حا و هوایی که من دارم از پشت تلفن می فهمد اوضاع
بدتر از همیشه است . بدون سلام و علیکی می گوید:
-بلند شو داداش بریم بیمارستان.
احد سرفه می کند:
-بشین کارت دارم.
-دیر می شه.
-هنوز تا رفتنم وقت داریم.
-بلند شو بریم.
-ممکنه برنگردم وحید.
دلم را خون می کند . من چگونه تحمل کنم ؟ آقا وحید بی حس کنارش می
نشیند.
-باید برگردی . این زن و بچه بهت نیاز دارن.
-من نباشم حواست که بهشون هست ، نه ؟
آقا وحید بغض آلود پاسخ می دهد:
-آره .. آره.
-مراقب یاسمین باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار چهارچوب در زانو می زنم . سفارش مرا می کند . این لحظه هم نگران
من است . آقا وحید نیم نگاهی به من می اندازد:
-حواسم بهش هست . می دونی که جفتشون رو چشمام جا دارن.
-محمد رسولم...
حرفش نا تمام می ماند و دستش قلبش را چنگ می زند . آخ می گوید و
بریده بریده ادامه می دهد:
-بچم وحید .. بچم..
آقا وحید معطل نمی کند دست زیر بدنش می برد و او را بلند می کند . رو
به من می گوید:
-بریم.
محمدرسول با همان لباس ها دنبالمان می دود . دستانم می لرزد و به زور
در خانه را قفل می کنم . ظرف بلورم در دستان برادرش به بیرون از خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

برده می شود و من و محمدرسولم چون جوجه های جدا مانده از مادر دنبالشان روان می شویم. نمی دانم این رفتنمان بازگشتش با احد است یا نه ! نمی دانم قرار است روزهای آینده ام چگونه بگذرد . می ترسم ، از نبودش می ترسم . او تمام گذشته و حال و آینده ی من است . نفس هایم به نفس هایش بند است و با نبودش من هم تمام می شوم . راستش را بگویم او اصالت من است. اصالت تمام آدم هایی که هویت و اصالت خود را از این سرزمین می گیرند او و همرزمانش بودند که با ایثار جان خود فرهنگ و اصالت این خاک را حفظ کردند . روزی این خاک شاید بدهی اش را به او بپردازد . قطعًا چنین می شود و آن آرامشی ست که بعد از خفتن در لایه های آن نصیبش می شود . می دوم شاید اصالتم باز هم به خانه باز گردد ، شاید!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان